

جن گیری شیدا

جلد دوم اتاق کاهگلی

اتاق کاهگلی پر از فضای ترس و دلهره بود . پر از راز و رمز . پر از حوادث ناگوار . تعلیق های شوک دهنده و سردرگم . اول تصمیم داشتم که همون جلد رو تموم کنم ، ولی ایده ی دیگه ای به ذهنم رسید که گفتم بهتره ربطش بدم به این اتاق . این طور هیچ کدوم بی سر و ته نمی موند . نه اتاق کاهگلی ، نه جنگیری شیدا .

بریم سراغ این رمان . این یه داستان متفاوته . این طور فکر نکنید که اتاق کاهگلی مبهم می مونه . در ابتدا از اتاق شروع می شه و ... نمی گم دیگه ، تا خودتون بخونید .

این داستان هم یه داستان دلهره آور و وحشتناکه . یه ترس سیاه . کابوس مبهم . اما پیچیده تر و سنگین تر . ولی در بعضی از قسمت هاش ، یه بحث های فلسفی پیش میاد . سوالاتی که هنوزم که هنوزه بی جواب مونده و توی این داستان پرسیده می شه .

پس علاوه بر ژانر ترسناک و درام و جنایی ، فلسفی هم بهش اضافه می شه .

اخطار : داستان پر از صحنه های ترسناک و دلهره آور . اگه می ترسید نخونید .

اوایل داستان کمی با خلاصه قسمت قبل شروع می شه . یه جورایی برای یاد آوری یه سری نکته ها . امیدوارم از شروعش خوشتون بیاد . امشب یک قسمت می گذارم .

مقدمه :

برای کسانی که اعتقاد دارند و کسانی که باور ندارند ... تا حالا فکر کرده اید چه چیزی می تونه بیشتر از همه ترس داشته باشه ... ؟ بزرگترین ترس چه چیزی می تونه باشه ... ؟ ما ترس رو انتخاب می کنیم ، یا اون ما رو ؟
تاریکی می تونه ترس داشته باشه ... ، بلندی ، سوسک ، حیوانات درنده ، قاتل ها ، حتی تنهایی و ... ، بد تر از همه ... ، مرگ ، یا بهتره بگم ... ، طرز مردن

اما ... ، ما این جا چیزی وحشتناک تر از همه ی این ها رو داریم . یه ترس غیر قابل پیش بینی . یه وحشت غیر منتظره . یه کابوس واقعی که فقط باید درکش کرد

فصل اول

دوربین ؟

آماده

شارژ کامل ؟

آره .

همه چیز مرتبه ؟

مرتبه مرتب .

همه چیز آماده و مرتبه . برای تهیه ی یک گزارش هیجان انگیز . هوای خنک و دلنشین . محله ی قدیمی با منظره ای زیبا از دیوار های نیمه کاهگلی و آجری . سوت و کور و بدون سر و صدا . واقعا لذت بخشه . من به همراه همکارم برای تهیه ی فیلم مستند ، پا به یکی از عجیب ترین و مرموز ترین مکان هایی که ، شایعه و حرف و حدیث های زیادی ازش شنیده شده گذاشتیم .

همکارم مسئول شرح گزارشه . من هم فیلمبردار هستم . البته تقریبا همه کاره . نگین هوشیارانه و با تمام دقت وسایل و هر چیزی که لازم داره رو آماده می کنه . شوق و انرژی زیادی داره . دو سال از من کوچک تره . مدت زیادی نیست که وارد این کار شده . تقریبا هفت ماه هست که با هم کار می کنیم . دانشجوی خبرنگاریه . توی درسش ماهره و همین طور علاقه زیادی به کارش داره . علاوه بر اون ... ، لبخند زیبایی داره که چهره اش رو زیبا و دلربانه تر می کنه ...

با بشکن نگین ، از احساسات درونیم و خیره به کار های او بیرون میام . دستش رو جلوم تکان داد و با خنده گفت :

کجایی ؟

حواسم رو سر جا آوردم . بدون این که به روی خود بیارم ، سرفه ای کردم و با صدای صاف جوابش دادم :
عه ... همین جا ...

با نگاه منظور داری به چشمام خیره شد . لبخندی زد و چیزی نگفت . در وَن رو باز کرد و گفت :
خیله خب ... زود تر شروع کنیم که تحمل ندارم .

شوق و ذوقش هر لحظه بیشتر می شد ، ولی ته دل من کمی آشوب بود . نمی دونم چرا ... ولی حس عجیبی داشتم . ما سر کوچه پارک کرده بودیم . هنوز هم خلوت بود . نگاهی به سر تا ته کوچه انداختم و با کمی تردید گفتم :

آخ... ه ... تو مطمئنی ؟

با نیشخند و تمسخر به چشمام نگاه کرد و گفت :

چیله ... نکنه ترسیدی ؟ ... آره ؟

به شدت از این کلمه متنفرم بودم . با مخالفت و کفر آمیز جواب دادم :

من ؟ ... دختر جون وقتی که داشتم از نزدیک به سی جسد ، فیلمبرداری می کردم تو کجا بودی ؟

خنده ی بیشتری کرد . با قهراق و صدای بلند گفت :

خیله خوب . پس منتظر چی هستی ؟

لبخندی زدم و نگاهم رو پایین انداختم . نفس عمیقی کشیدم و بیرونش دادم . به همراه دوربین حرفه ای ام از ماشین پیاده شدم و در رو بستم . اما ... لحظه به لحظه دلهره ام بیشتر می شد .

بی اختیار ضربان قلبم زیاد شد و استرس گرفتم . نگیں چند قدم با من فاصله داشت و داشت خودش رو مرتب می کرد . نگاه به سر تا پایش می انداخت و به خودش می رسید . انگار می خواست به جشن عروسی بره . در ماشین رو بستم و قفلش کردم . به شیشه ماشین که تصویرم رو انعکاس می داد خیره شدم . در چشمانم ترس عجیبی می دیدم . بدون حرکت ایستاده بودم . دست و پا هایم خشک شده بود . حس نامفهومی داشتم . حسی که در طول سه سال کارم ، هیچ وقت به سراغم نیامده بود . صدای با انرژی نگیں حواسم رو سر جا آورد . مرتب می گفت :

خوبم ... آرره ؟ برای فیلمبرداری مرتبم ؟

حواس پرتی جوابم رو به تاخیر می انداخت . تکه پاره گفتم :

عا ... آره ... خوبه .

برگشت و با خنده ای که لب هاش رو تا بناگوش می کشید گفت :

باشه ... بریم ...

میکروفون رو در دست راستش تاب می داد و شنگولانه به سمت خانه قدم برداشت . ابرو هایم رو بالا انداختم و شاکایانه گفتم :

آهای ... کجا ؟ صبر کن .

سر جایش ایستاد . برگشت و ابرو هاش رو در هم کرد . با تعجب گفت :

چیه ؟

با لحن گوشزد به اینکه کارش رو درست انجام نمی داد گفتم :

داری عجله می کنی یک مرتبه به محل مورد نظر رفتن خیلی زوده ... یادت رفته ؟

دوربین رو روی شانه ام گذاشتم . به سمت کوچه ای که از محله بیرون می زد بردم و گفتم :

اول از نمای بیرونی ...

برگشتم و به سمتش چرخاندم . ادامه دادم :

بعدش باقی کار ها ...

سرش رو پایین انداخت و کمی رفتار تاسف بار گرفت . با پشیمانی به طرفم اومد و به آرامی گفت :

باشه ... ببخشید .

چیزی نگفتم و فقط خندیدم . چهره اش مظلومانه شده بود . دلم نمی اومد صدایم رو برایش بلند کنم ، ولی گاهی اوقات اونقدر عجول بود که کفرم رو در می آورد . برای همین مجبور بودم جدی تر باهاش برخورد کنم . درست در محل فیلمبرداری قرار گرفت . صاف ایستاد و دست هایش رو به صورتش کشید . چند قدم ازش فاصله گرفتم . دوربین رو دومرتبه روی شانه راستم گذاشتم و اون رو در کادر قرار دادم . با لبخندی شیرین گفت :

خوبه ؟

سرم رو به نشانه پاسخ مثبت تکان دادم و جواب دادم :

آره ... شروع کن ... خودت دیگه می دونی چه طور .

سرش رو به نشانه پاسخ مثبت بالا و پایین تکان داد . آب دهانش رو فرو داد و نفس عمیقی کشید . میکروفون رو کمی پایین تر از دهانش گرفت و گفت :

آماده ام .

انگشتم رو روی دکمه رکورد گذاشتم :

با شماره ی سه .

با کمی مکث و تنظیم تصویر شمردم :

یک ... دو ... سه . حالا .

ضبط رو شروع کردم . با لبخند و فیگور همیشه گی اش آغاز کرد

سلام . من نگین اشرف زاده دانشجوی خبرنگاری به همراه طاهای فرهمند ، برای تهیه گزارش به محل حادثه ای که تقریباً یک بار دو سال پیش و بار دیگه چند ماه اخیر روی داده آمده ایم . امروز پنج شنبه ، هجدهم اسفند سال هزار و سیصد هشتاد و چهار . ساعت ... ساعت ...

دستش چپش رو بالا برد و به مچش نگاه کرد . اما چیزی نمی دید . یک مرتبه زد زیر خنده . دولا شد . سرش رو پایین انداخت و شروع به معذرت خواهی کرد . شاکیهان و با لحن جدی گفتم :

عا عا ... دارم فیلم می گیرم ها .

معذرت می خواهم یادم رفت ببندمش ، ... توی جیبم بود .

اشکال نداره .

معذرت می خواهم از اول ...

نه نه ادامه می دهیم .

باشه .

کمی به خنده اش ادامه داد و دیگه تمامش کرد . ساعتش رو بست و گفت :

از کجا ؟

ساعت .

باشه .

آماده ... سه ، دو ، یک ...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد :

ساعت ده و سی دقیقه ی صبح هست . ما در شهر شیراز ، شهرستان بیضا ء هستیم . در یکی از محله ها . نزدیکی خانه ی معروف شده ... به اتاق کاهگلی .

رویش رو به پشت برد و گفت :

همین طور که می بینید افراد زیادی این جا رفت و آمد نمی کنند و بیرون از کوچه تقریبا خلوته. ماشین زیادی وجود نداره . نه بچه ای ، نه مردی و نه زنی ... هیچکسی .

لوکیشن تعویض شد و دقیقا متقارن ایستاد .

پشت سر من محله ی خانه قرار داره . همین طور که می بینید غیر از ماشین ما ، هیچ خودروی دیگه ای وجود نداره .

از ون پلن به چپ گرفتم و دومرتبه به نگین برگشتم .

می گویند تا چند خانه دور و ور اتاق کاهگلی هیچ کسی زندگی نمی کنه . تقریبا این محل ، محله ی ارواح شده . ما برای این که به شما ثابت کنیم ، به سراغ چند تا از این خانه ها می ریم .

دقیقا سمت راستمان خانه ای با در آهنی سفید رنگ قدیمی بود . از دیوارش شاخه های خشک بیرون زده بود . نگین به سمت خانه رفت و من هم با فاصله معین به دنبالش رفتم . چند بار با مشت و کف دست به در خانه کوبید . هر دویمان منتظر بودیم تا جوابی بشنویم . اما نه پاسخی شنیدیم و نه کسی در رو باز کرد . دو مرتبه امتحان کرد ولی بی فایده بود . هیچ کسی وجود نداشت . نگین با ابرو های در هم رفته و لب های در هم کشیده ، نگاهی را به دوربین انداخت و سرش رو به چپ و راست تکان داد . سر جایش ایستاده بود و انتظار داشت کسی در رو باز کنه . اما حوصله ای برایم باقی نماند و گفتم :

بهتره یکی دیگه رو امتحان کنیم .

به سراغ خانه ی بعدی رفتیم . دو مرتبه دری شبیه همان در رو کوبید . نه صدایی شنیدیم و نه باز شد . نگین با ابرو های بالا انداخته و نگاه به دوربین گفت :

چیزی که شنیده بودیم درست بود و تا این جا نتیجه ای نگرفتیم . هیچ کسی جواب نداد و انگار سالیان ساله که این خانه ها خالی از سکنه هست . اما دلیلش چی می تونه باشه ؟ برای چی هیچ کسی در این خانه ها زندگی نمی کنه و جرات اقامت نداره ؟ چه چیز باعث ترس و دلهره انداختن در دل مردم شده . اون هم نه فقط در این شهرستان و شهر ، بلکه تمام کشور .

ما این جا هستیم تا به این سوال ها جواب بدیم . امروز ، اولین روز از تحقیقاتمون هست و ما راه زیادی رو در پیش داریم .

با نگاهی مکث کوتاهی در دوربین کرد و دومرتبه نیشش باز شد . نمی دونم دلیلش چه بود اما خونم به جوش اومد و گفتم :

خدایا معلومه چت شده ؟

مانند بچه ها ورجه وورجه کرد و گفت :

زود باش بریم ، زود باش بریم ... ، دیگه طاقت ندارم .

بعد از اون سر خود و با سرعت به سمت خانه رفت .

لوکیشن خانه هست . نگین رو به روی در چوبی خانه ی قدیمی ایستاد . اشتیاقش برای ورود به خانه بیشتر می شد و صبر و تحمل نداشت . با ذوق گفت :

من آماده ام ... بیا زود تر انجامش بدیم و وارد خانه بشیم .

دلهره هنوز همراه بود و هر قدمی که به این خانه عجیب نزدیک می شدم بیشتر می شد . خدای من ... ، چرا همچین شده ام . انگار ... ، یک جورایی ... ، ترس ... ، نه ترس نیست . فقط دارم به خودم تلقین می کنم . باید فراموشش کنم و کارم رو درست ادامه بدهم . باید تمرکز داشته باشم . فقط خرافاتی شدم . بیخودی نگران هستم . کادر دوربین رو با نگین که دقیقا کنار در ایستاده بود تنظیم کردم . با سر به او اشاره کردم که آماده باشه . دست چپم رو بالا بردم و سه انگش وسطی ای ام رو باز کردم . همزمان با بستن یک به یکشان گفتم :

سه ... ، دو ... ، یک .

با کمی مکث شروع کرد :

خب ... ، ما الان دقیقا رو به روی خانه ای هستیم که در موردش خبر های زیادی منتشر شده . روزنامه ها ، مجله ها ، تلویزیون ، اینترنت و تمام رسانه ها . برای این خانه توصیف های زیادی به کار بردند . چیز هایی مثل خانه ی نفرین شده ... ، خانه ی ارواح ... ، خانه ی جن زده .

داستان های گوناگونی تعریف کردند . قصه هایی مثل این که ، ارواح در این خانه سکونت می کنند . یا توسط اجنه ها تسخیر شده و نمی گذارند هیچ کسی در این جا اقامت کنه .

تا به حال گفته شده که دو نفر در این جا به مدت نه چندان زیادی سکونت داشتند که دیر یا زود برایشون اتفاق ها و حوادث ناگواری پیش افتاد .

دو سال قبل ، پسری به اسم سهیل احمدی که نوزده سال داشت ، برای تحصیل به این خانه اومد . آن چه در مطبوعات گفته شد ، بعد از گذشت چند ماه ، خودش رو در اتاق آتش زد . اما با این که نیمه بدنش سوخته و فلج شده بود ، خوشبختانه زنده ماند . هیچ وقت دلیل این کارش مشخص نشد . تنها چیزی که از او شنیده شده بود ، این بود که می گفت اتاقی که ته اون خانه وجود داره و در اون زندگی می کرده ، نفرین شده بود و مورد آزار و اذیت موجودات ماورا الطبیعه قرار می گرفت . او می گفت که خودش هم نفرین آن ها قرار گرفته بوده و برای از بین بردنش ، خودش و اتاق رو به آتش کشید . او در آسایشگاه شیراز تحت مراقبت قرار گرفت . دو سال بعد خودش رو به دار آویخت . بعد از اون در مُشتش ، تکه کاغذی در آوردند که در اون نوشته بود : نفرین تو را رها نخواهد کرد .

این در حالی بود که متخصصان روانپزشک سهیل رو در حالت افسردگی دیده بودند . اما هیچ کسی نمی دونست او واقعا افسرده بود یا نه . به مدت دو سال هیچکسی به این خانه رجوع نکرد . تا این که

دختری به اسم شیدا محمدی و از قضا به خاطر تحصیل ، به این خانه آمد و در همان اتاق اقامت کرد . در مورد این دختر داستان پیچیده تری وجود داشت . گفته می شد بعد از مدت نه چندان زیادی سکونت در این خانه ، متهم به قتل شده بود . قتل راننده تاکسی ای که در راه شیراز ، قصد تجاوز به اون رو داشت . اما بعد از تحقیقات و جلسات دادگاه ، توانست برای مدتی به دلیل نقص در پرونده بخشیده بشه . ما در مورد این دختر هنوز اطلاعات کافی ای نداریم . زیرا ، تنها شایعاتی وجود داره ، که هیچ کدام با عقل جور در نمیاد . برای همین ، ابتدا روی این خانه متمرکز می کنیم و در ادامه به دنبال تحقیق از قربانی ای که گفته می شه هنوز زنده است می رویم .

کلمه به کلمه ای که توضیح می داد استرس در جانم می انداخت . بر خلاف احساس درونی ام ، من هم واقعا دلم می خواست بدونم دلیل این حوادث چه بود . نفس در سینه ام حبس ماند . منتظر ادامه گزارشش بودم ، اما سکوت کرده بود . نگاهش رو پایین انداخته بود و چیزی نمی گفت . با تعجب و نگرانی گفتم :

چی شد ... ؟ چرا ادامه نمی دی ؟

پاسخی نداد . حالش دگرگون شد . انرژی اش با گفتن چند کلمه تخلیه شده بود و اون نگین تا چند دقیقه ی پیش نبود . نزدیکش رفتم . جلوی صورتش بشکنی زدم و دستم رو تکان دادم . برای این که حواسش سر جا بیاد مرتب گفتم :

هیی ... حال خوبه ... ؟ چت شد یه مرتبه .

با سر پایین انداخته و قیافه در هم ، به آرامی و با کمی لرزش گفت :

خوبم ... ، خوبم .

سرش رو بالا آورد . نگرانی در چشم هاش موج می زد . نگاهش رو طرف دیگه ای انداخته بود . انگار از چیزی ناراحت شده بود . با تعجب گفتم :

می خوای تمومش کنیم بعدا ادامه بدیم ؟

من هم از خدایم بود . نمی دونم چرا ، ولی حالا موقع خوبی برای انجام این کار نمی دونستم . منتظر بودم تا قبول کنه . لب هاش رو میان دندانهایش می گرفت و آب دهانش رو مرتب فرو می داد . مطمئن بودم می پذیره . بر خلاف اون چه انتظار داشتم گفت :

نه ... نه ... ، ادامه بدیم . حالم خوبه

نگاه اندوهگینش این طور نمی گفت ، اما مقاومت می کرد و دست بردار نبود . لجبازی اش کفرم رو در می آورد . من هم در تلافی اش سمج شدم و محبورش کردم تعریف کنه چه چیزی باعث پکر شدنش شد :

چت شد ؟

هیچی

بگو دیگه . معلومه یه چیزی شده ، چرا یک مرتبه به هم ریختی .

کفری شد . با عصبانیت به چشمانم نگاه کرد و با لحن جدی گفت :

گفتم که هیچی بهتره ادامه بدیم خب ؟

دوربین رو خاموش کردم . برای این که کم نیارم و نشون بدم این جا من رئیسیم ، با لحن محکم تر گفتم :

تا تعریف نکنی چی شده پا توی اون خانه نمی گذاریم . اصلا دیگه ادامه نمی دیم . فهمیدی ؟

سکوت کرد و از طرز نگاهش نشان می داد که رفتارم رو جدی گرفته بود . اشک در چشمانش حلقه زده بود . چانه اش کمی لرزید . لب هاش رو گاز گرفت و در دهانش فرو برد . با نگاهش که معلوم بود به شدت ناراحت بود و چیزی عذابش می داد گفت :

آخه این طوری ... ، جلوی دوربین ؟

خاموشش کردم .

ببین بهتره فراموشش کنیم .

گفتم که خاموشش کردم .

شاید رفتاری که از خودش انعکاس می دادم ، باعث می شد از ادامه صرف نظر کنه . دیگه داشتم موفق می شدم .
اما این طور نبود و با لرزش صدای بیشتر گفت :

باشه ... ، بهت می گم

می خواست بزنه زیر گریه . سرش رو پایین انداخت و دومرتبه بالا آورد نفس هاش تند شده بود . دستانش
کمی می لرزید و یک مرتبه با استرس گفت :

وقتی پانزده سالم بود ... ، نزدیک بود ... ، اتفاقی که برای این دختره افتاد ، برای من هم بیوفته .

وای ... ، خدای من . این چه کاری بود که کردم . فقط خراب ترش کردم و باعث شدم بیشتر ناراحتش کنم . چند
لحظه سکوت کردم . بعد از مکثی کوتاه دستش رو بالا برد و پایین انداخت . گفت :

همین حالا فهمیدی ... ؟ بهتره کارمون رو ادامه بدیم .

با اظهار تاسف گفتم :

ببین ... ، من ... ، نمی دونستم

بلافاصله برای این که بحثمان تمام بشه گفت :

اشکالی نداره .

من معذرت می خواهم .

اشکالی نداره ، گفتم که

دیگه ادامه ندادم . حرفش شوکه زده ام کرده بود . واقعا متاثر شده بودم و از خودم کمی بدم آمد . بیچاره چه چیز
هایی برایش اتفاق افتاده بود و به روی خودش نمی آورد .

سکوت زیادی بینمان گرفته بود و حرفی نزدیم . نفس عمیقی کشید و حالش رو متعادل کرد . خودش رو مرتب
کرد و با سرفه کوچکی گفت :

حالا دیگه شروع کنیم . من آماده ام .

دوربین رو روشن و تنظیم کردم . آب دهانم رو فرو دادم و گفتم :

از جریان خانه شروع کن .

با پلک به هم زدن پاسخ باشه رو نشان داد . با شمارش گفتم :

آماده ... ، سه ، دو ، یک .

دکمه ضبط رو فشار دادم . بعد از کمی تأمل شروع کرد :

قبل از ورود به خانه ، من اطلاعاتی که تا کنون از منابع گوناگون شنیده ام رو شرح می دهم . قدمت خانه ی پشت سرم نزدیک به سی صد سال پیش بر می گرده . این جا تقریبا دور از شهر قرار گرفته . شهرداری تصمیم جدی ای برای بازسازی و توسعه محله نگرفته . برای همین خانه های این محله اکثرا قدیمی و بدون بازسازی هستند . اما چه طور هنوز روی پا هستند ، باز جای سوال داره .

حکایت شده که در این خانه ، از قدیم تا چند ماه پیش ، یک پیر زن و دختر بچه زندگی می کردند . بلقیس که مادر بزرگ پریناز بود و از نوه اش مراقبت می کرد گفته می شه این دو هیچ فامیلی نداشتند . بلقیس رابطه زیادی با هر کسی نداشت و بسیار کم اون رو می دیدند . نوه ی او هم پریناز ده و یا یازده سال داشت که همیشه خانه نشین بود . گاهی اوقات بعضی از هم محله ای ها ، اون ها رو با همدیگه بیرون از خانه می دیدند و بعد از چند ساعت ، و یا چند روز دو مرتبه به خانه بر می گشتند . هیچ کسی هم نمی دانست به کجا می رفتند و کی بر می گشتند . صاحب خانه ها افراد مرموز و مشکوکی بودند و هنوز هم هیچ کسی نتوانسته بیشتر از شون اطلاعاتی به دست بیاړه .

بلقیس اتاق کنار محل سکونت خودش رو برای اجاره به دانشجو ها و کسانی که تنها یک نفر بوده اند می داد . نفر اول سهیل بود که جریان رو توضیح دادم . نفر دوم شیدا بود که عاقبت او ، شبیه به اجاره نشین قبلی شد . با این تفاوت که حادثه ی وحشتناک تر و مرموز تر ی پیش اومد .

بر اساس گزارش آتشنشانی ، شیدا برای رنگ دیوار در اتاق بنزین و یا تینر نگه داشته بود . سه ماه قبل ، او به همراه همسرش در این خانه گرفتار اتفاق ناگواری شدند . شیدا برای ترک اتاق و جمع کردن وسایلش ، در اتاق گیر می افته و اتاق به آتش کشیده می شه . اما با کمک همسرش نجات پیدا می کنه و چیزی نمانده نبود که به زندگیش خاتمه بده . هنوز هم دلیل این کار نامشخصه و تنها بیانی که از شیدا شنیده شد ، این بود که گفت : من نمی خواستم دست به چنین کاری بزنم . این یک اتفاق بود .

با این حرف شک بر انگیزش نشان می داد که او هم احتمالا می خواست کار سهیل را تکرار کنه . اما باز هم دلیل قانع کننده ای وجود نداشت .

از شوهر او هم که دلیل این آتش سوزی را پرسیده اند هیچ پاسخی نمی داد و تنها سکوت می کرد .

بعد از آتش سوزی برای بار دوم ، بلقیس و پریناز ناپدید شدند و هرگز باز نگشتند .

تا به حال دیگه هیچ اثری از آن ها دیده نشد .

این هم یکی دیگه از ماجرا های عجیب و غریب این خانه بود و سوال های بزرگ و بدون جواب که در ذهن خیلی ها پیش آمد و تا به حال بدون جواب مونده .

بعد از مکث کوتاهی ادامه داد :

صاحب خانه چه کسانی بوده اند ؟

در زمان آتش سوزی ها و حوادث کجا بوده اند ؟

و دیگه چرا بازنگشته اند ؟

کات

ضبط را متوقف کردم . با خنده ای که چهره اش را جذاب می کرد گفت :

خوب بود ؟

عالی ... ، فوق العاده . حرف نداشت .

پنجه اش رو از خوشحالی باز و بسته می کرد و با ذوق گفت :

حالا دیگه وقتشه

آره . شروع کن .

سمت راست در ایستاد و کمی به طرف در برگشت ، به طوری که می خواست در رو باز کنه . دوربین رو تنظیم کردم و گفتم :

آماده ای ؟

آره .

باشه . ادامه بده .

میکروفون رو نزدیکی دهانش گرفت و گفت :

ما در شهر شیراز ، شهرستان بیضاء هستیم . رو به روی خانه ای معروف به اتاق کاهگلی . و می خواهیم وارد این مکان مرموز و عجیب بشیم . ساعت یازده صبح هست و گزارش رو ادامه می دهیم .

آب دهانش رو فرو داد و دستش رو نزدیک در برد . یک مرتبه چشمانش گرد شد . با تعجب و خنده گفت :

نگاه کن ... در باز بوده ...

ابرو هایم در هم رفت . به سمت در زوم کردم و با حیرت گفتم :

عجیبه نکنه کسی توی خانه باشه ، یا برگشته اند .

نگین از لای در داخل رو دید زد و گفت :

نمی دونم . صبر کن اول در بزنیم .

با انگشتش چند بار کوبید و با صدای بلند گفت :

آهـایی . کسی خانه هست ؟

هر دویمان سکوت کردیم و منتظر جواب بودیم . وایی خدای من ، اگر بلقیس باز گشته بود چه قدر جذاب می شد و اولین رویارویی رو با اون داشتیم . این طور یک گزارش فوق العاده می شد . اما هیچ جوابی نشنیدیم . نگین دومرتبه تکرار کرد :

کسی توی خانه هست ؟ ... ما برای فیلم گرفتن اومدیم .

بی ثمر بود و مانند خانه های قبلی هیچ جوابی نشنیدیم . نگین برگشت و با چشمان گرد نگاهی به لنز دوربین انداخت . اما همچنان منتظر بود که صدایی بشنوه . بدون این که بیشتر معطل کنیم گفتم :

کافیه ... انگار هیچ کسی نیست .

با تعجب گفت :

ولی در خانه بازه ...

اشکالی نداره اگر کسی بود حتما جواب می داد . انگار از اولش باز بوده .

سکوت کرد و تنها لبخندی می زد . در رو با دست راستش هل داد و بیشتر باز کرد . محیط داخل زیاد مشخص نبود . برگشت و با خنده ی بیشتر گفت :

وارد بشم ؟

بلافاصله گفتم :

آره ... مگه همین رو نمی خواستی ؟

کمی مکث کرد و با دو دلی پا به خانه گذاشت . خدای بزرگ . ما داشتیم وارد یه خانه ی نفرین شده می شدیم . بر خلاف حسی که تا دقایق پیش داشتم ، حالا به شدت هیجان زده بودم تا از تمامی نمای خانه فیلمبرداری کنم . از

ورجه وورجه های نگین هم معلوم بود که همین حس رو داشت . این بهترین کار من می شه و مطمئنم مثل بمب می ترکونه ...

بعد از این که وارد شد با حیرت گفت :

وایی ... ، این جا رو ببین .

با قدم سریع به سمتش رفتم و وارد خانه شدم . خدای من . فوق العاده بود . یک خانه ی قدیمی . سه اتاق رو به رویمان بود . نگین با چشمان گرد بهت زده تمام خانه رو برانداز می کرد . زبانش بند آمده بود و هیچ چیز نمی گفت . خانه با قدیمی بودنش ابهت خاصی داشت . همین طوری کمی دلهره آور بود . دوربین رو به طرف نگین گرفتم و گفتم :

چرا ساکتی ادامه بده .

بدون نگاه کردن به دوربین و خیره به محیط ، خانه رو توصیف کرد :

ما وارد و این جا واقعا بی نظیره . سه اتاق با در های چوبی بسته رو به رویمان هست . یک حوض وسط حیاط که یک قطره هم آب نداره . همین طور دیوار های کاهگلی که یک ذره از اون هم خورده نشده .

دیگه طاقت نیاورد و از پلکانی که سمت چپمان بود ، به سمت پایین رفت . اما من سر جایم ایستادم و با فیلم گرفتن اون رو دنبال می کردم . هیجان تمام وجودش رو فرا گرفته بود . به طرف حوض رفت و وسط اون ایستاد . دست هایش رو باز کرد و با صدای بلند و خنده گفت :

ما الان در خانه ی نفرین شده هستیم . در چند قدمی اتاق کاهگلی . تا به حال هیچ اتفاقی نیوفتاده و همه چیز مرتبه نه اجنه ای ... ، و نه روحی .

از حرفش خنده ام گرفت و با تمسخر گفتم :

نکنه انتظار داری خیلی زود ازت استقبال کنند ؟

با ذوق از حوض بیرون اومد و به سمت اتاق ها رفت . من هم از پله ها پایین آمدم و به دنبالش رفتم . یک به یک در ها رو مانند ندیده ها از بالا تا پایین بررسی می کرد . من هم هیچ صحنه ای رو از دست نمی دادم و بدون کات از همه چیز فیلم می گرفتم . یک مورد عجیب توجه ام رو جلب کرد و با تعجب گفتم :

نگاه کن ... ، ببین .

ابرو هایش در هم رفت و گفت :

چی رو ببینم ؟

به در ها قفل زده شده

روی قفل ها زوم کردم و عجیب تر از اون ادامه دادم :

ولی باز هستند .

نگین به سمت اتاق وسطی رفت و قفل رو در دستش گرفت ... اون رو در آورد و با خنده و نگاه به من گفت :

می تونیم داخلش رو ببینیم .

چیزی در درونم می گفت این کار درست نیست . برای همین با مخالفت گفتم :

هی ... ، نه صبر کن

اخم کرد و گفت :

دیگه چیه ؟؟؟ کسی که این جا نمیداد . تازه ما مجوز داریم .

آره ... ، ولی .

ابرو هایش رو بیشتر در هم کرد و گفت :

ولی و چی ؟

ولی وسوسه من رو هم گرفته بود . خودم هم مشتاق بودم داخل اتاق رو ببینم .

اول یکمی در موردش صحبت کن .

از خوشحالی نیشش باز شد و دست هایش را مشت کرد و گفت .

آخ جون ...

رو به روی در اتاق وسطی ایستاد . با همان حالت گزارش قبلی خودش رو آماده کرد و با لحن سریع گفت :

من رو به روی سه اتاق از خانه هستم . به ظاهر میاد که اتاق های بلقیس و پریناز هست . خوشبختانه درها هم بازه

و ما تصمیم داریم که واردشون بشویم .

رویش رو برگرداند و با دست راستش در رو هل داد . دو تکه آن باز شد . اما درون آن تاریکه تاریک بود . هیچ

چیز مشخص نبود . نگین وارد اتاق شد . اما صدایی ازش بیرون نمی اومد . سکوت کرده بود و هیچ احساسی از

خود بروز نمی داد . به دنبالش رفتم و واردش شدم . بهش حق دادم . برای اینکه اتاق خالی از هیچ شیء بود و

هیچ چیزی در اون وجود نداشت . نه زیر اندازی ، نه تابلویی . هیچ چیز . یک اتاق سه در چهار که انگار هیچ کسی

در اون زندگی نمی کرد . هر دویمان سکوت کرده بودیم و با تعجب تمام در و دیوار رو نگاه می کردیم . بدون این

که رویش رو به من برگردونه و به دوربین نگاه کنه ، ادامه داد :

این جا ... این جا ... همین طور که می بینید . هیچ چیزی وجود نداره .

به گوشه ی اتاق رفت . برگشت و با نگاه و قیافه ی در هم به دوربین خیره شد . دست هاش رو از هم باز کرد و گفت :

هیچ چیز .

چند لحظه خیره به دوربین ماند . این اتاق هیچ صحنه قابل توجه ای نداشت . اما باید سراغ دو تای دیگه می رفتیم . قبل از اون بیرون اومدم و گفتم :

بیا بیرون . شاید این جا زندگی نمی کردند . بریم سراغ بقیه .

کنار ایستادم و منتظر شدم تا خارج بشه . به سراغ اتاق سمت چپ رفت . قفلش رو با دست راستش ، از قفل کشویی در بیرون آورد . در رو هل داد و وارد اتاق شد . با تعجبی که صدایش در اتاق اکو بر می داشت گفت :

_____ا ... این جا ...

با قدم های سریع به دنبالش رفتم و وارد اتاق شدم . مانند قبلی بدون وسایل بود . این داشت تعجبمون رو لحظه به لحظه بیشتر می کرد . نگین شروع به تمسخر و شوخی کرد و با حیرت گفت :

واقعا عجیبه . این جا هم هیچ چیزی نیست .

وسط اتاق ایستاده بود . اما من کنار در مشغول فیلمبرداری بودم . هنوز اتاق سمت راستی باقی مانده بود . با نا امیدی گفتم :

بریم سراغ بدی .

از اتاق بیرون اومدم و او هم به دنبالم راه افتاد . حد اقل انتظار داشتیم از این یکی چیزی گیرمون بیاد . قفلش رو در آورد و وارد شد . با همان حالت و حیرت ، البته بیشتر از قبل گفت :

خیلی عجیبه . توی این اتاق ها هیچ وسیله ای وجود نداره . نه لامپی و نه چراغی .

نگاهش را به لنز انداخت و با تعجب بیشتر گفت :

واقعا این ها چه طور این جا زندگی می کردند ؟

به سمت اتاق رفتم و از فضای درونش هم فیلم گرفتم . انگار تحت تمسخر خانه قرار گرفته بودیم . نگین با حیرت و ابرو های در هم رفته گفت :

ما وارد هر سه اتاق شدیم و چیزی پیدا نکردیم . شاید ... شاید صاحب خانه اومده بوده و وسایلشون رو برده . ولی ظاهر طوری نشان می ده که کلا هیچ وسیله ای این جا نبوده . نه پریز برقی ، نه جای میخ روی دیواری ... و نه هیچ چیز دیگه ای .

هر دویمان چند لحظه مکث کردیم . رویم رو برگردوندم و به سمت حیاط برگشتم . گفتم :

خیله خب ... بهتره به سراغ بقیه جاها برویم .

قبل از این که قدمی بردارم با لحن تعجب گفت :

صبر کن ... صبر کن .

دوربین رو به سمت اتاق برگرداندم و گفتم :

چی شده ؟

هنگامی که برگشتم دیدم به سمت گوشه ی اتاق رفته . در دستش ، چیزی شبیه به تکه پارچه یا لباس بود . اون رو از روی زمین برداشت و به سمتم اومد . بازش کرد و با دقت بررسی اش می کرد . شبیه به یک بارانی ... و یا شئل با کلاهی قرمز رنگ ، سایز بچه گانه بود . هر دویمان با تعجب به اون نگاه می کردیم . اون رو در میان دست هاش می چرخاند . با تعجب پرسیدم :

این دیگه چیه ؟

با نگاه خیره اش به شئل گفت :

نمی دونم . انگار ... ، مال یه بچه بوده .

در تاریکی چیز زیادی مشخص نبود . بیرون اومدم و گفتم :

بیا تو روشنایی بهتر ببینیم چیه .

بیرون اومد و بازش کرد . بسیار عجیب و غریب بود . یه شئل قرمز رنگ قدیمی با کلاه . به دوربین نگاه کرد و با لبخند پیروز منداانه گفت :

انگار تا حدودی موفق شدیم .

بعد از کمی خیره به لنز ، نگاهش به طرف دیگه ای افتاد . با دست به گوشه حیاط اشاره کرد و گفت :

اون جا رو ببین . دستشویی خانه هست .

از این که با سرعت به سمتش می رفت از تعجب شاخ در آوردم . تا به حال همچین چیزی ندیده بود ؟

به دنبالش رفتم و از شیر و آینه ای که خاک خورده و کثیف بود فیلم گرفتم . نگین وارد دستشویی شده بود و چیزی نمی گفت . به سمت شیر دستشویی رفتم . همین طور با توضیح دادم ، اون رو چرخاندم . ولی راهش گرفته بود و آبی بیرون نمی زد . از سکوت خانوم گزارشگر تعجب کردم و به سراغش رفتم . هنگامی که وارد شدم ، دیدم چشمانش به نقطه ای میخکوب شده بود . دست هاش رو جلوی دهانش گرفته بود . خشکش زده بود و جیکش در نمی اومد . با نگرانی به سمتش رفتم و صدایش زدم :

هی ... ، نگین ... ، چیزی شده ؟

چشمانش از صحنه ای که می دید برداشته نمی شد . با دوربین نگاهش رو دنبال کردم و به سمت سنگ دستشویی رفتم . با تصویر گرفتن ، از صحنه ای که واقعا عجیب و شوک آور بود ، چشمان خودم هم از حیرت گرد شد . تصویر رو بی اختیار روی دیوار رو به رو زوم کردم .

حد اقل ده ، یا دوازده کبوتر سفید و مشکی رنگ با سر های کنده شده به زمین افتاده بودند . خونشان سنگ دستشویی رو سرخ رنگ کرده بود . همین طور به صورت دایره ای بزرگ ، روی دیوار پاشیده شده بود . مورچه و حشرات از کبوتر ها تغذیه کرده بودند . بدنشان پوچ شده بود . واقعا عجیب و خوفناک بود . آب دهانم رو فرو دادم . سعی می کردم چشمانم رو از شون بردارم . نگین محو صحنه ی دلخراش شده بود و از تماشایش دست بر نمی داشت . رو به رویش ایستادم و سعی می کردم مانع دیدش بشم . دستم رو جلوش تکان دادم و مرتب گفتم :

هی . بهتره تمومش کنی ، برو بیرون .

به حرفم توجه نمی کرد . دست هاش رو جلوی چشمانش گرفت و پلک هاش رو به هم فشرد . سرش رو پایین انداخت و فقط سکوت می کرد . رو حیه اش رو به شدت ضعیف کرده بود . اصرارم رو بیشتر کردم و گفتم :

ببین ... ، برو بیرون و منتظر باش تا پیام . چیز خاصی نیست . فقط چند تا کفتره . فهمیدی ؟

دستم رو به طرف خروج از دستشویی اشاره کردم . بیشتر پافشاری کردم و با صدای بلند تر گفتم :

برو بیرون دیگه . بهش فکر نکن .

رویش رو برگرداند . پاهایش به راه افتاد و با لرزش زانو هایش از دست شویی خارج شد . دوربین رو برگردوندم و قصد داشتم به اندازه کافی از صحنه جالب و عجیب پشت سرم فیلم بگیرم . بدون کات چرخیدم و تصویر رو چند لحظه روی دیوار خونین فیکس کردم . باید خودم گزارش رو ادامه می دادم . با چند سرفه صدایم رو صاف کردم . بعد از اون با لحنی هیجان آور شرح دادم :

ما بعد از پیدا کردن لباس بچه ی عجیب و غریب در یکی از اتاق ها ، به سراغ دستشویی اومدیم . همکارم قبل از من وارد شده بود و با صحنه عجیبی رو به رو شد . چندین پرنده با سر کنده شده ، داخل سنگ دستشویی افتاده

اند . حجم زیادی از دیوار رو به رویم خونین شده . این کار واقعا عجیبه و معلوم نیست از پس چه کسی بر می آد .
واقعا چه جور آدمی می تونه دست به همچین کاری بزنه ؟ و یا ... ، منظورش چی بوده ؟

مکث کوتاهی کردم و روی دیوار زوم بردم . آب دهانم رو قورت دادم و نفس کوتاهی کشیدم . بعد از اون ادامه دادم .

فکر می کنم کافی باشه . بهتره به جاهای دیگه سر بزنیم . این مستند داره لحظه به لحظه هیجان انگیز تر می شه .

ضبط رو متوقف کردم و از دستشویی بیرون اومدم . نگین در چند قدمی ام ایستاده بود . واییی خدای من .
اتاق کاهگلی با فاصله نسبتا زیاد رو به رویم بود . دیوار های بیرونش سوخته و سیاه بود . پنجره اش رو با تخته چوبی بسته بودند . در اتاقش هم با این که سوخته بود ، اما سالم سر جایش بود و بسته شده بود . روی نگین پشت به اتاق بود و سرش رو پایین انداخته بود . صحنه وحشتناک دستشویی ، به شدت به روحیه اش اثر گذاشته بود .
من کنار در دستشویی سر جایم ایستاده بودم . دوربین رو طرفش گرفتم و می خواستم از حال دگرگون شده اش فیلم بگیرم . تا بعد از اون نشونش بدم و بفهمه دست به چه کار هایی می زنه .

تصویر رو ابتدا روی اتاق کاهگلی انداختم . اون رو طوری زوم کردم که تصویر نگین نیوفته . شروع به ضبط کردم و با لحنی شیطننت آمیز و تمسخر گفتم :

خب ، و اما . این هم اتاق وحشت و نفرین شده ی معروف . چند قدم بیشتر باهاش فاصله نداریم . همین طور که می بینید ، آثار آتش سوزی روی دیوار های بیرونی باقی مونده . پنجره اون رو با تخته محکمی بسته اند . همین طور در به طور عجیبی سر و پاست . و صحنه ای که تا چند لحظه دیگه می بینید

زوم بک کردم و روی چهره پریشان نگین انداختم . با خنده و تمسخر بیشتر گفتم :

این حال و روز پکر همکار منه ... که با دیدن چند تا پرنده ی مرده ، انگار بدترین و وحشتناک ترین صحنه ی عمرش رو دیده .

صورتش رو با دست هاش پنهان می کرد . با کف دستش اشاره می کرد که فیلمبرداری رو متوقف کنم . به سمتش رفتم و با لجبازی از چهره اش فیلم می گرفتم . مقاومت می کرد و با صدای کمی لرز و گرفته گفت :

نگیر متوقفش کن ... ، نگیر .

به لجبازیم ادامه می دادم و بیشتر اذیتش می کردم . با خنده گفتم :

ها ... دیدی حالا قراره با چه چیز هایی رو به رو بشی ... ، آره ؟ دیدی ؟

با رنگ آبی چشمانش که هر لحظه بیشتر احساس خاصی بهش پیدا می کردم ، بهم خیره شد و با تمنا گفت :

باشه ... ، قبول ... می شه بس کنی ؟

چند لحظه هر دویمان سکوت کردیم . دلم به حالش سوخت . خواستم دلداری اش بدهم تا از این حالش بیرون بیاد . با لبخند گفتم :

ببین ... ، این که چیزی نبود .

نگاهش رو طرف دیگه ای انداخت . دستش هاش رو به هم گرفت و گفت :

یعنی چی چیزی نبود ؟

ممکنه یه شوخی باشه . این که ترس نداشت .

شاکایانه به چشمانم خیره شد و گفت :

یعنی چی شوخی . آخه چه طور مسخره بازی ایه ؟

ممکنه کار چند تا بچه باشه ... ، که به خاطر شیطنتشون این کار رو کرده باشن .

چند لحظه با بدون پلک به چشمانم خیره شد . آب دهانش رو فرو داد و دو مرتبه نگاهش رو به طرف دیگه ای انداخت . سرش رو پایین گرفت و با صدای آرام گفت :

اون کار ... ، کار چند تا بچه هست ؟

دیگه کلافه شده بودم . می خواستم موضوع رو عوض کنم . با لحن جدی گفتم :

بهتره دیگه تمومش کنیم ، باشه ... ؟ دیگه بهش فکر نکن بیا کارمون رو ادامه بدیم .

سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت . لباس قرمز رنگ بچه رو در پنجه هایش می فشرد و تاب می داد . بعد از اون در دست چپش گرفت . نفس عمیقی کشید و با اعتماد به نفس کامل گفت :

باشه

خدا رو شکر که سر عقل اومد . هیجان من برای ادامه بیشتر می شد و با قبول کردنش خوشحال شدم . لباس رو به طرفم گرفت و گفت :

پس این رو بگیر .

مخالفانه گفتم :

نه ... ، نه . تا آخر گزارش دست خودت باشه . این طور بهتره .

اون رو در دو دستش گرفت . بعد از اون دست هاش رو رها کرد و گفت :

باشه ... از کجا شروع کنم ؟

در مورد اتاق و هر چیزی که از داخل اون شنیده شده . بعد از اون به طرفش راه بیوفت .

آب دهانش رو فرو داد و گفت :

باشه .

به دوربین نگاه کرد و با رفتاری جدی ، بر عکس قبل با لحن محکم گفت :

اتاق کاهگلی ...

قبل از این که ادامه بده حرفش رو قطع کردم و گفتم :

صبر کن ... ، چند قدم برو عقب تر ...

عقب عقب بدون این که پشت سرش را نگاه کنه قدم برداشت و گفت :

خوبه ؟

دقیقا در محل مناسبی قرار گرفت ، گفتم :

آره ...

میکروفون رو بالا گرفت و آماده ی صحبت شد . منتظر دستورم بود . به دوربین زل زد . اما نمی خواستم حالا شروع کنه . منتظر کاری بودم که برای انجامش لحظه شماری می کردم . بی اختیار قلبم به تپش افتاد و نفس هام تند شد . استرس وجودم رو فرا گرفت . هیجان داشتم که بعدش چی پیش میاد . نگران بودم ، اما سعی می کردم خوشبینانه فکر کنم . سکوت زیادی بینمان گرفت . شاکیه و با چشمان گرد گفت :

نمی خواهی شروع کنی ؟

صدام به لرزه افتاد و با هول گفتم :

چرا ... ، چرا ... ، فقط .

ابرو هاش در هم رفت . کمی مکث کرد و گفت :

فقط چی ؟

آب دهانم رو فرو دادم . سعی کردم خودم رو آرام کنم ، اما برعکس بیشتر دل آشوب می گرفتم . مثل زلزله صدام به لرزه افتاد . گفتم :

من ... ، یه چیزی رو می خواستم بهت بگم .

ابرو هاش رو تا می تونست خم کرد . با تعجب گفت :

چی ... ؟ چه چیزی ؟

مکث کوتاهی کردم . نگاهم رو پایین انداختم و به چشمانش خیره شدم . اما باید خودم رو مانند یک مرد نشان می دادم . بدون این که واهمه ای داشته باشم گفتم :

تو حاضری ... ، که با من

قبل از تمام کردنش ، صدای جیغ گوشخراش دلهره آور عجیبی که انگار از چند خانه اون ور تر بود حرفم رو قطع کرد . جا خوردم و سکوت کردم . اطرافم رو نگاهی انداختم ، اما چیزی که جلب توجه کنه وجود نداشت . چند ثانیه بیشتر طول نکشید و قطع شد یه چیزی بود ... ، مثل صدای شیون یه دختر بچه . با حیرت به نگین گفتم :

تو هم شنیدی ؟

ابرو های او هم خم شده بود . اطرافش رو نگاه می کرد . اون هم با تعجب گفت :

آررره صدای ... ، چی بود ؟

دیگه تکرار نشد . تصویر دوربین رو به اطرافم انداختم تا از تمام نمای خانه فیلم بگیرم . از پشت بام ... ، بالای دیوار ها ، همه جا اما هیچ چیز قابل توجه ای وجود نداشت . نفس هایم تند شده بود . هر دویمان منتظر ادامه اون صدای مرموز بودیم . ولی دیگه تکرار نشد . دوربین رو به طرف نگین بردم و با خنده گفتم :

هه . انگار یه گربه ای یا همچین چیزی بود .

اما اون همچنان سکوت کرده بود . اخم هاش رو بیشتر کرد . با حیرت گفت :

مطمئنی ؟

بلافاصله گفتم :

آره عزیزم .

که یک مرتبه هردویمان جا خوردیم . وایی . این چه کاری بود که کردم . اولین باری بود که این طور خطابش می کردم . داشتم از خجالت مثل بستنی آب می شدم . سکوت کرد و با دهانی کمی باز و چشمان گرد به من خیره شد . هیچ چیز نگفت و به شدت تعجب کرده بود . خواستم خرابکاری ام رو درست کنم . با لحن تاسف بار و کمی لرزش صدا گفتم :

عا ... ، من معذرت می خواهم .

اما بلافاصله باید درخواستم رو می دادم ، تا مجبور به کاری که بسیار ازش بدم می اومد ، یعنی پوزش نباشم .
چهره ی اون هم در هم رفته بود و حواسش پرت شده بود . اما بدون این که به روی خودش بیاره ، رفتارش رو
طوری نشان داد که انگار چیزی نشده . کمی سکوت کردم . نفس عمیقی کشیدم و دستم رو توی جیب چپ
شلوارم بردم . جعبه ی حلقه رو در مشتم گرفتم . اما چند لحظه بدون حرکت نگهش داشتم . هیجان زیادی داشتم
و هنوز از انجامش تردید داشتم . بالاخره دلم رو به دریا زدم و یک مرتبه با لبخند گفتم :
راستش ... ، می خواستم بگم

که یک مرتبه چشمان نگین گرد شد . دهانش باز شد و حیرت برش داشت . مانند خط کش صاف ایستاده بود .
چهره اش کمی وحشت زده بود . بدون حرکت سر جایش ایستاده بود . زبانش بند اومده بود و نمی تونست حرف
بزنه . چانه اش می لرزید و وحشت ، لحظه به لحظه وجودش رو می گرفت . با ترس و تکه پاره گفت :
ع... عا.. ط... طاها

ابروهایم تا می تونست خم می شد و از رقتار غیر طبیعی اش تعجب برم می داشت . گفتم :
چی شده ...؟ چه خبر شده ؟

پلک نمی زد و دهانش باز مانده بود . نفسش بالا نمی اومد . با لرزش بیش از حد صداش گفت :
یه ... یه ... یه چیزی پشت سرمه .

با دقت تصویر دوربین رو اطرافش انداختم و زوم کردم . اما هیچ چیز قابل دیدی نبود . با تعجب بیشتر گفتم :
چی می گی پشت سرت که کسی نیست .

یک مرتبه مانند این که کسی او رو می فشرد و رهایش کرده بود نفس های راحت کشید . نفس نفس می زد با
چشمان گرد و بدون پلک زدن پشت سرش رو نگاه کرد . با دقت همه جا رو برانداز می کرد . برگشت و با وحشت
گفت :

یه چیزی من رو از پشت سر گرفته بود .

از حرفش شاخ در آوردم و گفتم :

چی ؟ چی میگی ... ، حالت خوبه ؟

دست هاش رو به زانو زد و نفس های بلند و عمیق کشید . دومرتبه ایستاد و با لحنی که ترس ازش می بارید با
نفس نفس گفت :

یه چیزی من رو گرفته بود . انگار که دستش رو دورم حلقه زده بود . یه چیز سنگینی هم روی شونه ی راستم
افتاده بود

خنده ام گرفت . شک نداشتم دیوانه شده بود . مطمئن بودم به خاطر شوکه شدنش از صحنه دستشویی بود . فکر می کردم داره شوخی می کنه و می خواست تلافی اذیت هایی که کرده بودم رو در بیاره . با خنده گفتم :

انگار خُل شدی . زده به سرت ؟

نگاهش رو به اطراف انداخت و گفت :

چرا حرفم رو باور نمی کنی ؟ می گم یه چیزی پشت سرم بود .

دیگه داشتم کلافه می شدم . شوخیش بیش از حد شده بود . با لحن جدی برای این که تمومش کنه گفتم :

کافیه دیگه . مسخره بازی در نیار .

با ترس و نگرانی بیشتر گفت :

می گم یه چیزی پشت سر من بود و داشت من رو می گرفت .

خیله خب ... ، باشه باور کردم . بهتره دیگه تمومش کنیم .

رویش رو برگرداند و به پشت سرش یک لحظه نگاه کرد . با انگشتش به عقب اشاره کرد و با لجاجت بیشتر ادامه داد :

چی رو تمومش کنیم . برای چی باور نمی کنی . یه چیزی پشت سر من بود .

به شدت کفری و عصبانی شده بودم . صدام رو محکم کردم و جدی تر گفتم :

دیگه کافیه تمومش کن ... ، فهمیدی ؟

سکوت کرد و با نگاه عصبانی به چشمانم زل زد . بعد از چند لحظه با خشم گفت :

واقعاً ... ، برات متاسفم تو ... ، فکر می کنی من دروغ می گم ؟

نه من همچین چیزی نگفتم . فقط می خوام تمومش کنیم و برگردیم . به اندازه کافی کار کردیم . بهتره یکمی استراحت کنیم .

حرفم رو قطع کردم . هردویمان سکوت کردیم و چیزی نگفتیم . با ابرو های در هم رفته و رفتار عصبانی ، دلخورانه به چشمانم نگاه کرد . صداس در نمی اومد . اما به شناختی که ازش داشتم ، مطمئن بودم که پافشاری اش رو ادامه می ده . حدسم درست بود و گفت :

تو فکر می کنی چون چند سال از من بزرگ تری و سابقت بیشتری ، ... حرف باید حرف تو باشه و

حرفش یک مرتبه قطع شد . چشمانش گرد شد و نگاهی به دست چپش رفت . ناگهان لباس بدون این که قصد انداختنش رو داشته باشه ، به هوا پرتاب شد و مثل این که باد اون رو روی هوا می کشوند ، به سمت اومد و جلوی پاهام افتاد . زبان هردومون بند اومد . چشمانمون از تعجب گرد شده بود . نگین با وحشت و لرز گفت :
طاها ...

بعد از مکث دلهره آور ، ادامه داد :

اون ...

یک مرتبه به زمین افتاد و وحشیانه ، روی زمین کشیده شد و به سمت اتاق رفت . از ترس جیغ بلندی کشید و با فریاد گفت :
کمکم .

نیروی عجیبی سرش رو گرفته بود و می کشوندش . دست و پا می زد و سعی می کرد خودش رو خلاص کنه ، اما هیچ فایده ای نداشت . با شدت به در برخورد کرد و وارد اتاق شد . پشت سرش در محکم بسته شد . بعد از اونبلافاصله با جیغ و گریه فریاد زد :
طاهها کمکم کن .

از ترس و وحشت سر جام خشکم زده بود . انگار قدرتی در بدن نداشتم . نفس هام تند شده بود و قلبم به شدت می تپید . نگین با جیغ و فریاد بلند تر ، دو مرتبه فریاد زد :
کمکم .

هوشیاری ام رو از دست داده بودم . از فریاد دومی که کشید ، پاهام به حرکت اومد و با هول و سرعت به سمت اتاق دویدم . با ترس جیغ می کشید و عاجزانه کمک می خواست . به اتاق که رسیدم ، دوربین رو در چند قدمیم روی زمین گذاشتم . با ضربه محکم خودم رو به در زدم . اما مثل این که از پشت قفل شده بود باز نمی شد . چندین بار عقم می رفتم و با شدت خودم رو به در کوبیدم ، ولی هیچ فایده ای نداشت . چیز محکمی پشت در رو گرفته بود . از ترس و وحشت و نگرانی نمی دونستم چه کار کنم . فریاد زدم و با صدای بلند گفتم :
کمکم ... یکی کمکم کنه .

اما فراموش کرده بودم که تا چند خانه اطرافمون هیچ کسی وجود نداره . تمام تنم به لرزه افتاده بود . وحشت سر تا پام رو گرفته بود . کسی که عاشقش بودم داخل اتاق گیر افتاده بود و مرتب ناله و زاری می کرد . نمی دونستم چه بلایی داره سرش می آد . صدا های زجه زدنش تنم رو ریش ریش می کرد . هر کاری می کردم تا نجاتش بدهم ، اما فایده ای نداشت . به طرف پنجره رفتم و مشت هام رو محکم به اون کوبیدم . ولی نمی دونم از خدا بی خبر ها

، با چه نوع چوبی پنجره رو پوشانده بودند . اطرافم هم هیچ وسیله ای وجود نداشت . جیغ و فریاد نگین مرتب ادامه داشت که ... یک مرتبه قطع شد .

به طرف در رفتم و خودم را بهش چسبوندم . گوشم رو نزدیک بردم و با صدای بلند گفتم :

نگین ... ؟ نگین ؟

هیچ جوابی نمی داد . انگار بلایی سرش اومده بود . گوشت های تنم داشت آب می شد . اگه اتفاقی براش افتاده بود ... چه خاکی باید به سرم می ریختم خدایا خودت کمک کن ، این دیگه چه وضعی بود ... ، خدایا خودت کمک کن

مرتب با مشت و لگد به در می کوبیدم و نگین رو صدا می زدم . اما هیچ جوابی نمی داد . لرزش تنم بیشتر می شد . سردرگم و گیج شده بودم . نفس هام به شدت تند شده بود . پشت سر هم صداش می زدم تا از سلامتی با خبر بشم . ولی هر لحظه بیشتر نا امید می شدم . می خواستم از خانه بیرون بزنم و کمکی بیارم . اما می ترسیدم تنه اش بگذارم . نمی دونستم باید چه کار کنم . موبایلم رو از جیبم بیرون آوردم . شماره پلیس رو گرفتم . اما ... ، خدا لعنت کنه . حالا موقع قطع آنتن بود ؟ از عصبانیت مشت محکمی به در کوبیدم ... ولی ... ولی .

انگار دیگه از دستش داده بودم . هیچ صدایی نمی داد . ای کاش جیغ می زد . ای کاش باز هم صدایش رو می شنیدم ، اما ... دیگه نا امید شده بودم . مثل بچه به گریه افتاده بودم . با حق هق به در مشت می کوبیدم و صداش می زدم . دیگه جواب نمی داد . دیگه صدای قشنگش رو نمی شنیدم . یا اون رو باید تو این خانه ی لعنتی رها می کردم و به سراغ کمک می رفتم ، یا باید راهی برای خروجش پیدا می کردم . روم رو برگردوندم تا خانه رو بگردم . شاید چیزی برای شکستن در پیدا می کردم . اما

همین که چشمانم به ته راه خورد ، از وحشت خشکم زد باورم نمی شد . این ... این غیر طبیعی بود . خدای من ... ، این ... ، غیر قابل باور بود .

دختر بچه ای با لباس تمام مشکی که پاهاش رو پوشانده بود ، رو به روی در دستشویی ایستاده بود . دو کبوتر مرده در دست های خونینش گرفته بود . رنگ پوستش کدر و سفید بود . دست های کمی کپلی داشت . صورتش پف کرده بود و چشمانش سرخ شده بود . با نگاه مرموز و تسخیر انگیز دلهره آوری بهم خیره شده بود . لعنت بر شیطان . نمی دانستم خوابم یا بیدار . طرز نگاهش بیشتر ترس رو تو وجودم می افزود و بی اراده سر جام نگهم داشته بود . نه می تونستم قدم بردارم ، نه فریادی بکشم . بعد از چند لحظه با محو این موجود عجیب و غریب ، به خودم اومدم .

باید راهی برای فرار از این وضعیت پیدا می کردم . تو بن بست عجیبی گیر افتاده بودم و هیچ چاره ای نداشتم . با ترس و لرز بیشتر به در پشت سرم با مشت لگد کوبیدم و باز صداش زدم . رویم رو که برگردوندم ، دیگه اون

دختر بچه رو ندیدم . نمی دونم چه طور یک مرتبه غیب زد . اما حضور دلهره آورش رو حس می کردم . بعد از چند بار که با تمام قدرت پایم رو به در کوبیدم ، شکست و دو نیمه اش باز شد .

نفس راحتی کشیدم و با سرعت وارد شدم . اتاق تاریک و سوت و کور بود . فقط نوری که از در می تابید کمی فضا رو روشن می کرد . تمام دیوار های اتاق سیاه شده بود و وسایل های درونش سوخته و خاکستر شده بودند . به دنبال نگین می گشتم اما پیداش نمی کردم . نگاهم رو به سمت راست انداختم . از تعجب پلک هام روی هم نرفت . بار دیگه ، صحنه ای وحشتناک تر از قبل ، شوک زده ام کرد .

روی هوا نزدیکی سقف معلق شده بود . مو هایش یک دست به همراه دست هاش آویزون شده بود . لباسش خاکی و پاره شده بودن . سر و بالا تنه اش به سمت پایین کشیده می شد . انگشت های دست چپش ، یکی یکی شکسته شده بودند و مچش به طرز عجیبی چرخیده بود . زبانم بند اومده بود و لب هام فلج شده بود . سر جام خشکم زده بود و باورم نمی شد چه چیز های عجیبی می بینم . با ترس و وحشت ، به آرامی و با لرزش بیش از حد ، صداسم زدم :

نگین .

سروش با زاویه کمی به سمت راست رفت و مانند این که تیغه چاقو به گلویش کشیده بشه ، خون مانند شلنگ از شاهرگش بیرون زد به دیوار کنارش پاشید . بعد از اون تمام قد روی زمین افتاد . پاهام به زمین چسبیده بود و فلج شده بودم . چشمام میخکوب شده بود و باورم نمی شد چه اتفاقی براش افتاد . توان قدم برداشتن نداشتم . نفسم بالا نمی اومد . از ترس قلبم داشت می ایستاد . چیزی نگذشت که صدا های خرناس و نفس نفس های عجیب و دلهره آوری از پشت سرم شنیدم . پلک هام از وحشت روی هم نمی رفتند . دست هام به شدت به لرزش افتاده بود . جرات نداشتم رویم رو برگردونم . اما صدا ها ، با حس وحشت بیشتر و بلند تر ادامه داشتند . با ترس و لرز ، آرام و آرام و با این که می دونستم با صحنه ی خوفناکی تا به حال توی عمرم ندیده بودم مواجه می شم ، برگشتم . در ده قدمی ام ، همان دختر بچه با نگاهی به شدت ترسناک و طرزی نفرت انگیز ، بهم خیره شده بود . کاسه ی چشمانش سرخ شده بود و لبخند مرموز و دلهره آوری می زد . بی اراده من هم بهش خیره شده بودم و از هراس زبانم بند اومده بود . حتی آب دهانم رو هم نمی تونستم قورت بدهم . نفسم داشت بند می اومد . تپش قلبم دیگه داشت متوقف می شد ...

بعد از چند لحظه یک مرتبه با نیروی عجیبی که انگار بازو هام رو گرفته بود ، به عقب پرت شدم و با شدت به دیوار پشت سرم برخورد کردم . سرم ضربه ی محکمی خورد و چشمانم تاری می رفت . روی زمین پهن شدم و توان برخاستن نداشتم . هر چی سعی می کردم نمی تونستم تکان بخورم . سرم به شدت درد می کرد و سر گیجه گرفته بودم . نای حرف زدن نداشتم . حالت تهوع پیدا کرده بودم . چشمانم سیاهی می رفت . در میان تصویر های دو تا دوتایی که به زور می دیدم ، دختر بچه با قدم های آرام و صدا های نامفهوم نفس زدن که توی سرم می پیچید به سمتم نزدیک می شد . رویم رو طرف دیگه ای انداختم . دیگه تحمل دیدنش رو نداشتم . آب دهنم رو

قورت دادم و سعی کردم زبونم رو تکان بدهم تا فریاد بزنم و کمک بخواهم . تمام اعضای بدنم بی حس و فلج شده بود . سرم رو به سمت چپ چرخوندم . در میان تاری و دو دو دیدن ، تعداد زیادی سیاه پوش ، با چهره های نامعلوم و دلهره آور ، با نگاه وحشت ناکی بهم خیره شده بودند . دیگه داشتم سکت می کردم انگار لحظه های آخر عمرم رو می گذروندم رویم رو سمت دختر بچه چرخوندم بهم نزدیک تر می شد نزدیک و نزدیک تر نفسم بالا نمی اومد . هیچ قدرتی برام نمونده بود . دختر بچه رو به روم ایستاده بود . دولا شد و با همون نگاه چندش آور و وحشت ناکش ، صورتش رو نزدیکم آورد

نمی توانستم هیچ عکس العملی از خودم نشون بدهم . انگار روح از بدنم جدا شده بود . نمی دونستم خوابم یا بیدار . تنها اتفاقی افتاد ... ، دهان دختر بچه باز شد و با صدای گوش خراشش هجومانه به سمتم اومد بعد از اون ، ضربه ی محکمی به سرم خورد و دیگه هیچ چیز نفهمیدم بیهوش شدم و تنها چیزی که می دیدم ، نقطه های سیاه بود و ... تنها چیزی که احساس می کردم ، سنگینی سر و بدنم و حالتی ... ، مثل تهوع بود .

فصل دوم

یک هفته بعد .

تمام فکر و ذهنم رو درگیر کرده بود . سر در گم و گیج شده بودم . هیچ با عقل جور در نمی اومد . نمی دونستم کدوم دروغه و کدوم واقعیت . هیچ کسی باور نمی کرد . حرف هاش آدم رو دیوانه می کرد . اگه عاشقش بود ، چرا اون کار رو باهاش کرد . اگه ازش تنفر داشت ، چرا به این روش دیوانه وار سر به نیستش کرد . پناه بر خدا . این داستان جدا ، دو ماجرای قبلی چی ؟ دارم کلافه می شم . نمی دونم چه چیزی رو باور کنم ... نمی دونم .

در اتاق باز شد . باز پرس اروند با کت قهوه ای رنگش ، به همراه پوشه در دستش وارد شد و به سمتم اومد . کنارم ایستاد . نگاهش رو به شیشه ای که طرف دیگه اون برای متهم آینه شفاف بود انداخت و گفت :

کارتون تموم شد آقای خبرنگار ؟

سرم رو تکان دادم و با تماشا به مرد پریشان ، که مثل دیوانه ها به نقطه ای خیره شده بود گفتم :

متاسفانه هنوز شروع نکردم .

مکت کوتاهی کردم و سرم رو طرفش چرخوندم . گفتم :

مسئولیت پرونده رو به عهده گرفتید ؟

بدون این که به چشمام نگاه کنه جواب داد :

درخواست دادم تا واگذارش کنند . به احتمال زیاد قبول می کنند .

نگاهش از متهم برداشته نمی شد . اخلاقش همین طور بود . زیاد عادت نداشت چهره به چهره بشه . اخلاق های عجیب دیگه ای هم داشت . یکی از اون ها ، آدم رو از اون سر دنیا پیش خودش می کشوند و وادار به کاری می کرد که ازش می خواست . چه بر خلاف چه بر طبق میل ، باید قبول می کردی .

بعد از کمی سکوت که بینمون رد و بدل شد گفت :

می خواهم اقرار کنم که این پرونده ، من رو هم بد جور سر در گم خودش کرده . ما نمی دونیم با چه چیزی در گیر هستیم . با یه جنایت ... ، یا یه چیز فرا طبیعی .

شما چه طور فکر می کنید ؟

من نمی خواهم فکر کنم فقط می خواهم بدونم . هر چه زود تر بفهمم .

با مکثی کوتاه گفتم :

مگه هزار بار خودتون نگفتید ... ، حقیقت جلوی چشمونه . پس چرا نمی بینیدش ؟

سکوت کرد . دست هاش رو به پشتش گرفت و با نگاه خیره به چشمانم نگاه کرد . لبخندی مرموز زد و ابرویش رو بالا انداخت . با لحنی که انگار زیاده روی کردم در جواب گفت :

حقیقت جلوی چشمونه ... ، گاهی اوقات می خواهیم ببینیمش ... ، گاهی اوقات نمی خواهیم . خودش رو پنهون می کنه و نشون نمی ده . گاهی اوقات وقتی دیدیش ، بقیه قبول نمی کنند که باورش کردی .

دستش رو به سمت متهم برد و ادامه داد :

مثل این ... ، که معلوم نیست راست می گه یا دروغ . آخرش با کلمه ی دیوانه خطاب می شه .

هر دویمان یک مرتبه خنده آرومی کردیم . پوشه در دستش رو به سمتم گرفت و گفت :

یه پرونده که از چند ماه پیش تا به حال ، به خاطر نواقص زیادی هنوز بسته نشده .

اون رو گرفتم و همزمان با توضیحش ورق می زدم .

دختری که متهم به قتل شده بود . به خاطر کشتن یه راننده تاکسی .

چشمانم به عکس دلهره آور یه جسد و خودروی سوخته خورد

بعد از اون تا اطلاع ثانوی تبرئه شد . محل سکونتش خانه ای بود که هفته ی پیش ، این بنده خدا رو از اون جا پیدا کردند .

نوشته های عجیب و مرموزی که شیدا اقرار کرده بود رو می خواندم . حرف های عجیبی که پس از خروجش از خانه زده بود .

اتاقی که زندگی می کرد رو به آتش کشید . قبل از اون یه پسر بود که همین کار رو کرد .

برگه ها رو پشت سر هم ورق می زدم . با دیدن عکس ها ، نوشته ها و اطلاعاتی که می دیدم از تعجب شاخ در می آوردم .

شیدا می گفت که خانه نفرین شده بوده و مستاجر قبلی ، در ذهنش وسوسه اش می کرده تا برای از بین بردنش ، اتاق رو باید به آتش بکشد . اما همسرش حرف هاش رو رد کرد و گفت بیان هاش به خاطر حال نامساعدش بوده ...

پوشه رو بستم و نگاهم رو پایین انداختم . اما او همچنان ادامه می داد :

قاتل اون راننده تاکسی تا به حال پیدا نشد . بر خلاف اون ، چیزی نگذشت که پدر شوهرش به طرز وحشتناک و عجیبی کشته شد . صحنه ی جرم نشون می داد که با دشمنش درگیری پیدا کرده بوده و هر دوییشان همدیگه رو کشتند . هیچ دلیل و مدرکی وجود نداشت که غیر از این ثابت بشه ، برای همین پرونده اش بسته شد .

اون دختر الان کجاست ؟

مکث کوتاهی کرد و بدون پلک زدن جواب داد :

بعد از این که دو سه روز تحت مراقبت قرار گرفت ، به زندگی عادی اش ادامه داد . با همسرش در شهر خودش .

آب دهانم رو فرو دادم و با تمسخر گفتم :

پس یعنی او نفرین رو از بین برد حد اقل برای خودش .

با لحن جدی گفت :

شاید ...

بعد از مکثی کوتاه ، دستش چپش رو به طرف در اشاره برد و گفت :

نمی خواهی شروع کنی؟

به نشانه پاسخ مثبت سرم رو بالا و پایین تکان دادم و گفتم :

آره ... صد در صد .

به طرف در رفتم و قبل از این که خارج بشم ، برگشتم و گفتم :

راستی ... چرا من رو انتخاب کردی ؟

نیشخندی زد . سرش رو پایین انداخت و با لبخند جواب داد :

برای این که به کارت اعتماد دارم .

با کمی خیره به چشم هاش سکوت کردم . چیزی نگفتم و تنها با یک لبخند از اتاق بیرون اومدم .

وارد اتاق بازجویی شدم و در رو پشت سرم بستم . چند لحظه دست به کمر سر جایم ایستادم و خیره به متهم بد حال و پریشان شدم . قدش تقریبا بلند بود و چهار شانه بود . نگاهش به میز دوخته شده بود . دست هاش رو روی میز به هم گره زده بود با ریتم نا منظمی می لرزید . به سمت میز رفتم و صندلی رو عقب کشیدم . پوشه رو روی میز گذاشتم . روی صندلی نشستم و سرفه ای کردم . با این که متوجه حضورم شده بود ، اما سرش رو بالا نمی آورد . بار دیگه سرفه کردم و بلافاصله پشت سرش گفتم :

سلام ... من مهرداد هستم . خبرنگار روزنامه ی ...

مکث کوتاهی کردم . باز هم عکس العملی نشون نداد . لرزش دست هاش ادامه داشت و نگاهش همان طور پایین بود . اما من ادامه دادم و گفتم :

مهم نیست . من اومدم که باهات حرف بزنم ... در مورد ... ، قضیه ی اون اتاق .

با نگاه پایینش ، لب های خشکش تکان خورد . با صدای دورگه و کلفتش که نشون می داد از درون می جوشید گفت :

من همه چیز رو گفتم ...

خیره به حرکت لب هایش شدم . تنم کمی مور مور شد . آب دهانم رو فرو دادم و سعی کردم به رفتار عجیبش توجه ای نکنم . پوشه رو باز کردم و برگ ها رو ورق زدم . به قسمت بیان هاش هنگام بازجویی رسیدم . همین طور چند خط از تحقیقاتی که از جرم گفته بود . بلند خواندم :

این جا نوشته که تو متهم به قتل همکارت شدی .

یک مرتبه سرش رو بالا آورد و با چشمان سرخ که نگاهش به شدت عصبانی بود ، به همراه صدای نفس دلهره آوری که از حرفم شاکی شده بود گفت :

————— من اون رو نکشتم ...

چند لحظه چشم به چشم هم شدیم . نگاهم رو به پایین انداختم . کمی لغزش در آرامشم انداخت . اما خودم رو جمع کردم و با اعتماد به نفس کامل بهش خیره شدم و گفتم :

توی جیب حلقه ای پیدا کردند . به ظاهر می ی آد که می خواستی ازش خواستگاری کنی .

آره ... ولی من اون رو نکشتم .

شاید در خواستت رو دادی و اون رد کرده . به اتاق کشوندیش تا دلیل قتل رو ، گردن داستان های خرافاتی که از اون جا ساخته شده بندازی .

عصبانیتش بیشتر فرا گرفت . مشت هاش رو محکم به میز کوبید . صدایش رو بالا تر برد و با چشمانی که داشت از کاسه بیرون می زد محکم تر تکرار کرد :

من اون رو نکشتم ...

یک مرتبه سکوت کرد ... ، اشک در چشمانش حلقه زد . چانه اش لرزید . بغض کرده بود . با لرزش صدایش گفت :
من دوستش داشتم ...

می خواست مثل سیل بزنه زیر گریه . نفس هاش تند شده بود . حالش ... ، طوری بود که نمی تونستم باور کنم
تظاهر می کنه یا واقعیه . سکوت کردم و منتظر بودم حرفش رو ادامه بده . بعد از کمی مکث گفت :

اون ... ، اون چیز ...

سرش رو پایین انداخت . بعد از چند لحظه بالا آورد . نگاهش رو به طرف دیگه ای انداخت و ادامه داد :

اون جا نفرین شده است ... ، واقعا نفرین شده است .

کمی مکث بین هر دویمان رد و بد شد . سکوت رو شکستم و گفتم :

خب داستان رو برایم تعریف کن . هر چیزی که اتفاق افتاد . از اول تا آخرش .

به چشمانم خیره شد و با اخم گفت :

این رو صد بار گفتم . باور نکردید .

اون ها آره ولی من سعی می کنم باور کنم .

با صدای آرام گفت :

تو هم باور نمی کنی اصلا ... ، برو از خودشون بپرس .

ضبط صوتم رو از جیب کتم در آوردم و روی میز گذاشتم .

یک بار دیگه برای من بگو . هر چیزی که دیدی ... با تمام جزئیات ... من می خواهم کمکت کنم .

با ابرو های در هم رفته به اون نگاه کرد . ابرو هاش رو بیشتر خم کرد . با طرزی که فکر می کرد سر به سرش می گذارم ، نگاهش را به چشمانم انداخت . اما با لحنی که می خواستم متقاعدش کنم گفتم :

من حرف هات رو باور می کنم . مطمئن باش ... فقط تو هم به من کمک کن .

تا دو سه ساعت حرف های باور نکردنی و عجیب و غریبی می زد . با این که باور نمی کردم و دو شاخ بزرگ از پیشانی ام بیرون زد ، اما به روی خودم نیاوردم و با دقت گوش می دادم . مصاحبه رو تمام کردم . از اتاق بازجویی بیرون اومدم و هنگام خروجم از آگاهی ، از بازپرس خواستم که فیلم کپی طاهارو برام بفرسته . بعد از اون به هتل رفتم . ساعت تقریبا شانزده و بیست دقیقه بود . بعد از گرفتن دوش و ناهار خوردن و کمی استراحت ، شروع به تحقیقاتم کردم . لپ تاپم رو روی میز گذاشتم . ضبط صوت رو هم کنارش گذاشتم . تا شب به حرف ها و هر چیزی که در دست داشتم گوش می دادم . دقت می کردم و سعی می کردم چیزی بفهم . اما گنگ و مبهم و گیج کننده بود . بدون این که متوجه بشوم ، ساعت تقریبا یازده شب شده بود . چشمانم از بس که به مانیتور دوخته شده بود داشت در می اومد . پلک هام رو مالیدم . کش و قوص رفتم و کمی خستگی در کردم . فلاکس رو برداشتم و در فنجان آب جوش ریختم . پاکت نسکافه رو پاره کردم و در اون ریختم . دو سه بار قاشق رو در فنجان نچرخانده بودم که در اتاق کوبیده شد . از جایم بلند شدم و در رو باز کردم . مرد جوانی رو به رویم ایستاده بود . در دستش پاکت سفید رنگی بود و گفت :

سلام . آقای اروند ؟

بله خودم هستم .

خدمت شما .

پاکت رو به طرفم گرفت . ازش گرفتم و گفتم :

امضاء ؟

نه نمی خواد . خداحافظ .

برگشت و پی کارش رفت . در رو بستم . بازش کردم و دستم رو درونش بردم . تنها چیزی که بیرون آوردم ، یک سی دی بود . انگار از طرف عمویم بود . از خوشحالی لبخند رضایتمندی زدم و بلافاصله به سمت لپ تاپ رفتم . حلقه سی دی رو گذاشتم و بدون معطلی پلی کردم . به شدت کنجکاو بودم تا ببینم حرف های طاهارو صحت داره یا نه . فیلم با تصویر دختر زیبا روی که هفته ی پیش به طرز فجیعی کشته شده بود شروع شد . خودش رو معرفی کرد و وقت و محل فیلمبرداری رو اعلام کرد . بعد از اون ، به سراغ چند خانه بدون سکونت رفتند . و بعدش به سراغ اتاق کاهگلی . شرح کاملی از اون داد و وارد خانه شدند . خدای من ... عجب خانه جالبی بود . من هم حتما باید به اون جا سر بزنم . وارد خانه شدند و یک به یک اتاق ها رو گشتند . در یکی از اون ها لباسی پیدا کردند . بعد به سراغ دستشویی رفتند و ... وای... این دیگه چی بود ... مجمعی از کبوتر های مرده ... خون هایی که به دیوار کشیده شده بود . عجب صحنه عجیب و دلهره آوری .

حال دختر با رو به رو شدن به این صحنه به هم خورد و بیرون رفت . فیلمبردار صحنه کوتاه دیگری گرفت و بیرون آمد . هنگام مواجه شدن با اتاق کاهگلی هیجان زده شد . پشت سر اون کمی دختر رو اذیت کرد . بعد از اون قصد

شرح اتاق رو داشتند . اما فیلمبردار مانع می شد و حرف هایی که به گفته خودش ، نشان دهنده خواستگاری از گزارشکر بود رو می زد . حرفش قطع شد و تظاهر می کردند صدایی شنیدند . اما من چیزی نمی شنیدم . چندین بار عقب و جلو بردم . ولی هیچ صدای جیغی نمی شنیدم . فیلم بردار دوربین رو به اطراف می چرخوند . از تمام نمای خانه می گرفت هیچ چیز قابل توجه ای نبود اما ... اما ...

یک لحظه صبر کن ببینم تصویر رد شد و به دختر افتاد . عقب بردم و با دقت بیشتر نگاه کردم . قسمتی که از روی دیوار ها و پشت بام خانه می گذشت ، چند بار با حرکت آهسته تکرار کردم . با دقت تمام چشمم رو به مانیتور دوخته بودم . حتی پلک هم نمی زدم . که روی پشت بام با خوش شانسی نگه داشتم . در یکصدم ثانیه می اومد و می رفت . که موفق شدم نگاهی دارم ولی چشمانم از حدقه داشت بیرون می زد . دهانم بی اختیار باز ماند و نفس در سینه ام حبس شد . یک ... یک سایه یک چیز سیاه روی پشت بام بالای اتاق ها داشت اون ها رو نگاه می کرد . اصلا مشخص نبود و به سختی قابل دیدن بود . ولی ... انگار یه چیزی وجود داشت . که در صحنه بعدش ناپدید می شد . ازش با نرم افزار عکس گرفتم بعد ادامه رو پلی کردم .

دختر از خود حرکات عجیبی نشان می داد . فیلمبردار هم فکر می کرد که داره شوخی می کنه و مسخره بازی در میاره . بعد از این که مفصل با هم دیگه جر و بحث کردند ، یک مرتبه لباس در دست دختر روی هوا پرت شد و جلوی فیلمبردار افتاد . واقعا عجیب بود . طرز پرتاب شدنش طوری نبود که عادی به نظر برسه . بعد از لحظات کوتاهی ، چهره دختر وحشت زده شد و با گفتن اسم طاها اهـــــه لعنت بر شیطان ... فیلم پرید و قطع شد . تنها سیاهی و برفک نشان می داد . تا صحنه ی بعد از اون که رو به روی در اتاق ایستاده بود و دوربین رو روی زمین گذاشته بود . فقط پاهاش و رفتار بیتاب و هراسانش رو نشان می داد . بعد از چند دقیقه که کمک می خواست و خودش رو به آب و آتش می زد ، فیلم قطع شد و دیگه هیچ چیز نشان نداد . به پایان رسیده بود . دقیقا صحنه ای که منتظر دیدنش بودم رو از دست دادم . دو مرتبه فیلم رو عقب بردم به قسمتی که دختر از خود حرکات مرموزی نشان می داد تا یک ثانیه قبل از قطع شدن فیلم ، قطع می کردم و آرام آرام تکرار کردم . باز هم تکرار کردم . دو مرتبه و دومرتبه .

موبایلم رو برداشتم و به عمویم زنگ زدم . منتظر شنیدن پاسخش بودم که بعد از چند لحظه انتظار جواب داد :

بله ؟

سلام عمو جان . خواب بودی ؟

با صدای کمی گرفته و دو رگه ، که نشان می داد بیدارش کرده بودم گفت :

اوووم ... مهم نیست . حالا دیگه فرقی نمی کنه . چی شده ؟

می خواستم تشکر کنم به خاطر فیلم . ولی ... شما نسخه سانسور رو دادید ؟

از پشت خط نفس عمیقی و پشت سرش خمیازه ای کشید و گفت :

عه ... نه ... همونی که بوده رو فرستادم فرقی با اصلش نداره ... چه طور ؟

با نگاه به مانیتور چند لحظه سکوت کردم . بعد از اون گفتم :

هیچی . عذر می خواهم مزاحم شدم . خوب بخوابی شبت به خیر .

خداحافظی کرد و تماس قطع شد . اما چشمان من از مانیتور و صحنه ی عجیبی که بهت زده ام کرده بود برداشته نمی شد .

این دفعه من هم داشتم به حرف های طاها ایمان می آوردم . یک صدم ثانیه مانده به قطع شدن ، دو دست بزرگ سایه ای سیاه رنگ با انگشت های طویل شانه های دختر رو گرفته بود .

فصل سوم

سه هفته از وحشتناک ترین و دلهره آور ترین حوادث گذشت . با این که هردویمان تصمیم گرفتیم فراموش کنیم ، اون رو نمی دونم ... اما من هنوز لحظه به لحظه خاطرات نفرت انگیز و حال به هم زن رو به یاد دارم . چه مصیبتی ... ، چه زجری ... ، چه مکافات . هنوز هم سردرگم که این ها چه بود و چه طور اتفاق افتاد . لعنت بر شیطان . من فقط می خواستم با کسی که تمام وجودم بود و هیچ کسی جایش رو نمی گرفت زندگی کنم . فقط می خواستم یک زندگی خوب داشته باشم . اما فکر کردن به پدری که تمام دنیایش پول بود و حتی به پسرش رحم نمی کرد ، روانی ام می کرد . از سر تا پایم کفری می شد . از یک طرف دلم می خواست از عصبانیت دنیا رو روی سرم خراب کنم . از یک طرف مرگش خشمم رو فرو می کشید . چه مرگی که هر لحظه به آن فکر می کنم ، لبخند شیرینی به اندازه ی غسل روی لبانم می نشست .

لعنتی ... این لبه ی کارد هم منتظره تا یک لحظه غفلت کنی و با لذت پوست و گوشت رو بپره . دیگه فکر کردن کافیه . نمی خواهم بیش تر از این دیوانه بشم . وسایل رو روی میز آماده کردم . وقت یک ناهار لذیذه . به سمت حیاط می رم تا صدایش کنم . اکثر اوقات روی تاب در حیاط می شینه و به یک نقطه خیره می شه . اثرات حادثه و زجر هایی که حتی خودم هم باعثش بودم تا مدت ها رهانش نمی کنه . دلم به حالش می سوزه . بیچاره حقش نبود این همه مصیبت بکشه . با صدای بلند صدایش زدم:

شیدا ... ؟ عزیزم ناهار آماده هست .

دو مرتبه به سمت آشپزخانه بر می گردم . مرغ بریانی رو از فر بیرون میارم و روی میز می گذارم . ظاهرش که دل خودم رو آب می انداخت . وسایل رو مرتب کردم و همه چیز آماده بود . اما ... صدای فریاد و جیغ شیدا تنم رو یک مرتبه لرزاند . قلبم به تپش افتاد و نگاهم به سمت اتاق رفت . با سرعت به طبقه ی بالا رفتم . در نیمه باز بود . با نگرانی و ترس وارد شدم و چند بار صدایش زدم . اما جوابی نداد . وارد اتاق شدم . پنجره باز شده بود و با وزش باد

تکان می خورد . پناه بر خدا . آخرین بار بسته بود و چفت بود . با ترس و لرز به دنبال شیدا گشتم . نگاهم که بلافاصله به زمین افتاد ، گوشت تنم آب شد . با سرعت به سمتش رفتم و کنارش نشستم . خدایا چه اتفاقی برایش افتاده . پوست صورتش مثل گچ سفید شده بود . دهانش باز مانده بود و چشمانش رو به هم فشرده بود . دستم رو به زیر گردنش بردم و سرش رو به سمتم گرفتم . با دست راست به صورتش می زدم . تمام تنم مانند زلزله می لرزید . دست چپش رو گرفتم و تکان دادم . پشت سر هم صداش می زدم :

شیدا ... شیدا . چت شده ... بیدار شو .

بعد از این که چند بار به صورتش زدم ، کمی ناله کرد . سعی می کرد صدایی از خودش بیرون بیاورد . تنش کمی یخ کرده بود . دست راستم رو زیر پاهاش انداختم و بغلش کردم . روی تخت گذاشتمش ... آب دهانش رو قورت می داد ... لب هایش خشک شده بود . به سختی نفس می کشید . انگار که راه بینی اش بسته شده بود ، با دهان نفس می کشید . با عجله تلفن رو از کنار میز برداشتم و به اورژانس زنگ زدم . چیزی نگذشت که اپراتور جواب داد :

مرکز فوریت های پزشکی بفرمایید ؟

حال خانومم بد شده . بیهوشه . به سختی حرف می زه تنش یخ کرده کمک کنید .

آدرستون .

نشانی رو دادم و تماس رو قطع کردم . با ترس و لرز مرتب صداش می زدم :

شیدا ... ؟ شیدا ... ؟ چی شده ؟

چشمانش رو کمی بار کزد . بی حالش شد بود و توان حرف زدن نداشت . به سختی تکه و پاره می گفت :

عـ ... اون .

متوجه نمی شدم چی می گفت سرم رو نزدیکش بردم و گفتم :

چی ؟؟؟ چی ؟؟؟ اون چی ؟؟؟

فقط همین سه حرف رو تکرار می کرد . سعی می کرد حرفی رو برسونه . اما بی حال می شد و حرفش رو قطع می کرد . بعد از چند دقیقه ، یک مرتبه باران شروع به باریدن کرد . تا زمانی که قطرات به داخل نمی بارید متوجه بارش نشدم . با سرعت به سمت پنجره رفتم و اون رو بستم . عجیب بود . شدت وزش به حد رگبار بود . با این که صبح در اخبار هواشناسی اعلام کرد هوای امروز صافه . به هر حال امکان بارش وجود داشت اما پنجره برای چه باز شده بود ؟ رویم رو به شیدا باز گرداندم . بخاری رو بیشتر کردم . به سمتش رفتم و پتو رو رویش کشاندم . تنش شل شده بود . دستم رو به صورتش کشیدم . نفس کشیدنش بهتر شده بود . دمای بدنش متعادل شد و به خواب فرو رفت . خود به خود کمی بهتر شد . اما هنوز نگرانش بودم . خدای من ... چه اتفاقی برایش افتاده

بعد از بیست دقیقه آمبولانس رسید . دکتر اورژانس بالای سرش رفت و معاینه اش کرد و برایش سرم تزریق کرد .
کارش که تمام شد ، با کنجکاوی و به شدت نگرانی گفتم :

چش شده بود ؟

خانوم دکتر تقریبا مسن با خونسردی گفت :

چیزی نبود . احتمالا فشارش افتاده بود . بعد از این که حالش بهتر شد به دکتر متخصص نشونش بدید.

نفس راحتی کشیدم . تشکر کردم و بعد از اون خانه رو ترک کردند . دم در ایستاده بودم . خشکم زده بود . از خوابیدنش لذت می بردم . مثل فرشته ای بود که از چهره اش نور می بارید . به سراغش رفتم و کنارش نشستم . دست راستش رو در دو دستم گرفتم . کمی پلک هایش باز شد . هنوز لب هایش قدرت حرف زدن نداشت . اما با نگاهش چیزی می گفت . لبخند زدم و گفتم :

حالت بهتره ؟

سرش رو به نشانه پاسخ مثبت تکان داد . لب هایش کمی می لرزید . سعی می کرد حرف بزنه . کمی خم شدم و با لبخند بیشتر گفتم :

چی شد ؟

چانه اش بیشتر می لرزید . آرام و به طرز نامفهومی زمزمه می کرد . گوشم رو نزدیکش بردم و گفتم :

چی عزیزم ؟ نمی فهمم ...

کمی که دقت کردم . حرف های نا مفهومی می زد . با لحنی که هراسیده بود و مثل این که چیزی جلویش رو می گرفت تا دهان باز کنه ، مرتب چند کلمه تکرار می کرد . تنها چیزی که می فهمیدم این بود :

بر ... گشته . اووون . برگشته .

از تعجب ابرو هایم در هم رفته بود . گیج شده بودم و نمی دونستم منظورش چه بود . دو بار دیگر تکرار کرد و بعد از اون ، به خاطر داروهای آرام بخش به خواب فرو رفت . دلم نمی اومد بیدارش کنم . اما کنجکاوی دیوانه ام کرده بود . چه کسی در اتاق بود ؟ از چه چیزی ترسیده بود ؟ چه کسی و یا چه چیزی دوباره برگشته بود ؟

تمام روز رو در تخت خواب سپری کرد . چیزی نمی خورد . همین طور کم حرف و بی حوصله شده بود . سعی کردم زیاد سماق روحش نشوم . برای همین به حال خودش گذاشتم . به خاطر شیدا دیرتر سر کار رفتم و برای جبران بیشتر ماندم . ساعت ده و نیم یازده شب بود که به خانه برگشتم . فقط یک مہتایی در خانه روشن بود . از جای تاریک بدم می اومد . کلید لوسترها و چراغ رو زدم و خانه رو نورانی کردم . خبری از شیدا نبود . می

دونستم اتاق خوابه . به گمانم خوابیده ، برای همین سر و صدا نکردم . دوش آب گرمی گرفتم . خودم هم بعد از اتفاق امروز ، اشتهايم کم شده بود و حال شام خوردن نداشتم . به اتاق رفتم . در بسته بود . دستگیره رو خیلی آرام پایین آوردم و سعی کردم بدون هیچ صدایی وارد بشوم . شیدا به خواب عمیقی فرو رفته بود . رویش به سمت پنجره بود . با سکوت مطلق و به آرامی ، سعی کردم به تخت بروم . دارز کشیدم و پتو رو تا نیمه بدنم رویم انداختم . نگاهی به شیدا انداختم . هر از گاهی پلکش تیک می زد و نفس های تند و کوتاهی می کشید . معلوم بود خواب می بیند . تنم کوفته و خسته بود . دوش گرمی هم که گرفتم ، جان می داد برای چند ساعت خواب آرام . پلک هایم سنگینی می کرد . دست چپم رو زیر بالش بردم . با نگاه به شیدا ، کم کم به خواب رفتم . چه خواب لذت بخشی بود ...

ولی ... ، ولی ... ، وایی اینجا چه کار می کنم ... نه ... ، نه ... ، خدایا ... نه ... ، دوباره ... ، دوباره ... ، چه طور توی این دستشویی گرفتار شدم ... نه ... ، نه ... ، لعنتی ...

صدای خنده های چندی و عذاب آور دختر بچه روی روانم راه می رفت . لعنتی اینجا چه کار می کنم . وایی . اتاق داره آتش می گیره ... خدا ... خدا ... وایی منفجر شد و شعله ها از در و پنجره بیرون زد ... وایی ... اون ... ، اون شیدا است ... ، خدایا کمک کن داره جزغاله می شه ... تموم بدنش رو آتش فرا گرفته و با فریاد و ناله این ور و اون ور میدوه ... بعد چند لحظه یک مرتبه روی زمین افتاد و دیگه تکون نخورد . در حالی که داره لحظه به لحظه خاکستر می شه ... از ترس و وحشت فریاد زدم : شیــــــــــــــدا . یکی کمک کنه .

خدایا . صداهای خنده هنوز توی سرمه و بیشتر و بیشتر می شه . انگار که دقیقا کنارمه سرم رو به چپ که چرخاندم ... ، از ترس خشکم زد خدایا تو دیگه کی هستی . یه دختر بچه با چشمان کاسه خون ، لبخند وحشتناکش لبهای کبودش رو باز کرده و از دهانش خون می چکه . نفسم بالا نمی آید . دهانم خشک شده . حتی نمی توانم فریاد بزنم . که یک مرتبه با سرعت و شتاب به سمتم هجوم آورد و ...

عاه ... عاه خدا سرم به شدت درد می کنه نفس هام تند شده و قلبم از ترس داره از دهانم بیرون می آید چه کابوس وحشتناکی خدایا لعنت بر شیطان ... ، بعد از اون حادثه ی اتاق ، این بار دومه که این خواب لعنتی رو می بینم . خدای من اون دیگه چه وضعی بود توی اون خانه لعنتی اتفاق افتاد ... هنوز هم باور نمی کنم اون زن و دختر بچه چه کسی بودند ؟ چه طور ... چه طور پیش اومد

خودم رو روی تخت انداختم ... ، چشمانم رو بستم و سعی کردم دیگه فکر نکنم . نمی خواهم دیگه فکر کنم ... لعنتی می خواهم خلاص بشوم . می خواهم از دست این اعصاب خوردی رها بشوم . چشمانم رو کمی مالیدم تا کمی حالم بهتر بشه . ولی سردرد لعنتی تمامی نداشت . انگار میگردن گرفته بودم . به سختی نفسم بالا می آید . آرام بخش رو از میز کناری برداشتم و درد هانم انداختم . تنگ رو برداشتم و بعد این که کمی آب توی لیوان ریختم ، مقداری نوشیدم . این حالم رو بهتر می کنه . باید بهتر کنه . باید بهتر کنه

چشمانم رو بستم و سعی کردم خودم رو آرام کنم . ولی صدا های زمزمه و حرف های از ته چاه با لرز شیدا ، توجه ام رو جلب کرد و مانع آرامشم شد . چشمانم رو باز کردم و نگاهش کردم . ابروهایش در هم رفته بود و چانه اش می لرزید . انگار کابوس می دید . حرف های نامفهومی می زد . چیزی شبیه به ... ولم کن ... ولم کن من تو رو کشتم ... یه همچین چیز هایی ... چهره اش پریشان و ترسیده بود . باید بیدارش می کردم تا رها بشه . چند بار آرام صدایش زدم : شیدا ... شیدا . اما بی فایده بود ... درجه زمزمه اش بیشتر شد و بلند تر ناله می کرد . مرتب و پشت سر هم صدایش زدم که یک مرتبه قطع شد ... دیگه چیزی نمی گفت ... همین طور حالش متعادل شد ... اما خواب عمیقی فرو رفته بود و بیدار کردنش سخت بود .

من هم سعی کردم چشمانم رو ببندم و کمی استراحت کنم . چند ساعت تا صبح مونده بود و فردا کلی کار داشتم . دستم رو به روی شیدا انداختم و در آغوشم گرفتمش ... به شدت نگرانم بودم . ولی در کنار او با هر شرایط خوشبخت بودم . من همیشه کنارت هستم عزیزم ... همیشه .

تابش آفتاب چشمانم رو اذیت می کرد . پلک هایم سنگینی می کرد و حال باز کردنشون رو نداشتم . با ابرو های در هم رفته به اطرافم نگاه کردم . شیدا سر جاش نبود . زود تر از من بیدار شده بود . ساعت هشت صبح بود . باورم نمی شد انقدر خوابیده بودم . تنم هنوز خسته و کوفته بود . خواب عمیق و بدون دردسری فرو رفته بودم . ولی باز هم نیاز به استراحت داشتم . چشمانم رو چند لحظه بستم . خمیازه ای کشیدم . ولی باید بلند می شدم و به کارم می رسیدم . یک ساعت دیگه باید دفتر باشم . امروز دو قرارداد مهم دارم .

از اتاق بیرون اومدم و به طبقه پایین رفتم . اول مستقیم به دستشویی رفتم . خوشبختانه خالی بود . بعد از این که آبی به صورتم زدم ، برای پیدا کردن شیدا رفتم تو آشپزخونه . حدسم درست بود . سر حال و قهقهه داشت صبحانه آماده می کرد . لبخندی از این که حالش بهتر بود به لبانم نشست . متوجه حضورم نشده بود . از تماشایش لذت می بردم . یک مرتبه رویش رو برگردوند و باخنده و چشمان گرد ، بهم خیره شد و گفت :

عه ... بیدار شدی ؟

رنگ روش بهتر شده بود . چهره اش زیبا شده بود و حرف نداشت . خدا رو شکر ... بر خلاف روز های قبل ، امروز انرژی زیادی داشت . به سمتش رفتم و صورتش رو میان دستهایم گرفتم . با لبخند گفتم :

آره عزیزم .

بعد از اون بوسه ای به پیشانه اش زدم . کمی حالت خجالت زده گرفت . همیشه وقتی این کار رو می کردم این طور می شد . نگاهش رو پایین انداخت و با لبخند دلربایانه اش ، به چشمانم نگاه کرد . بعد از کمی مکث گفت :

صبحانه می خوری ؟

رهايش كردم و چند قدم عقب رفتم . كف دست هام رو به هم كشيدم و گفتم :

چرا كه نه .

وسايل رو روى ميز گذاشت .. خامه ، عسل ، كره ، مربا ، آب پرتقال ، چاى . شكردان رو پر كرد و هر چه لازم بود رو آماده كرد . چه صبحانه مفصلى . صندلى رو كشيد و نشست ... با لبخندى خيره به كار هاى او شده بودم . او هم با نيشخندى گفت :

نمى شينى ؟

رو به رويش نشستم ... اما نمى دونم چرا چشمانم ازش برداشته نمى شد . انگار بار اول بود مى ديدمش .. محوش شده بودم ... امروز يه روز خوب بود ... واقعا لذت بخش بود ... درونم مى گفت ، ديگه همه چيز به خوبى و خوشى مى گذره و هيچ روز بدى در پيش نداريم ... صبحانه رو شروع كرديم . من كره مربا خوردم و شيدا خامه و عسل . تعجب كرده بودم ... فكر مى كنم بار اول بود كه اين طور با اشتها غذا مى خورد . ولى چه بهتر . در روز هاى اخير فقط به خاطر غذا نخوردن ، پنج و يا شش كيلو وزن كم كرده بود . هر دويمان سكوت كرده بوديم و فقط به هم نگاه مى كرديم . اما او حوصله اش سر رفت و با پيش انداختن موضوعى براى باز كردن بحث گفت :

خب ... ، امروز برنامه ات چيه ؟

كمى از آب پرتقال نوشيدم و گفتم :

دو تا قرار دارم . بعدش

سكوت كردم ... فكرى به ذهنم رسيد ... در ادامه با شوق و لبخند ، خيره به چشمانش گفتم :

چه طوره كار امروز رو كنسل كنم و با هم ديگه حسابى خوش بگذرونيم ؟

ابرو هايش رو بالا انداخت و با خوشحالى گفت :

واقعا ؟

بيشتر لبخند زدم و جواب دادم :

آره عزيزم

شكردان رو برداشت و مقدار زيادى در چاى اش ريخت خيلى بيشتتر از هميشه هيچ وقت به اين اندازه نمى ريخت ... به طورى بود كه مطمئن بودم شيرينى اش دل آدم رو مى زنه . با حيرت گفتم :

اوووه ... خيلى ديگه ريختى .

دست برداشت و با خنده گفت :

اوووم ... اشکال نداره .

چای از لیوان بیرون ریخت . با قاشق شکر رو هم زد . به طوری که فکر کنم فقط شکر بود تا چای شیرین . اما در کمال تعجب لیوان رو در دستش گرفت و نوشید . بدون این که از مزه اش شکایت کنه تا تهش رو خورد . تازه رفتارش نشان می داد که خوشش اومده بود . با ابرو های در هم رفته گفت :

چیزی شده ؟

بهت زده بهش خیره شده بودم . متوجه حرفش نشدم ... ، دوباره تکرار کرد :

اتفاقی افتاده ؟

به خود اومدم و با تعجب گفتم :

نه ... نه . ولی ... چای دلت رو نزد ؟

خنده ای زد و گفت :

نه ... ، فقط نمی دونم چرا دلم شیرینی می خواد .

بعد از اون با قاشق پشت سر هم مربا رو خالی خالی می خورد . همین طور عسل رو با مقدار زیاد . طوری به نظر می رسید که به شدت گرسنه اش بود . خب ... چیز عجیبی نبود ... حتما گرسنه اش بود

دست از صبحانه کشیدم و از جایم برخاستم . با شوق گفتم :

من دیگه برم . دو ساعت دیگه می آم سراغت ..

اون به خوردنش ادامه می داد و با لبخند گفت :

باشه عزیزم مراقب خودت باش .

به سمتش رفتم و پیشانی اش رو بوسیدم . بعد از اون از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق رفتم . آماده شدم و به سمت دفتر کارم رفتم . هنگامی که رسیدم منشی ، یه دختر نه چندان زیبا ، ایستاد و با عجله در حرف هایش گفت :

سلام .. امروز آقای

قبل از این که حرفش رو تمام کنه ، گفتم :

سلام . کنسل کن ... هر دو قرار امروز رو

اطاعت کرد و بلافاصله وارد دفترم شدم . مقداری کار پیش و پا افتاده بود که باید انجام دادم . خیلی زود تمامش کردم . هنگامی که می خواستم از دفتر خارج بشم به منشی گفتم :

من امروز سرم شلوغه ... قرار های امروز رو بنداز برای فردا .

ولی آقای بهرامی شاکی می شه .

با لحن محکم گفتم :

مهم نیست .

بعد از اون بیرون اومدم و سوار ماشین شدم . امروز روز خوبی برام بود . فکر به این که حال شیدا خوب شده بود ، لحظه به لحظه شاد ترم می کرد . صبرم لبریز شده بود و لحظه شماری می کردم تا به خانه برسم . قبل از اینکه خواستم استرات بزمن ، موبایلم زنگ خورد . یه چیزی بهم می گفت که شیدااست . تمام فکر و ذهنم رو گرفته بود . اما شماره رو که دیدم یک مرتبه جا خوردم . ابرو هام در هم رفت و چند لحظه به گوشی میخکوب شدم .

فکر می کردم دیگه تمامش کرده ... با هم قول و قرار هایی گذاشته بودیم ... دیگه قرار نبود زنگ بزنه . تردید داشتم که جواب بدم . نمی دونستم چه کار کنم . نگاهم بی اختیار به اطراف می افتاد . ضربانم کمی رو به تندی می رفت . صبر کردم انقدر زنگ بخوره تا خودش قطع کنه . که بالاخره این کار رو کرد . هـووف . یه نفس راحتی کشیدم . خدا کنه دیگه تکرار نشه . چند دقیقه ای به فکر این که چرا این کار رو کرد فرو رفته بودم . بعد از اون ازش بیرون اومدم . ماشین رو روشن کردم و به راه افتادم .

توی ترافیک بدی گیر افتادم . موقع رفتن که یک ساعت دیر رسیدم ، حالا هم ساعت یک و نیم شده . فکر نکنم امروز با این وضع وقت زیادی برای گردش داشته باشیم . ازدحام ماشین ها به شدت کلافه ام کرده بود . به حالت عصبی انگشت هام رو به فرمون می زدم . نگاهم بی اختیار به موبایل می افتاد . خوشبختانه دیگه تماس نگرفته بود . تا این که ... ضد حال بزرگی زد . دومرتبه زنگ خورد و شماره اش افتاد . گوشی رو برداشتم و در دستم تاب دادم . از شک و تردید جواب دادن ، بی اختیار تپش قلبم تند شد . چند بار نفس عمیق کشیدم و سعی کردم خودم رو آرام کنم . شاید ... کار دیگه ای داشت ... ، شاید کمکی ، چیزی می خواست ... به هر حال

لعنتی ... داشت روز به این خوبی رو گند می زد . زنگ زدنش ادامه داشت و صبر کردم تا دوباره خودش قطع کنه ... اما اگه به شیدا می رسیدم و دومرتبه زنگ می زد ، از بدشانسی هم می فهمید چی ؟ ترافیک بهترین فرصت بود و تصمیم گرفتم همین جا هر چه زود تر تمومش کنم . وصل کردم و گفتم :

بله ؟

با کمی تاخیر ، با همان صدای آرام و مظلومانه اش جواب داد :

سلام .

نفس عمیقی کشیدم . سردرگم مانده بودم که ادامه بدم یا نه . خودم رو جمع کردم و گفتم :

علیک سلام .

مزاحم شدم ؟

کمی لرزش در صدایش داشت . به نظر می رسید خسته بود . با لحن صاف گفتم :

نخیر

بعد از اون خودم رو به کوچه علی چپ زدم و گفتم :

شما ؟

سکوت کرد و چیزی نگفت . مدت زیادی ادامه داشت . با تعجب گفتم :

الو ... ؟

سرفه ای کرد و با لحن محکم گفت :

روژینام

به تظاهر خنده کردم و گفتم :

عـا ... حالتون چه طوره ؟ چه عجب یادی از ما کردید ؟

معلوم بود از این که رسمی صحبت می کردم توی ذوقش می خورد . حسش می کردم ... دقیقا می فهمیدم چه حالی داشت . به گفته خودش زمانی دیوانه وار عاشقم بود . یا به خاطر موقعیتم ، یا به خاطر رابطه ای که با شیدا داشتیم خودم هم نمی دونم . نمی دونم به خاطر چی اما اون هم نمی دونست که همش بازی بود بعد از کمی سکوت طولانی گفت :

می خواستم ... حالت رو بیرسم .

به یک نقطه خیره شدم و سکوت کردم . ابرو هام بی اختیار بالا رفته بود . زبانم نمی چرخید . لحن گفتنش فقط همین نبود . مطمئن بودم منظورش چیز دیگه ای بود . بعد از کمی مکث ادامه داد :

حال ... شیدا خوبه ؟

سعی کردم خودم رو جمع و جور کنم . آب دهانم رو فرو دادم و گفتم :

آره ... خوبه

دستپاچه شده بودم . کاش می شد تماس رو قطع کنم . اما امکان داشت بیشتر لجبازی کنه و دست به دیوانه بازی بزنه . منتظر شدم تا خودش ادامه بده و هر چی زود تر تمام کنه . با صدای لرزش و بغض کرده گفت:
دلم برات تنگ شده

از حرفش یک مرتبه جا خوردم . ما دیگه تمامش کرده بودیم لعنتی دیگه تمام شده . برو پی کارت ... برو دنبال زندگیت نفس هام تند شده بود . قلبم به شدت به تپش افتاده بود . اعصابم رو مثل شیشه خورد کرد . موبایل هنوز کنار گوشم بود ... اون هم سکوت کرده بود و معلوم بود حال من رو داشت . که یک مرتبه گفت :
دوستت دارم .

بی اراده گوشی از دستم افتاد . حالم داشت بد می شد لعنت به تو ... خدا لعنتت کنه ... از زندگیم برو بیرون . ولی ... ولی ... این فقط تظاهر بود که این رو می گفت چرا ... چون ... من هم هنوز

چشم هام سیاهی می رفت ... حالم داشت بد می شد . ماشین ها هم هر نیم ساعت یک بار به فاصله اندکی حرکت می کردند . داشتم کلافه می شدم ... دارم دیوانه می شم . شیشه رو پایین دادم تا هوای تازه ای بخورم هوا ابری بود . باد سردی به داخل زد نفس های عمیق و پشت سر هم کشیدم حالم رو بهتر می کرد سعی کردم خودمو رو به راه کنم . رفته رفته بهتر می شدم . بطری آب کنارم رو برداشتم و کمی نوشیدم تپش قلبم متعادل شد . هوای بیشتری تنفس می کردم . البته هر چی به ریه ام می رفت دود و آلودگی بود . یک مرتبه قطراتی به شیشه ماشین خورد چک چک بارون می بارید . و از بالا تا پایین شیشه سر می خورد نم نم شروع شد و چیزی نگذشت که رگبار شد . شیشه رو بالا دادم تا خیس نشوم . شدتش طوری بود که جلوی رو نمی تونستم واضح ببینم . برف پاک کن رو زدم . با صدای قیژ شیشه خیس رو پاک کرد . ولی بارشش بلافاصله جلوی دیدم رو می گرفت . از این باران های یه مرتبه و سریع خوشم می اومد . حس خوبی بهم دست می داد . نفس عمیق کوتاهی کشیدم و با لبخند ازش لذت می بردم . خیره به شیشه بودم و به فکر فرو رفتم .

به حرف آخر روزینا ازش انتظار نداشتم دیگه بشنوم . یه مدت بینمون یه چیزی بود ... من هم کمی هوا و هوس برم داشته بود ... اون واقعا جذاب و زیبا بود . بیچاره چیزی نمی خواست و تقصیری نداشت . فقط می خواست تنهاییش رو پر کنم ... ولی ... تقصیر خودت بود ... زیاده روی کردی ... نباید عاشق می شدی باید جلوی خودت رو می گرفتی . بیچاره ی ساده لوح ... نمی دونست بابام چه نقشه هایی براش داشت .

لعنتی ... این ترافیک هم تمام بشو نیست ... فقط نیاز دارم چند متر جلو تر بروم ، بنداژم توی کوچه و خودم رو نجات بدهم . دیگه از فکر کردن به روزینا و هر چه پیش اومده بود دست برداشتم . ضبط رو روشن کردم تا با صدای رادیو خودم رو سرگرم کنم . دنبال موج می گشتم ... اما تنها چیزی که می شنیدم ، صدای قریژ قروژ پارازیت بود که روی اعصابم راه می رفت . بالاخره چیز بدرد بخوری پیدا شد و آهنگ دلنوازی پخش شد بارش هنوز ادامه داشت . عجیب بود که در این وقت ، چه رگباری می بارید . صدای موسیقی رادیو کمی حالم رو بهتر و روحم رو شاد کرد . اما هنوز اعصاب خوردی ترافیک سر جایش بود . ساعت دو و پانزده دقیقه شد . صدای آرام

موبایلم بلند شد . دنبالش می گشتم ولی پیداش نمی کردم . بالاخره زیر پاهام دیدمش ... برداشتمش و شماره رو دیدم . از خانه بود . احتمالا شیدا نگران شده بود . بلافاصله با خنده جواب دادم :

سلام عزیزم .

سلام ... کجایی ؟

من ... توی ترافیک گیر افتادم . فکر کنم نیم ساعت دیگه خانه باشم .

باشه منتظر تم . مراقب خودت باش

باشه عزیزم . راستی ... می خواهی ناهار رو بیرون بخوریم ؟

نه ... خودم درست کردم .

از خوشحالی لبخندی به لبام اومد . باورم نمی شد همچین کاری کرده . با ذوق گفتم :

چقدر خوب ... لحظه شماری می کنم تا برسم .

باشه عزیزم زود بیا .

باشه فعلا .

فعلا .

تماس رو قطع کرد . انگار حالش خیلی خوب شده بود . به حدی که آشپزی هم می کرد . آخه از زمانی که به این جا اومدیم ، دست به سیاه و سفید نمی زد . چقدر عالی از شوق هیچ چیز نمی فهمیدم ... فقط می خواستم به خانه برسم ... موسیقی های شاد هم پشت سر هم ادامه داشت که یک مرتبه پارازیت افتاد و بعد از کمی قطع و وصل شدن ، ضبط خود به خود خاموش شد با ابرو های در هم و تعجب به اون نگاه کردم ... کلید هایش رو می فشردم و سعی کردم دوباره روشنش کنم ... روشن شد اما دیگه هیچ موجی وجود نداشت . کمی درگیرش شدم و از کلافه گی دست برداشتم . خاموشش کردم و سعی کردم همینطور بی صدا باشه . نگاهم به رو به رو افتاد که چیز عجیبی توجه ام رو جلب کرد ... جلوی ماشین ... انگار یه کسی زیر باران وایساده . دیوانه جلوی ماشین چه کار می کنه . انگار داشت من رو نگاه می کرد ... به ظاهر میومد لباس قرمز رنگی پوشیده بود . فکر می کنم یه بچه باشه برپاک کن رو زدم ... ولی هیچکسی رو ندیدم عجیب بود انگار توهم زده بودم . زبانم رو به لبانم کشیدم و آب دهانم رو فرو دادم . باراش باران دیگه داشت متوقف می شد ... کم کم به پایان می رسید و نم نم می بارید . یک بار دیگه برف پاکن رو زدم تا جلویم رو واضح ببینم . یک بار که روی شیشه کشیده شد ... ، همراه با صدای قیژ ، صدای خِـرچ خِـرچی از عقب به گوشم خورد . از آینه صندلی عقب رو نگاه کردم ... ، ولی هیچ چیز وجود نداشت . با برگشت برف پاک کن ، دومرتبه همان خرچ خرچ مرموز ، با درجه صدای بالاتر بلند شد . هنگامی که قیژ شیشه به پایان رسید ... ، یک مرتبه جیغ گوش خراش دلهره آور و بلندی کنار گوش

راستم زده شد ... ، با وحشت سمت راستم و پشت سرم رو نگاه کردم . از ترس به نفس نفس افتاده بودم . قلبم به تپش افتاده بود ... اما اثری از هیچکس در ماشین نبود . با هول و وحشت به اطرافم نگاه می کردم ، هیچکسی رو نمی دیدم تنها بوق ماشینی بود که راننده ماشین پشت سرم با عصبانیت می زد و با اخم می گفت که حرکت کنم . رو به رویم رو نگاه کردم . راه باز شده بود چند بار نفس عمیقی کشیدم تا حالم متعادل بشه . بعد از اون به حرکت افتادم

همه ی فکر و ذهنم به اتفاقی که تو ماشین افتاده بود درگیر بود . خدای من ... چرا همچین شدم ... مثل زمانی که شیدا در اتاقش بود و بعضی اوقات هذیان می گفت شده ام . لعنتی ... اونی که جلوی ماشین بود دیگه چه کسی بود ؟ چه طور یه مرتبه ناپدید شد . خدایا همش تقصیر این قرص های لعنتیه ... دیگه کم تر باید مصرف کنم . همین ها دیوانه ام می کنند .

سعی کردم حواسم رو به رانندگی جمع کنم تا حادثه ای پیش نیاد . اما خود به خود ذهنم درگیر می شد . بالاخره به خانه رسیدم . ریموت رو برداشتم و دکمه رو فشار دادم . در برقی باز شد و وارد شدم . پشت سرم با فشردن دکمه ، در رو بستم و ماشین رو پارک کردم . پیاده شدم و به صندوق عقب رفتم . خرید هایی که در میان راه کرده بودم رو از صندوق برداشتم و به طرف ساختمون رفتم . اثری از شیدا در تاب نبود . معمولا در این ساعت ها در حیاط وقت می گذروند . وارد خانه شدم . با انرژی و شوق زیاد صدایش زدم :

عزیزم ؟ من اومدم .

به سمت آشپزخانه رفتم ... اما نبود . صدای قدم از پشت سرم شنیدم رویم رو که برگردوندم ، دیدم در فاصله چند قدمی ام ایستاده ... ولی

خدای من ... چقدر زیبا شده بود . آرایش غلیظی کرده بود . موهایش رو یک دست لخت کرده بود و رو شانه اش ریخته بود . قشنگترین لباسش ، که قرمز رنگ بود رو پوشیده بود . واقعا ... من رو محو خودش کرده بود . چشمانم گرد و دهانم باز مونده بود . سرخی رژ لبش ، مثل تیزی چاقو به چشمانم می رفت . محشر شده بود . تا به حال ندیده بودم این طور تیپ بزنه . با عشوه به سمتم اومد و دست چپش رو ، دور گردنم انداخت . بوی عطرش که کلا گنج و مستم کرده بود . با لبخند و طرز نگاه وسوه انگیزش که انگار داشت تسخیرم می کرد ، به آرامی و لحنی که تنم رو ریش می کرد گفت :

چییه ؟ نکنه جن دیدی ؟

دستم رو دور ش انداختم و صورتش رو نزدیکم آوردم . حرارتی که مدت زیادی بود از وجودم رفته بود ، داشت تنم رو می سوزوند . با لبخند و خیره به چشمانش گفتم :

نه عزیزم ... یه فرشته دیدم .

دیگه طاقت نیاوردم . چشم هام رو بستم و در آغوشم گرفتمش

اون ... خودش بود یا نبود ... ولی ... همونی بود که می خواستم ... همونی که از اول می خواستم تا آخر عمر باهش باشم ... حسی که تمام زندگیم بود ... خودش ... شعله ی عشقی که وجود هر دومون رو می سوزوند . گرمای عشقی که لحظه به لحظه تنم رو جزغاله می کرد ...

لحظه به لحظه ... روز به روز ... ماه به ماه ... سال به سال ... تا آخر عمر ... عشقم بهت بیشتر می شه و بیشتر دوستت خواهم داشت ...

آروم در آغوشم خوابیده بود .. دستش رو روی سینه ام انداخت و با نگاه دلربایانه اش بهم خیره شده بود . با انگشتم صورتش رو نوازش کردم و گفتم :

خوشحالم که حالت خوب شده ... دیگه هیچ غصه ای ندارم ... وقتی باهامی .

لبخند شیطنتی زد و گفت :

واقعا ... ؟

با انگشت اشاره ام به بینی اش زدم . یک مرتبه خود هردومون همزمان خندیدیم . بوسه ای به پیشانی اش زدم و از روی تخت بلند شدم . دلم بد جور داشت قار و قور می کرد . متوجه گذر زمان نشده بودم . نگاهی به ساعت که انداختم جا خوردم . شانزده و سی دقیقه بود . او همونطور روی تخت خوابیده بود . سرش رو با تکیه به دستش بالا آورد و با لبخند ملیحی تماشام می کرد . با تعجب گفتم :

گرسنه ات نیست ؟

زد زیر خنده و گفت :

آره ... اصلا حواسم نبود ناهار نخوردیم .

در اتاق رو باز کردم و قبل از خروجم گفتم :

می رم دوش بگیرم . میز رو آماده کن تا بیام .

تا اومدم خارج بشم گفت :

راستی امیر ...

سر جام ایستادم . از گفتن این اسم تعجب کردم . برگشتم و با ابروهای در هم رفته بهش خیره شدم . پرسیدم :

چی ... ؟

خودش هم متحیر شد . نگاهش رو طرف دیگه ای انداخته بود تا چشمامون به هم نیوفته . ولی خودش رو جمع کرد و گفت :

عـاـخ .. حواسم نبود

پیشانی اش رو خاراند و ادامه داد :

این دوستم ... پونه ... برادر زاده اش تازه دنیا اومده ... هی اسمش رو می گه رفته توی سرم مرتب اشتباه می کنم ... ، ببخشید .

بعد از اون سکوت کرد و آب دهانش رو فرو داد . لحنش اینطور به نظر می رسید که داره راست می گه . ولی طرز گفتنش ... حتما اشتباه کرده بوده بیخیالش شدم و گفتم :

خب ... چه کارم داشتی ؟

خندید و گفت :

هیچی ... مهم نیست .

لبخند کوتاهی زدم و از اتاق خارج شدم . ولی اسم امیر ... چقدر ... چقدر برایم آشنا بود

شیر رو باز کردم و آب گرم رو روی خودم ریختم . چشمانم رو بستم . احساس سبکی داشتم . خیلی خوشحال بودم ... خیلی انگار بار سنگینی از دوشم برداشته شده بود . از حمام بیرون اومدم . لباس تازه ای پوشیدم و موهام رو سشوار زدم . نگاه به ساعت که انداختم دیدم نزدیک به پنج عصر بود چقدر امروز زود می گذشت . به آشپز خانه رفتم . رادیو روشن بود و داشت برنامه ای پخش می کرد . شیدا پیرهن و شلوارک سبزی پوشیده بود و مشغول سالاد درست کردن بود . متوجه حضورم نشده بود می خواستم غافلگیرش کنم . آرام به سمتش رفتم . یک مرتبه دستم رو دورش حلقه زدم ، سرم رو نزدیکش بردم و گفتم :

کمک نمی خوای ؟

که یک دفعه وحشت زده شد ، با ترس خودش رو کنار کشید و برگشت . چاقوی دستش رو هجومانه به سمتم گرفت و هراسیده نفس نفس زد . چشمانش گرد شده بود و دهانش باز مانده بود . دستم رو بالا آوردم و گفتم :

نترس ... نترس ... منم .

دست هاش به لرزه افتاده بود . وای خدا ... چه کاری بود که کردم . بیچاره داشت سخته می کرد . کارد آشپز خانه رو روی کابینت ، کنار گوجه و خیار خورد شده گذاشت . چشمانش رو بست . نفس های تندش ادامه داشت . ها ها می کرد ... زبانش بند اومده بود . بلافاصله به سمتش رفتم و بغلش کردم . نوازشش کردم ، دلداریش دادم و ازش معذرت خواستم . سرش رو روی سینه ام گذاشت و هیچی نمی گفت . با شرمندگی گفتم :

معذرت می خواهم عزیزم ... معذرت می خواهم .

نفس هاش رفته رفته بهتر می شد . آروم تر شد و با لرزش و تکه پاره گفت :

دیوانه ... فکر نکردی ... می ترسم ؟

کف دستم رو زیر چانه اش بردم و سرش رو بالا گرفتم . به چشمانش که ترس توشون موج می زد ، خیره شدم و گفتم:

ببخشید ... فکر نمی کردم انقدر ترسو باشی .

پشت سرش به نشانه شوخی خنده کوچکی زدم . او هم لبخند زد . ولی لحظه زیادی دوام نیاورد و چهره اش به هم ریخت . آب دهانش رو قورت داد و گفت :

یک لحظه ... برام ... اون لحظه که تو بیابون ... با اون راننده درگیر شدم تکرار شد

ازم فاصله گرفت ... رویش رو برگردوند و با صدای آرام ادامه داد :

مثل همون موقع از پشت منو گرفت ، ... یه کارد هم دستم بود

از رفتاری که داشتم به شدت ناراحت شدم . خودم رو سرزنش کردم . به خودم فحش دادم و فکر کردم مثل یه بچه نفهم هستم . اما شیدا برگشت و با لبخند ، طوری که دیگه نمی خواست لحظه بدی بینمون بگذره گفت :

فقط شانس آردی با چاقو نزدمت

با تظاهر زدم زیر خنده . به طرفش رفتم . دوبرتبه در آغوش گرفتمش و از ته قلب گفتم :

معذرت می خواهم عزیزم . قصد نداشتم ناراحتت کنم .

لبخند ملیحی زد و گفت :

اشکال نداره . دیگه مهم نیست .. مهم اینه که همش تموم شد .

پیشانی اش رو بوسیدم و محکم در بغلم فشردمش . نوازشش کردم و گفتم :

آره دیگه تموم شد ... حالا فقط خودمم و خودت .

چند لحظه در همین حالت بودیم . خودش رو کنار کشید و به کارش ادامه داد . بشقاب ها رو روی میز گذاشت و ناهار دیروزی گه زهرم شده بود رو برای الان گرم کرده بود . من همین طور رو به روی یخچال ایستاده بودم و نگاهش می کردم . با مشت زد به بازوم و گفت :

کمک که نمی کنی حد اقل برو کنار .

خندیدم و با شوخی گفتم :

همین که دارم نگاهت می کنم کمکه دیگه .

از یخچال بطری نوشابه رو بیرون آورد و در رو بست . همه چیز آماده بود صندلی رو کنار کشیدم و نشستیم . هنگامی که درش رو بست ، پشت سرش رادیو بالای سر یخچال ، اعلام پخش اذان مغرب رو کرد . با خونسردی خاموشش کرد و بدون این که نگاهم کنه کنارم نشست . با تعجب گفتم :

چرا خاموشش کردی ؟

شروع به کشیدن کرد و در همین حال گفت :

بهتره توی سکوت بخوریم ... مگه نه ؟

توی سکوت ؟ ... یعنی انقدر براش عذاب آور بود ؟ آهی کشیدم ... رفتار های عجیبش داشت بیشتر می شد ... ولی من دوست داشتم ادامه پیدا کنه و همین طور سر حال بمونه ...

ساعت هفده و پانزده دقیقه شد . با هم دیگه ناهاری که به شام تبدیل شد رو توی یکی از بهترین روز های زندگیمون خوردیم . واقعا امروز ، روز لذت بخشی بود .

ساعت دوازده و سی دقیقه شبه . بعد شام با هم حرف زدیم ، فیلم دیدیم و خوش گذروندیم . از خستگی ، نای نگه داشتن پلک هاش رو نداشت . نیم ساعت نشد که تا سرش رو روی بالش گذاشت ، به خواب عمیق فرو رفت . امروز با این که کمی پیچیدگی داشت ، ولی روز خوبی بود . یعنی عالی بود . خدا رو شکر دیگه روزینا هم تماس نگرفت . انگار خودش اشتباهش رو فهمیده بود . دیگه فکر نکنم تکرارش کنه . اگه هم دست به همچین کاری بزنه ، قطعاً باهاش جدی تر برخورد می کنم .

با این که تا نیم ساعت پیش کلی انرژی داشتم ، ولی با دیدن خواب شیدا احساس خستگی می کردم . جای گرم و نرم توی یه شب زمستونی ، فقط خواب می چسبه . دراز کشیدم و چشم هام رو بستم . چقدر خوب که یه شب رو بدون قرص می خوابم . پلک هام حسابی سنگینی می کنه . ولی با صدای پیامک موبایل خود ، به خود چشمام باز شد . نور گوشی ، اتاق رو کمی روشن کرد . به دنبالش گشتم ... موبایل من که نبود ... اطرافم رو که نگاه انداختم ، دیدم نور گوشی شیدا خاموش شد . از کنجکاوی دستم رو دراز کردم و برش داشتم . وقتی که دوباره روشنش کردم ، بدون این که بازش کنم ، شماره ی ناشناسی رو دیدم . هر چی فکر می کردم برایم آشنا نبود . نگاهی به شیدا انداختم . بمب هم کنارش می ترکید بیدار نمی شد . فضولی داشت دیوانه ام می کرد . آخه هیچ شماره ناشناسی توی گوشیش ذخیره نمی کرد . بالاخره کار خودم رو کردم و پیامک رو خواندم . فکر می کردم متنی

اشتباهی اومده باشه . اما یه چیزی شبیه به رومانتیک ، و یا عاشقانه بود . با لاتین نوشته بود : " مهم نیست که چند ماهه رفتی یا چند صد سال ، مهم اینه که برگشتی و من هنوز تو رو دارم "

خنده تمسخر آمیزی زدم . ولی کمی مشکوک شدم . احتمال می دادم اشتباه شده باشه . ولی می خواستم بدونم چه کسی فرستاده . شاید ... از دوستاش باشه . ولی واقعا باید احمق باشند که همچین پیام های برای هم دیگه بفرستند . موبایلم رو برداشتم و شماره رو گرفتم . منتظر بودم تا زنگ بخوره . در همین حال قلبم بی خود تند تند می تپید و استرس که چه صدایی می شنوم برم داشت . ولی تنها جوابی که اومد : دستگاه مشترک مورد نظر ، خاموش می باشد بود . آب دهانم رو فرو دادم و نفس عمیقی کشیدم . بعد از اون ، شماره های تماس گرفته و زنگ خورده شیدا رو چک کردم . شماره ناشناسی که پیام داده بود وجود نداشت . سعی کردم بیخیالش بشوم . بیخودی مشکوک و حساس شده بودم . من به او اعتماد داشتم . او دوسال زجر آور رو با من طی کرد . حالا هم که زندگی خوبمون شروع شده ، چه دلیلی داره که بخواد دست به کار احمقانه ای بزنه .

موبایلش رو سر جاش گذاشتم . پتو رو رویش کشیدم و دستم رو دورش انداختم . پشت به روی من خوابیده بود . پلک هام رو روی هم گذاشتم . کم کم داشت چشم هام سیاهی می رفت . سرم سنگین شده بود و بعد مدت اندکی به خواب رفتم ...

خوابی که انگار یه نیمه حواسم هوشیار بود و یه نیمه ، تو یه دنیای دیگه . تنم بی حس روی تخت افتاده بود . پلک هام باز نمی شد . یعنی هر چی سعی می کردم باز نمی شد . احساس سرما می کردم . پنجره ها رو که بسته بودم . بخاری هم به قدری روشن بود که اتاق رو گرم کنه . ولی هنوز سردم بود . دستم هم فلج شده بود و نمی تونستم پتو رو روی خودم بکشم . خدایا چه حس عجیبی . هوا سرد و سرد تر می شد . داشت لرزم می گرفت . اما سرم سنگین تر و خوابم عمیق تر می شد . طوری که داشتم بیهوش می شدم .

در همین حالت ... صدای عجیبی در ذهنم می پیچید . انگار از فاصله ی چند هزار کیلومتری می اومد . صدایی شبیه به قدم زدن ... نه ... نه ... به جیغ زدن تغییر پیدا کرد . نه جیغ هم نیست ... خدایا ... ، واقعا عجیبه ... همین طور هم بهم نزدیک می شه . نزدیک و نزدیک تر یه حس عجیبی دارم ... یه دلهره ... یه چیزی شبیه به پیش اومدن یه اتفاق بد . فضای اتاق سردتر می شه . انگار که توی فریزر گیر افتادم . صدا بهم نزدیک تر می شه . صدای جیغ و شیون یه بچه حس سنگینی که مثل بختک روم افتاده نفسم بالا نمی آد . دلم می خواهد بیدار بشم . می خوام چشمم رو باز کنم نمی تونم ... تنم بی حس شده . انگار کاملا فلج شدم . مثل این که روح از بدنم جدا شده . هیچ چیزی جزء سیاهی نمی بینم .

خدایا حالم بده ... حالم بده ... می خوام بیدار بشم . جیغ های بچه کنار گوشم نزدیکه نزدیک شد و یک مرتبه سکوت جاش رو گرفت . سرما به شدت تنم رو می لرزوند که همزمان با توقف صدا ، جاش رو به گرما داد . دیگه هیچ سردی ای احساس نکردم . ولی باز هم نمی تونم پلک هام رو باز کنم و خودم رو تکان بدهم . مثل این که یه آدم صد کیلویی روم افتاده . سعی می کنم نفس های عمیق بکشم . ولی دارم خفه می شوم . دومرتبه سعی می

کنم . آب دهانم رو مرتب قورت می دهم ... باز تلاشم رو می کنم و این بار موفق می شم . تنم داره مور مور میشه . انگار که از خواب دارم بیدار می شوم . کم کم احساس سبکی می کنم . پشت سر هم نفس های بلند و عمیق می کشم ... چیزی نمونده که چشم هام رو باز کنم . آروم و آروم ... بر خلاف حالت بدی که تا لحظه ی پیش داشتم ، با احساس خوبی پلک هام باز شد .

خدایا ... چقدر بد بود ... چه اتفاقی برام افتاده بود . ولی ... یه زمزمه کنار گوشم احساس می کنم . صداش از ته چاه میاد . احساس می کنم یه چیزی پشت سرمه . فکر می کنم ... انگار واقعا پشت سرمه ... آرام و با احتیاط رویم رو برگردوندم ... لای در اتاق کمی باز بود ... بی اختیار بهش خیره شدم . زل زدم و چشمام ازش برداشته نمی شد . کم کم یه سایه ای از بیرون به داخل می زد . یه سایه شبیه به یه آدم . پلک هام از تعجب روی هم نمی رفت . ابرو هام از حیرت خم شده بود . دهانم بی اراده باز مونده بود . برگشتم و نگاهی به شیدا انداختم . سر جاش خوابیده بود ... بلند شدم و با دقت چهره اش رو دیدم ... خوابه خواب بود . دو مرتبه رویم رو برگردوندم و به در نگاه کردم . انگار یه چیزی پشت در بود ... یه کسی بود که ... قبل از این که صداش کنم در با شدت باز شد و یه دختر بچه ، شبیه به همونی که قبلا توی خواب دیدم ، با جیغ گوش خراش و سرعت به سمتم اومد . از وحشت فریاد بلندی کشیدم و دستم رو جلوی صورتم بردم ...

عاه ... وایی ... لعنتی ... خدای من ... لعنت بر شیطان ... نفسم به سختی بالا می آد . قلبم از ترس طوری می تپه که از جا می خواهد در بیاد . پلک هایم رو مالیدم و سعی کردم خودم رو آروم کنم . شیدا با نگرانی و صدای خواب آلود صدام می زد :

سیروان ... حالت خوبه ؟ ... خواب بد دیدی ؟

نفس هام تند و عمیق شده بود . آب دهانم رو فرو دادم بهش نگاه کردم . با حالت پریشان بهم خیره شده بود ... بیچاره انگار بیدارش کرده بودم .

اره ... داشتم کابوس می دیدم .

تنگ رو برداشت و در لیوان مقداری آب ریخت ... به سمتم گرفت و گفت :

یکمی بخور ...

از دستش گرفتم و کمی نوشیدم . چشمام رو بستم و سعی کردم آرامشم رو به دست بیارم . چقدر بد بود ... چقدر بد ... همیشه از کابوس ها بدم می اومد ... نگاهی به قرص کنارم انداختم ... ولی من ازش استفاده نکرده بودم . با این حال یه خواب بد دیگه دیدم . شیدا همین طور داشت نگاهم می کرد . چشمانش خمار بود . دلم براش سوخت . خوابیدم و در آغوشم گرفتمش ... با عذرخواهی گفتم :

معذرت می خواهم عزیزم ... امروز کلی اذیتت کردم . سر قولم نمودم . ترسوندتم . معذرت می خواهم.

لبخندی زد و به لپم بوسه ای زد . با مهربانی که من رو دیوانه خودش می کرد گفت :

این حرف رو وزن عزیزم .

بوسه ای به پیسانی اش زدم و کمی نوازشش کردم . بینی ام رو بالا کشیدم و اب دهانم رو قورت دادم . با صدای آرام گفتم :

دوستت دارم .

با خواب آلودی گفت :

من هم همین طور .

وقتی توی بغلم بود احساس خوبی می کردم . آرامش بخش بود . چشمام رو بستم و سعی می کردم بخوابم . اون که زود تر از من بیهوش شد . ولی من با فکر به خواب عجیب و دلهره آوری که دیده بودم فکرم رو مشغول شده بود . سعی می کردم به چیزی فکر نکنم . ولی فایده ای نداشت مرتب چیز های عجیب و غریبی به ذهنم خطور می کرد . فقط چرت و پرت و نامربوط بود . کلافه ام می کرد . نگاهی به ساعت انداختم . چهار و پنجاه دقیقه صبح بود . خسته بودم . باید استراحت می کردم . اما مگه این افکار می گذاشتند . نگاهی به مسکن روی میز کناریم انداختم . نمی خواستم دیگه مصرف کنم . ولی باید خلاص می شدم . حد اقل در این لحظه ... تصمیم گرفتم امشب رو بیخیال بشم و روز های آینده یک بار دیگه به دکتر سر بزنم .

مسکن رو در دهانم انداختم و بعد از مقداری نوشیدن آب قورتش دادم . چیزی نمی گذره که حالم بهتر می شه . پلک هام رو روی هم گذاشتم و با امید به اثر قرص ، انتظار خواب داشتم . چند دقیقه بعد با سنگینی و چشم هام ، آرام بخش کار خودش رو کرد و بیهوش شدم .

دررینگ ... دررینگ .

صدای زنگ موبایل ، مثل پتک تو سرم می کوبید . داشتم عصبانی می شدم . حال تکان خوردن نداشتم ، چه برسه به جواب دادن . صدا قطع شد و چیزی نگذشت که دوباره زنگ خورد . کلافه ام کرده بود . نفس عمیقی کشیدم . سعی می کردم چشم هام رو باز کنم . اما انگار دوخته شده بودند . خودم رو این دنده و اون دنده انداختم . بدون این که چشم هام رو باز کنم ، دستم رو به سمت میز بردم و دنبال موبایلم گشتم . با کف دست می کشیدم و در آخر لمسش کردم . بدون این که لای پلک هام رو باز کردم با صدای خواب آلود و بی حال جواب دادم :

بله ؟

الو ... سلام آقای قریب سرکار تشریف نمی آرید ؟ امروز قرار مهمی داشتید ها .

سکوت کردم . ابرو هایم خود به خود در هم رفت . کمی از جام بلند شدم و به پشت تکیه دادم . اطرافم نگاهی انداختم و گفتم :

مگه ... ساعت چنده ؟

ده و نیم آقای بهرامی تماس گرفتند نیم ساعت دیگه می رسند .

با گفتن ساعت ، یه مرتبه جا خوردم و سر جام نشستم . چشم هام به زور باز می شد . گیج و منگ مونده بودم چه کار کنم . با سرعت گفتم :

الان ... نیم ساعت دیگه خودم رو می رسونم خداحافظ .

قطع کردم و با عجله از تخت بیرون اومدم . دستم رو به صورتم کشیدم . خمیازه ای پشت سر اومد . نگاهی به اطراف انداختم . شیدا هنوز خوابیده بود . به سمتش رفتم . ولی دلم نیومد صدایش کنم . باید زود تر خودم رو سر کار می رسوندم . با سرعت به دستشویی رفتم و آبی به صورتم زدم . فرصت زیادی نبود و وقت صبحانه خوردن هم نداشتم . به اتاق بازگشتم . هنوز خوابیده بود . آماده شدم . لباس مرتب و منظمی پوشیدم و عطر خوشبو ای زدم . با این که کلی سر و صدا می کردم ولی از خواب بیدار نمی شد . بالای سرش ایستادم . دلا شدم . دهانش نیمه باز بود . به پیشانی اش بوسه ای زدم و از اتاق خارج شدم .

سوار ماشین شدم و سعی کردم با سرعت خودم رو به شرکت برسونم . ولی دومرتبه به این ترافیک لعنتی برخورد کردم . وقت زیادی نمونده بود . دقیقه به دقیقه به سمت یازده می رفت . دیگه دیر می شد . ولی چاره ای نبود . کمی باید معطل می موند . مثل دو بار قبلی که من رو قال گذاشته بود ، این دفعه دیگه نوبت خودش بود . چشمانم به ماشین رو به رویم بود و دست چپم رو به در تکیه داده بودم . انگشتم بی اختیار لای دندانم بود . ماشین رو به رویی کمی جلو رفت . تا اومدم حرکت کنم یه مرتبه یه دختر بچه با یه لباس قرمز رنگ جلوی ماشین ظاهر شد . بلافاصله پام رو روی ترمز گذاشتم و اخم کردم . برگشت و لبخند ملیحی زد . با چشمان آبی رنگش بهم خیره شد . نگاه منظور داری توی چشم هاش می خوندم . چند لحظه بهم خیره شده بودیم از جلوی ماشین گذشت و به اون طرف بلوار رفت . اون لاین خلوت بود و ماشینیت ها با سرعت می گذشتند . با تعجب به دختر بچه نگاه کردم که چه طور سر به هوا داشت رد می شد . بدون این که حواسش به ماشین ها باشه ، با نگاه به من راهش رو ادامه میداد . به نیمه که رسید سر جایش ایستاد و با لبخند ملیحی بهم خیره شده . راه جلو باز شد و ماشین رو به رویی حرکت کرد . با بوق زدن ماشین پشت سریم به خودم اومدم . تو دنده گذاشتم و به حرکت راه افتادم . اما با حواس پرتی یه چشمم به اون دختره بچه بود که یک مرتبه یه کامیون با صدای گوش خراش بوق بلندش ، با شدت بهش برخورد کرد و پهن زمین شد . لاستیک های کامیون روی زمین کشیده شد و قشنگ روی دختر رفته بود . راننده با ترس و نگرانی پایین اومد و زیر ماشینش رو دید زد . مردم به سمتش رفتند و دورش جمع شدند . از شوک تصادف نفسم حبس شده بود . از آینه یه نگاه به حادثه و یه نگاهم به رو به روم بود خدای من چرا دختر بچه همچین کرد . انگار که می خواست خودکشی کنه . طرز نگاهش من رو تحت تاثیر قرار داده بود . انگار که می

خواست یه چیزی بهم بگه اعصابم رو به هم ریخت . نفسم تند شده بود . گلوی خشکم رو مرتب با فرو دادن آب دهانم تر می کردم . قلبم به شدت به تپش افتاده بود . چند بار نفس عمیق کشیدم تا آرام بشم . اول روز با بد صحنه ای رو به رو شدم . سعی می کردم حواسم رو به رانندگی جمع کنم تا خودم دیگه دچار گرفتار نشم .

به شرکت رسیدم . ماشین رو پارک کردم و با سرعت به دفترم رفتم . ساعت دوازده و ربع شده بود . منشی در این مدت دو بار دیگه بهم زنگ زد . بهش سپردم تا وقتی تو راهم نگهش داره . بالاخره رسیدم و با عجله وارد شدم . منشی با چشم های گرد و ابرو های در هم ، از جایش بلند شد و گفت :

کجا بودید ؟

از این رفتارش واقعا بدم می اومد . آخه به تو چه مربوطه . امروز اعصاب درست حسابی ای ندارم ، باید به تو هم جواب پس بدهم . بدون این که جوابش بدهم گفتم :

نرفته ؟

به دفترم اشاره کرد و گفت :

نه ... داخل منتظره .

با سرعت وارد دفتر شدم . بهرامی سبیل کلفت و قد کوتاه کچل ، کنار میز اداریم روی صندلی راحتی نشسته بود . دستش رو به میزم تکیه داده بود و با انگشتاش ، ریتم نا منظمی که نشون می داد انتظار اومدنم رو می کشید می زد . بلافاصله تا من رو دید ، با کمی اخم از جاش بلند شد . با لحن شرمنده گی گفتم :

سلام . عذر می خواهم که دیر کردم . توی راه که داشتم می اومدم یه تصادف رخ داد

از تعجب چشمانش گرد شد و ابرو هاش بالا رفت . با حیرت گفت :

اتفاق بدی که براتون نیوفتاد ؟

سکوت کردم و نگاهم رو پایین انداختم . کلا قاطی کرده بودم . با حواس پرتی و تکه پاره گفتم :

نه ... منظورم اینه که

پلک هایم رو فشردم و سعی کردم کنترلم رو به دست بگیرم . با کمی تأمل ادامه دادم :

بهتره فراموشش کنیم .

با دست اشاره کردم که بشینه . بعدش هم خودم به پشت میزم رفتم .

صحبت کاریمان تا دو ساعت طول کشید . تقریبا به یه نتیجه هایی رسیدیم . ادامه صحبتمون رو روز دیگه ای موکول کردم . به شدت کلافه بودم و نمی فهمیدم دارم چی می گم . خودش هم به نظر می اومد متوجه شده بود . بالاخره پی کارش رفت و توی اتاق تنها شدم . تلفن رو برداشتم و با منشی تماس گرفتم :

لطفا یه نوشیدنی بیار ... یه چیزی که حالم رو سر جا بیاره

سرم به شدت درد می کرد . حالم خوب نبود ... نمی دونم چرا ... بر خلاف دیروز حس خوبی نداشتم . بهم تلقین می شد اتفاق های بد تری در پیشه . دست هام رو به پشت سر بردم و چشم هام رو بستم . سعی کردم کمی آرام بشم . تصادف دختر بچه ، هنوز جلوی چشم هام بود . دستش به زیر چرخ رفته بود . بد بخت له و لورده شده بود . یه حس عجیبی ازش بهم دست می داد . انگار می شناختمش ... نمی دونم چه طور ... نفس عمیقی کشیدم ... داشتم دیوانه می شدم . چیزی نگذشت که صدای زنگ موبایلم توجه ام رو جلب کرد . پشت سرش منشی با فنجان قهوه وارد اتاق شد . روی میزم گذاشت و قبل از این که بیرون بره ، برگشت و گفت :

راستی ... یه خانومی صبح زنگ زد و باهاتون کار داشت .

با تعجب گفتم :

کی ؟

کمی به فکر فرو رفت و با تردید گفت :

فکر کنم ... خانوم حسینی . آره همین بود .

لعنتی ... شماره شرکت رو از کجا پیدا کرده بود . کمی خیره به چشمان منشی شدم و بعد از اون گفتم :

باشه ... به کارتون برسید

بیرون رفت و در رو بست . حواسم به این دختره ی بی عقل رفته بود . با ادامه ی زنگ موبایل به خودم اومدم . برش داشتم و با دیدن شماره ، ابرو هام خود به خود خم شد . داشتم از دستش کلافه می شدم . چشم هام رو مالیدم . صبر کردم تا خودش قطع کنه ... اما تحمل نداشتم . بی فایده بود . دومرتبه تماس می گرفت و اعصابم رو به هم می ریخت . باید خودم رو نشون می دادم . باید نشونش می دادم که وقتی قرار گذاشته بودم تمام ... یعنی همه چی تمام . حتی اگه مُردم برایم یه فاتحه هم نفرسته . طوری که انگار اصلا من رو نمی شناخته . آب دهانم رو قورت دادم . سرفه ای کردم و با لحن به شدت جدی گفتم :

بفرماید ؟

با کمی تاخیر در جواب ... با صدای گرفته و لرزان گفت :

الو ... سیروان .

لحتم رو کمی خشن کردم و گفتم :

گوش کنید خانوم محترم ... اول این که من رو به اسم کوچک صدا نزنید .. دوم این که دیگه تماس نگیرید . در صورت تکرار بدونید که شدیداً باهاتون برخورد می شه .

سکوت کرده بود. انگار روش تاثیر داشت. نشون دادم که رفتارم واقعا جدیه. هیچ جوابی نشنیدم. فقط یک کلمه می خواستم که بگه، چشم ... حرفی ازش نشنیدم. بعد از چند لحظه گفتم:

متوجه شدید ؟

با صدای لرزش و گریونش گفت :

سیروان ... من می خواستم بگم که ...

با عصیانیت از جایی بلند شدم و فریاد زدم :

گفتم اسم من رو نبرید .

به گریه افتاد و هق هق می کرد . صدای زار زارش بلند شده بود . سکوت کرده بودم . به طرف پنجره رفتم . پرده رو کنار زدم . بازش کردم تا کمی هوای تازه بخورم . گریه کردنش ادامه داشت . زبانش نمی چرخید و به سسکه افتاده بود . دلم به حالش سوخت . با صدای آرام تر ، البته با همان رفتار ادامه دادم :

گفتم بہت کہ باید تمومش کنیم ... مگہ نگفتم ؟

هیچ جوابی نمی داد . فقط زاری می کرد . احساسش رو می فهمیدم . یکمی ... یکمی زیاده روی کردم . مطمئن بودم الان به شدت بهم نیاز داشت . ولی ... نباید خام می شدم . با گریه و لرزشش که به سختی کلماتش رو بیان می کرد گفت :

من ... نمی خواستم دیگه بهت زنگ بزنم ...

شاکیانہ گفتیم :

پس چرا این کار رو کردی ؟ ... چرا ؟ چون دوباره تنهایی ؟ ... چون شوهرت بهت خیانت کرد ؟ نیاز به محبت داری ؟ یکی رو می خواهی که عاشقت باشه ؟ لعنتی من این کوفتی ها رو نـدااارم . من یه آدم بی عرضه ام . من عشق حالیم نمی شه ... دوست داشتن حالیم نمی شه ... اصلا هیچی حالیم نمی شه . می فهمی ؟ حالیم نمی شه .

گریه اش آرام تر شده بود . با دقت به حرف هام گوش می داد . سکوت کردم و نفسی تازه کردم . بعد از کمی مکث گفت :

ولي ...

بلافاصله برای این که تیر خلاص رو بزنم گفتم :

ولی دیگه نداره ... برو پی زندگیت ... برو دیگه به من فکر نکن . برو دست از سرم بردار .

بغض گلوئ خودم رو هم گرفته بود ... چون چرا دروغ بگویم ... لعنت بر من ... خودم هم کمی احساس بهش پیدا کرده بودم ... البته دیگه تمام شد ... ولی ... لعنت بر شیطان ... دست از سرم بردار لعنتی .

بعد از کمی سکوت که بینمون رد و بدل شد گفت :

ولی بچه ام نیاز داره ... بهت نیاز داره .

یک مرتبه جا خوردم و چشمانم از حیرت گرد شد . انگار دیوانه شده بود . داشت هذیان می گفت . چه بچه ای ؟ چه نیازی ؟ با تعجب گفتم :

چی میگی ؟ زده به سرت ؟ بهونه پیدا نکردی برا خودت همچین می بافی ؟

با خونسردی کامل و تاکید بیشتر گفت :

دروغ نمی گم ... خودت بیا جواب آزمایش رو ببین . بچه ی خودته .

تنم یک مرتبه به لرزه افتاد . آخه ... بچه ام کجا بود . من هنوز از شیدا ندارم که از تو داشته باشم . شاکیه و جدی تر گفتم :

چرا چرت و پرت می گی ... من رو ساده گیر آوردی ؟ اصلا کی اتفاق افتاد ؟

نفس عمیقی کشید . خودش رو آرام کرد و با صدای صاف گفت :

یادت نیست ؟ جلسه ی دادگاه شیدا رو به خاطر بیار ... زمانی که اومدی سوئیتیم ... می خواستی بری .. ولی نرفتی ...

وایی خدا ... راست می گفت ... دنیا داشت دور سرم می چرخید ... چشمانم تیره و تار می شد . تنم داشت یخ می کرد ... لعنت به من ... لعنت به ... هوسرانی من ... خدایا ... چه غلطی کردم ... چه اشتباهی کردم . اصلا ... اصلا باورم نمی شه ... فکر نمی کردم ... فکر نمی کردم همچین اتفاقی بیوفته ... شیدا با اعتماد به نفس کامل ، که انگار بازی رو در دستش گرفته بود گفت :

من هم باورم نشد ... فکر می کردم اشتباه می کنم ...

با هر کلمه ای که ادامه می داد ، داشتم ذره ذره تکه پاره می شدم . بی حس می شدم و از حال می رفتم . روی زمین نشستم و چشم هام رو بستم . اون هم با حرفش خوردم می کرد و ادامه می داد :

خودم ... می خواستم یه جوری حلش کنم تموم بشه بره پی کارش ... ولی نتونستم ...

با لرزش و صدای بی حال و خسته گفتم :

چرا ... چرا تمومش نکردی ...

فریاد زد و گفت :

نتونستم ... نتونستم می فهمی ؟ . نتونستم .

با دست به سر و پیشانی ام می کوبیدم . مرتب ادامه می دادم :

تمومش می کردی ... می نداختیش ... تمومش می کردی .

ولی حرف خودش رو می زد و زجرم می داد :

این بچه ی تو هم هست ... بچه ی هردومونه ... چه طوری بندازمش ؟

با فریاد گفتم :

بچه ی من نیست ... برو به جهنم.

که یک مرتبه منشی وارد اتاق شد . با نگرانی گفت :

ببخشید مزاحم شدم ... خانومتون پشت خط هستند . صداشون نشون می ده حالش خوب نیست .

موبایل رو از دستم انداختم و با سرعت به سمت تلفن روی میز رفتم . گوشی رو برداشتم ... ولی هیچ صدای نشنیدم . فقط بوقی بود که ادامه داشت . شماره خانه رو گرفتم و با لرز و ترس منتظر جواب شنیدنش بودم ... خدایا ... چی به سرش اومده ... چی شده ... جواب بده دیگه زود باش ... که بعد از انتظار زیاد با صدای بیحال و ناتوان جواب داد :

سیروان حالم خوب نیست

با سرعت و شتاب به سمت خانه رفتم . خوشبختانه از شانسم زیاد ترافیک نبود ... ، اما صدای از ته چاه و بدحال شیدا داشت دیوانه ام می کرد . هر لحظه برایم یک دنیا می گذشت . پام رو روی گاز می فشردم و سرعت ماشین رو زیاد می کردم ...

هنگامی که رسیدم ، ماشین رو جلوی در خانه پارک کردم و پیاده شدم . به شدت دستپاچه و مضطرب بودم . در رو باز کردم و با سرعت به ساختمان دویدم . وارد شدم و با فریاد صدای زدم :

شیدا ... شیدا ...

جوابی نمی شنیدم . نفسم تند شده بود و قلبم به شدت می تپید . آشپزخانه و طبقه اول رو گشتم . اما اثری ازش نبود . با سرعت از پله ها بالا رفتم . به اتاق که رسیدم دیدم در نیمه باز بود . با نگرانی باز صدایش زدم :

شیدا ...

وارد اتاق که شدم دیدم بیحال روی تخت افتاده بود . رنگش سفید شده بود و زیر چشمانش کبود شده بود . پلک هاش بسته شده بودند و دهانش باز مونده بود . با شتاب به سمتش رفتم و با دست به صورتش زدم . تنش یخ کرده بود ... ترسیده بودم . خدایا چه اتفاقی برایش افتاده بود ... ؟ دستش رو گرفتم ... تمام تنش سرد بود . فقط سعی می کرد آب دهانش رو قورت بده ... به سختی نفس می کشید ... تلفن رو برداشتم و با اورژانس تماس گرفتم . آدرس رو با هواس پرتی و استرس دادم . به گفته ی پزشک پشت خط ، مرتب به صورتش می زدم تا بیدار بشه و خواب نره ... به شدت ضعف کرده بود و ناتوان شده بود . صدایش در نمی اومد . به آشپزخانه رفتم . لیوان رو پر کردم و به اتاق برگشتم . آب رو به صورتش زدم . از قطراتی که به صورتش می چکید ، گونه ها و چشم هاش تیک بر می داشت . بالاخره آمبولانس اومد . با شتاب رفتم و واردشون کردم ...

پزشک بالای سرش بود و معاینه اش می کرد ... دل تو دلم نبود . لحظه به لحظه داشتم آب می شدم . دقیقا مثل دو روز پیش شده بود ، ولی بد تر ... فکر می کردم دیگه تکرار نمی شه . قلبم از ترس داشت می ایستاد . دکتر بهش سرم تزریق کرد . بعد از اون ، از بالای سرش بلند شد و به سمتم اومد . روی نسخه دارو هایی نوشت و گفت :
بار اوله این طور می شه ؟

با حواس پرتی و تکه پاره گفتم :

آره ... نه ... یه بار دیگه دو روز پیش اتفاق افتاد .

نگاهش به نسخه نوشتن بود ... در همین حال پرسید :

به متخصص نشونش ندادید ؟

با نگاه به شیدا و کمی تاخیر جواب دادم :

نه فکر نمی کردم دیگه تکرار بشه ... آخه دیروز حالش خوب بود ...

بلافاصله گفت :

امروز چی مصرف کرد ؟ چه غذایی خورد ؟

نگاهم رو پایین انداختم . اتفاق هایی که امروز افتاده بود ، به کل شیدا رو فراموش کرده بودم . با پشمانی به دکتر نگاه کردم و گفتم :

نمی دونم ... از صبح تا وقتی که بهم خبر داد ، خبر نداشتم ...

برگه نسخه رو جدا کرد و طرفم گرفت . بعد از اون گفت :

حتما به متخصص نشونش بدهید .

با نگرانی پرسیدم :

می شه بگید چش شده ؟

نمی دونم . باید آزمایش بده ... شاید حمله عصبی بوده ... یا مسمومیت .. نمی دونم .

بعد از اون خداحافظی کرد و از اتاق خارج شد . پشت سرش هم همکاریش بیرون رفت .

حالش داشت بهتر می شد . رنگ و روش برگشته بود . به سمتش رفتم و کنارش نشستم . توان باز کردن پلک هاش رو نداشت . سرش رو به طرفم برگردوند . با بی حالی لب هاش رو تگون داد و آروم زمزمه کرد . سرم رو نزدیکش بردم . مثل دفعه ی قبل حرف های نامفهومی می زد . تمام تلاشش رو می کرد تا یک کلمه از دهنش بیرون بیاد . آب دهانش رو قورت می داد و زبانش رو به لب هاش می کشید . با نگرانی بهش خیره شده بودم . نوازشش کردم ... لای پلک هاش رو باز کرد . چشمانش سرخ شده بود و اشکی حلقه زده بود . به زمزمه اش ادامه می داد . با لرزش صدا و استرس گفتم :

چی شده عزیزم ... چت شده ؟ چی می خواهی بگی ؟

درجه ی صداسش بالا و پایین می رفت . گوشم رو نزدیک دهانش بردم . از حرف های نامفهومش داشتم تعجب می کردم . به سختی فقط چند کلمه رو می فهمیدم ... که با ترس و نگرانی و بغض می گفت :

کنارم ... کنارم ... کنارم وایساده ...

سرم رو بالا آوردم . ابرو هام از حیرت در هم رفت . ضربانم بی اختیار تند شد . با تعجب گفتم :

کی عزیزم ؟ چی کنارت وایساده ؟

چشم هاش رو گرد کرد و بهم خیره شد . نفس های عمیق و پشت سرهم کشید و آرام چند بار دیگه تکرار کرد . بعد از اون دومرتبه بی حال شد و لب هاش بی حرکت موند . ولی نفس های نا منظم و غیر طبیعیش ادامه داشت . به خواب فرو رفت . چهره اش هراسیده و به هم ریخته شده بود . با دست به صورتم کشیدم و با دو انگشتم ، چشم هام رو مالیدم . یا من دیوانه شده بودم ، یا اون هذیون می گفت .

از نگرانی داشتم می مردم . خیالم به این بود که دیگه همه چی تمام شد . می تونم راحت زندگیم رو ادامه بدم . ولی باز خراب شد . یک مرتبه برگشت به حالت قبل ... دومرتبه باید حال پریشان شیدا رو ببینم . آخری بار دکتر می گفت رفته رفته بهتره می شه ... ولی خوب که هیچ ، بدتر هم شد . تا چند روز پیش حداقل سرپا می دیدمش ، ولی حالا ذره ذره بدنم آب می شه که نکنه یک دفعه دیگه نفس های آخرش رو بکشه ... چشم هام رو بستم و فقط سعی کردم آروم بشم . نفس عمیقی کشیدم . شیدا به خواب عمیقی فرو رفت . سعی می کردم خوشبین باشم . باید این طور فکر کنم . مرتب فاز مثبت به خودم می دادم و می گفتم ، درست می شه ... درست می شه ... نگاهی بهش انداختم ... بوسه ای به پیشانی اش زدم و پتو رو روش کشیدم . از جام بلند شدم و به سمت پنجره

رفتم . بیرون که نگاهی انداختم ، دیدم زمین کمی خیس شده بود . انگار باران باریده بود . انقدر درگیر حال شیدا بودم که متوجه بارش نشده بودم . پنجره رو بستم . دمای اتاق متعادل بود . دست به بخاری نزدم . گذاشتم تا زمانی که سرمش تموم می شه ، خوب استراحت کنه و بخوابه .

در اتاق رو بستم و به طبقه پایین رفتم . دلم داشت قار و قور می کرد . حسابی گرسنه ام شده بود . به آشپز خانه رفتم و در یخچال رو باز کردم . از غذا های چند روز پیش هر چه بود در آوردم و گرمشان کردم . شروع به خوردن کردم . در همین حال تلفن خانه زنگ خورد . به سمتش رفتم تا جواب بدم ... شماره ی خانه ی پدر مادر شیدا افتاده بود . جواب دادم :

سلام .

صدای پدرش رو شنیدم و گفت :

سلام پسر ... خوبی ؟

یک مرتبه سکوت کردم ... مدت زیادی بود که باهاش ارتباط نداشتم . اون ها هر از گاهی به شیدا سر می زدند . ولی من سعی می کردم خودم رو ازشون پنهون کنم . بعد از اون حادثه ها ، یه احساس غریبه گی پیدا کرده بودم . با تاخیر ولی رفتار عادی جواب دادم :

سلام ... ممنونم ... شما خوبید ؟ مادر جون خوبه ؟

خوبیم ممنون . شیدا چه طوره ؟

آب دهانم رو فرو دادم . نمی دونستم چه جوابی بدهم . دستم رو به صورتم کشیدم . نگاهم بی اختیار به اطراف می افتاد . بدون این که به روی خودم بیارم گفتم :

خوبه ... ولی الان خواب هستش ...

باشه اشکال نداره ... کاری باهاش ندارم ، بیدارش نکن ... فقط می خواستم بگم ...

مکث کرد و چیزی نگفت ... منتظر ادامه حرفش بودم . که خودم زود تر گفتم :

بگید ... چه کاری ؟

با کمی تاخیر ادامه داد :

فردا تولد مادر شیدا هست . می خواستم بگم ... اگه از نظرت مشکلی نداره ... ، دور همی یه جشن بگیریم و ... شاید این طور برای روحیه شیدا خوب باشه ...

هی خدا ... به چه فکر هایی بود ... با تظاهر خوشحالی ، خندیدم و گفتم :

جدی ... ؟ چقدر خوب ... این که عالیه ...

آره پسرم ... دیگه بهتره که ... به این وضع پایان بدیم . اصلا مگه چه اتفاقی افتاده که بخوایی ازمون فرار کنی ؟

یک مرتبه جا خوردم و مخالفانه گفتم :

من ... من که ازتون فرار نمی کنم .

بلافاصله گفت :

ببین تو هم دامادمی ... مثل پسرهای خودم می مونی . ولی باید تو هم من رو مثل پدر خود بدونی .

با این حرفش یک مرتبه به هم ریختم . چیزی نگفتم و سکوت کردم . خودش هم همین طور . با لحن شرمندگی گفت :

عه ... عذر می خواهم ... ببخشید ... برای پدرت متاسفم .

بلافاصله گفتم :

مهم نیست .

واقعا متاسفم ... خدا رحمتش کنه مرد خوبی بود ...

رحمت ؟ ... هه ... یعنی امکان داره خدا ببخشدش ... ؟

راستی ... حال مادرت چه طوره ؟

بعد از چند لحظه سکوت گفتم :

خوبه ... هفته ی دیگه از شیراز میارمش پیش خودم .

خدا رو شکر ... پس ... برای فردا موافقی ؟

به نظرم فکر خوبی بود ... شاید حال شیدا هم بهتر می شد ... به لحنی که انگار ذوق داشتم گفتم :

آره ... خوبه ... فقط ...

با تعجب گفت :

فقط چی ؟

فقط ... اگه می شه ... بیاید خانه ی ما ... می دونید که ... حال شیدا رو ...

آره .. آره ... باشه مشکلی نداره .

با خوشحالی گفتم :

ممنونم .

پس تا فردا .

فعلا .

تماس قطع شد . آه بلندی کشیدم . امیدوار بودم جشن فردا به خوبی بگذره و تاثیری داشته باشه .

ساعت شانزده و پانزده دقیقه شده بود . حال سر کار رفتن رو هم نداشتم . خسته و کلافه شده بودم . به طبقه ی بالا رفتم تا کمی استراحت کنم . شیدا همچنان به خوابش ادامه می داد . گذاشتم تا می تونه استراحت کنه . کنارش دراز کشیدم و کمی استراحت کردم . سرم سنگینی می کرد و گیج می رفتم . چقدر اتفاق های بدی امروز افتاد . امروز حسابی من رو خسته کرده بود ... پلک هام کم کم روی هم رفت و بدون این که متوجه بشوم به خواب فرو رفتم .

یه چیزی شانه ام رو لمس می کرد تکنونم می داد و از خواب عمیق بیدارم می کرد . با زور و کلافه گی ، سعی می کردم پلک هام رو باز کنم . چشم هام که باز شد ، دیدم شیدا با چشم های نگران مرتب داره صدام می زنه . از جام بلند شدم و گفتم :

چی شده عزیزم ؟

آب دهانش رو قورت داد و با صدای مظلومانه اش گفت :

سوزن دستم رو اذیت می کنه .

به اطرافم نگاه کردم . خانه تاریکه تاریک بود . غروب شده بود . فکر می کردم نیمه شب شده . دستم رو روی صورتم کشیدم و سر جام نشستم . خمیازه ی بلندی کشیدم . از تخت بیرون آمدم و چراغ رو روشن کردم . به ساعت که نگاه کردم ، دیدم دو ساعت از زمانی که خوابیده بودم گذشته بود . به سرم نگاه کردم . تموم شده بود . چهره شیدا که داشت درد می کشید دلم رو ریش می کرد . با لبخند به سمتش رفتم و گفتم :

الان درش میارم .

از جعبه کمک های اولیه پنبه رو برداشتم و به سمتش رفتم . روی سوزن گذاشتم و با یه حرکت درش آوردم . یه مرتبه یه آخ کوچکی گفت و ابرو هاش در هم رفت . گفتم :

انگشتت رو بگذار روش .

سرم رو جمع کردم و داخل سطل آشغال انداختم . بعد از اون در آغوشم گرفتمش و نوازشش کردم . هنوز بی حال بود ، ولی کمی بهتر شده بود . چیزی نمی گفت ... چشمانش رو بسته بود و در بغلم خوابیده بود . گفتم :

حالت خوبه ؟

اوهوم آرومی گفت . اما توان حرف زدن نداشت . ذهنم هنوز در گیر حرف عجیبی که حالش بد می شد بود . نمی دونستم زمان مناسبه تا حالا ازش بپرسم یا نه ... قبلش گفتم :

گرسنه ات نیست ؟ چیزی می خواهی برات بیارم ؟

با همان لحنش گفت :

نه ...

شاکایانه گفتم :

چند ساعته چیزی نخوردی ... صبح کی بیدار شدی ؟

در همون حالتی که تو بغلم بود ، خمیازه ای کشید و با صدای دورگه و خواب آلودش گفت :

همون موقع ای که بهت زنگ زدم بیای پیشم .

چشم هام از تعجب گرد شد ... با حیرت نگاهش کردم . از آغوشم در آوردمش و صورتش رو طرفم گرفتم . سرش رو تو دو تا دستام گرفتم و گفتم :

شیدا ؟ ... عزیزم ؟ ... تا اون موقع خواب بودی ؟

پلک های خمارش باز نمی شد . گفت :

آره .

بازو هاش رو گرفتم و تکانش دادم تا کمی سر حال بیاد ... با نگرانی گفتم :

عزیزم ... خیلی امروز بی حالی و همش خوابیدی ... ضعف کردی ... بلند شو یه چیزی بخور و دوش بگیر ...

شاکایانه گفت :

نه .

پافشاری کردم و با لحن جدی گفتم :

بلند شو انقدر تنبل نباش .

اما صدایش رو مثل بچه ها تیز کرد :

نه ... حوصله ندارم ...

دیگه چیزی نگفتم . باز هم داشت خوابش می برد . داشتم کلافه می شدم . ولی بهتر این بود که ببینم رنگش پریده و مثل گچ سفید شده ... شاید اگه می خوابید ، بعدش بهتر می شد . برای همین به حال خودش گذاشتم ... بالاخره که به خواب پایان می داد .

از اتاق بیرون اومدم ، ولی چراغ رو خاموش نکردم . بر خلاف اون ، من سر حال و ق브راق بودم . از پله ها پایین اومدم . حال و پذیرایی ظلمات شده بود . فضای خانه رو با نور لامپ و لوستر روشن کردم . سوت و کور بود و به شدت از این وضع بدم می آمد . تلویزیون رو روشن کردم و صدایش رو بالا بردم . شاید یه بهانه ای می شد تا شیدا هم بیدار بشه و پایین بیاد . روی کاناپه نشستم و مشغول تماشا شدم . این لعنتی هم صد تا کانال داره و هیچ کدومش هم به درد نمی خوره ... بالاخره یه فیلم پیدا کردم . با این که تکراری بود اما دوست داشتم ببینمش . پدرخوانده یکی از فیلم های مورد علاقه ام بود .

همین طور که گرم دیدنش بودم ، پارازیت می افتاد و قطع و وصل می شد . اعصابم رو داغون می کرد ... نود درصد فکر می کردم باز آنتن جا به جا شده . تا اومدم از جام بلند بشم ، از پشت سرم صدای تق محکمی شنیدم . از تعجب ابرو هام در هم رفت ... پشت سرم رو با دقت نگاهی انداختم . چیزی که جلب توجه کنه وجود نداشت . اما در انباری کنار دستشویی ، بی خود و بی جهت بسته شده بود . یادم نبود که باز بود یا نه ... اما به گمانم خودش بود . شاید هم اشتباه فکر می کردم ... صدای قیژ و قوژ پارازیت تلویزیون روی اعصابم راه می رفت . برگشتم که به حیاط برم و نگاهی بهش بندازم . اما قبل از خروجم ، درست شد و تصویر برگشت . از خوشحالی برگشتم و به سمت کاناپه رفتم . لم دادم و ادامه ی فیلم رو تماشا کردم .

چشمانم به تلویزیون بود و فکرم به هزار جای دیگه . هنوز هم نمی دونستم حرف شوک دهنده ی روژینا واقعیت داشت یا نه ... تا به حال که تماس نگرفته بود ... فکر می کنم از لجبازی می خواست اذیتم کنه . احتمال می دادم همین طور باشه . صبر کردم تا ببینم دوباره خودش تماس می گیره یا نه ... امیدوار بودم که این طور نباشه .

در همین حال که غرق فکر بودم ، برق رفت و تاریکی تمام خانه رو گرفت . با عدم روشنائی به خودم اومدم . چشمانم هیچ جا رو نمی دید . موبایلم هم دم دستم نبود تا نورش رو به اطرافم بندازم . از جام بلند شدم و به طرف آشپز خانه رفتم . با دقت جلوی پام رو دیدم و دستم رو جلوم گرفته بودم تا به جایی نخورم . وارد آشپزخانه شدم و به طرف گاز رفتم . فکر می کنم چند تا شمع اونجا باشه . سرم رو نزدیک گاز بردم و اطرافش رو با دقت دیدم . خدا رو شکر یک قوطی پنیر که توش چند تا شمع نیمه آب شده بود پیدا کردم . فندک رو برداشتم و یکی از اون ها رو روشن کردم . بعدش داخل قوطی گذاشتم ، تا مایعی که مثل اشک آب می شه دستم رو نسوزونه .

به طرف حیاط رفتم تا سری به فیوز بزنم . وقتی که از ساختمان خارج شدم ، نگاهی به اطراف انداختم . خانه ی ما تقریبا از شهر دور بود . برای همین همسایه ای نداشتیم تا ببینم چراغ هاشون روشنه یا نه . اما تیر چراغ برق های

بیرون روشن بودند . به فیوز رسیدم و نگاهی انداختم . حدسم درست بود یکی از آن ها پریده بود . با بالا پایین زدن یک به یک کلید ها ، چراغ های خانه روشن شد . داخل ساختمان بلافاصله نورانی شد . اما چیزی نگذشت که دیدم شمع با چکیدن قطره ای که از آسمان می بارید خاموش شد . نگاهی به آسمان کردم . هوا ابری شده بود و بارش به مرور شدت می یافت . با قدم های سریع به داخل رفتم تا خیس نشم . بر خلاف این که دوست داشتم تماشایش کنم ، هیچ از خیس شدنش خوشم نمی اومد . وارد خانه شدم . برگشتم و از پنجره بیرون رو دیدم . چه با سرعت جرجر شده بود . همین طور هوا یک مرتبه سرد شد .

بخاری رو کمی بیشتر کردم . در این وقت یک فنجان قهوه می چسبید . ای کاش شیدا هم بیدار بود و دو نفری از نوشیدنش لذت می بردیم . به سمت آشپزخانه رفتم و دست به کار شدم . فنجان رو به همراه یک شکلات کنارش روی سینی گذاشتم و به حال برگشتم . نمی دونم تلویزیون چرا خاموش شده بود . کنترل رو برداشتم و دکمه اش رو فشار دادم . اما روشن نمی شد . انگار از سه راهی خاموش شده بود . نگاهی که انداختم ، درست زده بودم . به سمتش رفتم تا روشنش کنم اما همین که چشمم به تلویزیون افتاد ، چشمانم بی حرکت روی اون موند و خشکم زد . حیرت زده قدم به طرفش رفتم

یک کف دست بزرگ با انگشت های دراز ، روی گوشه ی چپ بالای تلویزیون حک شده بود . اول فکر می کردم کار شیداست ، برای این که کمی سر به سرم بگذاره . ولی وقتی دستم رو روش گذاشتم ، حتی از دست من هم بزرگتر بود . در حالی که اندام شیدا ، حد اقل نیم وجب کوچک تر از من هست .

چشمانم میخکوب شده بود و دهانم باز مانده بود . از روی انعکاس تلویزیون ، متوجه حضور شخصی شدم که پشت سرم ایستاده بود چشمانم بیشتر گرد شده بود و از تعجب داشتم شاخ در می آوردم . قلبم به تپش افتاده بود گردنم بی حس شده بود و بر نمی گشت . دستم رو از روی تلویزیون برداشتم .. ، در حالی که همین طور اون ... ، که نمی دونم چی بود و فکر می کردم توهم زده شده ام رو تماشا می کردم . نیمه موهای بلندش رو روی صورتش ریخته بود و با نگاه مرموزی بهم خیره شده بود . کاسه چشمانش سیاه بود . کنار دستشویی ایستاده بود و جمب نمی خورد .

لباس کرم رنگی پوشیده بود و تا پاهاش پوشیده بود . پوستش کدر بود و دست هاش داخل آستینش پنهان شده بودند . یک مرتبه بدون این که پاهاش تکان بخوره به سمتم اومد با هراس بلافاصله روم رو برگردوندم . اما هیچکسی رو ندیدم ، جزء شیدا . رو به روی راه پله با حال پریشان و مو های به هم ریختش ایستاده بود . با چشمان خمار سرش رو کمی پایین انداخته بود رنگش زرد شده بود و به شدت ضعف کرده بود . از گرسنگی خودش دیگه مجبور شد از خواب بیدار بشه . حرکتی نمی کرد و حرف نمی زد

با تصویری که تو تلویزیون دیده بودم نفس هام تند شده بود که با دیدن شیدا ، در سینه ام حبس ماند . آب دهانم رو قورت دادم و با سرعت به طرفش رفتم . رو به روش ایستادم و بازو هاش رو در دستانم گرفتم . تکانش دادم و با نگرانی گفتم :

عزیزم ؟ شیدا حالت خوبه ؟

هیچی نمی گفت ... دمای بدنش کمی پایین رفته بود . با دست زیر چانه اش گرفتم و سرش رو بالا آوردم . لای پلک هاش رو با بی حالی باز کرد و گفت :

گرسنه ...

نوازشش کردم و موهای جلوی صورتش رو کنار زدم . با نگرانی گفتم :

کی اومدی ؟

دومرتبه چشمانش رو بست . به سختی نفس می کشید . در آغوش گرفتمش ... خودش رو بهمم لم داد و با قدم های آروم به سمت آشپزخانه رفتیم.

بیا عزیزم به چیزی بهت بدم .

روی صندلی نشوندمش . سرش رو روی میز گذاشت و دست هاش رو دورش حلقه زد . هرچی توی یخچال بود رو بیرون آوردم و روی میز گذاشتم . کمی استرس وجودم رو گرفته بود . برای همین با حواس پرتی کارم رو انجام می دادم ...

کوکو ، ماکارونی ، مرغ و هر چی از قبل مونده بود رو در آوردم . شانه اش رو گرفتم و از روی میز بلندش کردم . صندلی رو کشیدم و کنارش نشستم . حال غذا خوردن نداشت . پوست لبش خشک شده بود . با چنگال کمی از کوکو رو برداشتم و کنار لبش بردم . گفتم :

دهنت رو باز کن یکمی بخور .

لب هاش رو از هم باز کرد و وارد دهنش کرد . دندان هاش رو به هم فشرد و جوید . دومرتبه لقمه گرفتم و بهش دادم . اما نمی خورد . با اخم گفتم :

بخور دیگه ...

مخالفت می کرد حرفم رو گوش نمی داد . با لحن جدی گفتم :

مگه گرسنه ات نیست ؟ ... بخور عزیزم .

با اخم بیشتر و لجبازی گفت :

نمی خواهم ... نمی خواهم .

با چنگال ماکارونی رو پیچ دادم و به طرفش گرفتم . گفتم :

خب بیا ... این رو بخور ...

دستم رو پس زد و از جاش بلند شد . با صدایی که نای حرف زدن نداشت گفت :

این رو هم نمی خوام .

از رفتار های مرموزش ابرو هام در هم رفته بود . به طرف یخچال رفت و درش رو باز کرد . چند شیشه مربا برداشت و بیرون آورد . با حرص و طمع ، چند تای دیگه هم بیرون آورد و روی میز گذاشت ... درشون رو چرخاند و بازشون کرد . انگشت هاش رو داخلش می کرد و مثل قحطی زده ها می خورد ... چشمانم گرد شده بود و فقط تماشا می کردم . اما می گذاشتم هر چی دوست داشت بخوره تا کمی جون بگیره . برای همین مخالفت نکردم ...

از جایم بلند شدم و قاشق مربا خوری رو برداشتم . به طرفش گرفتم و گفتم :

عزیزم با این بخور ...

دست هاش مربایی و کثیف شده بودند . در تعجب بوده ام کسی که تا دستش رو نمی خورد لب به چیزی نمی زد ، حالا چه طور رقبت می کرد این طور بخوره . اون هم فقط مربا ...

با رفتار تندی از دستم گرفت و داخل شیشه ها می کرد . مقدار زیادی بر می داشت و همه اش رو یکجا می خورد . مثل ... دقیقا مثل دیروز . خدایا ... چه طور یک دفعه طرفدار شیرینی جات شده . دیگه داشت زیاده می کرد ... تقریبا شیشه ها داشت تمام می شد ... سه تای نیمه پرو رو تو مدت کمی خالی کرد ... با دست به شانه اش زدم و گفتم :

عزیزم دیگه کافیه ...

توجه ای نمی کرد و ادامه می داد . دومرتبه با لحن جدی تر گفتم :

عزیزم ... عزیزم کافیه ...

ولی با سرعت می خورد و لجبازی اش رو بیشتر می کرد . داشتم کلافه و عصبانی می شدم . صدام رو بالا بردم و با جدیت تمام گفتم :

عزیزم گفتم بسه دیگه انقدر برات خوب نیست .

بک مرتبه سرش رو بالا آورد و با نگاه خشمگین و چشمان سرخ ، با فریاد از ته حنجره اش گفت :

دست از سرم بردار .

ابرو هام از تعجب در هم رفت و چشمانم گرد شد ... انتظار چنین عکس العملی ازش نداشتم . نفسم بی اختیار تند شده بود . به چشمان هم خیره شده بودیم . اون هم نفس های بلندی می کشید . دست هاش به لرزه افتاده بود . بیشتر و بیشتر می شد ... به حدی که توان نگه داشتن شیشه مربا رو نداشت ... یک مرتبه به زمین افتاد و

خورد و خاک شیر شد . با صدای چلینگ شکستن به خودمون اومدیم ... سرش رو پایین انداخت و کمی حالت شرمنده گی گرفت . بازو هاش رو گرفتم و از صندلی بلندش کردم . در آغوشم گرفتمش و نوازشش کردم . انگار فهمیده بود زیاده روی می کرد . سکوت کرده بود ... تنش به لرزه افتاده بود . تیک های عصبی می زد ... نفس های عمیق و پشت سر هم می کشید . یک مرتبه با صدای آروم زد زیر گریه . دلم به حالش سوخت رفتار بدی باهاش کرده بودم ... با دلداری بهش گفتم ...

اشکال نداره عزیزم ... اشکال نداره .

گریه اش بیشتر شد و من رو محکم می فشرد .

نگرانت بودم ببخشید ... معذرت می خواهم .

پاهش توان ایستادن رو نداشت . کف آشپزخانه خورده شیشه پخش شده بود . ترسیدم زخمیش کنه ... برای همین دستم رو پشت زانوش انداختم ، مثل بچه ها بغلش کردم و با هم بیرون اومدیم . به سمت کاناپه رفتم تا روی اون بگذارمش و دراز بکشه ... اما چند قدم نرسیده بهش یک مرتبه استفراغ کرد ... پشت سر هم چند بار سرفه کرد و بالا آورد . با سرعت به سمت دستشویی رفتم ... در رو باز کردم و وارد شدم . رو به روی دستشویی قرار دادمش و شیر آب رو باز کردم . پاهش رو روی زمین گذاشتم تا بایسته . رنگش زرد شده بود و می لرزید . هر چی خورده بود رو پس داد . شانه اش رو ماساژ دادم و دلداریش دادم :

چیزی نیست عزیزم . به خاطر این همه شیرینه که خوردی ... گفتم که زیاده روی نکن .

آب رو به صورتش زدم . توان نداشت پلک هاش رو باز نگه داره . بی حال شده بود . زانو و دست هاش می لرزید . حال نگه داشتن خودش رو هم نداشت . نفس های نامنظم و تند و کند می کشید . دهانش رو شست و دومرتبه آب به صورتش زد . هر چه در معده اش بود خالی شد ... رنگش و روش برگشت و کمی بهتر شد . شیر رو بستم . در آغوشم گرفتمش و از دستشویی بیرون آوردمش . قلبم به شدت می تپید ... کمی ترسیده بودم و نگرانش شده بودم ... هنگامی که خارج شدیم ... دیدم نور لوستر قطع و وصل می شه و خودش هم بی خود و بی جهت تاب می خورده . شیدا چشمش رو بادمی کرده بود و با نگاه عجیبی بهش خیره شده بود ... دستانش دومرتبه به لرزش در اومد . ابرو هاش در هم رفت و چانه اش حالت بغض گرفت . با صدای لرزون و گریون گفت:

اون این جاست ... اون این جاست .

خودم هم با تعجب به حرکت غیر عادی لوستر خیره شده بودم . اما نگاهم که به در خورد ، تازه متوجه شدم که هنگامی که بیرون رفتم نبسته بودمش . به نظرم بادی به داخل وزیده بود . اما هیچ احساس سرما نمی کردم . شیدا بلند تر و هراسان تکرار می کرد :

اون این جاست ... اون اینجاست ...

بعد از اون به حق حق افتاد . با تعجب نگاهش کردم . متوجه منظورش نمی شدم . در بغلم فشردمش و نوازشش کردم . با لحنی که اتفاق خاصی نیوفتاده گفتم :

چی اینجاست ؟ کی ؟ نگران نباش عزیزم چیزی نیست .

قدرت تکلمش رو از دست داده بود و زبانش می گرفت . همین طور مرتب و پشت سر هم ، با وحشت تکرار می کرد . کلافه و عصبی شده بودم . دومرتبه دستم رو پشت زانو اش انداختم و بغلش کردم . از پله ها بالا رفتم . چشمانش رو بسته بود و لبش به شدت می لرزید . با سرعت به سمت اتاق رفتم رو تخت گذاشتمش . خودش رو چهار دست و پا جمع کرد . پتو رو رویش کشیدم و گفتم :

بخواب عزیزم . نگران نباش . چیزی نیست .

جرات باز کردن پلک هاش رو نداشت . زمزمه می کرد و ترسش پایان نمی یافت . آب دهانم رو فرو دادم . دل خودم هم آشوب شده بود . برگشته بود به حالت زمانی که در شیراز بودیم و مرتب هذیان می گفت . مثل زمانی که توهم زده شده بود و حرف های عجیبی می زد ... اما ... بعد از اون اتفاقی که در اتاق افتاد ، خودم هم تا حدودی باور کرده بودم ، اما تردید داشتم . نمی دونم ... دارم دیوانه می شم . کمی در اتاق قدم زدم تا حالم سر جا بیاد . خدایا کلافه شده ام . این دیگه چه وضعیه ...

به طبقه پایین برگشتم تا در رو ببندم . هنگامی که پایین اومدم ، دیدم حرکت بی خود لوستر متوقف شد و خاموش شده بود . به طرف کلیدش رفتم . وقتی چند بار فشردم ، دیگه روشن نمی شد ... انگار سوخته بود . حال بررسی اش رو نداشتم . در رو بستم و بقیه چراغ ها رو هم خاموش کردم . بلافاصله به اتاق بازگشتم تا مراقب شیدا باشم . راحت خوابیده بود . ابرو هاش رو در هم کرده بود و حرف های نامفهوم آرامی می زد ... فردا حتما باید به متخصص نشونش می دادم . حتی اگه حالش از خودم هم بهتر می شد . کنارش دراز کشیدم و دستم رو روش انداختم . در بغلم گرفتمش . از نگرانی ، پلک هام روی هم نمی رفت . با نگاه بهش ، تا چند ساعت بیدار بودم . موبایل ها رو خاموش کردم تا از زنگ بیدار نشه . با این که یک لحظه هم خوش نگذشت ، اما زمان زود می گذشت و دوازده و نیم شب شد . لحظه شماری می کردم تا آفتاب طلوع کنه . اما مدت زیادی مونده بود تا صبح بشه . بالاخره خودم هم خسته شدم و پلک هام سنگین شد . چیزی نگذشت ، بدون این که متوجه بشم به خواب رفتم .

انگشت های لطیفی روی پیشانی ام کشیده می شد از خواب سنگین آرام آرام بیدارم می کرد . چشم هام رو به سختی باز کردم . بالای سرم نشسته بود و لبخند ملیحی می زد . خیره به چشم هام شده بود و نوازشم می کرد . حس خوبی با بیدار شدن و دیدن صورت ماهش پیدا کردم . با همان لبخندش گفت :

صبح به خیر عزیزم .

در جوابش با لبخندی بیشتر و صدای دورگه گفتم :

صبح تو هم به خیر .

خمیازه ای کشیدم و کش و قوص رفتم . اطرافم رو نگاه کردم . متوجه نشده بودم چند ساعت به خواب رفته بودم . نگاهم رو به شیدا انداختم . رنگ و روش بهتر شده بود و حالش بهتر از روز قبل بود . گفتم :

کی بیدار شدی ؟

همین الان .

نگاهی به ساعت انداختم . هشت و سی دقیقه بود . بلند شدم و خودم رو جمع کردم . با انگشت اشاره راستم ، به زیر چانه اش زدم و گفتم :

انگار خیلی سر حالی .

بعد از اون چشمکی زدم . اون هم زد زیر خنده و خودش رو تو بغلم انداخت . چشماش رو بست ... ، صداش رو بی حال کرد و گفت :

آره

بعد از اون خمیازه ای کشید و ادامه داد :

ولی هنوز خوابم میاد .

از آغوشم در آوردمش . ابرو هام رو در هم کردم و گفتم :

اووووه دیروز همش خواب بودی ... چه طوری انقدر خوابت می آد ؟

روش رو برگردوند . خودش رو لوس کرد و گفت :

نمی دونم ... خب خوابم می آد دیگه .

پتو رو از روم کنار زدم و از تخت بلند شدم . آب دهانم رو فرو دادم و با صدای بلند گفتم :

بلند شو ... بسه دیگه خیلی تنبل شدی ...

دستم رو به صورتم کشیدم و خمیازه دیگه ای کشیدم . برگشتم و گفتم :

تازه ... امروز باید ببرمت دکتر .

روش رو برگردوند و خودش رو به پهلوی راست انداخت . با ابرو های در هم و تعجب گفت :

دکتر ... برایچی ؟

با لحن جدی تر و محکم گفتم :

دیگه سهل انگاری نمی کنم ...

با چشمان گرد گفت :

ولی من که چیزیم نیست ...

به سمت در رفتم و قبل از این که خارج بشم گفتم :

چه خوب چه خدایی نکرده بد ، امروز باید بریم .

بعد از اون بیرون رفتم و به سراغ دستشویی رفتم . صبحانه رو آماده کردم . البته بدون هیچ شیرینی ای . نه مربا نه عسلی . فقط شکر بود . شیدا رو هم مجبور کردم بلند بشه و دوش بگیره . بعد از اون سر میز نشستم و مشغول شدیم . قط نون و پنیر و کره بود . با بی میلی می خورد و فقط بازی بازی می کرد . با لحن مظلومانه گفت :

یه چیز شیرینی نداریم ؟ مثل عسل ... خیلی دلم می خواد .

اخم کردم و با جدیت گفتم :

نخیر ... هفقط همینه ... نوش جان کن .

ولی ...

محکم تر گفتم :

دیشب ندیدی حالت بد شد ؟ همین رو بخور .

نگاهش رو پایین انداخت و مثل بچه ها صداش رو آروم و دلسوزانه کرد . گفت :

دلم شیرینی می خواد .

به چشمانش خیره نشدم و دیگه جوابش ندادم . رفتارم رو همین طور مستحکم نگه داشتیم و خودم مشغول خوردن شدم .

بعد از صبحانه ، با لجبازی و مقاومت شیدا به دکتر رفتیم . در راه با هام قهر کرده بود و حرف نمی زد . مرتب می گفت حالم خوبه و به دکتر نیاز ندارم . ولی من کار خودم رو می کردم و عقب نمی کشیدم . ترحم رو امروز کنار گذاشته بودم و باید به این وضع خاتمه می دادم . به مطب رسیدیم و منتظر شدیم تا نوبتمون بشه . بعد از مدت پانزده دقیقه ، منشی صدامون زد و وارد اتاق خانوم دکتر شدیم .

پزشک شیدا رو معاینه کرد . رفتار طوری نشان می داد که چیز مهمی نیست . با لحن امیدوارانه گفت :

چیز غیر طبیعی ای نمی بینم . ولی با این که گفتید یک روز خوبه و یک روز بد می شه ، بهتره آزمایش بدهید .

بعد این که روی نسخه دستور آزمایش رو نوشت گفت :

همین طور تست بارداری .

یک مرتبه نگاه من و شیدا به هم افتاد . لبخندی به لبان من اومد ، ولی عکس العمل شیدا حیرت زده بود . نگاهش رو طرف دیگه ای انداخت و سعی می کرد چشم به چشم نشیم . کارمون تمام شد و از مطب بیرون اومدیم . حال و روزش بعد از این که دکتر اون حرف آخر رو زد توی هم رفته بود .

مگه چیز بدی گفته بود ؟ ... با این که خودم هم دو دل بودم ، ولی همیشه دوست داشتم بچه داشته باشم . برای این که از این حالت درش بیارم با خنده گفتم :

عزیزم بریم خوش بگذرونیم ؟

با رفتار و لحنی که مثل تیر زد تو ذوقم گفت :

نه ... اصلا امروز حوصله ندارم .

ابرو هام در هم رفت و سکوت کردم . به خانه برگشتیم . یک کلمه هم باهام حرف نمی زد . انگار دلیل تمام مصیبت های پیش اومده من بودم . ولی به حال خودش گذاشتم . تا چند ساعت دیگه بهتر می شد . همین که دیگه غش و ضعف نکرد برام کلی خیال راحت بود ... فقط تا آخر روز گوشه گیر شده بود . ساکت بود و حرف نمی زد . خودش رو سرگرم می کرد و محل نمی گذاشت . ناهار رو در سکوت مطلق ، البته به مقدار کم و با بی رغبتی خورد . رفتارش رو طوری کرده بود که جرات نمی کردم یک قدم بهش نزدیک بشم . منتظر بودم که خودش پا پیش بگذاره و آشتی کنه . زیادی لوس شده بود . برای همین من هم یک لحظه فکر منت کشیدن به سرم نمی اومد .

علاوه بر رسیدن به کار های امروز ، برای جشن فردا هم خرید کردم و به هر چی لازم بود رسیدگی کردم . هنوز به شیدا چیزی نگفتم . نمی دونم یادش بود یا نه . ولی گذاشتم تا آخر شب بهش خبر بدهم . ساعت ده و چهل دقیقه شب شد . هوا ابری بود و باد سردی می وزید . در و پنجره ها رو بستم و بخاری رو بیشتر کردم . رو به روی کاناپه مشغول تماشای تلویزیون بود . پاهاش رو جمع کرده بود و دستش رو دورش حلقه زده بود . حرفی نمی زد و قهرش ادامه داشت . دیگه خودم کلافه شده بودم . کنارش نشستم و با لبخند نگاهش کردم . محل نمی گذاشت . انگار که اصلا وجود ندارم . دستم رو دور گردنش انداختم و گفتم :

هنوز هم قهری ؟

چشماس به صفحه تلویزیون دوخته بود و یک کلمه هم جیک نزد . موهای مشکی رنگ روی صورتش رو کنار زدم و ، با قصد به این که به این وضع خاتمه بده ادامه دادم :

می شه تمومش کنی ؟ ... مگه من چند تا خانوم دارم ؟

باز هم پاسخی نداد . سیب بزرگ سبز رنگ داخل میوه خوری رو برداشت و گاز زد . حتی تعارف هم نکرد . به روی خودم نیاوردم و ادامه دادم :

فردا تولد مادرته

یک مرتبه روش رو برگرداند . با چشمان گرد و حیرت زده گفت :

راست می گی ؟

نگاهم رو پایین انداختم . چانه ام رو خاراند و گفتم :

آره ... پدرت زنگ زد گفت دور همی می خوایم جشن بگیریم . من پیشنهاد دادم خانه ما باشه . چه طوره ؟

انگشتش رو میان دندانش گرفت و گفت :

وایی . اصلا حواسم نبود .

خندیدم و گفتم :

اشکال نداره دیر که نشده .

بهم نگاه کرد و گفت :

آخه چیزی براش نگرفتم .

نگاهم رو چند لحظه طرفی انداختم و بعد از مکثی کوتاه گفتم :

من گرفتم ... خیالت جمع

ولی

ولی چی ... تازه فردا هم وقته ... می تونی خودت بری هر چی خواستی بگیری .

اخم کرد و با غر غر گفت :

قیافم رو نگاه کن ... باید برم آرایشگاه هزارتا کار هست ... تو هم که نیستی .

یک مرتبه خندیدم و گفتم :

خب فردا نمی رم . اصلا فهمیدی همه ی کار ها رو امروز کردم ؟

روش رو طرفی انداخت و با بی عاری جواب داد :

نمی دونستم که به خاطر چیه ... اگه می دونستم نمی گذاشتم دست به سیاه و سفید بزنی

سکوت کردم . آب دهانم رو فرو دادم و با تمسخر گفتم :

یعنی از صبح تا حالا داشتی فیس و افاده می اومدی ؟

برگشت و با اخم مشت محکمی به سینه ام زد و گفت :

خیلی بیشعوری .

بعد از اون هردوتایی با هم خندیدیم و کلی شوخی کردیم . از شکلات خوری یه آبنبات برداشتم و طرفش گرفتم .
با خنده گفتم :

مرسی که آشتی کردی .

اما یه شکلات برداشت و گفت :

این خوشمزه تره .

بعد از اون چشمک و لبخندی زد و خودش بلافاصله خوردش . من هم با تعجب نگاهش کردم و فقط خندیدم . چیزی نگذشت که کلیه هام علامت اخطار دادند . با سرعت به سمت دستشویی رفتم و هنگامی که برگشتم ، دیدم شیدا همین طور نشسته و داره تلویزیون تماشا می کنه . به سمتش رفتم . از این که باهام حرف می زد روحم شاد شد . باز هم حالش خوب بود . خدا کنه دیگه ادامه داشته باشه و دومرتبه مثل روز های بد قبل بر نگرده . وقتی بالای سرش ایستادم ، نگاهم که به میز افتاد ، چشم هام گرد شده بود و برق از سرم پرید . حد اقل سی تا پوست شکلات روی میز بود . با نگرانی و حیرت زده گفتم :

شیدا ؟

با خنده از برنامه کمدمی که پخش می شد ، جواب داد :

چیه ؟

شاکبانه گفتم :

این همه شکلات رو برای چی خوردی ؟

نگاهش رو به میز انداخت . بعد از چند لحظه به چشم هام خیره شد . لبخندی زد و گفت :

چند تاست مگه .

کفرم در اومده بود . اخم کردم و با عصبانیت گفتم :

چند تاست ؟ نمی فهمی برات بده ؟ بازم حالت بد می شه .

از جاش بلند شد . یه شکلات دیگه برداشت و در دهانش گذاشت . پوستش رو کنار بقیه انداخت و جلویم ایستاد .
با طرز نگاهی که انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده گفت :

خب خوشمزه ان عزیزم ...

بهم نزدیک تر شد و روی پنجه های پاش ایستاد تا قدش بهم برسه . دهانش رو نزدیک گوشم آورد و با لحن
وسوسه انگیز گفت :

شیرین هستن ، مثل خودت .

بعد از اون بوسه ای به گونه ام زد و با لبخند بیشتر به چشم هام نگاه کرد . از رفتارش جا خوردم و بی حرکت مانده
بودم . زبانه بند آمده بود و خشکم زد . یک مرتبه به سمت اتاق رفت و گفت :

من برم بخوابم برای فردا زود بلند بشم ... شب به خیر ...

چیزی نگفتم و فقط با نگاهم دنبالش کردم . دومرتبه به پوست شکلات ها خیره شدم . واقعا ، این همه شیرینی
خوردنش ... ، عادی بود ... ؟ تا حالا سابقه نداشت انقدر علاقه داشته باشه ... شاید به خاطر حرف دکتر که
مشکوک به حاملگی بود ... و یا ... چه میدونم . آشغال ها رو جمع کردم و داخل سطل زباله انداختم . تلویزیون رو
هم خاموش کردم . چراغ های پایین رو خاموش کردم و فقط دستشویی رو روشن گذاشتم . بعد از مسواک زدن ،
خودم هم به اتاق رفتم تا استراحت کنم . کار های امروز حسابی خسته ام کرده بود .

روی تخت که افتادم درد خفیفی در کمرم حس کردم . تا سرم رو روی بالش گذاشتم خمیازه ام گرفت . شیدا به
خواب عمیقی فرو رفته بود . آلپرازولام رو برداشتم . یکیش رو در دهانم گذاشتم و پشت سرش مقداری آب
نوشیدم . بدون این نمی تونستم شب راحت بخوابم . چیزی نگذشت که پلک هام سنگین شد و با آرامش به خواب
فرو رفتم ... چه خواب خوبی ، انگار روی ابر ها بودم .

قیژ ... قیژ ... ، قیژ در کفرم رو در می آورد . لعنتی چه مرگش شده که بی خود و بی جهت تکان می خوره .
پنجره ها که بسته هست و هیچ بادی هم نمی آد . با زور چشم هام رو باز کردم . اصلا حال نداشتم خودم رو این
ور و اون ور بندازم . تا این که پلک هام باز شد صدای روی اعصاب در هم متوقف شد . با اخم روم رو برگردوندم ...
لای در کمی باز بود . بعد از اون برگشتم و به دنده چپ خوابیدم . چشم هام رو یک لحظه باز کردم و بستم . تخت
کمی سبک شده بود . با دقت که نگاه کردم دیدم شیدا سر جاش نبود ... احتمالا پایین رفته بود . آخه اکثرا ، این
موقع شب حالت تهوع می گرفت ... حتما دلیل باز و بسته شدن در هم اون بود . چشم هام رو بستم و سعی کردم
با خیال راحت به خواب ادامه بدم . ولی ... یه صدای از ته چاه نمی گذاشت . به مرور زمان بیشتر می شد و ادامه
می یافت ... اول فکر کردم توهم زده شدم و خاتمه پیدا می کنه . اما لحظه به لحظه بیشتر می شد . یه صدایی ...
مثل گریه ی یه بچه ... یه نوزاد تازه به دنیا اومده . داشت توجه ام رو جلب می کرد و نمی گذاشت به استراحتم

ادامه بدم خودم رو تکان دادم و از جام بلند شدم . چشم هام رو مالیدم تا اطرافم رو بهتر ببینم . صدا از بیرون اتاق بود . بچه مثل این که ... یا شیر می خواست ... ، یا دلش درد می کرد ... از ته حنجره گریه می کرد و جیغ می کشید . انگار ... که از طبقه ی پایین بود . گوش هام از تعجب تیز شده بود . از جام بلند شدم و از تخت بیرون اومدم . با بی حالی و کمی سرگیجی به طرف در رفتم . خود به خود خمیازه ای کشیدم و از اتاق خارج شدم . صدا داشت نزدیک تر می شد . با خواب آلودی و صدای دورگه گفتم :

شیدا ؟

اول فکر می کردم تلویزیون روشن و از اون باشه . ولی هیچ نوری ازش پخش نمی شد قدم های آروم برداشتم تا به طبقه پایین برم . دومرتبه با درجه صدای بالاتر گفتم :

شیدا؟؟؟ شیدا ؟ کجایی ؟

گریه بچه رو اعصاب و روانم رفته بود . مرتب بلند تر می شد و پرده گوشم رو کر می کرد . با فریاد گفتم :

شیدا ؟ این بچه ی کیه ؟

آرام آرام به طبقه ی پایین رفتم . در همین حال حس کردم پام روی یه چیز لزج و مایع ماندنی رفت نگاهم رو که پایین انداختم ، دیدم یه چیز سرخ رنگ روی زمین ریخته . یه چیزی ... شبیه به خون . از تعجب داشتم شاخ در می آوردم . قلبم کم کم به تپش افتاد . دلهره ای به جانم افتاد . آب دهانم رو قورت دادم . دولا شدم و با دو انگشتم کمی خون رو لمس کردم . داشتم وحشت می کردم . ولی ... هنوز دو ماه مونده بود تا وقتش برسه با ترس به طرف حال رفتم همین که رسیدم از وحشت چشم هام گرد شد و دهانم باز مونده بود . زبانم بند اومده بود . قلبم از ترس داشت توی دهنم می اومد . نفسم بالا نمی آد ... ، زهرم ترکیده بود . دست هام به لرزه افتاد و با لرزش چانه گفتم :

تو ... تو ...

دختر بچه ای پشت به روم بود . موهای وزی داشت و لباس سفیدی پوشیده بود . پاهاش معلوم نبود . در چند قدمی ام ایستاده بود و نوزاد لخت مادرزادی که فقط جیغ می زد و گریه می کرد در بغلش نگه داشته بود رو به روش ، جلوی پاهاش ... وایی ... وایی خدای من ... شیدا غرق در خون دراز کشیده بود . بی حرکت افتاده بود و شکمش پاره شده بود . دل و روده اش بیرون ریخته بود و

خدایا ... مرده بود . پاهام به لرزه افتاده و از ترس نمی توانستم قدم بردارم . سعی می کردم فریاد بزنم فکر می کردم خواب هستم ... خودم رو نیشگون می گرفتم تا بیدار بشم ... ، ولی واقعیت داشت لعنتی ... لعنت بر شیطان ، یک مرتبه زبانم به حرکت در اومد و از ته حنجره فریاد زدم :

تو کی هستی .

دختر بچه سرش چرخید ، با صورت پف کرده و صورت کدر و چشمان سرخش ، لبخند دلهره آوری زد و با صدای خش دار و رعب آورش گفت :

بیا بچه ی حرومزاده ات رو بگیر

پشت سر اون در یک لحظه ، چندین سیاه پوش مثل سایه ظاهر شدند . قد های بلند داشتند و از سر تا پاشون یکپارچه مشکی پوشیده بود . کاسه چشمانشون به سرخی خون بود و با نگاه های دلهره آور بهم خیره شده بودند . یک مرتبه همشون هزمان ، با شتاب و سرعت بهم هجوم آوردند . چشمانم سیاهی گرفت و بسته شد . پلک هام مثل این که دوخته شده بودند باز نمی شدند . هیچ چیزی نمی دیدم و انگار کور شدم. اما صدا های نفس های دلهره آوری دور سرم می پیچید . بعد از اون احساس سر درد و سنگینی ای کردم . تمام تنم بی حس و درون بدنم مثل آتش می سوخت . به زانو افتادم و با دست به صورتم می کشیدم . اما یه چیزی دور مچم رو گرفت و دست هام رو به پشتم کشید و به هم قفل کرد . احساس می کردم روحم زجر آور و با دردی مثل این که هزاران میخ به بدنم فرو می ره ، از بدنم خارج می شد . حتی دیگه نمی تونم نفس بکشم تپش قلبم به مرور زمان داشت متوقف می شد انگار که دارم می میرم . یه مرگ وحشتناک و زجر آور . با وحشت و عذابی که می کشیدم ، از ته حنجره ام تا می تونستم فریاد زدم :

_____ه

با وحشت از خواب بیدار شدم و نشستم . تا می تونستم پشت سر هم نفس های تند و بلند کشیدم خدای من ... خدای من ... این چه کابوسی بود ... لعنت بر شیطان . خدا رو شکر ... خدا رو شکر که فقط خواب بود . ولی انگار واقعیت داشت . ذره به ذره درد هایی که می کشیدم رو حس می کردم . پناه بر خدا ، این دیگه چی بود . قلبم از ترس داره از قفسه سینم بیرون می زنه . دست هام بی خود مثل زلزله می لرزه . پلک هام رو بستم و دست هام رو به صورتم کشیدم نفس های تند و عمیق کشیدم . گلوم خشک شده بود . پشت سر هم آب دهانم رو قورت دادم . حسابی تشنه ام شده بود . نفس عمیقی کشیدم و چشم هام رو باز کردم . نگاهم رو به اطراف انداختم ... ، شیدا سر جاش نبود . هوا هم روشن شده بود . به ساعت که نگاه کردم ، یک ربع مانده به هشت رو نشان می داد . تنگ روی میز کنار تخت رو برداشتم و توی لیوان مقداری آب ریختم . کمی نوشیدم . حالم داشت سر جا می اومد . نفس عمیق بلندتری کشیدم . آرام بخش رو برداشتم و با اخم نگاهی بهش انداختم . مطمئنم به خاطر همین لعنتی بود دیگه نباید مصرف کنم . برعکس این که شب ها خواب خوبی داشته باشم ، فقط با کابوس ها دیوانه ام می کرد

با زنگ موبایلم یک مرتبه از جا پریدم و بی خود ترسم گرفت . برداشتمش و شماره ی شیدا رو دیدم . جواب دادم :

سلام عزیزم ... کجایی ؟

با خنده و صدای سر حال گفت :

سلام ... بیدارت کردم ؟

نه ... بیدار شدم .

من آرایشگاهم . یکمی طول می کشه . بعدش کلی کار دارم . امروز برنامه ات چیه ؟

کمی مکث کردم و به فکر فرو رفتم . تازه یادم اومد کلی کار عقب افتاده دارم گفتم :

حسابی سرم شلوغه

خب ... من هم نمی رسم خانه رو مرتب کنم .

بعد از کمی تأمل گفتم :

خب ... حالا چه کار کنیم ؟

با لحن زرنگی گفت :

می شه ... یه امروز رو خدمتکار بیاری ؟ از عصری که خانه رو تمیز کنه .

لبخندی زدم و رضایتمندانه جواب دادم :

باشه عزیزم ... مشکلی نداره .

با ذوق و خنده گفت :

مـرـسی عشقم .

بیشتر خندیدم و گفتم :

خواهش می کنم ... راستی ... حالت خوبه ؟

با خنده و قهقهه گفت :

آره ... نگرانم نباش خوبم .

از این خبر حسابی خوشحال شدم گفتم :

باشه عزیزم مراقب خودت باش .

تو ام همین طور ... فعلا .

فعلا .

تماس رو قطع کردم . چند دقیقه سر جام نشستم . هنوز کمی شوک زده بودم . بالاخره از تخت بیرون اومدم و از اتاق خارج شدم . اما قدم به قدمی که بر می داشتم کابوس دیشب یاد آورم می شد . یک مرتبه لبخندی به لبانم اومد ... ، چقدر عجیب بود چقدر تو فکر این بودم که شیدا حامله بود و توی خواب ، وقت فارغش هم نزدیک بود

با هر پله ای که پایین می رفتم ، بی اختیار ضربانم بالا می رفت و حس بدی بهم دست می داد . تا این که به پایین رسیدم . فکر می کردم دو باره اون صحنه برام زنده می شه اما هیچ چیزی نبود . چند لحظه همین طور جلوی پلکان ایستادم و به وسط هال خیره شده بودم . بالاخره دست برداشتم و به کارم رسیدم .

حال صبحانه خوردن نداشتم . سریع آماده شدم و به سمت دفترم حرکت کردم . هوای خوبی بود و نسیم خنکی می وزید . اما آفتاب می زد و از ابر های بارانی خبری نبود . بادی که به سرم می خورد حس خوبی بهم دست داد . اما مرتب کابوس دیشب به ذهنم می اومد و دست از سرم بر نمی داشت

به شرکت رسیدم و ماشین رو پارک کردم . سر راه سکه ای از جیبم در آوردم و به طرف صندوق صدقه رفتم . همینه که دم خط سوراخ باریکش گذاشتم ، صدای پیر مردی از پشت سرم شنیدم که حرف عجیبش توجه ام رو به خودش جلب کرد . با لرزش و نگرانی و صدای دورگه گفت :

نداز

دستم بی حرکت مانده بود . با تعجب برگشتم و با چشمان گرد بهش خیره شدم . یه پیر مرد تقریبا هفتاد ساله با لباس پاره و چروکیده و کثیف ، در چند قدمیم ایستاده بود . سبیل و ریش بلند سفیدی داشت و سرش ، کلاه بافتنی سبز پر رنگ گذاشته بود . با چشمان گرد آبی رنگش بهم خیره شده بود احتمالا یه فقیر بود که با یه نگاه منظور داری چشم ازم بر نمی داشت . چهره اش هم نگران نشون می داد . دومرتبه تکرار کرد و ادامه داد :

نداز ... هیچ فایده ای نداره

سکوت کرده بودم و زبانم بند اومده بود . متوجه منظورش نمی شدم . بلافاصله خودش ادامه داد :

هیچ چیزی نمی تونه جلوش رو بگیره

با کمی تاخیر و صدای لرزان بیشتر ، بدون پلک زدن و با لحن دلهره آور ادامه داد :

اون به چیزی که می خواست رسیده .

لبخند هراسناکی زد ... ، بعد از اون مردی از جلوش رد شد و یک مرتبه ناپدید شد . با حیرت به اطراف نگاه کردم و دنبالش گشتم . اما دیگه نمی دیدمش . انگار آب شده بود رفته بود زیر زمین . واقعا عجیب بود . به نظرم ... توهم زده شده بودم . دستم همین طور به طرف صندوق بود ... ، که منصرف شدم و سکه رو در جیبم گذاشتم . یه حس درونی شکاکی داشتم . نفسم رو بیرون دادم و به سمت شرکت رفتم .

با لحن به این که مراعات کنه گفتم :

خواست باشه همش رو نخوری ها ... یکی هم برای امشب بگذار .

یه مرتبه هر سه تامون با هم خندیدیم . هردوشون به آشپزخانه بازگشتند . من هم به طبقه بالا رفتم و لباس هام رو عوض کردم . دوشی گرفتم تا خستگیم رفع بشه . دلم از گرسنگی صدا می داد . به سراغشون رفتم و گفتم :

ناهار خوردید ؟

دوتاشون مشغول کار بودند . نگاهی به هم انداختند . شیدا با رفتار شرمنده گی گفت :

ببخشید ... ما گرسنمون بود ... تو هم دیر اومدی ...

لبخندی زدم و گفتم :

اشکال نداره ... اقدس خانوم اگه می شه غذای من رو بیار بالا .

از جاش بلند شد و گفت :

چشم ...

به اتاق رفتم ... خودم روی تخت انداختم تا کمی استراحت کنم . امروز حسابی انرژی ام رو گرفته بود . دلم می خواست فقط چند ساعت با آرامش بخوابم . منتظر بودم تا چند لقمه غذا بخورم و بعدش خودم رو روی تخت ول کنم . دستم رو زیر سرم گذاشته بودم و چشم هام رو بستم . سعی می کردم به هیچ چیز فکر نکنم . اما اتفاق های امروز مدام جلوی چشمانم مرور می شد . از همه عجیب تر ، چهره اون پیرمرد یادآورم می شد . با حرف های عجیبش ...

اون به چیزی که می خواست رسیده ... دیگه فایده نداره ... منظورش چی بود ... ؟ چشمان خیره انگیز و مرموزش از ذهنم بیرون نمی رفت و دقیقا رو به روم حسش می کردم . پشت سر اون یک مرتبه چهره اون دختر بچه که توی خواب دیدم جلوی چشم هام اومد . اون رو ... اون رو چند بار دیگه دیدم ... ولی نمی دونم خدایا ... ، خیلی برایم آشناست ... ، اون رو کجا دیدم ؟

با باز شدن صدای در ، پلک هام خود به خود باز شد و از این حال در اومدم . شیدا با سینی در دستش به سمتم اومد و اون رو روی میز کنارم گذاشت . با ابرو های در هم رفته و تعجب نگاهش کردم و گفتم :

تو چرا آوردی ؟ گفتم اون خانوم بیاره .

اخم کرد و با لحن جدی گفت :

مگه کلفت‌مونه که بهش دستور می دی ؟ اون فقط چند ساعت اومد بهم کمک کنه ...

از جام بلند شدم و با صدای آروم گفتم :

فکر کنم کارش دیگه تمام شده . می خواستم به این بهونه باهاش تسویه حساب کنم .

یک مرتبه ابرو هاش در هم رفت و با ناراحتی گفت :

چرا؟؟؟ بگذار بمونه انقدر زن خوبیه کلی با هم حرف زدیم وقتی تو نبودی ، اصلا حوصلم سر نرفت .

با لحن جدی تر گفتم

عزیزم قرار نیست که تمام روز رو اینجا باشه . اومده بود برای چند ساعت که کمکت کنه .

ولی سیروان

اقدس با صدای بلند از پایین فریاد زد :

شیدا خانوم ؟

سکوت چند لحظه بینمون رو گرفت . شیدا برگشت ، به صدای بلند جواب داد :

جانم ؟

صدای قدم هاش رو می شنیدم که از پله ها بالا می اومد . به اتاق نزدیک شد و با نفس نفس گفت :

ببخشید ... مزاحم شدم ... با اجازه رفع زحمت کنم .

شیدا با ناراحتی و قیافه در هم گفت :

کجا ؟ تازه داشت خوش می گذشت

از جام بلند شدم و ایستادم . بر خلاف میل شیدا گفتم :

زحمت کشیدید تشریف آوردید .

کیف پولم رو از رو میز کنار تخت برداشتم و بازش کردم . ولی شیدا لجبازانه با صدای تیز گفت :

نه سیروان ... بگذار بمونه .

چشمم رو گرد کردم ، ابرو هام رو بالا انداختم و گفتم :

شیدا ؟

رویش رو به اقدس کرد و گفت :

بمونید دیگه ... چی میشه دو ساعت دیگه بمونید .

اقدس لبخندی زد و ساکت ماند . اما شیدا اصرارش رو بیشتر می کرد . در جوابش گفت:

نه عزیزم ... ، کارم تموم شده ... ، دیگه دلیلی نداره بمونم .

ولی شیدا بیشتر از قبل تمنا می کرد و خواهش می کرد اجازه بدهم . با لحن بچه گانه گفت :

حالا مگه کجا می خواهید برید ... امشب تولد مامانم هست یک ساعت دیگه می رسن . باشید خوش می گذره دور هم .

من و اقدس سکوت کرده بودیم . شیدا هم نگاهش رو به هر دومون انداخت و گفت :

چه طوره ؟ ... ها ؟

دیگه نمی تونستم مقاومت کنم . از مظلومیتی که تو چشمانش می دیدم دلم نمی اومد دست رد به سینه اش بزنم .
شانه ام رو بالا انداختم و گفتم

اگه مشکلی نداشته باشن ، ... هر طور میلشونه . می تونن بمونن .

اقدس با دودلی روش رو به شیدا کرد گفت :

ولی عزیزم من که نمی تونم

حرفش رو قطع کرد و با تمنای بیشتر گفت :

چی رو نمی تونید ... باشید دیگه ... خواهش می کنم

یک مرتبه سکوت بین هر سه تامون گرفت . اقدس نگاهش رو پایین انداخت و حرفی نزد . بعد از مکث طولانی با پته پته گفت :

اگه مزاحم نیستم ، هر چی شما بگید ... چشم می مونم .

شیدا بالا پایین پرید و با ذوق و خنده گفت :

آخ جون .

نمی دونم چه کار کرده بود که این طور تو دلش جا گرفته بود . از خوشحالی تو پوست خودش نمی گنجید .
دستش رو دور گردن اقدس انداخت و گفت :

ممنونم

بعد از اون از اتاق بیرون بردش و در همین حال با شوق گفت :

بیايد پایین بقیه خاطرتون رو تعریف کنید

چقدر خوب بود که یکی این طور باهاش جور شده بود . لبخندی زدم و آهی کشیدم . بعد از اون به تخت باز گشتم و شروع به غذا خوردن کردم . هنگامی که از خجالت معدم در اومدم ، روی تخت دراز کشیدم . سنگینی غذا خواب آلودم می کرد . خستگی کار های امروز هم که هنوز در تنم مونده بود برای همین چیزی نگذشت که احساس کردم پلک هام داره روی هم می ره . سرم سنگینی کرد و بدون اختیار به خواب فرو رفتم .

سیروان ... سیروان .

مرتب از ته چاه صدام می زد . پلک هام باز نمی شد . ولی انگار تو خواب و بیداری بودم . کم کم داشتم بیدار می شدم شیدا مرتب به آرامی اسمم رو می برد . چشم هام رو باز کردم . اولش تار می دیدم ، به مرور که تصویر رو به روم واضح شد دیدمش . لباس قشنگی پوشیده بود و آرایش کرده بود . مثل فرشته ها شده بود . بی اراده لبخندی به لب هام اومد ... دولا شد و با خنده گفت :

بیدار نمی شی ... ؟

با صدای دو رگه و خواب آلود گفتم :

ساعت چنده ؟

لبخندی زد و جواب داد :

یک ربع به شش .

خمیازه ای کشیدم . کمی کش و قوص رفتم . پلک هام رو مالیدم و دستم رو به صورتم کشیدم . گفتم :

مامانت اینا اومدن ؟

صاف ایستاد و یک مرتبه خندید:

یک ساعته . دیدم بد جور خوابی ... دلم نیومد بیدارت کنم .

از جام بلند شدم و خمیازه بلند تری کشیدم . آب دهانم رو قورت دادم و گفتم :

ای وای ... الان آماده می شم .

بعد از اون به سمت میز توالت رفت . ادکلن رو برداشت و چند پیس ، به زیر گردنش زد . قبل از این که از اتاق خارج بشه گفت :

لباست رو آماده کردم توی کمده .

و بیرون رفت روی تخت نشستم . چشمام رو کمی بستم تا حالم سر جا بیاد. خواب خوب و بدون مکافات بود . لباسم رو عوض کردم و از اتاق خارج شدم . قبل از خروجم بلند گفتم :

یا الله .

بعد از چند دقیقه صبر ، از پله ها پایین رفتم . اقدس روی یکی از کاناپه ها نشسته بود و شیدا و خواهرش شعله ، دو طرفش نشسته بودند . با دیدن من از جاشون بلند شدن و سلام کردند من هم با لبخند جواب دادم . رو به روشون احمد و مادرش و خواهر کوچکترش ، شراره نشسته بودند . اون ها هم یک لحظه بلند شدن و بعد از روبوسی با پدرش و احوال پرسی ، به جمعشون ملحق شدم .

ساعت های خوبی رو گذروندیم دور هم کلی حرف زدیم و گفتیم و خندیدیم . ساعت نه و هفده دقیقه شب شده بود . شیدا انقدر با اقدس و خانواده اش حرف زده بود که از چهره اش خستگی می بارید . حالش هم طوری بود که دیگه طاقت رو پا موندن نداشت . نیم ساعت قبل ترکمون کرد و به اتاق رفت . دیگه داشت طولش می داد . با صدای بلند گفتم :

شیدا ... نمی آی پیشمون ؟

با صدای دورگه و کمی خسته کننده گفت :

چرا ... الان میام .

بعد از پنج دقیقه برگشت . اما با رفتار پکر و بی حال . طوری که تا یک ساعت پیش این طور نبود . کنار اقدس نشست و نگاهش رو پایین انداخت . چشمانش سرخ شده بود . معلوم بود به خاطر چی بود نفس عمیقی کشید و آب دهانش رو فرو داد . پدر ، مادر ، خواهرش و اقدس مشغول حرف زدن بودند و توجه زیادی نداشتند . اما نگاه من به اون میخ شده بود . با این که بی حوصله شده بود ، اما طوری نشان می داد که برام از ته دل زنده بود . آخه انقدر جو خوبی بود که آدم حتی خستگی چند روزه رو هم فراموش می کرد . اقدس نیم نگاهی بهش انداخت و گفت :

حالت خوبه عزیزم ؟

سرش رو به نشانه پاسخ مثبت بالا و پایین تکان داد . ولی نگاهش رو طرف دیگه ای می انداخت و به چشم نگاه نمی کرد . در این مدت تا می تونست دست به شکلات و شیرینی های خامه ای زد و می خورد . محو رفتارش بودم که با صدای پدرش به خودم اومدم :

سیروان ؟

روم رو برگردونم و با لبخند گفتم :

جانم ؟

یکی از همکار هام می خواد شروع به ساختن خانه کنه ... گفت که ازش در مورد کار هاش بپرسم چون هیچ تجربه ای نداره

یه چشمم به شیدا بود و یک گوشم هم به پدرش . اما متوجه نمی شدم چی می گفت . تمام حواسم به اون بود رفتار عجیبی پیدا کرده بود و از این رو به اون رو شده بود . دستش رو به طرف رولت های خامه ای برد و می خواست یکی دیگه برداره . دیگه داشت زیاده روی می کرد . پدرش گفت :

خواست هست چی می گم ؟

با خنده و تظاهر گفتم :

بله ... بله ...

بعد از اون با لحن جدی گفتم :

شیدا ... عزیزم می شه دیگه بس کنی ... کافیه ... ، خواست هست چقدر خوردی ؟

دستش رو نزدیک شیرینی ها برد و یک مرتبه بی حرکت ماند . اما حتی به چشمانم نگاه نکرد . بر خلاف تذکره ... ، یکی از اون ها رو برداشت و گاز بزرگی زد با طرز گفتن سکوت بینمون گرفته بود و هیچکس یک کلمه حرف نزد . نگاهشون فقط به من و شیدا بود . مقدار بیشتری گاز زد و قورت داد ... ، لجم رو در می آورد با جدیت بیشتر گفتم :

عزیزم گفتم دیگه کافیه

اما توجه ای نمی کرد و باز ادامه می داد :

شیدا ؟ متوجه ای چی می گم ؟

گوش نمی داد و با سرعت بیشتر می خورد . دلم می خواست تمامش کنه . اما رفتارش کفریم می کرد بلند تر گفتم :

شیدا ؟ ... گفتم بس کن .

یک مرتبه بهم خیره شد ... ، با چشمان گرد و سرخس ، نگاه دلهره آوری کرد . صدایش رو کمی کلفت کرد و از ته حنجره اش فریاد کشید :

دست از سرم بردار

اخم کرده و ازم شاکی شده بود . هممون حیرت زده شده بودیم . نفس هاش تند شده بود چند لحظه به هم میخکوب شده بودیم . بعد از اون از جاش بلند شد و با قدم های سریع از پله ها بالا رفت . اونقدر با عجله می رفت که دو بار پاش پیچ خورد و نزدیک بود به زمین بخوره . با محکم بستن در که صدایش تمام خانه پیچید ، عصبانیتش رو نشان داد .

نفس عمیقی کشیدم و سعی داشتم وضعیت رو آرام کنم ... ، اما زبانه بند اومده بود . همه به من نگاه می کردند . با دو انگشت دست چپم ، گوشه چشمانم رو گرفتم و با کمی لرزش در صدام گفتم :

عذر ... می خواهم ... ولی من حواسم بهش بود داشت زیاده روی می کرد .

سکوت کرده بودند و چیزی نمی گفتند . نگاهشون رو به طرف دیگه ای انداختند . اقدس زبان باز کرد و با لحنی که انگار می خواست ازم دفاع کنه گفت :

راست می گن ... من هم حواسم بهش بود حال خوبی نداشت .

بعد از کمی مکث ، مادرش بر خلاف اونچه که در چشمانش می دیدم ، گفت :

من هم همین طور ... می خواستم بهش بگم ... ولی خب ... گفتم یه شب هزار شب نمی شه .

دیگه هیچکدوممون لب باز نکردیم و لام تا کام حرف نزدیم . فقط از رفتار شیدا حیرت زده بودیم . دور لبم رو پاک کردم و آب دهانم رو فرو دادم . نیمخیز شدم که از جام بلند شم :

می رم پیشش ... زود بر می گردم

اما اقدس مانع رفتنم شد و گفت :

نه ... شما بمونید ... من می رم .

نگاهی بهش انداختم و چند لحظه خیره ماندم . فکر خوبی بود . چون امروز ، اون بیشتر در کنارش بود . نشستم و گفتم :

باشه ... عذر می خواهم واقعا .

از جاش بلند شد و چادرش رو مرتب کرد . بعد از اون به سمت اتاق رفت . از صدای باز شدن در متوجه شدم وارد شد . ده دقیقه در اتاق مانده بود و هیچ صدایی بیرون نمی اومد . ما هم بدون حرف مونده بودیم . انگار ترس عجیبی توی دلمون افتاده بود . می خواستم جو رو عوض کنم . با خنده گفتم :

چه طوره تا اون ها میان

یک مرتبه جیغ و فریاد اقدس از اتاق بیرون اومد هممون شوک زده شدیم و بالا رو نگاه کردیم یک بار دیگه ، ولی با درجه صدای بالا تر فریاد کشید :

با سرعت از پله ها بالا رفتم و با شتاب وارد شدم چراغ خاموش و ظلمات مطلق بود . کلید رو که زدم اتاق نورانی شد . اقدس طاق باز روی تخت افتاده بود و با دو دست گردنش رو گرفته بود . از درد گریه و ناله می کرد و

به خودش می پیچید ... از لای انگشتان دستش خون بیرون می زد ... ولی شیدا رو نمی دیدم ... به نفس نفس افتاده بودم و وحشت برم داشته بود . زبانم بند اومده بود . پشت سرم احمد و مادر و خواهرهای ایستاده بودند . چشمانم گرد شده بود و خشکم زده بود . با لرزش صدا گفتم :

شیدا ؟

چند قدم به داخل رفتم و تمام اتاق رو دید زدم ... اما اثری ازش نبود . بعد از اون دیدم در داره تکان می خوره . رویم رو که برگردوندم ، دیدم در سه قدمیم پشت سرم ایستاده . ولی از ترس پلک هام روی هم نمی اومد . دهانم باز مانده بود و دست و زانو هام به لرزه افتاده بود .

موهای پریشان روی صورتش ریخته شده بود . لباسش تکه پاره شده بود و بازو هاش زخمی شده بودند . مثل این که با پنجه خودش رو خراش داده باشه . دست هاش رو به سینه زده بود و پاهاش به هم چسبیده بود و می لرزیدند . حرفی نمی زد و سکوت کرده بود . با وحشت گفتم :

شیدا ؟

به طرفش رفتم و بازو هاش رو گرفتم ... تکانش دادم ... موهایش رو کنار زدم ... اما ... ، بیشتر از قبل تمام جونم رو دلهره می گرفت ... خدایا ... چرا باخودش همچین کاری کرده بود ... ؟ ناخون هاش رو از بالای پیشانی تا زیر چانه اش کشیده بود و صورتش زخمی و سرخ شده بود . پوست لبش خشک شده بود و رنگش مثل گچ سفید شده بود ... از لب و دهنش هم خون می چکید ... یک مرتبه جیغ کشید و با صدای بلند گریه کرد . خودش رو توی بغلم انداخت و گفت :

سیروان ... من نبودم ...

و به حق هق افتاد . محکم در آغوش گرفتمش ... نفسم بالا نمی اومد . خانواده اش هم از شوک ، بی حرکت ایستاده بودند . نوازشش کردم و گفتم :

اشکال نداره عزیزم ... اشکال نداره ... چیزی نیست .

با صدای بلند جیغ می زد و ناله می کرد ... مثل سیل از چشمانش اشک می بارید . تمام تنش به لرزه افتاده بود . تنش یخ کرده بود ... مادرش به خودش اومد ... ، با سرعت به طرف اقدس رفت و گفت :
زنگ بزنید به اورژانس ... زود باشید ...

اقدس از درد ناله می کرد و فریاد می کشید ... نگاه من و احمد به هم میخکوب شده بود . از خیره شدن به او دست کشیدم ... نگاهم که به پشت سر شیدا روی زمین افتاد ، چشمانم بیشتر گرد شد و با تعجب بهش دوخته شده بودم . درست در سه قدمی ام گوشه ی اتاق ، تکه پارچه سیاه پاره شده ای افتاده بود که تا به حال در خانه ندیده بودمش به ظاهر می اومد جنسش ضخیم بود و دو سه خط نخ سفید داشت که برق می زد ...

فصل چهارم

چهار ماه بعد ...

پونه ... پونه ...

مرتب تکانم می داد و صدام می زد . کفرم رو در آورده بود . یه جا توی این خانه به این بزرگی نمی تونم راحت بخوابم . همش رو اعصابم بود ... تو دلم هی بهش بد و بیراه می گفتم . از دختر شش ساله ی خاله فاطمه ، هیچ خوشم نمی اومد . همش مثل کنه به من می چسبید . آخه این همه آدم ... برو سراغ بقیه توله ی تخس ...

دست از سرم بر نمی داشت و همین طور ادامه می داد . حال باز کردن پلک هام رو نداشتم . با خستگی و اخم گفتم :

چیه ... چیه ... چه کارم داری ... ؟

با صدای تیز و گوش خراشش می گفت :

بلند شو ... بلند شو ...

با عصبانیت گفتم :

ولم کن ... برو بازیت رو بکن ... خسته ام بگذار بخوابم .

بلند شو عمو رحمان اومده ... بلند شو ...

با این خبرش یه مرتبه چشمانم باز شد . از جام بلند شدم و با خوشحالی گفتم :

چی ؟ کی ؟ کجا ؟

رو به روم نشسته بود ... انگشت های پفکیش رو تو دهانش می کرد و می مکید . اخم کردم و گفتم :

نکن دهنتم ... کجاست ؟

به بیرون اشاره کرد :

تو حیاطه ...

بعد از اون انگشت اشاره اش رو کرد توی بینی اش . حالم به هم خورد و با عصبانیت زدم پشت دستش :

ایـــــی مرده شورت رو بپوش ... نکن می گم ...

داشتم حالت تهوع می گرفتم . انقدر از این بدم می اومد که خدا می دونه از جام بلند شدم . روسریم رو سرم کردم و از اتاق خارج شدم

دم در ایستاده بودم . همه به استقبالش رفته بودن و حیاط شلوغ شده بود الان خرداد ماه هست . برای شفای مریضی یکی از بچه های عمه ام سفره ی ابوالفضل انداختن برای همین اکثر فامیلامون اومدن و دور هم جمعیم عمو رحمان هم که تازه رسید

اون ... ، خیلی عمومی خوبیه . خوب که چی بگم ... ، عالیه . سر به زیر ، آروم ، مهربون . من که خیلی دوستش دارم . راستش عمومی واقعیم نیست . پدرم سه تا پسر بودن کوچکتره چند ساله که خارج زندگی می کنه . بزرگتره یعنی عمو حسین ، سی و چهار سالش بود که زمان جنگ شهید شد . عمو رحمان یک سال از حسین بزرگتره اون موقع هم سنگر بودن و دوست های صمیمی هم بودن . عمو حسینم فقط یه دختر داره که بیست و شش سالشه . چند ماه دیگه هم عروسی می کنه . خیلی باهم رفیقیم همدیگه رو دوست داریم . بعد از شهید شدن عمو ، زنش دیگه ازدواج نکرد

لحظه های آخر عمر عمو ، دوستش یعنی عمو رحمان کنارش بود . بهش سپرد تا از خانواده اش مراقبت کنه . همین طور بود و تا الان هیچی براشون کم نگذاشت . ناگفته نمونه که خود عمو رحمان ، وقتی بیست و یک سالش بود یه پسر داشت . روز قبل تولدش ، تصادف می کنه و فوت می شه می گفتن رانندش مست بوده یا یه همچین چیزایی . ولی ... ، عمو رحمان بخشیدش

رحمان نام واقعیش نیست اسم اصلیش وهرام بود . قبلا مسیحی بود که به اسلام روی آورد . به گفته خودش زمان مرگ پسرش هیچ امیدی برای زندگی نداشت اما با شناختن این دین ، توسط یکی از دوست های صمیمیش ، احساس دیگه ای پیدا کرد و معنی زندگی رو فهمید . در مورد زنش هم ... هیچ کس هیچی نمی دونه

تا سه سال پیش مرتب در کنار خانواده عموم بود . ولی حالا دیگه زن عموم می تونه روی پای خودش بایسته . برای همین عمو رحمان سال های اخیر رو به ترکیه رفت . می گفت اثرات جنگ دوباره روش برگشته و نیاز به جایی داره که آرامش داشته باشه . برای همین تنها جایی که مناسب می دونست اونجا بود . توی این مدت سالی یک بار ، اون هم تابستون ها که همه دور هم هستن می آتش پیشمون

همین طور سر جام کنار در ایستادم و بهش خیره شدم . قدش متوسطه و کمی لاغره . ریش های سفید بلندش چهره اش رو مسن کرده . مو هاش هم سفید شدن و جلوی سرش ریخته . از این که دوباره سلامت می بینمش خیلی خوشحالیم از این که می بینمش خیلی خوشحالم . خیلی انتظار کشیدم تا ببینمش خیلی منتظر بودم بهش نیاز دارم به کمکش نیاز دارم اون شاید بتونه کمک کنه . خدا کنه که بتونه

توی پوست خودم نمی گنجیدم . چقدر لذت بخش بود که خانواده ام رو دوباره می دیدم . البته مثل خانواده ی خودم بودن . این ها همیشه بهم لطف داشتند . من هم از ته قلب دوستشون دارم . اتاق رو به رویم ، پونه کنار در ایستاده بود و فقط بهم خیره شده بود . پشت سرش نازنین ، دختر خوشگل فاطمه خانوم با سرعت به سمتم اومد و همین طور که دست هاش باز بود ، با جیغ گفت :

عمو .

از دیدنش خندم گرفت ... وقتی که بهم رسید بغلش کردم . گونه اش رو محکم بوسیدم و گفتم :

سلام عزیزم ... حالت چه طوره ؟

با لکنت زبونش گفت :

خوبم ... عمو ... سوغاتی برام چی آوردی ؟

یک مرتبه همه با هم زدیم زیر خنده گفتم :

توی چمدونمه ... امشب بهت میدم عروسکت رو .

با ذوق گفت :

آخ جون

از اتاق کناری ای که پونه ایستاده بود پدرش بیرون اومد . پشت سرش پونه رفت داخل اتاق . از دیدنش خیلی

خوشحال شدم و لبخند به لب هام اومد . نازنین رو روی زمین گذاشتم و گفتم :

مزامحتون نمی شم ... من می رم یکمی استراحت کنم .

به سمت علی رفتم و رو به روش ایستادم . بیچاره خیلی شکسته شده بود . ریش مشکی رنگش ، صورتش رو پر

کرده بود و چشمانش ضعیف تر شده بود . همین طور لاغرتر شده بود . به چشمان هم خیره شدیم و یک مرتبه

همدیگه رو در آغوش گرفتیم .

راستش آخرین باری که همدیگه رو دیده بودیم کمی با هم جر و بحثمون شده بود . به خاطر یه مسئله بچه گانه .

من که این طور نبودم و اون رو مثل داداش خودم می دونستم ، ولی اون اعتقاد داشت برای داداش مرحومش ،

حتی از برادر نزدیک تر بودم . برای همین کمی حسادت می کرد . واقعا خنده دار بود ... اما حالا خوشحال بودیم

که همدیگه رو می دیدیم . از آغوشش بیرون اومدم و دستم رو روی شانه اش گذاشتم . با لبخندی ملیح گفتم :

از دیدنت خوشحالم ...

در جواب با شوخی بهم گفت :

من هم همین طور ... ولی پیر شدی پیرمرد .

یک مرتبه هردومون زدیم زیر خنده . چهره اش ناخوش احوال نشان می داد . حال ایستادن روی پاهاش رو نداشت . ابرو هاش کمی در هم رفت و انگار احساس درد می کرد . با نگرانی گفتم :

چیزی شده ؟

سرفه ای کرد و گفت :

نه ... نه . می رم استراحت کنم ... یکمی کسالت دارم . تو هم که تازه رسیدی .

آب دهانم رو قورت دادم و چیزی نگفتم . روم رو برگردونم تا به اتاق برم و لباسم رو عوض کنم . همین طور یه دوش گرم بعد سفر طولانی می چسبید . همین که برگشتم ، دیدم پونه جلوم سبز شد . لبخندی زد و به چشمانم خیره شد . با ذوق گفت :

سلام .

دختر واقعا خوبی بود . با ادب و متین . فکر کنم تا حالا سال اول دانشگاه باشه . با لبخند جواب دادم :

سلام عمو ... حالت چه طوره ...

نگاهش رو پایین انداخت توی چهره اش نگرانی ای می دیدم . صداس کمی به لرزه افتاد . سرفه ای کرد و گفت :

خوبم ... ممنون .

چند لحظه بهش خیره شدم و با تعجب گفتم :

چیزی شده ؟ ... اتفاقی افتاده ؟

چند لحظه به چشمام خیره شد و بعد نگاهش رو طرف دیگه ای انداخت . با عجله گفت :

نه چیزی نشده مزاحم نمی شم ... من برم کمک کنم .

بعد از اون به سراغ مادرش و بقیه رفت . لحنش نشون می داد که از چیزی ناراحت بود . چیزی نگفتم و گذاشتم به حال خودش . زیاد از فضولی در کار آدم ها خوشم نمی اومد . همین طور خودم که دوست نداشتم کسی سین جیمم کنه .

وارد اتاق شدم . لباسم رو عوض کردم و دوش گرفتم . صدای اذان مسجد به گوش می رسید . رفتم و کمی با خودم خلوت کردم . نماز رو هم همون جا خوندم و به خانه برگشتم . ساعت سیزده و ده دقیقه شد . سفره رو در حیاط

انداختن و داشتند ناهار رو آماده می کردند . هنگام غذا خوردن کلی با هم گفتیم و خوش و بش کردیم . بعد از اون به اتاق رفتم تا کمی استراحت کنم . چربی غذا سنگینم کرده بود ...

دراز کشیده بودم و سرم رو به دیوار تکیه داده بودم . در اتاق باز بود . هوای امروز خیلی خوب بود باد خنکی می وزید . پلک هام داشت سنگین می شد و تار می دیدم . چیزی نگذشت که به خواب فرو رفتم ...

تنم بی حال روی زمین افتاده بود . ولی چیزی نگذشت که چشمام داشت باز می شد . زیرم سفت و خشک بود . همین طور صدای باد رو می شنیدم که به شدت می وزید . به طوری که تکانم می داد . از تعجب داشت شاخم در می اومد . تا الان که هوا خوب بود سعی می کردم پلک هام رو باز کنم . در میان تاری ، آسمان ابری و ابر های سفید رو می دیدم . نفس عمیقی کشیدم . احساس سبک و راحتی داشتم . سعی کردم از جام بلند بشم . تصویر رو به روم واضح شد . این جا ... همون مزرعه دوست داشتنی ام بود . همون جایی که همیشه از لذت می بردم . بلند شدم و سر جام نشستم . ولی ... دلم نمی خواست دوباره تکرار بشه ... دلم نمی خواست دوباره ببینمش . نمی خواستم باز باهش رو به رو بشم . اما ... دیگه دیر شده بود ...

جسم لاغر و بی جان الهه روی زمین افتاده بود . همون دختر چشم مشکی دوست داشتنی من . همونی که چه حس خوبی داشتم وقتی تماشا می کردم ، موهای بلندش باد به پرواز می داد . همون دختر با لبخند دلنشینی که در کنارش خوشبخت بودم ... ولی ... دیگه از دستم کاری بر نمی اومد . فقط سر جام خشک زده بود . دیگه نمی تونم تکان بخورم . دیگه کاری از پس من بر نمی آد . دیگه نمی تونم کاری کنم ... عزیزم ... من بخشیدمت ... مطمئن باش اون جا جات بهتره ... اون جا همون جایی هست که بهت تعلق داره ...

عمو رحمان ... عمو رحمان .

صدای آشنایی در گوشم می پیچید و از این حال درم می آورد . می دونستم که خوابه ... می دونستم که همش یه رویاست . دیگه واقعیت نداره ... صدا ها بیشتر می شه و ... پلک های من هم باز می شه .

آب دهانم رو قورت دادم و سعی کردم هوشیارم رو به دست بیارم . پونه با ابرو های در هم رفته ، جلوم نشسته بود و دستش رو ، رو به روی صورتم تکان می داد . با نگرانی مرتب می گفت :

عمو ؟ ... حالت خوبه ؟ ... داشتی خواب بد می دیدی .

پلک هام رو مالیدم و از جام بلند شدم . آب دهانم رو بار دیگه قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم با صدای دورگه گفتم:

ساعت چنده ؟

خودش رو کنار کشید و پاهاش رو جمع کرد . دستش رو دورش حلقه زد و گفت :

پنج و نیم بعد از ظهره .

بلند شدم و سر جام نشستم . دستم رو به صورتم کشیدم و خمیازه ای کشیدم . گفتم :

اصلا حواسم نبود که چقدر خوابیدم . بقیه کجا هستن ؟

صداش همون نگرانی ای که وقتی اومدم رو داشت . گفت :

خوابن ، تو حیاط و ... ، به کارشون می رسن .

دست هام رو به صورتم گذاشتم و چشمانم رو بستم . نفس عمیق دیگه ای کشیدم . هنوز به فکر کابوس ، رویا ، یا هر چیزی که بهش می شه گفت بودم . یه حس دوگانه گی ای داشت . نمی دونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت . اما دیگه ... خسته شده بودم . دیگه نمی خواستم تکرار بشه . سعی کردم آرامشم رو به دست بیارم . پونه سکوت کرده بود و چیزی نمی گفت امروز حال عجیبی داشت . بر خلاف همیشه که شیطان بود و همش می خندید ، گوشه گیر شده بود . چشمانم رو باز کردم و نگاهی بهش انداختم . با چشمانی که از ناراحتی موج می زد ، بهم خیره شده بود و زبان باز نمی کرد . با خنده گفتم :

خوبی ؟

چند لحظه با همون نگاهش جواب داد :

ممنون .

من هم بی اراده بهش خیره شده بودم . آخه چته دختر داشتم از رفتارش کلافه می شدم . برای چی مثل جغد نشستی بر و بر بهم خیره شدی ... ؟

می خواستم بعد از این که حالم سر جا بیاد سراغ چند تا از دوست های قدیمی ام بروم . روم رو به پونه برگردوندم . باز همون قیافه و رفتار . اما ... ته دلم می گفت که به کمک نیاز داشت . از چشمانش می خوندم که می خواست حرف بزنه برای این که از این حال درش بیارم گفتم :

درسِت چه طور پیش می ره ؟

با همون لحنش ، گفت :

خوبه

لبخندی زدم . کمی سکوت کردم و باز پرسیدم :

سال چندمی ؟

نگاهش رو به اطراف انداخت . با کمی فکر و تاخیر گفت :

اول ... نه دوم ... نمی دونم ترم دوم هستم .

یک مرتبه خنده ام گرفت و با تمسخر گفتم :

تو چه طور پیش رفتی با این هوش ؟

هیچ عکس العملی نشون نداد . نه لبخندی به لبانش اومد و نه چهره اش کمی تغییر کرد . ولی من با شوخی ادامه دادم :

شوهر گیرت

که حرفم رو قطع کرد و گفت :

عمو رحمان ... ؟

یک مرتبه جا خوردم . سکوت کردم و بعد از چند لحظه گفتم :

جانم .

خودش رو روی زمین کشید و کنارم نشست . با تردید در صداش گفت :

یه سوال ... بپرسم ... اگه اشکال نداره ؟

لبخندی زدم و رضایتمندانه جواب دادم :

بپرس ...

نگاهش رو پایین انداخت . با دودلی گفت :

ناراحت نمی شید ؟

کمی به فکر فرو رفتم . چانه ام رو خاروندم . خیره به چشمانش شدم و گفتم :

نه ... سعی می کنم .

کف دست راستش رو از زیر بینی اش ، تا زیر چانه اش کشید . بعد از کمی فکر ، به چشمام نگاه کرد و گفت :

چه اتفاقی برای خانومت افتاد ؟

خیره به چشم هاش ساکت موندم . انتظار نداشتم این رو پرسه . یه جورایی جا خوردم و کمی هول شدم . نمی

دونستم چه طور جوابش بدم . نگاهم رو ابتدا طرف دیگه ای انداختم . با کمی تاخیر و صدایی که نشان دادم از

جوابش دلخور نیستم ، گفتم :

عهه ... سرطان جانش رو گرفت و دنیا رو وداع گفت

ابرو هاش کمی در هم رفت . بعد از چند لحظه بهم نزدیک تر شد . با صدای آرام و لحنی شک بر انگیز گفت:

این رو که می دونم . یعنی همه می دونن . ولی

اخم کردم و گفتم :

ولی چی ؟

نگاهش رو طرفی انداخت . دو مرتبه بهم خیره شد و با همون لحنش ، کمی بلندتر گفت :

ولی این طور نیست . بابا بزرگ یه بار بهم گفت این جور نبوده

ابروی چپم رو بالا انداختم و با تعجب گفتم :

پس چه طور بوده ؟ چرا باید غیر از این باشه ؟

با دو انگشت دست راستش ، چانه اش رو گرفت و نگاهش رو پایین انداخت . کمی به فکر فرو رفتم . متوجه منظورش نشده بودم . کنجکاو بودم حرفش رو بشنوم . بعد از کمی تامل ، با شک در لحن حرف زدنش گفت :

یه بار بهم گفت ... توی جن گیری جونش رو از دست داد .

از حرفش جا خوردم و به شدت عصبانی شدم . اخم کردم و با صدای کمی بلند گفتم :

یعنی چی ؟ برای چی باید این حرف رو بهت بزنه ؟

چشمانش گرد شد و رنگ از رخس پرید . دستاش رو بالا آورد و با کمی ترس گفت :

عمو ناراحت نشو ... غیر از من کسی نمی دونه فقط به من گفته

چهره ام رو خشمگین نشون دادم و گفتم :

چه تو بدونی چه همه برای چی باید این طور بگه ؟

روش رو طرف دیگه ای انداخت و یک قدم به عقب رفت . از رفتار تندم ابرو هاش در هم رفت و ناراحت شد . سکوت کرد و چیزی نگفت . کمی به نفس نفس افتادم . از طرز حرف زدنم دلخور شده بود . حتی نگاهم هم نمی کرد . احساس کردم کمی زیاده روی کردم . بیچاره تقصیری نداشت که سرش داد بزنم . تازه خودم اجازه داده بودم هر چی می خواست بپرسه . با لحنی که دلش رو به دست بیارم گفتم :

آخه برای چی باید این حرف رو به تو بزنه . اصلا چرا ؟

بعد از چند لحظه روش رو بهم برگردوند . غم تو نگاهش موج می زد . اشک در چشمانش حلقه زده بود . دستانش کمی می لرزید . آب دهانش رو فرو داد و با لرزش صداش گفت :

عمو بخدا هیچ کسی نمی دونه من یه بار که پیش بابا بزرگ بودم ، به خاطر مسائل ماورا الطبیعه کنجکاو شده بودم و بحثش پیش اومد . بابا بزرگ هم کلی داستان تعریف کرد و خیلی چیزا ازشون گفت یه دفعه داستان زن شما از دهنش پرید ... منم از کنجکاوی پيله کردم که توضیح بده

به طرفم اومد و دقیقا رو به رویم نشست . دست هاش رو به هم گرفت . به گریه افتاد و اشک از چشم راستش سرازیر شد . دلم به حالش سوخت . با صدای به شدت لرزونی ادامه داد :

به خدا بابا بزرگ تقصیری نداشت گفته بود که یکی از دوستاش ... به همراه شما و چند نفر دیگه ... برای زنتون مراسم جن گیری راه انداختن . در همین حد و دیگه هیچی نگفت . تازه می گفت معلوم نیست حقیقت داره یا نه

سرش رو پایین انداخت و شروع به گریه کردن کرد . دلم براش سوخت . دوست نداشتم این حالش رو ببینم . بیچاره گناه داشت . رفتار بدی باهاش کرده بودم . از نگرانی کمی سکوت کردم و با دلداری گفتم :

باشه ... قبوله گریه نکن ... قبوله

ولی همچنان ادامه می داد . پارچ رو برداشتم و درون لیوان کمی آب ریختم . طرفش گرفتم و گفتم :

آروم باش ... دیگه گریه نکن . اشکال نداره عمو جون .

سرش رو بالا آورد . اشک مثل سیل از چشمانش سرازیر می شد . صورتش سرخ شده بود . دستاش می لرزید و به سکسکه افتاده بود . آب دهانش رو قورت داد . با انگشت هاش ، چشم های خیسش رو پاک کرد و گفت :

ببخشید معذرت می خواهم .

لبخندی زدم و با روی خوش گفتم :

اشکال نداره عزیزم . دیگه ناراحت نباش .

لیوان رو از دستم گرفت و کمی نوشید . نگاهش رو چند لحظه پایین انداخت و چند بار نفس عمیق کشید خودش رو آروم کرد دست به صورتش کشید و به چشمام نگاه کرد . لرزش صداش هنوز ادامه داشت با صدای گریونش گفت :

- من ... فقط می خواستم بدونم ... اگه راسته ... ، از تون کمک بگیرم ... ولی انگار اشتباه فکر کردم . معذرت می خواهم

بعد از اون از جاش بلند شد و به سمت در رفت . ابرو هام از حرف آخرش در هم رفت . به فکر فرو رفتم که برای چی کمک می خواست . به نقطه ای خیره شده بودم . کمی سردرگم شدم . به در نرسیده بود ... ، از کنجکاوای پرسیدم :

پونه ؟

ایستاد و حرکتی نکرد . با دودلی گفتم :

اتفاقی افتاده ؟

کمی سرش رو به طرفم چرخوند با نگاه خاصش که به نقطه ای خیره شده بود ، مطمئن بودم ماجرای برای گفتن داره

با دقت به حرف های عجیبی که می زد گوش می دادم . نمی دونستم واقعیته یا نه ، شک داشتم که دروغ بگه . دلیلی نداشت که داستان این چنینی تعریف کنه . اون هم با حال بدی که داشت ، به نظرم نمی اومد بخواد آدم رو بازیچه خودش کنه . گوشه اتاق کز کرده بود و با صدای بیش از حد لروزش تعریف می کرد :

الان یک ماهی می شه که ازش خبری ندارم توی این مدت به پدرش تماس می گرفتم . فقط خبر می داد که حالش نه خوب می شه نه تغییری می کنه . نمی دونم چه بلایی سرش اومده .

سکوت کرد و نگاهش رو پایین انداخت . آب دهانش رو قورت داد و چیزی نگفت . گفتم :

چرا دیگه ازش خبر نداری ؟ حتی بهش هم زنگ نزدی ؟

چرا ... ولی پدرش جواب نمی داد . گوشیش دست پدرشه . شماره شوهر و خواهرش هم ندارم

حیرت برم داشته بود . ولی باورم نمی شد که چه طور انقدر دقیق تعریف می کرد . گفتم :

تو چه طور دیدیش ؟ ... مگه نگفتی دیگه به شیراز بر نگشت ؟

آره ... بابام چند ماه پیش مریض شد ، عید نوروز برای دکتر رفت تهران . من هم همراهش رفتم تا یه سری به شیدا بزنم . وقتی که رفتم خونشون ، فقط باباش خانه بود . شوهرش نمی دونم کجا بود . اما اون دو تا تنها خانه بودن .

در این قسمت با چشم باز و بدون پلک زدن ، به نقطه ای خیره شده بود و با لرز و هیجان تعریف کرد :

دلم براش تنگ شده بود . رفتم اتاقش . خوابیده بود پشت به روی به من بود رفتم به سمتش . دولا شدم تا آروم صدایش بزنم و بیدارش کنم یه مرتبه گردن بند الله ام که مامانم بهم داده بود از گردنم بیرون افتاد و آویزون شد پلک هاش باز شد و چشم هاش رو گرد کرد ... وحشت زده برگشت ، با عصبانیت داد زد و گفت : هرزه ی بی بته ، گمشو از این جا برو بیرون

چند لحظه سکوت کرده بود ... انگار از چیزی که باهاش مواجه شده بود به شدت هراسیده بود . آب دهانش رو فرو داد و نفس عمیقی کشید . بعد از کمی مکث ادامه داد :

تا حالا این طور ندیده بودمش ... اصلا ... انگار خودش نبود . مطمئن بودم خودش نبود ... اون ... ، تا حالا این جوری باهام حرف نمی زد

در این قسمت حرفش دوباره صداش به لرزه در اومد و به گریه افتاد ... با التماس در چشمانش بهم خیره شد و گفت :

اون خودش نیست عمو ... مطمئنم خودش نیست

بهم نزدیک شد و دست هاش رو به نشانه تمنا به هم دیگه گرفت آب دهانش رو قورت داد و گفت :

عمو خواهش می کنم کمکش کن التماس می کنم شیدا دختر خوبیه حقش نیست که این بلا سرش بیاد خواهش می کنم کمکش کن

روم رو طرف دیگه ای بردم . از حرفاش بهت زده بودم . نگاهم رو به جای دیگه انداختم تا چشم به چشم نشیم . اما همین طور به اصرارش ادامه می داد :

عمو ازت خواهش می کنم ... می دونم که می تونی کمکش کنی ازت خواهش می کنم

با حیرت به چشمانش خیره شدم و گفتم :

چی می گی دختر ؟ از دست من که کاری بر نمی آد

بر می آد عمو ... ، بر می آد می دونم که می تونی کمکش کنی

داشت دیوانه ام می کرد . آخه من چه کار می تونستم بکنم ... ؟

پونه ... عزیزم من هیچ کار نمی تونم بکنم بی خود اصرار نکن

صداش رو کمی بلند تر کرد و با گریه بیشتر گفت :

عمو ترو خدا ... می تونی ... قبلا یه بار انجامش دادی به بار دیگه هم انجام بده خواهش می کنم

خونم به جوش اومد ... از عصبانیت بلند شدم و روم رو برگردوندم با خشم گفتم :

دختر جون می گم من هیچ کاری نمی تونم بکنم دست از سرم بردار

از جاش بلند شد و با گریه بیشتر از قبل پافشاری کرد :

عمو بخدا اون حقش نیست ... من نمی دونم دیگه از کی کمک بخوایم . اون تنها دوستیه که دارم ... من ایمان دارم که می تونه نجات پیدا کنه ... ولی نمی دونم از کی بخوایم که نجاتش بده ... همش نماز خوندم ... ، دعا کردم ... ، هیچ فایده ای نداشت . فقط شما رو می شناسم ... شما تنها امیدی

حرف هاش داشت دیوانه ام می کرد ... به نفس نفس افتاده بودم ... دست هام بی اختیار به لرزه افتاد ... زبانم بند اومده بود ... آب دهانم رو مرتب قورت می دادم . ولی گلویم مرتب خشک می شد ... نفسم داشت بند می اومد حالم داشت بد می شد ... تن یخ کرده بود ... صدای حق حق سوزناکش رو از ته چاه می شنیدم که التماس می کرد:

عمو رحمان ... کمک کن ... خواهش می کنم کمک کن

نگاهم به دیوار رو به روم دوخته شده بود ... بهش خیره شده بودم و چشم بر نمی داشتم ... اشک چشمانم ، دیدم رو تار می کرد همین طور صدای کمک خواستنش ، توی سرم می پیچید و هیچ وقت از یادم نمی رفت اون صدای دلنشینش صدای آرام بخشش از چشمانش می خوندم که دیگه خسته شده بود و فقط می خواست رها بشه

چشمانم به چهار قُل دوخته شده بود . یاد زمانی افتادم که دستم زیر سرش بود و در آغوشم گرفته بودمش با لبخندی که احساس لذت بخشی بهم می داد بهم خیره شده بود . براش زمزمه می کردم و پشت سرش معنیش رو می گفتم :

بسم الله الرحمن الرحيم ، قُلْ يَا أَيُّهَا الْكَافِرُونَ «۱» لَا أُعْبُدُ مَا تَعْبُدُونَ «۲» وَلَا أَنْتُمْ عَابِدُونَ مَا أُعْبُدُ «۳» وَلَا أَنَا عَابِدٌ
مَّا عَبَدْتُمْ «۴» وَلَا أَنْتُمْ عَابِدُونَ مَا أُعْبُدُ «۵» لَكُمْ دِينُكُمْ وَلِيَ دِينِ «۶»

به نام خدا که رحمتش بی اندازه است و مهربانی اش همیشگی.

بگو : ای کافران!

من نمی پرستم آنچه شما می پرستید.

و نه شما می پرستید آنچه من می پرستم.

و نه من می پرستم آنچه را شما پرستش کرده اید.

و نه شما می پرستید آنچه را من می پرستم.

(حال که چنین است) آیین شما برای خودتان و آیین من برای خودم.

بسم الله الرحمن الرحيم ، قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ «۱» اللَّهُ الصَّمَدُ «۲» لَمْ يَلِدْ وَلَمْ يُولَدْ «۳» وَلَمْ يَكُنْ لَهُ كُفُوًا أَحَدٌ «۴»

به نام خدا که رحمتش بی اندازه است و مهربانی اش همیشگی.

بگو: او خداوند یگانه است

خداوندی که مقصود همگان است.

فرزند نیاورده و فرزند کسی نیست

و هیچ همتایی برای او نباشد.

بسم الله الرحمن الرحيم ، قُلْ أَعُوذُ بِرَبِّ الْفَلَقِ «۱» مِنْ شَرِّ مَا خَلَقَ «۲» وَمِنْ شَرِّ غَاسِقٍ إِذَا وَقَبَ «۳» وَمِنْ شَرِّ النَّفَّاثَاتِ فِي الْعُقَدِ «۴» وَمِنْ شَرِّ حَاسِدٍ إِذَا حَسَدَ «۵»

به نام خدا که رحمتش بی اندازه است و مهربانی اش همیشگی.

بگو: پناه می برم به پروردگار سپیده دم.

از شر آفریده هایش.

و از شر تاریکی شب، آنگاه که همه جا را فراگیرد.

و از شر افسون گرانی که در گره ها می دمند

و از شر هر حسود آنگاه که حسد ورزد.

نگاهش رو ازم بر نمی داشت . لبخندی زد و با صدای آروم و نازکش که بغض کرده بود ، آب دهانش رو قورت داد و بهم گفت :

عزیزم ... من رو ببخش ...

صدای مظلومانش دلم رو ریش ریش می کرد ... مثل بچه ها می خواستم بزنم زیر گریه و زار زار اشک بریزم ... اما جلوی خودم رو می گرفتم ... چقدر سخت بود ، ولی جلوی خودم رو می گرفتم تا نشون بدم عزیزم من کنارت هستم ...

آب دهانم رو قورت دادم و سعی کردم بدون لرزشی در صدام بگم :

الهی ی من ... کاری نکردی که نیاز باشه ببخشمت ... خدای بزرگ تو رو ببخشه ...

بی حال شد و آرام آرام پلک هاش روی هم رفت . خوابی با آرامش ... بعد از اون ادامه دادم و تمامش کردم :

بسم الله الرحمن الرحيم ، قُلْ أَعُوذُ بِرَبِّ النَّاسِ «۱» مَلِكِ النَّاسِ «۲» إِلَهِ النَّاسِ «۳» مِنْ شَرِّ الْوَسْوَاسِ الْخَنَّاسِ «۴» الَّذِي يُوَسْوِسُ فِي صُدُورِ النَّاسِ «۵» مِنَ الْجِنَّةِ وَالنَّاسِ «۶»

به نام خدایی که رحمتش بی اندازه است و مهربانی اش همیشگی.

بگو: پناه می برم به پروردگار آدمیان

پادشاه آدمیان

معبود آدمیان

از شرّ وسوسه شیطان

آن که اندیشه بد در دل مردمان افکند

از جنس جنّ باشد یا انسان .

گردنبند چهارقلّ نقره ای رنگ رو بوسیدم و دور گردنش انداختم . محو چهره اش بودم ... تا چند دقیقه و چند ساعت خیره اش می شدم ... به این فکر فرو می رفتم که سر انجام این شر به کجا ختم می شه ...

کنارم ایستاد . سرفه ای کرد و صدایش رو صاف کرد . با همان نگرانی در چشمانش بهم گفت :

روز به روز حالش بد تر می شه ... همین طور پیش بره ... ، جوشش رو از دست می ده حقش نیست که این طور بمیره ... می دونم که چقدر زجر می کشه آخه تا چقدر عذاب .

هنوز خیره به رو به روم بودم . با این حرف هاش از افکارم بیرون اومدم . یاد و خاطره ی چند سال پیش ، دوباره دلهره رو به جونم انداخت . ضربانم رو بالا برد . سعی کردم پشت سر هم نفس بکشم تا خودم رو آرام کنم . ادامه می داد :

فکر کنید ... ، دختر خودتونه دلتون می اومد دست رد بزنید ؟

نگاهش نمی کردم ... می خواستم تمومش کنه آخه دختر تو چی می فهمی ؟ چه طور فکر می کنی ؟ ... فکر می کنی بازی بازی ... ؟ من اگه می تونستم کاری کنم اگه می تونستم ... برای

دست هام به لرزش افتاد و بغض گلوم رو گرفت دستش رو جلوم تگون داد و گفت :

عمو رحمان ... عمو رحمان .

روم رو برگردوندم و به چشمانش خیره شدم . دهانم باز مونده بود زبانم نمی چرخید . قلبم تند تند می تپید . هنوز التماس در چشمانش بود و باز درخواست کرد :

امکان داره ؟

چند لحظه با سکوت بهش خیره شده بودم . نگاهم رو طرف دیگه ای انداختم و با صدای آرام گفتم :

متاسفم ... کاری از دست من ساخته نیست .

بعد از اون بدون توجه ترکش کردم و از اتاق بیرون اومدم . نفسم بالا نمی اومد هوای تازه نیاز داشتم . در حیاط ایستادم و چند نفس عمیق کشیدم داشت غروب می شد حالم خوب نبود برای این که روحیه ام عوض بشه به سراغ دوست هام رفتم .

پیش چند تا از قدیمی ها رفتم کلی با هم صحبت کردیم . اما مرتب حرف های پونه در ذهنم می گذشت و توی خودم می رفتم . چیزی به اذان نمانده بود . به مسجد محله رفتم و نمازم رو خواندم . بعد از اون چند ساعت پیاده روی کردم . ذهنم بد جور مشغول شده بود . نمی دونستم ... نمی دونستم چه کار کنم . نمی دونم ، این هم یه امتحان بود یا نه . شک داشتم ... به خودم ... به گذشتم ... به حالم باور نداشتم هنوز قدرتی در درونم باقی مونده باشه لعنت بر شیطان ... من دیگه دورش رو خط کشیده بودم می خواستم زندگی عادی ام رو ادامه بدهم . خدایا ... این دیگه چه وضعی بود گفتم که دیگه با من کاری نداشته باش . گفتم که ... من آدمش نیستم .

ساعت نه شب شده بود . به خانه بازگشتم . قبل از ورودم یا الله گفتم و وارد شدم . خانوم ها مشغول آشپزی بودند و دور هم گپ می زدند . به اتاق رفتم تا کمی استراحت کنم . بدون این که متوجه بشم مسافت زیادی رو راه رفته بودم . پاهام داشت جز جز می کرد . انگار دیگه پیر شدم گوشه اتاق نشستم و کف پاهام رو ماساژ دادم . خبری از پونه نبود . توی حیاط ندیدمش فکر می کنم توی یکی از اتاق ها بود . همین طور که مشغول کشیدن دست به کف پام بودم ، در کوبیده شد و علی وارد شد . تا اومدم از جام بلند بشم با اصرار گفت:

سلام ... نه نه بلند نشو بشین

حالش خوب نبود چشمانش خمار بود و لنگ لنگ راه می رفت . به سمت طاقچه رفت و دنبال چیزی می گذشت با نگرانی گفتم :

حالت خوبه ؟

اسپری تنفسش رو برداشت و در دهانش گذاشت . با فشردن دکمه بالایی اش ، نفسی تازه کرد و چشمانش رو بست . پشت سرش چند بار نفس عمیقی کشید . بعد از اون به سختی دولا شد و نشست . با بی حالی گفت :

آره ... خوبم

لبخندی زد و گفتم :

واقعا ... معلومه پیر مرد عزرائیل کنارت نشسته

زدیم زیر خنده و گفت :

راست می گی . بدجنس فقط کارش شده عذاب دادن . می گه اومدم ببرمت ها ... ولی حالا نه .

از هم خنده مون گرفت ... چند لحظه سکوت کردیم . بعد از اون با همان لحن خسته اش گفت :

راستش ... یه زحمتی برات داشتم ...

چشم و گوشم رو باز کردم و با کمال میل آماده شنیدنش شدم . بعد از کمی نفس نفس ادامه داد :

چند ماهه مشکل ریه ام اوت کرده ...

بیچاره در زمان جنگ به خاطر بمب های شیمیایی آسیب دید . خدا خواست که درصد زیادی استنشاق نکرد ...

ولی همین قدر هم عذابش می داد . با همون لحنش ادامه داد :

روز به روز دارم بد تر می شم ... دیگه به قول خودت ... ، رو به موتم ...

نگاهم رو با ناراحتی پایین انداختم و گفتم :

دور از جون .

ادامه داد :

بهار یه بار رفتم تهران ... ولی دکتر گفت چند ماه دیگه دوباره برگردم ... یعنی فردا پس فردا . الان که می بینی

همه کار و زندگی دارن و به خانوادشون باید برسن . پونه رو هم که نمی تونم دنبال خودم بکشونم ... تازه درس

داره ، موقع امتحانش هست . می خواستم بگم ... اگه برات زحمتی نیست ، اینبار رو تو همراهم بیایی ... چون می

دونی که ...

یک مرتبه به سرفه افتاد و با خنده گفت :

می ترسم اگه تا اون جا تنهایی برم ... فقط جنازم برسه .

لبخندی زدم و با رضایت کامل گفتم :

این چه حرفیه می زنی ... مگه من مردم ؟ خودم همراهت می آم .

با خوشحالی خنده ای زد و گفت :

ممنونم ... شرمنده ام .

بیشتر خندیدم و گفتم :

دشمنت شرمنده باشه پیر مرد ... کی حرکت کنیم ؟

انشا الله فردا که روز بعدش سر موقع اونجا باشیم ...

چشم داداش ...

بعد از اون زنش به اتاق اومد و اعلام کرد شام آماده است . به کمک علی رفتم تا از جاش بلند بشه .

شام خوردیم و در همین حال با هم کلی گپ زدیم . اما پونه حتی یک لحظه هم بهم نگاه نمی کرد . سرش تو لاک خودش بود و هیچ حرفی نمی زد . معلوم بود به شدت ازم دلخور شده بود . زیاد بهش توجه ای نکردم . اون بزرگ بود و خودش باید می فهمید که من راه حلش نبودم .

ساعت یازده شد ... به شدت بدنم کوفته بود ... فردا هم که یه سفر در پیش بود و باید حسابی استراحت می کردم . سرم رو روی بالش گذاشتم تا بخوابم . چشمانم رو بستم ... اما ذهن آرومی نداشتم . حرف های سوزناک پونه مرتب در سرم می پیچید . پشت سر اون خاطره ها و افکار نامربوط به دنبالش می اومد . ذهنم به شدت در گیر شده بود . لعنت بر شیطان پلک هام رو فشردم تا خودم رو آروم کنم .

عمو رحمان ... عمو رحمان

پلک های سنگینم با صدای لرزون و اندوهگین پونه باز شد . صبح شده بود انگار مدت زیادی بود به خواب رفته بودم آب دهانم رو فرو دادم . چشمانم رو مالیدم تا تصاویر اطرافم رو بهتر ببینم . پونه کنارم نشسته بود . تا دید بیدار شدم با ابرو های در هم و نگاه نگران گفت :
بلند شید . صبح شده ... بابام گفت بیدار تون کنم .

کاسه چشمانش سرخ شده بود و زیر پلکش پف کرده بود . چهره اش عصبی نشان می داد . نفس عمیقی کشیدم و پشت سرش خمیازه ای اومد . از جام بلند شدم و دستم رو به صورتم کشیدم . نگاهی به پونه انداختم . از جاش بلند شد و با رفتاری سرد از اتاق خارج شد . قبل از این که بیرون بره گفتم :
ممنون

ولی محلی نگذاشت و رفت پی کارش . انگار هنوز از دستم ناراحت بود . ملافه رو از روم کنار زدم و پشتم رو به دیوار تکیه دادم . بی خود به فکر حرف ها و رفتار پونه فرو رفته بودم . یه احساس عذاب وجدان ، یا همچین چیزی داشتم ... ولی ... انگار بی خود خودم رو ناراحت می کردم . این بچه پیش خودش چی فکر می کرد ... ؟
وقتی می گم نمی شه یعنی نمی شه همچین باهام رفتار می کنه که انگار باعث و بانی این اتفاق من هستم . اصلا ناراحت باش

از فکرش بیرون اومدم تا خودم رو کلافه نکنم . از جام بلند شدم و به دستشویی رفتم آب سردی به صورتم زدم . هوای خوبی بود و کمی خنک بود روحم تازه شد توی حیاط ایستاده بودم و چند نفس عمیق کشیدم .

به سمت اتاق علی رفتم و قبلش در زدم . پونه از اتاق بیرون اومد . اخم کرده بود و بدون این که نگاهم کنه ، با عصبانیت از کنارم رد شد و رفت پی کارش رفت . با تعجب چند لحظه بهش خیره شده بودم . بعد از اون وارد شدم و گفتم :

سلام ...

داشت صبحانه می خورد . با دهان پر تعارف کرد . رو به روش نشستم و من هم مشغول شدم . ابرو های اون هم در هم بود و انگار عصبی شده بود . احتمالا با هم دعواشون شده بود . وقتی غذاش رو قورت داد پرسیدم :

چیزی شده ؟

غرغرکنان گفت :

چی می دونم ... این دختره دیوونم کرده ... همش روی اعصابمه .

ابرو هام در هم رفت و با تعجب گفتم :

چی می گه مگه ؟

لیوان چای رو برداشت و کمی نوشید ... پشت سرش گفت :

یه دوستی داره تهران زندگی می کنه ... انگار حالش بده ... ، می خواد بره ببینتش ...

متوجه منظورش شدم . اما با دفاع از پونه گفتم :

خب چه اشکالی داره همراهمون بیاد یه سر هم به دوستش سر بزنه ؟

اخم هاش بیشتر شد و با بد عنقی گفت :

رحمان جون بهت گفتم که ... الان موقع امتحانشه ...

لبخندی زدم و نگاهم رو پایین انداختم . صبحانه مان رو خوردیم ... بعد از اون وسایلم رو جمع کردم و برای سفر آماده شدیم . رو به روی در ایستادیم و با افراد خانه خداحافظی کردیم . پونه هنوز همون رفتار رو داشت . زیاد بهش توجه ای نمی کردم . چند قدم ازمون فاصله گرفته بود و دست به سینه ، به دیوار تکیه داده بود . علی با خانواده اش خداحافظی کرد و خارج شد . به سمت پونه رفتم . نگاهش رو پایین انداخته بود . باید متقاعدش می کردم . با لحن محکم گفتم :

ببین عزیزم ... من اگه از دستم کاری بر می اومد حتما انجام می دادم ... ولی نمی تونم ، می فهمی ؟

سرش رو بالا نمی آورد و مثل بچه ها قهر کرده بود . هیچ چیزی نگفت ... بعد از کمی مکث گفتم :

چیزی لازم داری برات بگیرم ... ؟

یک مرتبه سرش رو بالا آورد و با خشم توی نگاهش بهم زل زد . با لحن خشن گفت :

نه ... هیچی لازم ندارم ... هیچی از تون نمی خوام ...

با عصبانیت ترکمون کرد . به اتاقش رفت و در رو محکم بست . مادرش و خاله هاش با تعجب و چشمان گرد نگاهش کردن ... لبخندی زدم و گفتم :

چیزی نیست ...

خداحافظی کردم و از خانه بیرون اومدم ... برای سفر وسیله ای نداشتیم ... مجبور بودیم با اتوبوس برویم . به ترمینال رسیدیم ... بعد از گرفتن بلیط ، به تهران حرکت کردیم ...

علی کنار پنجره نشسته بود . از صبح تا حالا احساس ناراحتی و درد می کرد . برای همین مسکن خورده بود و خوابش گرفت . اما من در هوشیاری کامل بودم . با این فکر که مقصدمون هم محل سکونت دوست پونه بود ... ، مرتب به ذهنم می خورد که یه سری بهش بزنم ... بالاخره یه بار دیدنش که ضرری نداره ... ولی ... یه ترسی تو دلم می افتاد و بلافاصله صرف نظر می کردم .

چندین ساعت توی راه بودیم ... در راه اتوبوس دو بار توقف کرد . نمازها رو خواندیم و ناهار خوردیم ... شام رو گذاشتیم تا تهران بخوریم ... ساعت نه صبح حرکت کردیم و ده شب رسیدیم . از خسته گی نای تکان خوردن نداشتیم . بیچاره علی که حال راه رفتن نداشت . زیر بغلش رو گرفتم و از اتوبوس پیاده شدیم . وسایلمون رو گرفتیم . تاکسی گرفتیم و آدرس برادر خانوم علی رو دادم . هنگامی که رسیدیم ، علی از صندلی عقب پیاده شد . من هم پایین اومدم و به صندوق عقب رفتم . چمدانش رو در آوردم و کنارش گذاشتم . زنگ رو زدم و خودم سوار ماشین شدم . علی به طرف خانه رفت . یک قدم باهاش فاصله داشت ، که ایستاد و با تعجب برگشت . با چشمان گرد و ابروهای در هم گفت :

چرا سوار شدی ... مگه نمی آی داخل ؟

نگاهم رو طرف دیگه ای انداختم تا چشمانم بهش نیوفته ... آخه برادر خانومش آدمی بود که زیاد ازش خوشم نمی اومد ... حسین هم ازش خوشش نمی اومد ... یه آدم دو رو و دو رنگی بود که چند بار هم با هم دعوامون شد . گفتم :

نه .. من می رم مسافر خونه ... فردا صبح می آم دنبالت ...

با ناتوانی به سمتم اومد و با لحن ناراحتش گفت :

یعنی چی که نمی آی ... مسافرخونه چرا ؟ ... اینجا که هست راحت تره ...

مخالفانه گفتم :

نه ممنون

نگاهم رو به چشمانش انداختم و رو راست گفتم :

خودت که خوب خبر داری من یک دقیقه هم نمی تونم این آدمو تحمل کنم

سرش رو با نارحتی پایین انداخت و گفت :

حد اقل

بلافاصله با لبخندی که معذب نشه گفتم :

ناراحت نشو ... برو حسابی استراحت کن ... فردا زنگ بزن می آم دنبالت ...

در خانه باز شد ... مرد خپل و سبیل کلفت بی رخیت ظاهر شد . به راننده گفتم :

حرکت کن

دستم رو به نشانه خداحافظی تکان دادم و گفتم :

فعلا ...

با نگاهش دنبال می کرد و بعد از اون به سمت خانه رفت ... به راننده گفتم نزدیک ترین مسافر خانه من رو برسونه . تقریبا چهار پنج کوچه اون طرف تر یکی از قدیمی هاش بود . کرایه رو پرداختم و به سمتش راه افتادم . ساعت یازده شب بود ... وارد شدم و با مسئولش که یه پیر مرد تقریبا ده سال از خودم بزرگتر بود مواجه شدم . گفتم :

سلام ... شبتون بخیر ... یه اتاق می خواستم ...

پیر مرد بعد از این که دفترش رو مطالعه می کرد ، با چشمان آبی رنگش بهم نگاه کرد و گفت :

علیک سلام ... شب شما هم به خیر ... برای چه مدت ؟

احتمالا تا فردا شب ...

باشه ... مدارکتون لطفا ؟

شناسنامه ام رو از چمدونم در آوردم و بهش دادم . نزدیک چشمان ضعیفش آورد و در دفترش چیز هایی یادداشت کرد . بعد از اون از پشت سرش ، کلیدی برداشت و بهم داد . گفت :

طبقه ی بالا ، انتهای راهرو ... اتاق سی و یک ...

وهرام

ولم کن

عاهه خدایا ... وای ... نفسم بالا نمی آد ... دست هام به لرزه افتاده بود ... نفس های عمیق و بلند کشیدم تا حال رو متعادل کنم . گرم شده ... تنم خیس عرقه و بند بند بدنم مثل زلزله می لرزه ... خودم رو روی تخت انداختم و چشمانم رو بستم . پشت دستم رو به پیشانیم کشیدم و پلک هام رو مالیدم ... این صدای عذاب آور هیچ وقت ولم نمی کنه ... جرات باز کردن پلک هام رو ندارم ... یعنی نمی خوام باز کنم ... فقط می خوام آروم بشم ... خشکی گلویم رو با فرو دادن آب دهانم تر کردم . نفس عمیق و بلندی کشیدم ... کمی بهتر شده ام ...

ولی ... ولی ... یه لرزش احساس می کنم ... یه چیزی شبیه به ... زلزله ... انگار از دور رفته رفته بهم نزدیک می شد ... همین طور شدت پیدا می کنه ... بیشتر و بیشتر ... تا این که تمام اتاق به لرزه افتاد ... لامپ یه مرتبه شکست و ترکشش به زیر گونه ام برخورد کرد ... با وحشت چشم هام رو باز کردم و از جام بلند شدم ... بی حرکت روی تخت خشکم زده بود . انگشت هام رو به صورتم کشیدم . زخمیم کرده بود ... اراده ام رو از دست داده بودم ... در و دیوار داشت ترک می خورد و از هم جدا می شد ... لرزش وحشتناک زلزله شدت می یافت ... صدای فریاد آدم ها رو که ترس برشون داشته بود مسافر خانه رو پر کرده بود ... اما من فلج شده بودم ... سقف داشت فرو می ریخت ... بالای سرم رو که نگاه کردم ... آجر ، کاهگل و گچ روی سرم سقوط کرد . بعد از اون ... چشمانم خود به خود بسته شد و فقط سیاهی دیدم ...

گل و گچ روی صورتم رو کنار زدم و دست راستم رو بیرون آوردم ... داشتم خفه می شدم ... خاک تو دهن و چشمانم رفته بود و دیدم رو تار می کرد ... نفسم گرفت ... خودم رو بیرون آوردم و تا می تونستم نفس عمیق کشیدم . پشت سر هم سرفه کردم و آب دهانم رو بیرون می انداختم ... تار و دو تا دو تا می دیدم ... با انگشت پلک هام رو مالیدم تا بهتر بینم ... تمام تنم کوفته شده بود . بازو و قفسه سینه و ساق هر دو پاهام درد خفیفی گرفته بودن ... با دست به صورتم کشیدم و با صدای بلند فریاد زدم :

آه ایایی ...

اطرافم رو بهتر می تونم ببینم ... در و دیوار ویران شده ... ولی ... یه چیز هایی فرق داره ... یعنی ... اونجایی نیستم که قبلا بودم ... اینجا ... اینجا چقدر برام آشناست ...

اطراف یه گندم زاره ... مثل این که توی یه مزرعه هستم ... باز همون مزرعه همیشگی ... یه باد ملایمی می وزه که خوشه ها رو یک دست خم می کنه ... خدایا ... گیج شده ام ... انگار دارم خواب می بینم ... لحظه به لحظه داره یاد آورم می شه ... یه حس عجیبی دارم ... یه حسی که چندین سال پیش هم داشتم ...

به فاصله چند متریم میان گندم ها ایستاده ... من هم دقیقا مثل همون لحظه ، سر جام خشکم زده ... فقط بهش خیره شدم و پلک نمی زنم ... پاهام به زمین چسبیده ... فلج شدم ... نفسم بالا نمی آید ... انگار روح از بدنم داره جدا می شه ... دستش رو به سمتم دراز کرد ... من هم دستم رو بالا میارم تا نجاتش بدم ... با همون نگاهی که التماس توش موج می زد بهم خیره شد ... زبونم بند اومده بود و حتی نمی تونم فریاد بزنم ... یه مرتبه روی زمین افتاد و ...

خدایا ... دوباره نه ... دوباره نه ... نمی خوام از دستش بدم ... بگذار کمکش کنم ... کمکم کن کمکش کنم ... ولی دیگه ... ، هیچ فایده ای نداره ... تنم داره بی حس می شه ... چشمانم سیاهی می ره و دیگه ... ، هیچی نمی فهمم ...

دیگه نمی فهمم ... دیگه نمی تونم بفهمم ... تا کی ... عذاب کشیدن تا کی ... ؟ برای چی و چند بار باید زجر بکشم ... به چه گناهی گرفتار شدم که انقدر باید تاوان بدم ... خدایا چه کار کردم که حقم باید این باشه ... ای کاش دیگه بیدار نمی شدم ... ای کاش این آخرین خوابم بود ... دهانم خشک شده ... از تشنگی مجبورم از روی تخت بلند بشم و کمی آب بنوشم ... پتو رو از روم کنار زدم و پلک هام رو مالیدم ... دستم رو به صورتم گرفتم و چند بار نفس عمیق کشیدم تا حالم سر جا بیاد ... سرم رو که بالا آوردم و دست هام رو از صورتم برداشتم ... دیدم که ... دیدم ... ، رو به روی در ایستاده ... خدایا ... چه نوری ازش می زنه ... چه نگاهی داره ... با همون لبخند همیشگی اش بهم خیره شده بود ... پلک هام روی هم نمی رفت و از محوش زبونم بند اومده بود ... حتی آب دهانم رو هم نمی تونم فرو بدم ...

بیشتر لبخند زد و با صدای لطیفش گفت :

کمکش کن ...

بعد از اون آرام آرام ناپدید شد ... یه مرتبه نفسم بیرون اومد و پشت سر هم آه بلند کشیدم ... اشک تو چشمانم حلقه زده بود ... از چشم راستم سرازیر شد ... بغضم ترکید و دست هام به لرزه افتاد ... چقدر ... چقدر زود رفتی ... نرو ... نرو برگرد ... خواهش می کنم برگرد ...

بی حال خودم رو روی تخت انداختم و چشمانم رو بستم ... می خواستم مثل بچه ها یه دل سیر گریه کنم ... اما نمی دونم چرا حتی اشک ها هم باهام لجبازی کرده بودن ... پتو رو روم کشیدم و سعی کردم خودم رو آرام کنم ... دارم دیوانه می شم ... دیگه تحمل ندارم ... من دیگه پیر شدم ... چرا با من این کار رو می کنی ... چرا ... چرا ...

تا صبح خوابم نبرد و ذهنم مشغول بود ... داشتم کلافه می شدم ... هر چی سعی می کردم کمی استراحت کنم موفق نمی شدم ... مرتب خاطره ها جلوی چشمانم می اومد و عذابم می داد . بغض گلوم رو خفه کرده بود و نفسم

بالا نمی اومد وقت اذان صبح شد از جام بلند شدم ، وضو گرفتم و نماز خوندم حسابی راز و نیاز کردم و از خدا طلب آرامش کردم . سرم از درد داشت منفجر می شد تا ساعت شش صبح بیدار بودم هوا داشت روشن می شد اما به شدت به استراحت نیاز داشتم تصمیم گرفتم کمی دراز بکشم و پلک هام رو روی هم بگذارم همین که چشمانم رو بستم ، بدنم بی حس شد و روحم به پرواز در اومد

با صدای زنگ موبایل از خواب سنگین بیدار شدم پلک هام به سختی باز می شد خمیازه ای کشیدم و اطرافم رو با تاری می دیدم از جام بلند شدم و دنبال گوشیم گشتم . کنار تختم افتاده بود بر داشتمش و شماره علی رو دیدم با صدای خواب آلود جواب دادم :

بله

سلام داداش ... بیدارت کردم ؟

نه دیگه داشتم بیدار می شدم

پلک هام رو مالیدم و مخفیانه خمیازه دیگه ای کشیدم

دو ساعت دیگه وقت دکتره حال داری بیایی همراهم ؟

آره آره

اگه حوصله نداری تا خودم برم

نه می آم یه ساعت دیگه می آم سراغت

باشه منتظرم

فعلا

تماس رو قطع کردم و خودم رو روی تخت انداختم چشمانم رو بستم تا حالم سر جا بیاد نگاهی به ساعت انداختم هفت و نیم صبح بود خواب آرامش بخشی بود چشمانم رو باز کردم نگاهم به سقف خیره شده بود یاد رویای دیشب افتادم چقدر طبیعی بود انگار که واقعا زیر آوار بودم

از جام بلند شدم و آب سردی به صورتم زدم صبحانه خوردم و آماده شدم . به سراغ علی رفتم و با هم به مطب دکتر رفتیم دکتر معاینه اش کرد و کارمون تموم شد دست علی رو گرفتم و کمکش کردم از پله ها پایین بیاد هنگامی که خارج شدیم ، یک مرتبه دست یه پیر زن به سمتم اومد و پیرهنم رو گرفت علی هم با تعجب برگشت و نگاهش کرد قدش تا سر شانه ام هم نمی رسید صورتش چروکیده بود و قوز کرده بود چادرش رو تا جلوی سرش کشیده بود و چهره اش از بینی به پایین مشخص بود . هر چی خودم رو می کشیدم رهام نمی کرد ... اخم کردم و گفتم :

ولم کن ...

با صدای خراشیده و لرزونی گفت :

کمک کن ... کمک کن ...

انگار فقیر بود ... کلافه ام کرده بود ... با کمی تندی گفتم :

خیله خب پیرهنم رو ول کن ...

دستم رو توی جیب راست شلوارم بردم ... هر چه اسکناس بود در آوردم ... با اون دستم یه پانصد تومانی جدا

کردم و طرفش گرفتم ... اما نمی گرفت ... با اخم گفتم :

بگیر دیگه ...

بهم نزدیک تر شد ... صدایش رو صاف کرد و بدون این که نگاهم کنه آروم گفت :

به من نه ... به اون کمک کن ...

نگاهش همین طور پایین بود و یه مرتبه پیرهنم رو رها کرد ... از تعجب چشمانم بهش دوخته شده بود ... تپش

قلبم کمی تند شد ... بعد از اون که این جمله رو گفت ، روش رو برگردوند و با قدم های تند رفت ... بهش خیره

شده بودم ... زبانم بند اومده بود ... لعنتی ... خرافاتی شده ام یا یک جور ... ، نمی دونم این دیگه چی بود ...

انگار دیوانه شده ام ... علی کنارم ایستاد و با تعجب گفت :

کی بود ... ؟ ... چی می خواست ... ؟

تمام فکر و ذهنم درگیر شده بود ... چشمانم از پیر زن برداشته نمی شد ... یک مرتبه بین جمعیت غیب زد ...

آب دهانم رو قورت دادم و با تاخیر گفتم :

هیچی ... بیا بریم ...

از اون جا رفتیم ... منتظر تاکسی بودیم تا علی رو دوباره به خانه برادر زنش برسونم ... دکتر برایش یه سری

آزمایش ها داده بود که باید یک روز دیگه همین جا می موند ...

کنار خیابان ایستاده بودیم ... پیشمون یه خانوم با دختر بچه اش ایستاده بودند ... نگاهم بی اختیار به سمت

چپم افتاد ، که دیدم راننده با حواس پرتی ماشینش رو راه انداخت . نگاهش به دفترچه روی فرمان بود و جلوش

رو نمی دید ... در همین حال ، یک مرتبه دختر بچه با بازیگوشی دست مادرش رو ول کرد و به وسط خیابان پرید

... سرعت ماشین زیاد شد و راننده هم حواسش به رو به روش نبود ... مادرش تا این که دید بچه اش دستش رو

رها کرده ، از ترس چشمانش گرد شد و وحشت کرد ... سرعت ماشین داشت زیاد تر می شد به دختر بچه می

رسید ... مادرش با فریاد گفت :

خاطر —ره ...

با سرعت به سمت بچه رفتم ... ، بغلش کردم و از جلوی ماشین کنار کشیدمش ... راننده یک لحظه سرش رو بالا آورد و با هراس ، پاش رو روی ترمز گذاشت ... چیزی نمونده بود که هم مادر بچه بدبخت بشه هم راننده ... نفس هام تند شده بود و دلهره گرفته بودم ... راننده از ماشین پیاده شد و گفت :

آقا ... ؟ ... چیزی نشد ؟

مادرش با لرز و گریه به سمتم اومد و دخترش رو ازم گرفت ... به کنار خیابان رفت و با عصبانیت دعواش کرد ... دختر بچه همین طور که در بغلش بود ، با چشمان سبز و لبخند ملیحی بهم خیره شده بود ... یه نگاه خاصی داشت ... نگاهی که انگار یه چیزی بهم می گفت ... مثل ... ، نگاه الهه ... وقتی دیشب توی اتاق دیدمش ... نمی دونم خرافاتی شده بودم یا نه ... اما واقعا شبیه ش بود ... انگار همون چیزی که بهم گفته بود رو می گفت ... همه هوش و حواسم رو از دست داده بودم ... علی به طرفم اومد و دستش رو جلوم تکان داد ... با تعجب گفت :

حالت خوبه ؟

بی اختیار به دختر بچه چشم دوخته بودم ... دوباره تکرار کرد :

حالت خوبه ... ؟

به خودم اومدم و گفتم :

آره ... آره خوبم ... بیا بریم ...

در همین لحظه یه تاکسی اومد و جلوش رو گرفتم ... درپست گرفتیم و رفتیم ...

در راه همش به فکر حرف پیرزن فقیر ، نگاه دختر بچه و خواب دیشب بودم ... گیج و منگم کرده بود و سردرگم شده بودم ... یه جورایی مثل این که ، یه نشانه هایی بهم می رسید و به پذیرفتن درخواست پونه اجبارم می کرد . آخه خدایا ... من اگه می تونستم کسی رو نجات بدم که اول از شر نفس درون خودم بر می اومدم ... اصلا ... اصلا مگه با هم قرار نگذاشته بودیم ... ؟ من زندگیم رو ادامه بدم ... تو هم دیگه دور ما رو خط بکش ... بگذار این دقیقه های آخر عمرم رو با آرامش زندگی کنم ... دیگه چند بار می خوام امتحان کنی ... این همه آدم بهتر از من ... چرا دوباره من ؟

نیم نگاهی به علی انداختم ... حواسم بود که با ابرو های در هم بهم خیره شده بود . نگاهش نکردم تا سر صحبت باز نشه ... اصلا حوصله ی حرف زدن نداشتم ... حالا مثلا چی بهش بگم ؟ چه کمکی ازش بخوام ؟ اخلاق این رو هم که می دونم اصلا به این چیز ها اعتقاد نداشت ... به خانه برادر زنش رسیدیم ... تاکسی توقف کرد . علی در رو باز کرد و قبل از پیاده شدنش گفت :

نمی آی ؟

بدون این که نگاهش کنم ، با صدای آروم گفتم :

نه خودت می دونی که

به سختی پاش رو بیرون گذاشت قبل از پیاده شدنش ، برگشت و کمی بهم خیره شد ولی من یک لحظه هم نگاهش نکردم منتظر بودم تا هر چی زود تر بره من هم به اتاقم برگردم و کمی استراحت کنم اما لحنی که انگار می خواست دلداریم بده گفت :

داداش ؟

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم :

جانم ؟

کمی سکوت کرد سرش رو پایین انداخت و بعد از چند لحظه ادامه داد :

مشکلی پیش اومده ؟ ... می تونم کمکت کنم ؟

به چشمانش نگاه نکردم ... زود می فهمید چیزی شده و ول کن هم نبود من هم که از رودرواسی نمی تونستم حرف نزدم برای همین محکم گفتم :

نه داداش ... چیزی نشده

آهی کشید با اصرار بیشتر گفت :

فقط باید حسین باشه تا باهاش راحت حرف بزنی .

یک مرتبه دلم آتش گرفت بغض گلوم رو گرفت و اشک تو چشم هام حلقه زد دستم بی اختیار به لرزش افتاد آب دهانم رو فرو دادم و گفتم :

نه این چه حرفیه

با دست به صورتم کشیدم نمی تونستم خودم رو کنترل کنم حسابی دلم برای حسین تنگ شده بود ... فقط من و اون همدیگه رو می فهمیدیم و اون می دونست چه کار باید بکنم شاید بگم معنی زندگی کردن رو از اون فهمیدم داشتم منفجر می شدم دومرتبه تکرار کردم :

نه داداش گفتم که ... چیزی نیست آقای راننده راه بیوفت

صدای علی هم به لرزه افتاد و با صدای بلند تر گفت :

پس چرا توی چشم هام نگاه نمی کنی ... ؟ از امروز صبح ... ، توی نگاهت ... نگاه حسین رو دیدم دقیقا مثل اون که گرفتار می شد و نمی دونست چه کار کنه خوب می فهمم ... ما که دیگه بچه نیستیم

بی اختیار یه اشک از چشم راستم خارج شد . با انگشتم زیر پلکم کشیدم و مستقیم به چشم هاش نگاه کردم :
نه اشتباه می کنی ... چیزی نیست ...

نگاهمون به هم دوخته شد و نمی تونستم چشم ازش بر دارم ... نفس هام تند شده بود ... چند لحظه بهم خیره شد ، با طرز نگاهش و لحنی که نشون داد ازم دلخور شده بود گفت :
پس همونی که همیشه می گفتم ... ، بین من و حسین فرقه ...

با ناراحتی روش رو برگردوند و می خواست از ماشین پیاده بشه ... اما دیگه نمی خواستم این یکی رو ناراحت کنم خب آخه مرد ... اگه بگم چی در بارم فکر می کنی ... ؟ مطمئنم مثل همیشه ، جواب همیشگی رو می دی ... : به زندگیت برس ... انقدر خرافاتی نباش ...

بالاخره یا باور می کرد یا نمی کرد برای این که از دلش در بیارم دستش رو گرفتم و گفتم :

نه ... ناراحت نشو ... باشه می گم

تکون نخورد ابرو هاش رو بالا انداخت ، برگشت و به چشم هام خیره شد نفس عمیقی کشیدم و دستم رو به صورتم کشیدم آب دهانم رو قورت دادم و سعی کردم بدون لرزش صدا ، حرفم رو بزنم گفتم:

پونه ... در مورد اون دوستش ، فکر کنم اسمش شیدا باشه ... ، چیزی بهت گفته ؟

سرش رو پایین انداخت سکوت کرد و چیزی نگفت مطمئن بودم که دوباره حرفی رو که ازش انتظار داشتم می شنوم دوباره تکرار کردم :

چیزی می دونی ؟

سرش رو بالا آورد ... ، چانه اش رو خاروند و حیرت زده به چشم هام خیره شد بدون این که پلک بزنه بهم چشم دوخت و گفت:

جلل خالق

از جوابش عجیبش ابرو هام در هم رفت . پرسیدم :

چی ؟ ... چیزی می دونی یا نه ؟

نگاهش رو بهم انداخت و گفت :

من دوستش رو یک بار دیدم

بعد از کمی مکث ادامه داد :

تا از نزدیک ندیدم باور نکردم ... ولی از همون لحظه اولی که دیدمش ... ، تو توی ذهنم اومدی

انگار از همه چیز خبر داشت ... اما حرف آخرش کمی گیج و مبهم بود ... چیزی نگفتم و سکوت کردم

سرش رو چند لحظه پایین انداخت و زیر لب ذکر گفت بعد از اون توی چشمانم نگاه کرد و گفت :

همه چیز دست به دست هم داد تا برسی به اینجا

از حرف هاش چشمانم گرد می شد ... ابرو هام خم شد و با تعجب گفتم :

یعنی ... تو هم باور داری ؟

سرش رو به چپ و راست تکان داد . بعد از چند لحظه با تردید و چشمان باز گفت :

باور داشتم نمی خواستم قبول کنم

بعد از اون برگشت و از ماشین پیاده شد ... ایستاده بود و تکان نخورد ... از حرفش حیرت برم داشت با انگشت زیر چانه ام گرفتم ... بدون این که پلک بزنم گفتم :

می گی چه کار کنم ؟

جوابی نداد ... همین طور خشکش زده بود ... با صدای بلند تر گفتم :

می گی چه کار کنم ؟

صدای راننده در اومد و شاکیانه گفت :

آقا تکلیف ما رو روشن کنید

صبر کن آقا

دوباره تکرار کردم :

حالا چه کار کنم ؟

سرش رو کمی به سمتم چرخوند و گفت :

تو از من بزرگ تری رحمان ... شاید انتخاب شدی ... چشم هات رو خوب باز کن

بعد از اون به طرف خانه راه افتاد ... نگاهم بهش خیره شده بود . انتخاب شده ام ... لعنت بر شیطان ... ، برای چی من ... ؟ دوباره ... باز هم اون همه مصیبت

بدون این که روش رو برگردونه زنگ رو زد و وارد خانه شد ... این هم پیغامش رو رسوند و رفت ... راننده بار دیگه گفت :

آقا شما هم پیاده می شوید ؟

گفتم :

نه برو به این مسافر خانه ای که می گم ...

آدرس رو دادم و راه افتاد ... بعد از ده دقیقه رسیدم ... قبل از این که به طرف اتاقم برم ، به مسئول گفتم دو ، یا سه شب دیگه می مونم ... بعد از اون راه افتادم ... در رو باز کردم و وارد شدم ... از یخچال بطری رو برداشتم و آب سردی نوشیدم ... روی تخت نشستم و چشمانم رو بستم ... آرنج هام رو به پاهام تکیه دادم و کف دستم رو زیر چانه ام گذاشتم ... به پیش آمد ها و اتفاق هایی که در ذهنم می اومد فکر می کردم . حرف های پونه ... ، خواب دیشب ... ، پیر زن و نگاه دختر ... جمله ی آخر علی . همشون رو در کنار هم گذاشتم ... علاوه بر اون ... ، عاقبتی که در مقابلش داشت ...

چندین و چند ساعت در اتاق به فکر فرو رفته بودم ... یه حسی بهم دست می داد که زیادی سخت می گرفتم ... ، برای همین مجبورم می کرد باهاش کنار بیام ... اما در مقابل ، ترس آخرش نظرم رو عوض می کرد ...

روی تخت دراز کشیده بودم و نگاهم به سقف دوخته شده بود ... چنان غرق در فکر بودم که پلک هام روی هم نمی رفت ...

یک لحظه ... یک لحظه صبر کن ببینم ... یک چیزی برام یاد آوری شد ... همونی که تا سه سال بعد از مرگ الهه می خواستم ... یه فرصت ... ، یه فرصت دوباره ... که به عقب برگردم و اشتباهم رو جبران کنم ... اما ... ، انگار گذشته دوباره تکرار شد ... انگار که ... نه . خودش بود ...

موبایلم رو برداشتم و شماره ی پونه رو گرفتم ... چند بوق خورد و بالاخره جواب داد :

بله ؟

بعد از کمی تامل ... ، با اطمینان کامل گفتم :

سلام ... آدرس دوستت رو بده ...

فصل پنجم

سه ماه قبل .

بعد از سه ساعت گریه و ناله زاری و درد کشیدن ، با مصرف تعدادی قرص و آرام بخش به خواب فرو رفت ... در اتاق رو آروم بستم تا با خیال راحت استراحت کنه ... این اواخر حتی بودنم در کنارش برایش آزار دهنده بود ... اما تا یک لحظه ازش فاصله می گرفتم ، دلم آشوب می شد و تمام وجودم رو استرس می گرفت ...

ساعت هشت و نیم صبحه ... از اتاق بیرون اومدم تا پایین کمی استراحت کنم . توی بیست و چهار ساعت گذشته فقط هفت ساعت خوابیده بودم . به حال رسیدم و خودم و روی کاناپه انداختم ... دست راستم رو زیر سرم بردم و پشت دست چپم رو روی چشمانم گذاشتم ... پلک هام رو بستم و سعی کردم با آرامش بخوابم ... اما از نگرانی و اضطراب ، همش ذهنم درگیر می شد ... گوشم مرتب به شیدا بود و مرتب ترس این که دوباره صدای جیغ و ناله هاش بلند بشه همراهم بود ... خدایا کی تموم می شه ... ؟ آخه چرا خوب نمی شه ... دیگه نمی دونم به چه دکتری نشونش بدم ... تنها جواب متخصص ها هم ندونستن بود ... دیگه تحملش رو نداشتم ... روز به روز بدتر می شد و ... ، امید من هم کم تر .

با صدای زنگ موبایل از خودم بیرون اومدم ... بدون این که چشمانم رو باز کنم جواب دادم :

بله ...

بعد از کمی تاخیر ... ، با صدای آرامبخشش جواب داد ... نه این که دوباره حسم بهش برگرده ... ، شاید هم نمی دونم ... به هر حال تنها کسی بود که حداقل این اواخر باعث ناراحتیم نمی شد ...

سلام ... خوبی ؟

ممنون ... خودت چه طوری ؟

با صدای آروم جواب داد :

منم خوبم ...

کمی سکوت کردم ... دلم می خواست الان کنارم بود ... نیاز داشتم با کسی حرف بزنم ... کسی که فقط به حرف هام گوش بده . بعد از چند لحظه گفتم :

بچه چه طوره ؟

سرفه ای کرد و گفت :

خوبه ...

چند لحظه مکث کرد و ادامه داد :

شیدا بهتره ؟

چشمانم رو بستم ... انگشت های دست چپم رو داخل مو هام بردم ... نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

آره ...

سکوت کردم ... زبونم بند اومده بود ... حرفی برای گفتن نداشتم ... اما اون ادامه داد :

صدات خسته هست ... استراحت کن ... مزاحم نمی شم ...

به تظاهر گفتم :

نه ، نه ... من خوبم ...

بلافاصله گفتم :

بعدا بهت زنگ می زنم ... معلومه چند ساعت چشم روی هم نگذاشتی ...

چند لحظه مکث کرد و ادامه داد :

خوب بخوابی ... دوستت دارم ...

سکوت کردم و هیچ چیز نگفتم ... بی اختیار قبلم کمی به تپش افتاد ... آهی کشیدم و گفتم :

فعلا ...

تماس رو قطع کردم ... موبایل رو روی میز انداختم و چشمانم رو بستم ... نفس عمیق بلندی کشیدم و خودم رو روی دنده چپ انداختم ... اما خوابم نمی برد ... یه احساسی داشتم ... یه احساس سر در گمی که گیج و منگم می کرد ... حس بین اون و شیدا ... دلم می خواست فقط خودم رو نجات بدم و بزخم به سیم آخر ... دلم می خواست ... فقط راحت باشم ...

چشمانم رو روی هم گذاشتم و سعی کردم از این حال بیرون بیام ... اما چیزی نگذشت که زنگ خانه زده شد ... از جام بلند شدم و به سمت اف اف رفتم ... گوشی رو که برداشتم ، از مانیتور تصویر یه مرد رو دیدم ... پشتش به دوربین بود ... جواب دادم :

بله ؟

روش رو برگردوند و گفت :

سلام ... منزل آقای قریب ؟

کمی مکث کردم و با دقت به چهره اش خیره شدم ... هر چی فکر کردم نمی شناختمش ... جواب دادم :

خودم هستم ... شما ؟

می شه تشریف بیارید دم در ؟

بلافاصله گفتم :

بله حتما ...

گوشی رو گذاشتم و به حیاط رفتم ... در رو که باز کردم ، با یه مرد چهار شونه و تقریبا هم قد خودم ، البته کمی کوتاه تر رو به رو شدم ... موهاش کوتاه بود و ته ریش داشت ... چشمانش قهوه ای رنگ بود . پیرهن مشکی و شلوار جین تنش کرده بود ... با یه کیف که روی دوشش بود ... دستش رو به طرفم گرفت و با صدای محکم گفت :

سلام ... من مهرداد ارونده هستم ... خبرنگار روزنامه که چند ماه پیش باهاتون تماس گرفته بودم ... در مورد ...

بادم اومد چه کسی بود ... ابرو هام رو بالا انداختم و قبل از این که حرفش رو تمام کنه گفتم :

عاهان ... یادم اومد ...

دستش رو صمیمانه فشردم و ادامه دادم :

حالتون چه طوره ... ؟ دیگه خبری ازتون نشد ...

دستش رو به زیر چانش برد ... رفتارش جدی و با جذبه بود ... گفت :

راستش دو روز بعد از اینکه باهاتون تماس گرفتم ، می خواستم خدمتتون برسم ... اما خبر رسید که پدر و مادرم توی تصادف عمرشون رو دادن به شما ...

از شنیدن خبرش ناراحت شدم ... با اظهار تأسف گفتم :

خدا رحمتشون کنه ...

نگاهم رو چند لحظه پایین انداختم ... بعد از اون به خودم اومدم که هنوز دم در نگهش داشته بودم ... کنار رفتم و دعوتش کردم :

بفرمایید داخل ...

مزاحم که نیستم ... ؟

نخیر بفرمایید ...

چای رو در استکان ها ریختم و روی سینی گذاشتم ... با تعدادی شکلات و آبنبات به سراغش رفتم ... روی کاناپه ای که دراز کشیده بودم نشسته بود ... رو به روش نشستم و تعارف کردم :

بفرمایید ...

سینی رو روی میز گذاشتم ... تشکر کرد و گفت :

ممنون زیاد مزاحمتون نمی شم فقط چند تا سوال می خواستم ازتون بپرسم ... همین طور از خانومتون ... ، اگه اشکالی نداره

ابرو هام رو بالا انداختم و به نقطه ای خیره شدم آب دهانم رو قورت دادم و گفتم :

در خدمتمم ... ولی ... خانوم من کمی کسالت داره

دستش رو تکان داد و گفت :

مشکلی نداره هر وقت حالشون مساعد بود

آب دهانش رو قورت داد و کیفش رو باز کرد چند تا برگه بیرون آورد و روی میز گذاشت همزمان با بررسیشون گفت :

می دونید که عموی من باز پرس پرونده همسر شماست هنوز بسته نشده برای همین همسر شما هم فعلا معلقه و تبرئه نیست با این حال هنوز امکان در گیر شدنش در پرونده هست

ابرو هام رو از تعجب بالا انداختم و گفتم :

مگه مدرکی علیه زنم پیدا شده ؟

نه نه ولی ممکنه باز هم مشکوک بشن می دونید چرا ؟

مکت کوتاهی کردم و با کنجکاوی پرسیدم :

چرا ؟

عکس مردی رو به طرفم گرفت و خیره به چشمانم گفت :

این شخصی که می بینید ... ، قربانی دیگه ای از اون اتاقیه که همسرتون توش اقامت داشت

از دستش گرفتم و با دقت بهش خیره شدم ظاهرا دیوانه بود چیزی نگفتم و ادامه داد :

همکارش توی اتاق به طرز وحشیانه کشته شده شما اخبار رو دنبال نمی کنید ... ؟

دلهره ی عجیبی توی دلم افتاد انقدر سرم گرم بود که اصلا خبر از دنیا نداشتم سرم رو به چپ و راست تکان دادم و گفتم :

نخیر

بلافاصله ادامه داد :

عجیبه ... چون اگه من جای شما بودم و اتفاق هایی که در اتاق براتون افتاد ، برام پیش می اومد ، از خبر هاش در آینده غافل نمی شدم بگذریم ... ، متهمی که عکسش در دستتونه ، تظاهر می کنه کشتن همکارش به خاطر نیرو های فراطبیعی یا ... یه همچین چیز هایی هست

سر در نمی آوردم چی می گفت ... من که باور نمی کردم ... این ها همش خرافاته سکوت کرده بودم و به حرف هاش گوش می دادم ادامه داد :

اما شواهد طوری نشون می ده که چیزی غیر از این بوده به هر حال ... اون متهم به قتله ... ، اما مدرک قابل قبولی علیهش پیدا نکردن

بیشتر و بیشتر گیج می شدم با حیرت و اخم گفتم :

خب ... این ها چه ربطی به ما داره ؟

برگه دیگه ای از کیفش در آورد و با نگاهش دنبال قسمتی گشت بعد از چند لحظه پیدا کرد و با اشاره به اون ، به طرفم گرفت و گفت :

این قسمت از زبان همسر شما شنیده شده بعد از حادثه اون اتاق

با انگشت زیر قسمتی که شیدا اقرار کرده بود می کشید و همراهش می خواند :

من نمی خواستم اتاق رو به آتش بکشم ... صدای سهیل ، مستاجر قبلی در گوشم زمزمه می شد که برای از بین بردن نفرین این کار رو بکن هنگامی که به خودم اومدم متوجه شدم در قفل شده و گیر افتادم به شدت به در برخورد کردم و به زمین افتادم به خاطر ضربه ای که به سرم خورد گیج شدم و در اتاق افرادی رو دیدم

با جدیت کامل حرفش رو قطع کردم و با لحن محکم گفتم :

من هزار بار گفتم که حال خانوم من خوب نبود ... داشت هذیان می گفت

کمی خودش رو به عقب کشید . با چشمان گرد بهم خیره شد و محکم گفت :

درسته ... اما ممکنه غیر از این باشه حادثه ای که برای سهیل افتاد ... و همین طور قربانی جدید ... هر کدوم از این ها وجه مشترکی دارند این که همشون توی اتاق گرفتار شدند

خنده ام گرفت و با تمسخر گفتم :

واقعا که ... ، شما چه طور این چرت و پرت ها رو قبول می کنید باور کنید همش خرافاته

چند لحظه با مکث به چشمانم خیره شد ... دست هاش رو به هم گره زد و با لحن محکم تر گفت :

چه شما باور داشته باشید چه نه ... من کمی مشکوکم ... من فقط می خوام با همسرتون صحبت کنم ... الان جون یکی هم در میونه که می شه بی گناهیش رو اثبات کرد ...

با عصبانیت از جام بلند شدم ... چند قدم ازش فاصله گرفتم ... روم رو برگردوندم ... با جدیت تمام در چشمانش نگاه کردم و گفتم :

ای بابا ... این ها رو به بچه ی دو ساله هم می فهمه ... اون اتاق کوفتی هیچ چی نداره ... همش خزعبلاته ... چند تا آدم بیکار به سری داستان می سازن و همه جا پخش می کنن . چه میدونم فلان خانه روح داره ... فلانی جن زده شده و این چرت و پرت ها ...

اون هم از جاش بلند شد و گفت :

چه داستان چه واقعیت ... اما این رو هم بدونید که اگه ثابت بشه قربانی جدید گناهکاره ، اتهامات همسر شما هم بر علیه پرونده بیشتر می شه ... این طور فرض کنید که بگن خبرنگار با به داستان ساختگی ، کسی رو که مورد علاقه اش بوده و ازش جواب رد شنیده ، به بهونه داستان های خرافاتی به قتل رسوندش ... از این راه هم استفاده می کنن که همسر شما مثل این متهم هیچگونه اختلال روحی روانی نداره و فقط خودش رو زده به دیوانگی ... آقای قریب این دو نقطه مشترکی با هم دیگه دارند و تنها بازموندگان اتاق هستند ... اما همسر شما مدت بیشتری در اتاق اقامت داشته و مطمئنم حرفی برای گفتن داره ...

نگاهم رو پایین انداخته بودم ... به جورایی راست می گفت ... ترس عجیبی گرفته بودم ... زبانم رو به لبانم می کشیدم و آب دهانم رو مرتب فرو می دادم ... به سمت اومد و رو به روم ایستاد ... انگشت اشاره راستش رو به طرفم گرفت و گفت :

من این جا اومدم تا هم کمک همسرتون ، و هم کمک طاهها کنم ... ما حداقل می تونیم شانسمون رو امتحان کنیم ...

سرم رو بالا آوردم و به چشمانش خیره شدم ... دهام باز مونده بود و سکوت کرده بودم ... با همون اعتماد به نفسش بهم خیره شده بود ... سرش رو بالا و پایین تکان داد و گفت :

ما باید سعیمون رو بکنیم ... همسر شما هم به راه چاره هست ...

آب دهانم رو قورت دادم و گفتم :

شما گفتید خبرنگارید ... از کجا معلوم که هر چی بشنوید رو تو روزنامه ها منتشر نکنید ؟

با لحن محکم جواب داد :

بهتون قول می دم که این اتفاق نمی افته ... تا زمانی که نتیجه ای به دست نیارم هیچ خبری منتشر نمی شه ... من فعلا دور کارم رو خط کشیدم و روی این موضوع تمرکز کردم ...

نگاهم رو پایین انداختم ... چند لحظه سکوت کردم و گفتم :

شما یه خبرنگارید ... ، چه طور می تونید چیزی رو در دادگاه یا هر جایی ثابت کنید ؟

لبخندی زد و گفت :

مگه بهتون نگفتم که عموی من باز پرس پرونده هست ؟ اون هم به همین دلیل من رو فرستاد ... تا دلیل درست و حسابی ای داشته باشه و بهتر تصمیم بگیره ...

دیگه چیزی نگفتم ... ترس این که شیدا دوباره پاش به پرونده باز بشه تمام وجودم رو گرفته بود ... از اون طرف نمی دونم چه طور بهش اعتماد کنم ... سر در گم و گیج مونده بودم ... آب دهانم رو فرو دادم . سوالی به ذهنم اومد و پرسیدم :

یعنی شما به این مسئله باور دارید ؟ که یه چیزی غیر طبیعی ایه ؟

یک قدم عقب رفت و برگشت ... انگشت اشاره اش رو بالا گرفت و با صدای محکم گفت :

باور که نه ... اما گفتم که ... ، مشکوکم ... من هم فکر می کردم حرف های طاهای هذیان و غیر قابل باوره ... اما چیزی من رو به شک انداخت و باعث شد طور دیگه ای فکر کنم ...

با تعجب گفتم :

چه چیزی ؟

به سمت کیفش رفت و بعد از جست و جو کردن ، برگه دیگه ای بیرون آورد ... به سمتم اومد و به طرفم گرفت ... عکس یه دختر که رو به روی اتاق شیدا ایستاده بود ... با لحن خاصی گفت :

مدت زیادی روی حرف های طاهای تحقیق کردم ... یعنی کسی که از این عکس فیلم گرفته ... بعد از این که با دقت فیلمش رو دیدم به چیز عجیبی برخوردم ...

به شانه های دختر اشاره کرد و گفت :

این دیگه در هیچ صحنه ای وجود نداشت ... صحنه بعدش ، به قول طاهای ، این دختر کشته می شه ...

چشمانم به انگشت های طویل و بزرگ میخکوب شده بود ... باورم نمی شد حقیقت داره یا نه ... ولی با تمسخر خنده ای زدم و گفتم :

این رو با فتوشاپ هم می شه درست کرد ...

از دستم گرفت و با همون نگاهش گفت :

آره ... ولی طرز کشته شدنش رو نه ...

چند لحظه به هم خیره شدیم ... نگاهم رو پایین انداختم و کمی مکث کردم ... شاید راست می گفت ... اما می ترسیدم سو استفاده کنه و به خاطر منفعت خودش با شیدا هم صحبت بشه . شیدا هم که حال خوبی نداشت ... حتما در این وضع هذیان هایی می گفت ... به چشمانش خیره شدم و گفتم :

باشه ... ولی الان همسر من ...

یک مرتبه جیغ شیدا بلند شد و با حشت و فریاد گفت :

ســـــیروان ...

نگاه هردومون به طبقه بالا افتاد ... با هول گفتم :

عذر می خوام ...

با سرعت به طبقه بالا رفتم ... دوباره ترس بی موردش شروع شد ... پشت سر هم فریاد می زد و جیغ می کشید ... در اتاق رو باز کردم و با استرس وارد شدم ... روی تخت نشسته بود و دست هاش رو مشت کرده بود ... سرش رو به عقب برده بود ... مو های لخت بلندش یک دست آویزون شده بودند ... چشمانش رو بسته بود و نفس نفس می زد ... به شدت ترسیده بود و حق می کرد ... صورتش خیس اشک شده بود ... با سرعت به سمتش رفتم و کنارش نشستم ... گریه می کرد و می گفت :

ولم کن ... ولم کن ... ولم کن ...

با نگرانی و حیرت بهش خیره شده بودم ... به سمتش رفتم و کنارش نشستم ... بازو هاش رو گرفتم و تکانش دادم ... با تعجب گفتم :

چی شده شیدا ؟ ... چی شده ؟

یک مرتبه خودش رو در بغلم انداخت و زار زار گریه کرد ... مثل زلزله می لرزید ... تنش کمی یخ کرده بود ... نوازشش کردم و گفتم :

عزیزم من پیشتم ... نگران نباش ... نترس ...

کمی آرام تر شد ... به سکسکه افتاده بود و قدرت تکلمش رو از دست داده بود ... از آغوشم درش آوردم ... موهای جلوی صورتش رو کنار زدم و با نگرانی گفتم :

عزیزم چشم هات رو باز کن ... من پیشتم ... دلیلی نداره بترسی ...

پلک هاش رو محکم می فشرد ... دوباره در بغلم گرفتمش و نوازشش کردم ... توی شش ماه اخیر ، بار ششم بود که به چنین روزی می افتاد ... یعنی هر ماه یک بار ... نفس های بلند و عمیق کشید ... کمی بهتر شد ولی گریه اش ادامه داشت ... روی تخت خوابوندمش و ملافه رو روش کشیدم ... دستش رو گرفتم و گفتم :

عزیزم دیگه ناراحت نباش

آرام بخشی که دکتر داده بود رو برداشتم و در دست چپم گرفتم چند لحظه بهش خیره شده بودم مدت زیادی نبود که مصرف کرده بود با نگرانی چند لحظه به شیدا چشم دوختم آه بلندی کشیدم و نمی دونستم چه کار باید بکنم مصرف این همه قرص ، آخر به کشتنش می داد . پلک هاش رو تا می تونست به هم می فشرد و می لرزید زیر لب آروم زمزمه و گریه می کرد چاره ای نبود تنها راهش همین بود وگرنه تا ساعت ها ناله می کرد و جیغ و فریاد می کشید . یه دونه قرص از خشاب در آوردم و در مشتم گرفتم . شیدا رو تکان دادم و گفتم :

بلند شو بخور حالت رو بهتر می کنه

از جاش بر نمی خاست کمکش کردم تا بشینه لای پلک هاش رو باز کرد آرام بخش رو نزدیک دهانش بردم و گفتم :

بخور

وارد دهانش کرد درون لیوان کمی آب ریختم و دستش دادم با لرزش به سختی کمی نوشید بعد از اون کمکش کردم دوباره دراز بکشه چشم هاش رو روی هم گذاشت و سعی کرد بخوابه از جام بلند شدم تا به یه بهانه ای خبرنگار رو رد کنم حالا موقع خوبی برای موندنش نبود تا اومدم از جام بلند بشم ، یک مرتبه مچ دست راستم رو محکم گرفت و با لرزش و صدای گریونش ، بدون این که چشم هاش رو باز کنه گفت :

پیشم بمون ... تنهام نگذار

گاهم بهش دوخته شده بود بد جور ترسیده بود نمی دونم از چی اصلا نمی فهمیدم برای چی همش کابوس می دید و حرف های عجیبی می زد خیلی دلم به حالش می سوخت ... دیگه توان دیدن این حالش رو نداشتم ای کاش همش خواب بود و وقتی بیدار می شدم ، می دیدم سر حال جلوم نشسته دیگه بریده بودم آب دهانم رو فرو دادم و پیشانی اش رو بوسیدم نوازشش کردم و با دلداری گفتم :

الان بر می گردم پیشت عزیزم

مچم رو از دست هاش در آوردم و از جام برخاستم خودش ملافه رو دورش کشید و سعی کرد حالش رو متعادل کنه با آرام بخش رفته رفته بهتر می شد و به خواب فرو می رفت از اتاق بیرون اومدم و قبل از خروجم ، نیم نگاهی بهش انداختم

در رو بستم تا استراحت کنه با قدم های سریع به پایین رفتم پشت به روی من بی حرکت ایستاده بود تا متوجه حضورم شد روش رو برگردوند با چشمان گرد گفت :

اتفاقی افتاده ؟

لبخندی زدم و سرم رو پایین انداختم ... آب دهانم رو قورت دادم ... بعد از چند لحظه با نگاه به چشمانش گفتم :

نه ... فقط گفتم که ... ، خانومم کسالت داره متاسفانه ... ، الان هم وقت مناسبی برای صحبت کردن باهаш نیست

دستش رو به نشونه این که متقاعد شده بود بالا آورد و گفت :
متوجه ام

به سمت کیفش رفت ... با تظاهر به این که منظور خاصی نداشتم گفتم :
واقعا عذر می خوام ... فقط اگه می شه بگذارید برای دفعه بعد
کیفش رو برداشت و گفت :

مشکلی نداره ... دیگه مزاحم نمی شم

به سمتم اومد و رو به روم ایستاد ... بند کیفش رو روی دوشش انداخت و دو دستش رو به هم گرفت . طوری که نشون می داد با اطمینان کامل حرفش رو می زنه گفت :

فقط خوب روی حرف هام فکر کنید ... من اینجام تا کمکتون کنم ... اما به کمک شما هم نیاز دارم .

نگاهم رو طرف دیگه ای انداختم و کمی مکث کردم ... دست در کیفش کرد و کاغذ قلمی بیرون آورد ... چیز هایی نوشت و در همین حال گفت :

کارت ندارم ولی این شماره ی منه ... امیدوارم هر چی زود تر خبرم کنید

به سمتم گرفت و به چشمانم خیر شد ... با تردید ازش گرفتم و گفتم :

حتما

بعد از اون دستش رو بالا آورد و گفت :

با اجازه ... فعلا .

برگشت و به راه افتاد ... کفشش رو پا کرد و خارج شد ... برای بدرقه اش به همراهش رفتم و تا دم در همراهیش کردم ... قبل از این که در رو ببندم برگشت ، با نگاه خاصی به چشمانم خیره شد و گفت :

من هم نمی دونم باید به این مسئله اعتقاد داشته باشم یا نه ... اما چیزی که می دونم اینه که باید زود دست به کار شد ... این رو توی حرفه ام یاد گرفتم

بعد از کمی مکث با لحنی محکم ادامه داد :

هر چی زود تر فکر هاتون رو بکنید ...

تنها لبخندی زدم و سرم رو تکان دادم ... یک کلمه گفتم :

حتما ...

بعد از اون خداحافظی کرد و به سمت ماشینش رفت ... سوار شد و بعد از بوق زدن پی کارش رفت ... در رو بستم ... پلک هام رو روی هم گذاشتم ... نفس بلندی کشیدم و بیرون دادم ... به شدت کلافه و خسته شده بودم ... با سرعت به سمت اتاق رفتم تا کمی استراحت کنم ... دیگه نای رو پا موندن رو نداشتم ... وارد اتاق که شدم ، دیدم خیلی آروم خوابیده بود ... جیکش در نمی اومد ... فقط اخم کرده بود و ابرو هاش تیک عصبی می زد ... بی صدا کنارش دراز کشیدم ... با انگشت هام نوازشش کردم و در آغوشم گرفتمش ... پلک هام به شدت سنگینی می کرد ... تا سرم رو روی بالش گذاشتم ، خیلی زود بدون این که متوجه بشم بیهوش شدم ...

صدای زنگ خانه از خواب عمیق و سنگین بیدارم می کرد ... پلک های سنگینم به زور باز می شدند ... بی اراده هول برم می داشت که زود تر بلند شم و جواب بدم ... چشم هام رو باز کردم و خمیازه ای کشیدم ... اطرافم تاریک بود ... انگار غروب شده بود ... گیج و منگ بودم ... نگاهی به شیدا انداختم ... خواب عمیقی فرو رفته بود و بیدار نمی شد ... زنگ خانه مرتب زده می شد ... ملافه رو از روم کنار زدم و با کوفتگی از جام بلند شدم ... داشت دیوانه ام می کرد ... با هر پله ای که پایین می رفتم ، به هر چیز نا مربوطی دشنام می دادم ... چشمانم کمی تار می دید ... ابتدا چراغ ها رو روشن کردم ... به اف اف که رسیدم ، بدون این که به مانیتور نگاه کنم گوشی رو برداشتم و گفتم :

بله ؟

پدرش جواب داد :

سلام ... باز کن ...

دستم رو به صورتم کشیدم و خمیازه دیگه ای کشیدم ... دکمه رو فشردم و گوشی رو سر جاش گذاشتم ... با تلو تلو خوردن به سمت کاناپه رفتم و خودم رو روش انداختم ... چشمانم رو بستم تا حالم سر جا بیاد ... بعد از چند دقیقه وارد خانه شد و با نگرانی گفت :

چرا انقدر دیر جواب دادی ؟

با بی حالی پلک هام رو باز کردم ... چشمانش رو گرد کرده بود و چهره اش پریشون بود ... با خواب آلودگی گفتم :

سلام ... خوابم برده بود ... شیدا هم خواب بود ...

با ابرو های در هم رفته گفت :

حالش چه طوره ؟

پشت سر هم خمیازه ام می گرفت سرم رو به عقب لم دادم و گفتم :

بد نیست خوابیده

به طبقه بالا رفت تا ببینتش بعد از چند دقیقه برگشت و کنارم نشست چشمانم رو باز کردم و با خماری به نقطه ای خیره شدم آب دهانم رو قورت دادم و از جام بلند شدم به آشپز خانه رفتم تا براش چای بیاورم با دو لیوان و قندون ، پیشش باز گشتم و سر جای قبلیم نشستم سکوت کرده بود و چیزی نمی گفت سر صحبت رو باز کردم و گفتم :

خودتون چه طورید ؟ مادر جون چه طوره ؟

لیوان رو برداشت و در دستش گرفت نزدیک لبش برد و درونش فوت می کرد با ابرو های خم آهی کشید و با نگرانی گفت :

مثل شیدا مریض شده قبلا ناراحتی قلبی داشت ... ، از نگرانی دخترش دوباره هر از گاهی دردش می گیره آب دهانم رو فرو دادم و با ناراحتی سرم رو پایین انداختم توی این مدت وقت زیادی نداشتم بهش سر بزنم بیچاره یک بار بیمارستان بستری شد بعد از چند لحظه مکت گفت :

شیدا رو باید ببریم خارج به بهترین دکتر نشونش بدیم

با این حرفش ابرو هام در هم رفت و گفتم :

خارج ... ؟ مگه همین جا چشه ؟

خیره به چشم هام شد و با جدیت کامل گفت :

هیچ کسی براش هیچ کاری نتونست بکنه روز به روز حالش بد تر می شه

مخالفانه گفتم :

دکتر های این جا می رن خارج ... ، ما به همین متخصص ها نشونش دادیم اون جا هم نمی تونن کاری براش انجام بدن ...

آب دهانش رو فرو داد و نگاهش رو پایین انداخت ... ، بعد از اون با ابرو های بالا انداخته گفت :

یکی از دوست های من زنش وضعیت بدی داشت ... بردش آلمان ما فقط این جا رو امتحان کردیم باید این یکی رو هم امتحان کنیم

اگه فایده داشت مطمئن باشید همین جا کارساز بود ... جواب همشون یکی هست ... اون ور هم همین رو می گن ... ، چون دلپیش رو نمی دونن ...

اخم کرد و با کمی عصبانیت گفت :

از کجا می دونی ؟

نفس عمیقی کشیدم ... به چشمانش خیره شدم و گفتم :

خودتون ببینید ... ! شیدا اصلا معلوم نیست چشه ... یک بار خوب می شه ، یک بار بد ... این طبیعی نیست ...

با همون لحن جدیش گفت :

خیلی ها اینطور هستن ... فشار های زیادی بهش اومده ، معلومه که باید وضعش این باشه ... از جریان اون اتهامی که بهش خورد و اتفاق هایی که از اتاق تعریف می کرد ...

لبخندی زدم و با نگاه تمسخر آمیزی گفتم :

وقتی مدرکی بر علیهش ثابت نشد دیگه چه دلیلی داره که خودش رو عذاب بده ... ؟ هزار بار گفتم حالا هم می گم ... ، اون اتاق هیچ طوریش نبود و نیست ... همش خرافاته ...

خونش به جوش اومد و با صدای کمی بلند جواب داد :

یعنی می خوام بگی دیوانه است ... ؟

با لحن خونسرد گفتم :

نه ... اصلا ... ولی شاید خودش رو زده به دیوانگی ...

با عصبانیت از جاش بلند شد با خشم فریاد زد :

واقعا که ... با این که با چشم خودت دیدی چه بلایی سرش اومد ... ، این حرف رو می زنی ...

آب دهانم رو قورت دادم و نگاهم رو طرف دیگه ای انداختم ... به آرامی جواب دادم :

عصبانی نشید آقا احمد ... یکمی چشمتون رو باز کنید ... درسته ... من هم اون جا بودم ... ولی ... ، بعد از اون دیگه هیچی ندیدم ... یه حادثه بود که برای خیلی ها عجیب ترش پیش اومده ...

روش رو برگردوند ... طوری حرف زد که به شدت خشم تمام وجودش رو گرفته بود . دستانش رو به کمر زد و با درجه ی صدای پایین گفت :

من دخترم رو طوری بزرگ نکردم که بخواد به خاطر جلب توجه بازیمون بده ... اون جوونه ... ، هوش بالایی داره ... ، بهترین رتبه رو دانشگاه قبول شد ... از همه مهم تر ... ، هیچ وقت همچین اخلاقی نداشت ...

کلمه های آخرش رو با بغض می گفت و صداش می لرزید ... دل من هم کمی سوخت ... آهی کشیدم و گفتم:

من هم می شناسمش ... اون زن من هم هست ... عاشقش هستم ... تا آخرین لحظه عمرم باهاشم و جونم رو فداش می کنم ...

به طرفش رفتم و کنارش ایستادم ... سرم رو نزدیکش بردم و دستم رو به طرف اتاق بالا اشاره بردم ... با جدیت گفتم :

اما این چیه؟؟ چرا نباید کسی بدونه که چشه؟ چرا این طور شده؟ همه می گن بار اوله که همچین چیزی می بینیم ... علائم حیاطی بدنش متعادل ... ، ولی از لحاظ روانی زمین تا آسمون فرق داره ...

یک لحظه هم نگاهم نمی کرد ... رو به روش ایستادم ... آب دهانم رو قورت دادم و محکم تر گفتم :

جواب بدید دیگه ... این اون شیدایی نیست که تا چند ماه پیش بود ...

پلک هاش رو بسته بود ... نفس های تند می کشید ... از رفتارش می خوندم که توی ذهنش چی می گذشت ... مطمئن بودم مثل من فکر می کنه ... اما نمی خواست قبول کنه ... می دونستم چه احساسی به دخترش داره ...

تمام انرژیم گرفته شده بود و قلبم به تپش افتاده بود ... دست هام کمی به لرزش اومد ... نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

باشه ... پیش هرکسی خواستید نشوونش بدید ... هر جا خواستید ببریدش ... ولی دیگه فایده ای نداره ... قبول کنید آقا احمد ...

دست هاش رو به سینه زد و روش رو برگردوند ... سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت ... کمی سکوت بینمون رو گرفت ... دیگه حال حرف زدن نداشتم ... آب دهانم رو قورت دادم ... تا اومدم چیزی بگم برگشت و زود تر گفتم :

قبول می کنم ... اما تمام شانسم رو هم امتحان می کنم ...

پس از پایان یافتن حرفش در اتاق بالا باز شد ... به ظاهر می اومد شیدا می خواست خارج بشه ... اما صدای قدم اولش رو که شنیدم ... ، یک مرتبه جیغ زد و پشت سرش در محکم بسته شد ... با فریاد و وحشت گفت :

هردومون با حیرت به بالا دویدیم ... با هول و ترس از پله ها بالا و به سمت اتاق رفتیم ... در بسته شده بود ... احمد پشت سرم بود ... هردومون تا می تونستیم صداش می زدیم ... هر چی دست گیره رو پایین می آوردم باز

نمی شد انگار قفل شده بود جیغ و فریاد های شیدا بلند شده بود و با ترس درخواست کمک می کرد
من و احمد خودمون رو به در چسبانده بودیم با مشت می کوبیدیم و صداش می زدیم تمام تنم از نگرانی
به لرزش افتاده بود هر کاری می کردم در باز نمی شد شیدا زجه می زد و مرتب می گفت :

کمک .. کمک ... کمک ...

چیزی نگذشت که صداش قطع شد و دیگه هیچی نشنیدیم روم رو به احمد کردم و گفتم :

چه بلایی سرش اومد؟

از چهره اون هم اضطراب می بارید با دستپاچگی گفت :

نمی دونم ... یه کاری کن

به عقب رفتم و با یه ضربه ی محکم ، لگد محکمی به در کوبیدم با دلهره وارد اتاق شدیم و به دنبالش گشتیم
... . اما از حیرت و تعجب ، سر جامون خشکمون زده بود و چشمانمون گرد شده بود نفس هام بالا نمی اومد و
قلبم به شدت می تپید آینه شکسته شده بود و دیوار پشت تخت با پنجه خراشیده شده بود شیدا هم آب
شده بود رفته بود زمین با ترس وارد شدم و با صدای لرزون گفتم :

شیدا ؟ ... شیدا ؟

وسط اتاق ایستاده بودم ... ، تخت پشت سرم بود ناله های آرومش رو از یه گوشه می شنیدم برگشتم و
نگاهم رو با دقت به اطراف انداختم با وحشت چشمانم به گوشه میان عسلی و تخت دوخته شد

پاهاش رو جمع کرده بود و دست هاش رو جلوی صورتش گرفته بود با هول و سرعت به سمتش رفتم و کنارش
نشستم . صدام به شدت می لرزید ترس تمام وجودم رو پر داشته بود بازو هاش رو گرفتم ، تکانش دادم و
گفتم :

شیدا ... ؟ شیدا ... ؟

نگاهی به احمد انداختم ... ، سر جاش خشکش زده بود و قدم بر نمی داشت . دست های اون هم به لرزه افتاده بود
و نفسش بالا نمی اومد لحظه به لحظه ، وحشت بیشتر وجودم رو فرا می گرفت چند بار به گوشش زدم و با
صدای بلند تر گفتم :

شیدا ... ؟ چت شده ؟ جواب بده

دست هاش رو از جلوی صورتش برداشتم تا می تونست پلک هاش رو می فشرد تنش داشت یخ می کرد ...
. داشتم از نگرانی می مردم آب دهانم رو مرتب قورت دادم و با فریاد گفتم :

شیدا ... چشم هات رو باز کن

لب هاش می لرزید ... ، پوست صورتش مثل گچ سفید شده بود ... صدایی ازش بیرون نمی اومد ... بعد چند لحظه پلک هاش رو یک مرتبه محکم باز کرد . با یه نگاه خیره و مرموزی به چشمانم خیره شد که بی اراده دلهره ای به دلم افتاد ... چند بار دیگه به صورتش زدم و گفتم :

حالت خوبه ... ؟

یک مرتبه چند بار سرفه کرد ... ، کف از دهانش بیرون اومد ، بالا آورد و به حالت تشنج لرزید ... نفسش بالا نمی اومد و ها ها می کرد ... روی زمین پهن شد و نگاهش به سمت بالا می رفت ... از ترس دهانم رو گرفتم ... قلبم داشت از دهنم بیرون می اومد ... با وحشت به احمد نگاه کردم و با فریاد گفتم :

زنگ بزن به اورژانس ...

بی اراده چند قدم به عقب رفتم ... چشمانم بهش دوخته شده بود و خشکم زده بود ... احمد تا حال شیدا رو دید به خودش اومد ... با سرعت به طرفش اومد و بالای سرش نشست ... موبایلش رو از جیبش در آورد و با نگرانی و استرس تماس گرفت ... از صحنه ای که می دیدم قلبم از قفسه سینم داشت بیرون می زد . شنوایم رو از دست داده بودم و دنیا برام تیره و تار شده بود ... حال خودم هم بد شده بود ... تمام بدنش مثل زلزله می لرزید ... چند دقیقه ادامه داشت که یک مرتبه بی حرکت موند و دیگه تکان نخورد ... سرش کمی به سمت بالا رفته بود و چشمانش باز مونده بود ... حالت نگاهش همونطور بود ... صدا های احمد رو از ته چاه می شنیدم ... مرتب با نگرانی اسمش رو می برد ... اما شیدا دیگه تکان نخورد ... خدایا ... ، خدایا ... ، نکنه دیگه ... ، نکنه دیگه بیدار نشه ...

بیست دقیقه ی بعد دکتر رسید ... با کمک پدرش روی تخت گذاشتیمش ... دکتر معاینه اش کرد و بهش سرم تزریق کرد ... احمد پایین نشسته بود ... اون هم دست کمی از شیدا نداشت ... بیچاره از نگرانی ذره ذره گوشت بدنش آب شده بود ... معاینه پزشک تموم شد و از بالای سرش بلند شد ... با اضطراب به سمتش رفتم و گفتم :

خانوم دکتر چه اتفاقی براش افتاده بود ؟

بدون این که نگاهم کنه گفت :

نشانه های صرع بوده ... حتما به متخصص نشونش بدید .

بعد از اون خداحافظی کرد و از اتاق خارج شد ... آب دهانم رو فرو دادم ... نگاهی بهش انداختم و به سمتش رفتم ... کنارش نشستم ... پلک هاش رو بسته بود ... دستش رو گرفتم و گفتم :

بهتری عزیزم ؟

آب دهانش رو قورت داد لای چشمانش رو باز کرد و با ناتوانی گفت :

چه اتفاقی افتاد ... ؟

چند لحظه بهش خیره شدم نگاهم رو به اطراف انداختم خیره به چشمانش شدم و با لبخند جواب دادم :

اوووم ... ، چیزی نشد فقط یکمی حالت بد شد

نفس کشیدنش سخت شده بود بینی اش رو بالا کشید و با صدای ضعیفش گفت :

یه احساسی می کنم

ابرو هام در هم رفت و با تعجب گفتم :

چه احساسی ؟

زبانم رو به لب های خشکش کشید و بعد چند لحظه تاخیر گفت :

یه احساس سنگینی داخل بدنم هم گرمه

چند لحظه با سکوت بهش خیره شدم دست چپم رو میان دو دستم گرفتم پشت دستم رو که نوازش می

کردم کمی سرد بود به سمت صورتش رفتم و پیشانی اش رو بوسیدم با صدای آرام گفتم :

بخواب فردا می برمت دکتر

توان باز نگه داشتن چشم هاش رو نداشت خیلی زود پلک هاش روی هم رفت و خوابش برد چراغ رو

خاموش کردم و در رو بستم از پله ها پایین رفتم تا به احمد سر بزنم همین که رسیدم ، استکان خالی رو

روی میز گذاشت و از جاش بلند شد به سمت در رفت و قبل از اون گفت :

من رفتم خدا حافظ

با ابرو های در هم گفتم :

کجا ... ؟ بمونید با هم شام بخوریم

بدون یک لحظه معطلی کفش هاش رو پا کرد با رفتاری سرد گفت :

زهره حالش خوب نیست ، باید مراقبش باشم

در رو باز کرد و قبل از خروجش گفت :

راستی ، برای حرفی که زدم ، خیلی زود می برمش اون ور آماده باشید

بلافاصله خارج شد و پی کارش رفت ... چشمانم همین طور بهش دوخته شده بود ... سر جام خشکم زده بود ... دست هام رو به کمرم زدم و نفسم رو بیرون دادم ... همچنین رفتار می کرد که انگار دلیل همه ی بدبختی ها من بودم ...

چند لحظه بی حرکت مونده بودم و غرق فکر شدم ... شب رو هر طوری بود گذراندم و منتظر بودم تا زودتر صبح بشه ... درمونده و کلافه بودم . می ترسیدم با جواب های بدتری از سوی پزشک ها مواجه بشم ... با حالی که آخرین بار از شیدا دیدم ، استرس یک لحظه هم رهام نمی کرد ... گذشتن لحظات امشب به اندازه یک سال طول می کشید ...

روز بعد .

مطب دکتر نشسته بودیم ... بعد از معاینه شیدا از سرش سی تی اسکن گرفتن و عکس رو برای متخصص آوردیم ... دکتر عکس رو ، رو به روی نور مهتابی گرفته بود ... چند دقیقه بدون هیچ حرفی بهش خیره شده بود ... از تماشا دست کشید و عینکش رو به چشمانش زد ... پشت میزش نشست ... قلبم از ترس داشت تیکه تیکه می شد ... انگشتانم بی خود و بی جهت می لرزید ... آب دهانم رو مرتب قورت می دادم تا حالم متعادل بشه ... ولی شیدا خیلی آرام کنارم نشسته بود ... دکتر بعد از چند دقیقه با لحن امیدوارانه گفت :

توی عکس چیزی ناشی از تومور یا علائمی که از ضایعات مغزی باشه نمی بینم ... درصد خیلی کمی وجود داره که مشکوک به صرع یا خطر جدی ای باشه ...

با کمی استرس گفتم :

یعنی جای نگرانی نیست ؟

خیره به چشم هام شد و جواب داد :

نه زیاد ...

دور لبم رو پاک کردم و نفس راحتی کشیدم ... پرسیدم :

پس لرزشش به خاطر چی بوده ؟

ابرو هاش رو بالا انداخت و با تردید گفت :

دلیل های زیادی داره ... ، مثل عدم مواد شیمیایی موجود در بدن و هورمون ها که باعث تشدید تشنج می شه ... ، یا در بیماری دیابتی موقع ای که قند خون بالا و پایین بره ... ، کمبود الکترولیت ، نارسایی کلیوی و کبدی ، فشار خون بالا ، یا حتی اختلالات ارثی ...

هر کدومشون رو که می گفت ترس کمتری از تومور و سکته مغزی نداشت ... با حیرت گفتم :

این ها که خودشون دست کمی ندارن ...

نگاهش رو پایین انداخت و نسخه ای برداشت ... شروع به نوشتن کرد ... در همین حال گفت :

درسته ... ولی تا وقتی که آزمایش های دقیق انجام داده نشه نمی شه ثابت کرد به خاطر چی بوده ...

برگه رو جدا کرد ... طرفم گرفت و گفت :

انشا الله که جای نگرانی نیست ...

از دستش گرفتم و گفتم :

ممنون ...

کمک شیدا کردم تا از جاش بلند بشه ... خدا حافظی کردیم و از مطب بیرون اومدیم ... تا ماشین زیر بغلش رو گرفتم و تکیه به من با قدم های آرام راه می رفت ... حالش بهتر از روز های قبل شده بود ... ولی هیچ حرفی نمی زد ... سکوت کرده بود و مرتب به نقطه ای خیره می شد ... می دونستم که از لحاظ روحی وضع مناسبی نداره ... برای همین زیاد باهاش صحبت نمی کردم ... وقتی توی ماشین نشستم گفتم :

خب ... ، باید این آزمایش ها رو هم انجام بدی ...

با ابرو های درهم نگاهم کرد و با ناله گفت :

نه ... ، خواهش می کنم باشه برای بعد ... ، امروز خسته ...

به چشمانش خیره شدم و گفتم :

یعنی چی عزیزم ... ؟ باید بفهمم دیشب چت شد ...

ابرو هاش رو بیشتر خم کرد و دلسوزانه گفت :

باشه ، ولی بگذار برای فردا ...

داشت کلافه ام می کرد ... می دونستم لجبازی هاش آخر کار دستش می داد ... گفتم:

ولی ...

با اصرار بیشتر گفت :

خواهش می کنم ... قبول کن دیگه ...

طوری نگاهم می کرد که دلم براش ریش می شد ... مجبور شدم بپذیرم ... ، ولی فردا رو زیر بار نمی رفتم ... از ناچاری گفتم :

باشه

آب دهانش رو قورت داد و نگاهش رو به بیرون از ماشین انداخت خودرو رو روشن کردم و به طرف خانه رفتیم توی راه هم همین طور سکوت کرده بود با این که از یه خطر جدی گذشت ولی دل توی دلم نبود می ترسیدم خطر های بدتری در انتظار باشه بعد از یک ساعت به خانه رسیدیم پیاده شد و مستقیم به سمت ساختمان رفت من هم بعد از پارک کردن به دنبالش رفتم ساعت یازده و سی دقیقه صبح بود صبحانه چیزی نخورده بودم معده ام مرتب صدا می داد شیدا هم یک لقمه نخورده بود توی حال نمی دیدمش کیفم رو روی کاناپه انداختم و با فریاد گفتم :

عزیزم چیزی می خوری ؟

با صدای بلند جواب داد :

نه

حوصله ی عوض کردن لباسم رو نداشتم یک ساعت دیگه باید سر کارم بر می گشتم برای همین به آشپزخانه رفتم و هر چی در یخچال بود بیرون آوردم مشغول خوردن شدم بعد از چند دقیقه موبایلم زنگ خورد از جام بلند شدم و به سمتش رفتم داخل کیفم بود درش آوردم و نگاهی به شماره انداختم چند لحظه بهش خیره شدم همین طور نگاهی به بالا انداختم به طرف آشپزخانه رفتم و جواب دادم :

بله ؟

با ذوق و قبراق جواب داد :

سلام عزیزم خوبی ؟

کمی حرصم رو در آورده بود دستم رو به صورتم کشیدم آب دهانم رو قورت دادم و با لحن جدی گفتم :

ممنون مگه نگفتم خودم بهت زنگ می زنم ... ؟

مکث کوتاهی کرد به آرامی جواب داد :

مزاحم شدم ؟

بلافاصله گفتم :

نه فقط بهت گفتم که شیدا شک می کنه

با شرمندگی گفت :

ببخشید بعدا بهت زنگ می زنم

چند لحظه سکوت بینمون گرفت ... ولی مخالفانه گفتم :

نه ... حالا که زنگ زدی بگو ... چه کارم داشتی ؟

نفس عمیقی کشید ... بعد از چند لحظه با خنده گفت :

می خوام پیام پیشت ...

یک مرتبه برق از سرم پرید و چشمانم گرد شد ... با فریاد آرام که سعی می کردم صدام از آشپرخانه بیرون نره گفتم :

چی ؟

دارم می آم پیشت ... ، مگه نگفتی یکی دو ماه صبر کن ...

خشم تمام وجودم رو گرفت و با عصبانیت گفتم :

دیوانه شدی ؟ توی وضعیتی که دارم می خوای بیایی چه کار کنی ... ؟

ولی سیروان ...

ولی و چی ... ؟ نمی فهمی حال شیدا خوب نیست ... ؟ لحظه به لحظه یه اتفاقی می افته ... باید کنارش باشم ...

منم باردارم ... تنهایی این جا چه کار کنم ؟ چقدر صبر کنم ؟

از کفر و کلافگی می خواستم فریاد بزنم ... درونم مثل آب صد درجه می جوشید ... نفسم بالا نمی اومد ... از لجبازی هاش دلم می خواست با دست هام خفش کنم ... دست چپم رو میان موهام بردم و چشمانم رو بستم ... همین طور قدم می زدم ... سعی می کردم خودم رو آرام کنم تا تصمیم درست بگیرم و با آرامش حرف بزنم ... گلویم مرتب خشک می شد ... سکوت زیادی بینمون گرفته بود ... به طرف یخچال رفتم و درش رو باز کردم ... ، بطری آب رو برداشتم و تا می تونستم قُلپ قُلپ می نوشیدم ... قلبم به شدت می تپید ... چند بار نفس عمیق کشیدم تا آرام بشم ... سکوت طولانیمون رو شکست و گفت :

سیروان خواهش می کنم من رو بفهم ... می دونی چقدر بهت نیاز دارم ؟

هر کلمه که حرف می زد حرصم رو بیشتر می کرد ... دست هام به شدت می لرزید و قدرت تکلمم رو از دست می دادم ... با جدیت کامل گفتم :

آره ... آره عزیزم ... ، ولی صبر کن ...

بینی ام رو بالا کشیدم و مکث کردم ... با تعجب گفت :

یعنی چی ... ؟ چقدر صبر کنم ... ؟

چشمانم رو بستم و چند لحظه سکوت ماندم ... زبانم رو به لب هام کشیدم و آب دهانم رو قورت دادم ... نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم صدام رو صاف کنم . آهی کشیدم و گفتم:

گوش کن ... چند روز صبر کن ... اصلا ... ، خودم می آم پیشت ... باشه ؟

چیزی نگفت ... منتظر جوابش بودم ... وسط آشپزخانه بی حرکت ایستاده بودم و خدا خدا می کردم جوابش مثبت باشه . بعد از چند لحظه به طرزی که محال بود قبول کنه گفت :

تو چند بار گفتی ...

حرفش رو قطع کردم و به لحنی که نشان دادم باید می پذیرفت گفتم :

چند روز دیگه خودم می آم پیشت ... باشه ؟

باز هم مکث کرد ... با تردید گفت :

مگه نگفتی باید کنارش باشی ؟

نگاهم به طرفی خیره شد ... سرکی بیرون کشیدم تا از نبود شیدا مطمئن بشم ... به ته آشپز خانه رفتم ... جلوی دهانم رو گرفتم و با اطمینان کامل گفتم :

مگه نمی خوام پیشت باشم ... ؟ چند روزی می گم یکی بیاد پیشش مراقبش باشه ...

به طوری که نشان می داد خودش هم راضی نبود گفت :

نه ... شیدا مهمه ... پیشش بمون ...

بلافاصله با لحن محکم گفتم :

حرف گوش کن ... تو الان برام مهم تری ...

سکوت کرد و چند لحظه چیزی نگفت ... ادامه دادم :

من هم خیلی دلم می خواد ببینمت ... ، فقط وقتی که خودم گفتم ... ، باشه ؟

بعد از مکث طولانی ، با تردید گفت :

باشه ... ولی اگه ...

اما و اگه نداره ... ، فقط قول بده تا وقتی خودم نگفتم دیگه حرفش رو نیاری ...

چند لحظه سکوت کرد ... از ناچاری گفت :

باشه ...

به ظاهر لبخندی زدم و گفتم :

ممنون ... دوستت دارم ...

چیزی نگفت و بلافاصله تماس رو قطع کرد ... آه بلندی کشیدم و چشم هام رو بستم ... داشتم منفجر می شدم ... این همه مصیبت روی هم ، واقعا تحملش دشوار بود ... ای کاش حال شیدا همین طور ادامه داشت و برای دو سه روز نیازی بهم نداشت ... حد اقل همین طور بمونه و بیشتر از این اذیتم نکنه ... باید چند روزی صبر می کردم ...

سه روز گذشت ... شیدا باقی آزمایش ها رو هم انجام داد ... خدا رو شکر چیز خاصی نبود ... دکتر هم احتمال می داد تشنجش به خاطر یه حمله عصبی بود که یک بار اومد و رفت ... فقط همین طور گوشه گیر و افسرده شده بود ... زیاد حرف نمی زد ... کم اشتها شده بود ... گاهی اوقات بعضی از غذا هایی رو که می خورد پس می داد ... دکتر دستور تست بارداری داد ... اما جواب منفی بود ... پزشکش احتمال می داد به خاطر وضعیت روحی روانیش هست ... گاهی اوقات به زور بیرون می بردمش تا هوایی به کله اش بخوره ... اما زود بی حوصله می شد و می خواست به خانه برگرده ... با این که دوست نداشتم این طور بینمش ، اما جای شکرش باقی بود که حداقل سر پا بود و وضعیت های بد قبل ترش رو نداشت ... توی این مدت دو سه بار روژینا تماس گرفت و خوشبختانه گیر زیادی نداد ... فقط حال من و شیدا رو می پرسید و غیر مستقیم اشاره می کرد چه زمانی به سراغش می رم ... من هم هر دفعه طفره می رفتم و جواب دادنش رو به تاخیر می انداختم ...

دو روز دیگه سیزدهم فروردین بود ... در این روز با خانواده دور هم جمع بودیم و سیزده رو به در می کردیم ... پس نمی شد به سراغ روژینا بروم ... در حالی که رفته رفته زمان می گذشت و حتما لجبازی اش رو بیشتر می کرد ... مادرم هنوز شیراز بود ... می گفت می گل ناخوش احواله و باید ازش مراقبت می کرد ... اما این اواخر خبر داد که بهتر شده بود ... تصمیم داشتم هردوشون رو پیش خودمون بیاورم ... رفتار خوبی با شیدا داشتند و بیشتر درکش می کردند ... شاید باعث می شد کمی حالش رو بهتر کنند ... پس بهانه ی خوبی بود تا در این فرصت به سراغشون بروم ، در همین حال سری هم به روژینا بزنم ...

پنج عصر بود . موضوع رو با شیدا در میان گذاشتم ... کمی ناراحت شد و اخم کرد ... اما آخرش قانع شد ... با خواهرش تماس گرفتم تا به خانه ما بیاد و ازش مراقبت کنه ... آماده ی سفر شدم . یک ساعت بعد شعله رسید ... بعد از اون به سمت شیراز حرکت کردم ... در راه فقط دو بار توقف کوتاهی کردم و بدون معطلی جاده رو طی می کردم ... همین طور که مشغول رانندگی بودم غرق فکر می شدم ... نمی دونستم ... کار درستی رو می خواستم انجام بدم یا نه ... تحمل داشتم شکم برجسته روژینا رو ببینم ... ؟ بچه ای که مال من هم بود ... واقعا تصمیم داشت به دنیا بیارنش ... ؟ قلبم با هر لحظه افکاری که به ذهنم می اومد به شدت به تپش می افتاد ... نفسم بالا نمی اومد ... آه بلندی کشیدم و سعی می کردم خودم رو آرام کنم ...

بعد از حدود دوازده ساعت به شیراز رسیدم ... خورشید داشت طلوع می کرد ... از رانندگی خسته و کوفته شده بودم ... بلافاصله به سمت خانه مان رفتم ... بالاخره رسیدم ... ماشین رو پارک کردم و به سمت در رفتم ... دکمه رو فشردم و منتظر جواب مادرم موندم ... بعد از چند دقیقه صداش رو شنیدم :

بله ؟

با خستگی گفتم :

سلام ... باز کن ...

دکمه رو فشرد و در رو باز کرد ... وارد شدم و از پله ها بالا رفتم ... به در که رسیدم دیدم زود تر بازش کرده بود ... با صدای بلند یا الله گفتم . کفش هام رو در آوردم و وارد شدم ... در رو پشت سرم بستم ... هیچ کسی رو نمی دیدم ... صداش زدم :

مامان ؟

جواب داد :

آشپزخانه ام ...

به سراغش رفتم ... داشت ظرف ها رو می شست ... روش رو که برگردوند دلم حسابی ریخت ... بعد مردن بابام بد جور شکسته شده بود ... در آغوش گرفتمش و حسابی احوال پرسی کردم ... با نگاه خاصی در چشمانم گفت :

شیدا چه طوره ؟

به نقطه ای خیره شدم ... نفس عمیقی کشیدم و با لبخند گفتم :

خوبه ... می گل کجاست ؟

خانه خودش ... بهش گفتم وسایلم رو جمع کنه ...

بعد از کمی مکث گفت :

کی حرکت می کنیم ؟

بلافاصله جواب دادم :

امشب ... من می رم یکمی استراحت کنم ...

لبخندی زد و گفت :

باشه ... اول صبحانه بخور بعد بخواب ...

میلی به غذا نداشتم ... مخالفانه گفتم :

نه گرسنم نیست ... بعدا می خورم ...

روش رو برگردوند و به کارش ادامه داد . در همین حال گفت :

باشه ... برو استراحت کن ...

بیرون اومدم و به طرف اتاقم رفتم ... از خستگی حال عوض کردن لباسم رو نداشتم ... خودم رو روی تخت انداختم و دستم رو زیر سرم بردم ... رو دنده راست افتادم ... چشمانم به رو به روم خیره شده بود ... نگاهم از قاب عکس دو نفره من و شیدا برداشته نمی شد ... پلک هام روی هم نمی رفت ... چقدر اون زمان شاداب و خوش خنده بود ... ولی حالا چی به سرش اومده ... آب دهانم رو قورت دادم و چشم برداشتم ... موبایلم رو از جیب شلوارم در آوردم و در دستم تاب می دادم ... همین طور باهاش بازی بازی می کردم ... روشنش کردم و لیست شماره تلفن رو آوردم ... بعد از کمی جست و جو ، شماره روزینا رو پیدا کردم ... بهش خیره شده بودم ... دل توی دلم نبود ... تپش قلبم داشت زیاد می شد ... چند بار نفس عمیق کشیدم و سعی کردم خودم رو آرام کنم ... سرم از درد داشت منفجر می شد ... موبایل رو روی عسلی کنار تختم انداختم و پلک هام رو بستم ... فقط می خواستم چند ساعت راحت بخوابم ... چیزی نگذشت که بیهوش شدم و انگار روحم به پرواز در اومد ...

دررررینگ ... دررررینگ ... درررینگ ...

مرتب زنگ می خورد و از خواب گرم و نرم بیدارم می کرد ... پلک هام به سختی باز می شد ... هنوز خوابم می اومد ... خمیازه ام گرفت ... زنگ موبایل همین طور ادامه داشت ... خودم رو این دنده و اون دنده می انداختم ... سعی می کردم هوشیاریم رو به دست بیارم ... صدای زنگ مثل پتک تو سرم می کوبید ... داشتم کلافه می شدم ... با چشمان بسته برش داشتم و بدون این که به شماره نگاه کنم ، جواب دادم :

بله ...

با خنده و صدای سر حال گفت :

الو ... ؟ سلام ... خواب بودی ؟

آب دهانم رو قورت دادم و خمیازه بلندی کشیدم ... با تظاهر گفتم :

نه ... بیدار بودم ...

خنده بلندی زد و گفت :

از صدای بیحالت معلومه ...

از پشت تلفن نشون می داد شنگول بود ... لای پلک هام رو باز کردم و خیره به سقف گفتم :

بگذریم ... چی شده ... کبکت خروس می خونه ...

بعد از کمی مکث ، یک مرتبه با صدای بلند و ذوق گفت :

آخرش تصمیم گرفتم برم سونوگرافی ... اگه گفتمی جواب چیه؟؟؟

از عصبانیت پلک هام رو به هم فشردم و دست چپم رو روی صورتم گذاشتم ... همین طور ساکت مونده بودم ...
بعد چند لحظه تاخیر با تعجب گفت :

الووو ؟ فهمیدی چی گفتم ؟

سعی کردم خونسردیم رو حفظ کنم ... به ظاهر ، با آرومی گفتم :

آره ... خب ؟ چی شد ؟

بلافاصله با شوق بیشتر گفت :

اوووم ... ، نمی گم تا خودت بیای از نزدیک ببینی ...

خونم به جوش اومده بود ... به شدت کلافه شده بودم ... آخه احمق مگه بهت نگفتم این کار رو نکن ... مغزم
مثل این که باروت توش بود داشت منفجر می شد ... آب دهانم رو قورت دادم و سعی کردم حالم رو متعادل کنم
... با همون لحن قبلم گفتم :

باشه عزیزم ... فقط بعدا بهت زنگ می زنم ... الان کار دارم ...

یک مرتبه شاکیانه گفت :

عه ... یعنی واقعا نمی خوای بدونی پسره یا دختر ؟

آره عزیزم می خوام بدونم ... ولی خودمم می خوام پیشت باشم تا بهم بگی ...

ولی ... خب ... کی می آی ؟

دیگه تحمل نداشتم صدایش رو بشنوم ... با هر کلمه اش تیکه پاره ام می کرد ... با سرعت گفتم :

زود ... خیلی زود ... بعدا بهت زنگ می زنم ...

تماس رو بلافاصله قطع کردم ... آه بلندی کشیدم و چشمانم رو بستم ... خودم رو چند دقیقه روی تخت رها
کردم ... چند بار نفس عمیق کشیدم تا آروم بشم ... لعنتی ... اگه بفهمم دختره یا پسر ... مطمئنم نظرم عوض

می شه ... از نگرانی و دل آشوب ذهنم بد جور به هم ریخت ... از جام بلند شدم و دستم رو به صورتم کشیدم ... ساعت یک بعد از ظهر شده بود ... چند ساعت بدون این که متوجه بشم به خواب رفته بودم ... بلند شدم و از اتاق خارج شدم ... به دستشویی رفتم و آبی به صورتم زدم ... خیره به آینه شده بودم ... چشمانم سرخ شده بود و سرم هنوز کمی درد می کرد ... شیر رو بستم و بیرون اومدم ... مادرم رو توی هال ندیدم ... هنوز توی آشپزخانه بود ... صدای رادیو ازش بیرون می زد ... با فریاد گفتم :

مامان ... من می رم بیرون .

از همان جا با صدای بلند جواب داد :

باشه ...

کیفم رو برداشتم و از خانه خارج شدم ... سوار ماشین شدم ... چند لحظه خیره به رو به روم شدم ... موبایلم رو برداشتم و دنبال شماره روژینا گشتم ... دل توی دلم نبود ... یا باید انجام می دادم ... یا ... ، لعنتی غیر از این راه دیگه ای وجود نداشت ... باید این کار رو می کردم ... انگشتم روی شماره بود ... ضربانم تند می زد ... در یک لحظه انگشتم رو روی شماره زدم و تماس گرفتم ... چندین بار بوق خورد ... با هر بار خوردنش مرتب نظرم عوض می شد و دو متر به بر می گشت ... ولی هیچ چاره ای نبود ... بعد از مدت طولانی با نفس نفس جواب داد :

جانم ؟

به تظاهر لبخندی زدم و با روی خوش جواب دادم :

سلام عزیزم ... خوبی ؟

کمی مکث کرد و با خستگی گفت :

آره ...

ابرو هام رو در هم کردم و گفتم :

چرا نفست بالا نمی آد ؟

خنده ای زد و گفت :

داشتم قدم می زدم ...

کمی سکوت کردم ... نفسم رو بیرون دادم و گفتم :

کجایی ؟

از شدت استرس ، انگشتان دست چپم رو روی فرمان با ریتم نامنظمی زده می شد ...

نزدیکی خانه ...

همون جای قبلی ؟

تپش قلبم بیشتر و بیشتر می شد ...

آره ... چه طور مگه ؟

دست هام بد جور به لرزش افتاده بود و پاهام تیک بر می داشت ...

می خواستم برات یه چیزی بفرستم ... همون سوئیتی ؟

کمی سکوت کرد و با ذوق گفت :

چی ؟

لبخندی زدم و با اطمینان کامل گفتم :

سوپرایزه دیگه ... برای کوچولومون هست ...

از شوق و خوشحالی فریاد کشید و گفت :

واییی ... باشه ... آره همون جام ...

آب دهانم رو قورت دادم و کمی مکث کردم ... با چند لحظه تاخیر گفتم :

خیله خب ... بعد باهات تماس می گیرم ... فعلا .

بلافاصله قطع کردم ... پلک هام رو بستم و سعی کردم آرامشم رو به دست بیارم ... آب دهانم رو دومرتبه فرو

دادم ... پشت سرش ماشین رو روشن کردم و به سمتش حرکت کردم ...

افکار دیوانه وار مرتب در ذهنم می گذشت ... استرس تمام وجودم رو گرفته بود ... بعد از یک ساعت رسیدم و چند متر پایین تر پارک کردم ... کمی صبر کردم و پیاده نشدم ... توی ماشین خیره به در سوئیت شده بودم ...

هنوز هم فرصت بود تا این جا رو ترک کنم و بهتر تصمیم بگیرم ... ولی ... این تنها موقعیت بود ... یا باید از

پیش بر بیام ... یا ... ، وای خدا دیگه دیوانه شدم ... چشمانم رو بستم و چند بار نفس عمیق کشیدم ... غرق

در فکر شدم ... بعد از چند ثانیه پلک هام رو باز کردم و تصمیمم قاطعانه رو گرفتم ... باید انجامش می دادم ...

گل رز سرخ رو از صندلی کنارم برداشتم . از ماشین پیاده شدم و در رو بستم ... قدم قدم بهش نزدیک می شدم

... بی اختیار شاخه رو محکم در دستم می فشردم ... نفسم رفته رفته تند می شد ... مرتب هوای آزاد از بینی

ام به ریه ام می کشیدم تا آرامشم رو حفظ کنم ... بالاخره رسیدم ... اطرافم رو دقیق دید زدم ... هیچ کسی در

کوچه نبود ... چند بار به در زدم ... اما جوابی نشنیدم ... دومرتبه محکم کوبیدم ... با صدای ناتوانش جواب داد :

کیه ؟

چیزی نگفتم تا خودش بیاد ... روم رو برگردوندم و منتظر موندم ... بعد از چند لحظه در رو باز کرد ... صدایی ازش بیرون نمی اومد ... برگشتم و نگاهمون به هم دوخته شد ...

وایی ... خدایا ... قلبم به شدت به تپش افتاده بود ... دستانم می لرزید ... شکمش کمی جلو اومده بود ... چادری روی سرش انداخته بود ... زیبا تر از قبل و وسوسه انگیز تر از همیشه شده بود ... نفسم بالا نمی اومد ... چشمان اون هم گرد و زبانش بند اومده بود ... به هم خیره شده بودیم ... که یک مرتبه خودش رو در بغلم انداخت ... من رو در آغوش گرفت و به گریه افتاد ... با خنده از خودم جداش کردم و و با لرزش توی صدام گفتم :

صبر کن ، صبر کن ... اینجا زشته ...

چشمانش گرد شده بود و اشک توش حلقه زده بود ... بغض گلوش رو خفه می کرد ... چانه اش می لرزید ... تند نفس می کشید ... دستم رو گرفت و من رو به داخل کشوند ... در رو پشت سرش بستم ... دومرتبه من رو محکم در آغوش گرفت و به گریه افتاد ... تیک عصبی بر می داشت و سکسکه می کرد ... اشک مثل سیل از چشمانش می بارید ... از آغوشم درش آوردم ... سرش رو میان دست هام گرفتم و با لبخند بهش خیره شدم ... انگشتم رو به صورت خیس و زیر چشمانش کشیدم ... لبش رو بوسیدم و با خنده ی بیشتر گفتم :

الان باید لبخند بزنی ... نه گریه کنی ...

دومرتبه به حق افتاد و خودش رو در بغلم انداخت ... نوازشش می کردم و سعی می کردم آرومش کنم ... حالا که در آغوش هم بودیم ... نمی دونم ... نمی دونم چه حسی بود ... واقعا عشق بود هوس ... اما حالا ... بهترین حس رو داشتم ... حسی که بهش نیاز داشتم ...

ساعت ها با هم حرف زدیم ... ناهار خوردیم و مشروب مورد علاقه مون رو نوشیدیم ... در مستی لحظات خوبی برامون می گذشت ... لحظه هایی که خودمون می ساختیم و ازش لذت می بردیم ... نه به چیز هایی که آزارمون می داد فکر می کردیم ... نه می گذاشتیم چیزی با هم بودنمون رو خراب کنه ... یک لحظه هم از بغلم بیرون نمی اومد ... بهم لم داده بود چشم ازم بر نمی داشت ... لبخندی زد و با نگاهش تسخیرم می کرد ... سرش رو روی سینه ام گذاشت و گفت :

مرسی که اومدی ... مرسی که پیشم هستی ...

نگاهم به طرفی خیره شده بود ... نوازشش کردم و پیشانی اش رو بوسیدم ... با صدای خسته و دورگه گفتم :
من همیشه پیشتم عزیزم ...

چانه ام رو گرفت و نگاهش رو به چشمانم انداخت ... چند لحظه با منظور خاصی بهم خیره شد و با لحنی
مظلومانه گفت :

دیگه تنهام نگذار ... خواهش می کنم ...

لبخندی زدم و چیزی نگفتم ... آب دهانم رو قورت دادم ... مستی داشت کم کم از سرم می پرید ... به خودم
می اومدم و از حالم با خبر می شدم ... چشم ازم بر نمی داشت ... پلک هاش رو بست و صورتش رو نزدیکم آورد
. لبش رو داشت نزدیک لبم می آورد ، که قبل از اون انگشتم رو جلوی صورتش گرفتم ... سرش رو عقب بردم ...
. پلک هاش رو باز کرد و خیره به چشمانم شد ... یه حال بدی داشتم پیدا می کردم ... انگار توده ای توی گلو
گیر کرده بود و داشت خفه ام می کرد ... آب دهانم رو قورت دادم و گفتم :

هفت شب شده ... بد جور گرسنه ...

لبخندی زد و خودش رو جمع و جور کرد ... از بغلم بیرون اومد و گفت :

الان یه چیزی می آرم بخوریم عشقم ...

از جاش بلند شد و به طرف آشپز خانه ای که فاصله زیادی باهامون نداشت رفت ... آرنجم رو به پاهام تکیه دادم
... دست هام رو به صورتم گرفتم و چشمانم رو بستم ... سرم داشت از درد منفجر می شد ... روژینا با خنده
برای خودش حرف هایی می زد ... زیاد متوجه نمی شدم چی می گفت ... حالت تهوع گرفته بودم ... مقدار زیاد
مشروبی که نوشیده بودم داشت به کشتنم می داد ... اما باز هم نیاز داشتم ... پلک هام رو باز کردم ... بطری رو
برداشتم و کمی درون گلاس ریختم ... تماشش رو یک جا سر کشیدم ... امید داشتم بهتر بشم ... چشمانم
داشت از حدقه بیرون می زد ... انگار داخل مغزم کاه بود و داشت آتش می گرفت ... روژینا همین طور به کارش
می رسید و حرفش رو می زد ... به مرور زمان بهتر می شدم ... رفته رفته حالم متعادل شد ... اما دیگه مست
نبودم ... یعنی همچین احساسی نمی کردم ... سر حال و قبراق بودم و هوشیاریم سر جاش بود ...

پلک هام همین طور بسته بود و چشمانم سیاهی می دید ... که یک مرتبه چهره وحشتناک و دلهره آور اون
دختر بچه که یه نوزاد درد دست هاش بود جلوی چشمانم اومد ... نگاه سرخش ترس بدی تو وجودم انداخت ...
انگار دقیقاً رو به روم بود ... پلک هام رو باز کردم و پشت سر هم نفس های بلند کشیدم ... نگاهم رو به اطراف
انداختم ... روژینا همین طور که داشت کارش رو می کرد ، بهم خیره شده بود و با ابرو های در هم گفت :

حالت خوبه ؟

چند لحظه بهش چشم دوختم ... با حواس پرتی گفتم :

آره

خندید و گفت :

داشتم می گفتم

متوجه حرف هاش نمی شدم هوش از سرم پریده بود دلهره ی عجیبی توی دلم افتاده بود آب دهانم رو فرو بردم و نفسم رو بیرون دادم از جام بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم دقیقا کنار آشپزخانه بود وارد شدم و در رو بستم . شیر رو باز کردم دو سه مشت آب به صورتم زدم و سرم رو پایین انداختم قلبم تند تند می تپید دست هام به لرزش افتاده بود سرم رو بالا آوردم و نگاهم رو به آینه انداختم یک مرتبه صورت همون دختر بچه با همون نگاهش که بهم گفته بود : بیا بچه حرومزاده ات رو بگیر ، در آینه ظاهر شد از وحشت چشمم گرد شد و با هول اطرافم رو دید زدم نفسم بالا نمی اومد تمام تنم به لرزه افتاده بود مرتب آب دهانم رو قورت می دادم دست هام از استرس مثل زلزله می لرزید مطمئن بودم توهم برم داشته بود به خاطر این همه فشار عصبی و مشروبی که خورده بودم بود دستم رو به صورتم کشیدم و شیر دستشویی رو بستم بیرون که اومدم ، دیدم رو به روم ایستاده و مشغول درست کردن املت بود بدون این که برگرده گفت :

عزیزم حالت خوبه ؟

چند بار نفس عمیق کشیدم داشتم بهتر می شدم چشمانم کمی تار می دید پلک هام رو مالیدم و بدون حرکت سر جام موندم به طرفش رفتم و در آغوشم گرفتمش کنار گوشش زمزمه کردم :

آره وقتی تو کنارم باشی .

لبخندی زد و چیزی نگفت نگاهش به ماهیتابه بود که با قاشق چوبی درونش رو هم می زد با نفس نفس و لحنی وسوسه انگیز گفتم :

همیشه خوبم عزیزم

جنینی که از خونم بود لمس کردم اون هم بدش نمی اومد و می خندید دستم رو گرفت و روی شکمش ثابت نگه داشت قلبم به تپش افتاده بود ضربانم تند شده بود آب دهانم رو قورت دادم پشت سر هم نفس های بلند می کشیدم با فاصله در حرف هامو گفتم :

من تو رو با دنیا عوض نمی کنم

خنده بلند و شیطنت آمیزی زد بدون این که سرش رو بچرخونه نگاهش رو به سمتم آورد دستم رو از شکمش برداشتم و زیر چانه اش گرفتم چشمانم رو بستم سرش رو چرخوندم تا دقیقا چهره به چهره بشیم

... لب هام رو نزدیک لب هاش بردم و قبل از این که دوباره به دنیای دیگه برم ... ، ابرو هام رو خم کردم و با لحنی نفرت انگیز گفتم :

ولی ...

چشمانش رو باز کرد و بهم خیره شد ... از طرز نگاهش معلوم بود منتظر ادامه حرفم بود ... آب دهانم رو قورت دادم ... بغض گلووم رو گرفته بود ... داشتم خفه می شدم ... صدام به لرزه اومد و یک مرتبه ترکید ... با گریه گفتم :

ولی زندگیم رو خراب کردی لعنتی ...

ابرو هاش در هم رفت و حیرت برش داشت ... طوری در آغوشم گرفته بودمش که هیچ کاری نمی تونست بکنه ... قفلش کرده بودم و یک ذره هم جمب نمی خورد ... از نگاهش معلوم بود وحشت برش داشته بود ... قبل از این که دهان باز کنه و لب هاش تکان بخوره ... ، کارد آشپز خانه رو که دقیقا کنار گاز بود با دست چپم برداشتم و در یک چشم به هم زدن ، با تمام قدرت به شکمش کوبیدم ... از ضربه ای که خورد شوکه شد و نفس توی سینه اش حبس ماند ... چشمانش گرد شد و صدایش در نمی اومد ... کارد رو بیرون کشیدم و دوباره زدم ... ، دوباره و دوباره ... اون هم مستقیم به جنین ... پشت سرش چند بار به کلیه ها و کمرش فرو کردم ... از درد تیک های عصبی بر می داشت و زبانش بند اومده بود ... حتی نمی تونست فریاد بزنه ... دست و پام یخ کرده بود ... پلک نمی زد و با چشمان گرد بهم خیره شده بود ... با نگاهی که شوک زده شده بود ... توان ایستادن روی پاهاش رو نداشت و به زمین می افتاد ... پشت گردنش رو گرفتم و خیره به چشم هاش ، به آرامی روی زمین گذاشتمش ... لب هاش به شدت می لرزید ... اشک توی چشمانش حلقه زده بود ... نفسش بالا نمی اومد ... چاقو رو در آوردم و کنارش گذاشتم ... خون از بدنش فواره می زد ... کف سرامیک آشپز خانه سرخ رنگ شده بود ... نفس خودم هم بالا نمی اومد ... باورم نمی شد ... ، باورم نمی شد ... آخر انجامش دادم ... آخر انجامش دادم ... خدایا ... ، دیگه تموم شد ... دیگه تموم شد ... نوازشش می کردم و زار زار اشک می ریختم ... پشت سر هم می گفتم :

من رو ببخش ... ، من رو ببخش عزیزم ...

دیگه داشت نفس های آخرش رو می کشید ... کنارش افتاده بودم و سرم رو کنار صورتش بردم ... بوسه ای به پیشانی زدم ... نگاهش از چشمانم برداشته نمی شد ... که در لحظه های آخر با ناتوانی گفت :

دخ ... دخ ... دختر ... ، بود.

دیگه نفسش قطع شد ... هیچ صدایی ازش نمی شنیدم ... تنش دیگه تکان نمی خورد ... پلک هاش همین طور باز مونده بود ... نگاهش به نقطه ای خیره موند ... از وحشت چشم هام رو چند لحظه بسته بودم و بی حرکت خشکم زده بود ... چند دقیقه در همین حالت بودم و ... ، هنوز باورم نمی شد ... این کار رو کردم ...

یک ساعت گوشه آشپز خانه نشسته بودم و دست هام رو ردور پاهام حلقه زده بودم ... چانه ام رو به کاسه زانوم تکیه داده بودم ... همین طور به جسم بی جانم خیره شده بودم ... پای چپم از اضطراب می لرزید ... نفسم بالا نمی اومد ... با نگاه بهش غرق در فکر بودم ... رفته رفته مستی از سرم پدید و داشتم هوشیاری و حالت عادی ام رو به دست می آوردم ... با این که ... با این که ... ، لعنتی ... چشم هام رو بستم و سرم رو پایین انداختم ... تازه فهمیدم چه کار کردم ... تازه فهمیدم ... ، توی حال خودم نبودم ... گیج و منگ بودم ... به حق حق افتادم ... عذاب وجدان مثل موریانه تمام جونم رو می خورد و تکه تکه می کرد ... بند بند بدنم می لرزید ... لعنتی ... اون دیگه مرده بود ... دیگه بلند نمی شد ... سرم رو بالا آوردم و چشمانم رو باز کردم ... به دست های خونینم خیره شدم ... آب دهانم رو مرتب قورت می دادم ... انگشت هام مثل زلزله می لرزید ... باورم نمی شه ... ، هنوز هم باورم نمی شه ... با اخم به جسد خون آلودش و بچه ای که ... ، وای خدا ... اون بچه ی من هم بود ... لعنت به من ... ، خدا لعنتم کنه ... چه طور تونستم این کار رو کنم ... خدایا ای کاش ... ، ای کاش چند ساعت به عقب بر می گشتم ... مثل سیل اشک از چشمانم خارج می شد ... چه جنایتی کردم ... چه کار دیوانه واری کردم ... با اخم بهش خیره شدم ... ولی ... ولی ... با عصبانیت از جام بلند شدم و نزدیکش رفتم ... با حرص به صورتش که مثل گچ سفید شده بود خیره شدم ... از کوره در رفتم و با فریاد گفتم :

خدا لعنت کنه ... خدا لعنت کنه ...

بیشتر و بیشتر اشک می ریختم ... ذره ذره گوشت بدنم آب می شد ... جلوش زانو زدم ... به شدت به سکسکه افتاده بودم ... با پشت دستم اشک هام رو پاک کردم و با عذاب وجدان گفتم :

تقصیر خودت هم بود ... ، تقصیر خودت هم بود ...

پیشانیم رو روی زمین گذاشتم و یک دل سیر گریه کردم ... سرم رو بالا آوردم ... ای کاش وقتی دوباره می دیدمش زنده بود ... ای کاش توی توهم بودم ... ولی همش واقعیت داشت ... چند بار نفس عمیق کشیدم ... نباید دست رو دست می گذاشتم ... باید یه کاری می کردم ... از جام بلند شدم و نگاهی به ساعت انداختم ... هشت و پنج دقیقه شب بود ... زیاد فرصت نداشتم ... ممکن بود مامانم شک کنه ... ممکن بود همه شک کنند ... باید زود تر دست به کار می شدم ...

از جام بلند شدم و به دستشویی رفتم ... شیر رو باز کردم و دست های خون آلودم رو شستم ... تا می تونستم تمیز می کردم و این لکه جنایت رو پاک می کردم ... رنگ دستم پاک می شد ... ، اما کاری رو که کردم هیچ وقت از بین نمی رفت ... بالاخره تموم شد ... بیرون اومدم و به سمت قرص هاش رفتم ... قوطی پنیری که در کابینت بود رو برداشتم و روی کابینت گذاشتم ... نورتریپتیلین ، هالوپریدول و هر کوفت و زهر ماری که بود رو برداشتم و بالا انداختم ... باید کمی آرامشم رو حفظ می کردم ... به هر نحوی که شده ... باید آرام بشم ...

برگشتم و خیره به جسدش شدم ... دقیقا کنار پاهام بود ... چشمانم رو بستم ... تحمل نداشتم حتی یک لحظه هم لمسش کنم ... نفس هام تند شده بود ... ولی باید انجامش می دادم ... چشم هام رو باز کردم و برای دقایقی

خودم رو گول می زدم ... انگار که اصلا اتفاقی نیوفتاده ... یه قالیچه برداشتم و وسط هال پهن کردم ... پاهاش رو گرفتم و روی زمین کشیدمش ... و روی قالیچه انداختمش ... قلیش دادم و مثل پوست آبنبات پیچوندمش ... سطل آب و تکه برداشتم و خون های روی زمین و هر جا که بود رو پاک کردم ... تمام دقتم رو به خرج می دادم تا اثری باقی نگذارم ... همه هوش و حواسم رو جمع کرده بودم ... حدود نیم ساعت مشغول تمیز کاری بودم ... کتف و کولم داشت در می اومد ... به شدت خسته شده بودم ... بالاخره تموم شد ... آب های کثیف رو در توالت ریختم ... تکه ها رو هم توی کیسه زباله مشکی رنگ انداختم ... کمی سر جام ایستادم ... نفسم بالا نمی اومد ... با پشت دستم ، عرق پیشانی ام رو پاک کردم ...

در سوئیت رو باز کردم و سرکی بیرون کشیدم ... نگاهی به چپ و راست انداختم ... نفس عمیقی کشیدم تا خودم رو عادی نشون بدم ... یک قدم بیرون گذاشتم و چند دقیقه کوچه تاریک رو ورنانداز کردم ... خلوت بود و کسی رفت و آمد نمی کرد ... آب دهانم رو قورت دادم ... چند دقیقه دیگه همین طور ماندم و کمی قدم زدم ... خوب که مطمئن شدم ، در رو روی هم گذاشتم و با سرعت به سمت ماشین رفتم ... سوار شدم و با عجله رو به روی سوئیت پارک کردم ... بلافاصله پیاده شدم و در صندوق رو باز کردم ... با سرعت به داخل رفتم ... جنازه وسط هال بود ... چند لحظه بهش خیره شده بودم ... حس بدی داشتم ... نمی تونستم یک لحظه هم بهش دست بزنم ... نفسم تند تند می شد قلبم به تپش می افتاد ... ولی باید خودم رو جمع می کردم و زود تر انجامش می دادم ... دست هام رو به زیر قالیچه لول خورده بردم و از زمین بلندش کردم ... وزن زیادی نداشت ... اما احساس سنگینی می کردم و حالم رفته رفته بد می شد ... قبل از این که خارج بشم ، سرم رو بیرون آوردم و دوباره نگاهی به چپ و راست انداختم ... هیچ کسی نبود ... باید زود تر دست به کار می شدم ... چنان قلبم می تپید که احساس می کردم از قفسه سینه ام بیرون می زد ... در یک لحظه بیرون آوردمش و داخل صندوق انداختم ... بلافاصله در رو بستم ... چند لحظه دستم روی کابوت عقب بود ... آه بلندی کشیدم و دوباره وارد خانه شدم ... باید این جا رو هم تر و تمیز می کردم ... شیشه های مشروب رو برداشتم و نوشیدندی های داخلش رو در توالت ریختم ... گلاس ها و بطری ها رو درون کیسه زباله انداختم ... میز رو پاک کردم ... خانه رو جارو کردم و حسابی تر و تمیز کردم ... هر جا که احتمال می دادم اثر انگشتم باشه رو از بین بردم ... دستشویی و هر چیزی که بود ... املت سوخته ای هم که درست کرده بود رو هم درون کیسه زباله ریختم ... به دنبال موبایلش گشتم ... روی کابینت بود ... برش داشتم و درون جیب شلوآرم گذاشتم ... دیگه ... دیگه ... هر چی آثار جنایت بود از بین رفت ... چند دقیقه همه جای خانه رو با دقت نگاه کردم ... هیچ مدرک جرمی وجود نداشت ... ساعت ده دقیقه مانده به نه شب بود ... وقت زیادی نداشت ... چند لحظه دیگه وسط هال ایستادم و دور خودم چرخیدم ... خوب که مطمئن شدم تصمیم گرفتم کار بعدی رو انجام بدم ... دنبال کلیدش گشتم ... روی قفل درش بود ... با آرنج دستم که پوشیده از آستینم بود و برای این که اثری ازم نمونه ، به کلید زدم و چراغ رو خاموش کردم ... کیسه های زباله رو برداشتم و از خانه خارج شدم ... در رو بستم و قفلش کردم ... به طرف سطل زباله بزرگ که چند متر اون طرف تر بود رفتم ... با سرعت اون ها رو داخلش انداختم و با شتاب

برگشتم سوار ماشین شدم ساعت نه شب شده بود دقیقه ها با سرعت می گذشتند ماشین رو روشن کردم و این مکان لعنتی رو ترک کردم ...

چندین ساعت در راه شیراز به بیضاء بودم نفسم بالا نمی اومد و اضطراب تمام وجودم رو گرفته بود یه جنازه صندوق عقب بود با بچه ای که توی شکمش بود لحظه هایی که می گذشت عذاب وجدان بیشتر بهم می فهموند که دست به چه کار کثیفی زدم تپش قلبم آرام نمی شد لعنتی من نمی خواستم این کار رو بکنم نمی خواستم دیگه گرفتار بشم ، خودم رو بدبخت بکنم . تازه داشتم از اون جنایات قبل فاصله می گرفتم و فراموششون می کردم دوباره دستم به خون آلوده شد هوش و حواسم سر جا نبود مرتب آب دهانم رو قورت می دادم و سعی می کردم خودم رو آرام کنم با نهایت سرعت جاده رو می گذروندم تا به نیمه راه برسم به جاده فرعی انداختم و سعی کردم به جایی بروم که هیچ احد و ناسی نباشه هرچی دور تر بهتر ساعت نه و چهل دقیقه شب بود به اندازه کافی دور شده بودم هیچ کسی این اطراف نبود بیابان ظلمات مطلق بود سرعتم رو کم کردم و پام رو روی ترمز گذاشتم ماشین رو خاموش کردم ... ، ولی چراغ ها رو روشن گذاشتم تا نوری برای دیدن باشه از ماشین پیاده شدم و با عجله به عقب رفتم رو به روی صندوق ایستادم کمی همین طور خیره شده بودم نگاهم رو به اطراف انداختم ... هیچ صدایی نمی اومد حتی یک متر اون طرف تر رو هم نمی تونستم ببینم نفس عمیقی کشیدم و بیرونش دادم بالاخره در رو باز کردم با روشن شدن چراغ کمی نورانی شد دستم به در چسبیده بود بند بند بدنم می لرزید و نفسم بالا نمی اومد زمان داشت می گذشت ... ، یک لحظه هم نباید تامل می کردم تن بی جانی که قالیچه دورش پیچ خورده بود رو در آوردم روی زمین انداختم یک طرفش رو گرفتم و با تمام قدرتم روی زمین کشیدم به سمت جلوی ماشین رفتم تا با نور چراغ ها بهتر ببینم چه کار می کنم چند متر جلوتر از ماشین رهاس کردم از خستگی کمرم درد گرفته بود دهانم خشک شده بود پشت سر هم آب دهانم رو قورت می دادم با سرعت به صندوق رفتم . نگاهی به درونش انداختم دستگیره دبه ی بنزین رو گرفتم و بیرون کشیدم نمی دونستم چقدر ازش باقی مونده بود با تکان دادنش متوجه شدم که به اندازه کافی درونش بود در دست راستم گرفتم و به سمت صندلی کنار راننده رفتم در ماشین و باز کردم و به داخل نیم خیز شدم داشبرد رو باز کردم و با عجله هر چی درونش بود بیرون آوردم به دنبال فندک می گشتم بالاخره پیداش کردم و با سرعت به سمت جنازه رفتم در دبه رو چراندم و بازش کردم بوش بلافاصله به مشام خورد کمی از خودم فاصله گرفتم همیشه از استنشاقش سرگیجه می گرفتم استرس دو مرتبه داشت تمام وجودم رو می گرفت خیره به جسد روژینا شده بودم آب دهانم رو قورت دادم نفسم رو در سینه حبس کردم یک مرتبه هر چی بنزین درون دبه بود رو روی قالیچه و کسی که داخلش عاشقش بودم ریختم تا قطره ی آخر خالی کردم دبه رو به طرف ماشین پرتاب کردم و فندک رو در دستم تاب دادم به شدت می لرزیدم بغض گلوم رو خفه می کرد یک مرتبه ترکید و اشک مثل سیل از چشمانم سرازیر شد فرصت زیادی نبود فندک رو روشن کردم و به طرف قالیچه پرتاب کردم در یه چشم به هم زدن آتش مهیبی شعله ور شد

چند قدم به عقب رفتم ... گرمای تمام وجودم رو می سوزاند ... اما بیشتر از اون من داشتم می سوختم ... این من بودم که داشتم جزغاله می شدم ... لحظه به لحظه ای که می سوخت احساس می کردم من جای اون بودم ... به زانو افتادم ... جانی در بدنم نمانده بود ... به حق افتاده بودم ... دنیا برام تیره و تار شده بود ... تاریک تر از ظلمات شب ... دستم رو جلوی دهانم گرفتم ... نمی دونم چه حسی داشتم ... تنفر ... بدبختی ... بیچارگی ... هر چه بود همه اش با هم مثل دو دست سنگین و کلفت گلوم رو گرفته بود و خفه ام می کرد ... اون دیگه وجود نداشت ... اون با بچه ی من ... دختر من ... دختر خوشگل من ... اون می تونست بزرگ بشه ... حتی بدون من ... زندگیش رو بکنه ... ازدواج کنه ، بچه دار بشه ...

دیگه داشت خاکستر می شد ... باید زودتر خاموشش کنم تا جلب توجه نکنه ... همین طور دفنش کنم تا از بدشانسیم کسی پیداش نکنه ... به سمت صندوق رفتم و دنبال یه چیز تیز گشتم ... هر چیزی که بشه زمین رو کند ... خوشبختانه یه میله بود ... بلافاصله برش داشتم و به سمت جنازه سوخته شده رفتم ... چند قدم سمت راستش با قدرت تمام به زمین فرو بردم ... تا می تونستم می کردم و خاک جمع می کردم ... پنجه هام رو مثل گربه به زمین فرو می بردم و مشت مشت روی آتش می ریختم ... پوست انگشت هام کنده می شد ... تمام بدنم کوفته می شد ... ولی ادامه می دادم ... با هر بار کندن ، غرق فکر می شدم و هنوز از خودم می پرسیدم کار درست رو انجام دادم ... ؟ باید این کار رو می کردم ... ؟ آب دهانم رو قورت دادم و پشت دستم رو به پیشونیم کشیدم ... آتش داشت خاموش می شد ... اما بدون این که متوجه بشم ادامه می دادم ... لحظه به لحظه که می گذشت ... ، نظرم عوض می شد ... عذاب وجدانم کمتر می شد ... بیشتر به خودم مطمئن می شدم ... آره ... من کار درست رو انجام دادم ... باید می کشتمش ... اون آشغال بی همه چیز ... ، داشت زندگیم رو خراب می کرد ... مستقیم توی چشمانم نگاه می کرد و می گفت به کوچولوت سلام کن ... از زمانی که جواب آزمایش رو برام فرستاد زندگیم رو سیاه کرد ... انتظار رسیدن این موقعیت رو می کشیدم ... کار خوبی کردم ... بهترین کاری بود که انجام دادم ... دیگه از شرش خلاص شدم ... حالا به زندگیم راحت ادامه می دم ... دیگه غیر از شیدا کسی توی زندگیم نیست ... من و شیدا ، تنها عشق زندگیم تا آخر عمر با هم زندگی می کنیم ... شیدا تنها عشق من هست ... ، فقط اون عشق زندگی منه نه هیچ کس دیگه ای ...

بدون این که متوجه بشم گودال طویلی رو کنده بودم ... با سوزش انگشت هام به خودم اومدم ... دست برداشتم و از خستگی به نفس نفس افتادم ... آب دهانم رو قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم ... نگاهی به جنازه خاکستر شده انداختم ... از جام بلند شدم و به سمتش رفتم ... کنارش ایستادم ... دقیقا طرفی که اون ورش گودال بود ... چند لحظه بالای سرش ایستاده خیره ماندم ... هیچی ازش نمونه بود ... با عصبانیت لگد محکمی بهش زدم و به سمت چاله پرتابش کردم ... از وسط دو نیمه شد ... با خشم بیشتر پشت سر هم با پا بهش می زدم تا داخل گودال بیوفته ... در همین حال خودم رو آزاد کردم و یک مرتبه فریاد بلندی کشیدم ...

تیکه پاره شده بود اجزای بیشترش در چاله افتاد ... با پا به زمین کشیدم و هر چی باقی موند رو درونش ریختم ... روی زمین زانو زدم و با دست به زمین کشیدم ... دیگه هیچ آثاری نموند ... کنار گودال نشستم و خاک هایی

که کنده بودم رو داخلش ریختم ... کتف و کمرم از کوفتگی جز جز می کردند ... اما با تمام توان ادامه می دادم تا لو نروم ... بالاخره پر شد ... از خستگی روی زمین خودم رو به طرف ماشین کشیدم و بین دو چراغ تکیه دادم ... نفسم بالا نمی اومد ... دهانم خشک شده بود ... پشت سر هم آب دهانم رو قورت می دادم ... قلبم به شدت به تپش افتاده بود ... کمی خستگی در کردم ... نای باز نگه داشتن پلک هام رو نداشتم ... کمی که بهتر شدم ... ، چشمانم رو به سختی وا کردم ... اما هنوز نفسم بالا نمی اومد ... یک مرتبه به خودم اومدم ... همین طور غرق در فکر بودم و ذهنم روی نکته ای تمرکز ماند .

این بیابان ... ، چه بیابان نفرین شده ای هست ... چندین جسد در هر نقطه از اینجا چال شده ... اون هم طوری که به من ربط داره ...

بالاخره تصمیم گرفتم این جای لعنتی رو ترک کنم ... میله و دبه ی خالی رو برداشتم و به صندوق عقب انداختم ... سوار ماشین شدم ... بطری آب رو از صندلی عقب برداشتم ... درش رو باز کردم و تا می تونستم می نوشیدم ... مقداری هم روی صورتم ریختم ... آب دهانم رو قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم ... نگاهی به ساعت انداختم ... ده و چهل دقیقه شده بود ... موبایلم رو از روی داشبرد برداشتم ... روشنش که کردم دیدم چندین بار تماس خورده بود ... بیشترش از مادرم بود ... بلافاصله تماس گرفتم ... بعد از چند لحظه با صدای نگرانش جواب داد :

الو ؟ سیروان ...؟ معلومه کجایی ؟ چرا هر چی بهت زنگ می زنم جواب نمی دی ؟

نگاهم به رو به رو خیره مونده بود ... زبانم بند اومده بود ... حرفش رو با اضطراب بیشتر ادامه می داد :

سیروان ...؟؟؟ صدام رو می شنوی ؟

بعد چند لحظه با لحن آروم جواب دادم :

آره ...

مکث کوتاهی کرد ... با کمی ترس گفت :

حالت خوبه ؟ اتفاقی افتاده؟؟؟

نه ... خوبم ... دارم می آم ...

سیروان؟؟؟

تماس رو قطع کردم ... چند لحظه بی حرکت ماندم ... بعد از اون استارت زدم و به راه افتادم ...

خیره به جاده شده بودم ... همین طور تمام فکرم به اتفاق های امروز بود ... لحظه به لحظه تمامشون رو مرور می کردم ... فقط می خواستم زود تر به خانه برسم و از این شهر لعنتی دور بشم ... حتی اگه کلاهم ام بیوفته

دیگه بر نمی گشتم ... پام رو بی اختیار روی گاز فشار می دادم و با نهایت سرعت جاده رو می گذروندم ... بعد از یک ساعت به شهر رسیدم ... دلهره ی عجیبی به جانم افتاده بود ... انگار که همه من رو میشناختن ... انگار عالم و آدم از کارم خبر داشتند ... بی اختیار ترس برم داشته بود ... ضربانم بالا رفته بود و قلبم به شدت می تپید ... ولی سعی می کردم خودم رو آرام نگه دارم ... ضبط رو روشن کردم و صدای رو بالا بردم ... با این که آهنگ گوش خراشی بود اصلا متوجه اش نمی شدم ... مثل این که جفت گوش هام کر شده بود ... بالاخره به خانه رسیدم ... ساعت تقریبا دوازده شب شده بود ... جلوی خانه پارک کردم و از ماشین پیاده شدم ... با لرزش زانو به سمت در رفتم ... با بی حالی انگشتم رو روی دکمه گذاشتم و فشار دادم ... چیزی نگذشت که جواب داد :

بله ؟

با صدای دو رگه جواب دادم :

باز کن ...

در رو زد و وارد شدم ... کف پاهام از درد جز جز می کرد ... آرام آرام تکیه به نرده از پله ها بالا رفتم و به واحدمون رسیدم ... در باز بود ... وارد خانه شدم بدون توجه به اطرافم سمت دستشویی رفتم . صدای شیر آشپزخانه قطع شد و قبل از اینکه مامانم بیرون بیاد ، زودتر در رو بستم ... با نگرانی گفت :

سیروان ؟

جوابش ندادم ... حوصله هیچ کسی رو نداشتم ... حوصله هیچ چیزی رو نداشتم ... رو به روی دستوشی ایستادم و دستم رو روی سنگ گذاشتم ... آب رو باز کردم ... دست هام رو که زیرش بردم از سردی عقب کشیدم ... آب رو گرم کردم و کف دست های خونین و پوسته شده و کثیفم رو دومرتبه به سمتش بردم ... از سوزش پلک هام روی هم رفت و دندون هم به هم فشرده شد ... قدرت ایستادن روی پاهام رو نداشتم ... نگاهم که به خودم افتاد ، تازه متوجه شدم چقدر لباس هام کثیف شده بود ... با دست راستم به خاک های پیرهن و شلوآرم زدم ... آبی به صورتم زدم و شیر رو بستم ... بعد از اون بیرون اومدم ... حسایی گرسنه ام شده بود ... چشمانم تار می دید ... سر جام بی اراده ایستاده بودم ... پلک هام رو که مالیدم تازه متوجه شدم مادرم رو به روم ایستاده و خشکش زده بود ... چشمانش از ترس گرد شده بود و انگشت اشاره راستش رو میان دندان هاش گرفته بود ... پشت سرش می گل نشسته بود و با ابرو های در هم بهم خیره شده بود ... آب دهانم رو قورت دادم و گفتم :

چییه ؟ ... چرا اینجوری نگاهم می کنید ؟

یک مرتبه به خودشون اومدند و مامانم با لرزش کمی در صدای گفت :

چه بلایی سرت اومده ؟

چشمانم رو بستم ... اصلا وضعیت خوبی نداشتم ... نمی دونستم چی به هم ببافم تا باور کنه ... به لحنی که حوصله جر و بحث نداشتم ، محکم گفتم :

خسته ام ... فقط خسته ...

به سمت اومد و دست چپم رو گرفت ... خیره به چشم هام شد و گفت :

بیا چند ساعت بخواب ... قبلش چیزی بخور ...

چشم هام رو باز کردم و گفتم :

نه ... بریم ... ، از این جا بریم ...

صداش رو بالا برد و شاکیانه گفت :

با این حالت می خوای رانندگی کنی ؟

سکوت کردم و چیزی نگفتم ... راست می گفت ... سر چهار راه اول نرسیده حتما یه بلایی سر خودمون می آوردم ... سوئیچ رو از جیبم در آوردم و طرفش گرفتم ... بدون این که بهش نگاه کنم ، گفتم :

شما رانندگی کن ... این کار رو چند بار انجام دادی ...

شاکیانه تر گفت :

سی—روان ...

خیره به چشم هاش شدم و گفتم :

خواهش می کنم بیا بریم ... نگران شیدام ... می خوام برگردم پیشش ...

دست چپش رو زیر صورتم گرفت و نگاهش رو به چشمانم دوخت ... دلم براش می سوخت ... با صدای بیش از حد نگرانش گفت :

سی—روان ... خواهش می کنم ... ، بگو چی شده ...

فقط بهش خیره شده بودم ... زبانم بند اومده بود ... آب دهانم رو قورت دادم و با اعتماد به نفس کامل گفتم :

هیچی ... فقط خسته ام .

چمدان ها رو پایین آوردم و صندوق عقب گذاشتم . آماده سفر شدیم ... زود ر سوار ماشین شدم و صندلی عقب دراز کشیدم ... می گل هم صندلی جلو نشست ... مادرم هم بدون گیری اضافه تر به حرفم گوش داد و قبول

کرد حرکت کنیم ... کفش هام رو از پام در آوردم و روی صندلی گذاشتم ... پاهام رو جمع کردم و دست هام رو روی شکمم گذاشتم ... متوجه بودم که تمام حواس مادرم به من بود ... زمانی که نشست با لحن محکم گفتم :
مامان ... مراقب رانندگی باش ... بهت قول دادم که رسیدیدم همه چیز رو تعریف کنم ...

نه حرفی زد و نه چیزی گفت ... می گل هم جیکش در نمی اومد ... نگاهشون به رو به رو خیره شده بود ...
ماشین رو روشن کرد و به راه افتاد ... چیزی از حرکت نگذشته بود که پلک هام مثل این که به زور می خواستند بدوزنش به هم چسبید ... بعد از اون بیهوش شدم و به خواب عمیقی فرو رفتم ...

چه احساس سنگینی دارم ... انگار روح از بدنم جدا شده ... مثل این که یه کوه رویم افتاده و ذره ذره داره لهم می کنه ... گوش هام با یه صدای تق و توق تیز شد ... تمام حواسم رو متمرکز کردم ... سرعت داشت کمتر می شد ... انگار داشتیم توقف می کردیم ... در ماشین باز شد و پیاده شد ... به شیشه زد و با کلافگی گفت :
انگار پنجر کردیم ... پا شو درستش کن ...

حال نداشتم از جام بلند بشم ... از عصبانیت پلک هام رو به هم فشردم ... نفس عمیقی کشیدم و با بد عنقی به خودم گفتم :

حالا موقعش بود ؟

دست هام رو به صورتم کشیدم و از ناچاری پلک هام رو باز کردم ... نگاهی به اطراف انداختم ... در صندوق عقب رو باز کرده بود و ازش چیز هایی بیرون می آورد ... کمی کش و قوس رفتم . از ماشین پیاده شدم و دستم رو به کمرم زدم ... خمیازه بلندی کشیدم ... نیمه شب بود و ظلمات مطلق بود ... تک و توکی ماشین در جاده می گذشت ... به طرفش رفتم ... داشت سعی می کرد زاپاس رو بیرون بیاره ... و لی زورش نمی رسید ... با یه حرکت لاستیک رو در آوردم و بیرون انداختم ... کمی به نفس نفس افتادم ... با لبخند بهش خیره شدم و گفتم :
همیشه در این مواقع به یه مرد احتیاجه ...

چند لحظه بهم خیره شد و نگاهش رو طرف دیگه ای انداخت . لبخند ملیحی زد و گفت :

تو واقعا یه مردی ؟

بعد از اون در صندوق رو بست ... از جواب دندون شکنی که داد لال شدم و چیزی برای گفتن نداشتم ... بدون این که به روی خودم بیارم جک و زاپاس رو برداشتم و به سمت چرخ پنجر شده رفتم ... مشغول شدم و جک رو زیر ماشین بردم ... همین طور که داشتم کارم رو انجام میدادم زیر چشمی نگاهی بهش می انداختم ... دبه ی بنزین رو برداشت و از ماشین فاصله گرفت ... برگشت و از ماشین دور شد ... لبخند تمسخری زدم و با خنده گفتم :

دیوانه ... بنزین که تموم نکردیم ...

حدود بیست قدم دور شده بود ... یک مرتبه سر جاش ایستاد ... اما روش رو برنگردوند ... نگاهش به ماشین های گذر افتاده بود . من به کارم ادامه دادم تا هر چی زود تر از این جاده ی لعنتی خلاص بشیم ... باد ملایمی می وزید ... دیگه داشت کارم تموم می شد ... لاستیک رو عوض کردم و مهره هاش رو محکم چرخوندم ... آچار و چرخ پنچر شده رو به برداشتم و به طرف صندوق رفتم ... قدم به قدمی که بر می داشتم بی اختیار ضربانم تند می شد و یه حسی بهم القا می شد ... انگار که با یه چیزی مواجه می شدم ... با یه صحنه ی دلهره آور ... به صندوق که رسیدم از وحشت چشمانم گرد شد ... دقیقا خودش بود ... همونی که فکرش رو می کردم ... نفسم بالا نمی اومد ... گلووم خشک شده بود ... روژینا هنوز توی صندوق بود ... سرش از قالیچه بیرون زده بود و پوست صورتش مثل گچ سفید شده بود ... پلک هاش هنوز باز مونده بودند و نگاهش به سمت بالا دوخته شده بود ... شوکه شده بی حرکت سر جام مونده بودم ... از ترس گیج و منگ شده بودم ... پس ... ، اونی که پشت سرم بود کی بود ؟

آروم آروم سرم رو چرخوندم ... هر لحظه که نگاهم بهش می افتاد تپش قلبم بیشتر می شد و لرزش بدنم شدت پیدا می کرد ... روم رو به سمتش برگردوندم ... بعد چند لحظه ... ، یک مرتبه صدای یه خنده توی سرم پیچید ... یه خنده ی دختر بچه که ... ، برام خیلی آشنا بود و چندین بار شنیده بودم ... روژینا با دبه ی بنزین در دست راستش ، با همون فاصله ایستاده بود ... از وحشت صدام در نمی اومد ... زبانم از ترس نمی چرخید ... آب دهانم رو قورت دادم و با لرزش بیش از حد گفتم :

هیچ عکس العملی نشون نمی داد ... لحظه به لحظه ترس تمام وجودم رو می گرفت ... دیگه اختیارم دست خودم نبود ... از نگرانی داشتم تکه تکه می شدم ... آب دهانم رو محکم تر قورت دادم و با صدای بلند تر فریاد زدم :

روووژینا ...

آروم آروم با یه لبخند ملیحی سرش رو چرخوند ... طوری که کم کم چهره اش مشخص می شد ... اما ... ، نه اونی نبود که تا چند دقیقه قبل پیشم بود ... کاملاً برگشت و با یه نگاه دلهره آور بهم خیره شد ... لبخند ملیح و مرموزش همین طور ادامه داشت ... پوست صورتش تیره و کدر بود ... کاسه چشمانش سرخ شده بود و قرنیه زرد رنگش برق می زد ... با نگاهش داشت تسخیرم می کرد ... طوری که داشتم سکنه می کردم ... نفس هام تند تند شده بود صدای تلپ تلپ قلبم رو به وضوح می شنیدم ... همین طور که محوش بودم زیر لب به آرامی دوباره صدای زدم :

روژینا ...

لب های زمخت و پوسته پوسته اش به حرکت در اومد ... ، با صدای کلفت و دورگه و وحشت آورش گفت :

بیجا بچه ی حرومزادت رو بگیر ...

بلافاصله دبه ی دست راستش رو بالای سرش برد و بنزین رو روی خودش ریخت ... به طوری که خیس خیس شد ... پشت سر اون یک مرتبه شعله ور شد و آتش گرفت ... چشمانم داشت از حدقه بیرون می زد ... همزمان با اون از درون بدنم احساس داغی کردم ... مثل خودش حتی بیشتر می سوختم ... دست هام رو بالا آوردم ... مثل لرزش زلزله می لرزیدند ... اما ... اما ... داشتند آتش می گرفتند ... نگاهی که به خودم انداختم دیدم تمام بدنم داره می سوزه ... دقیقا مثل خودش جزغاله می شدم ... اطرافم تیره و تار شده بود ... بینایم رو داشتم از دست می دادم ... از تصاویر دوتا دوتای رو به رویم دیدم که لبخندش رو بیشتر کرد و دندان های سفید هراسناکش رو نشون می داد ... نفس توی سینه حبس مونده بود ... از درد و رنج به زانو افتادم ... تمام بدنم داشت آب می شد ... دستم رو که به صورتم کشیدم ، گوشت های لپ و گونه ام کند ...

درد داشت ... ، یه درد به شدت زجر آور ... نمی دونستم خوابم یا بیدار ... ولی تمامش رو حس می کردم ... ذره به ذره اش رو می فهمیدم . از شکنجه ای که می کشیدم صدام در اومد و طوری که گوش فلک رو کر می کرد ، فریاد کشیدم :

_____ه ...

با هول و وحشت از خواب بیدار شدم ... پشت سر هم نفس های کوتاه و بلند و عمیق کشیدم ... روی صندلی ماشین نشستم ... انگشت هام به شدت می لرزید ... مامانم با نگرانی از توی آینه نگاهم می کرد و مرتب می گفت :

سیروان ؟؟؟ ... حالت خوبه ... ؟

می گل با تعجب برگشته بود و با چشمان گرد بهم خیره شده بود ... قلبم داشت از دهنم بیرون می زد ... آب دهانم رو مرتب قورت دادم ... وای خدا ... ، چه خواب وحشتناکی ... چقدر بد بود ... چقدر بد ... خودم رو جمع و جور کردم و پشتم رو به عقب تکیه دادم ... چشمانم رو چند لحظه بستم ... پشت سر هم نفس های بلند کشیدم و سعی کردم خودم رو آرام کنم ... پلک هام رو باز کردم ... نگاهی به اطراف انداختم ... می گل از تماشام دست کشید و نگاهش رو به رو به روش انداخت ... هوا هنوز تاریک بود و جاده رو می گذروندیم ... دستم رو به صورتم کشیدم و پلک هام رو مالیدم ... آب دهانم رو قورت دادم و با صدای آرام گفتم :

چند ساعته توی راهیم ؟

مادرم با نگاه در آینه جواب داد :

یک ساعت بیشتر نگذشته ... حالت خوبه ؟؟؟ معلومه چت شده ؟

چشمانم رو بستم تا خوب حالم رو به راه بشه ... بعد از اون نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

آره ... خوبم ... ، یه خواب بد دیدم

سکوت کردم و چند لحظه چیزی نگفتم می گل سکوت کرده بود و کم حرف شده بود اطرافم هیچ بطری آبی نبود دهان و گلو به شدت خشک شده بود بد جور تشنه ام بود کمی به جلو خم شدم و گفتم :
می گل بطری آب رو می دی ؟

دستش رو به پایین برد و یکی بزرگش رو برداشت به سمتم گرفت ازش گرفتم و گفتم :
ممنون

درش رو باز کردم و تا می تونستم می نوشیدم حالم دیگه خوب شده بود هوشیاریم سر جاش اومده بود
ولی ... ، این خواب مزخرف بد جور اعصابم رو خورد کرد دوست داشتم رانندگی رو من ادامه بدم با صدای صاف گفتم :

مامان ... ، کافیه شما استراحت کنید من بقیه راه رو می رم
مخالفانه گفت :

نه نه نه اصلا ... ، تو هنوز خسته ای
با اصرار بیشتر گفتم :

خستگیم رفع شد بگذارید من رانندگی کنم

ابرو هاش رو در هم کرد و با جدیت گفت :

گفتم که ——— چیزی نرفتم که ... تو بازم استراحت کن
کمی مکث کردم با همون لحنم ادامه دادم :

آخه

آخه نداره حرف گوش کن ...

آهی کشیدم و سکوت کردم نمی تونستم روی حرفش حرف بزنم راست می گفت هنوز کمی بدنم کوفته بود ولی اگه بیکار می موندم مرتب افکار دیوانه وار در ذهنم می گذشت و اعصابم رو خورد می کرد
سعی می کردم به هیچ چیز فکر نکنم چشمانم رو بستم و سرم رو به عقب لم دادم بعد از چند لحظه مامانم با خنده و لحن خوشحالی گفت :

راستی ... ، بچه ی شیدا دنیا اومد نتونستم جلوی خودم رو بگیرم ، همش ذوق داشتم بگم

ابرو هام از حرف عجیبش در هم رفت پلک هام رو باز کردم و با چشمان گرد بهش خیره شدم با جدیت و شوق بیشتر ادامه داد:

فقط به شیدا نگو ... ، بفهمه چه مادر شوهر دهن لقی داره می کشتم

با تعجب و حیرت گفتم :

چی می گی ... ؟

ابرو هاش رو خم کرد و گفت :

وا ... سیروان؟؟؟ حالت خوبه ؟ دختر کوچولوت به دنیا اومده ... جای این که خوشحال باشی تعجب می کنی ؟

سرم رو نزدیک بردم و با حیرت بیشتر گفتم :

مامان؟؟؟ ... معلومه چی می گی ؟ شیدا کی حامله بود که بچه اش دنیا اومد ؟

همین طور که بهش خیره بودم یک مرتبه نگاهم به رو به روم افتاد از اون دور دست یه سایه سیاهی نظرم رو جلب کرد ابرو هام بیشتر خم شد رفته رفته بهش نزدیک می شدیم همین طور مشخص تر می شد که چی بود یه چیزی شبیه به یه آدم بود با یه جثه ی کوچک یه رنگی پوشیده بود که توی ظلمات شب می درخشید ... ، یه چیزی مثل شئل قرمز

مامانم سرش رو برگردوند و نگاهش رو بهم انداخت همین طور که حواسش به جاده نبود با خنده ی بیشتر گفت :

پسرم دیوانه نشو دخترت وقتی که حرکت کردیم به دنیا اومد و

یک مرتبه همون دختری که چندین بار در ذهنم تجسم می شد ، جلوی ماشین ظاهر شد و با شدت بهش برخورد کردیم چنان کوبیده شد که به سمت شیشه پرت شد و از روی ماشین قل خورد و به عقب افتاد ...

سیروان؟؟؟ سیروان؟؟؟

آروم آروم پلک هام از هم باز شد به مرور زمان تصویر تار و دوتا دوتایی که می دیدم صاف می شد چهره مادرم رو می دیدم . دستش رو جلوی صورتم تکان می داد و خیره به چشمانم شده بود خمیازه ی بلندی کشیدم و ابرو هام رو در هم کردم از جام بلند شدم و نگاهی به اطراف انداختم هوا روشن شده بود توی ماشین خواب عمیقی فرو رفته بودم توقف کرده بودیم اما ... ، انگار رسیده بودیم روم رو به مادرم برگردوندم دستم رو جلوی دهانم گرفتم و خمیازه دیگه ای کشیدم . با تعجب گفتم :

کجا هستیم ؟

لبخندی زد و نگاهش رو به اطراف انداخت . با تمسخر گفت :

نگفتی دیشب چه بلایی سرت اومد که اون طور به خواب رفته بودی ... دم در خونت ...

چند لحظه خشکم زد ... دستم رو به صورتم کشیدم و از ماشین پیاده شدم ... با حیرت به اطرافم نگاه می کردم و دور خودم می چرخیدم ... آب دهانم رو قورت دادم و گفتم :

یک لحظه هم نفهمیدم توی راه بودیم ...

به سمت خانه رفتم ... زنگ رو زدم و منتظر جواب موندم ... بعد چند لحظه که هیچ واکنشی از مادرم ندیدم ، با تعجب برگشتم و بهش خیره شدم ... سر جاش خشکش زده بود و بهم چشم دوخته بود ... می گل هم توی ماشین نشسته بود ... با چشمان گرد گفتم :

چرا وایسادی ؟

شعله از اف اف جواب داد :

بله ؟

گفتم :

باز کن ...

به طرف مادرم رفتم و دستم رو به نشونه گرفتن سوئیچ به سمتش بردم . نگاهش رو ازم بر نمی داشت ... ابرو هام رو بالا انداختم و گفتم :

نمی خوای کلید رو بدی ... ؟ شیدا منتظرته ها ؟

سوئیچ رو داد و با یه منظور خاصی به چشمانم خیره شد ... چیزی نگفت و ترکم کرد ... من هم حرفی نزد و به طرف ماشین رفتم ... از رفتارش متوجه شدم بهم مشکوک شده بود ... اما سعی می کردم یک کلمه هم حرف نزدم ... سوار ماشین شدم . چشم هام رو چند لحظه بستم ... وایسی خدا ... چه شب مصیبت باری بود ... یه کابوس پشت یه کابوس دیگه ... داشتم شک می کردم الانم در رویا یا بیداری ام ... نفس عمیقی کشیدم ... نگاهم رو به سمت راست انداختم ... می گل بدون هیچ لبخندی بهم خیره شده بود ... خندیدم و گفتم :

چه طوری می گل ؟

آهی کشید و گفت :

الحمد لله ... ، بد نیستم ...

لبخند ملیحی زدم و چیزی نگفتم ... ماشین رو روشن کردم و وارد خانه شدم ... قبل از اون مادرم در رو باز کرده بود ... شیدا بیرون اومده بود و همدیگه رو محکم در آغوش گرفته بودند ... رنگ و روش خوب بود و سر حال به نظر می اومد ... وقتی که وارد شدم می گل بلافاصله پیاده شد ... پشت سرش من هم پایین اومدم ... شیدا تا می گل رو دید چشمانش گرد شد و با ذوق به طرفش دوید ... چنان جیغی زد که صدایش تا چند کیلومتر اون طرف تر می رفت ... بغلش پرید و حسابی ماچش کرد ... از این که خوشحال بود روحم شاد شد ... امروز حس خوبی داشتم ... بر خلاف این که صحنه به صحنه حادثه ی دیشب جلوی چشمانم ظاهر می شد ، زیاد احساس ناراحتی نمی کردم ... حد اقل باید طوری نشون می دادم که انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده ...

شیدا حسابی می چلوندش و از آغوشش بیرون نمی اومد ... می گل به نفس نفس افتاد و با خنده گفت :

وویی عزیزوم ... ، بسه خفه شدم ، بسه ...

از آغوشش بیرون اومد و با ذوق گفت :

خیلی دلم براتون تنگ شده بود ... خیلی خوشحالم اومدید ...

می گل هم با مهربانی جوابش داد :

قربونت برم دختروم ... من هم دلوم برات تنگ شده بود .

بعد از اون با شوخی دستش رو به طرف ساختمان اشاره کرد و گفت :

حالا ادامه ی قربون صدقمون رو داخل بریم ...

بعد از اون همه زدند زیر خنده ... شیدا نگاهم کرد و لبخندی زد ... خنده ای که می کرد به شدت چهره اش به دلم می نشست ... به سمتم اومد و من رو در آغوش گرفت ... فشردمش و نوازشش کردم ... خیره به چشم هام شد و گفت :

دلم برات تنگ شده بود ...

یک مرتبه زدم زیر خنده و گفتم :

مگه چند روز نبودم ؟

اخم هاش رو در هم کرد و با یه منظور خاصی به چشم هام خیره شد . گفت :

دیشب هر چی بهت زنگ زدم جواب ندادی ... مامانت هم ازت خبر نداشت ... کجا بودی ؟

وایی خدا ... راست می گفت ... انقدر حالم بد بود که حواسم نبود باهاش تماس بگیرم ... خودم رو جمع و جور کردم و با من گفتم :

عه ... چیز بود ... حالا بریم تو بعدا بهت می گم ...

از آغوشم در آوردمش و طوری رفتار کردم که دیگه ادامه نده ... می گل هم در تأیید حرف من گفت :

راس می گه عزیزوم ... من دیگه حال ندارم رو پاهام وایسم ... بیو کمکوم بکن بریم داخل ...

به سمتش رفت . دستش رو گرفت و با قدم های آرام به طرف ساختمون بردش ... همشون وارد شدند ... من هم وسایل داخل ماشین رو برداشتم و به جمعشون ملحق شدم ...

به اتاق رفتم و لباسم رو عوض کردم ... دوش گرفتم و روی تختم افتادم ... سعی می کردم زیاد طرفشون نروم تا چشم به چشم شیدا و مادرم نشوم ... دور هم جمع شده بودند و با هم حرف می زدند ... با خانواده ی شیدا قرار گذاشتیم تا باهم سیزده رو به در کنیم ... رو تخت خودم رو به این دنده و اون دنده می انداختم ... نگاهم مرتبه به هر نقطه ای خیره می شد . مرتب چهره ی روژینا جلوی چشمانم می اومد ... هنوز هم باورم نمی شد ... چرا دست به اون کار زدم ... اصلا چه طور تونستم انجامش بدم ... انگار ... ، بد جور مست شده بودم ... دقیقاً یادم بود که چه طور چاقو رو فرو کرده بودم ... ولی نه با اراده ی خودم ... انگار یه چیزی من رو وادار به انجامش کرده بود ... هر لحظه که بهش فکر می کردم بیشتر دیوانه می شدم و ذره ذره وجودم رو آزار می داد ... آهی کشیدم و سعی کردم آرام باشم ... خودم رو رو دنده راست انداختم ... نگاهم به خشاب قرص های آرام بخش افتاد ... چیزی که بهش نیاز داشتم همین بود ... باید آرام می شدم ... این طور از شر فکر ها خلاص نمی شدم . یه دونه رو برداشتم و بلعیدم ... کم کم حالم بهتر می شد ... با این که چندین ساعت خوابیده بودم ، اما هنوز احساس کوفتگی می کردم ... چیزی نگذشت که بی اختیار به خواب رفتم ...

بعد از یک ساعت شیدا بیدارم کرد . یه خواب با آرامش و بدون کابوس کرده بودم ... ساعت نزدیک به سه ظهر شده بود . ناهار رو آماده کردند و وسایل رو جمع کردیم ... سوار ماشین شدیم ... شیدا کنارم نشست ... مادرم و شعله و می گل هم عقب نشستند ... به یکی از پارک ها رفتیم ... با خانواده ی شیدا قرار گذاشتیم . از اون ها مادرش و پدرش و برادرش یونس اومده بودند . اون یکی داداشش با زن و بچه اش در تبریز سکونت داشتند و نتونستن به جمعمون بیوندن . همدیگه رو دیدیم و حسابی با هم احوال پرسی کردیم ...

ساعت ها بازی کردیم و خوش گذروندیم ... روز خیلی خوبی بود ... با هوای عالی ... شیدا هم که حالش فوق العاده بود و سر حال تر از همیشه بود ... نفس عمیقی کشیدم ... احساس سبکی داشتم ... دور هم جمع شدیم و مشغول خوردن ناهار شدیم ... در همین حال بحث نحسی سیزدهم شد ... هر کدومشون یه خاطره از بد شانسی سال های قبل تعریف می کردند ... شیدا از صبح دلهره داشت که ممکنه امروز هم اتفاق بدی بیوفته ... با لبخند مسخره اش می کردم و می گفتم همه اش خرافاته ... دلیلی نداره بترسی ...

واقعاً دلیلی نداشت که بترسه ... هیچ نحسی ای توی سیزده نیست ... این رو هر روز می تونیم داشته باشیم ... مثل نحسی ای که روز قبل برای خودم پیش اومد . نمی دونم خودم باعثش بودم یا نه ... اما نحسی من پیش اومد ... ، اون هم یک روز زود تر ...

تا مدت زیادی بعد غروب در حال گشتن بودیم ... ساعت تقریباً هشت شب بود ... خانواده ی شیدا به خانه مون اومدند و تقریباً دو تا سه ساعت موندند ... با هم شام خوردیم و کلی حرف زدیم . ساعت نزدیک به ده شب شد . تصمیم گرفتند به خانه خودشون برگردند ... بعد این که باهاشون خداحافظی کردیم مادر و خواهر ها و برادرش در ماشینشون نشستند ... احمد چند دقیقه در حیاط ماند ... من رو به گوشه ای برد ... با روی خوش و صدای آرام گفت :

حال شیدا دیگه خیلی خوب شده ... فکر نکنم نیازی باشه خارج ببرمیش ...

لبخندی زدم و به چشمانش خیره شدم :

گفتم که ... ، لازم نبود ...

نیم نگاهی به شیدا انداختم . جلوی در ساختمون ایستاده بود و بهمون خیره شده بود ... ادامه دادم :

حتی بهتر از من و شماست ...

خنده ای زد و سرش رو پایین انداخت ... با لحن خوشحالی گفت :

امیدارم همین طور ادامه داشته باشه ...

به شانه ام زد و به سمت ماشین رفت ... چیزی نگفتم ... با نگاهم دنبالش کردم و دم در ایستادم ... سوار شد و ما رو ترک کردند ... در رو پشت سرم بستم ... آهی کشیدم و به سمت ساختمون رفتم ... شیدا با نگاه خاصی بهم خیره شده بود . تا رسیدم بهش گفت :

بابام چی گفت بهت ؟

بدون این که به چشمانش نگاه کنم گفتم :

چیز خاصی نبود ...

بعد اون وارد شدم ... اون هم ادامه نداد و پشت سرم وارد شد ... به شدت خسته و کوفته بودم ... لباسم رو عوض کردم . بعد از چند دقیقه شیدا هم به اتاق اومد . لباسش رو عوض کرد و کنارم دراز کشید ... حرف نمی زد و سکوت کرده بود . رفتارش کمی سرد شده بود . به دنده ی چپ خوابید و دستش راستش رو زیر سرش گذاشت ... چشمانش رو بست و حتی شب به خیر نگفت ... نزدیک شدم و گفتم :

عزیزم ؟

هیچ جوابی نداد ... لام تا کام حرف نمی زد ... مبهوت مونده بودم برای چی این طور شده بود ... آب دهانم رو قورت دادم و با لبخند گفتم :

قهری ؟

سرش رو به نشانه پاسخ منفی به چپ و راست تکان داد و اووم اووم کرد ... ابرو هام در هم رفت ... کمی مکث کردم و بازوش رو گرفتم ... سمت خودم چرخوندمش ... چشمانش رو باز کرد ... ولی بهم نگاه نمی کرد ... چانه اش رو گرفتم و گفتم :

پس چرا این طور رفتار می کنی ؟

خیره به نقطه ای با صدای آروم گفتم :

طوری رفتار نمی کنم ...

ابرو هام بیشتر خم شد و با تعجب گفتم :

یعنی الان خیلی حرف زدنت خوبه ؟

هیچی نگفتم ... نفس عمیقی کشید و آب دهانش رو قورت داد ... سرش رو طوری در دستانم گرفتم که نگاهش به چشم هام بخوره ... تمام سعیش رو می کرد تا یک لحظه هم بهم خیره نشه ... این کار هاش برام زننده بود ...

لحنم رو جدی کردم و گفتم :

می گی شده یا نه ؟

دو مرتبه آب دهانش رو قورت داد ... بعد چند لحظه رام شد و کم کم نگاهش به چشمانم افتاد ... با یه منظور خاصی بهم خیره شد ... با طرزی که تردید داشت گفتم :

دیشب کجا بودی و چه کار می کردی ؟

نگاهم رو طرفی انداختم و چند لحظه سکوت کردم ... نفس عمیقی کشیدم ... کمی به هم ریختم ... چون هنوز نمی دونستم چی بگم ... دوباره گفتم :

مامانت هم خبر نداشت ... می گفتم حالت خیلی بد بوده ...

یک مرتبه اعصابم به هم ریخت ... هزار بار بهش گفتم چیزی به کسی نگه . ابرو هام رو خم کردم و به چشم هاش زل زدم ... با لحن محکم گفتم :

چیز خاصی نبود ... رفته بودم کمک یکی از دوست هام ...

دست هام رو گرفت و بهش خیره شد ... انگشت های سرخ و زخمی شده ام رو نشونم داد و با کنجکاوی بیشتر گفتم :

چه کاری بوده که دست هات این طور شده ...

نگاهی بهشون انداختم ... از میان دست هاش در آوردم و خودم رو روی تخت انداختم ... دست راستم رو زیر سرم بردم و به سقف خیره شدم ... با اعتماد به نفس کامل گفتم :

کیسه ی سیمان جا به جا می کردیم ... انتظار داری ترگل ورگل بمونه ؟

رو آرنج راستش تکیه داد و بهم خیره شد ... با لحن جدی تر گفت :

مگه تو حمالی ؟ نمی تونست کارگر بگیره ؟ اون هم چهار پنج ساعت مشغول بودید ؟

با اخم بهش خیره شدم . طوری که نباید خودم رو می باختم گفتم :

دو تا دوست قدیمی بودیم که می خواستیم اون مدت رو با هم بگذرونیم ... این کار هم دلیل خوشگذرونیمون بود ... به یاد نوجوونیمون که مجبور بودیم چند ماه این کار رو انجام بدیم ...

با جدیت گفت :

واقعا ؟ ... انتظار داری باور کنم ؟ ... کدوم مهندسی می آد کیسه های سیمان جا به جا می کنه ؟

از جام بلند شدم و نشستم ... کفرم رو داشت در می آورد . تا امشب اعصابم رو خورد نمی کرد ول کن نبود ... با اخم بیشتر و صدای بلند تر گفتم :

خانه خودش بود . می خواست لحظه به لحظه ساختنش رو خودش دست داشته باشه . اصلا مگه مهندس چشه ؟ مگه فقط باید حمال جا به جا کنه ...

ابرو هاش در هم رفت و نگاه مات زده اش به اطرافش افتاد ... به آرامی گفت :

ولی ...

صدام رو بالا تر بردم و با خشم بیشتر گفتم :

ولی چی ... ؟ برای چی بهم شک داری ... ؟ من نباید چند ساعتی برای خودم تنها باشم ؟

از رفتار تندم ناراحت شد و نگاهش رو پایین انداخت ...

من بهت شک نکردم ...

محکم تر ادامه دادم :

معلومه همچنین رفتار می کنی که انگار با چند تا زن خوابیدم ... یا بدتر از اون آدم کشتم ...

یک مرتبه سکوت بینمون رو گرفت ... پلک هام رو بستم و فقط سیاهی دیدم ... به نفس نفس افتاده بودم ... تپش قلبم داشت زیاد می شد ... این بار اولی بود که توی این موقعیت یه حرف راست می زدم ... نفس عمیقی

کشیدم و خودم رو روی تخت انداختم ... دیگه حوصله ی جر و بحث نداشتم ... چشمانم رو باز کردم و نگاهم رو پایین انداختم . از درون داشتم منفجر می شدم ... یک لحظه ی خوب برایم نمی گذشت ... همه اش باید عذاب می کشیدم ... به دنده ی راست افتادم و چشمانم رو بستم ... بعد چند ثانیه بازوم رو گرفت و بهم چسبید ... با لحنی که نشون می داد شرمنده بود گفت :

سیروان ... به خدا من هم چین فکری نکردم ... من فقط نگران بودم ...

چیزی نگفتم و سکوت کردم ... دلم فقط آرامش می خواست ... چانه اش رو روی بازوم گذاشت و مظلومانه و با بغض گفت :

بخشید ... اصلا تو راست می گی ... من زیاده روی کردم ... معذرت می خوام ...

پلک هام رو باز نکردم و به سکوتم ادامه دادم ... دلم می خواست حسابی عطش عذاب وجدان بگیرتش تا بفهمه حق با منه ... صدایش لرزون شد و گفت :

می بخشی ؟

مطمئن بودم چند دقیقه ی بعدش می زنه زیر گریه ... تحمل اشک هاش رو نداشتم ... دلم به حالش سوخت ... چشم هام رو باز کردم . برگشتم و بهش خیره شدم ... با لبخند ولی رفتار جدی گفتم :

اشکال نداره ...

اشک توی چشمانش حلقه زده بود ... طوری که دل آدم رو ریش می کرد بهم خیره شد ... مثل بچه ها گفت :

یعنی می بخشی ؟

نگاهم رو طرفی انداختم و آب دهانم رو قورت دادم ... کمی به فکر فرو رفتم ... روی آرنج چپم تکیه کردم و با لبخند و ابرو های بالا انداخته گفتم :

آره ... ولی شرط داره ...

پیش فرض

آب دهانش رو قورت داد . با کنجکاوی ابرو هاش رو در هم کرد ... پرسید :

چه شرطی ؟

نگاهم رو به پایین انداختم ... کمی دو دل بودم که حالا بگم یا نه ... اما صبرم لبریز شده بود ... نفس عمیقی کشیدم و خیره به چشم هاش شدم ... با لحن محکم گفتم :

من بچه می خوام ...

چشمانش گرد شد و حیرت برش داشت سکوت کرد و با تعجب گفت :

چی ؟

محکم تر ادامه دادم :

همینی که گفتم

هول برش داشت و به پته پته افتاد خندید و گفت :

ولی آخه

طوری که حرف ، حرف من بود گفتم :

ولی و آخه نداره من بچه می خوام همین حالا ، همین امشب

جیغش در اومد و با حیرت گفت :

سیـــــروان معلومه چی می گی ؟

روی تخت انداختمش و با یه نگاه خاصی بهش خیره شدم انگشتم رو از پیشانی اش تا پایین لبش کشیدم

با لحن وسوسه انگیز گفتم :

آره می دونم دارم چی می گم

نزدیک صورتش شدم تا لب هاش رو ببوسم ولی خودش رو کنار کشید و با خجالت گفت :

سیروان مامانت و می گل پایین هستند

چند لحظه مکث کردم و کمی به فکر فرو رفتم از جام بلند شدم و به طرف در رفتم . بستمش و قفلش کردم ...

. با صدای آروم گفتم :

خوابیدن نگران نباش

بعد از اون چراغ رو خاموش کردم و دو مرتبه به تخت باز گشتم

حالا دیگه واقعا با هم خوش بودیم بهترین لحظه ای که بینمون می گذشت دیگه تموم شد مطمئن بودم

تموم شد هر چی گرفتاری و مشکلات و مصیبت داشتم تموم شد حداقل برای حالا نه به دیشب فکر

می کردم نه به هیچ چیزی من حالا شیدا رو داشتم همونطور و همون چیزی که می خواستم گور

بابای روزینا و عذاب وجدانش حالا که فکرش رو می کنم می بینم چقدر مردنش لذت بخشه مثل چند دفعه

ی پیش همه ی مکافاتش همون روز اول و دوم بود این رو هم مثل بقیه فراموش می کنم چون حالا زندگی

خودم رو دارم هیچ چیزی هم نمی تونه عوضش کنه هیچ چیزی نمی تونه بینمون رو به هم بزنه امشب برای من ... ، بهترین شب زندگیم بود

هفته به هفته گذشت و تا به امروز هیچ خبری از روژینا نشنیدم شانزده روز اخبار رو دنبال می کردم و روزنامه ها رو می خواندم هیچ حرف و حدیثی ازش نبود . دیگه هم فکر نکنم باشه این هم مثل اون قبلی ها چیزی ازش پیدا نمی شد توی شرکت نشسته بودم و با صدای بلند اخبار رو گوش می دادم تمام دقتم رو به خرج می دادم مادرم و می گل به شیراز برگشتند عادت موندن به این جا رو نداشتند ساعت یازده و سی دقیقه صبح بود . کار زیادی نداشتم می خواستم به خانه برگردم وسایلم رو جمع کردم و آماده رفتن شدم قبل از اون موبایلم زنگ خورد و یه شماره ی عجیبی افتاد یه پیش شماره شبیه به خارج بود جواب دادم :

بله ؟

صدای آشنایی پاسخ داد :

سلام ، آقای قریب ؟

بعد از کمی مکث کوتاه گفتم :

خودم هستم

هر چی فکر می کردم یادم نمی اومد چه کسی بود خودش رو معرفی کرد :

من حسینی هستم پدر روژینا ، به جا آوردید ؟

یک مرتبه دلم ریخت و قلبم به تپش افتاد چشمانم باز موند و پلک نمی زدم هول و دستپاچه شدم نفس عمیقی کشیدم و خودم رو آرام کردم با پته پته گفتم :

ب ، بله

با صدای بلند و تظاهر به این که هیچ اتفاقی نیوفتاده گفتم :

بله ، حال شما چه طوره ؟ چه عجب یادی از ما کردید

صداش گرفته و نگران بود تکه پاره و با بی تابی گفت :

خوبم ممنون راستش ، یه سوال داشتم

با تعجب گفتم :

بفرمایید ؟

با تردید گفت :

شما ... از دخترم ... ، خبر ندارید ؟ چند وقتیته که تلفنش رو جواب نمی ده

با حیرت گفتم :

نه ... چرا ... ؟ مگه شما پیشش نیستید ؟

نخیر ... من مدت زیادی هست فرانسه هستم ... قرار بود روزیها هم بیاد پیشم ... البته سه هفته ی پیش گفت می خواست بره تهران

سرم رو پایین انداختم و سکوت کردم ... پلک هام رو بستم و چیزی نگفتم ... نفس عمیقی کشیدم و با تظاهر به این که هیچ خبری ازش ندارم گفتم :

من ... ، متاسفم . هیچ خبری از دخترتون ندارم ... مدت زیادیته که هیچ رابطه ای نداریم

می دونم ... ولی ... ، من با هر کسی تماس گرفتم همین رو می گفت ... من هم فعلا نمی تونم پیام ایران ... عذر می خوام واقعا ... واقعا شرمنده ام ... ، ولی اگه براتون زحمتی نیست ... ، می شه یه سر به سوئیتش بزنید ؟ آدرسش رو بهتون می گم

با اظهار تاسف گفتم :

شرمنده ... ، من الان تهران هستم .

سکوتی کرد و چیزی نگفت ... بعد از چند لحظه گفت :

باشه ... عذر می خوام مزاحمتون شدم

خواهش می کنم ... من حتما اگه خبری ازشون پیدا کردم باهاتون تماس می گیرم .

باشه ممنون ... خدا حافظ .

تماس رو قطع کرد . چشمانم رو بستم و آهی کشیدم ... اووووف ... اگه بهم شک کنه چی ... ؟ یک مرتبه استرس تمام وجودم رو گرفت و قلبم تند تند تپید ... پلک هام رو باز کردم و نفس عمیقی کشیدم ... چند لحظه به رو به روم خیره شدم ... نگاهی به ساعت انداختم ... نزدیک به دوازده ظهر شده بود ... به خودم اومدم و از جام بلند شدم ... نباید ذهنم رو در گیر می کردم ... عمرا اگه کسی می تونست جنازش رو پیدا کنه ... اگه هم پیدا می شد ، هیچ کسی نمی تونه بفهمه من دخیل بودم ... کیفم رو برداشتم و از دفتر بیرون زدم ... با منشی خداحافظی کردم و از شرکت بیرون اومدم ... سوار ماشین شدم و با سرعت مناسب به خانه رفتم ... هوا کمی گرم بود ... سعی می کردم یه روز خوب رو برای خودم رقم بزنم ... علاوه بر اون به جشن عروسی هم فکر می

کردم ... لحظه شماری می کردم تا با شیدا در میون بگذارم ... بالاخره قولی بود که از اول نامزدی داده بودم و باید عملیش می کردم ...

پشت چراغ قرمز توقف کرده بودم و منتظر بودم تا سبز بشه ... وایسی خدا ... هنوز هشتاد و یک ثانیه مونده ... هیچی کلافه کننده تر از این نیست که یک ساعت منتظر بمونی و دو باره چراغ قرمز بشه . اون هم با این مدت ثانیه شمار ... دست چپم رو به در تکیه دادم و به رو به رویم خیره شدم ... غرق فکر بودم ... چقدر سریع همه چی اتفاق افتاد ... اون هم چه چیزهای باور نکردنی ای ... مریضی ای که برای شیدا پیش اومد و فکر می کردم دیگه امکان نداره خوب بشه . اما چقدر زود برگشت به حالت قبلش ... مصیبتی که روژینا برایم ساخت و ... به هر حال از شرش خلاص شدم ... انگار این بار خدا باهام یار بود ... لبخندی به لبانم نشست و خوشحال بودم همه چی به خوبی داره می گذره . بر خلاف چند بار قبل ، دیگه مطمئن بودم همین طور ادامه داره ...

صدای دختر بچه افکارم رو پریشون کرد ... سرم رو چرخوندم و دنبالش گشتم ... کنارم ایستاده بود . چند شاخه گل رز سرخ در دستش بود و بهم خیره شده بود ... با یه لحن معصومانه گفت :

آقا ... ، یکی بخر ... ، برای خانومت ...

لبخندی زدم ... چند لحظه بهش خیره شدم و گفتم :

شاخه ای چنده ؟

یکی رو جدا کرد و به طرفم گرفت . گفت

ده هزار تومن ...

ابرو هام از تعجب بالا رفت و با حیرت گفتم :

اوووووه ... چقدر گرون ... کمتر حساب کن ...

سرش رو مخالفانه چپ و راست تکان داد و گفت :

نه ... ، قیمتش همینه ...

کمی به فکر فرو رفتم و چانه ام رو خاروندم ... انگشت های دست راستم رو به هم مالیدم و تصمیم گرفتم امروز رو ولخرجی کنم ... دست در کیفم بردم و یه اسکناس ده هزار تومانی در آوردم ... به طرفش گرفتم و گفتم :

بیا ...

همونی که در دستش بود رو بهم داد و با سرعت ترکم کرد ... شاخه اش تیغه نداشت ... نزدیک بینی ام بردم و بو کشیدم ... هیچی حس نکردم ... لبخندی زدم و در داشبرد رو باز کردم ... نگاهم بهش خیره موند ... شاخه گل خشک شده ای که توش بود ... همونی که اون شب نحس به روژینا داده بودم ...

با صدای بوق ماشین ها به خودم اومدم ... چراغ سبز شده بود ... داشبرد رو بستم و گل رو روی صندلی کنارم گذاشتم ... بعد از اون به حرکت افتادم ... نیم ساعت بعد به خانه رسیدم ... شاخه رو برداشتم و با انرژی زیاد به سمت خانه رفتم ... وارد ساختمان شدم و با شوق و خنده فریاد زدم :

شیدا ؟

صداش رو نمی شنیدم ... اما صدای شیر دستشویی به گوشم خورد ... احتمالا اون جا بود ... بعد از چند دقیقه بیرون اومدم ... رنگ و روش پریده بود ، ولی لبخند روی لب هاش بود ... ظاهرش شاد و شنگول بود ... به سمتش رفتم و بغلش کردم ... بوسه ای به گونه اش زدم و گفتم :

حالت چه طوره عزیزم ؟

با نگاهی که دل آدم رو می ریخت گفت :

خوبم ...

نفسش بالا نمی اومد ... با تعجب و کمی نگرانی گفتم :

واقعا ؟

از آغوشم بیرون اومد و گفت :

آره ...

گل رز رو به طرفش گرفتم و گفتم :

تقدیم به خانوم قشنگم ...

ابرو هاش از ذوق بالا رفت و چشمانش گرد شد . شوک زده از دستم گرفت و نزدیک بینی اش برد . چشمانش رو بست ... نفس عمیقی کشید و گفت :

چه بوی خوبی ...

مکث کوتاهی کردم و با لبخند گفتم :

—؟؟؟ ... من که چیزی ازش نفهمیدم ...

به سمت راه پله رفت و گفت :

ولی برای من بوی خوبی می ده ...

از پله ها بالا رفت ... به سمت کاناپه رفتم و روش نشستم ... دیگه تحمل نداشتم موضوع عروسی رو بیان نکنم ... با فریاد و ذوق گفتم :

راستی ... مدت زیادی هست از عقدمون می گذره ... قرار بود جشن عروسی هم بگیریم ... اون هم وقتی موقعیتش جور شد ...

هیچ جوابی نمی داد ... اما من ادامه دادم :

چه طوره با خانوادت صحبت کنیم ... همین روز ها ...

صدای قدم هاش رو شنیدم ... از پله ها پایین می اومد ... حرف زدندم رفته رفته با اومدنش آروم تر می شد ... خیره بهش مونده بودم ... یه برگه در دست راستش بود ... همین طور یه لبخند ملیحی به لبانش بود و با یه نگاه خاصی بهم خیره شده بود ... قلبم بی اختیار به تپش افتاد ... از جام بلند شدم ... نفسم بالا نمی اومد ... محو رفتارش بودم ... رو به روم ایستاد و دستش رو دور گردنم انداخت ... لبخندش رو بیشتر کرد . اما چیزی نمی گفتم ... ابرو هام از تعجب در هم رفت . با حیرت گفتم :

این ... ، چیه ... ؟

یک مرتبه چشمانش رو بست و بوسه آرامی به گونه ام زد ... چشمانش رو بادومی کرد ... خیره به چشمانم ، با نفس نفس گفت :

من حامله ام ...

ماه به ماه گذشت و یه روز ، محشر تر از دیروز ... بهتر از این نمی شد ... احساس می کردم خوشبخت ترین آدم دنیا هستم ... وقتی که خبر بابا شدنم رو داد ، دل توی دلم نبود ... انگار دنیا رو بهم داده بودن ... حالا دو ماه می گذره و چیزی نمونده بفهمیم پسر یا دختر ... توی این مدت مادرش و شعله مرتب کنارش بودن و بهش می رسیدن ... همین طور کار من بیشتر و بیشتر می شد ... طوری پیش اومد که دور جشن عروسی رو خط کشیدیم . با این وضعی که داشتیم اصلا موقع مناسبی نبود ... اوایل تابستونه و هوا کم کم گرم می شد ... از سر کار برگشتم و به خونه رسیدم ... ساعت تقریبا سیزده و پنجاه دقیقه ی ظهر هست ... ماشین رو داخل آوردم و در رو بستم . وسایل ها رو از صندوق عقب بیرون آوردم و به طرف خانه رفتم . چند قدم بر نداشتم که در خانه کوبیده شد ... سر جام ایستادم و برگشتم ... با فریاد گفتم :

کیه ؟

یه مردی با صدای تقریبا بم و محکم جواب داد :

عذر می خوام ... ، منزل آقای قریب اینجاست ؟

سر جام بی حرکت موندم ... برام آشنا نمی اومد ... با فریاد گفتم :

الان می آم خدمتتون

با قدم های سریع وارد ساختمان شدم و کیسه های خرید رو داخل گذاشتم بلافاصله به سمت در رفتم و بازش کردم با یه مرد قد متوسط ، ریش و سبیل کمی بلند و سفید ، موهایی که از دو طرف هم رنگ ریشش بود و وسط سرش ریخته بود رو به رو شدم دست هاش رو توی جیب شلوارش برده بود به نظرم شصت ساله می اومد . با لبخند گفت :

سلام من دنبال شخصی به اسم سیروان قریب می گردم

دستش راستش رو از به همراه کاغذی از جیبش بیرون آورد . نگاهی بهش انداخت و گفت :

آدرس رو که به نظرم درست اومدم

چند لحظه بهش خیره ماندم سکوت رو شکستم و گفتم :

درسته خودم هستم بفرمایید .

دستش رو به طرفم گرفت و لبخندی زد آهی کشید و با خوش رفتاری گفت :

از دیدنتون خوش وقتم من رحمان هستم

دستش رو گرفتم و صمیمانه فشردم اما هنوز برایم سوال بود که چه کسی بود و به چه منظوری اومده بود با ابرو های در هم پرسیدم :

من هم همین طور عذر می خوام ... ، ولی به جا نیاوردم

لبخند بیشتری زد و گفت :

آه ... ، حق دارید

گوشه چشمانش رو گرفت و آب دهانش رو فرو داد زبانش رو به لب هاش کشید و کمی سکوت کرد خیره به چشمانم شد و گفت :

راستش ... ، من عموی دوست همسرتون هستم پونه ، از هم دانشگاهی خانم شما .

سرم رو پایین انداختم و پلک هام رو بستم به فکر فرو رفتم بعد از چند لحظه یادم اومد چه کسی رو می گفت با خنده جواب دادم :

آهان ... ، یادم اومد بفرمایید تو

کنار رفتم و دعوتش کردم دستش رو بالا آورد و گفت :

ممنون ...

دستش رو به صورتش گرفت و از حرف زدنش تردید داشت ... نفس عمیقی کشید و تکه و پاره گفت :

من ... ، اوووم ... ، نمی دونم چه طور بگم ... برای یه جریان به سراغتون اومدم ...

آب دهانش رو قورت داد و ادامه داد :

گفتنش سخته اگه امکان داره ... ، چند کلمه باهاتون حرف دارم ...

خیره به چشمانش موندم کنجکاو شدم بدونم در مورد چی می خواست صحبت کنه با روی خوش خودم رو کنار کشیدم و با اصرار بیشتر گفتم :

حتما ... ، بفرمایید داخل ...

رو به روش نشسته بودم هنوز قدرت بیانش رو به دست نیاورده بود کمی از خودش و این که برای چی به تهران اومده بود گفت شیدا رو تا به این زمان ندیدم فرصت نکردم به طبقه ی بالا بروم احتمالا خواب بود این روز ها همش خواب آلود می شد و در تخت بود همین طور کمی بی حوصله شده بود اما روحیه ی خوبش رو حفظ کرده بود آقا رحمان کمی سکوت کرده بود و خیره به استکان چای دستش شده بود به شدت کنجکاو بودم به خاطر چه مسئله ای به سراغم اومده بود گفتم :

خب جسارتاً ... ، چی باعث شد که شما افتخار دادید به ما سر بزنید ؟

نگاهش رو بهم انداخت و خیره به چشمانم شد لبخندی زد و گفت :

آه فراموش کردم بگم ...

انگشت اشاره راستش رو کنار شقیقه راستش چرخوند و با خنده گفت :

پیری هست و هزار مصیبت ...

همزمان خنده مان گرفت کمی از چای نوشید و استکان رو روی میز گذاشت دستانش رو به هم گرفت و

خیره به چشمانم شد آب دهانش رو قورت داد و با لحن محکم گفت :

دلیلش کمی پیچیده هست ...

چند لحظه مکث کرد . آهی کشید و ادامه داد :

برادر زاده ی من خیلی نگران همسر شما بود ...

لبخندی زد و در همین حین گفت :

انگار دوست های خیلی خوبی برای هم هستند ...

من هم به همراهش لبخند ملیحی زدم ... ادامه داد :

پونه می گفت که همسر شما ... ، یه جورایی ناخوش احواله ... طوری که به شدت نگرانش بود ...

نگاهم رو پایین انداختم ... متوجه منظورش نمی شدم ... حال شیدا که روز به روز بهتر می شد ... بدون این که حرفش رو قطع کنم ادامه داد :

می گفت که ... ، مشکوکه به ... ، چه طور بگم ...

ابرو هام در هم رفت و نگاهم بهش تیز شد ... با تعجب پرسیدم :

مشکوک به چی ؟

نگاهش رو پایین انداخت و چند لحظه سکوت کرد ... بعد از اون خیره به چشمانم شد و با سرعت گفت :

اصلا ... ، الان حال همسرتون چه طوره ؟

چند لحظه سکوت کردم ... با چشمان گرد بهش خیره شدم ... داشتم شاخ در می آوردم که چرا همچین سوالی پرسید ... با اطمینان کامل گفتم :

خوب ...

آهی کشید و سرش رو پایین انداخت ... دو مرتبه به چشمانم نگاه کرد و گفت :

مطمئنید ؟ هیچ گونه علائم غیر طبیعی ... ، یا این که .

به نظرم می اومد دکتر بود ... با تعجب پرسیدم :

عذر می خوام ... یه مدت همسر من ناخوش احوال بود ، اما حالا حالش خوبه . شما پزشک هستید ؟ یا روانشناس ؟

سرش رو به نشانه پاسخ منفی به چپ و راست تکان داد و گفت :

نه ... نه ، من هیچ کدوم از این ها نیستم ...

نفس عمیقی کشید و گفت :

من فقط ...

حرفش رو قطع کرد ... چیزی نگفت ... منتظر ادامه اش بودم . پرسیدم :

شما چی

از جاش برخاست و دستش رو به طرفم گرفت . با لبخند گفت :

خدا رو شکر که حال همسرتون خوبه همین طور زندگی خوبی دارید انشا الله همین طور ادامه داشته باشه

با حیرت پرسیدم :

ممنون اما شما جواب سوال من رو ندادید .

بدون این که توجه ای کنه به طرف در رفت و گفت :

لازم نیست این مهمه که حال همسر شما خوبه

داشت عصبانیم می کرد . آخه چه کسی بود که همین طور اومد و بدون هیچ حرفی رفت . با لحن جدی گفتم :

آقا رحمان دلیل اصلی شما چی بود ؟ برای چی جویای حال زنم شدید ؟

بر نمی گشت و به چشمانم نگاه نمی کرد با بی محلی گفت :

ممنون از پذیرایتون بیشتر از این مزاحمتون نمی شم

دستانم رو به نشانه گیج و سردرگمی بالا آوردم و پایین انداختم نفسم رو بیرون دادم کفش هاش رو پا

کرد و قبل از این که خارج بشه گفت :

خدا حافظ

در رو باز کردم و گفتم :

خدا نگهدارتون

اما یه پاش رو بیرون نگذاشته بود که سر جاش ایستاد و بی حرکت ماند پلک هاش رو فشرد و سکوت کرد

خشکش زده بود با نگرانی پرسیدم :

چیزی شده ؟

جوابی نداد هیچ تکانی نمی خورد کمی نفس نفس زد و پلک هاش رو باز کرد نفس عمیقی کشید و

گفت :

نه

نگاهش رو به رو به روش انداخت نفس عمیق دیگه ای کشید و روش رو برگردوند با چشمان گرد و ابرو

های بالا انداخته ، حیرت زده گفت :

مطمئنید که حال همسرتون خوبه ؟

بیشتر از قبل حیرت زده ام می کرد ... نگاهم رو به اطراف انداختم و گفتم :

بله ... مطمئنم ... شکی ندارم ...

خیره به نقطه ای شد و گفت :

ولی ...

سکوت کوتاهی کرد ... خیره به چشمانم شد و گفت :

امکان داره ببینمشون ؟

از عصبانیت خونم به جوش اومد و از کوره در رفتم ... با فریاد گفتم :

آقای محترم ... برای چی باید همسر من رو ببینید ؟ شما کی هستید ؟

کفش هاش رو در آورد و وسط هال ایستاد ... روش پشت به من بود ... برگشت و دست هاش رو به طرفم گرفت ... نفس نفس زد و گفت :

خواهش می کنم ... همسر شما در خطر ... یا شاید ...

هول شد و دست هاش به لرزه افتاد ... با سرعت در حرف هاش ادامه داد :

فقط بگذارید چند لحظه ببینمشون ... زیاد طول نمی کشه ...

داشتم کلافه می شدم ... دست راستم رو میان مو هایم بردم و با عصبانیت گفتم :

آقا رحمان ... پدر من ... معلوم هست چی می گید ... ؟ چرا یک مرتبه اومدید خانه من و می خواهید همسر من رو ببینید ؟

دیگه داشت حوصله ام رو سر می برد و حضورش آزارم می داد . به سمتش رفتم و رو به روش ایستادم . خیره به چشمانش شدم . عصبانیت رو فرو بردم ... با لحن محکم اما ملایم گفتم :

شما خودتون رو بگذارید جای من ... چه دلیلی داره که اجازه بدم ؟

نگاهش رو به اطراف می انداخت ... دهانش کمی باز مانده بود ... ابرو هاش در هم رفته بود . آب دهانش رو قورت داد و به چشمانم خیره شد ... با لحن التماس گفت :

فقط چند لحظه اجازه بدید ... بعد از اون قول می دم از این خانه برم و دیگه مزاحم نشم ...

نفس عمیقی کشیدم و بیرون دادم ... مغزم داشت منفجر می شد ... دست هام رو به کمرم زدم و به نشانه اعتراض نگاهم رو به اطراف انداختم ... سکوت کردم و دوست داشتم به جای این کار ، همین حالا خانه رو ترک کنه . بعد از مکثی کوتاه ، با اصرار بیشتر گفت :

چند ثانیه بیشتر طول نمی کشه ... قول می دم ...

خیره به چشم هاش شدم و تا می توانستم اخم کردم ... سنش آنقدر زیاد بود که نمی توانستم رفتار تندى باهاش داشته باشم ... به همدیگه خیره شده بودیم و حرفی نمی زدیم ... از رو نمی رفت ... نفس عمیق دیگه ای کشیدم ... با لحنی که به شدت کفری بودم گفتم :

چند لحظه تشریف داشته باشید ...

با نگاه عصبانی از کنارش رد شدم و به سمت پلکان رفتم ... ذره ذره ی درون بدنم می جوشید ... با سرعت از پله ها بالا رفتم و زیر چشمی نگاهی بهش می انداختم ... روش رو بر نمی گردوند و همونطور بی حرکت مانده بود ... به اتاق رسیدم ... در بسته بود و چراغ خاموش بود ... دستگیره رو بسیار آرام پایین آوردم و بدون کوچکترین صدایی باز کردم ... سرکی به داخل کشیدم ... شیدا به خواب عمیقی فرو رفته بود . به طرف کمد لباسش رفتم و یکی از شال هاش رو برداشتم ... به سمتش رفتم و روی سرش انداختم ... پتو رو هم خیلی آرام تا گردنش انداختم ... بعد از اون بی صدا خارج شدم ...

با سرعت از پله ها پایین اومدم . سر جاش ایستاده بود و حتی بر نمی گشت . چند لحظه بهش خیره شدم و با لحن محکم گفتم :

آقا رحمان ؟

برگشت و با ابرو های بالا انداخته بهم خیره شد ... اشاره کردم که به طبقه بالا بیاد . با سرعت به سمتم اومد . چهره اش به هم ریخته و آشوب بود ... با هول به طرفم اومد ... جلوتر به سمت اتاق رفتم و در نیمه باز رو کمی هل دادم ... قدم هاش آرام تر شد و نفس هاش بیشتر می شد . دهانش باز مونده بود . با تعجب بهش خیره شده بودم ... انگار یه ترسی در وجودش داشت ... کنارم ایستاد و با چشمان گرد چند لحظه خیره به شیدا شد ... نه حرفی می زد نه عکس العملی نشان می داد ... یک مرتبه نفسش رو بیرون داد و بدون این که نگاهم کنه ، گفت :
ممنون ...

آهی کشیدم و از این که لجبازیش رو ادامه نداد خیالم آسوده شد ... برگشتم و به نشانه این که از پله ها پایین بیاد گفتم :

خیله خب ... حالا به قولتون عمل کنید ...

چند پله پایین رفتم ... اما صدای قدم های اون رو نشنیدم . با تعجب برگشتم و گفتم :

منتظر چیزی هستید ؟

به نقطه ای خیره شده بود ... به خودش اومد . سرش رو تگون داد و گفت :

نه ...

به دنبال اومد و همراه هم پایین رفتیم ... در همین حال با کنجکاوای ازش پرسیدم :

حالا می تونم ازتون بپرسم دلیل اصرارتون برای دیدن همسرم چی بود ؟

غرق فکر شده بود ... مرتب آب دهانش رو قورت می داد ... نفسش رو بیرون داد و با حواس پرتی گفت :

عه ... ، اوووم ... دلیل خاصی نداشت ...

ابرو هام از حیرت در هم رفت و با جدیت گفتم :

عذر می خوام ... من رو به تمسخر گرفتید ؟

داشت از خانه خارج می شد ... رو به روی در ساختمان ایستاده بود ... برگشت و تکه پاره در حرف هاش به چشمانم خیره شد و گفت :

نه ... نه نه ... اصلا قصد چنین جسارتی نداشتم ... فقط ...

حرف های نامفهومش بیشتر و بیشتر گیج و سردرگم می کرد ... به شدت مضطرب بود ... گوشم رو برای ادامه ی حرفش تیز کردم ... بعد از مکث کوتاهی گفت :

اگه تا سه روز آینده ... از خانومتون نشانه هایی مثل ...

دست در جیب پیرهنش کرد . کاغذی به همراه خودکار در آورد و شروع به نوشتن کرد . در همین حال ادامه داد :

مثل پریشانی ... ، بی قراری ... ، بی تاب بودن ... ، ناراحتی بی مورد دیدید ... همین طور مایل به موندن در اتاق نبودن ... ، و یا حتی بی دلیل پرخاشگر شدند ... ، با من تماس بگیرید ...

داشتم از تعجب شاخ در می آوردم ... ابرو هام بی اختیار تا می تونست در هم می رفت . قلبم کم کم به تپش افتاد ... کمی ترس برم داشته بود ... کاغذ رو به طرفم آورد ... با تردید ازش گرفتم و با حیرت گفتم :

ببخشید ... برای چی باید زن من این علائم ها رو از خودش بروز بده ؟ اصلا برای چی ؟

دست هاش رو به نشانه خداحافظی بالا آورد و با استرس تکان داد . با سرعت و عجله ، کفش هاش رو پا کرد و با هول گفت :

فقط تماس بگیرید حتما خبرم بدید

از عصبانیت صدام رو بالا بردم و با خشم گفتم :

گفتم برای چی باید با شما تماس بگیرم ؟

در رو باز کرد و خارج شد آخرین حرفش رو زد و با اطمینان کامل گفت :

شما خودتون مجبور می شید خداحافظ

چنان با سرعت می رفت که انگار چیزی دنبالش کرده بود . کلمه های عجیب و غریبش پاهام رو روی زمین چسبونده بود و نمی تونستم تکان بخورم با نگاهم دنبالش کردم از خانه خارج شد و در رو محکم پشت سرش بست برگشتم و با چشمان گرد نگاهی به طبقه بالا انداختم با سرعت به سمت اتاق رفتم و وارد شدم به دنبال موبایل شیدا گشتم روی عسلی کنار تخت بود برش داشتم و از اتاق بیرون اومدم در رو روی هم گذاشتم و تمام سعیم رو کردم تا از خواب بیدار نشه به طبقه پایین اومدم . به لیست تلفن رفتم و دنبال شماره ی پونه گشتم بعد از کمی جست و جو پیداش کردم تماس رو برقرار کردم و منتظر شدم تا جواب بده چندین بار بوق خورد و وصل نشد دوباره تکرار کردم اما بی فایده بود و پاسخ نمی داد نفس عمیقی کشیدم و بیرون دادم

جریان امروز داشت کلافه ام می کرد این مرد چه طور یک مرتبه پیداش شد و این حرف ها رو به من زد از اول نباید راهش می دادم روی کاناپه نشستم تا کمی خستگی در کنم دلم به شدت صدا می داد و گرسنه ام شده بود چشمانم رو بستم و دستم رو به صورتم کشیدم شیدا چنان به خواب فرو رفته بود که دلم نمی اومد بیدارش کنم بی اختیار به نقطه ای خیره شدم و به فکر فرو رفتم دو تا موضوع عجیب امروز برایم پیش اومد و کمی دلهره به جانم انداخت یکی تماس پدر روژینا که ترس عجیبی از ماجرای روژینا داشتم دیگری هم سبز شدن عموی پونه و حرف های عجیبش که سردرگم کرده بود

شب شد خوشبختانه هیچ اتفاق بدی نیوفتاد شیدا بالاخره بیدار شد و مثل روز های قبل سر حال و قهقهه بود من به کارم برگشتم و کارم رو انجام دادم پدر روژینا هم دیگه تماس نگرفت ساعت نه شب به خانه رسیدم به همراه جعبه شیرینی از ماشین خارج شدم تازگی ها بد جور بهش و یار داشت . با انرژی تمام و خنده به سمت خانه رفتم هنگامی که وارد شدم دیدم روی کاناپه نشسته بود تلویزیون تماشا می کرد و پاپ کورن می خورد . با ذوق از جاش بلند شد و با ناتوانی به سمتم اومد دست هاش رو از هم باز کرد و با جیغ گفت :

سلام

خندیدم و به سمتش رفتم همدیگه رو در آغوش گرفتیم و گفتم :

سلام عزیزم خوبی ؟

آب دهانش رو قورت داد وبا نفس نفس گفت :

آره ...

چشمانش به جعبه که خورد ، چنان فریادی زد که انگار دنیا رو بهش داده بودند ... با ذوق گفت :

آخ —ون شیرینی ...

یک مرتبه خنده ی بلندی زدم و گفتم :

نوش جانت عزیزم ...

از دستم گرفت بوسه محکمی به گونه ام زد ... با خنده و خوشحالی گفت :

ممنونم ...

بعد از اون به سمت آشپز خانه رفت . خیلی لذت می بردم از این که ذوق زده می دیدمش ... به طرف کاناپه رفتم و نشستم ... کمی خستگی در کردم و به طبقه ی بالا رفتم ... لباسم رو عوض کردم ... با هم شام خوردیم و کلی گفتیم و خندیدیم ... ساعت یازده شب شده بود ... هم من کوفته بودم ، هم شیدا زو به زود خواب آلود می شد ... زود تر از اون به تخت رفتم ... بعد این که مسواک زد به سراغم اومد ... کنارم دراز کشید و گفت :

نمی دونم چرا انقدر خوابم می آد ...

لبخندی زدم و گفتم :

حتما بچه مون خوابش می آد ... ، مجبوره تو رو هم خواب کنه ...

خندید و روش رو برگردوند ... به چشم هام خیره شد و گفت :

خیلی دوست دارم پسر باشه ...

اخم هام رو در هم کردم و به ظاهر جدی گفتم :

نخیر ... من دختر دوست دارم ...

اوومی کرد و چهره اش رو ناراحت نشون داد ... با صدای تیز گفت :

نه ... پسر بهتره ...

محکم تر ولی با لبخند گفتم :

نخیر ... همینی که من گفتم ... باید دختر باشه .

روش رو برگردوند و به دنده ی چپ خوابید ... ابرو هاش رو در هم کرد ... مظلومانه گفت :

من پسر دوست دارم ...

سکوت کردم و چیزی نگفتم ... با این که باهاش شوخی می کردم ولی دلم براش می سوخت ... دستم رو دورش انداختم و بوسه ای به پیشانیش زدم ... بهش چسبیدم ... آهی کشیدم و گفتم :

منم دوست دارم یه دختر خوشگل باشه ... ، یکی مثل خودت ... ، که دو تا شیدا داشته باشم ...

لبخندی زد و چیزی نگفت ... پلک هاش رفته رفته روی هم می رفت ... داشت بیهوش می شد ... فقط با صدای آرام گفت :

شب به خیر عزیزم ...

دستش راستش رو گرفتم و نوازشش کردم ... با درجه صدای خودش گفتم :

شب تو ام به خیر ...

سریع به خواب فرو رفت ... چشمان من هم به نقطه ای خیره شده بود ... لبخند از لب هام برداشته نمی شد ... آب دهانم رو قورت دادم و به این فکر می کردم که چقدر الان خوشبختم ... چه موقعیتی هستم که بهتر از این برام پیش نمی آد ... بعد از چند دقیقه ، روح من هم با آرامش به پرواز در اومد ...

پلک هام آرام آرام از هم باز شد و بی اختیار بیدار شدم ... تنم بی حرکت مونده بود و روی همون حالت به خواب فرو رفته بودم ... هنوز شب بود ... تخت کمی سبک شده بود ... آب دهانم رو قورت دادم و خمیازه ای کشیدم ... لای پلک هام رو باز کردم و نگاهی به اطراف انداختم ... شیدا رو سر جاش ندیدم ... انقدر بی حال بودم که حوصله ی گشتنش رو نداشتم ... حتما پایین کار داشت و بر می گشت . چشمانم رو بستم و خودم رو به دنده ی دیگه انداختم ... پلک هام بی اختیار باز شدو نیم نگاهی به در انداختم ... لای اون باز بود و نور بیرون به داخل می تابید یک مرتبه خوابی که خیلی وقت پیش دیده بودم به یادم اومد ... دقیقا همون صحنه ... ، با همون ترکیب ... پلک هام رو به هم فشردم و اعتنا نکردم ... مطمئن بودم حالا در بیداری ام و هیچ اتفاق خاصی نمی افته . چشمانم رو بستم و چیزی نگذشت که به خوابم ادامه دادم ...

نور آفتاب به صورتم می تابید و چشمانم رو اذیت می کرد ... پلک هام بد جور سنگین شده بود ... از هم باز نمی شدن ... نفس عمیقی کشیدم و دمر خوابیدم ... ملافه رو روی سرم کشیدم تا با خیال راحت به خوابم ادامه بدم ... آب دهانم رو قورت دادم و سعی کردم بیشتر استراحت کنم ... اما صدای دینگ دینگ بیدار باش زنگ موبایل بیدارم کرد ... ابرو هام در هم رفت و با کف دستم عسلی رو لمس کردم . بالاخره پیداش کردم . ملافه رو از روم کنار زدم و با زور لای پلک هام رو باز کردم . صدای لعنتی و آزار دهنده اش رو قطع کردم و باز چشمانم رو بستم ... دلم می خواست چند ساعت دیگه بخوابم . نمی دونم چرا انقدر خسته ام بود ... یک دقیقه در همین حالت

موندم ... برگشتم و طاق خوابیدم ... خمیازه بلندی کشیدم و دست هام رو به صورتم کشیدم ... دست هام رو از دو طرف روی تخت انداختم . اما از تعجب بلافاصله چشمانم باز شد و به چپ و راستم نگاه کردم ... شیدا روی تخت نبود ... انگار تمام شب برنگشته بود ... چون از دیشب یک صدای کوچک هم ازش نشنیدم . نمی دونم شاید هم اومده بود و متوجه نشده بودم ... از جام بلند شدم و نشستم ... نفس عمیقی کشیدم که پشت سرش خمیازه دیگه ای اومد ... نگاهم به ساعت افتاد ... هشت و ربع شده بود . بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم ... با سرعت از پله ها پایین اومدم فکر می کردم زود تر از من بیدار شده بود ... احتمال می دادم آشپز خانه بود . با فریاد و سر حال گفتم :

صبح بخیر ...

تا به پایین رسیدم ، چشمانم به کاناپه دوخته شد ... چند لحظه سر جام خشکم زد و همین طور بهش خیره ماندم ... شیدا اون جا خوابیده بود ... به نظر می رسید ... تمام شب رو پایین مونده بود ... ابرو هام در هم رفت و با حیرت به سمتش رفتم ... پلک هاش بد جور به هم چسبیده بود ... توپ هم کنارش منفجر می شد بیدارش نمی کرد ... خریف می کرد و بد جور پیشانی اش عرق کرده بود ... جعبه دستمال کاغذی رو از روی میز برداشتم و یه برگ بیرون کشیدم ... بسیار آرام صورت خیسش رو پاک کردم ... ملافه رو بالاتر از تنش انداختم و گذاشتم با آرامش بخوابه ... بیخیالش شدم و سعی کردم صدای اضافه در نیارم ... به دستشویی رفتم و آبی به صورتم زدم ... چند لقمه صبحانه خوردم و به سر کار رفتم ...

امروز ترافیک سنگین و عجیبی بود ... بد جور کلافه شده بودم ... کلی کار هم روی سرم ریخته بود ... زمان هم مثل برق می گذشت . از اون گذشته شیدا هم امروز وقت سونوگرافی داشت . دل توی دلم نبود که جنسیت بچمون رو بفهمم ... بعد از یک ساعت به شرکت رسیدم ... وارد دفترم شدم و مشغول کار شدم ... چندین ساعت سرم گرم بود و متوجه گذر زمان نشده بودم ... با زنگ خوردن موبایل به خودم اومدم ... برش داشتم و بدون نگاه به شماره گفتم :

بله ؟

صدای با استرس و نگران پدر روزینا رو شنیدم :

الو ... سلام آقای قریب ... خوب هستید ؟

مکث کوتاهی کردم و چشمانم رو بستم ... نفس عمیقی کشیدم و با روی خوش گفتم :

سلام ... ممنون .

نفس نفس می زد ... مکث کوتاهی کرد و گفت :

اوووم ... ، شناختید ؟

بلافاصله جواب دادم :

بله ... بله آقای حسینی ... حال شما خوبه ؟

ممنون ...

چند لحظه سکوت بینمون رو گرفت ... با تظاهر گفتم :

از دخترتون با خبر شدید ؟

به مکثش ادامه داد ... با تردید گفت :

راستش ... نه ... حتی یک ذره هم ازش خبر ندارم ...

صداش می لرزید و بد جور ناراحت بود ... چند لحظه چیزی نگفت . نفس عمیقی کشید و گفت :

هنوز هم هیچ کسی ازش خبر نداره ... اما ...

ابرو هام در هم رفت ... چیزی نگفتم تا ادامه بده ... آهی کشید و گفت :

آقا سیروان ... ، شما واقعا ازش خبر ندارید ؟

بیشتر از قبل تعجب کردم و زبانم بند اومد ... با پته پته گفتم :

نه ... من واقعا ازشون خبر ... ندارم ... چه طور مگه ...

سکوت کرد و چیزی نگفت ... هنوز اضطراب داشت ، اما وقتی حرفش رو زد صداش صاف تر و آروم تر شد :

آخه ... نمی دونم چرا ... ، ولی از زمانی که دیگه ازش خبری پیدا نکردم ... ، (با صدای محکم تر) یعنی همون

موقع ای که گفت می خواد بره تهران ...

مکث کوتاه دلهره آوری کرد ... با دقت به حرفش گوش می دادم ... آب دهانم رو قورت دادم و ترسیدم حرف

شوک آوری بزنه ... نگاهم به نقطه ای خیره شده بود ... منتظر ادامه ی صحبتش شدم :

گفت که ... ، می خواست شما رو ببینه ...

یک مرتبه حیرت برم داشت و چشمانم گرد شد ... با تعجب گفتم :

من ... ؟ چرا من رو ببینه ... ؟

خودش هم تردید داشت . هول و دستپاچه گفت :

نمی دونم ... ازش پرسیدم ... ، ولی چیزی نگفت ... فقط ...

باز مکث کرد با کنجکاوی پرسیدم :

فقط چی ؟

صداش دومرتبه به لرزه افتاد با لحن عاجزانه گفت :

من نمی دونم چه کار کنم ذره ذره گوشت بدنم داره آب می شه واقعا تا دو روز آینده امکان برگشتن به ایران رو ندارم می ترسم می ترسم توی راه اتفاقی براش پیش اومده باشه یا یا

قلبم داشت به شدت می تپید بی اختیار ترس برم داشته بود آب دهانم رو مرتب قورت می دادم با همون بی تابیش ادامه داد :

نمی دونم نمی دونم چه کار کنم معذرت می خوام که هی به شما زنگ می زنم آخه یه حسی بهم می گه شما می تونید کمک کنید ولی اشتباه می کنم معذرت می خوام مزاحم شدم خدا نگهدار

تماس رو بلافاصله قطع کرد . تنها چیزی که شنیدم بوق ادامه دار بود موبایل رو روی میز گذاشتم و چشمانم رو بستم چند لحظه نفس در سینه ام حبس ماند آهی کشیدم و پلک هام رو باز کردم حالا یه گند کاری بزرگ شده بود آخه برای چی گفتم می خواستی بیایی پیش من ؟ مطمئنم پدرش بهم مشکوک شده بود ولی ، اگه بهش گفته بود حامله است چی ؟ واییی خدا نفسم بالا نمی آد از استرس قلبم تند تند به تپش افتاد آب دهانم رو قورت دادم و سعی کردم آروم بشم نفس عمیقی کشیدم و به ساعت نگاهی انداختم یازده و چهل و پنج دقیقه شده بود ولی هنوز کلی کار داشتم مشغول شدم تا سرم گرم بشه و بی خود خودم رو نگران نکنم نباید به خودم حس بد تلقین می کردم

تا نیم ساعت بعد ، کارم رو ادامه دادم فکرم بد جور مشغول شده بود و رهایی پیدا نمی کردم دیگه خسته شده بودم به صندلی تکیه دادم و کش و قوسی رفتم چشمانم رو بستم و نفس عمیقی کشیدم ای خدا صورت سفید و رنگ پریده روزی نا مرتب جلوی چشمانم بود تا پلک هام رو روی هم می گذاشتم چهره اش جلوم سبز می شد لعنتی چه عذاب وجدانیه که ولم نمی کنه برای مورد های قبلی همچین مکافاتمی نداشتم آب دهانم رو محکم قورت دادم و فنجان قهوه رو برداشتم کمی نوشیدم و چند بار نفس عمیق کشیدم دیگه کار کردن بسه می خواستم به خانه برگردم و چند ساعت راحت بخوابم

از شرکت بیرون زدم و به سمت خانه رفتم در این ساعت ، هوا به شدت گرم شده بود احساس خفگی می کردم اصلا به این دما عادت نداشتم زود حالم بد می شد شیشه رو بالا دادم و کولر رو روشن کردم درجه ی آخر بردم تا زود تر باد سرد بزنه ترافیک همیشگی هم سر جاش بود و این دفعه بد تر از روز های قبل حدود یک ساعت بدون یک ذره حرکت توقف کرده بودم امروز چقدر روز بدی بود مرتب دلهره به جانم می افتاد و استرس می گرفتم رادیو رو روشن کردم و سعی می کردم خودم رو به آرامش برسونم ساعت نزدیک به دو بعد از ظهر شده بود

بعد از یک ساعت ، از این ترافیک خسته کننده به خانه رسیدم ... چنان بدن کوفته بود که می خواستم زود تر به اتاق خواب برم و خودم رو روی تخت بی اندازم ... به شدت هم گرسنه ام بود . اما حال غذا خوردن رو نداشتم ... به طرف ساختمان رفتم و وارد شدم ... با صدای بی حال گفتم :

شیدا ؟

جوابی نشنیدم ... اما صدای شر شر آب حمام به گوشم خورد ... آنقدر گرم شده بود که منم هوس یه دوش سرد کرده بودم . ولی به طبقه ی بالا رفتم تا صبر کنم شیدا خارج بشه ... به اتاق که رسیدم دیدم در بسته بود ... دستگیره رو که پایین کشیدم باز نشد ... ابرو هام از تعجب در هم رفت ... چند بار دیگه امتحان کردم ... اما بی فایده بود ... کلید هم روی قفل نبود ... به اطرافم نگاه انداختم و دنبالش گشتم ... روی زمین و هر جایی که امکان داشت . پیداش نکردم ... چند لحظه سر جام خشکم زد و بی حرکت موندم ... نفسم رو بیرون دادم و با حیرت از خودم پرسیدم چرا در رو قفل کرده بود ... از پله ها پایین اومدم و به طرف حمام رفتم ... صدای شیر قطع نمی شد ... همین طور باز گذاشته بود ... چند بار به در کوبیدم و با صدای بلند گفتم :

شیدا ... ؟

هیچ جوابی نداد ... آب رو نمی بست و انگار نمی شنید ... با صدای بلند تر گفتم :

شیدا ... ؟ عزیزم ... ؟

دستگیره رو گرفتم و پایین آوردم ... اما این هم باز نمی شد ... انگار از داخل قفلش کرده بود . لحظه به لحظه بیشتر متعجب و سر درگم می شدم ... آخه عادت نداشتم وقتی که حمام بود در رو ببندم ... تازه لای هر دوشون رو باز می گذاشت تا بخار اذیتش نکنه ... محکم تر به در کوبیدم و گفتم :

شیدا ... عزیزم چرا در ها رو قفل کردی ؟

هیچ اعتنایی نمی کرد ... بعد چند لحظه یک مرتبه صدای آب قطع شد ... سکوت عجیبی خانه رو گرفت ... انگار حالا متوجه شده بود ... اما بی جهت نفس در سینه ام حبس موند ... چند بار با انگشتم رو به در کوبیدم و با تردید گفتم :

شیدا ... ؟ صدام رو می شنوی ؟

سکوت ادامه داشت ... نفسم بالا نمی اومد ... دلهره عجیبی گرفته بودم ... یک مرتبه با صدای قبراق و بلندش که در حمام اکو بر می داشت گفت :

آره عزیزم ... کارم داری

نفسم رو بیرون دادم و آهی کشیدم ... چشمانم رو بستم . ترس برم داشت که نکنه اتفاقی براش افتاده بود . با سرعت در حرف هام گفتم :

در اتاق رو چرا قفل کردی ... ؟ کلیدش کجاست ... ؟

سکوت کرد و چیزی نگفت دومرتبه محکم تر گفتم :

عزیزم من خسته ام ، می خوام استراحت کنم ، چرا در رو بستنی ... ؟ می شه بگی کلیدش کجاست ؟

یک مرتبه در باز شد و دست چپش رو بیرون آورد مشتش رو باز کرد و کلید آهنی رو به طرفم گرفت

چشمانم بهش خیره مونده بود . بی اختیار زبانم بند اومد ازش گرفتم و با یه لبخند گفتم :

ممنون ولی می شه بگی چرا این کار رو کردی ؟

دستش رو به داخل برد ، اما قبل از اون چیزی توجه ام رو جلب کرد دور مچش سرخ شده بود انگار که

انگشت هاش رو به دستش فشار داده بود ابرو هام خم شد و با تعجب گفتم :

عزیزم

قبل این که حرفم رو بزنم ، با صدای صاف گفت :

دلیل خاصی نداشت خوب استراحت کنی آقا

لب هام بی حرکت موند و چیزی نگفتم آب دهانم رو قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم حتما آب داغ روی

دستش ریخته بود و سرخ شده بود به هر حال حوصله ی کنجکاوی نداشتم با سرعت به طبقه ی بالا رفتم .

کلید رو داخل قفل انداختم و چرخاندم . بازش کردم و وارد شدم نگاهم که به تخت افتاد کمی تعجب کردم

همونطور به هم ریخته بود و دستی بهش نزده بود آخه همیشه دوست داشت مرتب باشه بر خلاف میلش

برای من فرقی نمی کرد لباسم رو عوض کردم و خودم رو روی تخت انداختم پلک هام چنان سنگینی می

کردند که منتظر بودن سرم رو روی بالش بگذارم و به همدیگه دوخته بشند دلم هم بد جور قار ور قور می کرد

... . اما بدنم سبک شد و با بی حالی به خواب عمیقی فرو رفتم

چنان بدنم روی تخت افتاده بود که انگار یه وزنه ی سیصد کیلویی روی کمرم افتاده بود از جام نمی تونستم

تکان بخورم نه رویایی می دیدم ، نه کابوسی یه خواب عمیق و راحت طوری که حس می کردم چندین

ساعت غرق خوابم سعی می کردم پلک هام رو باز کنم و به داد معده ام برسم لحظه به لحظه بیشتر گرسنه

ام می شد همین طور نگران شیدا بودم که چیزی خورده یا نه اما به طرزی کوفته بودم که هیچ چیزی غیر

از خواب نمی خواستم فکر کنم آن قدر فرو رفته بودم که غروب شد دیگه باید بر می خاستم پلک هام

رو با تمام توانی که داشتم باز کردم اما زورم بهشون نمی رسید نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم این

دنده ، اون دنده بشم بالاخره موفق شدم طاق باز بخوابم داستانم رو به صورتم کشیدم و پلک هام رو مالیدم

... . چشمانم رو باز کردم و نفس کوتاهی کشیدم نگاهی به پنجره انداختم هوا هنوز روشن بود عجیب

بود ولی خوشحال بودم زمان زود نگذشت نگاهی به ساعت انداختم شانزده و چهل دقیقه بود

صدای آرام سشووار از پایین به گوشم خورد ... بلند شدم و روی تخت نشستم ... پلک هام رو به هم فشردم و خمیازه بلندی کشیدم ... چشمانم رو باز کردم و چند لحظه در همین حالت موندم . برخاستم و به طبقه ی پایین رفتم ... صدا بیشتر و بیشتر می شد هنگامی که به پایین رسیدم ، دیدم رو به روی آینه ی دیواری ایستاده بود و مو هاش رو خشک می کرد ... دقیقا رو به روی راه پله بود ... یه لباس بلند سفید و راحت پوشیده بود ... طوری که شبیه به پرنسس ها شده بود ... لباس های حاملگیش خیلی دلرباش می کرد ... لبخندی به لبانم اومد ... ولی با حیرت بهش خیره شده بودم ... چون همیشه عادت داشت در اتاق سشووار بزنه ، حتی اگه بیدارم می کرد ... تازه می داد من براش انجام بدم ... ولی حالا با مشقت روی پاهاش ایستاده بود ، دسته دسته مو هاش رو در دست می گرفت و باد داغ رو بهشون می زد ... به سمتش رفتم . نگاهش از آینه بهم خورد ... دست راستش رو که سشووار گرفته بود روی هوا ثابت موند و با یه لبخند بهم خیره شد ... با شرمندگی گفت :

بیدارت کردم ... ؟

به طرفش رفتم و دستم رو دور گردنش انداختم ... خودم رو بهش چسباندم و در آغوشم گرفتمش ... بوسه ای به گونه اش زدم و با صدای آرام گفتم :

نه عزیزم ...

بسیار آرام تکانش دادم و گفتم :

حالت خوبه ... ؟

لبخندی زد و به گرم کردن مو هاش ادامه داد ... با خوش رویی گفت :

آره ... خوبم ...

تنش رو که لمس می کردم پوست دست و گردنش کمی سرد شده بود ... اما من در این هوا داشتم می پختم ... کولر هم روشن نبود ... با تعجب گفتم :

چقدر یخی ... چه مدت آب سرد روی خودت می ریختی ...

با شوخی گفتم :

منجمد نشدی ... ؟

خنده ای کرد و دست از سشووار زدن برداشت ... مو هاش رو شانه کرد و گفت :

نه ... ولی ... از داخل گرمم ...

ابرو هام در هم رفت و با تمسخر گفتم :

نکنه از بیرون یخچالی از داخل شوفاژ ؟

زد زیر خنده و روش رو برگردوند ... آب دهانش رو قورت داد و گفت :

نمی دونم ... ، شاید

بعد از اون سشووار رو از برق کشید و به طرف اتاق رفت ... اما نه بالایی ... به سمت اتاقی که طبقه ی پایین کنار انباری برای کوچولومون داشتیم آماده می کردیم ... با نگاهم دنبالش کردم . بهش خیره شدم و با تعجب گفتم :

اوووم ... عزیزم ... ؟ چرا می ری اون جا ... ؟ اتاقمون بالا هست ها

سر جاش ایستاد و حرکتی نکرد ... چند لحظه در همین حالت موند ... سشووار رو در دست هاش جا به جا می کرد ... روش رو برگردوند و با سعی این که به چشمانم خیره نشه لبخند ملیحی زد و گفت :

ع— ... می دونم دارم اتاق بچمون رو آماده می کنم تزئینش می کنم و ... ، از این جور چیز ها

یک مرتبه خنده ام گرفت و گفتم :

واقعاً ؟ هنوز شش ماه مونده یکمی عجله نمی کنی ؟

بدون اعتنا به طرف آشپزخانه رفتم تا چیزی برای خوردن آماده کنم در همین حال با صدای بلند گفتم :

راستی ناهار خوردی ... ؟

از همون جا با فریاد جواب داد :

شیرینی زیاد خوردم دلم چیزی نمی کشه

به طرف یخچال رفتم و درش رو باز کردم نگاهی که بهش انداختم دیدم یه چیزی کم داره جعبه ی شیرینی به اطرافم نگاهی انداختم در کابینت زیر ظرف شویی رو که باز کردم ، خالی شده توی سطل آشغال افتاده بود

کفرم در اومد و با عصبانیت به سمتش رفتم ابرو هام از خشم خم می شد. به داخل اتاق بچه رفتم . داشت عروسک ها رو روی طاقچه می گذاشت با جدیت تمام و لحن محکم گفتم :

شیدا ... ؟

برگشت و با چشمان گرد بهم خیره شد پلک هم نمی زد متوجه رفتار تندم شده بود . نفس تو سینه اش حبس موند و تکه پاره گفت :

چیه ... ؟

جعبه رو به طرفش گرفتم و با صدای بلند تر گفتم :

این چیه ... ؟

لبخندی زد و نیم نگاهی بهش انداخت بهم خیره شد و گفت :

خب ... جعبه ی شیرینی ایه

با درجه صدای بالا تر گفتم :

دو کیلو رو تو یه روز تموم کردی برای چی انقدر زیاده روی می کنی ...

آب دهانش رو قورت داد . ربانش بند اومده بود از لحنم شوک زده شده بود . بهم چشم دوخته بود و چیزی نمی گفت کمی به نفس نفس افتاده بودم آهی کشیدم و خودم رو آروم کردم نزدیکش رفتم و با اخم بهش خیره شدم به آرامی گفتم :

عزیزم می دونم و یار داری ... ، ولی زیاده روی هم برات خطرناکه ... یادت رفته دکتر چی گفت ؟

لام تا کام حرف نمی زد سرش رو پایین انداخت و از کنارم رد شد بدون اعتنا از اتاق خارج شد با نگاهم دنبالش می کردم از رفتارش لجم در می اومد وقتی سکوت می کرد انزجارم می داد آهی کشیدم و آب دهانم رو قورت دادم

بیرون اومدم و وسط هال ایستادم به حیاط رفته بود و رخت ها رو روی بند پهن می کرد امروز فعالیتش بیشتر از قبل شده بود همیشه این موقع ها یا خواب بود یا تلویزیون تماشا می کرد بالاخره یه طوری خودش رو سرگرم می کرد ، اما دست به سیاه و سفید نمی زد چند لحظه همین طور بهش خیره شده بودم با صدای زنگ تلفن به خودم اومدم . به طرفش رفتم و گوشی رو برداشتم . شماره خانه ی پدر شیدا افتاده بود . جواب دادم :

بله

شعله با ذوق و فریاد گفت :

الو ... سلام ... چی شد ؟

ابرو هام از تعجب در هم رفت و گفتم :

سلام ... چی ، چی شد ؟

مکث کوتاهی کرد و با حیرت گفت :

نتیجه سونوگرافی دیگه دختره یا پسر ؟

سکوت کردم . زبانم بند اومد لبانم بی حرکت ماند پلک هام رو بستم و دست چپم رو روی صورتم گذاشتم آهی گذاشتم و گفتم :

آوه یادمون رفت امروز بریم

با ناراحتی گفتم :

عه چه طور یادتون رفت ... ؟ مگه خودتون دو تایی کلی ذوق نداشتید بفهمید ... ؟

نگاهی به شیدا انداختم اون که امروز قبراق بود حتی از من هم بیشتر مشتاق بود بدونه آب دهانم رو قورت دادم و گفتم :

آرهه ولی خب ... ، قسمت نشد

آهی کشید و به آرامی گفتم :

باشه فردا دیگه حتما برید اصلا خودم یاد آوری می کنم

لبخندی زدم و گفتم :

باشه حتما ممنون

خواهش می کنم فعلا

تماس رو قطع کردم و به طرف شیدا رفتم کمی عذاب وجدان گرفتم رفتار بدی باهاش کرده بودم باید از دلش در می آوردم به حیاط رفتم باد نسبتا تندی می وزید پشتش به من بود زورش نمی رسید ملافه ی بزرگ رو روی طناب بی اندازه با سرعت به سمتش رفتم از دستش گرفتم و کمکش کردم تا پهنش کنه هیچ عکس العملی نشون نداد . حتی روش رو برنگردوند با لحن جدی اما با یه لبخند ملیح گفتم :

همیشه این موقع به یه مرد نیازه

حرفی نزد حتی نگاهش رو بهم نمی انداخت لحنم رو محکم تر کردم و با اخم گفتم :

اصلا برای چی این کار رو می کنی ... ؟ تو چرا انقدر لجبازی ... ؟ نمی فهمی برای بچه بده ؟

برگشت و بهم خیره شد چنان نگاهی در چشمانش بود که یک ذره لرزه به وجودم افتاد آب دهانش رو قورت داد و سرش رو پایین انداخت نفسش رو بیرون داد و حالت عادی ای گرفت سبد روی زمین رو برداشت و گفتم :

کار سختی نبود

با همون حالت جدی اش از کنارم رد شد و به داخل رفت ... بد جور تحقیرم می کرد ... داشت کلافه ام می کرد ... از این رفتارش خیلی بدم می اومد ... به دنبالش رفتم و وارد شدم ... از پله ها بالا رفت ... نگاهی بهش انداختم و من هم با بی عاری گفتم :

خیلی گرسنه ... چیزی درست نکردی ... ؟

همین طور که به سمت اتاق می رفت با فریاد گفت :

چرا ... روی گازه ... ، گرمش کن و بخور ...

به سمت آشپز خانه رفتم تا دلی از عزا در بیارم ... حوصله ی منت کشیدنش رو نداشتم ... خودش می فهمید حق با من بود ... بی خیالش شدم و گذاشتم هر چقدر می خواد ناراحت بشه ... یک پام رو توی آشپز خانه گذاشتم . سر جام ایستادم ... ابرو هام در هم رفت و از همین جا گفتم :

مگه تو نمی خوری ... ؟

بعد از مدت کوتاهی ... در حالی که صدای قدم هاش نشون می داد داشت به پایین بر می گشت ، با لحن جدی گفت :

نه گرسنه ام نیست ...

نباید هم باشه ... من هم اونقدر شیرینی می خوردم تا چند روز از غذا دست می کشیدم ... نفس عمیقی کشیدم و بیرون دادم ... عجب روزی بود امروز ... سعی کردم خودم رو آرام کنم ... بد جور عصبی شده بودم ... الان باید چیزی می خوردم و بعدا باهاش صحبت می کردم ... فسنجون مورد علاقه ام روی گاز بود ... بوی لذیذش آشپزخانه رو گرفته بود ... به سمتش رفتم و مقداری گرم کردم ... مشغول خوردن شدم و حسابی از خجالت معده ام در اومدم ...

وسایل روی میز رو جمع کردم و از آشپز خانه بیرون اومدم ... نگاهم که به کاناپه افتاد ... ، چند لحظه خشکم زد ... همین طور خیره بهش مانده بودم ... با تعجب از خودم پرسیدم برای چی اون جا می خوابید ... به سمتش رفتم و بالای سرش ایستادم ... خواب عمیقی فرو رفته بود ... مثل دفعه ی قبل بد جور عرق کرده بود ... همین طور تیک عصبی برداشته بود ... کمی هم می لرزید ... فقط یه ملافه روش انداخته بود ... دستمال رو برداشتم و صورت خیسش رو پاک کردم ... انگشتم که به پوستش می خورد کمی خنکی حس کردم ... پشت دستم رو به پیشانیش زدم . انگار در قالب یخ بود ... آب دهانش رو مرتب قورت می داد و دست ها و انگشتانش می پرید ... مثل این که خواب بدی می دید ... کم کم زمزمه هاش شروع شد و زیر لب چیزی می گفت ... حالش داشت بد می شد ... از نگرانی ضربانم بالا رفت و قلبم به تپش افتاد ... نگران بودم برای بچه اتفاقی بیوفته ... تیک هاش بیشتر و بیشتر می شد و ناله می کرد ... ابرو هاش در هم رفته بود و نفس هاش تند شده بود ... عرق مثل

شلنگ آب از زیر پوستش بیرون می ریخت ... آب دهانش رو پشت سر هم قورت می داد ... زمزمه هاش بیشتر می شد ... ناله هاش هم همین طور ... بازوش رو گرفتم و گفتم :

شیدا ... ؟

بیدار نمی شد ... چنان به خواب فرو رفته بود که هیچ صدایی نمی شنید ... نگرانیم بیشتر و بیشتر می شد و همین طور حال اون بدتر ... بیشتر تکانش دادم ... حرف های نامفهومی می زد ... یه چیز هایی مثل : ولم کن ... ولم کن ... با اضطراب به شدت تکانش دادم ... طوری که تمام بدنش به لرزه افتاد ... اما فایده ای نداشت ... صدام رو بالا تر بردم و با فریاد گفتم :

شیدا ...

یک مرتبه از خواب پرید ، وحشت زده جیغ بلندی کشید و روی کاناپه نشست . طوری که چند لحظه گوشم سوت کشید ... چشمانش رو گرد کرد و از ترس پشت سر هم نفس کشید ... حالتی گرفته بود که دلهره به وجود خودم هم افتاد ... شانه ی چپش رو گرفتم و تکانش دادم ... با نگرانی گفتم :

حالت خوبه ... ؟

صورتش خیس خیس شده بود ... لرزش خفیفی گرفته بود ... انگشت هاش بیشتر می لرزیدند ... آب دهانش رو مرتب قورت می داد و به نقطه ای چشم دوخته بود ... کنارش نشستم و به چشمانش که ترس توشون موج می زد خیره شدم ... موهای جلوی صورتش رو کنار زدم و نوازشش کردم ... هنوز در شوک بود ... صدای خودمم به لرزه افتاده بود ... با هول و تکه پاره گفتم :

عزیزم ... ؟ شیدا ... ؟ حالت خوبه ... ؟ خواب بد دیدی ... ؟

دهانش باز مونده بود و همین طور به نقطه ای میخکوب شده بود . خشکش زده بود و چیزی نمی گفت . نفسش بالا نمی اومد ... پلک نمی زد ... نگاهش به طرف در رفت و بی حرکت ماند ... هر چی کنار گوشش بشکن می زدم و صداش می کردم نمی شنید ... یک مرتبه سکسکه ای کرد و خودش رو رها کرد ... پشت سر هم نفس های بلند کشید و سرش رو پایین انداخت ... آب دهانش رو مرتب قورت می داد ... دست هاش به شدت می لرزید ... به گریه افتاد و اشک از چشمانش خارج شد ... با وحشت مرتب صدام زد :

سیروان ... سیروان ...

زبان در دهانش نمی چرخید ... ترس برم داشته بود ... نفس های من هم تند و کوتاه شده بود ... با نگرانی گفتم :

عزیزم ... ؟ می خوای ببرمت دکتر ؟

سعی می کرد از جاش بلند بشه ... اما انگار روی کاناپه چسبیده بود و نمی تونست تکان بخوره ... بیشتر گریه کرد و دلسوزانه تر گفت :

دلَم ... ، یه دردی توش می پیچه ...

دستش رو گرفتم و از روی کاناپه بلندش کردم ... توان ایستادن روی پاهاش رو نداشت ... همین که نیم خیز شد یک مرتبه بالا آورد و استفراغ کرد ... پلک هاش رو به هم فشرد و چانه اش لرزید ... با دلداری گفتم :

چیزی نیست ... اشکال نداره عزیزم ...

با هر سرفه ای که می کرد هر چی خورده بود پس می داد ... فرش و میز کثیف شده بود ... زیر بغلش رو گرفتم و کمکش کردم روی پاهاش بایسته ... زار زار اشک می ریخت ... بازوش رو گرفتم و قدم قدم به سمت دستشویی رفتم ... نوازشش می کردم و دلداریش می دادم تا آرام بشه ... قلبم چنان می تپید که حس می کردم داشت از درون می ترکید ... طوری ترسی برم داشته بود که دست و پام رو گم کرده بودم ... به دست شویی رسیدیم ... در رو باز کردم و کمکش کردم وارد بشه ... تا رسید شیر رو باز کرد و سرش رو به طرف سنگ برد ... طوری اوق می زد که فکر کردم حنجره و گلوش پاره شد ... با صدای بلند سرفه های محکمی کرد ... به سرعت به طرف آشپز خانه رفتم و از کیسه آویزون شده دیوار کنار گاز ، چند تکه پارچه برداشتم ... به سمت سینگ رفتم و شیر رو باز کردم ... خیسشون کردم و از آشپز خانه بیرون زدم ... به طرف کاناپه و میز رفتم و کثیفی ها رو تمیز کردم ... حالم داشت به هم می خورد ، اما خودم رو به بیخیالی زدم تا هر چی زود تر پاک بشه ... بعد چند دقیقه صدای شیدا آرام شد ... هنگامی که کارم تموم شد ، تکه ها رو برداشتم و به آشپزخانه برگشتم . درون سطل آشغال انداختم و به سراغ شیدا رفتم ... زود تر از من در رو باز کرد و بیرون اومد ... زانو هاش می لرزید . به طوری که نزدیک بود روی زمین بیوفته ... دستش رو به دستگیره در تکیه داده بود ... پلک هاش خمار شده بود و رنگش پریده بود ... با سرعت به سمتش رفتم و بازوش رو گرفتم ... تنش یخ کرده بود ... با اضطراب گفتم :

حالت خوبه ... ؟

سرش رو به نشانه بالا و پایین تکان داد ... طوری بی حال بود که حال حرف زدن نداشت ... نفس هاش تند شده بود ... مرتب آب دهانش رو قورت می داد ... کمکش کردم تا بیرون بیاد ... دستش رو دورم حلقه زده بود و بهم چسبیده بود ... گفتم :

بگذار ببرمت بالا استراحت کنی ...

دستم رو زیر پاهاش انداختم و بغلش کردم ... دست چپش رو دور گردنم انداخت ... ، اما تا به سمت راه پله رفتم پلک هاش رو باز کرد و با وحشت چشمانش رو گرد کرد . نگاهش رو مرتب به اطراف می انداخت ... به طرزی چهره اش مضطرب و هراسیده شده بود که انگار جن دیده بود ... با ترس و بی تابي گفتم :

نه ... نه ... نه ... ، بالا نه ...

اخم کردم و با جدیت گفتم :

یعنی چی بالا نه ...

از پله ها بالا رفتم ... مخالفتش بیشتر می شد و لجبازی می کرد ... فریاد می زد ... دستش رو به اطراف می انداخت تا چیزی بگیره و مانع رفتنم بشه ... مرتب می گفت :

نه ... تورو خدا سیروان ... نه ...

گوش نمی دادم و بالا تر می رفتم ... مثل دیوانه ها شده بود ... چهره ام رو عصبانی نشان دادم و محکم تر گفتم:

انقدر نگو نه ... مگه بالا چشه ... ؟

چهار پنج پله نرفته بودم که یک مرتبه یه صدا از طبقه پایین اومد ... یه چیزی شبیه به آهنگ عروسک ... آره خودش بود ... ، از اتاق بچه اومد ... سر جام ایستادم و خشکم زد ... برگشتم و با ابرو های در هم نگاهم رو به طرف اتاق انداختم ... آب دهانم رو قورت دادم ... بعد از چند لحظه خاموش شد و سکوت خانه رو گرفت ... چشمان شیدا بی حرکت گرد مونده بود . نفس توی سینه اش حبس شده بود و سکوت کرده بود ... اعتنائی نکردم ... هر از گاهی یکی از اون ها از خودش صدا می داد ... نمی دونم چرا ... ولی بی خیالش شدم و به راهم ادامه دادم ... هر پله که بالا تر می رفتم چهره شیدا به هم ریخته تر می شد و اشک می ریخت ... مثل بچه ها شده بود ... اون از شیرینی خوردن و کار های سختش که الکی ازش گذشتم ... حالا دیگه اجازه نمی دادم ... حرف ، حرف من بود . عاجزانه زیر لب می گفت :

سیروان ... خواهش می کنم ... بگذار پایین بمونم ...

گوش نمی دادم و با وجدان راحت به طرف اتاق می رفتم ... بالاخره رسیدم ... دستگیره رو پایین آوردم و و در رو هل دادم ... چند لحظه سر جام ایستادم ... نگاهی به داخل انداختم ... شیدا سرش رو به طرف سینه ام گرفتم بود و پلک هاش رو به هم می فشرد ... اصلا متوجه نمی شدم از چی می ترسید و این طور لجبازی می کرد ... وارد شدم و وسط اتاق ایستادم ... دور خودم چرخیدم و با لبخند و اطمینان کامل گفتم :

بیــــن ... هیچی این جا نیست که ازش بترسی ... هیچی ...

چنان پلک هاش رو به هم می فشرد که انگار به هم دوخته شد بود ... چند لحظه بهش خیره ماندم ... بدون اعتنا به طرف تخت رفتم و سر جاش گذاشتمش ... دست و پاهاش رو جمع کرد و مثل بچه ها توی خودش پیچید ... چانه اش به شدت می لرزید ... به شدت وحشت برش داشته بود ... کنارش نشستم و گفتم :

عزیزم ... ؟

هیچ جوابی نمی داد ... فقط زیر لب زمزمه می کرد ... سرم رو نزدیک تر بردم و بوسه ای به پیشانی اش زدم ... نوازشش کردم و موهای روی صورتش رو کنار شدم ... با لبخند گفتم :

دلیلی نداره که بترسی ... اصلا چرا یک مرتبه این طور شدی ؟

هذیان گفتنش بیشتر می شد و دست هاش مثل زلزله تکان می خورد ... حرف های نامفهومش بیشتر و بیشتر گیج و منگم می کرد ... سرم رو نزدیک گوشش بردم . چنان با هراس می گفت که خودم هم بی اراده دلهره به جانم می افتاد . با صدای لروزن بلند تر گفت :

عذابم می ده ... عذابم می ده ...

یه صدای خش داری در حرف هاش توجه ام رو جلب کرد ... گوشم رو تیز کردم وبا دقت گوش دادم ... به طوری که انگار زیر تن صداش ، یه صدای بم و کلفتی بود و ادامه می داد :

عذابم می ده ... عذابم می ده ...

آرام بخش روی عسلی رو برداشتم ... دکتر برای همچین مواقع تجویز کرده بود . یه دونه اش رو از خشاب در آوردم و در مشتم گرفتم ... روی تخت کنارش نشستم ... دستانش هنوز می لرزید و ترس به همراهش بود ... روی پهلوی راست خوابیده بود و دست و پاهاش رو جمع می کرد ... پلک هاش همین طور به هم چسبیده بود ... دستانش هم به شدت می لرزید ... بازوش رو گرفتم و تکانش دادم ... با اضطراب مرتب صداش می زدم :

شیدا ... شیدا ...

جوابم نمی داد ... حتی نگاهم نمی کرد ... آب دهانم رو قورت دادم و با استرس گفتم :

بلند شو این رو بخور آروم می شی ...

انگار گوشش کر شده بود ... تنش یخ کرده بود ... دستم رو زیر گردنش بردم و کمکش کردم تا بشینه ... حال نشستن نداشت و خودش رو ول می کرد ... طوری که مجبور بودم خودم در دست هام بگیرمش ... با هر زوری که بود قرص رو وارد دهانش کردم ... لیوان آب رو نزدیکش بردم ... به سختی کمی نوشید ... بعد از اون یک مرتبه روی تخت افتاد ... نفس هاش بیشتر شد و هاها می کرد ... لیوان رو روی میز کنارم گذاشتم . تپش قلبم از نگرانی پایان نمی یافت ... نوازشش کردم و گفتم :

عزیزم آروم باش ... حالا می برمت دکتر ...

تا اومدم از جام بلند بشم مچ دستم رو محکم گرفت ... چنان زوری داشت که تا به حال از خودش نشان نداده بود ... زد زیر گریه و با لرزش بیش از حد صداش گفت :

نه ... نه ...

با تعجب و چشمان گرد بهش خیره شدم و گفتم :

چی ... ؟ چرا نه عزیزم ... ؟

با کشیدن دستم من رو به خودش نزدیک کرد لای پلک هاش رو کمی باز کرد باز کرد و با زاری گفت :

پیشم بمون پیشم بمون

صداش بی حال و بی حال تر می شد ... به نقطه ای خیره شده بود نفس هاش آرام تر شد و لرزش بدنش به مرور زمان پایان یافت سرش رو میان دو دست هام گرفتم و گفتم :

عزیزم ... ؟ می فهمی چی می گی ... ؟

نفس توی سینه ام حبس مانده بود آب دهانم رو مرتب قورت می دادم پلک هاش آرام آرام روی هم رفت و زیر لب زمزمه کرد همین طور که بیهوش می شد می گفت :

خوبم خوبم خوبم

بعد از اون بر خلاف دقیقه های قبل با آرامش به خواب رفت طوری که دلم نمی اومد صداش کنم با حیرت بهش خیره شده بودم که چه طور آرام بخش انقدر سریع عمل کرد دهانش کمی باز موند دست چپش رو گرفتم و کمی نوازش کردم دمای بدنش هم کم کم متعادل می شد در آغوشم گرفتمش و نوازشش کردم تا آسوده استراحت کنه دلم مثل سیر و سرکه می جوشید هم برای خودش و هم برای بچه بد جور ترسیده بودم لحظه شماری می کردم تا بیدار بشه و برای چکاب به دکتر برویم اما چنان خواب عمیقی رفته بود که فکر کنم تا چند ساعت بیدار نشه

غروب شد ساعت نزدیک به هشت شب شده بود هردومون روی تخت بودیم همین طور در بغلم گرفته بودمش طوری به خواب رفته بود که با صدای بلند خریف می کرد اما من یک لحظه هم پلک هام روی هم نمی رفت

غروب شد ساعت نزدیک به هشت شب شده بود هردومون روی تخت بودیم همین طور در بغلم گرفته بودمش طوری به خواب رفته بود که با صدای بلند خریف می کرد اما من یک لحظه هم پلک هام روی هم نمی رفت غرق فکر بودم که چه طور یک مرتبه از این رو به او رو شده بود امروز طرز نگاهش فرق داشت حالت حرف زدنش هم تعجب آور بود همین طور ترسی که از اتاق داشت چه چیزی این چنین به وحشت می انداختش

ساعت از هشت شب گذشت پلک های من هم داشت سنگین می شد تمام انرژیم گرفته شده بود وقتی هم که روی تخت دراز می کشیدم بی اراده خوابم می گرفت سعی کردم ذهنم رو رها کنم و کمی استراحت کنم نفس عمیقی کشیدم و بیرون دادم با صدای آرام همراه با آه گفتم :

هی خدا

یک مرتبه با دست چپ سیلی محکمی به گوشم زد ... چنان که برق از سرم پرید ... با وحشت از جام پریدم و با چشمان گرد بهش خیره شدم ... پلک هاش بسته بود و هنوز در خواب بود ... اما بی صدا نفس نفس می زد و تکان می خورد ... با حیرت گفتم :

شیدا ... ؟

یک مرتبه پلک هاش رو محکم باز کرد و ها ها کرد ... طوری که نفس هاش رو پشت سر هم بیرون داد ... از شدت ضربه ای که زد ، بی اختیار دست راستم روی گوشم مونده بود ... چنان دردی می کرد که فکر کردم دندان هام خورد شد ... آب دهانم رو مرتب قورت می دادم ... خودم رو عقب کشیدم و شوک زده گفتم :

شیدا ؟ معلومه چه کار می کنی ... ؟

نگاهش به نقطه ای خیره شد ... نفس عمیقی کشید و بیرونش داد ... دهانش همین طور باز مونده بود ... آب دهانش رو قورت داد و بهم چشم دوخت ... با گفت :

چی شده ... ؟

رو به روش نشستم و با چشمان گرد گفتم :

زدی توی گوشم ... متوجه نشدی ... ؟

چهره اش برانگیخته شد ... ابرو هاش رو بالا انداخت و با تعجب گفت :

— ... من ... ؟

نیم خیز شد و روی آرنج راستش تکیه داد ... با نگاهش به صورتم چشم دوخت ... دستش رو به طرفم آورد و مچم رو گرفت ... دستم رو از روی صورتم برداشت ... شوک زده شد ... دهانش از حیرت باز مونده بود ... اشک توی چشمانش حلقه زد و صدایش به لرزه در اومد ... تکه پاره گفت :

من ... ، من ، عذر می خوام ... اصلا متوجه نشدم ...

به گریه افتاد و خودش رو در بغلم انداخت ... چنان اشک می ریخت که انگار مصیبت بد تری پیش اومده بود ... با حق حق گفت :

معذرت می خوام ... دست خودم نبود ...

دلیم برایش ریش ریش شد ... چنان سوزناک می گفت که از درون آتش می گرفتم ... در آغوش گرفتمش و نوازشش کردم ... با دلداری گفتم :

چیزی نیست عزیزم ... اشکالی نداره ... فدای سرت ...

از بغلم بیرون اومد دومرتبه به صورتم خیره شد دست راستش رو روی صورتم گذاشت و خیره به چشمانم شد به سسکه افتاده بود و بدنش تیک بر می داشت آب دهانش رو فرو داد و بینی اش رو بالا کشید با همون لرزش صداش گفت :

دستم بشکنه چرا همچین کردم

لبخندی زدم و سرش رو روی سینه ام گذاشتم نوازشش کردم و گفتم :

فدای سرت ... اشکال نداره

چشمانش رو بست و پشت سر هم نفس کشید کمی بهتر شد تنگ کنارم رو برداشت و درون لیوان کمی آب ریختم به سمتش گرفتم و گفتم :

یکمی بخور

از دستم گرفت و تا آخرش نوشید نفس عمیقی کشید و از آغوشم در اومد خیره به چشمانش شد صورتش خیس خیس شده بود از بس گریه کرده بود مویرگ های کاسه چشمانش بیرون زده بودند و رنگ سرخ جایگزین سفیدیش شده بود بینی اش رو بالا کشید و با ابرو های در هم و صدای نگران گفت :

یه خواب بد دیدم

دستم رو به صورتش گذاشتم . لبخندی زدم و با شوخی گفتم :

نکنه کابوس منو دیدی که هیولا شده بودم . برای همین محکم زدی توی گوشم

با لرزش صداش زد زیر خنده و سرش رو روی پاهام گذاشت در همین حالت مونده بود و گفت :

نمی دونم ولی خیلی بد بود

سرم رو نزدیکش بردم و بوسه ای به پیشانیاش زدم لب هام رو نزدیک لاله گوشش بردم و گفتم :

دیگه هر چی بود تموم شد

از روی پاهام بلندش کردم . سر جاش دراز کشید و رو دنده ی چپش خوابید از روی تخت بلند شدم و گفتم:

به خودم قول دادم تا بیدار شدی ببرمت دکتر

برگشت و دست راستش رو زیر سرش برد ابرو هاش رو در هم کرد و با تعجب بهم خیره شد گفت :

دکتر ... ؟ الان چرا ... ؟

رو به روش ایستادم و دستم رو به صورتم کشیدم گفتم :

آره پس کی ؟

مکث کوتاهی کردم وبا لحن جدی گفتم :

نگو حالم خوبه و به همان که زیر بار نمی رم

نگاهش رو به اطراف انداخت . حرفم رو قطع کرد و با تردید گفت :

نه بریم ولی فردا که وقت سونوگرافیه چرا دوبار دوبار بریم حالا هم که شبه

لبخندی زدم و به طرف خروج از اتاق رفتم با تمسخر گفتم :

عزیزم سونوگرافی که

یک مرتبه سر جام خشکم زد و ایستادم . چند دقیقه بی حرکت موندم . نگاهم به رو به روم خیره شده بود

دهانم بی اختیار باز مونده بود برگشتم و با حیرت گفتم :

تو وقت سونوگرافی رو یادته ... ؟

ابرو هاش رو در هم کرد و نگاهش رو به اطراف انداخت با لبخند گفت :

اوووم خب معلومه فردا هست یعنی هفده ام امروز هم شانزدهمه

با تعجب بهش خیره شدم طوری می گفت که انگار از حرفش مطمئن بود شک داشتم اشتباه می کنه با یه لبخند ملیح گفتم :

عزیزم امروز هفدهمه یادمون رفت بریم برای سونوگرافی

چشمانش گرد شد و با تعجب گفت :

نه امکان نداره یادت نیست دیروز ، روز دوم نتیجه انتخابات بود ... ، دقیقه دوروز بعدشه

هر لحظه بیشتر شوک زده ام می کرد دستم رو زیر چانه ام بردم و خیره به چشمانش گفتم :

عزیزم امروز ناهار چی داشتیم ... ؟

یک مرتبه به خنده افتاد و چشمانش رو بست فکر می کرد دارم باهاش شوخی می کنم پلک هاش رو باز

کرد و آب دهانش رو قورت داد با تمسخر گفت :

شوخیت گرفته ... ؟

با تظاهر و خنده گفتم :

نه جدا امروز ناهار چی داشتیم ... ؟

انگار از لحنم فهمیده بود که جدیم نگاهش رو به طرفی انداخت و با اطمینان کامل گفت

اوووم همونی که خیلی دوست داری ... ، باقاله پلو با ماهیچه

بدون این که عکس العملی نشون بدم بهش خیره شدم واقعا مسخره بود داشت به بازی می گرفت ... ؟ همه ی این ها برای روز قبل بود انگار امروز رو به کل فراموش کرده بود با تظاهر که شک نکنه ، لبخندی زدم و گفتم :

خیلی خب عزیزم ممنون

اما قبل از این که خارج بشم ، برگشتم و گفتم :

راستی گرسنه ات نیست ؟

خودش رو ول کرد و با لحن خواب آلود گفت :

چرا حالا می آم

خودش رو لوس می کرد و روی تخت غلط می خورد نفسم رو بیرون دادم و از اتاق خارج شدم هر قدمی که بر می داشتم حیرت بیشتر برم می داشت و سر در گم می شدم یک لحظه فکر کردم من دیوانه شده ام . به طرف آشپز خانه رفتم و دنبال غذای ظهر گشتم هنوز روی گاز بود در قابلمه رو برداشتم . همین که نگاهم بهش افتاد این بار یقین پیدا کردم در هوشیاری مطلقم

چه فسنگون خوشمزه ای ... ، نگفته بودی آشپزی هم بلدی اون هم این غذا رو

بهش خیره شده بودم و پلک نمی زدم غرق فکر بودم و محو رفتارم شده بودم چنان با لذت می خورد که اصلا یادش نبود خودش پخته بود زبانه بند اومده بود و چشمانم ازش برداشته نمی شد به طرزی گرسنه اش بود که انگار چندین روز چیزی نخورده بود . از خوردن دست کشید لیوان آب رو برداشت و کمی نوشید . با لبخند بهم خیره شد و گفت :

از گلاره جون یاد گرفتی ... ؟

متوجه حرفش نشدم ابرو هاش رو در هم کرد و دست راستش رو جلوم تکان داد گفت :

حواست هست ؟

با بشکنی که زد به خودم اومدم تکه پاره گفتم :

آوه ... آره

چند لحظه مکث کردم و با خنده گفتم :

چی گفتی ... ؟

زد زیر خنده و سرش رو پایین انداخت . دومرتبه به چشمانم خیره شد و گفت :

آشپزی ... از مادرت یاد گرفتی ... ؟

چند لحظه بهش خیره شدم ... نگاهم رو طرفی انداختم و به فکر فرو رفتم ... دو مرتبه به چشمانش نگاه کردم و با لحن جدی گفتم :

عزیزم ... ، خودت

یک مرتبه حرفم رو قورت دادم ... سکوت کردم و بی حرکت ماندم ... پلک هاش روی هم نمی رفت چشمانش گرد بود و منتظر ادامه ی حرفم بود . اما منصرف شدم و با تظاهر لبخندی زدم ... با اطمینان گفتم : آره

آب دهانم رو فرو دادم و آهی کشیدم . گفتم :

دیگه نمی خوری ... ؟

سرش رو تکان داد و دستش رو به میز تکیه داد ... با مشقت از جاش برخاست و گفت :

نه ... دست گلت درد نکنه ... خیلی خوشمزه بود

با لبخند و قدم های آرام از آشپز خانه بیرون رفت ... قبل از اون گفت :

می رم بالا بخوابم ... فردا ساعت هشت ، وقت سونوگرافیه ها

وسایل روی میز رو جمع کردم ... پشت سرش گفتم :

حواسم هست عزیزم ... خوب بخوابی

بعد این که ظرف ها رو در سینگ گذاشتم ، سر جام خشکم زد و بی حرکت ماندم ... قدم های آرام برداشتم و کنار در آشپز خانه ایستادم ... با نگاهم دنبالش کردم . دستش رو به نرده گرفته بود و پله پله بالا می رفت ... نه اضطرابی داشت نه ترسی ... هیچ واکنشی از خودش نشون نمی داد و با تمام میل به طرف اتاق می رفت ... بهش خیره مانده بودم ... غرق فکر شدم و احساس عجیبی ازش پیدا کردم ... انگار که ... ، دو تا شیدا درونش بود ... تا چند ساعت پیش به طرزی از اتاق وحشت داشت که بی اختیار هراس من رو هم برداشته بود ... ولی حالا ... ، چقدر راحت به طرفش می رفت

از باز و بسته شدن در متوجه شدم که وارد شد ... به خودم اومدم و سرم رو پایین انداختم ... نفس عمیقی کشیدم ... به آشپز خانه بازگشتم و ظرف ها رو شستم ... کارم که تمام شد به حال رفتم ... روی کاناپه رو به روی

تلویزیون نشستم ... ساعت هشت شب شده بود ... حسابی کوفته بودم ... نمی دونم چرا ولی تمام انرژیم گرفته شده بود ... سرم گیج می رفت ... فضای خانه سنگین شده بود ... تلویزیون رو روشن کردم تا خودم رو سرگرم کنم ... مرتب کانال ها رو عوض می کردم ... با این که برنامه های متنوع ای داشت اما متوجه شون نمی شدم ... بی اختیار به فکر فرو می رفتم ... به تماس و حرف غیر منتظره پدر روژینا ... دلم بدجور می جوشید و احساس بدی داشتم ... قلبم بی اختیار به تپش افتاد ... کنترل در دستم بود و مرتب دکمه اش رو می فشردم ... بدون توجه به این که بفهمم چه چیزی پخش می کنه ... همین طور غرق فکر بودم که یک مرتبه یه شبکه توجه ام رو جلب کرد ...

صحنه آخر فیلمی که هر دفعه می دیدمش ازش بدم می اومد ... مرتب بد و بیراه می گفتم که این چرت و پرت ها چیه می سازند ... هیچ احمقی این مسخره بازی ها رو باور نمی کنه ... جن گیری و تسخیر شدن ... دو کشیش چنان تلاش می کردند دختر رو تجات بدهند که انگار خدا بودند ... اما بی اختیار کنترل از دستم رها شد و محوش شدم ... چشمانم بهش دوخته شده بود و با دقت تماشا می کردم ... حد اقل از این فکر های عذاب آور نجاتم می داد ... در حین دیدنش چند بار خمیازه ام گرفت ... چشمانم داشت تار می دید ... کم کم خوابم می برد ... اما چنان بدنم سنگین شده بود که نمی تونستم از جام بلند بشم ... آرام آرام سرم رو به عقب لم دادم ... پلک هام داشت دوخته می شد و با هر کلمه بلندی که از فیلم می شنیدم زود تر به خواب می رفتم ...

هم خواب بودم هم هوشیار ... چشمانم فقط سیاهی می دید ... با این حال یک گوشم به محیط بود و به وضوح همه چیز رو می شنیدم ... به مرور زمان خوابم سنگین تر می شد و قدرت باز کردن چشم هام کمتر می شد ... اما هنوز جرعه ای از هوشیاریم رو داشتم ... طوری که می تونستم اطرافم رو حس کنم ... بدنم به شدت سنگین شده بود ... یه احساسی داشتم ... چیزی که انگار یه کسی اطرافم بود ... یه چیزی دور و ورم می چرخید ... با این حال دلهره ای نداشتم و احساس امنیت می کردم ... اما واقعا عجیب بود ... انگار که یه آشنا بود ... فکر می کردم شیداست ... به مرور زمان بهم نزدیک تر می شد ... خوابم سنگین و سنگین تر می شد ... صدای از ته چاهی به گوشم می رسید ... هر چی دقت می کردم متوجه نمی شدم چی بود ... احساس می کردم پشت سرم ایستاده بود ... صدا برام واضح تر می شد ... انگار که یه نویز در گوشم می پیچید و مثل امواج رادیو صاف می شد ... حالا دیگه می فهمیدم چی می گفت ... دقیقا از پشت سرم بود ... حسش می کردم ... اما نمی تونستم پلک هام رو باز کنم ... مطمئن بودم شیدا بود ... چون با صدای لطیفش می گفت :

عزیزم ... عزیزم ...

همراه با نفس نفس پشت سر هم تکرار می کرد ... سعی می کردم زبانم رو تکان بدم ... اما با بی حالی زیر لب زمزمه کردم :

جانم ... جانم ...

به حرفش ادامه می داد ... تکرار می کرد و با همون لحنش می گفت :

عزیزم ... عزیزم ... نمی آی ... ؟

با خواب آلودگی و به زور جواب دادم :

چرا ... چرا ... تو برو بخواب ... الان می آم ...

تمام حواسم سر جاش بود ... ولی انگار فلج شده بودم ... تمام اعضای بدنم از کار افتاده بود ... اما شیدا مرتب تکرار می کرد :

نمی آی ... ؟ نمی آی ... ؟

ابرو هام بسیار آرام در هم رفت ... جزء سیاهی هیچ چیز نمی دیدم ... با این حال چهره شیدا رو در ذهنم تجسم می کردم ... صداس بیشتر شده بود و انگار دقیقا کنار گوش چپم زمزمه می کرد :

نمی آی ... ؟ نمی آی ... ؟

بعد از اون یه دست لطیفی روی گردنم حس کردم ... با چهار انگشتش به تمام گلوم می کشید و انگشت شصتش رو بی حرکت گذاشته بود ... طوری که تمام سعیش رو می کرد تا بیدار بشم ... اما من همچنان بی حال بودم و توان بیدار شدن نداشتم ... در همین حال که نوازشم می کرد ، کمی بلند تر البته با لحن خنده گفت :

بچه ی حروم زاده ات بهت نیاز داره ...

مکت دلهره آوری کرد و در همین حین دستش روی گلوم بی حرکت ماند . با همون لحن ادامه داد :

نمی آی بگیریش ... ؟

یک مرتبه اون کف دست لطیف ، زمخت شد و به قصد خفه کردنم آرام آرام فشار داد ... آن قدر شدت پیدا کرد که نفس کشیدنم سخت شد ... با یه فشار محکم به سرفه افتادم و احساس می کردم سرم داره از تنم جدا می شه ... از خواب پریدم و دست هام رو به گلوم گذاشتم ... به سرفه افتادم و تا می تونستم نفس می کشیدم ... قلبم به شدت می تپید ... ترس بدی به وجودم افتاد ... پشت سرم رو که نگاه انداختم دیدم هیچ کسی نبود ... قلبم تالاپ تالاپ می زد و دست و پام به لرزه افتاده بود ... نگاهی که به ساعت انداختم دیدم ده و نیم شب شده بود ... پشت سر هم نفس عمیق کشیدم و آب دهانم رو قورت دادم ... چشمانم رو بستم و دستانم رو به صورتم کشیدم ... سعی کردم خودم رو آرام کنم ... به مرور زمان بهتر شدم ... پلک هام رو که باز کردم نگاهی به اطراف انداختم . با ابرو های خم ، بی اختیار دنبال چیزی می گشتم ...

دست هام رو به صورتم کشیدم و غرق فکر شدم ... چه خواب عجیبی بود ... بلافاصله بعد این که بیدار شدم از ذهنم پرید ... فقط می دونم کابوس وحشتناکی بود ... از جام بلند شدم و به طرف اتاق رفتم ... بهتر بود سر جام می خوابیدم ... تلویزیون با این که روشن بود اما تصویر قطع شده بود و چیزی نشون نمی داد ... به همراه

چراغ های پایین خاموش کردم و به بالا رفتم ... هنوز کمی دلهره داشتم ... نمی دونم چرا ولی بی خود می ترسیدم ... به اتاق رسیدم ... در نیمه باز بود ... وارد که شدم دیدم راحت خوابیده بود . پشتش به من بود ... کنارش دراز کشیدم تا من هم چند ساعت استراحت کنم . از کابوسی که دیده بودم و ناگهانی از خواب پریدم ، سرم درد گرفته بود . بدنم همچنان کوفته بود و بی حال بودم ... دمای اتاق هم که متعادل بود و همه چیز برای یه خواب راحت مهیا بود . پلک هام رو روی هم گذاشتم و چیزی نگذشت که با خیال آسوده به خواب رفتم ...

شیدا روی تخت دراز کشیده بود . دکتر با کشیدن وسیله اش روی شکمش تصویر دو بعدی رو نشونمون می داد ... به همراهش هر چی از اون می دید برامون توضیح می داد . چشمانم به مانیتور دوخته شده بود . نفس در سینه ام حبس مانده بود . زبانم بند اومده بود . هیجان خاصی داشتم . قلبم کمی به تپش افتاده بود . یه احساس خاصی داشتم ... انگار بهترین لحظه ی عمرم رو می گذروندم ... شیدا هم با لبخند به مانیتور نگاه می کرد ... حرف های دکتر رو متوجه نمی شدم . بین صحبتش پریدم و با لرزش صدام گفتم :

پسره یا دختر ... ؟

خانوم دکتر سکوت کرد ... لبخندی زد و گفتم :

تبریک می گم پسره ...

یک مرتبه ابرو هام بالا پرید و چشمانم گرد شد ... نگاهم رو به شیدا انداختم ... پناهانی زده بود زیر خنده و برای خودش جشن می گرفت ... با جدیت تمام بهش نگاه می کردم . اما برای کفری کردن من زیر پوستی تمسخرم می کرد ... از رو نمی رفت ... چند لحظه سکوت بینمون گرفت ... بی اراده خشکم زده بود ... یک مرتبه خودم رو رها کردم و آهی کشیدم ... کف دستانم رو به هم مالیدم و از هم باز کردم ... لبخندی زدم و بهش گفتم :

همونطور که می خواستی ...

روش رو برگردوند و به تماشای مانیتور ادامه داد . از نگاهش لذت می بارید و می دونستم چقدر خوشحال بود . من هم در پوست خودم نمی گنجیدم ... با این که دوست داشتم دختر باشه .. ولی خب . مهم نیست ... مهم اینه که بچه ی خودمه ...

با بی تابی از شرکت بیرون زدم و سوار ماشین شدم ... چنان پام رو روی گاز می گذاشتم که متوجه سرعت نمی شدم ... قلبم از استرس داشت از قفسه سینه ام بیرون می زد ... هوش و حواسم رو به کل از دست داده بودم ... نفسم بالا نمی اومد ... صدای شعله دلهره بدی به وجودم انداخته بود ... متوجه گذر زمان نمی شدم ... که بالاخره به خانه رسیدم ... ماشین رو جلوی خانه رها کردم و با شتاب به سمت در رفتم ... با هول و دستپاچه

کلید رو داخل قفل انداختم و بازش کردم پاهام طوری حرکت می کردن که بیشتر از خودم عجله داشتند با سرعت به طرف ساختمان دویدم

هنگامی که وارد شدم نگاهم رو با بی تابی به اطراف انداختم . چشمانم فقط شیدا رو می خواست اما فقط شعله وسط هال ایستاده بود . دست چپش رو به سینه و دست راستش رو به صورتش گرفته بود چشمانش سرخ شده بود و می لرزید . از چهره اش وحشت می بارید تمام بدنم من هم به لرزش افتاده بود به سمتش رفتم و رو به روش ایستادم به نفس نفس افتادم . با صدای لرزون گفتم :

چی شده ... ؟ شیدا کجاست ... ؟

با دست راستش به بالا اشاره کرد و گفت :

خوابیده

بدون حرف اضافه به طبقه بالا رفتم به دنبالم اومد و در همین حال با هراس گفت :

داشتم ظرف ها رو می شستم که صدای افتادنش رو شنیدم از آشپزخانه که بیرون اومدم ، دیدم وسط هال دراز کشیده بود و می لرزید مثل این که تشنج گرفته بود

توان حرف زدن نداشت . حال من هم رفته رفته بد تر می شد به اتاق که رسیدم دیدم در بسته بود . دستگیره رو آروم پایین آوردم و بازش کردم بدون صدا در رو هل دادم اما سر جام خشکم زده بود . تمام بدنم یخ کرده بود . شعله با لرزش بیش از حد و صدای آرام ادامه داد :

بعدش هر چی خورده بود پس داد

مکث کوتاهی کرد و نفس عمیقی کشید .

نمی دونم چش شده بود وقتی که آروم شد کمکش کردم تا بیاد بالا ولی با این که بی حال بود و صداش در نمی اومد مخالفت می کرد .

خیره به شیدا شده بودم . تا این که دیدمش دلم آروم گرفت بی حرکت مونده بودم پشتش به طرفم بود و آروم خوابیده بود به فکر فذو رفته بودم و هوش و حواس از سرم پریده بود . مدت زیادی گذشته بود که این طور نشده بود بدون این که به شعله نگاه کنم گفتم :

با دکتر تماس گرفتی ... ؟

مکث کوتاهی کرد ... به پته پته افتاد و گفت :

اووم ... ، نه یعنی می خواستم بگیرم ... ، ولی میج دستم رو گرفتم و اصرار کرد اول به شما خبر بدم بعدش دیگه ... ، کلا یادم رفت

نیم نگاهی بهش انداختم ... آب دهانم رو فرو دادم و نفس عمیقی کشیدم ... وارد اتاق شدم و با قدم های آرام به طرفش رفتم ... نگاه نگرانم ازش برداشته نمی شد ... رو به روش ایستادم ... کنارش نشستم و بهش خیره شدم ... مثل دفعه ی قبل صورتش خیس شده بود و چهره اش به هم ریخته شده بود ... ابرو و چشمانش هر از گاهی تیک بر می داشت ... نفس هاش تند و کند می شد و مطمئن بودم باز داره خواب بد می بیند ... البته هوا هم گرم شده بود ... طوری که داشتم می پختم ...

باید صدای می زدم و به دکتر نشونش می دادم . این دفعه دیگه خطر جدی تری بود . علاوه بر این که باردار هم بود ، می ترسیدم برای بچه اتفاقی افتاده باشه ... شانه اش رو گرفتم و یواش تکانش دادم ... به آرامی صدایش زدم :

شیدا ... ؟ عزیزم ... ؟

طوری غرق خواب بود که دنیا رو سیل می برد بیدار نمی شد ... چند بار دیگه امتحان کردم ، اما فایده ای نداشت . نفس عمیقی کشیدم و رهانش کردم . گذاشتم حداقل بیست دقیقه بخوابه و بعد به سراغش بیایم ... از جام بلند شدم . نگاهی به شعله انداختم . سر جاش ایستاده بود و خیره به من و شیدا شده بود ... بهش اشاره کردم که بیرون بریم ... پیش قدم شد و زود تر از من خارج شد . من هم بیرون اومدم و در رو بدون صدا روی هم گذاشتم ... دست به پیشانی کشیدم و عرقم رو پاک کردم ... نفس عمیقی کشیدم و زبانم رو به لب های خشکم کشیدم . گفتم :

چرا کولر رو روشن نکردی ... ؟

از پله ها پایین رفت . من هم به دنبالش رفتم ... با صدای مضطربش گفت :

انقدر نگران بودم که خودم رو گم کرده بودم ...

به آشپزخانه رفت ... از یخچال بطری آب رو برداشت و درون لیوان ریخت . داشت از حال می رفت . روی صندلی نشست و با چشمان خمار گفت :

چرا یک مرتبه این طور شد ... ؟

به کابینت تکیه دادم . دست هام رو به هم گره زدم ... پلک هام رو روی هم گذاشتم ... بی اختیار خمیازه ای کشیدم . نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

این بار دوش نیست که این طور می شه ...

ابرو هاش در هم رفت و متعجب شد . گفت :

یعنی چی ... ، که بار اولش نیست ... ؟

نگاهم رو به طرفی انداختم و بعد مکثی کوتاه ادامه دادم :

یک بار هم دو یا سه ماه پیش این طور شد ...

گوش هاش تیز شد و چهره اش به هم ریخت ... با سرعت بیشتر ادامه دادم :

همون زمانی که حالش خیلی بد بود ... ، پدرتون هم می دونه ...

چشمانش از حیرت گرد شد ... با لحنی که شوکه زده شده بود گفت :

بابام هم می دونه ... ؟ اون وقت شما چیزی به ما نگفتید ... ؟

کف دست هام رو برای این که خون سردی اش رو حفظ کنه نشان دادم و گفتم :

زیاد خطرناک نبود روز بعدش به دکتر نشونش دادم ... می گفت شاید به خاطر فشار عصبی بوده ... از اون موقع تا حالا دیگه پیش نیومد ...

نفس هاش تند شده بود ... صداس به لرزش افتاد ... با نگرانی بیشتر گفت :

پس ... ، حالا چی ... ؟

یک مرتبه بغض کرد و دستش رو زیر چانه اش برد . با لرزش بیشتر ادامه داد :

اگه اتفاق بدی براش بیوفته چی ... ؟

اشکی از چشمانش سرازیر شد ... دلداریش دادم و گفتم :

نگران نباشید ... طوریش نمی شه ... شاید باز عصبی شده ... حامله هم هست ، مطمئنم نگرانه ...

یک مرتبه زنگ اف اف خانه به صدا در اومد ... بلافاصله نگاهم به طرفش افتاد ... خارج شدم و به سمتش رفتم .

گوشی رو که برداشتم از مانیتور احمد رو دیدم ... دکه رو فشار دادم و به آشپز خانه برگشتم ... شعله داشت

زار زار اشک می ریخت ... نفسش بالا نمی اومد ... به شدت ترسیده بود ... مرتب باهاش حرف می زدم تا

آرمشش رو به دست بیاره ... قدرت تکلمش رو از دست داده بود و دستانش می لرزید ... با صدای آروم گفت :

چرا این همه بد بختی براش پیش می آد ... چه گناهی کرده که باید انقدر عذاب بکشه ...

در همین حال احمد با صدای بلند و قیاق فریاد زد :

سلام ... صاحب خونه ... ؟

با سرعت بیرون اومدم و انگشتم رو به نشانه سکوت جلوی بینی ام گذاشتم . گفتم :

هیــــــــس ... بیاید اینجا ...

ابرو هاش در هم رفت و بهم خیره شد ... جعبه شیرینی در دست راستش به همراه دست چپش روی هوا ثابت مونده بود . بعد از چند لحظه خودش رو رها کرد و با تعجب گفت :

چی شده ... ؟

اشاره کردم که به جمع مون پیونده ... به آرامی گفتم :

هیچی ... بیاید اینجا ...

آهی کشید و به طرفمون اومد ... پشت سرم وارد شد ... من گوشه آشپزخانه به کابینت ها تکیه دادم ... احمد تا شعله رو با این حالش دید چشمانش گرد شد و خشکش زد ... حیرت زده گفت :

چی شده ... ؟

به پدرش نگاه نکرد ... خیره به طرف دیگه ای شده بود ... گوشه انگشت اشاره دست راستش رو می جوید ... چشمانش سرخ شده بود . با لرزش خفیف صداش گفت :

سلام ... بابا ...

احمد یک مرتبه از این رو به اون رو شد ... کمی به نفس نفس افتاد و مضطرب شد . جعبه ی شیرینی رو روی میز گذاشت و رو به روش نشست . با نگرانی گفت :

سلام دخترم ... چی شده ... ؟

شعله بهش خیره نمی شد ... سعی می کرد نگاهش رو قایم کنه . آب دهانش رو قورت داد و گفت :

برای ... شیدا ... ، نگرانم ...

دست راست دخترش رو میان دو دست هاش گرفت و با لبخند گفت :

نگرانی نداره که عزیزم ... فقط باردار هست ... طور دیگه ای که نیست

چیزی نگفت و نگاهش رو به من انداخت . با منظور خاصی بهم خیره شده بود ... زبانم بند اومده بود ... نمی دونستم چه طور موضوع رو بیان کنم ... احمد سعی می کرد به چشم های شعله خیره بشه ... ولی موفق نمی شد ... چند لحظه سکوت بینمون رو گرفت ... یک مرتبه به من نگاه کرد و با چشمان گرد بهم میخکوب شد ... طوری که انگار مسبب مشکلاتش من بودم ... نفس توی سینه اش حبس ماند . با استرس گفت :

اتفاقی افتاده ... ؟

نگاهم رو پایین انداختم ... منم جرات نداشتم چیزی بگم ... نمی دونم چرا ... ، ولی ترس برم داشته بود ... از جاش بلند شد و یک قدم بهم نزدیک شد ... با هول و دستپاچه تکرار کرد :

گفتم چیزی شده ... ؟ اتفاقی براش افتاده ... ؟

نگاهش رو به هر دومون انداخت ... صدای اون هم به لرزه در اومد و با بی تابی گفت :

اصلا کجاست ... ؟

نگاهش رو به طرف اتاق بالا انداخت و با درجه صدای بالا گفت :

شیدا ... شیدا ... ؟

تا اومد از آشپزخانه خارج بشه با سرعت به سمتش رفتم و رو به روش ایستادم ... با دست به سینه اش گذاشتم و به داخل راندمش ... با لبخند و تظاهر به این که چیزی نشده گفتم :

نه ... ، نه چیزی نشده آقا احمد نگران نباشید

برخلافش بیشتر استرس وجودش رو می گرفت و دست پاچه می شد اخم کرد و با ابرو های در هم گفت :

پس چی شد ... ؟ چرا به من چیزی نمی گین ... ؟

کمی به نفس نفس افتادم . قلبم به مرور زمان به تپش افتاد . من و شعله مرتب چشم تو چشم هم می شدیم و منتظر بودیم یکی مون زود تر زبان باز کنه دخترش بدون این که به چشمانش خیره بشه با هول گفت :

راستش ...

بی اختیار حرفش رو قطع کردم و گفتم :

هیچ اتفاقی نیوفتاده ... فقط اون تشنجی که اون دفعه به سراغش اومد رو یادتونه ... ؟

ترس و اضطراب از چهره احمد می بارید . نگاهش که ترس ازش موج می زد رو به من و شعله انداخت با پته پته گفت :

خب آره

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودم رو آرام کنم با لحنی که از صدام دلهره و استرس می بارید گفتم :

یک بار دیگه امروز براش پیش اومد

چهره احمد وحشت زده شد و چشمانش گرد شد ابرو هاش تا می تونست بالا می رفت . انگار بدتر خراب کردم ظاهرش نشون می داد مثل بمب منفجر شده بود به طوری که باید آرومش می کردم ادامه دادم :

نگران نباشید ... ، الان حالش خوبه مطمئن باشید چیزیش نیست مطمئنم به خاطر فشار عصبیسه دیگه براش پیش نمی آد

دست های احمد به لرزش افتاد نفس هاش تند شد و با لرزش بیش از حد گفت :

حالا که مثل اون دفعه نیست الان حامله است

بلافاصله گفتم :

می دونم ولی انشا الله اتفاق بدی براش نمی افته وقتی بیدار شد می برمش دکتر

یک مرتبه نگاه هردوشون به پشت سرم دوخته شد زبانشون بند اومد و خشکشون زده بود مدت زیادی در همین حالت مونده بودند آهی کشیدم و من هم به آن ها خیره شدم . سکوت عجیبی بینمون گرفته بود . دستم رو جلوشون تکان دادم و با تعجب گفتم :

حالتون خوبه ... ؟

محو شده بودند و انگار شنوایی شون رو از دست داده بودند خودم هم هول شدم و دست و پام رو گم کردم ترس عجیبی به وجودم افتاد . طوری نگاه می کردند که انگار جن پشت سرم بود قلبم به تپش افتاد و دستانم به لرزش در اومد آروم آروم روم رو برگردوندم و سرم رو چرخوندم در همین حال صدای نفس نفس و خرناس عجیبی از پشت سرم می شنیدم هر لحظه که بر می گشتم قلبم مثل طبل می کوبید بالاخره روم رو برگردوندم . اما چشمانم از تعجب گرد شد بی حرکت سر جام خشکم زده بود دقیقا رفتاری که اون ها داشتند برای من هم حکم فرما شد

شیدا رو به روم ایستاده بود البته باظاهری عجیب نصف موهای بلندش، نیمه سمت راست صورتش رو پوشونده بود سرش رو پایین انداخته بود و پلک هاش رو روی هم گذاشته بود پاهاش رو کمی از هم باز کرده بود ... ، ولی دستانش رو به بدنش چسبانده بود لباسش هم چروکیده و کثیف شده بود وسط لب بالاش هم قاچ خورده بود و زخم شده بود خون خشک شده رو خط زخمش باقی مونده بود رنگ پوستش کمی زد و کبود شده بود . چند لحظه نفس در سینه اش نگه می داشت و محکم بیرون می داد انگار که در خواب بود قلبم به شدت می تپید دست راستم رو به سمت شانه ی چپش بردم و بازوی برهنه اش رو گرفتم احساس کردم عضله اش سفت تر شده بود . تکانش دادم و با لرزش بیش از حد صدام گفتم :

عزیزم ... ؟ حالت خوبه ... ؟

چشمانش رو باز نمی کرد بیشتر تکانش دادم احمد و شعله لال مونی گرفته بودند صدام رو بالا تر بردم و گفتم :

بیداری ... ؟ حالت خوبه ... ؟

یک مرتبه پلک هاش رو هراس ناک باز کرد به سمتی خیره شد ... ، اما حرفی نمی زد دست راستم رو به صورتش زدم پوستش بد جور یخ کرده بود نوازشش کردم و به زیر چانه اش زدم بلند تر گفتم :

شیدا ...؟

انگار زبانش رو کنده بودند ... اومدم موهای جلوی صورتش رو کنار بزنم که با پشت دست چپش دستم رو کنار زد و به راه افتاد ... وارد آشپزخانه شد و به طرف یخچال رفت ... شعله از جاش بلند شد و همراه احمد به گوشه آشپزخانه رفتند . از ظاهرشون نشون می داد که ترس برشون داشته بود ... شیدا در یخچال رو باز کرد و هر چی درونش بود بیرون می ریخت ... دنبال یه چیز خاصی می گشت ... هر سه مون با چشمان گرد بهش خیره شده بودیم و رفتار عجیبش رو دنبال می کردیم ... آب دهانم رو قورت دادم و صداش زدم :

عزیزم دنبال چیزی می گردی ... ؟

تمام مواد غذایی رو بیرون ریخت و پخش زمین کرد ... یک مرتبه دست کشید و به بالای یخچال خیره شد . خط نگاهش رو که دنبال کردم فهمیدم به چه چیزی چشم دوخته بود ... ظرف غسل نیمه خالی ای که درون کاسه آب بود ... دستانش رو به سمتش دراز کرد و چنگ می زد ... اما قدش نمی رسید ... تقلا می کرد و روی انگشتان پاهاش می ایستاد . ولی موفق نمی شد ... با سرعت به سمتش رفتم تا کمکش کنم ... دستم رو به سمتش بردم و برش داشتم ... بدون این که بهم خیره بشه با حرص ازم قاپید ... ولی از دستش رها شد و به زمین افتاد ... شیشه ظرف شکست غسل درونش روی زمین ریخت ...

داشتم روانی می شدم ... اصلا متوجه کار هاش نمی شدم ... انگار دیوانه شده بود ... می ترسیدم ... ، اتفاقی برای بچه مون بیوفته ... روی زمین نشست و سرش رو نزدیک غسل برد ... بوی محکمی کشید و لبخندی به لبانش نشست ... طوری که لذت می برد ... طرز نگاهش ... نشستنش روی زمین ... رفتارش ... ، خدای من ... ، اون اصلا خودش نبود ...

زبانش رو مثل مار بیرون آورد و به غسل های روی زمین کشید ... دست و پام فلج شده بودند و فقط بهش خیره شده بودم ... قلبم داشت از دهنم بیرون می اومد ... نفسم داشت قطع می شد ... ترس عجیبی داشتم ... شیدا غسل ها رو می لبسید و با زبانش به لب هاش می کشید ...

شعله یک مرتبه خودش اومد و با نگرانی به سمتش رفت ... فریادی کشید و گفت :

شیدا ... ؟ این چه کاریه می کنی ...

پشت سرش نشست و با دو دستش بازو هاش رو گرفت ... سعی می کرد از روی زمین بلندش کنه ... اما موفق نمی شد ... شیدا به کارش ادامه می داد و با شدت اخم می کرد ... از ته حنجره اش خرناس می کشید ... شعله به تلاشش ادامه می داد ... با اضطراب صداش می زد و می گفت :

شیدا ... خواهش می کنم بس کن . بچه ات صدمه می بینه ...

یک مرتبه با آرنجش چنان به تن شعله کوبید که به عقب پرت شد ... وحشت تمام و وجود خواهرش رو برداشت و روی زمین بی حرکت ماند ... برگشت و نگاه خشم ناکی به شعله کرد ... طوری که نفرت از چشمانش می بارید ... به نفس نفس افتاده بود ... کف دستانش رو روی زمین نگه داشته بود و حالت قورباغه ماندی نشسته بود ...

زیر لب با صدای دورگه به آرامی خرناس کشید و غر غر کرد ... بعد از مدتی سکوت کرد و هیچ صدایی ازش بیرون نیومد ... از تماشای خواهرش دست برداشت و نگاهش رو به اطراف انداخت ... طوری که با یه حرکت محکم به نقطه های قفل می شد ... بعد از اون چشمانش به سمت میز رفت ... چند لحظه بی حرکت ماند ... به آرامی از جاش بلند شد و دستانش رو مثل آهنربا به میز چسباند ... طوری که جعبه شیرینی نگاه می کرد که انگار در عمرش ندیده بود ... جعبه رو میان دو دست هاش گرفت و بالا و پایین می برد ...

نگاهم رو به احمد انداختم ... داشت از حال می رفت ... چشمانش خمار شده بود و دست و پاش شل می شد ... خودش رو با زور به کابینت تکیه داده بود ... وحشت شعله هم که ادامه داشت و روی زمین بی حرکت مانده بود ... شیدا پنجه های دستش رو مثل گربه کرده بود و با تمام زوری که داشت مقوای شیرینی رو پاره کرد ... بعد از اون با مشت شیرینی های خامه ای رو در آورد و پشت سر هم وارد دهانش کرد ...

اصلا توی حال خودم نبودم ... فکر می کردم دارم خواب می بینم ... انگار همش کابوس بود ... ولی لعنتی ... همش واقعیت داشت ... پشت سر هم اون ها رو می خورد و می بلعید ... دهان و صورتش کثیف و خامه ای شده بود ... شعله یک مرتبه از جاش بلند شد با گریه و زاری به سمتش رفت ... بازوی شیدا رو گرفت و به سمت خودش کشوند ... در همین حال با فریاد گفت :

شیدا ... تو رو خـدا بس کن ...

یک مرتبه سیلی محکمی به گوش شعله زد ... چنان که خواهرش گیج و منگ شد ... عقب عقب تلو خورد و به کابینت ها افتاد ... در همین حال با صدای دو رگه و رعب آور ، طوری که هم تیز و هم کلفت بود ، با خشم و عصبانیت فریاد زد و گفت :

اسمـش رو نـیار هـرزه ی خـراب ...

شعله روی کابینت پهن شده بود و زبانش بند اومده بود ... از این حرکتش یک مرتبه به خودم اومدم ... طوری که انگار زنگ خطر بلندی کنار گوشم زده شد ... با داد و بیداد به سمتش رفتم و گفتم :

شیدا ...

تا اومدم بازوی چپش رو بگیرم خودش رو کنار کشید ... جعبه رو از دستش انداخت و روش رو برگردوند ... صورتش کمی پف کرده بود ... طرز نگاهش طبیعی نبود ... خون از لب بالایش بیرون می زد ... به طوری که دندان های سفیدش رو سرخ کرد بود ... چند قدم به عقب رفت و روی زمین به حالت عنکبوت نشست ...

پشتش رو به کابینت تکیه داد و دستانش رو به آن ها چسباند ... خنده دلهره آوری زد که داشتم از وحشت سخته می کردم ... با همون لحن و صداش گفت :

این زنت یه بد کارست ... می دونی چند بار باهاش حال کردم

دهانش رو از هم باز کرد و دندان هاش رو نشانم داد ... در همین حال زد زیر خنده و با صدای بلند قهقهه زد . بعد از اون چشمانش گرد شد و دهانش رو لوله کرد ... یک مرتبه از ته دل جیغ بلندی کشید ... طوری که پرده گوش آدم رو پاره می کرد ... از تن صدای تیز و برنده اش دست هام رو دو طرف سرم بردم . داشتم دیوانه می شدم . پلک هام رو به هم فشردم و با فریاد گفتم :

تمــــــــــــــــومش کن .

یک مرتبه صداش قطع شد ... چشمانم رو که باز کردم دیدم روی زمین افتاده و حالت تشنج پیدا کرده ... تمام بدنش می لرزید ... با سرعت به سمتش رفتم و بالای سرش نشستم ... با نگرانی و اضطراب مرتب صداش زدم :

شیدا ... ، شیدا ...

نگاهم رو به شعله و احمد انداختم ... اون ها هم دست کمی از شیدا نداشتند ... دست و پام به شدت می لرزید ... گیج و منگ شده بودم ... لرزش بدن شیدا بیشتر از قبل شده بود ... پشت سر هم سرفه می کرد و کف از دهانش بیرون می زد ... با سرعت از آشپز خانه بیرون و به سمت تلفن گشتم ... با شتاب و هول شماره اورژانس رو گرفتم ... چیزی نگذشت که اوپراتور گفت :

مرکز فوریت های پزشکی ... ، بفرمایید ؟

با وحشت و فریاد گفتم :

کمــــــــــــــــکم کنیــــــــــــــــد ...

نمی دونم چند ثانیه ... ، چند دقیقه ... ، یا چند ساعت طول کشید ... فقط لحظه ها با هام لج کرده بودند ... انگار دنیا برام حرکت آهسته شده بود ... سرش رو روی پاهام گذاشته بودم و دستم رو به موهایش می بردم ... نوازشش می کردم ... بیهوش شده بود ... سخت نفس می کشید ... پوستش از گچ سفید تر شده بود . تن بی حالش در بغلم ول می شد . با فریاد صداش می زدم و خواهش می کردم چشمانش رو باز کنه ... اشک هام برای سرازیر شدن سبقت می گرفتند ... احمد گوشه آشپزخانه نشسته بود . دست و پاش فلج شده بود و چشمانش به ما میخ شده بود ... شعله هم گریه و زاری می کرد و شیون می کشید ... من هم انتظار شنیدن زنگ اف اف رو می کشیدم .

نمی دونم چقدر طول کشید ، اما بالاخره به صدا در اومد با شتاب رفتم و در رو باز کردم . همراه با برانکارد به داخل اومدند و به آشپزخانه رفتند بعد این که چکاپ سطحی کردند ، روی برانکارد گذاشتنش . سر و تهش رو بلند کردند و به طرف آمبولانس رفتن من هم قدم قدم به دنبالشون دویدم نگاهم بهش دوخته شده بود شعله هم به دنبالم اومد . شیدا رو وارد ماشین کردند شعله کنارم ایستاده بود . با صدای لرزون و گریونش گفت :

من هم می آم

راننده گفت :

فقط یک نفر خانوم

برگشتم و خیره به چشمانش شدم . با جدیت گفتم :

کجا ... ؟ بابا حالش بده اصلا بهش توجه کردی ... ؟ من همراهش می رم ، هر خبری بود زنگ می زنم

ولی

سوار آمبولانس شدم . عصبیم کرده بود . برگشتم و با صدای بلند تر گفتم :

ولی و چی ... ؟ برید داخل به آقا احمد برسید لطفا .

مامور اورژانس در رو بست ماشین رو روشن کردند و آژیر رو زدند . طوری که صدای بیو بیوش دنیا رو گرفته بود شعله همین طور به ما خیره شده بود اشک صورتش رو خیس کرده بود داشت از نگرانی آب می شد

پزشک ماسک اکسیژن رو به صورتش گذاشت سرم رو تزریق کرد و معیانه اش کرد با دیدنش نفسم بالا نمی اومد دست چپش رو گرفته بودم و نوازش می کردم حال من هم دست کمی نداشت طوری که فکر کنم تا دو دقیقه ی دیگه جای شیدا بودم چشمانم سیاهی می رفت قلبم چنان می تپید که اگه این طور ادامه می یافت سخته می کردم آمبولانس با سرعت به طرف بیمارستان حرکت می کرد

زمان در دستانم نبود بالاخره رسیدیم در رو باز کردند و شیدا رو پایین آوردند چرخ های برانکارد رو باز کردند و به طرف ساختمان بیمارستان بردنش قدم قدم به همراهش می رفتم . نمی تونستم رهانش کنم انگار جزئی از تنم بود و اگه ازش جدا می شدم عمرم پایان می یافت چند دکتر دیگه به سراغش اومدند و برانکارد رو با سرعت به راه انداختند به بخش اورژانس رفتند . اجازه ندادند همراهش باشم خانوم پرستار قد کوتاه ، دستش رو جلوم گرفت و گفت :

کجا ؟

با چشمان گرد بهش خیره شدم و گفتم :

بگذارید همراهش برم خواهش می کنم

مخالفانه گفت :

نمی شه شما تشریف ببرید پذیرش کارهاش رو انجام بدید

چند لحظه بهش خیره شدم و نگاهم رو رو به روم دوختم . دستانم رو به کمرم زدم و سر جام ایستادم . آهی کشیدم و با نگران به رو به روم چشم دوختم

کار های لازم رو انجام دادم بعد از اون در راه رو بیمارستان با ترس و لرز دقیقه ها رو می گذراندم دلم مثل سیر و سرکه می جوشید نفسم از نگرانی بالا نمی اومد نمی دونم چه مدت گذشت که آقای دکتر مسنی با قد متوسط و مو های پر پشت و سفید ، در بخش رو باز کرد و بیرون اومد بدون این که بهم نگاهی بی اندازه به راهش ادامه داد . به سمتش رفتم . با بی تابی و لرزش صدام گفتم :

دکتر ... ، حالش چه طوره ... ؟

حالت جدی ای گرفته بود چنان با سرعت می رفت که انگار مرگ دنبالش کرده بود .

گفت :

کی ؟

قدم قدم به همراهش رفتم و با دستپاچگی گفتم :

خانومم دیگه ... ، شیدا محمدی

با لحن پرسش گفت :

همونی که بارداره و تشنج داشت ... ؟

آره خودش

خدا رو شکر به حالت تعادل برگشت تشریف بیارید اتاقم

پشت میزش نشست و عینکش رو به چشمانش زد . پوشه روی میزش رو باز کرد و مشغول مطالعه شد . در همین حین گفت :

بار اوله ... ؟

آب دهانم رو قورت دادم و سعی کردم با آرامش بگم :

نه ... یک بار دیگه هم اتفاق افتاد

چشمانم به لبانش دوخته شده بود نگاهش رو بهم نمی انداخت . همونطور که مشغول بود ادامه داد :

به دکتر نشونش دادید ... ؟

کمی مکث کردم و آهی کشیدم گفتم

آره

به چشمانم خیره شد و ادامه داد :

با این که در دوران بارداری به سر می بره ، این تشنج ها هم برای خودش هم جنین خطرناکه دلیل اصلیش رو تا آزمایش انجام ندید متوجه نمی شیم

با دلهره گفتم :

یعنی چی بچه ام که در خطر نیست ... ؟

با امیدواری گفتم :

نخیر ... ، در حال حاضر هم مادر و همه بچه در سلامتی کامل هستند ماه چنده ... ؟

نگاهم رو به اطراف انداختم حافظه ام یاری نمی داد با تردید گفتم :

فکر می کنم ... ، دوم

پس تشنج اکلامپسی هست چیزی نیست ، طبیعیه

با تعجب گفتم :

یعنی چی ... ؟

یعنی این که قبل از شش ماه بارداری اتفاق می افته

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

حالا کی مرخص می شه ... ؟

لبخندی زد و گفت :

فعلا آزمایشات رو تمام و کمال انجام می دیم تا دلیل رو بفهمیم

ساعت هفده و شانزده دقیقه شد . تمام کار هایی که لازم بود روانجام دادند از اتاق شاهد سی تی اسکنش بودم ساکت مونده بود و به نقطه ای خیره می شد . دل توی دلم نبود لعنت بر شیطان ... ، چه اتفاقی در آشپزخانه برایش رخ داد اون دیگه چی بود چه رفتاری پیدا کرده بود وحشت به دل تمامون انداخته بود . در همین حال که وارد طونل عکس برداری می شد موبایلم به ویبره افتاد به خودم اومدم و از جیبم درش آوردم از اتاق خارج شدم و جواب دادم :

بله ... ؟

شعله با نگرانی ای که دیوانه اش کرده بود گفت :

سلام چی شد ... ؟

آهی کشیدم پلک هام رو بستم و گفتم:

دارن از سرش عکس می گیرن

دکتر نگفت چشمه ... ؟

مکث کوتاهی کردم و گفتم :

نه هنوز چیزی معلوم نیست

نفسش بالا نمی اومد ... ، گفتم :

حال بابا چه طوره ... ؟

آهی کشید و گفت :

بهتره ... ، ولی حرف نمی زنه داشت از سر درد منفجر می شد هنوز تو شوکه

چشمانم رو بستم چند مکث کردم و گفتم :

خودتون چه طورید ... ؟

منم خوبم

مکث کوتاهی کردم و گفتم :

به کسی چیزی نگفتید ... ، که ؟

نه چه طور ... ؟

آهی کشیدم و خیالم راحت شد ... گفتم :

هیچی ... به هیچ کس ، هیچی نگید . نگذارید کسی از موضوع متوجه بشه ...

با تردید چند لحظه مکث کرد . بعد از اون گفت :

چشم ...

یک مرتبه سکوت بلندی کرد ... با لرزش و ترس در صداش گفت :

آقا سیروان ... چش شده بود ... ؟ چرا مثل یه حیوون وحشی شد یک مرتبه ... ؟

روی صندلی کنارم نشستم ... پلک هام رو روی هم گذاشتم . داشتم دیوانه می شدم . حوصله جواب دادنش رو

نداشتم . فقط با سرعت در حرف هام گفتم :

نمی دونم ... بعدا بهتون زنگ می زنم ... خدا حافظ ...

تماس رو قطع کردم و موبایلم رو روی صندلی کنارم گذاشتم ... آرنجم رو روی پاهام تکیه دادم و دست هام رو به

صورتم گذاشتم ... تاپ تاپ قلبم تمامی نداشت ... نفس عمیقی کشیدم و سعی می کردم خودم رو آرام کنم ...

اما وحشت بیشتر در وجودم افزوده می شد ...

بعد از مدت نه چندان زیادی در اتاق باز شد و مسئول سی تی اسکن بیرون اومد . از جام بلند شدم و رو به روش

ایستادم . عکس رو به طرفم گرفت و گفت :

خدمت شما ... به دکترتون نشون بدید ...

از دستش گرفتم و بعد از تشکر به سراغ پزشک رفتم ...

عکس رو ، رو به روی مهتابی قرار داده بود و چند دقیقه بهش خیره شده بود ابرو هاش رو در هم کرده بود ...

سکوت عجیبی بینمون گرفته بود ... نفس هام بی اختیار تند و کند می شد و دست هام به لرزه می افتاد . از

تماشاش دست برداشت و با ابرو های بالا انداخته پشت میزش نشست ... غرق فکر شده بود ... لب هاش رو در

هم می کرد و چیزی نمی گفت . به دیگرم آزمایشات نگاه می انداخت و به سکوتش ادامه می داد . بالاخره زبان باز

کرد و با حیرت گفت :

واقعا عجیبه ...

دلیم یک مرتبه ریخت و نفسم رو بیرون دادم . چیزی نگفتم . خودش ادامه داد :

هیچ نشانه غیر طبیعی ای ... ، زائده مغزی ... هیچی نمی بینم .

نفس آسوده ای کشیدم ... کمی آرامش رو به دست آوردم و در دلم جشن گرفتم . مرتب خدا رو شکر می کردم .
اما دکتر با تعجب بیشتر گفت :

حالش از من و شما هم خیلی بهتره ...

بهم خیره شد و گفت :

سابقه ی بیماری مثل دیابت و این ها هم که نداره ...

سرم رو به نشانه پاسخ منفی به چپ و راست انداختم و گفتم :

نخیر ...

دو مرتبه به عکس و آزمایش ها چشم دوخت ... به چشمانم خیره شد و گفت :

خدا رو شکر چیز نگران کننده ای نیست ...

از خوشحالی لبخندی زدم و گفتم :

کی مرخص می شه ... ؟

نفس عمیقی کشید و با نگاه خاصی به چشمانم خیره شد . گفت :

امشب رو برای مراقبت بیشتر اینجا بمونه ... فردا انشا الله میتونید بپریدش .

از جام بلند شدم و گفتم :

ممنون دکتر ...

با ذوق و شوق از اتاق بیرون زدم ... همین که عارضه ی جسمی نداشت جای شکر بود ... در پوست خودم نمی گنجیدم ... با سرعت به طرف اتاقش رفتم ... اما در همین حال قدم هام آروم تر شد ... همین طور تپش قلبم بازگشت ... باز به این فکر افتادم که چرا حالش اون طور شده بود ... شاید اگه به دکتر می گفتم فکر می کرد دیوانه شده ام . چند دقیقه پشت در ایستاده بودم . پلک هام رو روی هم گذاشته بودم و غرق فکر چهره اش شده بودم ... چهره ای که مثل شیطان شده بود ... نفس عمیقی کشیدم و بیرون دادم ... دستگیره در رو پایین بردم و بازش کردم ... لای در رو کمی باز کردم . چند لحظه دم در بهش خیره شدم ... آروم و راحت خوابیده بود ... بدون صدا وارد شدم ... اضطراب هنوز به همراه بود ... به سمتش رفتم و کنارش ایستادم ... سرش رو به سمت راست لم داده بود ... خواب عمیقی فرو رفته بود . چهره اش عادی بود ... دست چپش رو گرفتم و سرم رو نزدیک صورتش بردم ... آرام بوسه ای که احساس لذت بخشی بهم می داد به پیشانی اش زدم ... فقط از خدا می خواستم دفعه بعدی که روی این تخت می دیدمش زمانی فارغ شدنش باشه ...

روی صندلی کنار تخت نشستم ... دلم نمی اومد بیدارش کنم ... تنم بد جور کوفته و خسته بود ... سر جام بی حرکت موندم و انتظار گذشتن زمان رو می کشیدم تا فردا به سر برسه ...

چند ساعت گذشت ... خورشید غروب کرد ... دست چپش در دستانم بود . پرستار هر از گاهی بهش سر می زد ... بالاخره پلک هاش رو با بی حالی باز کرد ... نای تکان دادن لب هاش رو نداشت ... دستش تیک بر می داشت ... روش رو به من برگردوند و نگاه مهربونش رو بهم انداخت ... اشک در چشمانش حلقه زده بود . به سختی نفس عمیقی کشید . لبخندی که به دلم می نشست زد . با لرزش و صدای آروم ، تکه پاره گفت :

چی ... ، به سرم ... ، اومد ...

خودم رو جمع و جور کردم و رو به روش قرار گرفتم ... آهی کشیدم و با خونسردی لبخند ملیحی زدم ... به آرامی در جوابش گفتم :

چیزی نشد عزیزم ...

آب دهانش رو قورت داد و کف دست راستش رو که سرم زده بودند روی پیشانی اش گذاشت ... پلک هاش رو روی هم گذاشت و با ناله گفت :

سرم درد می کنه ...

بعد از اون نفس کوتاهی کشید و چشمانش رو باز کرد ... دو باره نگاهش رو بهم انداخت و با ابرو های در هم گفت :

هیچی یادم نمی آد ...

خیره به چشم هاش گفتم :

مطمئنی عزیزم ... ؟ هیچی ... ؟

نگاهش رو به بالا انداخت و به فکر فرو رفت ... بعد از چند لحظه دومرتبه بهم نگاه کرد و گفت :

آره ... فقط آخرین چیزی که یادمه ... ، اینه که داشتم می رفتم روی کاناپه بخوابم ... ، یک مرتبه لرزم گرفت ... ، تنم یخ کرد و چشمانم تار دید ... سرم گیج رفت و از درد فقط سیاهی دیدم ... بعدش بیهوش شدم ...

یک مرتبه با نگرانی ابرو هاش در هم رفت و چشمانش گرد شد . نگاهش رو به شکمش انداخت و دست راستش رو روش گذاشت . با استرس گفت :

حال بچه خوبه ... ؟

دستم رو به نشونه این که آرامشش رو حفظ کنه جلوش بردم و پشت سر هم تکرار کردم :

آره ... آره خوبه ... نگران نباش ...

نگاهش ثابت مونده بود ... بهم خیره شد و با نفس نفس گفت :

چی به سرم اومد ... ؟

دستش رو میان دو دستم گرفتم ... ، لبخندی زدم و به تظاهر گفتم :

هیچی عزیزم ... فقط ضعف کرده بودی ...

بعد از اون پشت دستش رو بوسیدم ... نگاهش رو چند بار به این ور اون ور انداخت ... گفت :

پس ... ، چرا نمی ریم خونه ... ؟

بیشتر خندیدم و با شوخی گفتم :

چقدر تو عجله داری ... دکتر گفت بهتره امشب اینجا باشی ...

با نگرانی نگاهش رو پایین انداخت ... اخم کرد و با اصرار گفت :

خواهش می کنم ... من از این جا بدم می آد ... حالم بد می شه ...

نگاهش رو معصومانه می کرد ... طوری که دلم براش می سوخت ... اما مخالفانه گفتم :

نه عزیزم ... یه امشب رو تحمل کن ...

ابرو هاش رو در هم کرد و با ناراحتی پافشاری کرد :

سیروان ... خواهش می کنم ... بریم خونه ...

با جدیت به چشمانش خیره شدم ... اما نگاهش دلم رو آتش می زد ... من هم از این جا بدم می اومد ... یک لحظه هم بند نمی شدم ... چند لحظه به هم چشم دوختیم و سکوت بینمون گرفت ... ولی می ترسیدم ... آهی کشیدم و گفتم :

اما دکتر باید اجازه بده ... ، که فکر نکنم ...

در همین حال در اتاق باز شد ... رویم رو که برگردوندم خانوم پرستار رو دیدم . با میز متحرک استیلش وارد شد و به سمتمون اومد ... به شیدا که رسید کنارش ایستاد . گفتم :

خسته نباشید ... امکان داره حالا مرخصش کنیم ... ؟

بدون این که بهم توجه کنه گفت :

باید با دکترش صحبت کنید ... در ضمن ، لطفا بیرون تشریف داشته باشید .

حتی نگاهش رو بهم نمی انداخت ... چشم غره ای رفتم ... اما بی خیالش شدم ... از جام بلند شدم و در همین حال با لبخند به شیدا نگاه کردم . گفتم :

زود بر می گردم عزیزم ...

ابرو هاش رو در هم کرد و با نگرانی گفت :

می ریم خونه ... ؟

خندیدم و گفتم :

می رم صحبت کنم ...

آهی کشید و لبخند رضایت مندانه ای به لبانش اومد ... به سمت خروج از اتاق قدم برداشتم ... بیرون اومدم و در رو روی هم گذاشتم ... با سرعت به سمت پذیرش رفتم ... سوال کردم :

دکتر فشارکی کجا هستند ؟

احتمالا در اتاقشون ...

ممنون .

به سمت اتاقش قدم برداشتم ... وقتی رسیدم در زدم و وارد شدم ... پشت میزش نشسته بود و مشغول مطالعه بود . گفتم :

سلام ... همراه خانوم محمدی هستم ...

نیم نگاهش بهم انداخت . چند لحظه با نگاه خاصی که چند بار دیگه در چشمانش دیده بودم بهم خیره شد و گفت :

بفرمایید ؟

چند قدم بهش نزدیک شدم و گفتم :

می خواستم بگم اگه امکان داره خانوم رو مرخص کنم ...

نگاهش رو به پوهش و برگه هاش انداخت و به خواندنش ادامه داد ... آهی کشید و گفت :

مطمئنید ... ؟ ضرری نداره که امشب اینجا بمونه ها ...

با اطمینان کامل گفتم :

اگه ضرورتی نداره آره ... البته نظر شما صد در صد برایم مهمه .

بدون این که به چشمانم نگاه کنه ، بعد از مکثی کوتاه گفت :

از نظر من که اشکالی نداره ... ، حالشون خوبه می تونن مرخص بشن .

لبخندی از خوشحالی به لبانم اومد . گفتم :

ممنون ...

بعد از اون روم رو برگردوندم و با ذوق حرکت کردم . دو قدم بر نداشته بودم که یک مرتبه گفت :

عذر می خوام ...

سر جام ایستادم ... برگشتم و گفتم :

بله ... ؟

از جاش بلند شد و به طرفم اومد ... رو به روم ایستاد ... هنوز همون نگاهش رو داشت ... منتظر حرفش بودم ...
نگاهش رو چند لحظه به پایین انداخت ... خودکار دست راستش رو به کف دست دیگه اش کوبید و آه بلندی کشید ... با تردید گفت :

شما ... ، مطمئنید که ... ، خانومتون فقط تشنج داشته ... ؟

یک مرتبه ابرو هام در هم رفت ... سکوت کردم و به چشمانش خیره شدم ... از حرفش حیرت برم داشت ... با تعجب گفتم :

چه طور مگه ... ؟

سرش رو چند لحظه پایین انداخت و گونه سمت راست صورتش رو خاراند ... دومرتبه به چشمانم خیره شد و با جدیت تمام گفت :

هیچ علائم غیر طبیعی ای ... ، رفتار عجیبی ... ، که آدم رو متحیر کنه ... ازش ندیدین ؟

زبانم بند اومد ... منظورش چی بود ... ؟ بهم چشم دوخته بود و منتظر جوابم بود ... برگشت و به سمت میزش رفت ... کنارش ایستاد و برگشت . با صدای کمی بلند گفت :

امیدوارم این طور فکر نکنید که من یه پزشک خرافاتی هستم ...

نفس کوتاهی کشید و با اطمینان کامل ادامه داد :

چندین سال پیش ... ، یه بیمار داشتم که مثل خانوم شما همچین علائمی پیدا کرد ... روزی چندین بار تشنج داشت ... اما در آزمایشاتش هیچ نشانه هایی نبود ... تا این که ...

فهمیدم منظورش چی بود ... اما نمی خواستم به حرفش گوش کنم ... امروز چیز عجیبی از شیدا دیدم . ولی مطمئنم دیگه تکرار نمی شه ... حرفش رو قطع کردم . با لحنی که خودم متوجه شدم زننده بود گفتم :
با اجازه ...

برگشتم که از اتاق خارج بشم ... اما با صدای بلند تر که نشون می داد قصد کمکم رو داشت گفتم :

پس می دونید که چی می گم ... چون خودتون با چشم های خودتون دیدید ...

به سمتم اومد و رو به روم ایستاد ... سعی می کرد بهم خیره بشه اما من نگاهم رو می دزدیدم ... آب دهانش رو قورت داد و با لحنی هشدار ادامه داد :

من هم با چشمان خودم دیدم ... اون بیمار بعد از چند ماه به طور ناگهانی مرد ... سرطان کبد تمام بدنش رو گرفته بود ...

یک مرتبه حیرت برم داشت ... با هراس بی اختیار به چشمانش خیره شدم ... نفس هام تند شد ... دستش رو در جیب روپوشش کرد . کارت ویزیتش رو بیرون آورد و به طرفم گرفت ... به طرزی که در حرفش نشون می داد از همه چیز اطلاع داشت گفتم :

بهم اطمینان داشته باش ... اگه دومرتبه اتفاق افتاد ... ، باهام تماس بگیر ...

سرم رو پایین انداختم . آهی کشیدم و بعد از چند لحظه به چشمانش نگاه کردم . کارت رو گرفتم و تنها گفتم :
حتما ...

از کنارش رد شدم و از اتاق خارج شدم ... در رو بستم و نفسم رو محکم بیرون دادم ... چند لحظه سر جایم ایستادم ... یعنی چی که اون بیمار یک مرتبه مرد ... مگه می شه بدون دلیل یک دفعه سرطان بگیره و تا اون موقع نفهمند . بعد از چند لحظه که در فکر فرو رفته بودم به خودم اومدم و مجبور شدم کار ها رو انجام بدم ... باید با شیدا از این جای بی رغبت بیرون می رفتیم ...

به پذیرش رفتم و تسویه حساب کردم ... برگه ترخیص با رضایت خودم رو امضا کردم و به طرف اتاق شیدا رفتم ... با انگشتم چند بار در زدم و در رو باز کردم ... با رفتار شاد و سر حال سرم رو داخل کشیدم و گفتم :
سلام ...

بیدار بود ... سرش رو به پنجره بود ... روش رو برگردوند . با بیحالی و چشمان خمار گفتم :

سلام ... چی شد؟

وارد شدم و به طرفش رفتم . رو به روش ایستادم و با لبخند گفتم :

هیچی ... ، الان می ریم خونه

با ذوق و خوشحالی خندید و گفت :

واییی خدا رو شکر مرسی

از این که این طور دیدمش دلم آروم گرفت . گفتم :

برم پرستار رو صدا کنم

از اتاق بیرون اومدم و یکی شون رو مجبور کردم به اتاق بیاد سرم رو از دستش در آورد و لباسش رو پوشید ...

. آماده ی رفتن شدیم دستش رو گرفتم و بهم لم داد . با قدم های آروم از بیمارستان خارج شدیم سوار

ماشین شدیم و یک راست به طرف خانه رفتیم

ساعت هشت شب شده بود بعد از یک و نیم تا دو ساعت به خانه رسیدیم در راه بر اثر دارو ها خوابش می

گرفت و چرت می زد بالاخره رسیدیم سرش رو به شیشه لم داده بود . شانه چپش رو گرفتم و تکانش دادم

... . صداش زدم :

عزیزم بلند شو

بعد از چند لحظه به مرور زمان پلک هاش رو با بی حالی باز کرد . خمیازه ای کشید و در رو باز کرد زود تر از

اون پیاده شدم و به طرفش رفتم زیر بغلش رو گرفتم و کمکش کردم روی پاهاش وایسه شعله و احمد

متوجه اومدنمون شدند پدرش رو به روی در ایستاد اما خواهرش با سرعت به طرفمون اومد . هنوز

اضطراب داشت . وقتی بهش رسید بغلش کرد و با بغض گفت :

سلام عزیزم بهتری ... ؟

شیدا از خستگی نزدیک بود به زمین بیوفته . ولی با لبخندی زد و زیر لب گفت :

آره ... خوبم نگران نباش

از آغوشش در اومد . نفس عمیقی کشید و چند لحظه بهش خیره شد با دست راست صورتش رو نوازش کرد ...

. دست چپش رو گرفت و با هم دیگه به داخل بردیمش

لحظه به لحظه بی حال تر می شد برای همین متوجه اطرافش نبود . به در ساختمان که رسید مثل بچه ها

بغلش کردم و به طبقه ی بالا بردمش روی تخت گذاشتمش و چیزی نگذشت که به آرامی به خواب فرو رفت ...

. رنگ و روش بهتر شده بود نه تیک داشت نه هیچ علائم عصبی ای . چراغ رو خاموش کردم و از اتاق خارج

شدم در رو هم بستم تا هیچ صدایی داخل نره . از پله ها پایین اومدم و به پایین رفتم به هال که رسیدم

دیدم احمد و شعله رو به روی هم ، روی کاناپه نشسته بودند هنوز ترس داشتند و مرتب به فکر فرو می رفتند

... رو به روی تلویزیون نشستم ... دقیقه شعله سمت راستم و احمد سمت چپم بود . شعله دستش رو زیر چانه اش گذاشته بود و به نقطه ای خیره شده بود ... اشک در چشمانش حلقه زده بود و انگشتان دست چپش گهگاهی تیک بر می داشت . پدرش هم که دستانش رو به صورتش زده بود و چیزی نمی گفت ... بعد از این که چند لحظه بهشون خیره شدم ، چشم هام رو بستم و چند بار نفس عمیقی کشیدم ... از این سکوت بدم می اومد . باید حرفی می زدیم ... یه راه حل پیدا می کردیم ... آهی کشیدم ... زبان باز کردم و گفتم :

هر سه مون شاهد یه چیز عجیب بودیم ... فکر نکنم تابه حال همچین چیزی دیده باشیم ...

احمد دستانش رو از صورتش برداشت و با ابرو های در هم بهم خیره شد ... گفت :

منظورت چیه ... ؟

چند لحظه به نقطه ای خیره شدم و گفتم :

اونی که توی آشپز خانه بود شیدا نبود ...

با نگاه جدی گفت :

پس ... ، کی می تونه باشه ... ؟

آب دهانم رو قورت دادم و با سردرگمی گفتم :

اگه می دونستم ... ، که دیگه مشکلی نبود ...

با طرز نگاهش که نشون می داد حرفم رو قبول نداشت به زمین خیره شد و گفت :

اون خودش بود ... فقط یه رفتار غیر طبیعی داشت ...

پوزخندی زدم و گفتم :

رفتار غیر طبیعی ... ؟ معلوم هست چی می گید ... ؟

با جدیت تمام به چشمانم نگاه کرد و محکم گفت :

خودت هم این طور می گفتی ... می گفتی این رفتار هاش نشانه جلب توجه هست .

داشت کفرم رو در می آورد ... با حرص در جوابش گفتم :

اون موقع فرق می کرد ... هر کسی در اون وضعیت بود همین فکر رو می کرد ...

دستانش رو از هم باز کرد و با چشمان گرد گفت :

پس حالا نظرت چیه ؟ اون موقع هم این طور نبود دست کمی از حالا نداشت ...

سکوت کردم و حرفم رو خوردم ... با عصبانیت نگاهم رو به اطراف انداختم ... نفس کوتاهی کشیدم و بعد از کمی مکث با آرامش گفتم :

اون الان حامله است ... انقدر دیوانه نیست که جون بچه اش رو به خطر بی اندازه . در ضمن از زمانی که باردار شد ، دیگه اون نشونه ها رو بروز نداد ...

از جاش بلند شد و کمی در حال قدم زد . دستانش رو به سرش گرفت و نفس عمیقی کشید . دستپاچه و سر در گم شده بود ... برگشت و با تردید گفت :

حالا ... ، باید چه کار کنیم ... ؟ اگه بازم تکرار بشه چی ... ؟

نگاهم رو پایین انداختم ... سکوت کردم ... قلبم به تپش افتاد ... نمی دونستم باید باهاش مواجه بشم یا نه ... نمی دونستم باید در آخر قبولش کنم یا نه ... ولی ... ، جون شیدا در خطر بود ... کنم ... گیج شده بودم ... نفس هام تند شد و صدام به لرزه در اومد ... با بی تابی گفتم :

بگذارید ... ، باهاتون رو راست باشم ...

نگاهم رو چند لحظه بهشون می انداختم و قایم می کردم ... شعله نگاهش به رو به روش خیره شده بود . اما احمد به من چشم دوخته بود ... نفس عمیقی کشیدم . باید آرامشم رو حفظ می کردم ... محکم بازدم دادم و گفتم :

من همیشه باهاش مخالف بودم ... اما حالا ناچارم قبول کنم ... با این که با چشمان خودم دیدم و تماش رو در این مدت کنار هم گذاشتم ... به نظرم شیدا ...

یک مرتبه شعله حرفم رو قطع کرد ... انگار که خودش رو بیرون داد ... با لحن استرس و صدای لرزونی گفت :

به نظرم بدونم چشه ...

هر دومون بهش خیره شدیم ... به چشمانمون نگاه کرد و گفت :

یکی از دوست هام در دوران دبیرستان یه مدت غیبش زد ... از یکی از دوستان صمیمی اش که پرسیدم گفته بود ...

ابرو هاش رو در هم کرد و با تردید گفت :

نمی دونم راست بود یا حقیقت ، گفته بود تسخیر شده ... با هیچ کسی حرف نمی زد ... طرز نگاهش وحشت ناک بود ... طوری که تمام قرنیه اش سیاه شده بود ... دشنام می داد و پرخاش گر شده بود ...

احمد با مخالفت به حرفش پرید ... با کلافگی گفت :

ای بابا ، باز هم که گفتم ... چند بار بهت گفتم خرافاته ... ، اون دختر دیوونه بود ...

به چشمان پدرش خیره شد و با اطمینان کامل گفت :

اما بابا ، من چند روز پیش دیدمش ... سالم و سلامت بود ... فقط دیگه من رو نمی شناخت ... با این که دقیقا کنارم ایستاده بود ... من هنوز با دوست صمیمی اش رابطه دارم ... باهاش که تماس گرفتم گفته بود همون موقع ... ، یه جن گیر تونست از نجاتش بده ...

احمد به نشانه ی تمسخر زد زیر خنده ... اما من با دقت به حرف هاش گوش می دادم ... با بهت گفتم :
مطمئنی ... ؟

به چشمانم خیره شد ... چند لحظه بهم چشم دوخت ... گفت :

چیزی که از شیدا دیدم ... ، غیر از این فکر نمی کنم ...

کمی مکث کردم ... با جدیت گفتم :

می تونی یه راه تماس ازش برام پیدا کنی ... ؟

خون احمد به جوش اومد و فریاد کشید ... با عصبانیت تمام گفت :

بــــس کنیـــــــد . این ها همش خرافاته ...

از جام بلند شدم و رو به روش ایستادم ... با لحن محکم گفتم :

نه آقا احمد ... ، دیگه خرافات نیست ...

برگشتم و به شعله گفتم :

تا فردا می تونی جورش کنی ... ؟

شعله نگاهش رو به اطراف انداخت ... با شک و تردید گفت :

عه ... ، اوووم ... فکر کنم آره .

خشم تمام وجود احمد رو فرا گرفت ... چشمانش گرد شد و نفس هاش تند شده بود ... با عصبانیت بیشتر گفت :

دیـــــوانه شـــــدی ... ؟ خود تو تنها کسی بودی که می گفتمی اون چیزیش نیست و داره جلب توجه می کنه ...

به آرامی ، اما با نگاهی که روی حرف خودم بودم و اطمینان کامل داشتم گفتم :

شما هم جای من بودی همین فکر رو می کردی ... توی آزمایشات شیدا هیچ چیزی نشون داده نمی شه ... اما حالش روز به روز بد تر می شه ...

محکم تر گفت :

خب چه دلیلی داره ... شاید دیگه تکرار نشه ... ؟

ابرو هام رو در هم کردم و گفتم :

شاید ... ؟ مثل این که یادتون رفته در چه وضعیتی هست

داشت منفجر می شد چند لحظه سکوت کرد و چشمانش رو بست . بعد از اون با همان لحنش گفت :

انقدر خرافاتی نباش بیا ببریمش خارج همون حرفی که اون دفعه گفتم

لبخند منظور داری زدم به چشمانش خیره شدم و گفتم :

خارج ... ؟ واقعا ... ؟

چند لحظه سکوت بینمون رو گرفت سرم از درد داشت می ترکید روح از بدنم داشت خارج می شد دو مرتبه به شعله نگاه کردم و بهش اشاره کردم :

تا فردا خبرم کن

برگشتم و به طرف اتاق راه افتادم اما احمد با همون لجبازیش ادامه داد :

تو تنها کسی بودی که مخالفت می کردی چه طور حالا نظرت عوض شد ... ؟

بدون این که توقف کنم در حال بالا رفتن با جدیت تمام گفتم :

به خاطر بچه ام شده باید دست به هر کاری بزنم ... ، مجبورم شب به خیر

حتی نگاهش نکردم اما می دونستم چه حالی داره و با چه نفرتی بهم خیره شده . به اتاق رسیدم و در رو بی صدا باز کردم . با آرامش خوابیده بود به طرفش رفتم و سرم رو نزدیک بردم ... خدا رو شکر خواب بد هم نمی دید کنارش دراز کشیدم تا چند ساعتی استراحت کنم همین که سرم رو روی بالاش گذاشتم احساس سبکی کردم چشمانم گرد شد و پلک هام به هم چسبید چیزی نگذشت که به خواب فرو رفتم

فصل ششم

روز بعد ، ساعت هفده و پانزده دقیقه ی بعد از ظهر

تمام روز رو خواب بود . فقط برای ناهار بیست دقیقه کنارمون نشست و چند لقمه خورد ساعت ها در تخت به سر می برد و کسل بود . البته نه آشفته بود ، نه مضطرب هیچ ترسی هم نداشت . و این برای هر سه مون

عجیب بود شعله بیشتر در کنارش می ماند و مراقبش بود من هم چند صبح چند ساعت سر کار رفتم و به منشی سپردم برای چند روز هر چی قرار هست رو لغو کنه . همین طور مراقب شرکت باشه چون احتمال داشت در این مدت کم تر بروم احمد هنوز دلخور بود و زیاد باهامون صحبت نمی کرد . تنها قراری که گذاشتیم این بود که اگه پیشنهادات من عملی نشد ، حرف او رو پیش ببریم با این که بعید می دونستم که رفتنش به خارج کار درستی باشه . اما همونطور که گفته بودم حاضر بودم برای سلامتی دست به هر کاری بزنم

شعله با دوستش تماس گرفت . خوش بختانه کسی که برای دختر جن گیری کرده بود در تهران حضور داشت . البته شانس آورده بودیم . چون همین فردا داشت به هندوستان می رفت . محل سکونتش با خانه مان فاصله ی زیادی داشت ... ، اما قول داده بود تا نیم ساعت دیگه برسه .

شعله از اتاق بیرون اومد و به جمعمون ملحق شد روی کاناپه رو به رویم نشست و دستانش رو به صورتش زد . پرسیدم :

حالش چه طوره ... ؟

خمیازه ای کشید و گفت :

فرقی نکرده ولی ، خدا رو شکر بد تر هم نشده

احمد با عصبانیت در حال قدم می زد کفرش در اومد و گفت :

نگفتم سر کارمون گذاشته ... ؟ ساعت نزدیک به شش شد

مرتب غر غر می کرد و نق می زد اعصابم رو داشت خورد می کرد نفس عمیقی کشیدم و چیزی نگفتم . که در همین لحظه زنگ اف اف به صدا در اومد نگاه هر سه مون بهش افتاد از جام بلند شدم و به سمتش رفتم گوشی رو که برداشتم مانیتور روشن شد . تصویر مردی رو دیدم که ظاهرش مشخص نبود . گفتم :

بله ... ؟

با صدای قبراق جواب داد :

منزل آقای قریب ... ؟

یه لهجه ی خاصی داشت گفتم :

شما ؟

بلافاصله جواب داد :

شانیا هستم باهام تماس گرفته بودید ... ، برای

حرفش رو قطع کردم و گفتم :

بله ... ، بفرمایید تو

دکمه رو فشار دادم و در باز شد ... شعله هم از جاش بلند شد . هممون به در چشم دوختیم و انتظار دیدارش رو می کشیدیم ... چیزی نگذشت که یه مرد قد کوتاه وارد شد . تا چشمانش بهمون خورد با خنده و خوش رویی گفت :

عـا ... سلام ... از دیدنتان خوشوقتم

موهای بلند و پف کرده به سمت بالا داشت و ابرو هاش پر پشت بود . بین دو ابروش اثر انگشتی به رنگ سبز زده بود . یه کیف با بند بلند هم روی دوشش انداخته بود . پیرهن گشاد و کرم رنگ و یه جلیقه ی سبز رنگ پوشیده بود . پاچه شلوارش هم تقریبا گشاد بود . به ظاهر پنجاه و پنج ساله می خورد . با ته لهجه ای هم که داشت ، هندی بودنش رو ثابت کرد .

احمد با اخم بهش خیره شده بود ... با نفرت سکوت کرده بود و جوابش رو نداد . شعله نیم نگاهی به پدرش انداخت و ابرو هاش رو در هم کرد . اما او گفت :

سلام . ما هم همین طور

به سمتش قدم برداشتم و دستم رو به سمتش بردم گفتم :

سلام . خوش اومدید

قدش تا سر شانه ام نمی رسید . با لبخندی به چشمانم خیره شد . چشمان درشت و سبزش برق می زد دستم رو گرفت و فشرد . با رفتاری دلنشین گفت :

ممنون دوست من چه جوان رعنايي .

لبخندی زدم و گفتم :

ممنون

نگاهش رو به اطراف انداخت و گفت :

عه اوووم عذر می خواهم که نمی توانم بیشتر از این باهاتان هم صحبت باشم باید برای پرواز فردا هم آماده باشم ...

نفس کوتاهی کشید و نگاهش رو به من و شعله می انداخت گفت :

می شه هر چه زود تر کارمان را انجام دهیم ... ؟

ابرو هام رو در هم کردم و گفتم :

لطفا کمی خستگی در کنید

روم رو به شعله برگردوندم و گفتم :

می شه لطفا ...

دست راستش رو به نشانه مخالفت جلوم تکان داد و گفت :

نه نه نه ...

کمی خندید و صاف ایستاد ... دو دستش رو به هم گرفت و با لحن سر حال گفت :

من خسته نیستم ... قهقهه قهقهه هستم ...

دستانش رو از هم باز کرد و با نیشخند ادامه داد :

این طور نمی بینید ؟

لبخندی زد ... راست می گفت ... خودم رو کنار کشیدم و دست راستم رو به کمرش زدم . به نشانه ی این که راه بیوفته گفتم :

انگار که چندین روز خوب خوابیدید و استراحت کردید ...

انگشت اشاره دست راستش رو به چپ و راست تکان داد و با همان خنده اش گفت :

نه نه نه ... ، اشتباه می کنید ... فقط چهار ساعت ...

ابرو هام در هم رفت و با تعجب گفتم :

چی ... واقعا ...

با اطمینان کامل سرش رو بالا و پایین تکان داد و گفت :

بله بله ... آن هم یک هفته ی پیش ...

در دلم خندیدم ... باور نمی کردم ... ، اما با اعتماد به نفس کامل حرفش رو می زد ... احمد سر جایش ایستاده بود ... خشکش زده بود و نگاهش رو به ما نمی انداخت . از کنارش رد شدم ... شایا هم ابرو هاش رو در هم کرده بود و از رفتار احمد متعجب شده بود . در همین حال شایا گفت :

کجا هستند ... ؟

شعله به اتاق اشاره کرد و گفت :

بالا ... ، آماده هست .

زیر لب خندید و گفت :

چقدر خوبه که در خواب به سر می برن ... کار من هم راحت تر است ...

حرف هاش بیشتر متحیرم می کرد ... از کجا می دونست خوابه ... ؟ به پله نرسیدیم سر جایش ایستاد . انگشت اشاره اش رو بالا گرفت و چند لحظه به رو به روش خیره شد ... برگشت و به طرف احمد رفت ... سرش رو نزدیک برد و با لحنی که انگار گوش زد می کرد گفت :

آقا ... آرامشتان را حفظ کنید ... نگذارید بر شما غالب شوند ... خونسردی ... ، بهترین حالتی است که می توانید در آن باشید و بر همه چیز پیروز شوید ...

لبخندی زد که لب هاش رو تا بناگوش می کشاند ... سرش را به نشانه تایید حرف خودش بالا و پایین تکان داد ... کفر احمد داشت در می اومد ... پلک هاش رو به هم فشرد و به سمت حیاط قدم برداشت . با نفرتی که ازش می بارید خارج شد و هیچ چیزی نگفت . شاینا برگشت و به راهش ادامه داد . یک پله پایین تر از او به دنبالش رفتم ... شعله هم به دنبال ما اومد .

رو به روی در ایستاد ... حس عجیبی پیدا کرد . پلک هاش رو بست و زیر لب چیزی خواند . دستانش رو دایره وار چرخاند ... بعد از آن دست در کیفش کرد و دنبال چیزی گشت ... قوطی کوچکی بیرون آورد ... درش رو باز کرد و انگشت اشاره اش رو به ماده ای که کرم مانند بود زد ... رنگ قهوه ای داشت ... بوی خاصی نداشت ... مقداری از اون رو به انگشتش مالید و روی در صلیب کوچکی به همراه دایره ای دور آن کشید ... با تعجب گفتم : اون چیه ... ؟ برای چی همچین کاری می کنید ... ؟

انگشتش رو به لباسش زد و پاک کرد . بدون این که بهم خیره بشه گفت :

شیره ی درخت چمبو ... ، به همراه موم عسل شیطان به این ترکیب حساسیت دارد ...

ابرو هام از تعجب در هم رفت و شانه ام رو بالا انداختم . با حیرت به شعله نگاهی انداختم . از چشمان او هم همین رو خواندم ... کمی سکوت ماند و حرکتی نکرد ... نفس عمیقی کشید و گفت :

اجازه هست وارد بشویم ...

با رضایت گفتم :

بله حتما ...

به سمت در رفتم و آروم بازش کردم ... نیم نگاهی داخل انداختم ... هنوز خواب بود ... چراغ ها خاموش بود ... در رو کمی هل دادم و گفتم :

بفرمایید ...

نفس عمیق دیگه ای کشید . شعله هم به طرفمون اومد ... قبل از وارد شدنش ، برگشت و با صدای آرام گفت :

عذر می خواهم ... ، اما فقط یک نفر می تواند به همراه من در اتاق باشد ...

ابرو هام رو در هم کردم و گفتم :

ولی ...

انگشت اشاره راستش رو جلوییم تکان داد و گفت :

کسی که جریانات در اتاق را به کسی نگوید ...

بعد از اون وارد شد ... دو قدم رفت و سر جاش ایستاد ... برگشتم و به شیدا نگاهی انداختم ... اشاره کردم که من می روم ... ابرو هاش رو با نگرانی در هم کرد و بی حرکت موند . وارد اتاق شدم و چراغ رو روشن کردم . فضا نورانی شد و چشم بهتر می دید ... در رو پشت سرم بستم ... شاینا در چند قدمی اش ایستاده بود ... پشت شیدا به ما بود و رو دنده ی چپ خوابیده بود ... شعله ملافه ای تا گردنش انداخته بود . همین طور شالی روی سرش گذاشته بود ...

شاینا زیر لب زمزمه می کرد ... کف دستانش رو به حالت دعا به هم گرفته بود ... زمزمه اش بلند تر می شد . به سمتش رفتم و رو به روش ایستادم ... با تعجب به کار هاش خیره شده بودم ... پلک هاش رو باز کرد و به سمت میز کناری مون رفت ... کیفش رو روی اون گذاشت ... دست در کیفش کرد و وسایل هاش رو بیرون آورد ... چهار تکه آهن زنگ خورده ... یه قوطی بزرگتر از قبلی ... به همراه یه کتابچه که به خط هندی نوشته شده بود ... پرسیدم :

شما هندی هستید ... ؟

نیم نگاهی انداخت و با لبخند گفت :

اوووم ... نه ... ، یعنی هستم ... اما یه دو رگه ...

قوطی رو برداشت و درش رو باز کرد ... یه ماده ای به رنگ سبز تیره درونش بود ... مقداری از اون رو با انگشت هاش برداشت و به دستانش و به صورتش مالید . کمی براق شد ... ولی این یکی یه بوی خنکی داشت ... بدون این که پرسیم گفت :

روغن چند ساله آووکادو ... باعث می شود احساس خوبی داشته باشم ...

ابرو هام از حیرت بالا رفت ... سکوت کردم و چیزی نگفتم ... دو مرتبه دست در کیفش کرد و به قوطی شیشه ای در آورد ... درونش یه چیزی به سرخی خون بود ... درش رو باز کرد ... به طرف تخت رفت ... چند لحظه به شیدا خیره شد و با لبخند گفت :

با آرامش بخواب خانوم جوان ...

انگشت هاش رو درون قوطی کرد و مقدار زیادی بیرون آورد ... بالای تخت روی دیوار ، مثل روی در صلیب دیگه ای کشید . با تعجب و شاکیه گفتم :

عذر می خوام ... معلوم هست چه کار می کنید ... ؟

در حالی که دست راستش روی دیوار بود ، سرش رو برگردوند و با ابرو های در هم بهم خیره شد ... از دیوار فاصله گرفت و به آرامی خندید ... گفت :

عاهاه ...

آب دهانش رو قورت داد و نفسی تازه کرد :

خون منجمد شده ی گوسفند ...

نگاهش رو به اطراف انداخت و با پته پته گفت :

شیطان از این مخلوق خداوند وحشت دارد . اما متوجه نمی شود که زنده است یا مرده ...

داشتم از کار هاش روانی می شدم . فقط می خواستم نتیجه داشته باشه ... وگرنه کاری می کردم که خودش تا آخر عمر تسخیر بشه ...

به طرف میز اومد و آهن ها رو برداشت ... کنار چهار پایه ی تخت گذاشت ... صاف ایستاد و کمی نفس نفس زد ... به سمتم اومد و کنارم ایستاد ... این بار با لحنی محکم گفت :

آهن ... ، برایش مثل زهر کشنده ای می ماند که تمام وجودش رو عذاب می دهد ...

بعد از اون چند لحظه مکث کرد ... چشمانش رو بست و نفس عمیقی کشید . بازدم محکمی داد و به چشمانم خیره شد ... با صدای آرام گفت :

آقای سیروان ... ، خوب به حرف هایم گوش بدهید ... اول از شما خواهش می کنم هر اتفاقی افتاد هیچ اقدامی ننمایید ... بگذارید من کارم را انجام بدهم ... و همین طور از هیچ چیز نترسید ... اگر وحشت را حس کردید ... ، می توانید چشمانتان را ببندید ...

آب دهانش رو فرو داد و نفسی تازه کرد ... بعد از مکثی کوتاه ادامه داد :

اگر جیغ و فریاد های جسم را شنیده اید ... ، تنها کاری که باید بکنید این است که صدایش بزنید شما از لحاظ عاطفی و احساسی به جسم تسخیر شده نزدیک می باشید به همین دلیل او شما را می شنود . فقط نامش را ببرید و ازش خواهش کنید با شیطان سیاه مقابله کند

نفس در سینه ام حبس مونده بود . مگه قراره چه اتفاقی بیوفته که فریادش رو می شنیدم ؟ زبونم بند اومده بود تنها به نشانه پاسخ مثبت پلک زدم به گوشه ی اتاق اشاره کرد و گفت :

حالا لطفا در آن جا بایستید و تنها تماشاگر باشید .

شیدا عمیق در خواب بود حتی تکان هم نمی خورد فقط نفس های بلند می کشید توپ هم کنارش منفجر می شد پلک هاش رو باز نمی کرد شاینا به طرف میز رفت و از درون کیفش ، سه شمع آب شده به همراه قوطی کبریت در آورد روشنشون کرد و رو روی میز گذاشت بعد از اون کلید های مهتابی رو زد و خاموششون کرد تنها سه نقطه شعله نور فضای اتاق رو نمایان می کرد . کتابچه اش رو از روی میز برداشت و به جای قبلی اش باز گشت روی زانو هاش نشست کتابچه رو روی زمین گذاشت و کف دست هاش رو به نشانه دعا به هم زد شروع کرد به زیر لب دعا زمزمه کردن بعد از اون نفس بلند عمیق و محکمی کشید . چشمانش رو باز کرد و با همون حالت دست هاش ، خیلی آرام به جلو و عقب خم شد با گذشت زمان حرکتش رو سریع تر می کرد . پلک هاش رو باز نمی کرد زمزمه هاش بلند تر می شد و به خواندنش سرعت بخشید . چند لحظه در همین حالت بود با لهجه ی خاصی که به نظرم هندی بود ادامه می داد

محو رفتارش شده بودم چشمانم بهش دوخته شده بود دعای عجیبش رو تمام کرد و یک مرتبه با صدای بلند گفت :

به نام خدای بزرگ مخلوق آدمیان آفرینش این جهان و آخرت

مکث بسیار کوتاهی کرد به لهجه ی هندی با همان درجه ی صداش ادامه داد :

سابسی شاتی شالی جی (قدرتمند ترین مخلوقات) ... ، سابسی بورا جی (بزرگ ترین مخلوقات) .

حرکت بدنش شدت می یافت . طوری که فکر می کردم با پیشانی یر به زمین می خورد . بلند تر گفت :

به او ایمان آورده ام و از قدرت او سرچشمه می گیرم و از او کمک می خواهم

دو مرتبه به هندی باز گشت . بدون این که یک لحظه چشمانش رو باز کنه گفت :

واها ماهان هی (او بزرگ است) وهی شابتی شالی هه (او قدرتمند است).

حرکت بدنش آرام تر شد طوری که آرامشش رو حفظ کرد . نفس عمیق و بلندی کشید فضای اتاق عادی بود هیچ اتفاق خاصی نمی افتاد . نفس من هم بالا نمی اومد و سکوت دلهره آوری اتاق رو گرفت شیدا هم همان طور در خواب بود کتابش رو از روی زمین برداشت و باز کرد چند صفحه ورق زد و دنبال چیزی

گشت ... در دست چپش گرفت و انگشت شصتش رو میان کتاب برد تا بسته نشه ... اما دست راستش رو مثل قبل ، صاف رو به روی سینه اش گرفت . چهار زانو نشست و کمرش رو مثل خط کش صاف کرد ... این بار حرکتش به صورت دایره مانند تغییر یافت ... ال بسیار آرام و به مرور زمان بیشتر می شد ... خیره به کتابچه شد و از رویش خواند :

اواندی شابتی بهی مثال هی (قدرت خداوند بی همتا است) ... ، شیطانا بورا جین داهه (به شیطان پلید دستور می دهد) ... ، باهارا واستو نیرمان (جسم مخلوقش را رها کند) ... ، اور نارا می جانا (و به جهنم برود) .

حرکت دایره ای اش را تند تر کرد و سریع تر می چرخید ... با همان لهجه که متوجه نمی شدم چی می گفت ادامه داد :

شیطان بورایی هه (ای شیطان پلید) ... ، هی شاپیت (ای لعنت شده) ... ، ایک بور بوستار بورا هه (ای کافر و خبیث) ...

بلند تر و طوری که تن صداس ، وحشت به جان آدم می انداخت ادامه داد :

شریـــــر سی باهارا ئو (از جسم بیرون بیا) ... ، شریـــــر سی باهارا ئو (از جسم بیرون بیا) ...

حرکتش شدید تر و سریع تر می شد ... از حنجره فریاد می زد :

- شیطان بورا یی هه (ای شیطان پلید) ... ، هی شاپیت (ای لعنت شده) ... ، یوانا توم هیه گدی هه (خداوند بزرگ به تو دستور می دهد) شریـــــر سی باهارا ئو (از جسم بیرون بیا) .

لحنش رو محکم می کرد و با اراده ی قوی ادامه می داد ... از حرکت دایره ای دست برداشت و مثل قبل خودش رو عقب و جلو انداخت . بدون این که یک لحظه متوقف بشه ... در همین حال بدون گرفتگی صدا ادامه داد :

باهارا ئو (بیرون بیا) ، باهار می جائو (به جهنم برو) ، کاهوس کیل هی سه زا (و در آنجا عذاب بکش)

یک مرتبه بی حرکت ماند و خشکش زد ... پلک هاش رو به هم گذاشت ... دستانش در همان حالت مانده بود ...

. سکوت دو مرتبه به اتاق باز گشت ... تپش قلبم بی اختیار تند شد ... نفسم بالا نمی اومد . احساس بدی داشتم

... انگار حس می کردم اتفاق بدی می افته ... چشمانم فقط به شاینا دوخته شده بود ... پلک هاش رو باز کرد و

به نقطه ای خیره شد ... دقیقا چند قدم سمت راستم ... زبانش بند اومده بود ... به سمتی که با چشمان گرد

چشم دوخته بود نگاه انداختم ... هیچ چیز نبود ... نمی فهمیدم به چی نگاه می کرد ... فقط همان طور چشم

دوخته بود ... ترس عجیبی توی وجودم افتاد ... به نظر می اومد شاینا هم هراسیده بود ... دهانش کمی باز شد

. هول شده بود و این بار بر خلاف قبل ، با لرزش صدایش بسیار آرام گفت :

شرارتی نینداکی (ای شیطان لعنت شده) ...

مکث کوتاهی کرد ... چهره اش به شدت وحشت زده شده بود ... نفسش بالا نمی اومد و به اضطراب افتاد ...
دستانش به لرزه افتاد ... رفتاری پیدا کرد که دیگه اون شجاعت قبلی اش رو نداشت ... من هم بی اختیار دست
پاچه شده بودم ... اطرافم رو مرتب نگاه می انداختم ... اما هیچ چیز غیر عادی ای نمی دیدم و حس نمی کردم
... با حیرت گفتم :

شاینا ... ؟

بدون این که بهم توجه کنه با همون لرزش و استرسش ادامه داد :

بورایی کی (ای دیو پلید) .

پشت سرش گفتم :

شاینا چیزی شده ... ؟

سکوت دلهره آوری کرد ... چشمانش بیشتر گرد شد و ترس از نگاهش می بارید ... ابرو هاش بالا می رفت و
چانه اش می لرزید ... آب دهانش رو به سختی فرو داد و این بار جمله ی آخر رو رعب آور گفت . طوری که دو
رگه شد و یه زیر صدای کلفتی به همراهش بود :

به جهنم برو ... ، و شرّت را از سرمان کم کن .

بعد از اون یه صدای خنده ی عجیب و خوفناک اطرافم شنیدم ... با چشمان گرد و هول به اطرافم نگاه انداختم ...
. متوجه نشدم از کجا بود ... یک مرتبه شیشه ی خون منجمد شده ی گوسفند ، مثل بمب ترکید و ماده درونش
بعه اطراف پخش شد و به دیوار پاشید ... پشت سر اون کتابچه دست شایانا از دستش رها شد و به سمت راستش
پرتاب شد . بعد از اون به طرز عجیبی دو متر به هوا پرت شد و با صورت به زمین افتاد ... نفس نفس زد و به
وحشت افتاد ... خودش رو بلند کرد ... از بینی اش خون اومده بود . یک مرتبه به گریه افتاد با هراس گفت :
نه ... ، نه ... ، نه ...

که در همون لحظه با نیروی کششی عجیبی به عقب پرتاب شد و با شدت به در کوبیده شد ... طوری که فکر
کردم ستون فقراتش شکست ... از وحشت سر جام خشکم زد ... بعد از اون شمع ها خاموش شد و ظلمات
دلهره آوری اتاق رو گرفت ... چشمانم هیچ جا رو نمی دید ... بدنم فلج شده بود و بی حرکت مانده بود ... به
نفس نفس افتاده بودم ... در همین حین شاینا با فریاد گفت :

نـــــــــــــــــه .

نمی دیدم چه بلایی سرش می اومد ... اما صدای تق و توق خوردنش رو به در و دیوار می شنیدم که نای داد
کشیدن نداشت ... به خودم اومدم ... چهار دست و پا به سمت میز عسلی رفتم تا چراغ خواب رو روشن کنم ...
همین که کلید رو زدم صدا ها پایان یافت . از نور کم دیدم شاینا روی زمین افتاده بود و به خودش می پیچید ...

دستانش رو به کمرش زده بود . زیر چشمان و پیشانی اش کبود شده بود . از درد ناله می کرد ، اما نفسش بالا نمی اومد .

در همین حال در اتاق باز شد ... احمد و شعله وحشت زده وارد شدند ... نگاهشون که به شاینا افتاد حیرت برشون داشت . احمد کلید چراغ ها رو زد و اتاق از تاریک در اومد ... چشمانم از نور ناگهانی اذیت شد و پلک هام رو هم می رفت ... نگاهم رو بلافاصله به شیدا انداختم ... متوجه نشده بودم رو به روم بود ... هنوز هم در آرامش خوابش رو ادامه می داد ... متوجه محیط اطرافش نمی شد ... دستش رو که گرفتم دمای بدنش کمی پایین بود . اما حالت طبیعی داشت . با این تفاوت که یه لبخند ملیحی به لبانش بود ...

شاینا با سرعت و وحشت از پله ها پایین می رفت ... جیغ و فریاد می کشید و مرتب سرفه می کرد ... هر سه مون به دنبالش رفتیم تا آرومش کنیم ... بیچاره بد جور ترسیده بود ... هرچی صداش می زدیم و خواهش می کردیم آروم باشه گوش نمی داد و به طرف خروج از خانه می رفت ... با شتاب به سمتش دویدم و رو به رویش ایستادم . دستم رو جلوش نگه داشتم تا بایسته ... صورتش زخمی و کبود شده بود . نفس هاش تند شده بودند ... دستانش به شدت می لرزید ... دست و پاش رو گم کرده بود . نگاهش مرتب به اطراف می افتاد . با کنجکاوای پرسیدم :

چه اتفاقی افتاد ... ؟ توی اتاق چی دیدی ... ؟

قدرت کلمش رو از دست داده بود ... دست راستش رو بالا می آورد . طوری هراس برش داشته بود که چیزی نمونده بود سخته کنه ... بدون این که به چشمانم نگاه کنه با دو دستش کنارم زد و گفت :

دیگر ... ، دیگر مرا خبر نکنید ... دیگر با من تماس نگیرید ...

بعد از اون گیوه های خاکستری رنگش رو پوشید و با سرعت خارج شد ... چنان می دوید که انگار یه هیولا به دنبالش بود ... مات و مبهوت رفتارش مونده بودیم ... برگشتم و نگاهی به شعله و پدرش انداختم ... زبانشون بند اومده بود ... سکوت کرده بودند و چیزی نمی گفتند ... من هم بی اراده بهشون خیره شده بودم . شعله به خودش اومد و چند قدم به طرفم برداشت . دستش رو به سمت اتاق اشاره برد و گفت :

چه اتفاقی افتاد ... ؟ چه بلایی سر شاینا اومد ... ؟

نگاهم مرتب به چشمانشون می افتاد . احمد با اخم و نگاه خاصی به چشمانم خیره شده بود ... لام تا کام حرف نمی زد ... بدون توجه به شعله ، از کنارشون رد شدم و با سرعت به طرف اتاق رفتم ... نگران شیدا و جنین درون شکمش بودم ... در نیمه باز رو هل دادم و وارد شدم ... هنو به خوابش ادامه می داد ... به سمتش رفتم و کنارش نشستم ... سرم رو نزدیکش بردم ... بد جور فییهوش شده بود . طوری که انگار چند روز نخوابیده بود ... بازوی راستش رو گرفتم و تکانش دادم ... صداش زدم :

شیدا ... ؟ شیدا عزیزم ... ؟

بسیار طبیعی و عادی ، زیر لب با خواب آلودگی زمزمه کرد :

چیسه ولم کن

بیشتر تکانش دادم و گفتم :

شیدا ... ؟ بلند شو عزیزم

شعله و احمد پشت سرم دم در ایستاده بودند خواهرش با صدای آرام گفت :

چه کارش دارید ... ؟

روم رو برگردوندم و نیم نگاهی بهش انداختم بدون توجه با صدای بلند ادامه دادم :

شیدا ... ، عزیزم بلند شو

اخم می کرد و با بی حوصلگی گفت :

ولم کن سیروان بذار بخوابم

خمیازه بلندی کشید و ملافه رو با دست راستش روی سرش انداخت رهایش کردم هم صداش هم چهره اش عادی بود . پوست تنش هم متعادل بود ولی ... ، داشتم دیوانه می شدم برگشتم و خیره به خواهر و پدرش شدم از روی تخت بلند شدم و نگاهم رو به اطراف انداختم دیوار سمت راستم دقیقا بالای میز ، کثیف و خونین شده بود همین طور ترکش شیشه روی میز و زمین ریخته شده بود به آرامی گفتم :

باید این جا رو تمیز کنیم

شعله تازه متوجه میز و دیوار شده بود . چشمانش گرد شد . دستانش رو جلوی دهانش گرفت و با حیرت گفت :

وای ... این چیسه

با خونسردی گفتم :

هیچی از وسایل اون یارو بود خون جامد گوسفند

دور خودم چرخیدم . نگاهم به آهن های کنار پایه تخت افتاد . به سمتشون رفتم و برشون داشتم با تعجب بهوش خیره شده بودم با فکر به حرفی که در موردشون زده بود لبخند ملیحی زدم احتمالا شاینا یه روانی بود

با کمک شعله خون های روی دیوار و میز و هر جا که پاشیده شده بود رو پاک کردیم ... همین طور صلیب روی دیوار رو تا می تونستیم تکه می کشیدیم ... اما به سختی از بین می رفت و اثر سایه ماندنی از خودش به جا گذاشت ... شیدا هم که در همان حالت به سر می برد ... بیدار کردنش هم فایده ای نداشت . سر در گم مونده بودیم چه کار کنیم ... باید منتظر می موندیم تا خودش واکنشی نشون بده ... کارمون تموم شد ... مجبور شدیم به طبقه ی پایین برویم و کمی استراحت کنیم ... انرژی زیادی ازم گرفته شده بود ... خسته و کوفته شده بودم ... از اتاق خارج شدیم و چراغ رو خاموش کردیم ... شیدا رو به حال خودش گذاشتیم ... به پایین رفتیم و به احمد ملحق شدیم . روی کاناپه نشسته بود و به نقطه ای خیره شده بود . با همون حالت جدی و برانگیخته اش . او هم گیج و منگ شده بود ... دستش رو زیر چانه اش برده بود و غرق فکر بود ... رو به روی تلویزیون نشستم ... احمد سمت راستم بود ... شعله هم روی کاناپه سمت چپم نشست ... آهی کشیدم و سرم رو به عقب لم دادم ... چشمانم رو چند لحظه بستم ... سکوت منظور داری بینمون گرفته بود که هر سه مون منتظر حرفی از یکدیگر بودیم ... پلک هام رو باز کردم ... نگاهی بهشون انداختم ... لال مونی گرفته بودند ... زبان باز کردم و گفتم :

حالا چه کار کنیم ... ؟

بعد از چند لحظه ... ، احمد با نگاه خاصی بهم خیره شد و گفت :

توی اتاق چه اتفاقی افتاد

چند لحظه بهش چشم دوختم ... نمی دونم چه طور تعریف کنم ... زبانم نمی چرخید ... اصلا قابل توصیف نبود ... آب دهانم رو فرو دادم و با پته پته گفتم :

باور نمی کنم ... با این که با چشمان خودم دیدم باور نمی کنم

شعله با نگرانی در صداش گفت :

شیدا طوریش نشده بود ... ؟ شما چی دیدین ؟

کمی سر در گم موندم که چی بگم ... تمام سعیم رو می کردم کلمات رو کنار هم بگذارم و واضح حرفم رو بزنم آهی کشیدم و خودم رو جمع کردم . تکه پاره گفتم :

عجیب همینه ... هیچ عکس العملی از خودش نشون نمی ده ... اصلا انگار توی این دنیا نیست

احمد با ابرو های در هم و تردید گفت :

شاید به خاطر دارو هاش هست که خوابش رو سنگین می کنه ... من هم یه مدت همین طور بودم

به چشمانش خیره شدم و گفتم :

دیگه اما و اگر رو باید بگذاریم کنار ... من حالا نمی فهمم اون چه موقع شیداست ... ، چه موقع اون چیزی که معلوم نیست ، چی هست ...

شعله با همون نگرانی اش گفت :

شاینا هیچ کاری نتونست بکنه ؟

نگاهم روبهش انداختم و گفتم :

خیلی زود تسلیم شد ... همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد .

یک مرتبه سکوت بینمون رو گرفت و نگاهمون به هر نقطه ای می افتاد ... نفس عمیقی کشیدم ... کمی به فکر فرو رفتم ... یاد دیروز افتادم . دهان باز کردم و گفتم:

هنوز یه راه حل هست ...

هر دو شون با کنجکاوی بهم خیره شدند و منتظر ادامه حرفم بودند . بعد از مکث کوتاهی گفتم :

پزشک دیروزش ... ، یه اشاره ای بهم کرد ...

احمد با ابرو های در هم گفت :

چی ... ؟

چند لحظه بهش خیره شدم و گفتم :

شاید بتونه بهمون کمک کنه ...

با تعجب بیشتر گفت :

چطور ... ؟

از جام بلند شدم و به طرف میز و صندلی تلفن رفتم ... معمولا کارت های ویزیت رو اون جا می گذاشتم . به دنبالش گشتم و بالاخره پیداش کردم ... شماره ی دکتر فشارکی رو گرفتم و منتظر جواب موندم ... بعد از چند بار بوق خوردن پاسخ داد :

بله ؟

سلام ... ، دکتر فشارکی ؟

مکث کوتاهی کرد و جواب داد :

علیک سلام ... ، خودم هستم ... شما ؟

چند لحظه سکوت کردم و نفس عمیقی کشیدم ... گفتم :

من قریب هستم ... دیروز خانومم رو به خاطر تشنج بیمارستان آوردم ... شما اعتقاد داشتید حالش طبیعی نیست و ...

بلافاصله گفت :

بله ، یادم اومد ... حال همسرتون چه طوره ... ؟

ممنون ... حالا خوبه ... فقط ...

با تعجب پرسید :

فقط چی ... ؟

سکوت کوتاهی کردم و نگاهم رو به شعله و پدرش انداختم ... نفس عمیقی کشیدم و با اطمینان کامل گفتم :

در مورد همون قضیه ای که گفتید می خواهم باهاتون صحبت کنم ...

مکث منظور داری کرد . با کمال میل پذیرفت و گفت :

باشه حتما ... می خواهید همدیگه رو ببینیم ... ؟

بله صد در صد ... یه کافی شاپ خوبه ؟

مخالفانه گفت :

نه ... بیشتر دوست دارم در فضای آزاد باشم ... پارک نیاوران خوبه ... ؟

با رضایت گفتم :

بله ...

باشه ... فردا ساعت ده صبح می بینمتون .

ممنون . عذر می خوام مزاحم شدم ... شبتون خوش ...

شب شما هم به خیر .

تماس رو قطع کرد ... احمد ابرو هاش رو بالا انداخت و گفت :

نمی خوای بگی اون آقای که باهاش تماس گرفتی چه کمکی می تونه بهمون بکنه ...

نگاهم رو چند لحظه به طرفی انداختم . خیره به چشم هاش شدم و گفتم :

فردا هممون می فهمیم ...

به ساعت که نگاه کردم بیست و یک و سی دقیقه نشان می داد ... نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

شما گرسنتون نیست ... ؟

شعله از جاش بلند شد و گفت :

راست می گید ، شام نخوردیم ... من می رم یه چیزی درست کنم ... اول می رم به شیدا یه سر بزنم ...

به طبقه ی بالا رفت ... احمد هم از خستگی روی کاناپه دراز کشید ... دست چپش رو زیر سرش برد و پشت دست راستش رو روی پیشانی اش گذاشت ... پلک هاش رو بست و استراحت کرد ... شعله به شیدا سری زد ... وقتی برگشت گفت در همون حالت به سر می بره . حتی چشمانش رو باز نمی کرد . اما هیچ حالت غیر طبیعی ای نداشت ... شام خوردیم و استراحت کردیم ... کمی دیگه با هم صحبت کردیم . احمد و شعله طبقه ی پایین خوابیدند ... من هم به اتاق خودمون رفتم و کنار شیدا دراز کشیدم ... خواب عمیقی فرو رفته بود . با صدای بلند خریف می کرد ... با این که دلهره عجیبی نسبت بهش داشتم اما می خواستم کنارش باشم ... نمی تونستم تنهاش بگذارم ... سعی کردم چشمانم رو روی همی بگذارم و بخوابم ... فردا باید زود از خواب بلند می شدم ...

یک و چهل دقیقه صبح .

ترس یک لحظه رهایش نمی کرد ... قلبش تالاپ تالاپ در قفسه سینه اش می کوبید ... بند بند بدنش می لرزید ... وحشت تمام وجودش رو گرفته بود ... در هتلی که اقامت داشت احساس خطر می کرد ... برای همین مجبور شد ساعت های باقی مانده تا پرواز را جای دیگه ای سپری کند ... وسایلش را جمع کرد و سراسیمه از اتاق بیرون زد . با مسئول هتل تسویه حساب کرد و تاکسی ای گرفت .

خیابان های تهران ، دو و پنجاه دقیقه ی صبح ...

به سمت مسافر خانه ، هتل و یا هر مکان امن دیگه ای راه افتاد ... نفسش بالا نمی آمد ... سر درد بدی گرفته بود ... از کیفش قوطی قرص را بیرون آورد ... درش را باز کرد و با اضطراب چند تا در دهانش انداخت ... سرش را به شیشه ماشین لم داد ... چشمانش را بست و سعی کرد خودش را آرام کند ... پلک هایش را روی هم گذاشت و هیچ چیز جزء نقطه های سیاه ندید . چیزی نگذشت که یک مرتبه سایه ای ظلمات تر از سیاهی به سمت صورتش هجوم آورد ... با وحشت فریاد بلندی کشید و چشمانش رو باز کرد ... قلبش به شدت می تپید ... انگشتان و چانه اش مثل زلزله می لرزیدند ... آب دهانش را قروت داد و با هراس ، نگاهش را به اطراف انداخت ... راننده یواشکی دید کوتاهی زد . اما توجه ای نکرد و حواسش را به رو به رویش جمع کرد ...

چند نفس عمیق کشید و خودش را جمع و جور کرد ... با هول دستش را به شانه راننده زد و دستپاچه گفت :

نگه دارید ... ، لطفا نگه دارید

ابرو های راننده در هم رفت و نیم نگاهی از آینه به او انداخت گفت :

هنوز که نرسیدیم

با اضطراب بیشتر گفت :

نگه دارید ... ، خواهش می کنم نگه دارید پیاده خواهم شد .

راننده پایش را روی ترمز گذاشت و متوقف کرد شاینا با لرز و دستپاچه از ماشین پیاده شد و کرایه را حساب کرد . چمدان کوچکش را از صندوق بیرون آورد و به راه افتاد ماشین حرکت کرد

قدم بر می داشت و با سرعت خیابان ها را طی می کرد به کجا ... ؟ خودش هم نمی دانست فقط حسش می کرد فکر می کرد مرتب از کنارش رد می شد قلبش چنان می کوبید که داشت از دهانش بیرون می زد نفس هایش بیشتر و بیشتر می شد . وحشت تمام وجودش را گرفته بود خیابان ها در این ساعت شب خلوت بودند و هیچ ماشینی نمی گذشت . گویا که شهر تنهایش گذاشته بود تنها نور تیر چراغ برق فضا را روشن می کرد

زیر لب با ترس و لرز دعا می خواند . لهجه ی هندی با فارسی اش را قاطی کرده بود و هذیان می گفت به چهار راهی رسید هیچ ماشینی وجود نداشت چراغ قرمز بود شمارش معکوس ثانیه ی بیست و شش را نشان می داد وسط چهار راه ایستاده بود . با هراس دور خودش می چرخید حس می کرد بهش نزدیک تر می شد اما نمی دیدش هر چه اطرافش را با دقت دید می زد پیدایش نمی کرد در گوشش صدا های نفس داری پیچید صدای هایی که رعب آور می گفت

مِرِ نِل (می میری) ، مِرِ نِل (می میری) .

وحشت بیشتر به وجودش افزوده شد و تمام بدنش به لرزش افتاد . طوری که روی پاهایش نمی توانست بایستد صدای دلهره آور مرتب در ذهنش می گذشتند :

مِرِ نِل (می میری) ، مِرِ نِل (می میری) .

دست کوچک راستش را به چانه اش گذاشت آب دهانش را مرتب قورت می داد . نفسش بالا نمی آمد به گریه افتاد و با لرزش بیش از حد صداس گفت :

موجهای سی دورا هو جائوا ، شیطان ، اوئل . (دور شو از من شیطان پلید) ، موجهای سی دورا هو جائوا ، شیطان ، اوئل . (دور شو از من شیطان پلید) .

پلک هایش را بست. صدا ها در ذهنش شدت می یافتند و بیشتر می شدند ... داشت دیوانه می شد انگار که روح از بدنش جدا می شد دستانش را به سرش گرفت و با فریاد گفت :

تمامش کـــــــــــــــــن ... تمامش کـــــــــــــــــن ...

مرتب نفس های عمیق می کشید ... دیگر پایان یافت ... تنها سکوت عمیق و دلهره آوری گوشش را گرفت ... هیچ صدایی نمی آمد ... پلک هایش را با هراس آرام آرام باز کرد ... هیچ احساسی نداشت . انگار از این رو به آن رو شده بود ... نفس عمیقی کشید ... آب دهانش را فرو داد ... تپش قلبش آرام شد ... نگاهی به رو به رویش خیره ماند ... خشکش زد ... دهانش کمی باز شد بود ... پلک هایش از حیرت روی هم نمی رفت ...

شمارش معکوس روی عدد یک متوقف شد ... به طوری که انگار دنیا از حرکت ایستاد ... نه صدایی می آمد ... ، نه کسی می گذشت ... نگاه شیانا همان طور به رو به رویش میخکوب مانده بود ... حالا دیگر باهاش رو به رو شده بود و هیچ راه فراری نداشت ... یک سیاه پوش قد بلند که چهره اش به هیچوجه مشخص نبود ... حدودا بیست متر با او فاصله داشت ... به طوری ذهنش را تسخیر کرده بود که کف پاهایش به زمین چسبیده بود ... چشمانش گرد تر شد و دهانش بیشتر باز ماند ... گلویش خشک شده بود ... حتی قدرت تکان دادن لب هایش را نداشت ... دست راستش بی حرکت رو به روی چانه اش مانده بود ... تنها به او اجازه ی گفتن کلمه ای داد .

طوری که صدایش گرفت و از ته جاه بیرون آمد:

کالا شیطان (شیطان سیاہ)

خودروی سمند مشکی رنگی از پشت سرش ظاهر شد و با شدت به او برخورد کرد طوری که از روی ماشین قِل خورد و با دمر روی زمین پهن شد از پیشانی و دماغ و دهانش خون بیرون زد . اما نگاهی با پلک های باز به همان نقطه خیره مانده بود شاینا درجا کشته شد

روز بعد . ساعت نه و چهل و هشت دقیقه ی صبح ...

دو ساعت زود تر از خانه بیرون زدم و به سر قرار رفتم ... نیاز به تنهایی داشتم ... قدم می زدم و با خودم فکر می کردم ... احمد به خانه خودشون رفت تا سری به زهره خانوم بزنه . شعله در خانه خودمون بود . باهام تماس گرفت و گفت شیدا فقط یک بار از خواب بیدار شد و چند لقمه صبحانه خورد ... خدا رو شکر حالش خوب بود ... اما ما ترسمون رو داشتیم و گوش به زنگ خطر بودیم ... تمام سعیمون رو می کردیم تا دیگه غفلت نکنیم ... اطراف مکانی بودم که دکتر آدرس داده بود ... با صدای زنگ موبایلم به خودم اومدم . شماره خودش بود . جواب دادم :

بله ؟

سلام ... ، شما کجا هستید ... ؟

همن جایی که گفتید ...

پس چرا نمی بینمتون

اطرافم رو نگاه انداختم ... در ده متری ام بود ... با دست اشاره کردم و گفتم :

برگردید پشت سرتون هستم ...

روش رو برگردوند و بالاخره من رو دید ... با قدم های سریع به سمتم اومد ... هنگامی که رسید دستش رو به طرفم آورد و گفت :

سلام ... دیر که نکردم ... ؟

صمیمانه فشردم و گفتم :

نه ...

آهی کشید و گفت :

خب ... گوشم با شماست ...

قدم برداشتیم و در همین حال گفتم :

بهتره این طور شروع کنم ... خانوم من سال گذشته متهم به قتل شد ... فشار های عصبی زیادی بهش اومد .

با تعجب پرسید :

جدا ... ؟ کجا ؟

مکت کوتاهی کردم . دور لبم رو پاک کردم و گفتم :

شیراز ... بعد از اون اتفاق هایی پیش اومد ... رفتار های عجیبی ازش دیدم ... بیشتر به زمانی که در اتاق قبلی اش بود شباهت داشت .

با ابرو های در هم پرسید :

کجا ... ؟

ادامه دادم :

اتاقی که کاهگلی بود و مدت دانشگاهش رو به سر می برد ...

ایستاد و بهم خیره شد ... با کنجکاوی گفت :

همونی که تو روزنامه ها می گفتن نفرین شده هست ؟

سرم رو به نشانه پاسخ مثبت تکان دادم . ابرو هاش ور بالا انداخت و حیرت زده گفت :

عجب ... پس شما و خانومتون همون ها هستید ... اصلا یادم نبود ...

آب دهانم رو فرو دادم . به راه افتادیم . در همین حال گفتم :

بله ... بعد از اون حادثه ، رفتار های غیر طبیعی خانومم شدت پیدا کرد ... دو روز پیش هم قبل از این که

بیمارمش بیمارستان ، اتفاق وحشت ناک تری براش افتاد ...

با کنجکاوی گفت :

می شه برام توضیح بدید ؟

سکوت کوتاهی کردم و نفس عمیقی کشیدم ... با صدای آرام و لحنی تاسف بار براش تعریف کردم ... با تمام دقت به حرف هام گوش می داد ... انگار که یه کارآگاه ویژه بود ... در پایان حرفم نفسم رو بیرون دادم ... چند لحظه سکوت بینمون رو گرفت ... دست در جیب پیرهنش کرد و جعبه سیگارش رو در آورد . یه نخ بیرون کشید و در دهانش گذاشت . فندکش رو هم از جیبش در آورد و روشنش کرد ... نگاهش رو به زمین انداخته بود ... چیزی نمی گفت ... منتظر حرفی امیدوارانه از طرفش بودم ... دود سیگار رو از بینی و دهانش بیرون داد و نفس عمیقی کشید ... به چشمانم خیره شد و گفت :

خب ... من با یه مردی که چند سال پیش باهاش آشنا شدم تماس می گیرم ... یه مسیحی هست که در این جا اقامت داره ... خیلی وقته ازش خبری ندارم ، اما می تونم پیداش کنم ... اون یه جن گیره ... چند بار در کارش موفق بوده ... اما ... باید از زبان خودش بشنویم که ببینیم می تونه کمکمون کنه یا نه ...

کمی به هم ریختم ... آخه تنها امیدم بود ... با لحنی که داشت نشون می داد زیاد از حرفش مطمئن نبود ... گفتم :

مگه نمی گید تجربه داشته ... ؟

سرش رو بالا و پایین انداخت و دود سیگار رو به ریه هاش کشید . بیرون داد و گفت :

چرا ... اما این مورد عجیبیه ... تا حالا نشنیدم ... می دونید ... ؟ من یه مدتی روی این موضوع تحقیق می کردم ... از هر چیزی شنیده بودم و دیده بودم ... ، اما با این مواجه نشدم ...

سرم رو پایین انداختم . بعد از کمی سکوت به چشمانش نگاه کردم و گفتم :

چه موقع خبرمون می کنید ... ؟

به نقطه ای خیره شد ... چند لحظه به فکر فرو رفت و گفت :

احتمالا ... ، تا دو سه روز آینده

ابرو هام رو بالا انداختم و با ناچاری گفتم :

سه روز ؟ خیلی دیره زود تر نمی شه ... ؟

با تردید سرش رو به چپ و راست انداخت و گفت :

نمی دونم تمام تلاشم رو می کنم

نفس کوتاهی کشیدم گفتم :

تا اون موقع من چه کار کنم ... ؟ اگه حالش بد بشه چی ... ؟

سیگار رو از دهانش در آورد و به زمین انداخت با پای راستش لهش کرد و گفت :

از اطلاعاتم زیاد مطمئن نیستم اما لطفا این کار ها رو انجام بدید هر چی خواست برایش انجام بدید
باهاش مخالفت نکنید متوجه شده اید که به شیرینی جات علاقه داره بگذارید بخوره ، نگران نباشید مثل
ما آدم ها به اندازه مصرف می کنه البته در اوایل تسخیر شدن اگه مخالفت کنید ، لجبازی می کنه و کاری
می کنه جسم گرسنگی بکشه و ضعف کنه اون چیزی که شما دیدید رو فکر نکنم دو باره تکرار بشه . فقط می
خواست خودش رو نشون بده که موفق شد . پس جای نگرانی نیست

با حیرت گفتم :

اما اون بارداره اگه بچه به خطر بیوفته ... ؟

لبخندی زد و با اطمینان کامل گفت :

نه به هیچوجه اون نمی تونه بهش آسیب بزنه

دستش رو به طرفم گرفت و گفت :

من باید برم به مطبم هر گونه اتفاقی افتاد با من تماس بگیرید انشا الله مشکل زود حل می شه

دستش رو فشردم و گفتم :

انشا الله . به سلامت

دکتر پی کارش رفت چند لحظه سر جام موندم و با نگاهم دنبالش کردم آه بلندی کشیدم و دستانم رو به
کمرم زدم کمی دیگه در پارک قدم زدم ساعت تقریبا یازده و سی دقیقه شده بود باید به خانه بر می
گشتم با ماشینم به سمت خانه راه افتادم در راه مرتب ذهنم مشغول بود و به فکر فرو می رفتم خدا
کنه هر چی زود تر تماس بگیره و کمکی از دستش بر بیاد دل توی دلم نبود و تمام وجودم مثل سیر و سرکه

می جوشید ... یک و نیم تا دو ساعت بعد به خانه رسیدم ... کیسه های خرید رو از صندوق عقب برداشتم و به سمت ساختمان رفتم ... هنگامی که وارد شدم دیدم شعله و شیدا با خوش رویی با هم صحبت می کردند . حال هردوشون خوب بود و سر حال و شاداب بودند ... بی اراده بهشون خیره شده بودم ... زبانم حرکت نمی کرد ... نگاه شیدا بهم افتاد . با خوش رویی لبخندی بهم زد . با مشقت از جاش برخاست و گفت :

سلام عزیزم ... خسته نباشی ...

چشمانم بهش دوخته شده بود ... کیسه ها رو از دستم گرفت و با همون لبخندش ، ابرو هاش رو در هم کرد ... سرش رو کمی کج کرد و گفت :

حالت خوبه ... ؟

دست چپش رو جلوم تکان داد و گفت :

سیروان ... ؟

حالش از همه ی ما بهتر بود ... قبراق و خندان ... به خودم اومدم و گفتم :

عا ... ، آره عزیزم ... سلام ...

با انگشت به لپم زد و با تمسخر گفت :

معلوم نیست به چی فکر می کنی ...

برگشت و به سمت آشپزخانه رفت ... شعله تا نگاهش به او افتاد چشمانش گرد شد و از جاش بلند شد ... گفت:

بده به من ... ، تو بشین ...

دوان دوان به راهش ادامه داد و مخالفانه گفت :

نه ... ، می تونم ...

شعله صرف نظر کرد و سر جاش ایستاد . شیدا وارد آشپزخانه شد و به کارش رسید ... من و خواهرش نگاهمون رو به او دوخته بودیم ... هنگامی که وارد شد شعله با سرعت به طرفم اومد ... با صدای آرام و نگاهی که به شدت کنجکاویش درونشون موج می زد گفت :

چی شد ... ؟

با درجه ی صدای خودش گفتم :

باید چند روز صبر کنیم ...

ابرو هاش رو بالا انداخت و گفت :

چرا ... ؟ یعنی چه مدت ... ؟

دستانم رو بالا و پایین انداختم و آهی کشیدم گفتم :

دو ... ، سه روز ... ، نمی دونم گفت خبرتون می کنم

دستانش راستش رو به پیشانی اش کشید . با نگرانی نگاهش رو به پایین انداخت پرسیدم :

از صبح تا حالا حالش چه طوره ... ؟

نگاهش رو به اطراف انداخت با لحنی که سر در گم شده بود گفت :

خوب ... ، خوب یعنی ... ، طوری که غیر عادی سر حاله . انگار هیچ اتفاقی براش نیوفتاده

پرسیدم :

بچه چه طوره ... ؟

با همون لحنش ادامه داد :

مثل همیشه ... ، اتفاق خاصی که نیوفتاد فقط گلاب به روتون یه بار بالا آورد

یک مرتبه شیدا با فریاد گفت :

سیروان ... ، نمی خوام تا نهار رو آماده می کنم یه دوش بگیرم ... ؟

نگاه هردومون به آشپز خانه افتاد از همین جا گفتم :

آره ... ، الان می رم

به شعله چشم دوختم و با سرعت گفتم :

فقط یه چیزی رو که تا یادم نرفتم بگم دکتر گفت هر چی خواست گوش کنیم باهاش لجبازی نکنیم

همین طور اگه به خوردن شیرینی زیاده روی کرد بهش تذکر ندیم

ابرو هاش رو بالا انداخت و با حیرت گفت :

یعنی چی ... ؟ مگه می شه ... ؟

با همون عجله در حرف هام گفتم :

آره باهاش رفتار طبیعی داشته باش تا دکتر باهامون تماس بگیره

زبانش بند اومده بود ... آهی کشید و چیزی نگفت ... نگاهش رو به سمتی دوخت ... از کنارش رد شدم و گفتم: مراقبش باشید ...

شعله سر جاش ایستاد ... اما من به اتاق بالا رفتم و لباسم رو عوض کردم ... به حمام رفتم و آب سردی که داغی سرم رو خنک می کرد به روی خودم ریختم ...

امروز هم بسیار عادی و طبیعی گذشت ... هیچ اتفاقی نیوفتاد ... شعله لحظه به لحظه در کنارش بود و ازش مراقبت می کرد ... شیدا هم هیچ عکس العمل عجیبی از خودش نشان نمی داد ... طوری که فکر می کردیم دیگه هیچ اتفاقی نمی افته ... اما من دیگه گول نمی خوردم ... خودم رو برای یه حادثه ی غیر منتظر آماده می کردم ... عصر چند ساعت به سر کار فتم ... دلهره و اضطراب به همراه بود و همین طور یک گوشم به زنگ تلفن بود ... بهم الهام می شد که دوباره خبر بدی بهم می رسه ... اما شب شد و خدا رو شکر به خیر گذشت ... شیدا مثل قبل زود به تخت خواب رفت ... کار های امروز هم حسابی خسته ام کرده بود ... برای همین به اتاق رفتم . چقدر خوب بود که از اتاق هم ترسی نداشتم ... خودم هم واقعا شک می کردم ... اون دیگه چیزیش نبود ... تا سرش رو روی بالاش می گذاشت به خواب فرو می رفت ... کنارش دراز کشیدم ... لبخند دلربانه ای به لبانش بود ... نفس های کوتاه و عمیقی می کشید ... دست چپش رو زیر سرش گذاشته بود و پشتش به من بود ... مو های جلوی صورتش رو کنار زدم . بوسه ی آرامی به پیشانی اش زدم و خودم رو بهش چسباندم ... دستم رو ردور گردنش انداختم و چشمانم رو بستم . خیلی زود پلک هام گرم شد و با آرامش به خواب فرو رفتم ...

روز خوبی شروع شد ... با این که شیدا هم لحظه به لحظه بهتر می شد ، به شعله سپردم چند روزی کنارش باشه ... مخصوصا زمانی که من پیشش نیستم ... احمد هم از زهره خانوم مراقبت می کرد ... در همین حال یک فکرم هم به پدر روژینا بود ... خدا رو شکر تا به حال دیگه تماس نگرفت ... ساعت ده و چهل و پنج دقیقه شد ... کارم تموم شد و تصمیم گرفتم به خانه برگردم ... سوار ماشین شدم و به خانه برگشتم ... ترافیک سنگینی نبود ... به موقع رسیدم . جعبه شیرینی ای که در راه گرفته بودم رو برداشتم و از ماشین پیاده شدم ... با قبراق و ذوق به سمت خانه رفتم و دوست داشتم دوباره با چهره ی شاد شیدا رو به رو بشم . یک قدم نمانده بود که موبایلم زنگ خورد ... از جیب شلوارم در آوردم و به شماره نگاه انداختم ... خدای من ... ، باورم نمی شد . چقدر زود تماس گرفت ... خدا کنه خبر های خوبی داشته باشه ... جواب دادم :

سلام آقای دکتر ...

با صدای صاف همیشگی اش گفت :

سلام آقای قریب ... وقتتون بخیر ...

برگشتم و از ساختمان فاصله گرفتم ... هیجان خاصی داشتم ... گفتم :

ممنون ... چه خبر... ؟

خدا رو شکر پدر جیمز رو پیدا کردم ... ، اما نه در تهران ...

شانه هام یک مرتبه رها شد ... گفتم :

پس کجا هستند ؟

دو روز پیش به انگلیس سفر کرد ... اما خوش بختانه در این جا یه روانشناس دارند که تا حدودی همکارشون هم هست ...

ابرو هام با امیدواری بالا رفت و گفتم :

یعنی ... می تونه کمکمون کنه ... ؟

بلافاصله گفت :

کمک که آره ... ، ولی نه کاری که پدر انجام می ده ...

با تعجب گفتم :

یعنی چی ... ؟

ادامه داد :

می تونه خانومتون رو ببینه و از لحاظ روانشناسی معاینه اش کنه ... دکتر ویلیام برادر زاده ی پدر جیمز هست . بیشتر جلسات جن گیری رو در کنارش بوده ... برای همین آشناست ... می تونه تا زمانی که پدر بر می گرده تا حدودی کار رو پیش ببره ...

مکث کوتاهی کردم و گفتم :

خیله خب ... پس کی تشریف میارید ؟

گفت :

با دکتر ویلیام تماس گرفتم . در حال حاضر اهواز هست ... دو روز دیگه به تهران بر می گرده . گفت اولین کاری که می کنه خانوم شما رو می ببینه ...

آهی کشیدم ... بهتر از هیچی بود ... گفتم :

ممنون دکتر ... ، زحمت کشیدید ...

خواهش می کنم خدانگهدار تون .

تماس رو قطع کرد چند لحظه سر جایم ایستادم نفس عمیقی کشیدم دلم کمی آرام گرفت

به خانه برگشتم . همونی که می خواستم شیدا با ذوق و خنده به طرفم اومد و جعبه ی شیرینی رو ازم گرفت بوسه ی محکمی به گونه ام زد و به آشپزخانه رفت شعله کنار راه پله ایستاده بود و با یه لبخند تماشامون می کرد چشمانم بهش دوخته شده بود و با نگاه خاصی بهم زل می زد . هنگامی که شیدا به آشپزخانه رفت ، به سراغ خواهرش رفتم و موضوع رو بسیار آرام برایش بیان کردم

دو روز بدون حادثه گذشت از شیدا هیچ واکنش غیر طبیعی ای ندیدیم بسیار عادی رفتار می کرد خواب و غذایش طبیعی و همه چیز مرتب بود طوری که یقین پیدا کردیم حالش خوبه خوب شد . اما از غروب گذشته کمی جدی تر شده بود یعنی انگار با زور می خندید و حرف می زد البته یک مرتبه روحیه اش بر می گشت و شنگول می شد

امروز پنجشنبه هست و ساعت رفته رفته به دو بعد از ظهر نزدیک می شه حدود یک تا دو ساعت دیگه روانشناسی که دکتر گفته بود می رسه شعله با کلک خاصی شیدا رو آماده کرده بود البته بهش نگفته بود قراره چه کسی به خانه بیاد فکر می کرد یکی از دوستانم هست زمان گذشت و پانزده و پنجاه دقیقه شد زنگ اف اف به صدا در اومد . به طرفش رفتم و گوشی رو برداشتم از تصویر مانیتور دکتر فشارکی رو به همراه یه پیر مرد دیدم . به نظرم همون روانشناس بود . جواب دادم :

بله ... ؟

منزل آقای قریب ؟

بفرمایید

دکمه رو فشردم و در رو باز کردم با صدای بلند اعلام کردم که رسیدند چیزی نگذشت که هردو شون وارد شدند دکتر ویلیام یه پیر مرد حدودا شصت ساله بود قد متوسطی با موهای سفید و پر پشت داشت . شلوار پارچه ای مشکی و پیرهن آستین کوتاه آبی رنگ پوشیده بود یه کیف چرمی قهوه ای رنگ هم دستش بود به سمتشون رفتم و با روی خوش احوال پرسی کردم به داخل دعتوشون کردم . روی کاناپه نشستند من هم رو به روشون نشستم دکتر ویلیام فارسی رو خوب می فهمید و مثل بلبل صحبت می کرد صدای قشنگی داشت با خنده گفت :

چقدر خانه ی زیبایی دارید البته با این که دور از شهر است اما صفا دارد .

با لبخند جواب دادم :

ممنونم . نظر لطف‌تونه همین طور خانه خودتون هست

نفس عمیقی کشید با چشمان سبز رنگش که نگاه مهربانی ازش موج می زد گفت :

خیله خب دوست دارید هر چه زود تر شروع کنیم ... ؟

آرامش خاصی داشت و انگار از همه چیز آگاه بود زبانم بند اومده بود محوش بودم که بعد از چند لحظه به خودم اومدم گفتم :

بله حتما

نگاهم رو به اتاق انداختم تا اومدم صداشون بزخم در باز شد ابتدا شعله بیرون اومد و پشت سرش شیدا خارج شد لبخندی زدم و گفتم :

خودشون اومدند

از پله ها پایین اومدند . لباس قشنگی پوشیده بودند و به خودشون رسیده بودند بعد از این که به ما رسیدند با دکتر فشارکی و ویلیام سلام کردند شعله به آشپزخانه رفت تا چای و هر چیزی که برای پذیرایی لازم بود رو بیاره شیدا کنارم نشست دکتر ویلیام با همون لحنش لبخندی زد و گفت :

آووه ... ، چقدر شما دو تا به هم می آیید جوان های زیبا و جذاب

با لبخند ، تشکر حرفش رو نشان دادیم شیدا نگاهی بهم می انداخت و به زمین چشم می دوخت کمی خجالت می کشید سکوت کوتاهی بینمون گرفت داشت کلافه ام می کرد گفتم :

خانوم من هم روانشناسی می خونه

شیدا با تعجب نگاهش رو بهم انداخت و با منظور خاصی بهم چشم دوخت دکتر شوق برش داشت و گفت :

واوو ... ، واقعا ؟

شیدا نیم نگاهی بهش انداخت و گفت :

بله ... ، ولی شاید صرف نظر کردم

ابرو های دکتر در هم رفت و گفت :

چرا ... ؟

مرتب نگاهش رو به اطراف می انداخت زبان در دهانش نمی چرخید از این فرصت استفاده کردم و گفتم:

هم اون ... ، هم من ... ، مشکلاتی برامون پیش اومد با این که دست خودمون نبود ولی

چهره شیدا به هم ریخت و حالت عصبی ای از خودش نشون داد ... ابرو هاش رو خم کرد و گفت :

فکر نکنم لازم باشه براشون توضیح بدیم ...

با اطمینان کامل گفتم :

توضیح ... ؟ خب چه اشکالی داره ، مگه ما چه کار کردیم ... ؟

بیشتر اخم کرد و زیر لب گفت :

سیروان ...

سکوت منظور داری کردم ... دکتر برای جمع کردن اوضاع ، با لبخند گفت :

شوهرتون راست می گویند ... چه اشکالی دارد خانوم ... ؟ خب من هم روانشناس هستم و کار ما هم این است . تا شما چیزی نگوئید که نمی توانیم کمکی کنیم ...

چهره شیدا یک مرتبه حیرت زده شد ... چشمانش گرد شد و رویش رو به من انداخت . گفت :

روانشناس ... ؟ مگه نگفتی دوست دوران دانشگاهت هست ...

نگاهم رو طرف دیگه ای انداختم تا چشم توی چشمش نشوم ... نفس عمیقی کشیدم و چیزی نگفتم ... دکتر ویلیام با همون لحنش گفت :

نه خانوم ... من روانشناس هستم ... ، و برای کمک شما به این جا آمده ام .

شیدا با تعجب بهش چشم دوخت و گفت :

کمک ... ؟ برای چی ... ؟ من به کمک نیاز ندارم ...

نگاه دکتر فشارکی به ما دوخته شده بود و لام تا کام حرف نمی زد ... دکتر ویلیام با لبخندی ملیح گفت :

آوه خانوم جوان ...

آب دهانش رو قورت داد ... زبان همه به غیر از او بند اومده بود ... ادامه داد :

همه ی ما به کمک احتیاج داریم ... مخصوصا زمانی که فکر می کنیم نیازی نیست ...

با نگاهش داشت تسخیرش می کرد ... طوری که انگار گوش هاش شیدا فقط حرف های دکتر رو می شنید ... ادامه داد :

من از شما می خواهم که حرف بزنید ... ، و راحت باشید ...

چند لحظه مکث کوتاهی کرد ... بیشتر لبخند زد و ادامه داد :

ز نگاهتان خوب می خوانم ... شما احتیاج دارید ... فریاد بزنید ... ، فقط از ته قلبتان

شیدا به مرور زمان به نفس نفس افتاد ... لبانش کمی از هم باز ماند ... پلک نمی زد ... آب دهانش رو مرتب قورت می داد ... خشکش زده بود ... من هم خوب می فهمیدم ... خوب می فهمیدم که به کمک احتیاج داشت پنجه دست چپش رو روی پای چپش می کشید و باز و بسته می کرد ... اضطراب عجیبی به وجودش افتاد نفس هاش بیشتر می شد ... دکتر طوری چشمانش رو به او دوخته بود که انگار هیپنوتیزم می کرد ... با همان لحنش ، اما آرام و با فاصله ی بیشتر در حرف هاش گفت

فریاد بزن ... ، لطفا

نفس های شیدا یک مرتبه قطع شد ... خودش رو رها کرد و پلک هاش رو بست ... عرق پیشانی اش رو خیس کرده بود ... دستش رو که گرفته بودم شل شده بود ... دکتر دو مرتبه همان طور تکرار کرد :

فریاد بزن

که یک مرتبه شیدا چشمانش رو محکم باز کرد . چهره اش رو خشمگین نشان داد و صدایش کلفت و دو رگه شد ... وحشیانه با فریاد گفت :

حروم زاده ی بی بته ... ، گم شو از این جا برو بیرون

هممون حیرت زده شدیم ... به غیر از دکتر که بسیار عادی بهش خیره شده بود ... شیدا می خواست بهش حمله ور بشه ... خودم هم خشکم زده بود و ترس عجیبی در جانم افتاد ... با همان لحنش و صدای بلند تر ادامه داد :

بهت گفتم گورت رو گم کن برو به جهنم ، آشغال

دستش رو گرفتم و با نگرانی گفتم :

شیدا ... شیدا ... آرام باش

یک مرتبه خودش رو به عقب انداخت و دست راستش رو جلوی چانه اش گرفت ... با صدای بم و وحشت ناکش محکم خندید ... پلک به روی هم نمی زد ... لب بالای اش دو مرتبه قاچ خورد و خون بیرون زد ... طوری به دکتر ویلیام زل می زد که انگار فقط اون رو می دید . با همون خنده اش ابتدا خیلی آرام گفت :

می خواهی برات فریاد بزنه ... ، آره ... می خواهی بگه

یک مرتبه صدایش رو بالا برد :

بیــــــــاهاش

خودم رو رو به روش انداختم تا حرفش رو قطع کنه شانه اش رو گرفتم و محکم تکانش دادم . با فریاد صداش زدم :

شیدا ————— بس کن

دکتر ویلیام و فشارکی از جاشون بلند شدند ویلیام با خونسردی گفت :

مشکلی نداره ، ما از این جا می رویم

به چشمانم خیره نمی شد اما نگاهش واقعا دلهره آور بود وحشت رو ازش حس می کردم دکتر ویلیام با دست به شانه راستم زد و گفت :

لطفا رهایش کنید . می خواهیم با شما صحبت کنم

متوجه حرف های دکتر نمی شدم شیدا دیگه حرف نمی زد لب هاش سفید و خشک شده بودند خون سرخ دندان هاش رو رنگی کرده بود گونه هاش کمی پف کرده بود چهره اش واقعا خوف ناک شده بود نگاهش همان طور به نقطه ای میخکوب بود دستم رو جلوش تکان دادم انگار کور شده بود قرنيه اش تکان نمی خورد با نگرانی گفتم :

شیدا شیدا ... ، جواب بده

دکتر ویلیام دومرتبه به شانه ام زد و گفت :

لطفا بلند بشوید ، دکتر فشارکی معاینه شان می کنند .

فشارکی هم به کنارم اومد و روی اصرار ویلیام تاکید کرد شعله با نگرانی به سمت خواهرش اومد و با گریه مرتب صداش می زد از ترس به گونه اش چنگ می زد مجبور شدم از جام بلند بشم ویلیام دستم رو گرفت و من رو به حیاط برد فشارکی رو به روش نشست و چراغ قوه اش رو از کیفش در آورد نورش رو به چشمانش انداخت و مشغول معاینه اش شد نگاهم به او بود و تلو تلو به دنبال ویلیام رفتم گوش هام محو شده بود و تمام بدنم به لرزش افتاده بود هر دفعه که این طور می دیدمش ، وحشت عجیبی به جانم می افتاد

به چشمانم خیره شده بود ، اما نگاه من با حواس پرتی به اطراف می افتاد با جدیت تمام حرفش رو ادامه داد:

دیدید که با چه چیز عجیبی رو به رو هستیم من نمی تونم احتمال بدم چقدر ... ، اما این را همیشه در نظر می گیرم که خیلی خطر ناکه پدر جیمز هم اگر در کنارم بود همین را می گفت

نگاهم از داخل برداشته نمی شد . دستش رو جلو تکان داد و با لحن محکم گفت :

آقا ... ؟ حواستان با من است ... ؟

به خودم اومدم و نگاهم رو بهش انداختم ... با پته پته گفتم :

عا ... ، بله ... می شنوم ...

آب دهانش رو فرو داد و گفت :

من با پدر جیمز تماس می گیرم که هر چه زود تر برگرده ... حد اقل تا سه روز آینده ... ما یک لحظه هم غفلت نمی کنیم ... من فقط این را می دانم که کارمان بسیار سخت خواهد بود ...

چند لحظه به چشمانش خیره شدم و گفتم :

سخت ... ، یعنی چی سخت ... ؟

آهی کشید و ادامه داد :

تا به حال همچین چیزی ندیده بودم ... کمی ناشناخته است ... از نگاهش می خواندم که او من را می شناخت ...
یعنی از همه چیز آگاه بود ... پس کار بسیار مشکلی است چون خیلی راحت می تواند همه ی ما را فریب دهد ...

نفس در سینه ام حبس ماند ... انگشتانم از حرف های دلهره آورش می لرزید ... زبانم از ترس تکان نمی خورد ...
به سختی گفتم :

حالا ... ، تا وقتی که پدر جیمز بیاد باید چه کار کنیم ...

با انگشت دست راستم به داخل اشاره کردم و با استرس گفتم :

اگه دوباره اون اتفاق بیوفته چه کار کنم ... ؟

دست راستش رو به نشانه ی حفظ خونسردی ام جلو آورد و گفت :

آرام باشید ... دیگر اتفاق نمی افتد ... اون این کار را برای ترساندن من ، و یا نشان دادن خودش انجام داد ...
اتفاقا خوشحالم که این طور از خودش بروز داد ... فکر نمی کردم به این سرعت باشد .

زبانم بند اومد و سکوت کردم ... چند بار نفس کوتاه کشیدم و گفتم :

من ... ، واقعا گیج شده ام ... حالا چه کار کنم ... ؟

لبخندی زد و به آرامی گفت :

تنها کاری که باید بکنید ، حفظ خونسردی خودتان است ... من خیلی زود با شما تماس می گیرم ... هر اتفاقی افتاد به دکتر فشارکی خبر بدهید ... او من را هم آگاه می کند ...

فشارکی بیرون اومد و به سمتون قدم برداشت ... هنگامی که رسید با آرامش گفت :

نگران نباشید ... حالش خوبه خوب هست ...

با تاخیر سرم رو آرام بالا و پایین تکان دادم و گفتم :

ممنون ...

به سمت خروج از خانه قدم برداشتند . دکتر ویلیام در همین حین محکم تر گفت :

یادتان نرود که چی گفتم ... خدا نگهدارتان ...

از خانه خارج شدند و در رو پشت سرشون بستند ... چند لحظه سر جایم خشکم زده بود ... پاهام به زمین چسبیده بود ... یه ترس عجیبی داشتم که به خانه برگردم ... بعد از چند دقیقه برگشتم و به ساختمان نگاهی انداختم ... ته دلم کمی می لرزید ... آهی کشیدم و مجبور شدم به حرف دکتر گوش بدم ... وارد ساختمان شدم ... کسی در حال نبود ... چیزی نگذشت که شعله از اتاق بالا بیرون اومد و در رو بست ... هنگامی که پایین اومد گفتم :

حالش چه طوره ... ؟

رو به روم ایستاد و تکیه به نرده داد . با نگاه نگرانش گفت :

بد نیست ... ، خوابیده ... لب بالایی اش بد جور خونی شده بود ... تنش هم مثل سرمای یخچال یخ زده بود ... ، ولی دکتر گفت چیزی نمی گذره خوب می شه ...

نفس عمیقی کشیدم و بیرون دادم ... به سمتم اومد و گفت :

دکتر چی گفت ؟ باید چه کار کنیم ... ؟

به سمت کاناپه رفتم و رو به روی تلویزیون نشستم ... سرم رو به عقب لم دادم و دست راستم رو روی پیشانی ام گذاشتم ... بدنم بد جور کوفته شده بود ... بعد این اتفاق به طرز عجیبی خسته می شدم ... نمی دونم چرا ولی تمام انرژی ام گرفته می شد ... چشمانم رو بستم و با صدای آرام گفتم :

باید صبر کنیم ... ، تا تماس بگیره ...

سه روز گذشت ... سه روزی که هیچ اتفاقی نیوفتاد . اما برای من پر از تنش و اضطراب بود ... استرس هایی که منتظر یه حادثه ی بد تر بودم ... این روز ها زیاد به سر کار نمی رفتم و کنار شیدا بودم ... تمام روز رو خواب بود ... شب ها هم اکثرا در حیاط تاب می خورد . اما اجازه نمی داد کسی اطرافش بچرخه ... رفتار خشک و جدی ای گرفته بود ... اشتهايش هم کم شده بود ... مثل یه دوره روانی شده بود که می چرخید و به حالت اول بر می گشت ... زیاد اطرافش نمی رفتیم و مجبور بودیم از دور مراقبش باشیم ...

نزدیک غروب بود ... توی حیاط روی تاب نشسته بودم ... غرق فکر می شدم ... انتظار تماسی که تنها امیدم بود رو می کشیدم . تا صدایش در اومد دلم آروم گرفت . می خواستم وقتی به شماره اش نگاه می کنم خودش باشه ... با دیدنش لبخندی به لبانم اومد ... دکتر فشارکی بود ... بلافاصله جواب دادم :

بله ... ؟

بعد از چند لحظه با تاخیر جواب داد :

سلام ... ، آقای قریب ...

علیک سلام ... چی شد آقای دکتر ... ؟

سکوت منظور داری کرد ... طوری که یه حس بدی بهم الهام می شد ... حسی که تمام بدنم رو به لرزه می انداخت ... ولی نباید به خودم تلقین می کردم ... باید آرامشم رو حفظ می کردم ... با صدایی که کمی نا امیدی ازش موج می زد جواب داد :

راستش ... ، آقای قریب ... نمی دونم چه طور بگم ...

از جام بلند شدم و به آرامی در حیاط قدم زدم ... قلبم بی اختیار به تپش افتاد ... آهی کشیدم و با گرفتگی صدام گفتم :

خواهش می کنم بگید چی شده ...

نفس عمیقی کشید ... با لحنی که خودش هم تاسف می خورد گفت :

دو روز پیش دکتر ویلیام تصادف بدی کرد ... طوری که به کما رفت ...

با خبرش چشمانم گرد شد و شوک زده شدم ... سر جام ایستادم ... بند بند بدنم به لرزه افتاد ... نفس عمیق دیگه ای کشید و با همون لحنش ، اما نگران تر ادامه داد :

متأسفانه ... ، همین یک ساعت پیش ... ، بهم خبر رسید که ، پدر جیمز هم سخته کرد و ... ، از دنیا رفت ...

واییی ... ، واییی ... ، خدا خدایا چکار کنم ... دیگه چه کار کنم انگار دنیا روی سرم خراب شد انگار که در یک لحظه بدنم از هم پاشید بیچاره شدم قبلم چنان می کوبید که از درون دارشت تکه تکه

می شد گلوم بد جور خشک شده بود نفسم بالا نمی آد نمی تونم روی پاهام بایستم حالم خوب نیست حالم خوب نیست

دکتر مرتب صدام می زد نگاهم به داخل خانه میخکوب شده بود دیگه خسته شده ام نمی دونم چه کار کنم هیچ چاره ای نمونده بند بند بدنم مثل زلزله می لرزه موبایل به گوشم چسبیده بود دکتر پشت سر هم می گفت :

آقای قریب آقای قریب صدام رو می شنوید ... ؟

با لرزش صدام بسیار آرام گفتم :

آره آره می شنوم

چند لحظه سکوت کردم اون هم حالم رو فهمیده بود فقط کلمات آخرش رو ، با لحنی که خودش هم از گفتنش ناراضی بود ادامه داد :

- من ... ، واقعا متاسفم دیگه نمی دونم چه کار کنم همین طور ... ، کسی رو نمی شناسم که بتونه کمکی کنه

نفس کشیدنم داشت قطع می شد با بی حالی گفتم :

بله ... بله ...

من ... ، واقعا متاسفم

متوجه ام ... ، متوجه ام

آقای قریب آقای قریب اگه

تماس رو قطع کردم نفسم بالا نمی آد تمام تنم یخ کرده خدایا ... ، برای چی چرا ... ، چرا این کار رو می کنی چرا کاری می کنی که ... ، که فقط ازت نا امید بشم برای چی ... ، کاری می کنی که ... ، که دیگه نشناسمت که دیگه به وجودت شک کنم برای چی آخه شیدا چه گناهی کرده آخه ... ، من اونی هستم که باید عذاب بکشم چرا ... ، چرا شیدا باید زجر بکشه چرا مگه چه گناهی کرده ... ، چرا
چرا این کار رو با من می کنی

پاهام سست شد به زانو افتادم و مثل بارون از چشمانم اشک سرازیر شد دلم گرفت دلم ازت گرفت ای خدا چرا کمک نمی کنی چرا کمک نمی کنی آخه من که تقصیری نداشتم من که نمی خواستم همش تقصیر اون بابای ... ، اون بابام بود که دیگه رفت من که می خواستم زندگیم رو بکنم من که می خوام فقط شیدام رو داشته باشم اون که کاری نکرده خدا اون که کاری نکرده

همین که سرم پایین بود در ساختمون باز شد ... نگاهم رو که بالا انداختم دیدم داره به طرفم می آد ... با پشت دستم به زیر چشمانم کشیدم ... نفس عمیقی کشیدم و آب دهانم رو فرو دادم ... از روی زمین بلند شدم و بهش چشم دوختم ... سعی کردم خودم رو آرام کنم ... باید آرامشم رو حفظ می کردم ... نباید ببازم ... حتی اگه خدا هم کمکم نکنه ... ، نباید ببازم ...

هنگامی که بهم رسید حتی نگاهم نکرد ... خیلی جدی به سمت تاب رفت ... وقتی از کنارم رد شد بازوی دست چپش رو گرفتم ... یک لحظه هم روش رو بهم بر نگردوند ... به طرف خودم کشوندمش و در آغوشم گرفتمش چانه ام رو روی سرش گذاشتم ... پلک هام رو به هم فشردم و با لرزش بیش از حد صدام گفتم :
خواهش می کنم ... خواهش می کنم عزیزم ... برگرد پیشم ...

چند لحظه در همین حالت مونده بودم ... قطره قطره اشک از چشمانم خارج می شد ... نفس هام تند شده بود ... اما او خیلی عادی رفتار می کرد ... از بغلم در اومد و بدون این که بهم نگاه کنه ، با لحن خیلی جدی گفت :
کنار تم ...

نه لرزشی در صداش بود ... ، نه گرفتگی ای ... چشمانم بهش دوخته شده بود ... رهایم کرد و روی تاب نشست ... خودش رو هل داد و چیزی دیگه ای نگفت ... فقط زیر لب شعری زمزمه می کرد ... شعری که اصلا متوجه نمی شدم ... ولی ازش می فهمیدم که از خوندنش لذت می بره ... چند بار نفس عمیق کشیدم ... اشک هام رو پاک کردم و گذاشتم توی حال خودش باشه ...

داشتم از حال می رفتم ... هوا تاریک شده بود ... از این محیط بدم می اومد ... به خانه رفتم تا کمی آب بنوشم ... بد جور تشنه ام شده بود ... به سمت ساختمان رفتم ... همین که وارد شدم شعله آماده رفتن شده بود . بی قرار بود ... دل توی دلش نبود و چهره اش به هم ریخته شده بود ... به سمتم اومد و کفش هاش رو پاش کرد ... با حیرت گفتم :

چیزی شده ... ؟

اشک در چشمانش حلقه زده بود ... با لرزش بیش از حد صداش گفت :

مامانم ... باز حالش بد شده ، سی سی یو هست ...

چشمانم گرد شد و گفتم :

ای وای ... بذار برسونمت ...

مخالفانه گفتم :

نه ... ، نه ... شما مراقب شیدا باشید ... زنگ زدم ماشین بیاد ...

در رو باز کرد و خارج شد ... یک پاش رو بیرون نگذاشته بود که برگشت . گفت :

هر خبری شد بهم زنگ بزنیید

سرم رو بالا و پایین تکان دادم و گفتم :

باشه حتما ... مراقب خودتون باشید

با عجله و سرعت به سمت در حیاط رفت ... بیچاره بد جور بی تاب بود ... لعنت بر شیطان یه گرفتاری پشت یکی دیگه جای نفس کشیدن نمی داد به سمت آشپزخانه رفتم سرم از درد داشت منفجر می شد یه آرام بخش از کابینت برداشتم و یه دونه خوردم پشت سرش کمی آب نوشیدم به طرف هال رفتم و خودم رو روی کاناپه انداختم دراز کشیدم و چشمانم رو بستم سعی کردم کمی آرام بشم باید یه راه حل دیگه باشه باید یه راه چاره دیگه باشه باید به دنبالش بگردم مطمئنم که می تونم پیدااش کنم چشمانم فقط سیاهی می دید کمی حالم بهتر می شد ذهنم آرام می گرفت اما در همین حال صدا هایی در گوشم می پیچید ... صدای هایی که یاد آوری ام می کرد ... ، انگار که بهم ندا می داد :

تا سه روز ... ، اگه از خودش نشون بده

مرتب در ذهنم می گذشت با دقت روش تمرکز می کردم تا بهتر متوجه بشم:

پرخاش گری ... ، بی تابی ... ، نمودن در اتاق

لحظه به لحظه بیشتر یاد آورم می شد طوری که انگار بهم نزدیک می شد داشت دیوانه ام می کرد هر چی فکر می کردم نمی فهمیدم از کجا شنیدم و چه طور به ذهنم خطور می کنه :

خودت مجبور می شی که باهام تماس بگیری

یادم اومد یادم اومد از جام بلند شدم و روی کاناپه نشستم فهمیدم فهمیدم کی بود نفس هام بی اختیار تند شد ولی یه احساس خوبی پیدا کردم انگار که یه در امید برام باز شد فقط فقط خدا کنه که شماره اش رو نگه داشته باشم ...

به اتاق بالا رفتم و دستم رو درون جیب شلوارم بردم هر چیزی بود ، غیر از اونی که می خواستم همه جا رو دنبالش گشتم کیفم رو برداشتم و هر چه درونش بود روی تخت ریختم با عجله و هول به دنبالش می گشتم اون قدر هیجان داشتم و دستپاچه بودم که نمی تونستم خودم رو کنترل کنم بالاخره ... ، بالاخره ... ، پیدااش کردم میان کارت ها و کاغذ های ریز و درشت بود انگار من رو به خودش جذب کرده بود . با دیدنش آه بلندی کشیدم و دلم آرام گرفت واییی ، خدایا شکرت

با سرعت به سمت تلفن رفتم روی صندلی نشستم و گوشی رو برداشتم با شتاب شماره رو گرفتم دل توی دلم نبود خدا کنه جواب بده و هنوز تهران باشه بیشتر از سه روز شد ممکن بود رفته باشه

تماس برقرار شد و منتظر جواب موندم ... چند بار بوق خورد ... زیاد طول کشید ... قلبم به شدت تند می تپید ... بعد از چند بار بوق خوردن ... ، دیگه جواب نداد ... ابرو هام از نا امیدی در هم رفت و بدنم شل شد ... اما دو باره تماس گرفتم ... باز هم بوق خورد ... بوق هایی که انتظار قطع شدنش برایم دیوانه کننده بود . مثل قبل مدت زیادی گذشت ... ، اما ... بالاخره برقرار شد :

بله ... ؟

از جام بلند شدم و از ذوق به پته پته افتادم ... صدایم از هیجان به لرزه افتاد . گفتم :

سلام ... آقا رحمان ... ؟ شما ... عموی پونه هستید ... ؟

مکث کوتاهی کرد ... با خنده ی منظور داری گفت :

شما ... ؟

دست و پام می لرزید ... به نفس نفس افتاده بودم ... با هولی که هر لحظه بیشتر می شد بدون این که خودم متوجه بشم گفتم :

من ... ، همونی هستم که هفته ی پیش به خانه ام اومدید ... همسر دوست برادر زاده تون ... گفته بودید که خانوم من ...

یک مرتبه با لحن جدی و محکم گفت :

یادم اومد ... ، یادم اومد ...

سکوت کوتاهی کردم ... خدا رو شکر که خودش بود ... نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

چه قدر خوب که خودتون هستید ... چقدر خوب ...

مکث کوتاهی کرد و گفت :

اتفاقی افتاده ... ؟

روی صندلی نشستم ... چشمانم رو بستم و دست چپم رو میان مو هایم بردم ... نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

کمکم کنید ... خواهش می کنم ...

مکث کوتاهی کرد ... با همون لحنش ادامه داد :

من الان شیراز هستم ...

ای خدا ... آه بلندی کشیدم ... گفتم :

یعنی ... ، امکان نداره که

حرفم رو قطع کرد ... و به طوری که انگار دنیا رو بهم دادن گفت :

چرا ... ، من فردا شب می آم خدمتتون

بدنم روی صندلی رها شد نفس عمیقی کشیدم انگار روحم به پرواز در اومد نمی دنم چرا ... ، ولی حس خوبی داشتم حسی که انگار نجات پیدا می کردم اون حالا تنها امیدم بود ... ، فقط خدایا خودت کمک کن این بار فایده ای داشته باشه گفتم :

ممنون خیلی ممنون

بلافاصله گفت :

خواهش می کنم فردا باهاتون تماس می گیرم فعلا

خدا نگهدار

تماس رو قطع کردم از جام بلند شدم به سمت در رفتم . از داخل به تاب خوردن شیدا چشم دوختم یه احساس قدرتی پیدا کردم احساسی که آخرش رو پیروزی می دونستم عزیزم من از دستت نمی دهم دنیا هم ویران بشه من از دستت نمی دهم

یک جن گیری ممکنه روزها ... ، ماه ها ... ، و یا حتی سال ها طول بکشه احظار تسخیر کننده با عجله و سرعت برای جسم خطر ناکه ممکنه بیرون بیاد ... ، اما عوارضش بد تر از خروج هست ما باید صبور باشیم ... ، آرام باشیم و احساس شکست نکنیم تنها راهش همین هست این رو بدونید که خدا هم به همراه ما هست ... ، ولی حرکت از سوی ماست

امروز هم گذشت و شیدا همون شیدا بود بدون هیچ تفاوتی رفتاراش لحظه به لحظه جدی تر می شد سعی می کردم دیگه نترسم انتظار رسیدن رحمان رو می کشیدم احمد و شعله پیش زهره خانوم بودند بیچاره اون هم مرتب حالش بد می شد و بر می گشت ساعت هجده و پانزده دقیقه بود مدت زیادی نمونده که برسه گوشم به زنگ بود و دل خوش به این بودم که خبر رسیدنش رو بشنوم دو ساعت گذشت با هم تلویزیون تماشا می کردیم اما شیدا لام تا کام حرف نمی زد خبر اومدن رحمان رو بهش ندادم نمی دونم چرا ، ولی دلهره عجیبی داشتم البته خودش گفته بود که چیزی نگم شیدا یک مرتبه دست چپش رو روی پام فشار داد و از جاش برخاست نگاهم رو بهش انداختم گفتم :

چیزی شده عزیزم ... ؟

بدون این که نگاهم کنه ، خیلی خشک و جدی گفت :

نه ... می رم بخوابم ...

ابرو هام در هم رفت ... نگاهی به ساعت انداختم ... لبخندی زدم و گفتم :

به این زودی ... ؟

به راه افتاد ... دستش رو به نرده ی راه پله گرفت و به سمت اتاق رفت ... با همون لحنش گفت :

آره ... خسته ام ...

چشمانم بهش دوخته شده بود ... ولی زبانم دیگه نچرخید ... به حال خودش گذاشتم ... آهی کشیدم و گفتم:

باشه عزیزم ... خوب بخوابی ...

با نگاهم رفتنش رو دنبال کردم ... با همون حالت جدی اش به اتاق رفت و در رو بست ... آهی کشیدم و نفسم رو بیرون دادم ... دو مرتبه به ساعت نگاهی انداختم ... باید تا حالا ها می رسید ... از جام بلند شدم و در حال قدم زدم ... به شدت مضطرب بودم ... بد جور در دلم آشوب بود ... می ترسیدم این یکی هم بلایی سرش بیاد ... چند ساعت بود که ازش خبری نداشتم ... ساعت ها گذشت و انتظار اومدنش رو می کشیدم ... ترس بیشتر و بیشتر در وجودم می افتاد ... دیگه داشتم کلافه می شدم ... تصمیم گرفتم باهاش تماس بگیرم ... به سمت تلفن رفتم و روی صندلی نشستم ... گوشی رو برداشتم ... شماره ی اول رو نگرفته بودم که زنگ اف اف به صدا در اومد ... از جام بلند شدم و با شتاب به سمتش رفتم ... ضربانم کمی بالا رفته بود ، که با دیدن چهره اش در مانیتور آرام شدم ... نفس محکمی بیرون دادم ... با سرعت از ساختمان خارج شدم و به طرف در رفتم ... وقتی بازش کردم دیدم رو به روم ایستاده بود ... فقط روش رو برگردونده بود ... برگشت و بهم چشم تو چشم شد ... یه پیرهن آبی کم رنگ و یه شلوار پارچه ای پوشیده بود ... با لبخند مهربانانه گفت :

سلام ...

چند لحظه خشکم زده بود ... زبان در دهانم نمی چرخید ... به خودم اومدم و راه رو باز کردم . با خوش رویی گفتم :

سلام ... خیلی خوش اومدید ... بفرمایید داخل ...

سرش رو ابتدا پایین انداخت و با صدای کمی بلند گفت :

یا الله ...

وارد شد ... رو به روم ایستاد و گفت :

کس دیگه ای غیر از شما در خانه هست ... ؟

نفس کوتاهی کشیدم ... بی اختیار استرس داشتم گفتم :

نه ... ، نخیر ... فقط من و همسرم هستیم

نگاهش رو پایین انداخت و آه بلندی کشید گفت :

حالشون چه طوره ... ؟

دستم رو به صورت تم کشیدم . مکثی کردم نفسم رو بیرون دادم و با دست راستم به نشانه داخل شدن به

ساختمان اشاره کردم به راه افتادیم و در همین حین گفتم :

الان خوبه ... ، ولی توی این مدت رفتار های وحشتناکی ازش دیدیم خیلی چیز های عجیب ... ، حتی اتفاق های بدی افتاد

با دقت به حرفم گوش می داد با هر کلمه لرزش صدام بیشتر می شد . یک قدم تا داخل خانه بیشتر نمانده بود

... . میج دست راستش رو گرفتم و نگاهش داشتم با بی تابی گفتم :

آقا رحمان

برگشت و با ابرو های در هم به چشمانم خیره شد با تعجب گفت :

جانم ... ؟

آب دهانم رو فرو دادم نفسم بی اختیار تند و کند می شد سعی کردم آرام بشم ، ولی نمی شد با

اضطراب گفتم :

من خیلی می ترسم

چشمانش رو بهم دوخت و گوش هاش رو تیز کرد متوجه دستپاچگی ام شده بود با همون استرسم ادامه

دادم :

من ... ، من واقعا می ترسم چون ... ، چون نگران بچه مون هم هستم

ابرو هاش بالا افتاد اما کمی بعد لبخندی زد و گفت :

آوه شما دارید پدر می شید چقدر خوب باید خوشحال باشید که

نگاهم مرتب به اطراف می افتاد بر خلاف حال متعادلی که او داشت گفتم :

آره از این بابت هستم ... ، ولی

برگشتم و چند قدم دور شدم ... نمی تونستم حرفم رو بزنم ... وحشت اجازه گفتن کلمه ها رو بهم نمی داد ...
برگشتم و با همون استرس ادامه دادم :

ولی من یقین پیدا کردم که اون خطر ناکه ... نمی دونم چرا ... ، می ترسم بلایی سر خانومم و همین طور بچه مون
بیاد

سروش رو پایین انداخت ... با قدم های آرام به سمتم اومد و بازو هام رو گرفت ... با نگاه مهربانی که در چمشانش
موج می زد بهم خیره شد ... گفت :

نگران نباش پسر ... نگران نباش ...

نگاهش رو چند لحظه پایین انداخت و با همون لحن خونسردی اش ادامه داد :

من این جا هستم ... ، تا کمکت کنم ... با یاری خدا ...

بازو هام رو رها کرد . دستانش رو از هم باز کرد . با صدای بلند و لبخند و قبراق گفت :

اصلا متوجه نشدی ... ؟

به داخل اشاره کرد و همونطور ادامه داد :

خدا خیلی خانومت رو دوست داره که در و تخته رو با هم جور کرده ... اگه بهت بگم چه طور به این جا رسیدم ،
دو تا شاخ بزرگ از سرت بیرون می آد ...

نمی تونستم باور کنم ... نمی تونستم حرفش رو باور کنم ... چون گوشم کر شده بود ... یه چیزی ته دلم نگرانم
می کرد ... چون دیگه غیر از این شانسی نداشتم ... گفتم :

یعنی شما اطمینان دارید ... ؟ که خدا کمکمون می کنه ... ؟

برگشت و دست راستش رو به چانه اش گرفت . دو قدم به جلو رفت و سر جایش ایستاد ... برگشت و با لحنی که
از حرفش مطمئن بود محکم گفت :

خود تو هم باید یقین داشته باشی ... چون باورش کردی ... من هم خدا رو باور کردم و بهش معتقدم ...

مکت کوتاهی کرد ... با تاکید و اطمینان کامل گفت :

آره ... باور دارم که کمک می کنه ...

با حرف هاش کمی آرام شدم ... طوری حرف می زد که انگار از آخرش خبر داشت ... تپش قلبم متعادل شد و
کمی به خودم اومدم ... بدون این که چیزی بگم با همون لبخندش ادامه داد :

من هم دفعه ی قبل که اومدم مضطرب بودم ... چرا دروغ بگم ... ولی بودم ... اما حالا هیچ بیمی ندارم ... از هیچ چیز ، غیر از خدا ...

نگاهم رو پایین انداختم ... با این که این چنین محکم می گفت ... ولی کمی شک داشتم ... به داخل اشاره کرد و با لبخند ملیحی گفت :

حالا نمی خواهی خانومت رو نجات بدی ... ؟

چند لحظه نگاهمون به هم دوخته شده بود ... ازش یه قدرت خاصی می گرفتم ... انرژی ای می گرفتم که بهم دل و جرأت می داد ...

وارد خانه شدیم و در همین حین که به اتاق بالا می رفتم تمام ماجرا ها رو برایش توضیح دادم . از روزی که رفت تا همین لحظه ... با دقت تمام به حرف هام گوش می داد ... به اتاق که رسیدیم رو به روی در نگهش داشتم . برگشتم و با صدای آرام گفتم :

می شه چند لحظه صبر کنید ... ؟

به نشانه رضایت پلک زد ... روش رو برگردوند و روی پله ها نشست ... دستگیره در رو آرام پایین آوردم و بازش کردم ... بدون صدا وارد شدم ... چراغ ها خاموش بود و تاریکی اتاق رو فرا گرفته بود ... نگاهم به شیدا افتاد ... پشتش به رویم بود و با صدای بلند خریف می کرد ... با قدم های آرام به سمتش رفتم ... غرق خواب بود ... دستم رو جلوی صورتش تکان دادم ... بد جور فرو رفته بود ... ملافه رو تا گردن روش انداختم و به طرف کمد لباسش رفتم ... یکی از شال هاش رو برداشتم و به سمتش رفتم ... وقتی برگشتم به نفس نفس افتاده بود ... پیشانی اش مثل قبل عرق کرده بود ... پلک و انگشت های دستش تیک بر می داشت . انگار که خواب بدی می دید ... شال مشکی رنگش رو روی سرش انداختم ... چند لحظه بهش چشم دوختم ... نفس عمیقی کشیدم و از اتاق بیرون اومدم ...

با صدای خیلی آروم گفتم :

آقا رحمان ...

سرش رو برگردوند ... اشاره کردم که به داخل بیاد ... از جاش بلند شد و به طرفم اومد ... دم در ایستاد ... ابتدا چند لحظه از دور بهش خیره شد ... با ابرو های در هم خیلی یواش گفت :

گفتی که توی اتاق بی قراره ... الان چه مدته که این جا خوابیده ... ؟

دستم رو به چانه ام گرفتم و لپم رو خاروندم ... به فکر فرو رفتم و بعد از مک کوتاهی گفتم :

فکر می کنم ... ، تقریبا یه هفته می شه

نگاهش رو به نقطه ای انداخت و چیزی نگفت

آهی کشید و گفت :

باشه اجازه هست ... ؟

سرم رو به نشانه پاسخ مثبت ، بالا و پایین تکان دادم و گفتم :

بله حتما

وارد شد اما خیلی آرام و با تردید تا اومدم چراغ رور روشن کنم جلوم رو گرفت و گفت :

نه بذار خاموش باشه

به سمتش قدم برداشت من هم به دنبالش رفتم ، اما پایین تخت ایستادم شیدا در خواب بی قرار تر می شد انگار از کابوسی عذاب می کشید نفس هاش تند تر و تیک هاش شدید تر می شد کمی زیر لب زمزمه می کرد نفس عمیقی کشیدم دلهره ی عجیبی در جانم افتاد رحمان رو به روش ایستاد بر خلاف من او خیلی آرام بود به شیدا چشم دوخته بود لام تا کام حرف نمی زد چشمانش رو بست نفس عمیق بلندی کشید و دست راستش رو به طرف سرش برد فکر می کردم که می خواست لمسش کنه برای همین چشمانم گرد شد چون نمی خواستم این کار رو بکنه در همین حال نفس های شیدا تند و تند تر می شد طوری که داشت با وحشت بیدار می شد دست راست رحمان به سمت پیشانی اش می رفت تیک های صورت شیدا شدید تر از قبل می شد دست راستم رو به طرف رحمان بردم و گفتم :

چه کار می کنید ... ؟

در همین حال رحمان یک مرتبه با صدای بلند گفت :

اعوذ بالله من الشیطان الرجیم .

شیدا در خواب نفس عمیق و بلندی کشید و آه محکمی گفت زبانم بند اومده بود . چشمانم به حرکت غیر عادی اش چشم دوخت پشت دست رحمان چند میلی متر با پیشانی شیدا فاصله نداشت با همون درجه صداش ، اما محکم تر گفت :

بسم الله الرحمن الرحیم .

که یک مرتبه پلک های شیدا محکم باز شد و چهره اش وحشت زده شد تمام بدنش از همه بیشتر ، دو دست هاش به لرزه افتاد . لب بالایی اش دو مرتبه شکافت و خونی شد صداش دو رگه و کلفت و لرزون شد و رعب آور گفت :

خفه شو آشغال ... ، خفه شو ...

نفسم بالا نمی اومد ... از وحشت تمام بدنم فلج شده بود ... خدای من ... ، باور نمی کردم چی می بینم ...
چشمانم که به رحمان افتاد دیدم همون خونسردی اش رو داشت ... نگاه شیدا به سقف دوخته شده بود ... اما
طوری در تخت جمب می خورد که انگار با ریسمانی محکم بسته بودنش و تقلا می کرد از جاش بلند بشه ...
رحمان با همون لحنش ادامه داد :

وَأَمَّا يَنْزَغَنَّكَ مِنَ الشَّيْطَانِ نَزْغٌ فَاسْتَعِذْ بِاللَّهِ إِنَّهُ سَمِيعٌ عَلِيمٌ

(و اگر از شیطان وسوسه‌ای به تو رسد، به خدا پناه بر، زیرا که او شنوای داناست.)

وحشت وجود شیدا رو بیشتر فرا گرفت ... طوری که سرش به عقب خم شد و با فریاد و خشم بیشتر گفت :

خفه شو آشغال عوضی ... گم شو از این جا ...

قلبم داشت از ترس می ایستاد ... رحمان هیچ عکس العملی از خودش نشان نمی داد ... حتی پلک هاش رو باز
نمی کرد ... اما شیدا مرتب به نفس نفس می افتاد و پشت شانه هاش رو یکی در میان به تخت می زد ... رحمان
محکم تر و با صدای بالاتر گفت :

إِنَّ الَّذِينَ اتَّقَوْا إِذَا مَسَّهُمْ طَائِفٌ مِّنَ الشَّيْطَانِ تَذَكَّرُوا فَإِذَا هُم مُّبْصِرُونَ (آیات ۲۰۰ و ۲۰۱ سوره اعراف)

(درحقیقت، کسانی که [از خدا] پروا دارند، چون وسوسه‌ای از جانب شیطان بدیشان رسد [خدا را] به یاد آورند و
بناگاه بینا شوند.)

پلک های شیدا روی هم نمی رفت و چشمانش رو تا می تونست گرد می کرد ... یک مرتبه از ته حنجره آه بلند و
مدت داری کشید ... طوری که انگار چیزی در گلوش گیر کرده بود ... یک دفعه پلک هاش رو بست و به هم
فشرده ... بعد از چند ثانیه دو مرتبه محکم باز کرد ... اما این بار چیزی دیدم که دهانم باز مونده بود ... طوری
که تپش قلبم از هراس داشت متوقف می شد ... قرنيه های چشمانش زرد رنگ شده بود و به بالا چشم دوخته
بود ... دهانش رو از هم باز کرده بود و صدای خش داری از خودش بیرون می آورد ... گونه هاش پف کرده بود و
رنگ صورتش مثل گچ سفید شده بود ... دندان هاش هم که از خون لبش ، سرخ رنگ شده بود ... مدت زیادی
نگذشت که بدنش روی تخت بی حرکت رها شد .

با هول و وحشت به سمتش رفتم و بالای سرش نشستم ... در یک لحظه رنگ قرنيه اش به حالت طبیعی اش
برگشت ... رحمان زیر لب به دعایش ادامه می داد ... نفس عمیقی کشید و بیرون داد ... دو دستانش رو به
صورتش کشید ... پشت سر اون با صدای بلند گفت :

خداوند از شر شیطان رانده شده دور نگهت دارد ... آمین ...

بعد از اون با نگاه پایین افتاده و خونسردی تمام ، به قصد خروج از اتاق قدم برداشت ... از جعبه ی دستمال کاغذی چند برگ برداشتم و روی لبش گذاشتم ... بغلش که کردم دمای بدنش پایین بود و داشت یخ می زد ... نه صدایی از خودش می داد ... نه حرکتی می کرد ... فقط تند تند نفس می کشید ... با نگرانی به صورتش زدم ... با لرزش بیش از حد گفتم :

شیدا ... ؟ شیدا ... ؟ حالت خوبه ... ؟

پلک هاش آرام آرام روی هم رفت و بیهوش شد ... فقط با ناتوانی زمزمه می کرد و چیزهای نامفهومی می گفت ... نوازشش می کردم و تکانش می دادم ... جواب نمی داد ... با سرعت به خواب فرو رفت ... بدنش شل شد و روی تخت افتاد ... طوری که دو مرتبه به حالت طبیعی اش باز گشت ... رحمان از بیرون با صدای بلند گفت: لطفا بیاید بیرون ...

روم رو برگردوندم ... دو مرتبه نگاهم رو به شیدا انداختم ... صورتش رو که تکان می دادم به چپ و راست ول می شد ... از روی تخت بلند شدم و با سرعت از اتاق خارج شدم ... قلبم مثل طبل در قفسه سینه ام می کوبید ... نمی تونستم رهاس کنم ولی باید با رحمان صحبت می کردم ...

از اتاق بیرون زدم ... در راه پله نبود ... با شتاب پایین رفتم ... روی کاناپه تکی نشسته بود و خودش رو رها کرده بود ... چشمانش رو بسته بود و مرتب نفس عمیق می کشید ... به سمتش رفتم و با نگرانی گفتم : چه اتفاقی براش افتاد ... ؟ بیهوش شده صدایم رو نمی شنوه ...

دست چپش رو بالا آورد ... انگار ضعف کرده بود ... با بی حالی گفت :

نگران نباش ...

به طرف تلفن رفتم ... گوشی رو برداشتم تا با اورژانس تماس بگیرم ... با عصبانیت گفتم :

یعنی چی ... ؟ اگه اتفاقی برای بچه بیوفته چی ... ؟

روش رو برگردوند ... نگاهی بهم انداخت و از جاش بلند شد ... به سمتم اومد و با خونسردی گفت :

نگران نباش ... خوابیده ... هیچ اتفاقی برای خودش و بچه نمی افته ...

تلفن داشت زنگ می خورد ... بعد از چند ثانیه وصل شد و اوپراتور جواب داد ... اما من خیره به چشمان او شده بودم ... زبانم بند اومده بود ... با صدای کمی بلند گفتم :

خوابیده ... ؟ ندیدی اون بالا چی شد ... ؟ یک لحظه فکر کردم شیدا رو از دست دادم ...

نگاهش رو پایین انداخت ... به طرفم اومد و رو به روم ایستاد ... با همون آرامشش گفت :

اگه به هر کسی زنگ بزنی ... ، می آد اینجا و می گه که اون فقط ضعف کرده و حالا خوابش برده ... هیچ کس هم حرفت رو باور نمی کنه ... گفتم که نگران نباش ... هم حال خانومت ، و هم حال بچه خوبه ...

گوشی رو سر جاش گذاشتم ... با حیرت پرسیدم :

حالا چه کار کنیم ... ؟

برگشت و چند قدم ازم فاصله گرفت ... روش رو برگردوند و دستانش رو به کمرش زد ... آهی کشید و گفت :

اگه خیلی نگرانی ... ، بهتره یه دکتر پیدا کنی که مطمئن باشه ... این بار خطر ناک نبود ... ، اما در آینده شاید جدی تر باشه ...

ابرو هام از ترس در هم رفت ... با چشمان گرد گفتم :

یعنی چی خطرناک ... چه اتفاقی برایش می افته ... ؟

زبانش شل شده بود ... خستگی از چهره اش می بارید ... خمیازه ای کشید و گفت :

با این که خیلی زود خودش رو نشون داد ... ولی بهم فهموند که قدرت خاصی داره ...

حرف هاش سردرگم می کرد ... با تعجب گفتم

منظورت رو نمی فهمم ...

روی کاناپه نشست و دستانش رو به صورتش زد ... نفس عمیقی کشید و نگاهش رو بهم انداخت ... گفت :

حق داری ... هنوز خیلی زوده که بفهمیم با چی رو به رو هستیم ... حتی خودم هم نمی دونم ...

مکت کوتاهی کرد و گفت

پزشکی سراغ داری ... ؟

کمی به فکر رفتم ... ته دلم چیزی می گفت که باید بهش اعتماد می کردم ... کم کم نفس هام متعادل شد و

آرامشم رو به دست آوردم ... بعد از اون ذهنم به فشارکی افتاد ... گفتم

آره ... یکی رو می شناسم ...

سرش رو بالا و پایین انداخت و گفت :

خوبه ...

نگاهش رو پایین انداخت و آهی کشید ... با لحنی که بی حالی اش رو نشان می داد گفت :

من چند ساعت در راه بودم ... فکر می کنم یک شبانه روز نخوابیدم ... خیلی خسته ام ... می شه کمی استراحت کنم ... ؟

بلافاصله گفتم :

بله ... حتما ...

به اتاق بالا رفتم تا بالش و ملافه ای پایین بیارم ... وارد که شدم دیدم شیدا به خوابش ادامه می داد ... اما آرام بود و بدون هیچ عکس العملی ... از کمد دیواری دو بالش نرم و یه ملافه برداشتم و به پایین رفتم ... به هنگامی که رسیدم گفتم :

می خواهید در اتاق بچه مون استراحت کنید ... ؟ ممکنه پدر و خواهر زنم بیان مزاحم خوابتون بشن ...

سرش رو بالا و پایین تکان داد و گفت :

مشکلی نداره ... ، هر جا خودتون گفتید ...

پس به دنبالم بیاید ...

به همراهم اومد و هر دو وارد اتاق شدیم ... تا نگاهی به داخل افتاد لبخندی به لبانش اومد و با شوق گفت :

وایی ... ، چه اتاق زیبایی ... فرزندتون چه پدر و مادر خوبی دارند ...

با لبخند تشکر رو نشون دادم و آهی کشیدم ... گفتم :

ممنون ...

یادم رفت چیزی روی زمین پهن کنم ... گفتم :

آوه ... تشک یادم رفت ...

دستم رو گرفت و گفت :

نه ... ، نه ... لازم نیست ... من عادت دارم روی زمین بخوابم ...

ولی ...

لبخندی زد و گفت :

مشکلی نداره همین خوبه ...

آهی کشیدم و گفتم :

باشه ... خوب بخوابید ...

قبل از این که خروج بشم تازه یادم افتاد که شام نخورده بودیم ... برگشتم و گفتم :

آوه ... راستی چیزی نخوردیم ...

باز هم مخالفت کرد و گفت :

نه ... ، زحمت نکشید ... من گرسنه ام نیست ...

لبخندی زدم و گفتم :

اما این طور که نمی شه ...

دستش رو بالا آورد و با لحن محکم گفت :

جدی می گم گرسنه ام نیست ...

چند لحظه سکوت کردم شانه ام رو بالا انداختم و گفتم :

باشه شبتون به خیر ...

با لبخندی ملیح گفت :

همچنین ...

قبل از این که از اتاق خارج بشم گفت :

عذر می خواهم ...

سر جام ایستادم ... برگشتم و گفتم :

جانم ... ؟

کمی مکث کرد و نگاهش رو به پایین انداخت ... آه بلندی کشید و به چشمانم خیره شد ... با صدای آرامش

بخشش گفت :

می دونم توی اتاق چی دیدید و مطمئنم وحشت کوچکی در دلتون انداخته ... ولی لطفا امشب رو در کنار

همسرتون بخوابید و ازش نترسید اون ... ، به شما احتیاج داره پس تنهانش نگذارید ...

نگاهم رو پایین انداختم راست می گفت ته دلم می لرزید چون دیگه نمی دونستم خودش هست یا نه

... . سکوت زیادی بینمون گرفت به چشمانش نگاه کردم و با لرزش کمی در صدام گفتم :

چشم ...

بعد از اون از اتاق خارج شدم ... به راه افتادم ... چند تا پله بالا نرفته بودم که ترس عجیبی در جانم افتاد ... سر جام ایستادم ... بی اختیار انگشتان دستم از استرس به لرزش افتاد ... مرتب نفس عمیق می کشیدم تا خودم رو آرام کنم ... آب دهانم رو فرو دادم ... نگاهم رو به عقب انداختم ... مطمئن بودم رحمان منتظر رفتنم بود ... برای همین یه احساس شرمندگی از خودم داشتم ... نباید می ترسیدم ... باید نشون می دادم که مثل خودش قوی هستم ... نفس عمیق و بلندی کشیدم و بازدم محکمی دادم ... پلک هام رو چند لحظه به هم فشردم ... اون راست می گفت ... شیدا به من احتیاج داشت ... باید کنارش باشم ... این همه کار های لجنوار برایش انجام دادم تا به دستش بیارم ... حالا هم نباید تنهایش بگذارم ... برای همین با اعتماد به نفس کامل به اتاق راه افتادم ...

وارد اتاق شدم ... با آرامش به خوابش ادامه می داد ... کنارش دراز کشیدم ... رنگ و روش بهتر شده بود ... دلم به حالش می سوخت ... ای کاش من جای اون بودم ... بیچاره چقدر زجر می کشه ... بوسه ای به پیشانی سردش زدم و با انگشت هام آرام نوازشش کردم ... تازه یادم افتاد اون هم چیزی نخورده بود ... آرام صداش زدم تا با شکم گرسنه نخوابه ... خیلی یواش گفتم :

شیدا ... عزیزم ... ؟

هیچ جوابی نمی داد ... می ترسیدم با وحشت از خواب بپره ... گذاشتم خوب استراحت کنه ... وقتی گرسنه اش بشه خودش بیدار می شد ... دستم رو دورش انداختم و چشمانم رو روی هم گذاشتم ... چیزی نگذشت که در آغوش عزیز تر از جانم به خواب آرامی فرو رفتم ...

روز بعد .

صبح شد ... در خواب انتظار طلوع آفتاب رو می کشیدم ... شیدا هنوز خوابیده بود ... به آرامی و بدون هیچ نشان غیر طبیعی ... ساعت هشت و سی دقیقه شد . از اتاق بیرون اومدم و به طبقه ی پایین رفتم ... دیدم رحمان بیدار شده بود . با هم صبحانه خوردیم و حرف زدیم ... شیدا هم که هم چنان خواب بود ... هر چی هم صداش می زدم بیدار نمی شد ... ظهر شد . نزدیک به اذان بود ... با صدای الله و اکبر رحمان به دست شویی رفت تا وضو بگیره ... در همین حال صدای زنگ اف اف به صدا در اومد ... به سمتش که رفتم از مانیتور شعله رو دیدم ... در رو باز کردم . یک دقیقه ی بعد وارد شد ... چهره اش هنوز نگران بود . بعد از این که سلام و احوال پرسى کردیم پرسیدم :

حال مادر جون چه طوره ... ؟

روی کاناپه نشست . از خستگی نای ایستادن نداشت ... با همون اضطرابش گفت :

فرقی نکرده ... بابا پیشش هست ...

آهی کشید و نفسش رو بیرون داد ... با همون لحنش گفت :

شیدا چی ... ؟ کجاست ... ؟

گفتم :

بالاست ... خوابه ...

به سمتش رفتم و رو به روش ایستادم ... با صدای آرام گفتم :

مهمون داریم ...

نگاهش به طرفی دوخته شد ... با ابرو های در هم بهم چشم دوخت و گفت :

کی ... ؟

نگاهم رو به سمت دستشویی انداختم و گفتم :

یکی که می تونه کمکمون بکنه ...

ابرو هاش بیشتر در هم رفت . به فکر فرو رفت و از جاش بلند شد . با حیرت گفت :

کی ... ؟ اون پدر مسیحی برگشت ... ؟

نگاهم رو پایین انداختم و آهی کشیدم ... گفتم :

نه ... اون فوت کرد ... ولی ...

در همین حال در دستشویی باز شد و رحمان بیرون اومد ... با آستین بالا زده رو به رومون ایستاد ... شعله با

دستپاچگی برگشت و نگاهش به او افتاد ... زبانش از هول بند اومد ... رحمان با لبخند گفت :

سلام ...

شعله با پته پته جواب داد :

ســـــلام ...

زود تر گفتم :

ایشون آقا رحمان هستن ...

نگاهم رو به رحمان انداختم و بلافاصله ادامه دادم :

ایشون هم خواهر همسر من هستن ...

رحمان با همون لبخندش گفت :

خوشوقتمم ...

شعله نگاهش رو پایین انداخت و روش رو به من برگردوند ... بدون این که به او نگاه کنه جواب داد :

من هم همین طور ...

رحمان گفت :

کجا می تونم نماز بخونم ... ؟

به اتاق بچه اشاره کردم و گفتم :

هر جا راحتین ... ، همون جا می تونید بخونید ...

سرش رو بالا و پایین تکان داد و گفت :

ممنون ...

بعد از این که رفت ، شعله نگاهش رو با تعجب به چشمانم انداخت ... بهم خیره شد و به آرامی گفت :

این آقا کیه ... ؟ چه موقع اومده ... ؟

برگشتم و چند قدم ازش فاصله گرفتم ... یا انگشت شصت چپم ، پیشانی ام رو خاروندم و رویم رو برگردوندم ...

به طرفش رفتم و گفتم :

یکی مثل پدر جیمز ...

ابرو هاش در هم رفت و گفت :

یه مسیحی ... ؟ پس چرا نماز می خونه ... ؟

نگاهم رو پایین انداختم ... نمی دونستم چه طور توضیح بدم ... بعد از مکثی کوتاه آه بلندی کشیدم و گفتم :

نه ... ، یه جن گیر ...

چشمانش گرد و حیرت زده شد ... ها کوتاهی کشید و با تعجب گفت :

جن گیر ... ؟ این ... ؟ اصلا بهش نمی آد ...

آهی کشیدم و گفتم :

من هم همین فکر رو می کردم ... ولی ... دیروز که نبودید اومدش ... شیدا رو دید و ... دوباره همون اتفاق ...

چهره اش وحشت زده شد ... با نگرانی نگاهش رو به طرف اتاق انداخت و گفت :

وایی ... چی به سر شیدا اومد ... ؟

کف دست هام رو نشونش دادم و به طرز این که خونسردی اش رو حفظ کنه گفتم :

نگران نباشید ... ، حالش خوبه

به نفس نفس افتاده بود ... بیچاره ترس تمام وجودش رو گرفته بود نفس عمیقی کشید و روش رو بهم

برگردوند ... با همون نگرانی اش گفت :

می تونم ببینمش ... ؟

گفتم

خوابیده ... ، بهتره بگذارید استراحت کنه

آب دهانش رو فرو داد پلک هاش رو روی هم گذاشت و روی کاناپه نشست داشت از حال می رفت به

نفس نفس افتاد با لحنی که مضطرب بود گفت :

از کجا می دونید که می تونه کمکمون کنه ... ؟

قدم زدم و با صدای آرام گفتم :

اون خودش پیداش شد بعد از این که اومد اون اتفاق ها افتاد نمی دونم ته دلم می گه که راه چاره

اونه

نگاهش رو پایین انداخته بود سکوت بلندی بینمون رد و بدل شد به حرف در اومد و گفت :

راستی بابام هم امشب می آد

سر جام ایستادم و گفتم :

پس کی مراقب مادرتونه ... ؟

نفس کوتاهی کشید و گفت :

من می رم الان اومدم که کمی استراحت کنم بعد هم بابام می آد

آهی از آسودگی کشیدم گفتم :

این طور بهتره چون هر سه مون دیگه هستیم

آره ... اینطور خیلی بهتره

نگاهش رو به طرفی انداخت و گفت :

ناهار چیزی درست کردید ... ؟

لبخندی زدم و گفتم :

نه ... ، زحمتش با شما

از جاش بلند شد و گفت :

چشم

به سمت آشپزخانه رفت یک ربع بعد ، رحمان از اتاق بیرون اومد قبل از خروجش یا الله گفت و به سمتم

اومد گفتم :

قبول باشه

لبخندی زد و گفت :

قبول حق

بعد از مکثی کوتاه ادامه داد :

خانومتون در چه حاله ...

گفتم :

خوابیده ولی از دیشب تا حالا هیچ فرقی نکرده

سرش رو تکان داد و گفت

خوبه همین که آرومه و زیاد اذیت نمی کنه جای شکر داره

بعد از کمی مکث گفت

اما

نگاهم رو به چشمانش انداختم و منتظر ادامه ی حرفش شدم . گفت :

نگذارید زیاد بخوابه اون جسم رو مجبور می کنه تا متوقف و بیحال باشه برای همین بهتر تحت تسلط

خودش می گیره

با حیرت نگاهم رو پایین انداختم . آه کوتاهی کشیدم و گفتم :

پس می رم بیدارش کنم ...

پلک هاش رو باز و بسته کرد و گفت :

بله ... همین طور آماده اش کنید . می خواهم باهاش صحبت کنم ...

از جام بلند شدم و در حین رفتنم گفتم :

چشم ...

به سمت اتاق راه افتادم ... در نیمه باز رو هل دادم و پشت سرم بستمش ... وارد شدم ... پشت شیدا به من بود و هنوز روی تخت دراز کشیده بود ... ولی فکر کردم بیدار بود ... به طرفش رفتم و با صدای آروم گفتم :

عزیزم ... ؟ بیداری ... ؟

رو به روش ایستادم ... دست چپش رو زیر سرش برده بود و چشمانش باز بود ... ولی حتی نگاهم می کرد ... انگار که نه انگار وجود داشتم ... دستم رو به طرف صورتش بردم تا پیشانی اش رو لمس کنم ... همین که نزدیک شد با دست راستش پس زد و از جاش بلند شد ... نفس عمیق و بلندی کشید ... نگاهش رو به رو به روش دوخت ... پلک هاش رو مالید ... با تعجب بهش خیره شده بودم ... چیزی نمی گفت ... ظاهرش هیچ رفتار غیر طبیعی ای نشون نمی داد ... اما رفتارش خوف ناک بود ... زبانه بند اومده بود ... دلهره عجیبی ازش داشتم ... دو مرتبه تکرار کردم :

عزیزم ... ؟

با خشم به چشمانم خیره شد ... با صدای طبیعی خودش اما بسیار جدی گفت :

اون آقا کیه ... ؟

لب هام یک مرتبه به هم دوخته شد ... آب دهانم رو فرو دادم و با پته پته گفتم :

چه کسی رو می گی عزیزم ... ؟

بلافاصله با عصبانیت بیشتر و لحنی تند ادامه داد :

همونی که دیشب اومده خونمون ... برای چی راهش دادی ... ؟

رفتارم رو جدی کردم ... نمی تونستم نگاهم رو به چشمانش بی اندازم ... ابرو هام رو در هم کردم و گفتم :

شیدا ... ؟

با همون رفتارش اما با کشش در حرف هاش و نگاهی غضبناک گفت :

اون یه آدم فاسده ... یه خوک کثیف آشغال که زندگیمون رو می خواد خراب کنه ...

از رفتارش کفری شدم ... با اخم و چشمان گرد بهش خیره شدم و با صدای بلند گفتم :

شیدا مراقب حرف زدنت باش ... معلوم هست چی می گی ... ؟

رفتارش دقیقا خودش بود ... طرز نگاهش ، لحن حرف زدنش ... اما ... مطمئن بودم شیدایی نبود که این کلمات رو می گفت . سرش رو کمی جلو خم کرد و با عصبانیت محکم تر گفت :

آررره ... معلومه چی می گم ... برای چی مشکلات خودمون رو به بقیه ربط می دی ... ؟

انگشت اشار دست راستش رو به طرف در اتاق اشاره برد و با همون طرزش ادامه داد :

همین الان اون عـوضی رو از خونه بنـداز بیرون ...

یک مرتبه سکوت دلهره آوری بینمون گرفت ... بعد از چند لحظه ، صدای در اتاق لرزه ای به جانم انداخت ...

نگاهم به سمت چپ افتاد ... به سمتش رفتم و گفتم :

کیه ... ؟

رحمان به آرامی گفت :

عذز می خواهم ...

دستم رو روی دستگیره گذاشته بودم ... چشمانم به رو به روم دوخته شده بود ... برگشتم و نگاهی به شیدا انداختم ... با اخم و نگاه تیزی به چشمانم دوخته شده بود ... برگشتم و گفتم :

چند لحظه صبر کنید ...

به سمت کمدش رفتم و شال و مانتویی بیرون آوردم ... به سمت شیدا رفتم و به طرفش گرفتم . گفتم :

بنداز روی سرت ...

وحشیانه دستم رو پس زد و با عصبانیت گفت :

نمی اندازم ... حق نداره بیاد داخل ...

خونم رو به جوش می آورد ... با خشم به چشمانش خیره شدم و با لحن جدی گفتم :

گفتم بنداز روی سرت ... دیگه تکرار نمی کنم ...

به نفس نفس افتاده بود ... چند لحظه به هم چشم دوخته بودیم که با رفتار زننده از دستم گرفت و روی سرش انداخت ... مانتوش رو هم تنش کرد . نفس عمیقی کشیدم و به سمت در رفتم ... وقتی که بازش کردم دیدم رو به روی در ایستاده بود و روش رو برگردوند ... برگشت و گفت :

عذر می خواهم ... مزاحم شدم ... ؟

لبخندی زدم و گفتم :

نه اصلا ... بفرمایید ...

نگاهی به داخل انداخت و وارد شد ... تا چشمانش به شیدا افتاد بیشتر لبخند زد و گفت :

سلام دخترم ... حالت چه طوره ... ؟

صندلی رو از میز بیرون آوردم و رو به روی تخت قرار دادم ... گفتم :

لطفا این جا بنشینید ...

خودم هم رو به روی میز توالت که رو به روی تخت بود ایستادم و دستانم رو به هم گره زدم ... رحمان تشکر کرد و روی صندلی نشست ... شیدا با غرور خاصی چند لحظه به چشمان رحمان خیره شده بود ... اما هیچ چیزی نمی گفت ... رحمان نفس عمیقی کشید و مهربانانه گفت :

حالت خوبه ... ؟ سر درد ... ، سر گیجه ... ، حالت تهوع نداری ... ؟

با همون لحن عصبانی و پر خاشگری اش جواب داد :

به تو چه مربوطه ...

از رفتار بدش اخم کردم و گفتم :

شیدا ... ؟

رحمان کف دستش رو بهم نشون داد و گفت :

مشکلی نداره ...

بعد از اون نگاهی رو به شیدا انداخت و بلافاصله ادامه داد :

چرا از من بدت می آد ... ؟

با همون عصبانیتش ، اما با صدای آرام تر گفت :

برای این که یه عوضی هستی ... از تو پست تر پیدا نمی شه ...

سکوت دلهره آوری بینمون گرفت ... زبان من هم بند اومده بود و فقط تماشاگر بودم ... رحمان نفس عمیقی کشید و نگاهش رو پایین انداخت ... آه بلندی کرد و با ابروهای بالا انداخته به چشمان غضب ناک شیدا خیره شد ... با خونسردی کامل گفت :

مگه ... ، تو من رو می شناسی ... ؟

شیدا به نفس نفس افتاده بود ... چیزی نگفت ... فقط احساس تنفرش نسبت به او بیشتر شده بود ... بعد از چند لحظه با همون لحن خشنش اما محکم تر و از ته دل گفت :

آره ... خوب می دونم چه حروم زاده ای هستی ...

دیگه داشت روانی ام می کرد ... به طرفش رفتم تا جلوی این رفتار رزیده اش رو بگیرم ... با خشم گفتم :

شیدا ...

رحمان از جاش بلند شد و گفت :

نه آقا سیروان ... ، کاریش نداشته باشید ... ، گفتم که مشکلی نداره ...

چشمان شیدا فقط به رحمان دوخته شده بود ... دو سه بار نفس عمیقی کشید و با عصبانیت تمام گفت :

از اینجا برو بیرون ... دیگه هم بر نگرد ...

سر جام خشکم زده بود ... انگار که یه نیرویی فلجم کرده بود ... دو باره دلهره به جانم افتاد ... قلبم به مرور زمان تند تپید ... مثل اینکه حس می کردم اون چهره ی رعب آور شیدا رو دو باره می دیدم ... رحمان یک قدم به سمتش برداشت و با لحن محکم گفت :

تا نگی چرا و دلیل قانع کننده ای نیاری از این جا نمی رم ...

وحشت بیشتر و بیشتر شیدا رو بر می داشت ... طوری که ترس عجیبی از رحمان داشت ... خودش رو به عقب کشید و چشمانش رو گرد کرد ... ابرو هاش تا می تونست در هم می رفت ... نگاه دلهره آوری در چشمانش بود ... نفس کشیدنش سخت و محکم شد ... طوری که صدای خس خس می داد ... در همین حال صدایش کمی دو رگه شد و با لحن کفری گفت :

نیا جلو ... نیا جلو ...

اما یک قدم دیگه برداشت ... محکم تر از قبل گفت :

تو شیدا نیستی ... کی هستی ... ؟

انگشتان شیدا به لرزش افتاد ... پیشانی اش عرق کرد ... چنان فشاری به خودش می آورد که مثل لبو سرخ شده بود ... با ناتوانی و همان شدت عصبانیتش گفت :

به تو ربطی نداره ... گفتم برو عقب ... جلو تر نیا ...

رحمان لبخند ملیحی زد و لجبازانه یک قدم نزدیک تر شد ... با آرامش خاص خودش گفت :

اگه پیام چی می شه ... ها ... ؟ تو کی هستی ... ؟ بگو ...

دیگه باور کردم خودش نیست ... از عذابیه که می کشید ناله محکم و خش داری کرد . صدایش علاوه بر دو رگه شدن بم و کلفت شد و وحشت ناک تر شد ... گونه هاش و زیر چشمانش پف کرده بود ... چند بار نفس عمیق و بلندی کشید و خنده ی تمسخر آمیزی زد ... پشت سرش با همون لحنش گفت :

می خوای بدونی کی هستم ... ؟

با ترس و لرز سر جام خشکم زده بود ... انگار روح از بدنم جدا شده بود ... رحمان هم سر جاش ایستاد و هیچ حرکتی نکرد ... ابرو هاش رو در هم کرد و با نگاه خاصی بهش خیره شده بود ... دیگه چیزی نگفت ... سکوت خوف ناک بیمنمون گرفت ... هیچ کس یک کلمه هم حرف نمی زد ... اما صدای سوهان روح نفس های شیدا در گوشمون می پیچید ... داشت آروم می شد ... نگاهش اون غضب قبلی رو نداشت و بدنش به مرور زمان شل و بی حال می شد ... مرتب آب دهانش رو فرو می داد و نفس های عمیقی می کشید ... رحمان روش رو برگردوند و پلک هاش رو روی هم گذاشت ... از نگرانی به سمت شیدا رفتم و بازو هاش رو گرفتم ... به طرف خودم برگردوندمش و با ترس گفتم :

شیدا ... ؟ شیدا ... ؟ حالت خوبه ... ؟

نگاهش به طرفی میخکوب شده بود ... چیزی نمی گفت ... رفته رفته پلک هاش روی هم می رفت و بی حال می شد ... نفس عمیق و بلندی کشید . بعد از اون بیهوش شد ... رحمان بدون این که برگرده گفت :

بگذارید استراحت کنه ...

کمکش کردم تا دراز بکشه ... ملافه رو روش انداختم و صورتش رو نوازش کردم ... مثل قبل خنک بود ... رحمان به سمت خروج از اتاق راه افتاد و در همین حین گفت :

لطفا بیاید بیرون ... باهاتون صحبت دارم ...

بعد از این که مطمئن شدم حال شیدا متعادل شد به سمتش رفتم ... از اتاق بیرون اومدم و در رو بستم ... چند قدم دور شدیم ... رحمان ایستاد و حرکتی نکرد ... با تعجب بهش چشم دوختم ... یک مرتبه از این رو به اون رو شده بود ... با حیرت گفتم :

چیزی شده ... ؟ اتفاقی افتاده ... ؟

آب دهانش رو فرو داد و به روش رو بهم برگردوند ... به چشمانم خیره شد و نفس عمیقی کشید ... صداس کمی بی حال شد ... گفت :

امشب حتما با دکتری که سراغ دارید تماس بگیرید ... همین طور به پدر خانومتون تماس بگیرید این جا باشه ... مکث کوتاهی کردم ... ابرو هام در هم رفت ... انگار از یه چیزی نگران بود ... گفتم :

نمی خواهید بگید چی شده ... ؟

نگاهش رو چند لحظه پایین انداخت ... آهی کشید و گفت :

نمی دونم ... یه احساسی پیدا کردم ...

با نگاه خاصی بهم زل زد ... آهی کشید و ادامه داد :

انشا الله که چیزی نیست ...

از پله ها پایین رفت و مستقیم وارد اتاق بچه مون شد ... در رو هم پشت سرش بست ... در همین حال شعله از آشپز خانه با کف گیر در دستش بیرون اومد و نگاهی به اتاق بچه و من انداخت ... به سمت اومد و با چشمان گرد گفت :

چیزی شده ... ؟

متوجه اش نشدم ... به فکر حرف عجیب رحمان فرو رفته بودم ... شعله دومرتبه تکرار کرد :

گفتم چیزی شده ... ؟

به خودم اومدم و با حواس پرتی گفتم :

آوه ... ، عه ... نه ...

آهی کشید و نگاهش رو به اتاقمون انداخت ... با نگرانی گفت :

حال شیدا خوبه ... ؟

برگشتم و خودم هم نیم نگاهی انداختم ... گفتم :

آره ... خوابیده ...

نفس عمیقی کشید و روش رو برگردوند ... چند پله پایین نرفته بود که صداس زد:

شعله خانوم ... ؟

برگشت و گفت :

بله ...

به سمتش رفتم و خیلی آرام گفتم :

با پدرتون تماس بگیرید و بگید حتما بیان ... امشب دکتر فشارکی هم می آد ...

نگاهش رو به طرفی انداخت ... بعد از چند لحظه با کنجکاوی گفت :

قراره اتفاق خاصی بیوفته ... ؟

داشتم از سین جیم هاش کلافه می شدم ... آهی کشیدم و از کنارش رد شدم ... در همین حال گفتم :

نمی دونم ... فقط لطفا تماس بگیرید ...

بعد از اون به حال رفتم و مستقیم از خانه خارج شدم ... داشتم خفه می شدم ... دلم می خواست هوای تازه تنفس کنم ... به حیاط رفتم و روی تاب نشستم ... نفس عمیق و بلندی کشیدم ... با این که ظهر بود ولی گرم نبود ... البته آفتاب داغی می تابید ... اما قابل تحمل بود ... دستم رو به صورتم گذاشتم و پلک هام رو بستم ... سعی می کردم خودم رو آرام کنم ... دلهره ی عجیبی به جانم افتاده بود ... به شدت استرس داشتم و دلم آشوب شده بود ... نمی دونم چرا ... ولی لحظه شماری می کردم تا هر چی زود تر خورشید غروب کنه ...

ساعت نوزده و چهل دقیقه شد ... با دکتر تماس گرفتم . گفته بود تا بیست دقیقه ی دیگه می رسه . احمد هم در راه بود ... رحمان هم تمام روز خودش رو در خانه حبس کرده بود ... فقط دعا می خواند و با خودش خلوت می کرد ... اصلا انگار در دنیای دیگه ای بود ... سعی کردیم زیاد مزاحمش نشیم ... شیدا حال خاصی پیدا نکرد ... خواهرش چند بار بهش سر زد ... می گفت گوشه گیر شده بود و حرفی نمی زد ... همین طور مثل همیشه خواب و بی حال بود ... ناهار هم چند لقمه بیشتر نخورده بود ... توی حال قدم می زدم و فکر می کردم ... منتظر زنگ خانه بودم ... که در همین حال به صدا در اومد ... به سمت اف اف رفتم ... دکتر بود ... زود تر رسیده بود . گوشی رو برداشتم و بعد از جواب دادن دکمه رو فشردم ... بعد از چند دقیقه وارد شد ... سلام و احوال پرسید کردیم ... دم در ایستاده بود . پرسید :

حال خانومتون چه طوره ... ؟

بلافاصله گفتم :

خوبه ...

به داخل دعوتش کردم و به کاناپه اشاره کردم تا بشینه ... رو به روی تلویزیون نشست ... کتش رو در آورد و گفت :

خب ... امرتون با من چی بود ... ؟

نگاهم رو پایین انداختم ... بعد از مکثی کوتاه گفتم :

صبر کنید تا پدر خانومم هم برسه ...

به نشانه پاسخ مثبت ، سرش رو بالا و پایین تکان داد و گفت :

باشه ...

بعد از مکثی کوتاه گفت :

تونستید راه حلی پیدا کنید ... ؟

اوومی کردم و چانه ام رو خاروندم ... گفتم :

عه ... ، راستش یه جورایی ...

لبخندی زد و گفت :

چقدر خوب ...

در همین حال دومرتبه زنگ اف اف به صدا در اومد ... از مانیتور دیدم که احمد بود ... دکمه رو فشردم و در رو

باز کردم ... روم رو به دکتر برگردوندم و گفتم :

اومدنشون ... الان همه چیز رو می گم ...

قیافه ی دکتر در هم رفت و چهره اش کنجکاو نشون داد ... معلوم بود در ذهنش علامت سوالی ایجاد شد ...

چیزی نگذشت که احمد وارد شد ... تا دکتر رو دید کمی جا خورد . چون انتظار بودنش رو نداشت ... فشارکی از

جاش بلند شد و با هم احوال پرسی کردند ... معرفی شون کردم :

ایشون آقا احمد هست پدر خانومم ...

به دکتر اشاره کردم و گفتم :

ایشون هم دکتر فشارکی هستند ... پزشکی که اون دفعه حال شیدا بد شد و به بیمارستان بردیمش ...

احمد لبخندی زد و گفت :

بله یادم اومد ... خوشوقتم .

دکتر فشارکی :

من هم همین طور ...

در همین حال شعله هم از اتاق بالا پایین اومد و با هر دو شون احوال پرسى کرد ... دکتر دستانش رو از هم باز کرد و گفت :

خیله خب ...

آهى کشید و در همین حین ادامه داد :

حالا موقعه اش هست ...

تا حرفش تمام شد رحمان در اتاق رو باز کرد و بیرون اومد ... نگاه همه شون به طرف او جلب شد ... ابرو های احمد در هم رفت و با تعجب بهش خیره شد ... سکوت کوتاهی بینمون گرفت ... زود تر از همه گفتم :

ایشون هم ... آقا رحمان هستن ... برای کمک شیدا اومدند ...

احمد با نگاه جدی و رفتاری محکم قدم برداشت و به سمتمون اومد ... با همشون احوال پرسى کرد و اون ها رو بهش معرفی کردم ... هنگامی که اسم فشارکی رو بردم به فکر فرو رفت و نگاهش به طرفی ثابت ماند ... بعد از چند لحظه گفت :

آوه ... شما ... ! پسر محمد یاسین هستید ... ؟ فوق متخصص مغز و اعصابی که نامش خیلی جا رو گرفته بود ؟

دکتر به فکر فرو رفت و در همین حال با تردید گفت :

محمد یاسین ... !

یک مرتبه ابرو هاش بالا پرید و با لبخند گفت :

عاهه ... عموم رو می گید ...

رحمان هم به همراهش خندید و سرش رو بالا و پایین تکان داد . با کنجکاوی پرسید :

الان کجاست ... ؟ حالش خوبه ... ؟

نگاهش رو پایین انداخت و با لحنی ناراحت گفت :

متاسفانه دو سال پیش فوت کرد .

رحمان با آهى که کشید افسوسش رو نشون داد . گفت :

خدا رحمتش کنه ...

بعد از یک لحظه سکوت گفت :

خیله خب ... بهتره بنشینیم و حرفمون رو زود تر شروع کنیم ...

رحمان رو به روی کاناپه تلویزیون نشست ... من هم کنارش ... احمد هم سمت چپمون و دکتر هم رو به روی احمد ... شعله گفت :

من می رم جای بیارم ...

احمد با لحن جدی گفت :

خب ... اقا رحمان ... ، شما چه طور می تونید کمکمون کنید ... ؟

رحمان بعد از چند لحظه سکوت با اطمینان کامل گفت :

اون طور که از زبان آقا سیروان متوجه شدم ... ، تمام شما از موضوع آگاه شدید ... ، با چشمان خودتون دیدید و باورش کردید ...

احمد گفت :

درسته ... ولی هنوز اثبات نشده ...

فشارکی بین حرفش پرید ... با ابرو های در هم گفت :

چه طور می خواهید براتون ثابت بشه ... ؟ فقط دختر شما نیست که این اتفاق براش افتاده ... من یک بار دیگه تجربه داشتم و از نزدیک شاهدش بودم ...

احمد با همون لحن اما جدی تر گفت :

نتیجه اش چی بود ... ؟

دکتر نگاهش رو پایین انداخت و آهی کشید ... بعد از اون مستقیم به چشمان نگاه کرد و گفت :

متأسفانه به مرگ طبیعی فوت کرد ...

احمد لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت :

خیله خب ... پس هیچ خبری از این مزخرفات نبوده ...

رحمان با نشانه مخالفت در حرفش گفت :

این طور نیست ... من بر خلاف دکتر ، سابقه ام بیشتر بوده ...

با انگشت به طرف احمد اشاره کرد و با لحن محکم گفت :

شما وقتی می فهمید که کار از کار گذشته طبیعیه که باید براتون ثابت بشه ... ، اتفاقا این چنین هم می شه
اما زمانی که دیگه دیر شده

کفر احمد داشت در می اومد با حرص گفت :

اصلا شما چه طور می تونید کمکش کنید ... ؟ ما از کجا بفهمیم شما این کاره هستید ... ؟

سکوت منظور داری کرد و با صدای بلند تر ادامه داد :

اصلا از کجا بدونیم که

حرفش رو قطع کردم و گفتم :

آقا احمد من که یک ذره اعتقاد نداشتم ، باور کردم این رو بهتون بگم اولین کسی که ماجرا رو فهمید آقا
رحمان بود نمی دونم چه طور و از کجا ... ، اما سه روز قبل از زمانی که اون روی شیدا معلوم بشه به سراغمون
اومد بهم گوشزد کرد اما من از اون یکی گوشم بیرون دادم و فراموشش کردم خودتون دیدید که چه
اتفاق هایی براش افتاد می دونید درون من چی می گذره ... ؟ هر لحظه می ترسم اتفاقی برای بچه مون بیوفته
... . همین طور شیدا پس مجبورم که به آقا رحمان اطمینان داشته باشم

نگاه احمد پایین افتاده بود از طرز حرف زدنم شرمنده شدم ، چون فهمیدم بهش بر خورد مکث کوتاهی
کردم و ادامه دادم :

حالا شما می گید چاره دیگه ای هست ... ؟

سکوت کرد و چیزی نگفت یک دقیقه زبان همه مون بند اومد تا این که سرش رو بالا آورد و بهمون نگاه
انداخت با چشمان گرد گفت :

خیله خب حالا می گید چه کار کنیم ... ؟

باز هم سکوت برگشت رحمان آهی کشید همه ی ما منتظر حرفی ازش بودیم تا این که لب هاش تکان
خورد و گفت :

مجبوریم مراسم جن گیری رو هر چی زود تر شروع کنیم ما به یه دکتر نیاز داریم ... ، که خدا رو شکر آقای
فشارکی این جا هستند علاوه بر اون ، به یه پزشک زنان و زایمان نیاز داریم برای اطمینان پیدا کردن از
حال بچه ... ، البته او هم باید به کار ما اعتقاد داشته باشه

دکتر بلافاصله گفت :

من یکی رو می شناسم دختر خاله ی من هم پزشک خوبیه ... ، هم مورد اطمینانه

احمد با خیال جمع تر ادامه داد :

خیلی خوبه ... و اما از مراسم ...

سکوت کوتاهی کرد و نفس عمیقی کشید . با لحنی که با هر حرفش دلهره ی عجیبی به دلم می انداخت گفت :

یک جن گیری ممکنه روزها ... ، ماه ها ... ، و یا حتی سال ها طول بکشه احظار تسخیر کننده با عجله و سرعت برای جسم خطر ناکه ممکنه بیرون بیاد ... ، اما عوارضش بد تر از خروجشه ما باید صبور باشیم ... ، آرام باشیم و احساس شکست نکنیم تنها راهش همین هست این رو بدونید که خدا هم به همراه ما هست ... ، ولی حرکت از سوی ماست پس مطمئن باشید که می تونیم جسمی که حقش نیست این بلا سرش بیاد رو نجات بدیم

دکتر که انگار ذهن من رو خوانده بود گفت :

عذر می خواهم ... ، می شه بیرسم که واقعا چرا این اتفاق افتاده ... ؟

آهی کشید بازدم محکمی بیرون داد و خیره به چشمانش شد با فاصله در حرف هاش گفت :

به خاطر یه دلیل این چیزیه که باید بفهمیم هر وقت متوجه شدیم ... ، جسم هم نجات پیدا می کنه

احمد با نگرانی گفت :

ولی اون بارداره توی این مدت براش اتفاقی نیوفته ... ؟

نگاهش رو به احمد انداخت و آب دهانش رو فرو داد . با آرامش گفت :

نگران این موضوع نباشید اگه می خواست بلایی سرش بیاره تا حالا آورده بود پس حتما این رو در نظر داره که تا زمان به دنیا اومدنش آزاری نرسونه

دکتر با تعجب گفت :

منظورتون چیه ... ؟ یعنی می خواد بچه به دنیا بیاد ... ؟

احمد شانه اش رو بالا انداخت و نفس عمیقی کشید گفت :

درسته ... ، اون اجازه نداره آسیبی به خود جسم و جنین درون شکمش وارد کنه این بر خلاف قانون اون هاست این رو در نظر بگیرید ... ، اگه اتفاقی افتاد ، تقصیر ما یا جسم هست

احمد گفت :

پس تا کی می خواد درون بدن دخترم باشه ... ؟

رحمان بعد از سکوت کوتاهی جواب داد :

گفتم که ... ، باید دلیلش رو بدونیم ... مرتب باهاش صحبت کنیم و ازش بخواهیم با هامون حرف بزنه

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد :

ما ... ، تا زمان به دنیا اومدن بچه دست به کاری نمی زنیم اون هم نمی زنه

میان حرفش پریدم و گفتم :

پس اون دو سه باری که این طور پرخاش گر شد چی ... ؟

نگاهش رو به چشمانم انداخت و گفت :

اون به خاطر لجبازی خودمون بود البته ، یک بار این طور از خودش بروز می ده تا خودش رو نشون بده

رو به دکتر کرد و گفت :

شما لطفا با دکتری که می شناسید تماس بگیرید و بگید به این جا بیان باید زود به زود مادر و بچه رو چکاپ کنند

فشارکی سرش رو بالا و پایین انداخت و گفت :

باشه ... ، حتما

رحمان بلافاصله گفت :

اگه وسایلتون همراهتون هست لطفا همین الان خود شما معاینه اش کنید

احمد با نگرانی گفت :

مگه اتفاقی براش افتاده ... ؟

رحمان نگاهش رو به او برگردوند و با خونسردی گفت :

هنگامی که من رسیدم چند بار باهاش ملاقات کردم برای همین فکر کنم کمی بهش فشار اومده

چشمان احمد گرد و چهره اش به هم ریخته شد اما رحمان با همون آرومی گفت :

نگران نباشید چیزیش نیست این رو هم گفتم تا آقا سیروان خیالش مطمئن باشه

حال احمد داشت بد می شد از فشار عصبی ای که بهش اومده بود پلک هاش رو روی هم گذاشت و نفس

عمیقی کشید چند لحظه سکوت کرد تا آروم بشه دکتر بهم خیره شد و گفت :

می توئم الان خانومتون رو ببینم ...

گفتم :

بله حتما ...

از جاش بلند شد و به همراه کیفش به سمتم اومد ... رحمان هم در همین زمان برخاست و گفت :

مشکلی نداره بعد از دکتر من هم نگاهی بهش بی اندازم ... ؟

با رضایت گفتم :

نخیر ... ، مشکلی نداره ...

بعد از اون هر سه نفر به سمت اتاق رفتیم ... به شعله قبلا سپرده بودم که شیدا رو آماده کنه ... جلو تر از همه

به راه افتادم و به اتاق رسیدم ... در رو آروم باز کردم و به داخل نگاهی انداختم ... به آسودگی خوابیده بود ...

راه رو باز کردم و با درجه صدای پایین گفتم :

بفرمایید ...

ابتدا دکتر وارد شد ... پشت سرش من و بعد از اون رحمان ... دکتر ابتدا نگاهی بهش انداخت ... روی تخت

کنارش نشست و نگاهش رو بهم انداخت ... گفت :

چه مدته خوابیدن ... ؟

به فکر فرو رفتم و بعد از مکثی کوتاه گفتم :

خیلی زیاد ... فکر کنم از ظهر تا حالا ...

دومرتبه نگاهش رو به شیدا انداخت و گفت :

ضعف کرده ... حتما چیزی نخورده ...

آهی کشیدم و با کمی تاخیر گفتم :

درسته ...

بعد از معاینه و فشار گرفتنش از روی تخت بلند شد و گفت :

مشکلی نداره ... فقط باید بهش تغذیه برسه ...

از تخت فاصله گرفت و کنارم ایستاد ... رحمان نگاهش رو بهم انداخت و گفت :

اجازه هست ... ؟

سرم رو بالا و پایین انداختم و گفتم :

بله حتما ...

در همین حال احمد هم به جمعمون ملحق شد ... تا دید رحمان به شیدا نزدیک می شه خشمگین شد ... به سمتش رفت و شانه راستش رو گرفت ... به سمت خودش برگردوند و با عصبانیت و چشمان گرد بهش خیره شد و گفت :

معلوم هست چه کار می کنید ... ؟

نگاه رحمان به اطرافش می افتاد ... با تعجب آهی کشید و گفت :

عه ... ، گفتم که می خوام ...

رحمان بیشتر کفری شد و با صدای بلند تر گفت :

اووون دختر منه ... شما که دکتر نیستید ...

رحمان با حیرت بهش خیره شد و دستانش رو از هم باز کرد ... گفت :

عذر می خواهم متوجه منظورتون نمی شم ...

احمد با رفتاری زننده به خروج از اتاق اشاره کرد و گفت :

شما حق ندارید به دختر من دست بزنید ... بفرمایید بیرون ...

زبان من و دکتر بند اومده بود و فقط تماشاگر شده بودیم ... رحمان نگاهی به شیدا انداخت ... بعد از اون با جدیت تمام به چشمان احمد نگاه کرد و گفت :

آقای محترم ... ، دختر شما داره از بین می ره و لحظه به لحظه بد تر می شه ...

با انگشت دست راستش به شیدا اشاره کرد و محکم تر ادامه داد :

اون وقت نگران لمس کردنش از طرف من هستید ... ؟

رحمان با همون جدیتش ادامه داد :

اون الان دیگه دختر شما نیست ...

خون احمد بیشتر به جوش اومد . محکم تر از او گفت :

معلومه که هستم ... قبلا هم یکی دیگه مثل شما اومد ... ولی هیچ کاری نتونست بکنه ...

نگاهش رو به من و دکتر انداخت ... مکث کوتاهی کرد ... نفس کوتاهی کشید و با صدای بلند تر گفت :

اصلا من به این کار ها اعتقادی ندارم ... شما رو هم قبول ندارم ...
به سمتش رفتم و دستم رو جلوش گرفتم ... به نشونه این که خونسردی اش رو حفظ کنه گفتم :

آقا احمد آروم باشید ... شما عصبانی هستید ...

دستم رو پس زد و وحشیانه تر گفت :

ولم کن ... توی احمق هم که یک ذره غیرت نداری ...

از این حرفش چشمانم گرد شد و عصبانی شدم ... شوک زده با پته پته گفتم :

آقا ... ، آقا احمد می فهمید چی می گید ... ؟

با خشم به چشمانم نگاه کرد ... کاسه ی چشمانش سرخ شده بود ... نفس های تند می کشید ... از عصبانیت هیچ کسی رو نمی شناخت ... با همون لحنش گفت :

آره ... ، آره می فهمم ... هم تو رو ... ، هم اون پدر ...

حرفش رو قطع کرد ... نگاهمون بهم دوخته شده بود ... می دونستم چی می خواست بگه ... هنوز کینه داشت ... من رو هم مثل پدرم می دونست ... فکر می کرد مثل اون هستم ... از چشمانش می خوندم ... دیگه چیزی نگفت ... ، اما از طرز نگاهش هزاران حرف می بارید ... آهش رو محکم بیرون داد و به سمت خروج از اتاق رفت ...
دم در چند لحظه ایستاد ... سرش رو پایین انداخت و مرتب نفس می کشید ... دستانش می لرزید ... به شدت عصبی شده بود ... بعد از کمی سکوت که تمامون رو لال کرده بود ... ، برگشت و با همون لحن خشمگینش ، با دست راستش به طرفمون اشاره کرد و با پته پته و صدای آروم تر گفت :

اگه ... ، اگه بلایی سر دخترم بیاد ... اگه بلایی سرش بیاد ... ، مقصر فقط شما ها هستید ...

طوری با تهدید حرف می زد که لرزه به وجودم افتاد ... یک جمله دیگه ادامه داد :

وای به حالتون ...

بعد از اون از اتاق خارج شد و به پایین رفت ... در همین حال شعله از کنارش رد شد و با نگاه حیرت زده به ما چشم دوخت ... بهش اشاره کردم به سراغ پدرش بره ... بلافاصله برگشت و به دنبالش رفت ... نفس بلندی کشیدم و بیرون دادم ... رحمان دستش رو روی شانه چپم گذاشت و گفت :

اگه ... ، ناراضی هستید ...

نگاهم رو به چشمانش انداختم ... بعد از مکث کوتاهی ادامه داد :

همین الان از این جا می رم ...

آهی کشیدم و سکوت کردم ... چند لحظه به فکر فرو رفتم ... قلبم به تپش افتاد ... نفس هام تند می شد ...
داشتم بی حال می شدم ... ابرو هام بی اختیار بالا افتاده بود ... به چشمانش خیره شدم و گفتم :
نه ... من ... ، مشکلی ندارم ...

یک قدم ازش فاصله گرفتم ... سر جام ایستادم ... لغزشی ته دلم افتاد ... من هم به شک افتادم ... برگشتم و
با تردید گفتم :
پدر خانومم ... ، راست می گه ...

سکوت کردم و نگاهم رو پایین انداختم ... بعد از چند لحظه دومرتبه بهش خیره شدم و گفتم :
اگه ... اگه فایده ای نداشته باشه چی ... مثل اون قبلی که ... ، اومد و ... ، خیلی زود شکست خورد ...
رحمان لبخندی زد ... با نگاه خاصی بهم خیره شد و به طرفم اومد ... با آرامش همیشگی اش گفت :
پدر خانومت عصبانی بود ... من هم به جاش بودم همین طور می شدم ...

نفس عمیقی کشید و با لبخند بیشتر ادامه داد :
مدت زیادی نگذشته که گفتم ... ، نباید احساس شکست کنی ...
زبانم بند اومده بود ... با هر کلمه اش انگار به خودم می اومدم ... با انگشت دست راستش بدون این که برگرده
به شیدا اشاره کرد و با همون لحنش ادامه داد :
لازم نیست شیطان فقط توی جسم باشه ...
بعد از اون به سمت سرش برد و ادامه داد :

اون حتی توی ذهن ما هم وجود داره ... توی فکرمون ... ، و از هر راهی استفاده می کنه تا به شک بی اندازه تمون
... .

راست می گفت ... یک لحظه خودم رو گم کرده بودم ... مثل احمد سیاهی داشت چشمانم رو می گرفت ... با
این که اضطراب به همراه بود ... ولی خودم رو به دست آوردم ... نفس عمیقی کشیدم و آب دهانم رو فرو دادم
... تمام وجودم لرزش گرفته بود ... زبان در دهانم نمی چرخید ... اصلا حرفی برای گفتن نداشتم ... چشمان
احمد بهم دوخته شده بود ... اما من احساس شرمندگی ای داشتم که نمی توانستم سرم رو بالا بیارم ... دست
چپش رو به طرف دکتر گرفت و گفت :

دکتر ... ، می شه دما سنج رو بهم بدید ... ؟

فشارکی بلافاصله دستش رو در کیفش کرد . یک دما سنج جیوه ای بیرون آورد و بهش داد رحمان به سمت شیدا رفت و کنارش نشست من هم پایین تخت ایستادم و با دقت نظاره گر شدم با پشت دست چپش به پیشانی اش زد با انگشت های دست راستش ، پلک زیرین هر دو چشمانش رو پایین آورد و با دقت بهش خیره شد دست چپش رو گرفت و نبضش رو پیدا کرد بعد از اون انگشتانش رو گرفت و ناخن هاش رو لمس کرد از این کارش دست کشید و به سمت پاهاش رفت ملافه رو تا مچش کنار زد با چهار انگشت دست راستش ، از پاشنه تا چند سانت بالا تر کشید از این کارش ابرو هاش در هم رفت و با نگاه خاصی به فکر فرو رفت

قلبم بی اختیار به تپش افتاده بود و احساس سرما می کردم سکوت دلهره آوری اتاق رو گرفته بود ابرو های رحمان در هم رفته بود و یک کلمه حرف هم از دهانش بیرون نمی اومد نفس عمیقی کشید و به سمت سرش رفت با دو انگشت دست راستش لب بالایی اش رو گرفت و باز کرد نگاهش رو به دکتر انداخت و گفت :

می شه لطفا چراغ قوه تون رو بدید ... ؟

دکتر بلافاصله از کیفش در آورد و به طرفش گرفت رحمان از دستش گرفت و نورش رو در دهانش انداخت چند ثانیه بهش خیره شده بود داشتم از کنجکاوی دیوانه می شدم متوجه کار هاش نمی شدم با کمی لرزش در صدام گفتم :

آقا رحمان ... ، می شه بیرسم چه کار می کنید ... ؟

بعد از اون لب بالایی اش رو رها کرد و دو مرتبه به سراغ چشمانش رفت ابتدا پلک چشم راستش رو از هم باز کرد و نور چراغ قوه رو درونش انداخت شیدا هیچ عکس العملی از خودش نشون نمی داد با حیرت گفتم :

اون چرا بیدار نمی شه ... ؟

باز هم چیزی نگفت بعد از چشم راست به سراغ چپ رفت و همون کار رو تکرار کرد چند ثانیه دیگه ثابت موند بعد از اون خیره به نقطه ای شد و نور چراغ رو قطع کرد به سکوتش ادامه داد ما هم بی اختیار لال شده بودیم فقط با دقت به کار های اون چشم دوخته بودیم . از بی حرکتی اش دست برداشت و دهان شیدا رو باز کرد دما سنج رو زیر زبانش گذاشت و لب هاش رو بست کمی صبر کرد حدود یک ، یا دو دقیقه گذشت در همین حین دو مرتبه صداس زدم :

آقا رحمان ... ، به چی فکر می کردید ؟

باز هم جوابی نداد انگار گوشش کر شده بود معلوم بود به فکر فرو رفته بود و سردرگم شده بود نفس عمیقی کشید و دما سنج رو با دست راستش از دهان شیدا بیرون آورد تکانش داد و چند لحظه بهش خیره شد با لحنی مرموز و محکم گفت :

ابتدا بیست و هفت ...

بعد از ده ثانیه ادامه داد :

و حالا سی و شش ...

چند لحظه دیگه به دما سنج خیره شد ... بعد از اون از تماشا دست برداشت و دو مرتبه به نقطه ای خیره شد
آهی کشید و آب دهانش رو فرو داد ... دو مرتبه به فکر فرو رفت ... یک تا دو دقیقه در همین حالت ماند . از روی تخت بلند شد و به طرف دکتر رفت ... دما سنج و چراغ قوه رو بهش داد ... برگشت و تنها گفت :
بیا بد پایین ... حرف دارم ...

به سمت خروج از اتاق رفت ... با نگاهم دنبالش کردم ... در همین حال با صدای بلند گفتم :

آقا رحمان ... ؟

سر جاش ایستاد ... ، اما برگشت ... به سمتش رفتم و پشت سرش ایستادم ... گفتم :

این رو خیلی وقت پیش می خواستم بپرسم ... ، اما یادم می رفت ...

روش رو کمی برگردوند ... ابرو هاش رو در هم کرد ... با نگاهش نشون داد منتظر سوالم بود ... گفتم :

چرا اوایل توی اتاق بی قرار بود و می ترسید ... ؟

چشمانش رو باز کرد ... برگشت وانگشت اشاره اش رو بالا آورد ... ابرو هاش رو بالا انداخت و گفت :

آوه ... راست می گید ...

به سمت تخت رفت و زانو زد ... خم شد و زیرش رو دید زد ... بعد از کمی جست و جو ، دست راستش رو به زیر تخت برد ... بعد از اون با مشقت از روی زمین بلند شد . نگاهم که به دستش افتاد چشمانم گرد شد ... یه گردن بندی ... ، مثل یه آهن مستطیل بود . با یه بند مشکی که بهش متصل بود ... به سمتم اومد و خیره به چشمانم شد ... به طرفم گرفت و با نگاهش به اون گفت :

به خاطر این ... دعایی روش حک شده که موجب آزار و اذیتش می شه ...

گردند بند رو درون جیبش گذاشت و به راه افتاد ... دو قدم دور نشده بود که با صدای بلند گفتم :

پس چرا ... ؟

روم رو برگردوندم و نگاهی به شیدا انداختم ... آروم تر گفتم :

چرا الان خوابیده ... ؟

برگشت و با نگاهی تردید آمیز خیره به چشمانم شد ... گفت :

ممکنه الان درونش در خواب باشه ... ،

مکث کوتاهی کرد ... به فکر فرو رفت ... نگاهش رو به پایین انداخت و آهی کشید ... به چشمانم خیره شد و با شک بیشتر ادامه داد :

اما ... راستش رو بخوای ... ، خودم هم نمی دونم ... واقعا گیج شدم

چشمانمون به هم دوخته شد ... حرفی برای گفتن نداشتیم ... بعد از چند لحظه برگشت و از پله ها پایین رفت ... نگاهم رو به فشارکی انداختم و گفتم :

لطفا بفرمایید

او هم به طبقه پایین رفت ... اما من سر جام ایستادم ... برگشتم و نگاهی به شیدا انداختم ... دلم براش تنگ شده بود ... به سمتش رفتم و کنارش نشستم ... خودش رو به دنده ی چپ انداخت ... نفس عمیقی در خواب کشید ... با انگشتانم نوازشش کردم و بوسه ای به پیشانی اش زدم ... آهی کشیدم ... بعد از اون به حال خودش گذاشتم و از اتاق بیرون اومدم ... قبل از خروج چراغ ها رو خاموش کردم و در رو بستم

تا یک ساعت بعد استراحت کردیم ... در این مدت رحمان چیز زیادی نگفت ... بیشتر سکوت بینمون رد و بدل شد ... فشارکی مجبور بود از پیشمون بره ... ساعت نزدیک به هشت شب شد ... چهار نفری شام خوردیم ... احمد هنوز همون رفتار رو داشت و یک کلمه هم از دهانش بیرون نمی اومد ... رحمان هم مرتب در فکر بود ... هر بار که می خواستم موضوع رو باز کنم طفره می رفت و فرصت می خواست

شعله هم بالاخره به سراغ مادرش رفت ... حالا من و احمد و رحمان مونده بودیم ... بعد از این که چای داغی خوردیم رحمان هردومون رو جمع کرد ... چهره اش به هم ریخته بود ... ابرو هاش در هم بود و نگاهش بیشتر به زمین افتاده بود ... روی کاناپه رو به روی تلویزیون نشست ... من هم سمت چپش و احمد هم سمت راستش ... که ما دو تا رو به روی هم بودیم ... نفس عمیقی کشید ... احمد با همون دلخوری اش گفت :

نمی خواهید بگید حرفتون چیه آقای رحمان ؟

به چشمان احمد خیره شد ... با نگاهش که نشون می داد به فکر فرو رفته بود چند لحظه سکوت کرد ... لب هاش تکان خورد و با تردید گفت :

می شه بگید گذشته ی دخترتون چه طور بوده ...

زبان احمد بند اومد ... ابرو هاش در هم رفت و با نگاه تیز بهش خیره شد ... با تعجب گفت :

منظورتون چیه ... ؟

رحمان نگاهش رو به من و احمد می انداخت و در همین حال ادامه داد :

این اتفاق ... ، قبلا هم براش پیش نیومده ... ؟ همچین علائمی

احمد حرفش رو قطع کرد و با لحن جدی گفت :

یعنی چی ... ؟ دختر من قبراق و سر حال بود اصلا فکرش رو نمی کردم حتی یک لحظه هم این طور بشه

شما چی دارید می گید ... ؟

رحمان با همون لحن شک برانگیزش که من رو هم به سردرگمی انداخته بود گفت :

وقتی معاینه اش کردم ... ، یه چیز عجیبی فهمیدم

با هر کلمه ای که می گفت تپش قلبم بی اختیار تند می شد و استرس می گرفتم ادامه داد :

اول از همه این که ... ، متاسفانه بدنش تقریبا به طور کامل تسخیر شده بر آمدگی پشت پاهاش ... ، تغییر قرنیه

اش ... ، همین طور عوض شدن رنگش که یه لایه ی زرد پشت قرنیه طبیعی اش پنهان شده دمای بدنش ... ،

زبری و زخمت شدن ناخن هاش

حرفش رو قطع کرد نفسم بالا نمی اومد هیچ کدوم از این ها رو به جزء دما و رنگ قرنیه اش متوجه نشده

بودم رحمان نفس عمیقی کشید و آب دهانش رو فرو داد با همون طرز نگاهش اما لحنی که خودش هم

انگار ترسیده بود گفت :

فقط وقتی زیر لب بالایی اش رو دیدم

یک مرتبه سکوت کرد چند ثانیه به احمد ، و سپس به من خیره شد با تردید بیشتر گفت :

دو خط وجود داشت ... ، یعنی این که ... ، دو بار تسخیر شده

چشمان هر دومون گرد و حیرت زده شد باورم نمی شد احمد هم بی حرکت مونده بود بی اختیار

وحشت تمام وجودم رو گرفت دست هام از اضطراب به لرزه افتاد احمد با نگرانی گفت :

دو بار ... ؟

رحمان نفس عمیق دیگه ای کشید و تکه پاره گفت :

دو بار که ... ، چه طور بگم

با انگشتش پیشانی اش رو خاروند و به احمد خیره شد ادامه داد :

یه خط زخم کهنه که نشون می ده برای خیلی وقت پیشه

مکث دلهره آوری کرد ... آهی کشید و با نگاهی به من و احمد ادامه داد :

احتمال می دم که برای بار اول خود شیدا نگذاشته به جسمش نفوذ کنه ... یا مدتش خیلی کم بوده ... به هر حال ... ، تسخیر کننده موفق نبوده ...

نگاه احمد به زمین افتاده بود ... آب دهانم رو فرو دادم و با لرزش صدام گفتم :

ولی چه موقع ... ؟ شیدا که بار اولشه این طور می شه ...

رحمان با شک بیشتر گفت :

نمی دونم احتمالا طوری بوده که زیاد جدی نبود ... بیشتر جنبه ی آزار و اذیت داشته ... شیدا هم پس می زده و نتونست وارد جسم بشه ...

مکث کوتاهی کرد و نفس عمیقی کشید ... با تردید بیشتر ادامه داد :

اما خط زخم کناریش عمیق هست . اون هم به خاطر تسخیر شدن حالا هست ...

احمد سرش رو بالا آورد و با حیرت و چشمان گرد گفت :

یعنی بار اول چه موقع می تونه باشه ... ؟

نگاهم رو پایین انداختم ... با انگشت اشاره دست راستم چانه ام رو خاروندم و به فکر فرو رفتم ... با دقت گذشته رو مرور کردم ... اما متاسفانه هیچ چیز یادم نمی اومد ... داشتم کلافه می شدم ... آخه یه مدتی کنار شیدا نبودم ... هر لحظه که می گذشت قلبم به تپش می افتاد ... تمام خاطرات شیراز رو مرور کردم ... تا این که یه حرف هایی یاد آورم شد ... حرف هایی که از ته چاه در گوشم می پیچید و به مرور زمان واضح تر می شد ... داشتم دیوانه می شدم ... پلک هام رو روی هم فشردم تا به یادم بیاد ... نفس هام تند شده بود ... تا می تونستم به خودم فشار می آوردم ... تا این که ...

یادم اومد ... ، یادم اومد ... بالاخره یادم اومد ... فکرم رو آزاد کردم و مثل این که از قفس آزاد شدم با صدای بلند گفتم :

فهمیدم ... ، فهمیدم ...

نگاه هردو شون بهم افتاد ... با چشمان گرد بهم خیره شدند و منتظر ادامه حرفم بودند ... احمد با حیرت گفت: چی ... ؟

بی اختیار در جام تکان می خوردم ... انگار که کاناپه میخ داشت ... اختیارم دست خودم نبود ... نفس عمیقی کشیدم و با سرعت در حرف هام گفتم :

پدرم که توی یکی از جلسه های دادگاه به همراهش بود ، گفت ... ، یک بار حالش بد شد و تشنج کرد غش کرد و به زمین افتاد دقیقا همین نشانه هایی که حالا داشت وقتی که به هوش اومد هذیان می گفت لال شده بودند و با دقت بهم گوش می دادند بی اختیار زبانش بند اومد و آهی کشیدم . بعد از مکث کوتاهی ادامه دادم :

بعد از اون می گفت یه چیز هایی می دیده یه کسی که مرتب اذیتش می کرده
یک مرتبه حرفم رو قطع کردم و به فکر فرو رفتم با خودم گفتم : پس این بلا خیلی وقته به همراهمونه بعد از چند دقیقه سکوت ، با چشمان گرد به رحمان خیره شدم و گفتم :
اون که یه بار می خواست تسخیر بشه ، ولی نشد حالا جریان چیه ... ؟
رحمان با ابرو های بالا انداخته بهم چشم دوخت بعد از چند ثانیه گفت :
اتفاقا من هم الان داشتم به این فکر می کردم یک بار نه ، و حالا موفق شده
احمد گفت :

یعنی ممکنه هر دو بار از طرف یکی باشه ... ؟
رحمان سکوت منظور داری کرد نگاهش رو پایین انداخت غرق فکر شد و لب هاش به هم دوخته شد
نفس عمیقی کشید و با تردید گفت :
نمی دونم ... ، شاید آره ... ، شاید نه

روز ها ، هفته ها و ماه ها گذشت رحمان در حضور من ، احمد و یا شعله در کنار شیدا می نشست و دعا می خوند شیدا همون حالتش رو داشت چیزی نمی خورد غذایش بیشتر شیرینی جات بود غیر از این پس می داد ولی رفتار وحشیانه ای از خودش نشون نمی داد رحمان سعی می کرد باهاش حرف بزنه اما شیدا یک کلمه هم زبان باز نمی کرد شبانه روز در تخت بود و دراز می کشید در همین حال پزشک زنان و زایمانی که فشارکی گفته بود بهش سر می زد هم حال بچه خوب بود ... ، هم شیدا اما ترس و دلهره دست سر هیچ کدوممون بر نمی داشت چون تا حالا هیچ چیز به دست نیاورده ایم نه دلیلی ... ، نه پیشرفتی هیچ چیز این برامون نگران کننده بود همین طور برای رحمان

حالا اواخر ماه ششم بارداری شیدا هست استرس و اضطراب رهایم نمی کرد دقیقه ها و لحظه ها کنارش بودم هم برای خودش و هم برای بچه می ترسیدم برآمدگی شکمش بیشتر شده خدا رو شکر دکترش گفت که حال هردوشون هم چنان خوبه

بیست و ششم مهرماه شد ... هوا هم به شدت گرمه ... طبقه ی پایین روی کانپه دراز کشیدم ... دیشب یک لحظه هم چشم روی هم نگذاشتم ... فقط مراقب شیدا بودم ... ساعت کم کم به سه بعد از ظهر می رسید . سرم از درد داره منفجر می شه ... با این که چند تا مسکن خوردم باز هم آروم نشد شعله در آشپز خانه بود و دکتر هم در حال حاضر دست شویی بود .

صدای در اتاق بالا رو شنیدم ... به نظرم رحمان بود ... دیگه بهش اعتماد داشتیم ... همه مون قبولش کرده بودیم ... با جون و دل کارش رو ادامه می داد ... پایین اومد ... چشم هام رو باز کردم و نگاهی بهش انداختم ... روی کانپه کناری ام نشست ... ظاهرش خسته بود ... چند ساعت کنارش نشسته بود و برایش دعا می خوند ... نفس عمیقی کشید و دستانش رو به صورتش گذاشت ... چند لحظه در سکوت ماند ... گفتم :

خسته نباشید ... چه طور پیش رفت ... ؟

سرش رو بالا آورد و چند ثانیه به نقطه ای خیره موند ... آهی از افسوس کشید و به چشمانم خیره شد ... با نگاهی که حرفش رو می خواندم گفت :

مثل همیشه ... هیچ حرفی نمی زنه ...

آب دهانش رو فرو داد ... سرش رو پایین انداخت و نفس کوتاهی کشید ... بعد از مکثی کوتاه گفتم :

نکنه دیگه از جسم خارج شده ... ؟

دومرتبه به چشمانم خیره شد ... پلک هاش خمار بود ... داشت از حال می رفت ... گفت :

نه ... هنوز علائمش رو داره ... خودتون هم که امتحان کردید ...

راست می گفت ... ولی مرتب مشکوک می شدم که دیگه اتفاقی نمی افته ... ای کاش این طور بود ... ای کاش شب می خوابیدم و چشم هام رو که باز می کردم می دیدم همه چیز به خوبی و خوشی می گذره ... دیگه خسته شده بودم ... نمی تونستم ادامه بدم ... این همه صبر کردم و هیچ فایده ای نداشت ... دیگه تحملش دشوار بود ...

همین طور که در فکر فرو رفته بودم موبایلم زنگ خورد و توجه ام بهش جلب شد ... با نگاهم به دنبالش گشتم ... از روی میز رو به رویم برش داشتم و به شماره نگاه کردم ... جواب دادم :

بله ... ؟

بلافاصله مرد جوانی گفت :

سلام ... ، آقای قریب ... ؟

صدایش برایم آشنا بود ... با کنجکاوی گفتم :

خودم هستم ... ، شما ... ؟

تا اسمش رو گفت یادم اومد ولی بعد از این همه مدت ، باز باهام چه کار داشت ... ؟

من مهرداد اروند هستم ... ، خیلی وقت پیش مزاحمتون شده بودم

بله ... ، بله شناختم ... ، حال شما ؟

ممنون راستش ... ، برای یه موضوع مهمی تماس گرفتم

از جام بلند شدم و به سمت رفتم از ساختمان خارج شدم و در حالی که قدم می زدم گفتم :

بفرمایید ... ؟

بعد از مکثی کوتاه ، با تردید که نشون می داد زبان در دهانش نمی چرخید گفت :

اووم ... ، یادتونه که گفتم از اتاق همسرتون یکی دیگه قربانی شده بود

بلافاصله به ذهنم خطور کرد چه کسی رو می گفت حرفش رو قطع کردم و گفتم :

بله ... ، بله ... ، یادمه

یک لحظه مکث کرد و با نفس تازه ادامه داد :

از عمویم بهم خبر رسید که به قتل همکارش اعتراف کرده

بی اختیار سر جام ایستادم از خبر تعجب انگیزش بی حرکت موندم با سرعت ادامه داد :

این طور می گفت که آلت قتاله رو در ماشینش پنهان کرده بوده با چاقویی که داشته گلوی همکارش رو پاره کرد

از حرفش شاخ در آوردم با ابروهای در هم گفتم :

متوجه ی ... ، حرفتون نمی شم مگه می شه ... ؟

بلافاصله گفت :

نمی دونم من هم چیزی نمی دونم ... ، فقط این رو می دونم که اتهاماتش نسبت به پرونده سنگین تر شده برای همین دیگه دلیلی برای روان پریش بودن طاهای نمی دونند

قلبم بی اختیار به تپش افتاد دلهره عجیبی گرفتم سردرگم شده بودم با کمی لرزش در صدام گفتم

خب ... ، این به من چه ارتباطی داره ... ؟

سکوت کوتاه و منظور داری کرد ... با لحن محکمش گفت :

قبلا هم که بهتون گفتم ... این رو عمومیم گفته ... اگه پرونده ی طاها بسته بشه و مجرم شناخته بشه ... به دنبالش همسر شما هم مثل همین درگیر پرونده می شه ... همین طور خیلی راحت تر می تونن خانومتون رو مجرم بشناسند ... این رو هم بهتون بگم ... از روی دی ان ای مقتول یعنی راننده مشخصاتش رو پیدا کردند ... این خطر رو در نظر بگیرید که اگه خانواده ای داشته باشه ... اشد مجازات رو براش در نظر می گیرن ...

قلبم داشت از حرکت می ایستاد ... دلهره تمام وجودم رو گرفته بود ... زبانم بند اومده بود ... نفسم بالا نمی اومد ... ذهنم روی شیدا متمرکز شده بود ... گیج شده بودم ... دست و پام رو گم کردم ... سکوت طولانی ای بینمون گرفت ... ولی او ادامه داد :

هر چی زودتر کاری کنید ... چند بار گفتم ... خانوم شما تنها راه نجات هم خودش ... هم طاها هست ...

با پته پته گفتم :

آخه ... آخه چه طور ...

واقعا چه طور می شد ... هیچ کس غیر از ما چند نفری که در خانه بودیم حرفمون رو باور نمی کرد ... حتی خودمون هم گاهی اوقات گیج می شدیم ... با حرفش وسط فکرم پرید و گفت :

شما نگران این نباشید ... فقط بگذارید با خانومتون صحبت کنم ... حد اقل شانسم رو امتحان کنم ...

سکوت کردم ... حرفی برای گفتن نداشتم ... الان که موقع اش نبود ... اگه می اومد فکر می کرد داریم نقش بازی می کنیم ... برای همین خود او هم به ما بد بین می شد ... ای کاش فقط یک بار شیدا دوباره خودش رو نشون می داد ... ای کاش ... لعنت بر شیطان تو چه وضعیتی گیر افتادیم ...

تنها این کلمات از زبانم بیرون اومد :

باشه ... من حتما باهاتون تماس می گیرم ...

منتظرم ...

خدا نگهدار ...

تماس رو قطع کردم ... سر جام ایستاده بودم ... به داخل ساختمان چشم دوختم ... غرق فکر شده بودم ... دو مرتبه موضوع های پیچیده ای پیش اومد ... جریان پرونده شیدا ... اون هم با این حالش ... داشت کلافه ام می کرد ... دلم می خواست با رحمان در میون می گذاشتم ... حس می کردم می تونست کمکم کنه ... با سرعت به سراغش رفتم ...

هنگامی که وارد شدم دیدم هنوز روی کاناپه نشسته ... اما دست راستش رو زیر چانه اش گذاشته بود و داشت چرت می زد ... به سمتش رفتم و رو به روش ایستادم ... با نگرانی صداش زدم :
آقا رحمان ... ، آقا رحمان ...

غرق خواب بود ... ولی نمی تونستم دست از سرش بردارم ... با صدای بلند تر گفتم :

آقا رحمان ... ، آقا رحمان لطفا بیدار بشید ...

نفس عمیقی کشید و پلک هاش رو به سختی باز کرد ... دل توی دلم نبود ... پشت سر هم صداش زدم و گفتم :
لطفا بیدار بشید ... ، کار مهمی دارم ...

پلک هاش رو مالید و خمیازه ای کشید ... ابرو هاش رو در هم کرد و با صدای دو رگه و خواب آلودش گفت :
چیزی شده ... ؟ اتفاقی افتاده ... ؟

جلوش نشستم و با بی تابي گفتم :

نه ... ، یعنی آره ...

به شدت دستپاچه شده بودم ... نگاهم مرتب به اطراف می افتاد ... با پته پته گفتم :

خیلی وقت پیش ... ، یه روزنامه نگرای زنگ زد که ...

یک مرتبه جیغ و داد شیدا بلند شد ... نگاهمون با وحشت و ترس به اتاق بالا افتاد ... صداش قطع شد و بار دیگه با فریاد بیشتر گفت :

سیــــــــــــــــروان ...

با هر جیغ و دادی که می زد بند بند بدنم می لرزید و دست و پام رو گم کرده بودم ... با شتاب به سوی اتاق می دویدم ... قلبم به شدت می تپید ... پشت سر من رحمان و شعله به دنبالم اومدند ... در رو باز کردم و خودم رو داخل انداختم ... نگاهم رو با نگرانی و ترس به اطراف انداختم ... تنها چیزی که دنبالش می گشتم شیدا بود ... به تخت میخکوب شدم ... داشت از درد به خودش می پیچید ... با گریه و زاری ناله می کرد ... پلک هاش رو به هم می فشرد و دست راستش رو به شکمش گرفته بود ... نفسش بالا نمی اومد ... با لرزش بیش از حد صداش گفت :

بچه ... ، درد دارم ...

زبانم بند اومده بود ... دست و پام خشک شده بود ... بار دیگه جیغ بلندی کشید که بلافاصله به سمتش دویدم ... کنارش نشستم و شانه راستش رو گرفتم ... گلووم مرتب خشک می شد ... از ترس نمی دونستم چه کار کنم

... گیج و منگ شده بودم ... شعله هم به طرفش اومد و با بی تابی کنارش نشست ... رحمان زبان باز کرد و با حیرت گفت :

داره دنیا می آد ... زنگ بزنیید به اورژانس ...

برگشتم و با اضطراب گفتم :

دکتر کجاست ... ؟

در همین حال فشارکی هم با چشمان گرد وارد شد ... به سمتون دوید و کنارم نشست ... خیره به حال و روز شیدا شد و گفت :

درد زایمانه ... ؟

شیدا توان صحبت نداشت ... فقط ناله می کرد و فریاد می کشید ... آب دهانش رو مرتب فرو می داد و کمی به عقب و جلو تکان می خورد ... تحمل نداشت و مرتب می گفت :

درد دارم ... ، درد دارم ... ، درد دارم ...

استرس تمام و جود دکتر رو هم گرفته بود ... اما سعی می کرد آرامشش رو حفظ کنه ... گوشی اش رو از کیفش در آورد و رو به روش نشست . بعد از معاینه اش گفت :

باید ببریمش بیمارستان ...

نگاهی که به حال و روز شیدا انداختم گفتم :

نمی شه همین جا به دنیا بیاد ... ؟ فکر نکنم سالم تا اون جا برسه ...

نفس عمیقی کشید و گفت :

نه ... زنگ بزنیید به اورژانس ...

شعله بلافاصله موبایلش رو از روی میز برداشت و بدون معطلی تماس گرفت ... زبانم چند لحظه فلج شد ... نگاهم رو به دکتر انداختم و تکه پاره گفتم :

ولی ... ، تا این جا برسن خیلی طول می کشه ...

دکتر دیافراگم گوشی اش را روی شکمش می چرخاند و در همین حال با قطع در حرف هاش گفت :

نه ... ، نه ... ، تا وقتی برسه بیمارستان مشکلی نداره ...

بعد از اون یک مرتبه حرفش رو قطع کرد و نگاهش به نقطه ای ثابت موند ... بعد از چند لحظه با تردید گفت

فقط ...

دومرتبه سکوت کرد ... با ترس و لرز گفتم :

چی ... ؟

نگاهش رو به چشمانم انداخت و گفت :

زایمان زودرسه ... بچه داره دنیا می آد ...

وای... خدا ... با این حرفش مثل شیشه خورد شدم ... داشتم از حال می رفتم ... بدنم از درون یخ کرده بود و تپش قلبم داشت از حرکت می ایستاد ... مرتب آب دهانم رو فرو می دادم ... گیج و منگ شده بودم ... همه به شیدا دلداری می دادند تا تحمل کنه ... ولی من فقط بهش چشم دوخته بودم ...

یک و نیم ، دو ... نمی دونم چند ساعت گذشت ... فقط آمبولانس با سرعت به سمت بیمارستان حرکت می کرد ... وارد بیمارستان شدیم ... شیدا دیگه داشت از درد بیهوش می شد ... روی برانکارد گذاشتیمش و با سرعت وارد ساختمان شدیم ... در همین حال چند پزشک دیگه با سرعت به طرفمون اومدند ... گوش هام کم شنوا شده بود ... ذره ذره گوشت بدنم داشت آب می شد ... تمام وجودم به لرزه افتاده بود ... شیدا رو به اتاق عمل بردند ... فقط صدای داد و ناله های اون رو می شنیدم ... صدایی که به مرور زمان کم می شد و از ته چاه می اومد ... سر جام ایستادم ... پاهام دیگه جون نداشت ... انگار فلج شده بودم ... دنیا دور سرم داشت می چرخید ... انگار روح از بدنم جدا شده بود و اختیار حرکت بدنم رو نداشتم ... فقط ... ، خدا خدا می کردم اتفاقی براش نیوفته ... تمام فکر و ذکرم به اون بود ... هم خودش ... ، هم بچه ...

چند ساعت پشت در اتاق عمل منتظر مونده بودیم ... دل توی دل هیچکدوممون نبود ... منتظر خبری از دکتر بودیم ... مرتب در راه رو قدم می زدم ... گلویم خشک می شد ... هر چی آب می خوردم تر نمی شد ... استرس تمام وجودم رو گرفته بود ... متوجه گذر زمان نمی شدم ... لرزش انگشتانم متوقف نمی شد ... نفس هام مرتب تند و کوتاه می شد ... نگاهی به ساعت انداختم ... هجده و هفت دقیقه شده بود ... آه بلندی کشیدم ... از دور مادر شیدا رو دیدم ... بیچاره با این حالش از چه فاصله ای بلند شده اومده بود ... با نگرانی و اضطراب بهمون رسید و گفت :

کجاست ... ؟ کوش ... ؟

شعله از جاش بلند شد و به نشونه این که خونسردی اش رو حفظ کنه گفت :

سلام مامان جون ... ، اتاق عمله ... ، نگران نباشید ...

زبونش مرتب بند می اومد ... برگشت و با بی حالی به دخترش نگاه کرد ... با استرس و گریه گفت :

چند ماه ... ، نگذاشتید ببینمش ... حالا می گی نگران نباشم ... ؟

احمد از جاش بلند شد و به سمتش رفت ... با اخم گفت :

تو با این حالت برای چی بلند شدی اومدی ...

دستش رو گرفت و به سمت صندلی های آبی رنگ بردش و کمکش کرد تا بشینه ... به شعله گفت :

برو برایش یه لیوان آب بیار ...

شعله بلافاصله به دنبال آب سرد کن گشت ... احمد هم کنار زهره خانوم نشست و با خستگی در صداش گفت :

مگه نگفتم خودم خبرت می کنم ... دومتبه قلبت مشکل پیدا می کنه ...

با لرزش بیش از حد در صداش گفت :

چه جووری توی خونه بمونم ... دخترمه ... نمی فهمی ... ؟ همین جور بشینم منتظر خبر تو باشم ... ؟

تا احمد اومد جوابش رو بده صدای باز شدن در پشت سرم توجه ام رو جلب کرد ... رویم رو برگردوندم ...

پزشکی با لباس سبز و ماسک به دهانش بیرون اومد ... با سرعت به سمتش رفتم و گفتم :

آقای دکتر ، حالش چه طوره ... ؟

چند قدم به راه افتاد ... سر جاش ایستاد و نگاهش رو بهم انداخت ... از چهره اش خستگی می بارید ... تمام

وجودم می لرزید ... کنجکاوی حرفش داشت دیوانه ام می کرد ... نفسم بالا نمی اومد ... ماسکش رو پایین

کشید . نفس عمیقی کشید و به چشمانم خیره شد ... لبخندی زد و گفت :

مبارکه ... خدا رو شکر هم بچه سالمه هم مادر ...

واییی ... ، خدایا شکرت ... تا خبرش رو شنیدم اشک توی چشمانم حلقه بست ... دست هام رو به صورتم

گرفتم ... از خوشحالی توی پوست خودم نمی گنجیدم ... داشتم بال در می آوردم ... تا دکتر این رو گفت مادر

شیدا از خوشحالی زد زیر گریه ... احمد هم آهی از آسودگی کشید و لبخندی به لبانش نمایان شد ... دکتر هم

که واکنشمون رو دید بیشتر خندید ... به من برگشت و گفت :

فقط ...

آب دهانم رو فرو دادم ... با لحنی که داشت کمی نگران شدم ... بدون این که چیزی بگم بهش خیره شدم ...

ادامه داد :

بچه باید توی دستگاه باشه ... چون زود تر از موعود به دنیا اومد ...

ابرو هاش رو در هم کرد و با امیدواری گفت :

که اونم فکر نمی کنم زیاد خطر ناک باشه ...

پلک هاش رو به هم زد و گفت :

باز هم تبریک می گم ...

بعد از اون به راه افتاد و پی کارش رفت توان ایستادن روی پاهام رو نداشتم مرتب خدا رو شکر می کردم بهترین لحظه ای بود که داشتم دل توی دلم نبود داشتم به معنای واقعی می مردم چشم هام رو بستم و تا می تونستم نفس عمیق کشیدم باورم نمی شه من پدر شدم پدر شدم

همه مون در اتاق پیش شیدا بودیم رفته رفته داشت به هوش می اومد لبخند به لب هممون بود و بهترین لحظه ای بود که داشتیم با دنیا اومدن پسر من از این رو به اون رو شده بودم انگار که تمام دنیا مال من بود اما هنوز بچه ام رو نتونستم از نزدیک ببینم احمد با خوشحالی گفت :

باورم نمی شه بالاخره تونستم نوه ام رو ببینم

شعله هم با ذوق بیشتر گفت :

اصلا فکرش رو نمی کردم زود تر از این که ازدواج کنم خاله بشم

زبانم بند اومده بود شیدا هنوز بی حال بود پلک هاش به سختی داشت باز می شد زیر لب ناله می کرد لب هاش خشک شده بود مادرش بالای سرش رفت و گفت :

دخترم ... ؟ عزیزم ... ؟ حالت خوبه ... ؟

در همین حال آقای دکتری که جراحی اش کرده بود وارد اتاق شد به سمتش اومد و گفت :

حالش چه طوره ؟

بالای سرش ایستاد و شروع به معاینه اش کرد احمد گفت :

چقدر دیر به هوش می آد داره نیمه شب می شه

با لبخند به چشمانش خیره شد و گفت :

خب عمل سختی داشته اما حالا ها دیگه چشمانش رو باز می کنه و سر حال می شه

با لرزش در صدام که برای دیدنم بچه ام دل توی دلم نبود گفتم :

می تونم پسر من رو ببینم ... ؟

با همون لبخندش گفت :

البته ... اما فعلا بیرون از اتاق ...

از خوشحالی ذوق کردم ... بعد از اون به راه افتاد و گفت :

بیا بید دنبالم ...

پیش قدم شد و از اتاق بیرون رفت ... با دستپاچگی روم رو به خانواده اش کردم و گفتم :

من می رم ببینمش ... بعد شما ها بیاید ...

متوجه رفتار هولم شده بودند ... با خنده گفتند :

باشه ... برو ...

از اتاق خارج شدم ... دکتر چند قدم ازم جلو تر بود ... دست و پام بد جور می لرزید ... نفس هام تند تند شده بود و قلبم از هیجان داشت تکه تکه می شد ... انگار که توی دنیای دیگه ای بودم ... گلوم مرتب خشک می شد ... بالاخره رسیدیم ... دکتر رو به روی یه پنجره ی شیشه ای ایستاد و به اتاق درونش خیره شد ... به سمتش رفتم و کنارش ایستادم ... نگاهم رو با هول به داخل می انداختم ... اما چند تا نوزاد بود ... نمی دونستم پسر من کدومه ... آب دهانم رو مرتب فرو می دادم ... زبانم رو به لب هام می کشیدم ... با لرزش بیش از حد صدام ، تکه پاره گفتم :

کـوش ... ، کدومه ... ؟

نگاهی بهم انداخت و دستش رو به داخل اشاره کرد ... بر خلاف من خیلی با آرامش گفت :

اوناهاش ... اون وسطیه ... شماره ی بیست و سه رو به دستگاه زده .

بعد از کمی جست و جو بالاخره پیداش کردم ... که در همین لحظه بهش دوخته شدم ... بی حرکت و بدون هیچ حرفی ... حتی پلک هم نمی زدم ... تاپ تاپ قلبم داشت متوقف می شد ... انگار تمام بدنم فلج شده بود ... هیجانی داشتم که ... ، تا حالا هیچ وقت نداشتم ... حسی که ... ، بهترین حسم بود ...

بدن برهنه و کوچیکش ... چشمان بسته اش ... من رو محو خودش کرده بود ... هنوز هم باورم نمی شه ... من دارم پسر رو می بینم ... با این که زود به دنیا اومد و نمی تونم لمسش کنم ... ولی احساس می کنم خوشبخت ترین پدر دنیام ...

نفس کوتاهی کشیدم و آب دانه رو به سختی فرو دادم ... خیره به بچه ام با لرزش و آروم گفتم :

چه ... ، مدت ... ، توی دستگاه می مونه ... ؟

صداش رو از ته چاه می شنیدم ... با هر بار گفتنش انگار خودم رو از دست می دادم ... گفت :

معلوم نیست ... اما باید تحت نظر باشه . از چهارده روز ... ، تا یک ماه معلوم نیست بسنگی به رشد بچه داره

گوشم کر شده بود هیچ چیز جزء کوچولوم رو نمی دیدم دستم رو به شیشه گذاشتم دلم می خواست نوازشش کنم دلم می خواست پیشش باشم تنها چیزی که توی ذهنم می گفتم این بود خدایا شکر شکر که بچه ام رو سالم دنیا آوردی هزار مرتبه شکر

سه روز گذشت شیدا از بیمارستان مرخص شد اما پسرمن هنوز در دستگاه بود در این مدت بیشتر ساعت های روز رو در کنارش بودم بالاخره تونستم در کنارش بشینم و نوازشش کنم شیدا هم حال متعادلی داشت اما حرفی نمی زد مادرش و خواهر هاش تمام روز و شب کنارش بودند و ازش مراقبت می کردند یه حالتی مثل افسردگی گرفته بود در این حد که حرفی نمی زد دکتر می گفت طبیعی هست و دوباره خوب می شه در این مدت به رحمان سپردم تا این چند روز رو هتل بمونه چون نمی خواستم زهره خانوم از حضورش با خبر بشه

شعله مرتب از شیدا بهم خبر می داد هیچ رفتار غیر عادی ای نداشت انگار خوبه خوب شده بود پزشکش مرتب بهش سر می زد علائم حیاطی اش هم متعادل بود اما هنوز ترس همیشگی به همراه بود الان دو یا سه ساعته کنار پسرمن هستم فقط بهش خیره می شم نمی تونم از تماشاش دست بردارم پرستار به سراغم اومد و گفت :

عذر می خواهم برای امروز کافیه

نگاهی بهش انداختم و به نشانه پاسخ مثبت پلک هام رو به هم زدم از جایم برخاستم لباسم رو عوض کردم و آماده ی رفتن شدم فکر می کنم توی این سه روز پنج ، شش ساعت بیشتر خوابیدم اما هنوز انرژی خاصی داشتم سوار ماشین شدم تا به خانه برگردم در همین حال که وارد شدم موبایلم زنگ خورد با نگاه کردن به شماره ابرو هام در هم رفت فشارکی در این مدت اصلا پیداش نشده بود البته من هم به کل فراموش کرده بودم باهاش تماس بگیرم جواب دادم :

سلام دکتر

سلام آقای قریب قدم نو رسیده مبارک

لبخندی زدم و گفتم :

ممنونم عذر می خواهم که نتونستم بهتون زنگ بزنم ، واقعا

با خنده گفت :

مشکلی نداره حالتون رو درک می کنم من باید عذر بخواهم چون مادر من هم کسالت داشت و مجبور شدم کنارش بمونم .

از شنیدن خبرش متأسف شدم . با نگرانی گفتم :

آوه ... ، حالشون خوبه ... ؟

آره خدا رو شکر

بعد از سکوت کوتاهی با اشتیاق گفت :

حال بچه تون چه طوره ؟

آهی کشیدم و مکث کوتاهی کردم اما با قبراق گفتم :

خوبه توی دستگاه هست

سکوت منظور داری کرد بعد از چند ثانیه با لحن خاصی گفت :

حال ... ، خانومتون چه طوره ... ؟

بی اختیار زبانه بند اومد نمی دونستم چی بگم اما منظورش رو فهمیدم گفتم :

خوبه انگار که ... ، هیچ اتفاقی براش نیوفتاده

چند لحظه سکوت بینمون گرفت دکتر با کمی تردید گفت :

مطمئنید ... ؟ پزشکش هیچ علائم غیر طبیعی ای ازش نگفته ... ؟

کمی به فکر فرو رفتم بعد از اون جواب دادم :

نه ... ، فقط ... ، خیلی کم حرف شده و هیچی نمی گه به یه نقطه خیره می شه همین طور خواب آلود و کسله

نفس عمیقی کشید و گفت :

خب ممکنه از عوارض بعد زایمان باشه پس جای نگرانی ای نیست

حرفش رو قطع کرد من هم سکوت کردم بعد از چند ثانیه تکه پاره گفت :

پس ... ، دیگه ... ، اون ... ، چیز هایی که اتفاق افتاد ... ، پیش نیومد .

دو مرتبه روی حرفش به فکر فرو رفتم از جواب دادنش تردید داشتم با پته پته گفتم :

نه ... ، نه ... ، دیگه نه

آهی کشید و گفت :

خدا رو شکر

بعد از اون گفت :

راستی آقا رحمان باهام تماس گرفت ... ، گفت جواب تلفنش رو ندادید

یک مرتبه پلک هام روی هم رفت نه نچی کردم و با تاسف سرم رو چپ و راست تکان دادم راست می گفت یادم رفت بهش زنگ بزنم با شرمندگی گفتم :

آره ... ، بیمارستان پیش بچه بودم الان دیدم ... ، می خواستم باهاش تماس بگیرم
بلافاصله گفت :

مشکلی نداره خودش هم حدس می زد اما گفت ... ، باید خانومتون رو ببینه

ابرو هام در هم رفت و با کنجکاوی پرسیدم :

نگفت چرا ... ؟

از لحنش که معلوم بود خبر نداشت جواب داد :

نه چیزی نگفت فقط گفت هر چی زود تر ، بهتر

نفس عمیقی کشیدم و کمی سکوت کردم بعد از اون گفتم :

باشه خودم بهشون خبر می دهم همین طور شما رو

ممنون . منتظر تماستون هستم . خدانگهدار .

خداحافظ

تماس رو قطع کردم آهی کشیدم و کمی به فکر فرو رفتم خدا کنه که دیگه همه چی حل شده باشه
امیدوار بودم از این به بعد هر وقت شیدا رو می بینم خوب باشه ماشین رو روشن کردم و به راه افتادم بعد از دو ساعت به خانه رسیدم در همین حال استرس دست از سرم بر نمی داشت با نگرانی لحظه ها رو می گذزیدم بالاخره رسیدم هنگامی که وارد شدم ، شعله با سینی غذا در دستش از پله ها پایین اومد . تا متوجه حضورم شد به سمتم اومد نگاهش مضطرب بود رو به روم ایستاد و بهم خیره شد با لرزش کمی در صداش گفت :

سلام ... ، حال پسرتون چه طوره ؟

مثل قبل دکتر گفت که رشدش خوبه

آهی کشید و نگاهش رو زمین انداخت تو چشماتش نگرانی خاصی می خوندم گفتم :

چیزی شده ... ؟

سرش رو بالا آورد نگاهش رو مرتب به اطراف می انداخت با هول بهم خیره شد و گفت :

نه ... ، یعنی نمی دونم

قلبم به تپش افتاد با ترس گفتم :

اتفاقی برای شیدا افتاده ... ؟

نگاهم رو به اتاق انداختم . تا اومدم قدم بردارم ، با حرفش مانع ام شد و گفت :

نه چیزیش نیست یعنی

آهی کشید زبان در دهانش نمی چرخید داشتم از حرف های تکه پاره اش دیوانه می شدم بلافاصله گفتم :

حرف بزنید چی شده خب ... ؟

به طرف کاناپه ها رفت و سینی رو روی میز گذاشت نشست و با بی تابی دست هاش رو به هم می زد بد جور دستپاچه بود به سمتش رفتم و رو به روش ایستادم با نگرانی ای که داشت از درون تکه تکه ام می کرد گفتم :

حرف می زنید یا نه ... ؟

سرش رو بالا آورد آهی کشید با پته پته و صدای لرزون گفت :

نمی دونم شیدا حالش خوبه ... ، ولی باز انگار خودش نیست نگاهش ... ، حرف زدنش ... ، همه چیش طبیعی ولی باز اون چیز رو احساس می کنم

زبانم بند اومده بود آخه زیاد در کنار شیدا نبودم اون بیشتر ازش خبر داشت نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

چه طور ... ؟ دعاهایی که رحمان گفت برایش می خونید ... ؟

بلافاصله گفت :

آره هر کاری که گفت رو انجام می دم

عکس العملی ... ، هیچی نشون نمی ده ... ؟

نگاهش مرتب به اطراف می افتاد ... با اضطراب بیشتر گفت :

نه ... ، هیچی ... اما ... ، نمی دونم یه حس بدی دارم ... انگار که بهم تلقین می شه یه اتفاق بدی می افته ...

سرم رو پایین انداختم و چند لحظه چشمانم رو بستم ... راست می گفت ... من هم همین حس رو داشتم ... از درون وحشت داشتم ... دلم آشوب می شد ... انگار که یه خطر کنار گوشم احساس می کردم و منتظر لحظه موعودش بودم ... نفس عمیقی کشیدم تا آروم بشم ... باید خودم رو به دست می آوردم ... به چشمانش خیره شدم و گفتم :

به یک بهونه ای مادرتون رو بفرستید خانه تون رحمان گفت می خواد ببینتش ...

با سردرگمی گفت :

چه طوری ... ؟ اون که از کنارش جمب نمی خوره ... با این که خودش هم حال خوشی نداره ولی پیشش چسبیده و ول کن نیست ...

سرم رو به چپ و راست تکان دادم و گفتم :

نمی دونم یه جوری راهیش کنید رحمان باید خیلی زود بیاد این جا ...

آهی کشید و چیزی نگفت ... از جاش برخاست و سینی رو از روی میز برداشت ... در همین حال گفت :
باشه ...

در حین رفتنش گفت :

راستی ... ، دکترش هم بالاست ...

بعد از اون به سمت آشپزخانه رفت ... هنگامی که وارد شد پشت سر او ، خانوم دکتر از اتاق بیرون اومد . بعد از پایین اومدن پله ها به هال رسید ... متوجه حضورم نشده بود ... از جایم بلند شدم و به طرفش رفتم ... خیلی آروم گفتم :

سلام ...

یک مرتبه ایستاد و برگشت ... از دیدنم جا خورد ... لبخندی زد ... انگشت اشاره دست راستش رو روی وسط عینک مشکی رنگش گذاشت و دیدش رو تنظیم کرد ... به سمتم اومد و با شوق گفت :

سلام ... قدم نو رسیده مبارک ...

لبخندی زدم و گفتم :

ممنون وضعیت همسرم چه طوره ... ؟

نگاهش رو پایین انداخت کمی به فکر فرو رفت و بعد از اون گفت :

خوش بختانه خوبه راستش

به چشمانم خیره شد با نگاه خاصی گفت :

انتظار نداشتم که این طور بشه

مکث کوتاهی کرد آب دانش رو فرو برد و ادامه داد :

من همه چی رو حساب کتاب کرده بودم امکان نداشت بچه زود تر از هشت ماهگی دنیا بیاد

ابرو هاش رو بالا انداخت و ادامه داد :

وقتی هم که دنیا اومد ... ، یک مرتبه لرزه به وجودم افتاد

با ابرو های در هم پرسیدم :

چه طور ... ؟

چند لحظه سکوت کرد و با نیشخندی جواب داد :

آخه زایمان زودرس خیلی خطرناکه خدایی نکرده ... ، احتمال می دادم برای بچه اتفاقی بیوفته

بعد از اون با لبخندی گفت :

ولی خدا رو شکر ... ، هر دو شون سالم هستن باید هزار مرتبه خدا رو شکر کنیم

نگاهم رو پایین انداختم و آهی کشیدم خیلی آروم گفتم :

ممنونم زحمت کشیدین وقتتون رو نمی گیرم

لبخندی زد و با همون روی خوشش گفت :

خواهش می کنم باز هم به خانومتون سر می زنم با اجازه

برگشت و از خانه خارج شد انقدر گیج و منگ شده بودم که فقط با نگاهم دنبالش کردم حتی قدم بر نداشتم و بدرقه اش نکردم داشتم از حال می رفتم یک ذره انرژی در بدنم نمونه بود نفس عمیقی کشیدم و به سمت کاناپه رفتم با لباس دراز کشیدم اون قدر خسته بودم که حوصله بالا رفتن رو هم نداشتم دستم رو که روی پیشانی ام گذاشتم بی اختیار بیهوش شدم و روحم به پرواز در اومد

غروب شد ... شعله به هر بهانه ای که بود مادرش رو به خانه شون فرستاد ... اما فقط دو ، تا سه روز قبول کرد بمونه ... اون هم برای استراحت کردن ... ساعت هفت شب شد ... با رحمان تماس گرفتم که امروز به سراغمون بیاد ... در این مدت یک بار به شیدا سر زدم که اون هم خواب بود ... ته دلم می لرزید ... ترس عجیبی داشتم که به طرفش برم ... نمی دونم چرا ... جرأتش رو از دست داده بودم ... فقط منتظر بودم تا رحمان برسه ... به شدت به کمکش احتیاج داشتم ... در حال با بی تابی قدم می زدم ... اضطراب تمام وجودم رو گرفته بود ... در همین حال شعله از اتاق بالا بیرون اومد ... در رو روی هم گذاشت ... با نگرانی همیشگی اش از پله ها پایین اومد . با درجه صدای پایین گفتم :

هنوز خوابیده ... ؟

نفس عمیقی کشید و روی کاناپه نشست ... گفت :

نه ... آماده اش کردم ... بیداره ...

خمیازه ای کشید و سرش رو به عقب لم داد ... با این که دست و دلم می لرزید اما حالا دلم می خواست ببینمش ... با تردید و ترس به سمت اتاق رفتم ... در رو آرام باز کردم ... نگاهی که به داخل انداختم دیدم نشسته ... روش به پنجره سمت چپش بود ... نفس عمیقی کشیدم ... باید آرام باشم ... با ظاهر قبراق لبخندی زدم و با صدای بلند گفتم :

سلام عزیزم ...

هیچ واکنشی نشون نداد ... انگار که اصلا متوجه حضورم نشده بود ... چند لحظه بهش خیره شدم ... آب دهانم رو فرو دادم و تصمیم گرفتم وارد بشم ... در رو پشت سرم بستم ... قدم برداشتم و به طرفش رفتم ... کنارش نشستم و مو های جلوی صورتش رو پشت گوش راستش انداختم ... زیبایی خاصی گرفته بود ... از تماشاش لذت می بردم ... اما نگاه او به همان سو دوخته شده بود ... سرم رو به طرفش بردم و گفتم :

حالت خوبه ... ؟

از حرکت گلویش که متوجه شدم آب دهانش رو فرو می داد عکس العملش رو بهم نشون داد ... کم کم نگاهش رو به طرفم آورد و زیر چشمی بهم خیره شد ... زبونم بند اومده بود ... با حیرت بهش چشم دوخته بودم ... نفس عمیقی کشید و با صدای لطیفش ، تکه پاره گفت :

پسرمون ... ، خوبه ... ؟

چند لحظه خشکم زد ... باورم نمی شد ... انتظار نداشتم این رو ازش بشنوم ... از خوشحالی زدم زیر خنده و با ذوق گفتم :

آررره ... ، آررره عزیزم

قلبم تالاپ تالاپ می تپید ... به هیجان افتاده بودم ... خدایا ... ، انگار که دیگه خوب شده ... صداش ... ، و رفتارش طبیعی بود ... حتی طرز نگاه کردنش ... با دو دستم بازو هاش رو گرفتم ... نگاهم رو به چشمانش انداختم ... نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودم رو کنترل کنم ... احساس خیلی خوبی داشتم گفتم :
خوبه ... ، خوبه عزیزم ولی

با نگاهی که نشون می داد منتظر ادامه ی حرفمون بود بهم خیره شد ... مکث کوتاهی کردم و به فکر فرو رفتم یک مرتبه با لبخند ، چیزی که در ذهنم بود رو با شوق و لحن محکم گفتم :
ما هنوز براش اسم انتخاب نکردیم

پشت سرش با صدای بلند خندیدم ... اما او فقط یک لبخند ملیح زد طوری جدی بود که ازش حساب می بردم آه بلندی کشیدم و بازو هاش رو رها کردم دستانم رو به هم گرفتم و گفتم :
باید یه اسم خوب براش انتخاب کنیم یه اسمی که

بهبش خیره شدم و چند لحظه سکوت کردم ... با لحن آروم و از ته دل گفتم :
عزیزم ... ، هر چی تو گفتی چه طوره ... ؟

هیچ جوابی نداد ... لبخندش رو هم قورت داد و فقط بهم خیره شد ... آهی کشیدم ... فکر می کردم حرف بدی زدم ... نمی خواستم سکوت کنم گفتم :
باشه اصلا

در همین حال در اتاق باز شد ... برگشتم و نگاهی انداختم ... شعله سرکی کشید و گفت :
بخشید ... ، آقا رحمان اومدن

نگاهم رو پایین انداختم ... بعد از اون گفتم :
باشه بگین بیان داخل

روم رو به شیدا انداختم ... شال سفید رنگش رو از دور گردنش برداشتم و روی سرش انداختم ... چند لحظه محوش شده بودم ... عجیب دلربا شده بود ... با صدای بلند گفتم :
بفرماید داخل

بلافاصله در اتاق باز شد ... نگاه شیدا هم به او افتاد ... اما هیچ واکنشی نشون نداد ... عادی و طبیعی بود رحمان با لبخندی وارد شد ... رو به روی در صاف ایستاد و دستانش رو به هم گرفت ... با لحن قیصر گفت :

سلام ...

خودم رو جمع و جور کردم و درست نشستم ... گفتم :

علیک سلام ... خوش اومدید ...

با شوق بیشتر وارد شد و به طرفمون اومد ... گفت :

می بینم که حالتون خدا رو شکر خوبه ... پدر مادر شدن رو بهتون تبریک می گم ...

با لبخند تشکر رو نشون دادم و گفتم :

ممنون ...

شیدا فقط با نگاهش بهش خیره شده بود ... رحمان هم همین طور ... صندلی رو از کنار میز برداشت و رو به رومون گذاشت ... رویش نشست و بعد از چند لحظه نفس عمیقی کشید ... خیره به چشمان شیدا گفت :

حالت خوبه دخترم ... ؟

هیچ جوابی نداد ... انگار که لال شده بود ... سکوت عجیبی بینمون گرفت ... من هم بی اراده بهش چشم دوخته بودم ... با لبخند گفتم :

عزیزم ... ؟ جواب نمی دی ... ؟

نگاهش رو بهم انداخت ... گیج و مبهوت شده بود ... با سردرگمی گفت :

من ... ، نمی شناسمشون ...

یک مرتبه ابرو هام در هم رفت ... بی اختیار نگاهم به رحمان افتاد ... متعجب شده بودم ... اما رحمان ابرو هاش رو بالا و پایین انداخت و اشاره ای بهم کرد ... بعد از اون با صدای محکم گفت :

آووه ... حق داری دخترم ...

یک مرتبه خندید و با شوخی گفت :

من هم حتی خودم رو یادم می ره ...

آه بلندی کشید و نگاهش رو به من انداخت ... گفت :

چراغ قوه دکتر اینجاست ... ؟

بلافاصله از جام بلند شدم و به سمت میز رفتم ... در همین حین گفتم

بله ...

کشو رو باز کردم . برش داشتم و به رحمان دادم از جاش برخاست و به جای من ، دقیقا رو به روی شیدا نشست من هم رو به روشن ایستادم با خنده و روی خوش گفت :
لطفا چشمانت رو از هم باز کن

نور چراغ قوه رو در چشمانش انداخت و چند لحظه بهشون خیره شد بعد از اون که کارش تموم شد بدون هیچ حرفی بهش خیره شد با همون لحنش گفت :
خدا رو شکر حالت خوبه

بدون این که چیزی بگم به رحمان خیره شدم چشمانم گرد شد نمی دونم حرفش حقیقت داشت یا نه ولی ته دلم خوشحال بودم و برای خودم جشن گرفتم انگار واقعا خوب شده بود حرف با اطمینان رحمان این طور می گفت ضربانم بی اختیار تند شد و انگشتانم از هیجان لرزید نفس عمیقی کشیدم و گفتم :
واقعا ... ؟

نگاهش رو بهم انداخت چند لحظه بهم چشم دوخت اما چیزی نگفت بعد از اون گفت :
آره

سرس رو کمی پایین انداخت آهی کشید و دو مرتبه به شیدا خیره شد با همون لبخندش گفت :
حالت دیگه خوب شده دخترم مگه نه ... ؟

شیدا با همون نگاه خاصش بهش خیره شده بود زبانش بند اومده بود اما رحمان نگاهش رو می دزدید نفس عمیقی کشید و با لحن منظور داری گفت :

دیگه نباید از چیزی بترسی نباید اتفاق خاصی برات بیفته همین طور ... ، وحشت داشته باشی

از حرف هاش داشتم تعجب می کردم آخه از لحنش احساس می کردم یه چیز دیگه ای پشتش بود یه چیزی که ... ، متوجه نمی شدم رحمان به شیدا خیره شد طوری که انگار با نگاهش چیزی بهش می گفت تقریبا سی ثانیه سکوتمون ادامه داشت که یک مرتبه دستانش رو بالا آورد و گفت :

خُب

از جاش بلند شد و با صدای بلند و محکم تر گفت :

خدا رو شکر دیگه همه چیز تمومه همین طور کار من

گیج و مبهوت بهش چشم دوختم نمی دونستم خوابم یا بیدار واقعا تموم شد ... ؟ با ابرو های در هم گفتم :
راست می گید آقا رحمان

لبخندی زد و بهم خیره شد ... با اطمینان بیشتر گفت :

آره ...

نگاهی به من و شیدا انداخت ... دو مرتبه به من خیره شد ... نفس عمیق دیگه ای کشید و با همون لبخندش ادامه داد :

با اجازه ...

سر جام خشکم زده بود ... باورم نمی شد ... اصلا باورم نمی شد ... ولی ته دل من یه چیز دیگه ای می گفت ... به قصد خروج از اتاق به راه افتاد ... دو قدم برنداشته بود که یک مرتبه ایستاد ... بعد از کمی تفکر برگشت و با خنده گفت :

آوووه ...

دست در جیبش کرد و در همین حال ادامه داد :

یه چیزی یادم رفت ...

از جیبش یه تیک آهن باریک متوسط بیرون آورد ... یک طرفش نوک تیز بود ... با حیرت و تعجب بهش چشم دوخته بودم ... به طرف شیدا رفت و گفت :

می شه کمی دولا بشید ... ؟

شیدا با نگاهی به او خیره شده بود ... چشمانش گرد شده بود . با کنجکاوی پرسید :

این چیه ... ؟

رحمان نگاهی به آهن انداخت و بعد از چند ثانیه تکه پاره جواب داد :

این ... ؟ چیز خاصی نیست ...

بعد از اون تیزبینانه به چشمان شیدا خیره شد و با لحنی محکم گفت :

دلیلی نداره که ازش بترسید ... ؟

نگاه شیدا به او و آهن در دستش خیره شده بود ... طوری که انگار تا به حال همچین چیزی ندیده بود ... ابرو هاش رو در هم کرد و آب دهانش رو فرو داد ... نفس کوتاهی کشید و گفت :

این رو کجا می خواهید بگذارید ... ؟

رحمان بعد از کمی سکوت و من جواب داد :

زیر بالشتون ... مشکلی نداره ... ؟

شیدا آب دهانش رو فرو داد ... خودش رو کنار کشید و با رفتار خیلی آروم گفت :

نه ...

رحمان بعد از لبخند کوتاهی گفت :

ممنون ...

بعد از اون بالش شیدا رو برداشت و آهنگش رو روی تخت گذاشت ... بالش رو هم روی اون گذاشت ... صاف ایستاد و چند قدم به عقب رفت ... کف دستانش رو به هم زد و گفت :

خیله خب ... با اجازه رفع زحمت می کنم ...

برگشت و از اتاق خارج شد ... با حیرت به او و شیدا نگاهی انداختم ... بهش گفتم :

عزیزم ... ، داروت یادت نره ... من الان بر می گردم ...

پشت سرش با شتاب به دنبال رحمان رفتم ... در رو پشت سرم محکم بستم ... یه حس بدی بهم الهام می شد ...
... قلبم بی اختیار به تپش افتاد ... با فریاد گفتم :

آقا رحمان ... ، آقا رحمان ...

به حال رسید ... بدون این که بایسته به راهش ادامه می داد ... حتی بهم توجه نکرد ... با سرعت به سمتش رفتم و بازوی راستش رو گرفتم ... سر جاش ایستاد ... رو به روش قرار گرفتم و با حیرت بهش خیره شدم ...
... نگاهش رو می دزدید ... با اضطراب گفتم :

می شه بگید چی شده ... ؟ واقعا تموم شد ... ؟ همه چی ... ؟

در همین حال شعله از اتاق بچه مون بیرون اومد و بهمون خیره شد ... اما هیچی نگفت ... نگاهم رو دومرتبه به رحمان انداختم و با تمنای بیشتر گفتم :

با شما هستم ...

صدام رو بالا تر بردم :

حرف بزنید لطفا ...

با وحشت و نگرانی بهم خیره شد ... طوری که از نگاهش ترس عجیبی می دیدم ... با بی تابی گفت :

فردا شب می آم پشتون ... نگذارید اون آهنگش جدا بشه ...

کنارم زد و با قدم های سریع به راه افتاد و کفش هاش رو پا کرد برگشتم و با عصبانیت گفتم :

چرا این جا نمی مونی ؟ مادر خانومم تا دو سه روز نمی آد

بدون این که برگرده در رو باز کرد و خارج شد از بی محلی اش کفری شدم با فریاد و خشم گفتم :

با شما هستم

بدون این که بایسته در حین رفتنش گفت :

نمی تونم باید تنها باشم فردا بر می گردم

لعنت بر شیطان آخه این پیر مرد یک مرتبه چش شد با نگاهم رفتنش رو دنبال کردم داشتم دیوانه می

شدم دست و پام رو گم کرده بودم شعله به طرفم اومد و گفت :

چی شده ... ؟

بی اختیار دور خودم می چرخیدم لعنت بر شیطان دلهره عجیبی به جانم افتاده بود نگاهی به ساعت انداختم . نوزده و پنجاه دقیقه بود چشمان شعله همین طور به من دوخته شده بود و منتظر حرفی از طرفم بود نگاهی بهش انداختم و گفتم :

برید بالا یه سر بهش بزنید ببینید خوبه یا نه

خودم هم نمی دونستم چی می گم فقط می خواستم تنها باشم بدون این که چیزی بگه آه معنی داری کرد و از پیشم رفت نفس عمیق و بلندی کشیدم احساس می کردم سلول های مغزم می سوخت داشتم دیوانه می شدم کفش هام رو پایم کردم و از خانه بیرون زدم دلم می خواست هوای آزاد بخورم باید خودم رو آرام می کردم

متوجه گذر زمان نشده بودم سیاهی راه و جاده دلهره آور بود اما از قدم زدن در دل تاریکی شب لذت می بردم باد ملایمی می وزید بعد از این که حسابی با خودم خلوت کردم و آرام شدم به خانه برگشتم در رو باز کردم و وارد شدم از ساختمون دو سه تا لامپ بیشتر روشن نبود یک پایم رو که داخل گذاشتم با صدای نه چندان بلند یا الله گفتم اما هیچ کس جواب نداد نگاهی با داخل انداختم انگار کسی در حال نبود آهی کشیدم و وارد شدم عجیب بود انگار خوابیده بودند ساعت ده و سی دقیقه شب رو نشون می داد تلویزیون هم خاموش بود سکوت عجیبی خانه رو گرفته بود انگار که یه ساختمان متروکه هست به آشپز خانه رفتم تا کمی آب بخورم گلویم بدجور می سوخت چراغ این جا هم خاموش بود روشنش کردم و وارد شدم به سمت یخچال رفتم و درش رو باز کردم یه بطری برداشتم و تا می تونستم آب نوشیدم بعد از اون نفس عمیقی کشیدم و چند لحظه سر جام ایستادم حالم کمی سر جا اومد در

یخچال رو بستم و از آشپرخانه بیرون زدم ... کف پام داشت جز جز می کرد ... بدنم هم کمی کوفته بود ... دلم می خواست فقط روی تخت نرم و گرمم بخوابم ... میلی به شام هم نداشتم ... برای همین به اتاق بالا رفتم ... نگاهم که به اتاق بچه افتاد دیدم درش نیمه باز بود ... داخلش هم ظلمات بود ... در رو کمی هل دادم و یواشکی بازش کردم ... فکر می کردم شعله این جا خوابیده ... محتاطانه نگاهی انداختم ... هیچ کسی درونش نبود ... بی اراده چند لحظه سر جام ایستاده بودم ... نمی دونم چرا ، ولی یه حس عجیبی از این اتاق پیدا کرده بودم ... انگار خیالاتی شده بودم ... پوز خندی زدم ... نفس عمیقی کشیدم و بی خیالش شدم ... در رو خیلی آروم روی هم گذاشتم و بی صدا به طبقه ی بالا رفتم ...

در اتاق کناریمون بسته بود ... صد در صد احتمال می دادم شعله اون جا خوابیده بود ... کمی نور ازش به بیرون می تابید ... چون یه چراغ خواب رو همیشه روشن می گذاشت ... به سمت اتاق خودمون رفتم ... دستگیره رو گرفتم و بی صدا پایین آوردم ... خیلی آروم در رو هل دادم ... این جا هم ظلمات بود ... وارد شدم و در رو پشت سرم بستم ... از چفت شدنش فهمیدم که قابل باز شدن نبود ... به سمت تخت قدم برداشتم ... شیدا ملافه رو تا سر ، روی خودش انداخته بود ... بدون سر و صدای اضافه ای روی تخت دراز کشیدم ...

دست چپم رو زیر سرم بردم ... آب دهانم رو فرو دادم و به سقف خیره شدم ... بی جهت به فکر فرو رفتم ... به رحمان و عکس العمل آخرش ... گیج و سر در گم شده بودم که چرا اون طور بی تاب شده بود ... لحظه شماری می کردم تا فردا به سر برسه ... کمی از جایم بلند شدم و نگاهی به شیدا انداختم ... پشتش به من بود ... خواب عمیقی فرو رفته بود ... اما ابرو هاش در هم رفته بود و تیک های آرومی داشت ... نه دستش زدم نه بوسیدمش ... می ترسیدم از خواب بپره ... دوبرتبه سرم رو روی بالش گذاشتم و روی دنده راست خوابیدم ... فقط به این فکر می کردم که همه چی به خوبی و خوشی می گذره ... چیزی نگذشت که پلک هام سنگین شد و بدون این که متوجه بشم به خواب فرو رفتم ... خواب آروم و بی دردسری که روحم رو به پرواز در می آورد ...

تـــ ، تـــ ، تـــ ، تازه شروع شده ...

صدا های نفس دار و دلهره آور مرتب در گوشم می پیچید ... پشت سر هم یه جمله ی نا مفهوم رو تکرار می کرد ...

تازه شروع شده ...

ابرو هام بی اختیار در هم می رفت ... گوشم رو تیز می کردم تا بهتر بفهمم چی می گه ... اما تکه پاره و مبهم ادامه می داد ... دیوانه ام می کرد ... با خنده و لحن منظور داری که ته دلم رو می لرزوند دوباره گفت :

تازه ... ، شـــ ، شروع شده ...

لعنتی ... چی شروع شده ... ؟ بدنم انگار فلج شده ... از درون دارم می سوزم ... انگار توی یه کوره ی داغ هستم ... سر گیجه و حالت تهوع دارم ... هر کاری می کنم پلک هام باز نمی شه ... هیچ چیزی جزء نقطه های

سیاهی نمی بینم ... نفسم بالا نمی آد ... تپش قلبم رو حس می کنم ... طوری از ترس می تپه که فکر کنم تا دقایقی دیگه بایسته ... صدا ها و زمزمه های زیر لب بیشتر می شد ... برایم یه جورایی ، هم آشنا هست ... هم غریبه ... کمی ساکت شد و دیگه چیزی نگفت ... ولی دلم می خواست باز هم بشنوم ... انگار من رو به خودش جذب می کرد ... که یک مرتبه دیگه با صدای بلند و محکم کنار گوش چپم گفت :

تـاـزـه شـرـوع شـدـه ...

با این لحن دلهره آورش گریخیدم و با ترس و لرز از خواب پریدم ... قلبم تلپ تلپ می تپید ... دست هام از ترس ، مثل زلزله به لرزش افتاد ... آب دهانم رو پشت سر هم فرو دادم تا گلوی خشکم رو تر کنم ... ولی تشنگی ام برطرف نمی شد ... چند دقیقه روی تخت نشستم و بی اختیار خشکم زد ... پشت سر هم نفس های عمیق و طولیل کشیدم تا حالم سر جاش بیاد ... نگاهی به شیدا انداختم ... خیلی راحت به خوابش ادامه می داد ... خدا رو شکر بیدارش نکردم ... یک بار دیگه آب دهانم رو محکم فرو دادم ... به اطرافم نگاهی انداختم ... عقربه های ساعت رو در تاریکی شب نمی دیدم ... موبایلم رو از کنارم برداشتم و روشنش کردم ... ساعت سه و چهل دقیقه ی صبح بود ... نفس عمیق دیگه ای کشیدم و محکم بیرون دادم ... بدنم از درون هنوز داغ بود ... بد جور تشنه ام شده بود ... هنوز هم به فکر کابوسی که دیده بودم فرو رفته بودم ... اما در همین لحظه یادم رفت چی بود ... فقط می دونم که خیلی بد بود ... دست هام رو به صورتم کشیدم ... کمی بهتر شدم ... اما سوزش گلویم ادامه داشت ... چشمانم رو باز کردم و پاهایم رو روی زمین گذاشتم ... چند دقیقه ی دیگه روی تخت نشستم ... بدنم کرخت و بی حال شده بود ... حال نداشتم به پایین بروم ... ولی با این تشنگی خوابم نمی برد ... لب هام هم بد جور خشک شده بود و حتی بزاق دهانم برای تر کردنش فایده ای نداشت ... پلک هام رو روی هم گذاشتم ... کف دست هایم رو روی تخت گذاشتم و کمی دیگه به خودم فرصت دادم ... هیچ چیز جزء نقطه های سیاهی نمی دیدم ... در همین حال یک مرتبه یه صدای تقه ای به گوشم خورد ... پلک هایم محکم از هم باز شد ... گوشم رو تیز کردم تا با دقت به دنبالش بگردم ... دیگه تکرار نشد ... انگار از پایین بود و یه چیزی افتاده بود ... از جایم بلند شدم و با حیرت ، خیلی آروم قدم برداشتم ... در اتاق هم نیمه باز بود ... ولی ... فکر کنم ... فکر که نه ... مطمئن بودم بسته بودمش ...

به در رسیدم ... چند لحظه سر جایم ایستادم ... کمی تار و دو تا دو تا می دیدم ... پلک هام رو که مالیدم پشت سرش خمیازه ای به دنبالش اومد ... نگاهی به در انداختم و چند لحظه بهش چشم دوختم ... دست هام رو به صورتم کشیدم و از فکر کردن بهش دست برداشتم ... از اتاق خارج شدم و در رو خیلی آروم روی هم گذاشتم ... دقیقا رو به روی اتاق ایستاده بودم ، که یک مرتبه صدای تقه ی بلند تری از پایین اومد ... مثل این که یه چیز سفتی به در بخوره ... سر جام خشکم زد ... تمام حواسم رو جمع کردم ... نگاهم رو با دقت به اطراف انداختم ... ابتدا به طرف اتاقی که برای مهمان ها بود و شعله شب ها اون جا می خوابید رفتم ... گوشم رو بهش چسباندم ... به گمانم از اون جا بود ... اما در این مدت دیگه چیزی نشنیدم ... چند لحظه در همین حالت بودم که با یه صدای دیگه از جام پریدم ...

با سرعت از پله ها پایین رفتم ... غیر از آشپزخانه تمام چراغ ها خاموش بود ... با نور کمش به هال نگاهی انداختم ... همه جا رو دقیق برانداز کردم ... اما هیچ اتفاق خاصی نیوفتاده بود ... همه چی سر جاش بود ... منتظر بودم تا بار دیگه به صدا در بیاد ... نفس هام رو در سینه ام حبس کرده بودم ... سکوت دلهره آوری خانه رو گرفته بود ... ، که می دونستم با همون تقه باره دیگه شکسته می شه رویم به سمت تلویزیون بود و سر جام خشکم زده بود ... از پنجره بی اختیار چند لحظه به حیاط ظلمات چشم دوخته بودم ... گیج و منگ شده بودم ... سر جایم خشکم زده بود ... حتی اراده ی نفس کشیدنم رو از دست داده بودم ... که بار دیگه همون صدا اما کمی آروم تر از قبل بلند شد ... با حیرت روم رو برگردوندم ... از پشت سرم بود ... نگاهی به انباری و دستشویی و اتاق بچه انداختم ... به سمت انباری رفتم ... اون جا خرت و پرت زیاد بود ... برای همین احتمال می دادم چیزی از اون جا به زمین افتاده باشه ... به سمتش رفتم و کلید چراغش رو زدم ... خوف عجیبی در دلم افتاده بود ... دستم رو به سمت دستگیره بردم ... نگاهم هم به همون نقطه دوخته شده بود ... در یک دم نفس عمیقی کشیدم و تصمیم گرفتم بلافاصله در رو باز کنم ...

نگاهم رو با دقت تمام به داخل انداختم ... همه چیز سر جاش بود ... وسایل داخلش حتی یک ذره حرکت و جا به جایی بی مورد نداشتند ... بعد از این که خوب مطمئن شدم در رو بستم و چراغ رو خاموش کردم ... حالا نوبت دست شویی بود ... برای همین به سمتش رفتم ... در رو باز کردم و کلید چراغ رو زدم ... با دقت و بدون پلک زدن همه جا رو نگاه کردم ... این جا هم هیچ مورد عجیب غریبی وجود نداشت ... چراغ رو خاموش کردم و در رو بستم ... اتاق بچه هنوز باقی مونده بود ... تپش قلبم بی اختیار تند شد ... دهانم از تعجب باز مونده بود ... چون انگار یه چیز خاصی وجودم رو به خودش جذب می کرد ... خیلی آروم به سمتش رفتم ... دیگه اون صدا تکرار نشد ... ، اما ترس من هنوز ادامه داشت ... با تردید و لرز سرم رو نزدیکش بردم ... نفسم بالا نمی اومد ... به نظرم یه چیزی داخل بود ... احساس می کردم ... فکر می کردم ... ، خدایا ، بی خود و بی جهت وحشت کرده بودم ...

در همین حالتی که بودم یک مرتبه ضربه ی محکم تری به در خورد ... با هراس از جایم پریدم و یک قدم به عقب رفتم ... قلبم به تپش افتاد و به نفس نفس افتادم ... در رو بلافاصله باز کردم ... بدنم به لرزش افتاده بود ... از ظلمات اتاق چیزی نمی دیدم ... اما در دل تاریکی یه چیز گوی مانندی روی زمین قل خورد و به طرفم اومد ... وقتی به پاهایم برخورد کرد تازه متوجه شدم چی بود ... یه توپ بزرگ رنگ رنگی که خیلی وقت پیش برای پسرمن گرفته بودم ... نفس های تند و کوتاهم ادامه داشت ... پشت سر هم آب دهانم رو فرو می دادم ... کلید چراغ رو بلافاصله زدم ... با نورش فضای اتاق روشن شد ... اما هیچ کسی درونش نبود ... همه ی اسباب بازی ها هم سر جایش بود ... تمام وسایل مرتب بودند ... فقط خوردن توپ غیر عادی به در حیرت زده ام کرده بود ...

نفس عمیق و بلندی کشیدم ... سعی کردم خودم رو آروم کنم ... توپ رو از روی زمین برداشتم و بهش خیره شدم ... غرق فکر بودم که چه طور به در می خورد ... ولی حالا اصلا حوصله ی در گیر شدن بهش رو نداشتم ...

چون نمی دونستم همین بود یا چیز دیگه ای ... به سمت گهواره رفتم و توپ رو درونش گذاشتم ... از اتاق بیرون اومدم ... قبل از اون چراغ رو خاموش کردم و در رو محکم بستم ...

از عطش با سرعت به آشپزخانه رفتم ... به طرف یخچال رفتم و در رو باز کردم ... بطری آب رو برداشتم و روی صندلی نشستم ... درش رو چرخوندم و با چشمان بسته نوشیدم ... نمی دونم چرا عضلاتم گرفته بود ... تنم خسته و کوفته شده بود ... همین طور سرم هر از گاهی تیر می کشید ... داغی بدنم هنوز ادامه داشت ... با هر قُلپ خوردن آب ، سوزش گلویم بر طرف که نمی شد هیچ ، بد تر هم می شد ... داشتم کلافه می شدم ... آخه خود آب هم گرم بود ... از جام بلند شدم تا بطری دیگه ای بردارم ... دست به بقیشون که می زدم مثل همین ولرم بود ... انگار تازه درون یخچال گذاشته بودند ... از عصبانیت خونم به جوش اومده بود ... آخه چرا زود تر بطری رو نگذاشتند که تا حالا خنک شده باشه ... احتمال می دادم خود یخچال مشکلی پیدا کرده بود ... به هر حال از کلافگی آهی کشیدم و از خوردنش صرف نظر کردم ... در یخچال رو که بستم دیدم یکی رو به روم ایستاده ... از حیرت چشمانم گرد شد ... دهانم باز مونده بود و زبانم بند اومد ... به خودم اومدم و نفسم رو بیرون دادم ... با تعجب گفتم :

اینجا چه کار می کنی ... ؟

اون هم مثل خودم جا خورده بود ... اما پلک هاش خمار و بی حال بود ... انگار از خواب بیدار شده بود ... با صدای دو رگه اش گفت :

تشنه ام بود ... اومدم آب بخورم ...

به طرفم اومد و در یخچال رو باز کرد ... ازش فاصله گرفتم و روی صندلی نشستم ... سر دردم داشت شدید تر می شد ... دست چپم رو روی پیشانی ام گذاشتم و آهی کشیدم ... بدون این که بهش نگاهی بی اندازم گفتم :

همه ی آب ها گرمه ... ، چه موقع گذاشتید ؟

یکیشون رو از یخچال در آورد و به طرف ظرف ها رفت ... به لیوان برداشت و درونش کمی آب ریخت ... با صدای خواب آلود و پلک های رو هم رفته اش گفت :

سرده که ... خیلی وقت پیش گذاشتم ...

از تعجب چشمانم باز شد ... بهش خیره شدم ... بدون هیچ شکایتی می نوشید ... چشمانم بهش دوخته شده بود ... زبان در دهانم نمی چرخید ... مدت زیادی محوش شده بودم ... پلک هام روی هم نمی رفت ... از سر تا پایین پاش رو با دقت برانداز می کردم ... تازه متوجه شده بودم چه لباس قشنگی پوشیده بود ... همین طور اندامش رو که ... ، لعنت بر شیطان ... به خودم که اومدم دیدم بد جور به نفس نفس افتاده بودم ... قلبم هم به شدت به تپش افتاده بود ... انگشتانم می لرزید ... یه احساسی پیدا کرده بودم ... یه حسی مثل ... ، خدای من

... چرا همچین شدم ... نگاهم رو طرف دیگه ای انداختم ... اما بی اراده بهش جذب می شدم ... وای خدا ... انگار که چشم هام فقط اون رو می دید ... بر خلاف همیشه ... یه احساس دیگه ای بهش پیدا کرده بودم ...

آب دهانم رو مرتب قورت می دادم ... بدنم فلج شده بود ... بار دیگه آب رو در لیوان ریخت و با دو بار مکث کوتاه نوشید ... چشمام ازش برداشته نمی شد ... سعی می کردم نفس عمیق بکشم تا حالم بهتر بشه ... اما چیزی در گلویم گیر کرده بود ... نگاهم همین طور بهش دوخته شده بود ... انگار توی یه دنیای دیگه بودم ... ولی ... ولی ... لذت بخش بود ... واقعا لذت بخش بود ...

تا حالا بهش توجه نکرده بودم ... اون ... اون چقدر زیبا بود ... چقدر جذاب بود ... تا حالا بهش فکر نکرده بودم ... پشتش رو به سینگ تکیه داد و دستش رو به سرش گذاشت ... انگار متوجه ام نشده بود ... سر جاش بی حرکت ایستاده بود ... نمی تونستم نگاهم رو ازش بردارم ... نمی دونم چرا ... چون یه حسی بهم می گفت که ... دلم می خواستش ... دلم اون رو می خواست ...

آب دهانم رو محکم قورت دادم ... در همین حال احساس بهتری پیدا می کردم ... لبخندی به لبانم نمایان شد ... یه ندایی درونم می گفت ... درسته ... فکر درسته ... ؟ اشتباه می کنم یا نه ... آره یا نه ... آره ... یا نه ...

لعنت بر شیطان ... سرم رو پایین انداختم و پلک هام رو بستم ... نفس عمیقی کشیدم و بیرونش دادم ... داشتم خفه می شدم ... گلویم رو کمی مالیدم تا نفس کشیدنم بهتر بشه ... اما فایده ای نداشت ... چشمانم دیگه هیچ چیز نمی دید ... هیچ چیزی ... جزء اون رو ... سرم رو بالا آوردم ... با اطمینان کامل دوباره بهش چشم دوختم ... اون هم با تمام کمال ... ولی او حتی نیم نگاهی بهم نمی انداخت ... لعنتی ... چشم هات رو باز کن ... بهم خیره شو ... من رو ببین ... ببین می خوامت ... ببین چه طور محوت شدم ... با سر پایین انداخته به راه افتاد ... یک قدم برنداشته بود که با لرزش بیش از حد صدام گفتم :

صبر کن ...

سر جاش ایستاد ... خمیازه ای کشید و با همون چشمان خمارش بهم خیره شد ... لحظه به لحظه بیشتر تو دلم می رفت ... تپش قلبم پایان نمی یافت ... لرزش دست هام هم همین طور ... با لحنی که ... مطمئنم نشون می داد چه حسی داشتم گفتم :

شعله ... ؟

سعی می کرد پلک هاش رو باز تر کنه ... با صدای خواب آلودش جواب داد :

بله ... ؟

دیگه طاقت نداشتم ... زبان در دهانم نمی چرخید ... نمی دونستم چه کار کنم ... عqlم رو از دست داده بودم ...
. یه چیزی مرتب در گوش سمت راستم می گفت : ای دیوانه ... ، می فهمی داری چه کار می کنی ... ؟ تو زن
داری ... ، بچه داری ... ، این خواهر زنته ... بد بخت ... می فهمی چه کار می کنی ... ؟

نفس هام تند و کوتاه می شد ... به این نشونه که در اون یکی گوشم جوابش می داد : آره ... ، آره می فهمم چه
کار می کنم ... من ... ، دیگه خسته شدم ... دیگه خسته شدم ... اون دیگه زن من نیست ... اون لعنتی زن من
نیست ... گور بابای خودش و خانواده اش ... گور بابای همشون ... من دیگه صبرم لبریز شده ... دیگه تحمل
ندارم ... من می خوام ... من می خوام حالا خودم رو خالی کنم ...

در همین حال فکرم رو قطع کرد و گفت :

کارم داشتید ... ؟

هیچ جوابی ندادم ... هم در ذهنم سکوت شد هم زبانم فلج شد ... دو مرتبه به راه افتاد ... در یه حرکت از جام
بلند شدم و رو به روش ایستادم ... اون هم با رفتاری که خودم متوجه می شدم مبهم و تعجب آور بود ...
چشمانش رو باز کرد ... چند قدم ازم عقب عقب فاصله گرفت ... ابرو هاش رو در هم کرد و گفت :

آقا سیروان ... ؟ حالتون خوبه ... ؟

نه ... نه ... خوب نیستم ... نیستم ... اگه تو باهام راه نیایی .. ، حتی بد تر می شم ... زود تر خودت یه
کاری کن ... یه کاری کن که خودم هم خلاص بشم ... دست بجمبون لعنتی ... دارم دیوانه می شم ... چشم
هام رو باز کردم و با نگاهی که داغی ازش می بارید بهش خیره شدم ... آب دهانم رو قورت دادم ... کمی خودم
رو جمع کردم و با لحنی محکم گفتم :

تو ... ، چرا ازدواج نکردی ... ؟

ابرو هاش در هم رفت ... انگار تازه از خواب بیدار شده بود ... نگاهش رو به طرفی انداخت و خمیازه ای کشید ...
گفت :

چی ... ؟ منظورتون رو متوجه نمی شم ...

بار دیگه آب دهانم رو محکم تر قورت دادم ... داشت عصبانی ام می کرد ... نمی دونم چرا ... ولی بهم فشار می
آورد ... نفس هام بلند تر و صدا دار شد ... با لحنی که خودم متوجه شدم چه طرزی بود گفتم :

تو ... ، چرا ...

یک مرتبه نگاهم بهش خیره موند ... به سمت سرش ... به چهره اش و مو های مشکی رنگش که کمی بیرون زده
بود ... یک قدم برداشتم تا بهش نزدیک تر بشم ... زبونش بند اومده بود ... از رفتارم تعجب کرده بود ... با
حیرت و ترس گفت :

آقا سیروان ... ؟

دست راستم که مثل زلزله می لرزید خیلی آروم به طرفش بردم با نفس نفس بیشتر گفتم :

تو ... ، چرا سرت رو می پوشونی ... ؟

یک مرتبه ابرو هاش بالا رفت چشمانش رو باز کرد و شوک زده گفت :

چی ؟

دستم رو نزدیک تر بردم و با فاصله در حرف هام گفتم :

تو چرا انقدر ... ، خودت رو پنهون می کنی

محکم تر و با یه لبخند شیطانی ادامه دادم :

از ... ، دست ... ، من ... ؟

چشمانش وحشت زده و بادومی شد ترس تمام وجودش رو بر گرفت آب دهانش رو فرو داد و با لرزش بیش از حد در صداش گفت :

آقا آقا سیروان معلوم هست چی می گید ... ؟

چشمانم سیاهی می دید طوری که اون رو میان ظلمات یه حرارت گرمای سرخ رنگ می دیدم همین طور قسمت قلبش رو که تالاپ تالاپ می تپید و خون پمپاژ می کرد حالا دیگه اختیارم دست خودم نبود عقلم رو به کل از دست داده بودم فقط حمی فهمیدم دارم چه کار می کنم کاری که برایم لذت خاصی داشت ولی قدرت اراده ام رو از دست داده بودم نیشخندی زدم که لب هام رو تا بناگوش باز می کرد با لحنی شهوتناک خیلی آروم گفتم :

آرررره آرههه من تو رو می خوام

از میان سیاهی ها فقط می دیدم چهره اش پریشون و وحشت زده شده بود قدم قدم به عقب رفت و خودش رو ازم دور می کرد با لرزش زانو هام تقلا می کردم بهش نزدیک تر بشم نفس کشیدنم سخت شده بود گلویم خشک می شد نمی تونستم حتی آب دهانم رو فرو بدم صداش رو از ته چاه می شنیدم نمی فهمیدم چی می گفت فقط تکه پاره به گوشم می خورد که با و وحشت و بی تابی می گفت :

کمکم ... ، کمکم ... ک

دیگه بهش نزدیک شده بودم این رو از ترسش می فهمیدم احساس داغی که بوش به مشامم می خورد بی اختیار نفس عمیق و صدا داری کشیدم و پلک هام رو روی هم گذاشتم بر خلاف زجری که می کشیدم ... ، یه لایه ی لذتی هم پشت این عذاب بود بی اراده سرم رو جلو می بردم نمی فهمیدم توی چه حالی ام ... ،

انگار مست بودم ... فقط می خواستم رها بشم ... به هر نحوی شده ... ، به هر قیمتی که شده ... لب هام می لرزید ... نفس های تندم ادامه داشت ... با همون لبخندی که خودم هم احساس می کردم کریه و تهوع آور بود ، با لرزشی در صدام که انگار پس لرزه های زلزله بود ، چند کلمه گفتم :

بیا جلو ... ، عزیزم ...

یک مرتبه سوزش و دردی که ناشی از ضربه ی محکمی به گوشم خورده بود احساس کردم ... پلک هام رو باز کردم و پشت سر هم نفس های سخت و تند کشیدم ... انگار راه نای و گلوم باز شده بود ... به سرفه افتادم و تا می تونستم نفس عمیق می کشیدم ... پلک هام به سختی باز می شد ... دولا شدم و دست چپم رو به زانوم زدم ... با دست راستم گلوم رو مالیدم تا نفس کشیدنم راحت تر بشه ... اما سوزش و خفگی ام ادامه داشت ... چند بار با صدای محکم سرفه کردم ... سعی کردم چشمانم رو باز کنم ... اما انگار دوخته شده بودند ... تمام سعیم رو کردم و بالاخره موفق شدم ... تار و دوتا دوتا می دیدم ... پلک هام رو مرتب به هم می فشردم و باز می کردم تا بینایی ام بهتر بشه ... صاف ایستادم و دست هام رو به صورتم کشیدم ... دومرتبه چشمام رو مالیدم ... هنوز نفس کشیدنم سخت بود ... چیزی نمی شنیدم ... اصلا ... ، نمی دونستم کجا هستم ... انگار گوش هام کر شده بود ... زبانم رو به لب های خشکم کشیدم ... آب دهانم رو محکم قورت دادم ... لب هام به سختی تکان می خورد ... با صدای خفه و از ته چاه گفتم :

شیدا ...

تصاویر رو به روم واضح تر می شد ... آه بلندی کشیدم و بی اراده ناله کردم ... سرم از درد داشت منفجر می شد ... بار دیگه با لرزش بیش از حد گفتم :

شعله خانوم ... ؟

که صدای زمزمه و ناله هایی از ترس و وحشت شنیدم ... در همین نزدیکی ها بود ... با انگشت هام پلک هام رو مالیدم و نفس عمیق دیگه ای کشیدم ... فکر می کردم کابوس می بینم ... با نگرانی بار دیگه صدا زدم :

شیدا ... ؟

دید تارم واضح تر می شد ... سرم به پایین افتاده بود ... گردنم داشت درد می گرفت ... تصاویر رو به روم که واضح و صاف شد ، با صحنه عجیبی مواجه شدم ... چشمانم از حیرت گرد شد ... باورم نمی شد ... زبانم بند اومده بود ... نگاهم بهش دوخته شده بود و ابرو هام تا می تونست در هم می رفت ... با پته پته گفتم :

شما ... شما ...

دست هام رو به صورتم کشیدم ... هنوز هم باور نمی کردم ... دقیقا زیر پاهام نشسته بود و دست هاش رو بالای سرش آورده بود ... از ترس داشت آب می شد ... قدرت تکلمش رو از دست داده بود ... بند بند بدنش مثل

زلزله می لرزید ... نمی تونست حرف بزنه ... حتی قدرت اشک ریختن هم نداشت ... آب دهانم رو فرو دادم و سرم رو به اطراف چرخاندم ... با تعجب نگاهی به خودم انداختم و چند قدم عقب رفتم ... دست هام رو از هم باز کردم و شوک زده زیر لب پرسیدم :

من ... ، من این جا چه کار می کنم ...

من این جا چه کار می کنم ... ؟ آخرین بار توی اتاق بچه بودم ... داشتم ... ، داشتم ...

با سرعت از آشپزخانه بیرون زدم و به طرف اتاق رفتم ... بلافاصله در رو باز کردم و چراغ رو روشن کردم ... از هراس نفسم بالا نمی اومد ... قلبم به شدت می تپید ... دست و پام از وحشت می لرزید ... به طرف گهواره رفتم و با ترس خودم رو بهش چسبوندم ... اما نگاهم بهش خیره موند و خشکم زد ...

واییی خدا ... خدای من ... دارم دیوانه می شم ... اون توپ کجاست ... ؟ سر جاش نبود ... هیچ اثری ازش نمونده بود ... برگشتم و با تمام دقت نگاهی به تمام فضای اتاق انداختم ... دست راستم رو با پریشانی میان مو هام بردم ... هیچ جا نبود ... پس ... ، اونیه که دیده بودم ... ، اون توپی که ... خدای من ... لعنت بر شیطان ... بی اختیار وسط اتاق دور خودم می پیچیدم ... غرق فکر شده بودم ... از تعجب داشتم شاخ در می آوردم ... اون ... ، اون یه تصویر خیالی از توپ دوران بچگی ام بود ... من اون رو اصلا برای پسر مون نگرفته بودم ...

با وحشت از اتاق بیرون زدم و به آشپزخانه برگشتم ... شعله ی بیچاره گوشه آشپزخانه به کابینت ها چسبیده بود ... نمی دونم برای چی بی خودی ترسیده بود ... نفس کوتاهی کشیدم تا آرام بشم ... ولی فایده ای نداشت ... ترس بیشتر و بیشتر مالکم می شد ... به سمتش رفتم و با نگرانی گفتم :

شعله خانوم ... ؟ چتون شده ؟

دو قدم بیشتر باهاش فاصله نداشتم ... که یک مرتبه سرش رو با ترس بالا آورد ... صورتش از اشک خیس شده بود ... کاسه ی چشمانش سرخ شده بود ... توان کنترل خودش رو نداشت ... با فریاد و لرزش بیش از حد صداش گفت :

نزدیکم نشو ...

از این واکنشش سر جام خشکم زد ... حیرت زده نگاهم بهش دوخته شد ... شوکه زده سر جایم میخکوبم کرد ... با پته پته گفتم :

مگه من چه کار کردم ... ؟

با جیغ و فریاد بیشتر گفت :

خفته شو آشغال ...

به حق حق افتاد طوری که تمام و جودم داشت از هم می پاشید نگاهم با حیرت به اطراف می افتاد یک قدم برداشتم و با تعجب بیشتر گفتم :

چی شده ... ؟

با صدای بلند تر جیغ زد با لحنی که نفرتش نسبت بهم می بارید تکه پاره گفت :

گفتم نزدیک نشو ... ، نزدیک نشو ... ، نزدیک نشو

پاهام سست شد دست راستم رو به صورتم گرفتم بغض گلوم رو گرفته بود آخه چه خطایی کرده بودم که این طور ازم بدش می اومد با احتیاط به سمتش رفتم و با تمنا گفتم :

چه بلایی سرتون اومده چی شده ... ؟

خودش رو عقب کشید و با گریه زاری بیشتر گفت :

از من دور شو از من دور شو فقط بهم نزدیک نشو

بعد از اون آشپز خانه رو دور زد و با شتاب خارج شد پاهام به زمین چسبیده بود حیرت زده با نگاهم دنبالش می کردم طوری باهام رفتار می کرد که انگار یه متجاوزگر بودم به خودم اومدم و به دنبالش رفتم از آشپزخانه که بیرون اومدم دیدم با سرعت از پله ها بالا می رفت چنان پاهاش رو به زمین می کوبید که تمام خانه رو می لرزوند کنار در آشپزخانه ایستادم زبانم نمی چرخید تنها کاری که می کردم تماشا کردن بود در اتاق رو باز کرد و پشت سرش محکم به هم کوبید نفسم بالا نمی اومد دهانم از تعجب باز مونده بود به فکر فرو رفتم و تا می تونستم گذشته رو مرور می کردم ولی ... ، هیچ چیز یادم نمی اومد فقط ... ، انگار که در خواب به اتاق بچه مون رفته بودم یک لحظه از قبل و بعد اون یادم نمی اومد

تنها تصاویری که به ذهنم می خورد این بود که توپ رو برداشتم و درون گهواره گذاشتم اصلا نمی دونم ... ، همین هم خیال بود یا واقعیت در همین حین یه مزه ی تلخ و بدی در دهانم حس کردم چندش و حال به هم زن بود یه مزه ای شبیه به ... ، خون انگشتم رو در دهانم کردم . به لب بالایی و پایینی ام کشیدم لمسش که کردم از سوزشش پلک هام بی اراده به هم فشرده شد طوری سوخت که تمام وجودم ریش شد انگشتم رو بیرون آوردم و بهش خیره شدم خونی شده بود سوزش لبم هم بیشتر و بیشتر می شد قلبم از ترس داشت از حرکت می ایستاد سر جام خشکم زده بود تمام بدنم فلج شده بود داشتم از حال می رفتم پلک هام از حیرت روی هم نمی رفت خدای من خدای ... ، من چه بلایی سرم اومده احساس می کنم روح از بدنم داره جدا می شه باورم نمی شه من من ... ، لعنت بر شیطان من چه کوفتیم شده

با هول وارد دستشویی شدم و در رو بستم چراغ رو روشن کردم و رو به روی آینه ایستادم بند بند بدنم از وحشت می لرزید قلبم داشت از دهانم بیرون می زد نگاهم تا چند دقیقه به رو به روم دوخته شده بود لب هام پر از خون شده بود مثل این که یکی از دندان هام رو کشیده باشم شیر های آب رو با دستپاچگی باز کردم مشتش آب وارد دهانم کردم و شستم دستم رو به ظرف شویی گذاشتم و سرم رو پایین انداختم توان نفس کشیدن نداشتم زانو هام قدرت نگه داشتن ستون بدنم رو نداشت سرم رو که بالا آوردم شوک زده به تصویر خودم در آینه چشم دوختم دست لروزن راستم رو به سمت دهانم بردم با دو انگشت شصت و اشاره ام ، لبم رو بالا بردم و با دقت به زیرش خیره شدم

لعنت بر شیطان لعنتی این این درست نیست حقیقت نداره با همون دستم محکم به گوش راستم زدم ولی هیچ فایده ای نداشت این خواب نبود در هوشیاری کامل بودم دومرتبه لبم رو بالا بردم نمی خواستم دیگه ببینمش اما هنوز سر جاش بود یه زخم اریب و عمیق که خون ازش بیرون می زد و با فکر کردن بهش ، سوزش و دردش لحظه به لحظه بیشتر و عذاب آور می شد

پست سر هم چندین بار نفس عمیق و بلند کشیدم نه نه این بلا سر من نیومده برام اتفاق نیوفتاده من من گرفتارش نمی شم حرف های رحمان مرتب در ذهنم می پیچید حرف های شکنجه آوری که وجودم رو می خورد قلبم داشت از وحشت سینه ام رو می شکافت و بیرون می زد دست راستم رو به صورتم کشیدم تا خونسردی ام رو حفظ کنم باید آرام باشم باید آرام باشم این بلا سر من نیومده حتما لبم خشک بوده و قاچ خورده خیلی مواقع این طور می شه نه نه من گرفتارش نشدم پلک هام رو روی هم گذاشتم و سعی کردم تمرکز کنم آب دهانم رو مرتب فرو می دادم نفس های تندم آرام نمی شد کلافه شده بودم مغزم از کار افتاده بود نمی دونستم چه کار کنم دست و پام رو گم کرده بودم در میان نقطه های سیاهی که می دیدم به دنبال چاره ای بودم غرق فکر شده بودم در همین حال صدای تاپ تاپ قدم هایی از بیرون شنیدم به نظرم کسی با شتاب قصد خروج از خانه رو داشت در رو باز کردم و بیرون اومدم چشمام بلافاصله به شعله افتاد لباس پوشیده بود و کیفش رو روی دوشش انداخته بود با هول و اضطراب کفش هاش رو پا می کرد با چشمان گرد بهش خیره شده بودم یک لحظه هم بهم توجه نکرد به سمتش رفتم و با صدای آرام گفتم :

شعله خانوم ... ؟

حتی روش رو برنگردوند در رو باز کرد و با سرعت خارج شد با نگرانی به سمتش دویدم مرتب صداش می زدم :

شعله خانوم صبر کنید صبر کنید

حتی چند ثانیه تامل نکرد ... داشت به در می رسید ... اما زرنگی کردم و خودم رو جلوش انداختم ... راهش رو بستم ... دستم رو به نشانه ی ممانعت رو به روش گرفتم و خیره به چشم هاش گفتم :

صبر کنید ... ، خواهش می کنم صبر کنید ...

با وحشت ازم فاصله گرفت و جیغ و فریاد زد :

برو کنار ... دست از سرم بردار ... ، برو کنار ...

کف دست هام رو به منظور حفظ کردن آرامشش جلوش گرفتم و بالا و پایین آوردم ... با تمنا گفتم :

خواهش می کنم آرام باشید ... بگذارید باهاتون حرف بزنم ...

بلافاصله با صدای گریونش گفت :

نمی خوام حرف بزنید ... برید کنار بگذارید برم ... من می خوام از این جا برم ...

آب دهانم رو فرو دادم و با التماس بیشتر گفتم :

باشه ... ، باشه ... فقط بگذارید دو کلمه باهاتون حرف بزنم ...

روش رو برگردوند ... چند لحظه سکوت کرد ... برگشت و دست راستش رو به سرش گرفت ... کمی پلک هاش

رو روی هم گذاشت و با فریاد بیشتر گفت :

نمی خوام ... ، نمی خوام ...

بعد از اون به حق افتاد ... با اصرار بیشتر گفت :

بگذارید از این جا برم ... نمی خوام یک لحظه هم این جا بمونم ...

به اظهار پشیمانی دست راستم رو به پیشانی ام کوبیدم و با لرزش بیش از حد صدام گفتم :

آخه این موقع کجا می خواهید برید ... هیچ کسی از این جا رد نمی شه ... اگه هم بشه معلوم نیست چه جور

آدمی باشه ...

آب دهانم رو فرو دادم و کمی مکث کردم ... نفس عمیقی کشیدم و با خواهش بیشتر ادامه دادم :

به خدا من نمی خواستم کاری باهاتون داشته باشم ... اصلا ... ، اصلا من توی خودم نبودم ... تا وقتی که توی

گوشم زدید متوجه نبودم کجا هستم ...

بیچاره از ترس زبونش بند اومده بود ... هیچی نمی گفت ... فقط ازم فاصله می گرفت و اشک می ریخت ... با

لحنی که نشون می دادم از ته دلم حقیقت رو می گم ادامه دادم :

باور کنید من هیچ کاری باهاتون ندارم ... اصلا ... ، اصلا

دستم رو به ساختمان اشاره بردم و گفتم :

شما همین جا باشید ... من می رم ... ، می رم و تا فردا صبح که پدرتون اومد پیدام نمی شه ... قبوله ...؟

به سکوتش ادامه می داد ... انگار متوجه حالم شده بود و داشت بهم اعتماد می کرد ... اما نگاهش رو بهم نمی

انداخت ... دستم رو به صورتم کشیدم و آب دهانم رو فرو دادم ... نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم :

قبوله ... ؟ فقط بگذارید باهاتون صحبت کنم

به پشت در تکیه دادم و آرام آرام روی زمین نشستم ... جانی در بدنم نمونده بود ... داشتم از حال می رفتم

به نقطه ای خیره شدم ... چند بار پشت سر هم آه کشیدم . با بغض و لرزش بیش از حد صدام گفتم :

من ... ، نمی دونم چه بلایی سرم اومده

نگاهم رو بهش انداختم ... عاجزانه بهش خیره شدم و با ناتوانی گفتم :

نمی دونم ... ، چه بلایی سرم اومده

بعد از مدتی با تردید سرش رو به سمتم چرخوند و با ترس و لرز بهم چشم دوخت ... اما طوری بهم خیره شد که

احساس تنفرش رو بهم نشون می داد ... دو سه قدم بیشتر باهام فاصله نداشت ... سکوتمون ادامه داشت

دلم می خواست با جواب مثبتش به حرف بیاد ... دیگه حال و حوصله ی التماس کردنش رو نداشتم ... او هم به

سختی نفس می کشید ... ابرو هاش رو در هم کرده بود و از نگاهش خشم می بارید ... بعد از چند لحظه ، زبان

باز کرد ... با لحن عصبانیتش که از درون می جوشید گفت :

از لبتون داره خون می آد

تا زمانی که بهم خبر نداد متوجه اش نشده بودم ... همین حالا مزه ی تهوع آورش رو احساس کردم ... انگشتم

رو به لبم زدم و نگاهی بهش انداختم ... مثل شلنگ ازش بیرون می زد ... داشتم کلافه می شدم ... دست هام

رو به صورتم زدم و چشمانم رو بستم ... سعی کردم کمی آروم بشم ... ولی بیشتر و بیشتر عصبی می شدم

چشمانم هیچ چیز جزء سیاهی نمی دید ... سیاهی هایی که همیشه ازش وحشت دارم

بالاخره قبول کرد ... فقط چند دقیقه فرصت داشتم حرفم رو بزنم ... وارد ساختمان شدیم ... دل توی دلم نبود

... خدا خدا می کردم حرفم رو باور کنه ... وگرنه روزگارم سیاه بود ... به معنای واقعی بدبخت می شدم ... جلو

تر از اون وارد شدم و روی کاناپه نشستم ... اما او کنار در ایستاد ... دست هام رو به صورتم گذاشتم و نفس

عمیقی کشیدم ... چشمام رو بستم تا حالم سر جا بیاد ... تپش قلبم آروم نمی شد ... آهی کشیدم و پلک هام

رو باز کردم ... بهش خیره شدم ... به دیوار تکیه داده بود ... دست هاش رو به هم گره زده بود و با اخم به نقطه

ای خیره شده بود ... آهی کشیدم و با لرزش بیش از حد صدام گفتم :

چرا نمی نشینید ؟

بدون این که بهم نگاه کنه نفس کوتاهی کشید و با لحنی کفرآمیز جواب داد :

لازم نیست راحتم

آب دهانش رو فرو داد و با جدیت تمام گفت :

هر چی زود تر حرفتون رو بزنید

کمی بهش خیره شدم نفسم رو بیرون دادم و سرم رو پایین انداختم زبان در دهانم نمی چرخید ترس کنارم نشسته بود و من رو به خودش می چسبوند سکوت زیادی بینمون گرفت کلافه شد و با لحن عصبی گفت :

می خواهید حرف بزنید یا

سرم رو بالا آوردم باید خودم رو آزاد می کردم مستقیم به چشماش خیره شدم آب دهانم رو قورت دادم و با لحنی که نشون دادم حرفم از ته دل بود گفتم :

من هیچ کاری نکردم اصلا هر چی فکر می کنم یادم نمی آد چی شد که تو آشپزخونه بودم و رو به روتون ایستاده بودم

با نگاه نفرت انگیز بهم خیره شد و ابرو هاش رو در هم کرد داشت از حرص منفجر می شد دست هاش از عصبانیت می لرزید صداش رو محکم کرد و با خشم گفت :

واقعا ... ؟ واقعا یادتون نمی آد ... ؟

دست هام رو از هم باز کردم و با اطمینان بیشتر گفتم :

نه معلومه که نه

مکثی کردم و با صدای صاف ادامه دادم :

آخرین چیزی که به ذهنم می خوره این بود که دیشب رفتم اتاق و خوابیدم فقط این رو می دونم که یه کابوس دیدم ولی نمی دونم چی بود بعدش

بی اختیار حرفم رو قطع کردم نفس عمیقی کشیدم و نگاهم رو پایین انداختم با کنجکاوی و همون جدیتش پرسید :

بعدش چی ... ؟

از جایم بلند شدم و قدم زدم ... پلک هام رو روی هم گذاشتم ... از کلافگی داشتم تکه تکه می شدم ... رو به روی راه پله ایستادم ... نفسم رو در سینه ام حبس کردم ... برگشتم و بهش خیره شدم ... از چشماش می خوندم داشت درکم می کرد ... ولی به روی خودش نمی آورد ... با ترس و لرز و صدای آروم ادامه دادم :
یه احساس دیگه ای داشتم ... ، که الان هم می فهممش ...

ابرو هاش از تعجب در هم رفت ... با کنجکاوی پرسید :

چه احساسی ... ؟ متوجه نمی شم

بازدم محکمی بیرون دادم و دست چپم رو میان موهام بردم ... بعد از چند ثانیه مکث ، خیره به چشماش شدم و گفتم:

فکر می کنم ... ، تسخیر شده بودم ...

چشمانش از حیرت گرد شد ... شوک زده شد ... دست راستش رو جلوی صورتش برد و با وحشت و تکه پاره گفت :

چـــــ ... چی ؟ واقعا ... ؟

نگاهم رو به آینه سمت چپم انداختم ... به چشمانم خیره شدم ... خشکم زده بود ... خدای من ... یه چیزی ازشون می خوندم ... چیزی که گیج و مبهم می کرد ... به طرفش رفتم و رو به روش ایستادم ... چراغ بالای سرم رو روشن کردم ... دست راستم رو نزدیک صورتم آوردم ... انگشت های لرزونم رو روی گونه هام کشیدم ... تپش قلبم بی اختیار تند شد ... بی خود و بی جهت وحشت برم داشته بود ... نفسم بالا نمی اومد ... فکر می کردم خیالاتی شدم ... لب بالایی ام رو با دو انگشتم گرفتم و دهانم رو باز کردم ... با دقت زیر لبم رو خوب دیدم زدم ... شعله همین طور سکوت کرده بود ... حدس می زدم با تعجب بهم خیره شده بود ...

خدا خدا می کردم که دوباره نبینمش ... ولی ... هنوز وجود داشت ... رفته رفته کهنه تر می شد و به یه خط سفید نازک تبدیل می شد ... لبم رو رها کردم و دستم رو با نا امیدی انداختم ... اصلا باورم نمی شد ... چه طور این اتفاق برام افتاد ... اشک توی چشمام حلقه زده ... بغض گلویم رو گرفته بود ... داشتم خفه می شدم ... از صدای قدم هاش متوجه شدم بهم نزدیک می شد ... اما گردنم خشک شده بود ... نمی تونستم از خودم چشم بردارم ... با نگرانی گفت :

امکان نداره ... چه طور پیش اومد ... ؟

نگاهم رو آروم به طرفش بردم ... اما روم نمی شد بهش خیره بشم ... تکه پاره و با صدای گرفته جواب دادم :
نمی دونم رحمان می گفت ... ، باید یه دلیلی داشته باشه ...

آهی کشیدم و مایوسانه ادامه دادم :

ولی خودم هم گیج شدم هر چی فکر می کنم نمی دونم چی

نگاهش رو پایین انداخت برگشت و چند قدم ازم فاصله گرفت ایستاد و نفس عمیقی کشید برگشت و با تردید بهم خیره شد به چشمم زل زد لب هاش می لرزید نفس هاش تند شده بود انگار باورم کرده بود اما برای من دیگه اهمیتی نداشت چون یه احساس دیگه ای پیدا کرده بودم وقتی در آینه به خودم خیره شدم از درون متحول شدم توان ایستادن روی پاهام رو نداشتم داشتم از خستگی می مردم اما تحمل موندن توی این خانه رو هم نداشتم دلم می خواست تنه اشون بگذارم می ترسیدم دو باره بهش آسیب بزنم با بی حالی گفتم :

حالا قبول کردنش دست خودتونه

آهی کشیدم و بعد از مکث کوتاه ادامه دادم :

من از این جا می رم چند ساعت دیگه بر می گردم

به سمت راه پله رفتم تا به اتاق بروم سوئیچ ماشین اون جا بود اما یک قدم بر نداشتم که مخالفانه گفت: نه

سر جایم خشکم زد خیلی آروم نگاهم رو به سمتش بردم به چشمم خیره نمی شد با لحن آروم گفت: لازم نیست

بهش خیره شدم و با همون درجه ی صدام گفتم :

بهتره که برم معلوم نیست دوباره

حرفم رو قطع کرد و گفت :

دیگه پیش نمی آد باید منتظر باشیم تا آقا رحمان فردا بیاد بعد موضوع رو بهش می گیم

سرم رو از شرمندگی پایین انداختم باورم نمی شد این طور ازش بشنوم اما از خودم بدم می اومد نمی دونم چرا ولی به شدت احساس ندامت می کردم بیچاره با این که این همه اذیتش کردم ، حرفم رو باور کرد و بهم اطمینان داشت آهی کشید و به طرفم اومد از کنارم رد شد و از پله ها بالا رفت در همین حال گفت :

برید بالا کنار شیدا استراحت کنید

پاهام به زمین چسبیده بود ... اگه جای اون بودم مطمئن بودم یک ذره هم بخشش توی کارم نبود ... به نیمه راه پله رسیده بود ... بدون این نگاهی بهش بی اندازم پرسیدم :

واقعا باور کردید ... ؟

سر جاش ایستاد ... اما روش رو برنگردوند ... کمی سکوت بینمون گرفت ... سکوتی که قلبم از هیجان برای جوابش به شدت می تپید ... با نگاه پایینش زیر لب آروم گفت :

اگه حال خواهرم این طور نبود ...

مکت کوتاهی کرد و با اطمینان کامل ادامه داد :

نه ...

کمی سرش رو به سمتم چرخوند و بلند تر ادامه داد:

اگه با چشمای خودم نمی دیدم باور نمی کردم ...

برگشت و مستقیم بهم خیره شد ... با لحنی کاملاً جدی و محکم گفت :

شاید اون رفتار تون ... ، به خاطر هر چیزی بوده باشه ...

حرفش رو قطع کرد ... نفس عمیقی کشید و بیرونش داد ... با جدیت بیشتر ادامه داد :

اما ... ، شاید می تونستید کنترلش کنید ... چون گفتید حسش می کردید ... پس می فهمیدید چه کار می کردید ...

پایان حرفش مثل اعلام حکمی بود که با کوبیدن چکش قاضی پرونده رو می بست ... با هر کلمه اش از درون خورد می شدم ... سکوتی بینمون گرفت که عذابم می داد ... چون نمی تونستم دهان باز کنم ... حرفی برای گفتن نداشتم ... از خجالت مثل یخ آبم کرد ... روم رو برگردوند تا دیگه نگاهم بهش نیفته ... دیگه تحمل حرف هاش رو نداشتم ... می فهمیدم ... ، منظورش رو خوب می فهمیدم ... اون واقعا راست می گفت ... با صدای بیش از حد لرزونم گفتم :

من پایین می خوابم ... اتاق کمی اذیتم می کنه ... اگه می شه یه سری هم به شیدا بزنیند ...

چیزی نگفت و به راهش ادامه داشت ... به طرف کاناپه مثل آهنربایی که جذبم می کرد رفتم ... روش دراز کشیدم و چشمانم رو بستم ... دلم می خواست کمی آروم باشم ... بد جور از درون می جوشیدم ... لحظه شماری می کردم تا رحمان رو ببینم ... چشمانم از درد نای دیدن نداشت ... از حلقه داشت بیرون می زد ... پلک هام رو به هم فشردم تا کمی آروم بشم ... اما فایده ای نداشت ... به دنده راست خوابیدم و نگاهی به اطراف انداختم ... خوش بختانه چند تا قرص روی میز بود ... خدا خدا می کردم یکی از اون ها مسکن یا آرام

بخش باشه ... وقتی که برشون داشتیم و نگاهم به اسمشون افتاد ... ، لبخندی به لب هام اومد دیگه لازم نبود به آشپزخانه برم چون حتی حوصله برخاستن هم نداشتم چند تا از مسکن ها رو در دهانم انداختم و دو مرتبه چشمم رو بستم خورشید داشت طلوع می کرد دلم می خواست کمی بخوابم خودم رو روی دنده چپ انداختم و سعی کردم آرام باشم چقدر روز نحسی بود نفرت داشتم از ساعت های گذشته خدایا خودت کمک کن ای کاش از خواب که بیدار می شدم می دیدم همه ی این ها فقط یه کابوس بود ...
نوزده و چهل دقیقه همان روز

چیزی نمونده که رحمان برسه از اون ساعتی که خوابیدم سه ساعت بعدش بیدار شدم شیدا تا ظهر بیهوش بود اما علائم حیاتی بدنش متعادل بود برای ناهار نیم ساعت بیدار شد و چند لقمه بیشتر غذا نخورد از ساعت یک بعد از ظهر به سراغ پسر مون رفتم مثل همیشه بود مدت زیادی کنارش موندم و دو ساعت پیش به خانه برگشتم دکتر وضعیتش رو خوب تعریف کرد روند رشدش طبیعی بود . اما نگفت چقدر دیگه باید در دستگاه بمونه شعله هم ... ، یک کلمه هم چیزی نمی گفت بیشتر کنار شیدا بود در مورد اون حادثه هم به کسی چیزی نگفت فرصت داد تا با رحمان در میون بگذاریم اگه موضوع اونی بود که گفته بودم حرفم رو قبول می کرد

خودم هم ... ، هنوز عذاب وجدان داشتم مرتب خودم رو لعنت می کردم به این فکر می کردم که ... ، شاید حرف شعله راست بود شاید ... ، واقعا تقصیر خودم بود دست خودم بود نمی خواستم باهاش رو به رو بشم که اشتباه از خودمه واقعا ... ، می ترسیدم که این اتفاق بیفته اون کار ردلی که نزدیک بود انجام بدم ... ، از همون اول آشنایی باهاش در وجودم بود . ولی ... ، خدا ... من که از ته دلم نمی خواستم من فقط شیدا رو دوست داشتم به خاطرش آدم کشتم جنایت کردم خون ریختم می ترسیدم می ترسیدم روزی برسه که آخرش بروز بدم لعنت بر شیطان چرا اون ... ، لعنت بر خودم شیطان ... ، هیچ تقصیری نداره

با صدای زنگ اف اف به خودم اومدم نگاهی که به ساعت انداختم تازه متوجه شدم چهل دقیقه نگاهم به نقطه ای ثابت مونده بود از جام بلند شدم و به سمتش رفتم تصویر رحمان افتاده بود با دیدنش از خوش حالی بال در آوردم دکمه رو فشار دادم و منتظرش موندم چیزی نگذشت که وارد شد با همون رفتار جدی ای که آخرین بار دیدمش در دست راستش یه کیسه ی سیاه بود به سمتش رفتم و با نفس نفس گفتم :

سلام می شه بگید چرا یک مرتبه رفتید و هیچ خبری از تون نشد ... ؟ برای چی این جا نمودید ... ؟
ابرو هاش در هم بود به سمت کاناپه ها رفت و رو به روی تلویزیون نشست من هم سمت چپش نشستم
آهی کشید و بدون این که به چشمم نگاه کنه گفت :

حال خانومتون چه طوره ... ؟

نگاهم رو بالا انداختم و آب دهانم رو فرو دادم ... بی خود دستپاچه شده بودم ... با اضطراب گفتم :

خوبه ... یعنی ... ، نمی دونم اتفاق خاصی نیوفتاد ... ولی ...

مکث کوتاهی کردم و بهش خیره شدم ... هنوز هم دنبال جوابم بودم ... به شدت اخم می کرد و به فکر فرو می رفت ... نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

نمی گید چرا دیروز یک مرتبه ول کردید و رفتید ... ؟ برای چی ... از این رو به اون رو شدین ؟

به نقطه ای چشم دوخته بود ... بعد از چند ثانیه بهم خیره شد ... رفتارش طوری بود که انگار ازم دلخور بود ... برای همین یه سوال بزرگ توی ذهنم ایجاد شد ... با لحن محکم و منظور داری گفت :

حالت چه طوره ... ؟

زبانم بند اومد ... طوری پرسید که خشکم زد ... انگار که ... از چشمام یه چیزی می خوند ... پلک نمی زد ... نگاه خاصش ادامه داشت ... با پته پته گفتم :

— ... من ... خوبم ...

نفس عمیقی کشید ... ابرو هاش رو بیشتر در هم کرد ... آب دهانش رو فرو داد و با صدای آروم و خش دار گفت :

احساس بدی نداری ... ؟ سر گیجه ... ، سر درد ... ، تهوع ...

چشمانم از تعجب گرد شد ... انگار از همه چیز خبر داشت ... نفسم تند تند می زد ... چون همه ی این ها رو امروز حد اقل یک بار داشتم ... نفس عمیق دیگه ای کشید و ادامه داد :

خودت ... ، یا خواهر خانومت ... یا هر کسی که توی خانه بود ... رفتار عجیبی ازش ندیدی ؟

از حیرت لال شده بودم ... شوک زده فقط بهش خیره شده بودم ... آب دهانم رو فرو دادم و با لرزش بیش از حد صدام گفتم :

شما ... ، شما چه طور ...

کمی تکان خورد و خودش رو جلو آورد ... نگاهش رو به اطراف انداخت و گفت :

کس دیگه ای در خانه هست ... ؟

به اتاق بالا خیره شدم و گفتم :

فقط خواهر خانومم ... تو اتاقمونه ...

دست هاش رو به هم گرفت و سرش رو پایین انداخت ... نگاه خاصش رو به چشمانم دوخت ... آهی کشید و با همون لحن محکمش گفت :

خوب گوش کن چی می گم ... نباید غیر از تو کسی بفهمه ... چون بی خود و بی جهت ترس تو دلشون می افته ...

خودم هم که داشتم از وحشت سخته می کردم ... نفسم از هیجان بالا نمی اومد ... قلبم تند تند می تپید ... انگشت هام به لرزش افتاده بود ... مکث کوتاهی کرد و با همون لحنش ادامه داد :

من دیروز می خواستم جن گیری رو شروع کنم ... اما ... ، اگه این کار رو انجام می دادم ... ، خانومت می مرد ... با جمله آخرش نزدیک بود قلبم بایسته ... پلک هام روی هم نمی رفت ... لال شده بودم ... روحم داشت از تنم جدا می شد ... قدرت نفس کشیدنم رو از دست داده بودم ... دست راستم رو گرفت ... خوف رو از چشمام می خوند ... با خونسردی گفت :

آروم باش ... نباید بترسی ... آرامشت رو حفظ کن ...

متوجه حرف هاش نمی شدم ... دستش به شدت گرم بود ... انگار یه تکه فلز داغ رو پشت دستم گذاشته بود ... آب دهانش رو فرو داد و گفت :

برای همین مجبور شدم برم ... چون ... ، یه چیز عجیبی حس می کردم ... چیزی که اگه می موندم ... ، تسخیر کننده به جسم صدمه می زد ... برای همین موندنم در خانه اشتباه بود ...

نفس کشیدنم سخت شده بود ... دهانم باز مونده بود ... عرق صورتم رو خیس کرده بود ... تنها کاری که می کردم گوش دادن حرف های باور نکردنی اون بود ... همون دستش رو به سمت دهانم آورد و لبم رو بالا کشید ... نگاهش رو با دقت به دهانم انداخت و چند لحظه خیره شد ... رهایم کرد و دومرتبه دست هاش رو به هم گرفت ... آهی کشید و چشم هاش رو بادومی کرد ... به فکر فرو رفت و با همون درجه ی صداش گفت :

چه موقع اتفاق افتاد ... ؟

در یک دم آب دهانم رو محکم فرو دادم و نفسم رو آزاد کردم ... انگار که یه بار سنگین از روی دوشم برداشته شده بود ... پشت سر هم نفس عمیق کشیدم ... به سختی گفتم :

دی ... ، دیشب ... حدود ساعت ... ، سه نصف شب ...

پلک هاش رو بست و دست هاش رو به صورتش کشید ... دو مرتبه به چشمام خیره شد و به آرامی گفت :

نگران نباش ... می خواست به جسمت نفوذ کنه ... اما موفق نشده ...

قلبم از دهانم داشت بیرون می زد ... پس واقعا برام پیش اومد ... هنوز هم هراس داشتم ... طوری که نمی توانستم خودم رو آرام کنم ... رحمان نگاهش رو پایین انداخت و کمی سکوت کرد ... بعد از چند دقیقه دو مرتبه بهم خیره شد و کمی بلند تر گفت :

امشب باید اولین مراسم رو شروع کنیم ... با دکتر و پدرتون تماس بگیرید ... باید این جا باشند ...
از جاش برخاست و گفت :

توی اتاق پسرتون که کسی نیست ... می تونم کمی تنها باشم ... ؟

سرم رو به نشانه پاسخ مثبت بالا و پایین تکان دادم و گفتم :

نه کسی نیست ...

به راه افتاد ... دو قدم بر نداشته بود که گفتم :

آقا رحمان ...

دقیقا سمت راستم بود ... ایستاد و برگشت ... با ابروهای در هم بهم خیره شد ... بلافاصله گفتم :

شیدا خوب شده ... ؟

نمی توانستم منظورم رو درست بهش بفهمونم ... از جایم بلند شدم و رو به روش ایستادم ... نگاهم بی اختیار به اطراف می افتاد ... نفس عمیقی کشیدم تا آرامشم رو به دست بیارم ... با من من گفتم :

یعنی ... اون حالا می خواد من رو بگیره ... ؟

دو انگشت دست راستش رو به گوشه ی چشمانش گرفت و خمیازه ای کشید ... بعد از چند لحظه بهم خیره شد و با تردید گفت :

باید بگم ... ما با چیز بد تری رو به رو هستیم ... خودم هم نمی دونم چی ... تا وقتی که چند ساعت دیگه بفهمیم ...

برگشت و به سمت اتاق رفت ... وقتی که وارد شد چراغ رو روشن کرد و در رو بست ... اما من سر جام خشکم زده بود ... داشتم از ترس تکه پاره می شدم ... متوجه منظورش نمی شدم ... ولی احساس بدی داشتم ... احساسی که فکر می کردم امشب اتفاق وحشتناکی می افته ...

یک ساعت و پنج دقیقه گذشت ... با احمد و دکتر تماس گرفتم ... رحمان خودش رو در اتاق حبس کرده بود ... وقتی نزدیک اتاق می شدم صدای دعا خوندنش رو به آرومی می شنیدم ... شعله هم در آشپزخانه بود .

چیزی نمونده بود که احمد برسه ... دل توی دلم نبود ... لحظه شماری می کردم هر چی زود تر برسن و رحمان کارش رو شروع کنه ... روی کاناپه نشسته بودم ... در همین حال با زنگ اف اف به خودم اومدم ... نگاهم رو بهش انداختم ... قبل از این که بلند بشم شعله زود تر بیرون اومد و به سمتش رفت ... بعد از جواب دادن ، دکمه رو فشرد و گوشی رو سر جاش گذاشت ... نیم نگاهی بهم انداخت و گفت :

بابام بود ...

دو مرتبه به آشپزخانه برگشت ... چند دقیقه بعد احمد وارد شد ... حال بلند شدن نداشتم ... با ابرو های در هم وارد شد و با همون حالت جدی همیشگی اش گفت :

سلام ...

سرم رو بالا و پایین انداختم و با صدای آروم جوابش دادم ... کفش هاش رو در آورد و به طرفم اومد ... سمت چپم نشست و گفت :

چه کاری داشتی که انقدر عجول بودی ... ؟ بقیه کجا هستن ؟

نمی تونستم به چشمش خیره بشم ... می ترسیدم به خاطر اون موضوع خودم رو لو بدم ... نگاهم رو پایین انداختم و جواب دادم :

رحمان ... ، تو اتاق بچه هست ... ، شیدا هم بالا ... شعله خانوم هم آشپزخانه هست ...

نفس عمیقی کشید و گفت :

رحمان چه مدتییه اومده ... ؟

آهی کشیدم و با سر پایین انداخته جواب دادم :

یک ساعتی می شه ...

سکوت کرد ... زیر چشمی می دیدم بهم خیره شده بود ... می فهمیدم به چه منظوری نگاهم می کرد ... سرفه ای کرد و گفت :

شیدا چه طوره ... ؟

لب هام رو در هم کشیدم ... حال جواب دادنش رو نداشتم ... استرس تمام وجودم رو گرفته بود ... دست و پام رو گم کرده بودم ... دلم مثل سیر و سرکه می جوشید ... تا اومدم دهان باز کنم دخترش از آشپزخانه با سینی چای بیرون اومد ... سلام کرد و به طرف پدرش رفت ... چای رو روی میز گذاشت و دومرتبه به آشپزخانه برگشت ... من هم استکان خودم رو برداشتم و در دستم گرفتم ... بی اختیار بهش خیره شده بودم ...

سکوتمون طولانی شد ... با منظور خاصی گفت :

حالت خوبه ... ؟

حتی روم رو برنگردوندم ... نمی دونم چرا ... یه احساس منجر کننده ای نسبت بهش داشتم ... سرم رو بالا و پایین انداختم و به نشانه پاسخ مثبت هووم کردم ... بعد از اون نفس عمیقی کشیدم ... به جای درون استکان خیره شده بودم ... به شعاع دایره ای کوچکش که تصویر چشمانم در جای منعکس می شد ... غرق فکر شده بودم ... ترس رهایم نمی کرد ... انگشتانم بی اختیار می لرزید ... در همین حال بار دیگه زنگ اف اف فکرم رو شکست ... از جایم برخاستم و به طرفش رفتم ... مانیتور چهره ی دکتر رو نشون می داد ... دکمه رو فشردم و پشت سرش به سمت اتاق پسرمون رفتم ... با انگشتم چند بار به در کوبیدم و گفتم :

آقا رحمان ... دکتر هم اومد ... همه حاضرند ...

بعد از اون در حال قدم زدم ... چیزی نگذشت که رحمان بیرون اومد ... تا چشمانش به احمد خورد ، لبخند زد و با ذوق سلام و احوال پرسی کرد ... احمد هم از جاش بلند شد و به ظاهر صمیمانه رفتار کرد ... دست هام رو به کمرم زدم و در حال قدم زدم ... منتظر بودم تا دکتر هر چی زود تر برسه ... دیگه طاقت نداشتم ... فقط می خواستم شر این بدبختی امشب کنده بشه ... در همین حال دکتر هم وارد شد ... به طرفمون اومد و با هممون سلام کرد ... احمد تعارفشون کرد که بشینند ...

هنگامی که نشستیم شعله با سینی چای دیگه ای در دستش به سراغمون اومد . او هم با همشون سلام کرد و کنار پدرش رو به روی تلویزیون نشست ... رحمان استکان رو برداشت و نزدیک لبش برد ... فوتی در اون انداخت و کمی نوشید ... آب دهانش رو فرو داد و با زبانش ، لب های خشکش رو تر کرد ... هممون سکوت کرده بودیم ... بهش خیره شده بودیم ... تپش قلبم از هیجان آرام نمی شد ... حس می کردم بقیه هم همین حس رو داشتند ... بی صبرانه منتظر حرفی ازش بودیم ... نفس عمیقی کشید . نگاهش رو بهمون انداخت و بعد از چند ثانیه سکوت رو شکست ... با لحنی که دلهره به جان هممون افتاد گفت :

خب ... ، من مجبورم جن گیری رو به سبکی که اوایل ، یعنی زمانی که مسیحی بودم شروع کنم ...

پلک هام از حیرت روی هم نمی رفت ... نمی تونستم آب دهانم رو قورت بدم ... از این که شنیدم مسیحی بود جا خوردم ... اصلا بهش نمی اومد ... بعد از مکثی کوتاه ... آهی کشید و ادامه داد :

من ... ، تمام دیروز رو فکر کردم ... این جریان ... ، برای من کمی آشنا هست ...

نگاهش رو پایین انداخت . نفسش رو بیرون داد ... کمی سکوت کرد و به فکر فرو رفت ... سرش رو بالا آورد ... با لحنی که از لرزش در صدایش متوجه شدم خودش هم ترس داشت بهش ادامه داد :

نمی دونم کجا ... ، و چه موقع ... ولی بهم الهام می شه که تسخیر کننده ی شیدا باید هر چی زود تر از جسمش خارج بشه ...

احمد با ابرو های در هم گفت :

مگه نگفتید ممکنه مدت زیادی طول بکشه ...

بهش خیره شد و با همون لحنش گفت :

درسته ... همین طور هم شد ... چند ماهه که زمان برده ...

نگاهش رو به ما انداخت و دو ثانیه مکث کرد ... صدایش رو صاف و محکم گرد و ادامه داد :

من منتظر موندم تا بچه به دنیا بیاد ... این طور خیالم راحت تر بود ... چون حد اقل به نوزاد صدمه ای نمی رسه

... اما حالا ... مجبورم هر طوری شده این وضع رو به پایان برسونم ...

دکتر حرفش رو قطع کرد و با تعجب گفت :

گفتید ممکنه برای جسم خطرناک باشه ...

بهش خیره شد ... کمی سکوت کرد و به فکر فرو رفت ... نگاهش رو طرف دیگه ای انداخت و با تردید و فاصله

در حرف هاش جواب داد :

بله ... ، گفتم ...

به من و احمد نگاه کرد و با سرعت ادامه داد :

ولی من امید داشتم اون هم باهام راه بیاد ... یه نشونه ای ... چیزی بده ... حرفی بزنه ... اما فایده ای نداشت

...

آب دهانش رو محکم فرو داد و با اطمینان کامل گفت :

حالا دیگه صبر کردن کافیه ... باید خودمون کاری کنیم ...

احمد با نگرانی تمام گفت :

اگه به شیدا ضرری بزنه چی ؟ اگه اون عوارض پیش بیاد ...

بهش خیره شد و بلافاصله با لحنی آروم و مطمئن جواب داد :

من تمام تلاشم رو می کنم تا این اتفاق پیش نیاد ... کاری می کنم که آسیبی وارد نکنه ...

تپش قلبم سریع و ترس بیشتر برم می داشت ... نفسم از گفتن کلمه های رعب آورش بالا نمی اومد ... خیره به

چشمای هممون ، محکم تر از قبل گفت :

به کمکتون احتیاج دارم ...

روش رو به احمد انداخت و ادامه داد :

شما باید در اتاق حضور داشته باشید ... جسم به کسی که از زمان بچگی در کنارش بوده نیاز داره ...

بعد از اون با همون نگاه جدی اش به من خیره شد و گفت :

همین طور شما ... چون همسرش هستید ... اون یک بخشی روحی و عاطفیش رو از شما می گیره ...

بی اختیار ابرو هام بالا افتاد ... نمی دونم چرا ... ولی ترس تمام وجودم رو گرفته بود ...

نگاهش رو به دکتر انداخت و بلافاصله گفت :

شما هم باید برای مراقبت های ویژه در کنارمون باشید ... چون یه پزشک هستید ...

دکتر سرش رو به نشانه پاسخ مثبت بالا و پایین تکان داد ...

حرفش رو قطع کرد و نگاهش رو به طرفی انداخت ... آهی کشید و نفسی تازه کرد ... خیره به نقطه ای شد ... با فاصله و نگرانی در حرف هاش ادامه داد :

امشب ... ، نباید هیچ کدومتون بترسید ... نباید ... از اتفاقاتی که می افته وحشت کنید ... ما باید ... ، برای نجات شیدا تمام سعیمون رو بکنیم ...

دو مرتبه نفس عمیق معنی داری کشید ... از لحنش ... ، یه شک خاصی حس می کردم ... با کلمه ی آخرش سکوت خانه رو گرفت ... سرش رو پایین انداخت ... چشمانش رو بست ... هممون بهش خیره شده بودیم ... لال شده بودیم ... منتظر حرفی ازش بودیم ... یک مرتبه از جاش بلند شد و گفت : حالا دیگه بهتره شروع کنیم ...

از کنارم رد شد و به سمت اتاق بچه رفت ... پشت سر او ما هم برخاستیم ... رحمان دستگیره در رو گرفت و پایین کشید ... قبل از ورودش ، سر جاش ایستاد و برگشت ... به شعله خیره شد و با لبخند گفت :

لطفا شما از این جا برید ... بهتره توی این خانه نباشید ...

ابرو های شعله در هم رفت ... با تعجب نگاهش رو به اطراف انداخت ... با حیرت گفت :

من ... ؟ آخه چرا ... ؟

رحمان نگاهش رو چند لحظه پایین انداخت و آهی کشید ... با لحن آروم جواب داد :

شاید چیز هایی دیدید ... ، یا شنیدید که با روحیتون مناسب نباشه ...

شعله نگاهش رو جدی کرد و مخالفانه گفت :

ولی من باید کنار خواهرم باشم ... نمی تونم ازش جدا بشم ... اون هم توی این وضعیت ...

رحمان بلافاصله گفت :

پدرتون و شوهرش این جا هستند ... همین کافیه ...

شعله با حرص نگاهش رو به اطراف انداخت و دست هاش رو بالا آورد ... عصبی شده بود ... با خشم گفت :

مگه قراره چقدر بد باشه ... ؟ من که قبلا زیاد دیدم ...

احمد به سمتش رفت ... شانه چپش رو گرفت و روش رو به خودش برگردوند ... سعی کرد نگاهشون به هم دوخته بشه ... با صدای آروم گفت :

دخترم ... راست می گن ... برو پیش مادرت ... صلاح نیست این جا باشی ...

شعله به سختی آب دهانش رو فرو داد با کلافگی گفت :

من نمی تونم شیدا رو تنها بگذارم ...

احمد با دست راستش بازوی چپ دخترش رو گرفت و با اصرار بیشتر گفت :

مادرت تنهاست ... حالش هم خوب نیست ... من و سیروان این جاییم ... خواهش می کنم برو ...

سکوت کرد و به پدرش خیره شد ... داشت از درون منفجر می شد ... نفس هاش تند شده بود ... نگاهش رو پایین انداخت و چیزی نگفت ... نمی تونست روی حرف پدرش حرف بزنه ... نفس عمیقی کشید و از ناچاری گفت :

باشه ...

نگاهش رو ابتدا به رحمان ، سپس به پدرش انداخت و با ناراحتی گفت :

اگه نمی خواهید اینجا باشم ... ، می رم ...

از کنارمون رد شد و با عصبانیت و قدم های تند از پله ها بالا رفت ... وارد اتاق شد و در رو به نشونه ی اعتراض محکم بست ... من و احمد و رحمان نگاهی به هم انداختیم ... سکوت خانه رو گرفت ... حرفی از دهانمون بیرون نمی اومد ... رحمان سرش رو پایین انداخت و نفس عمیقی کشید ... بعد از اون بهمون خیره شد و با دست راستش به طرف بالا اشاره کرد ... به آرامی گفت :

دیگه وقتشه ...

دستش رو انداخت و آب دهانش رو فرو داد ... بعد از چند لحظه خودش پیش قدم شد و به راه افتاد ... پشت سرش احمد به دنبالش رفت ... بعد از این که چند پله بالا رفتند ، من و دکتر هم به همراهشون رفتیم ... به اتاق رسیدیم ... رحمان رو به روی در ایستاد ... برگشت و بهم گفت :

خانومتون آماده است ؟

احمد نگاهی بهم انداخت و منتظر جواب موندند ... در همین حال شعله در اتاق رو باز کرد و خارج شد ... ابرو هاش درهم و چهره اش پریشون بود ... کیفش در دستش بود و آماده ی رفتن شده بود ... انگار با شیدا خداحافظی کرده بود ... اشک در چشماش حلقه زده بود ... به سختی نفس می کشید ... نگاه نگران کننده ای به همه مون انداخت ... به احمد خیره شد و با بغض گفت :

مراقبش باشید ...

لب هاش به شدت می لرزید ... چیزی نمونده بود مثل سیل بزنه زیر گریه و زار زار اشک بریزه ... پدرش آهی کشید ... پلک هاش رو به نشانه پاسخ مثبت زد و با لبخند گفت :

نگران نباش دخترم ... مراقبشیم ...

قدرت فرو دادن آب دهانش رو هم نداشت ... دیگه نمی تونست تحمل کنه ... اشکی از چشم راستش سرازیر شد و با صدای گریون گفت :

خداحافظ ...

سرش رو پایین انداخت و دستش رو جلوی دهانش گرفت ... با سرعت از کنارمون رد شد و از پله ها پایین رفت ... همه مون محوش شده بودیم ... از صدای در مطمئن شدیم از خانه خارج شد ...

سر جامون ایستاده بودیم و خشکمون زده بود ... یک مرتبه به خودم اومدم و گفتم :

من می رم یه نگاهی بهش بی اندازم ...

از کنارشون رد شدم و وارد اتاق شدم ... در رو پشت سرم بستم ... تاریک بود ... فقط نور چراغ خواب روی شیدا می تابید ... با آرامش خوابیده بود ... با قدم های آروم به طرفش رفتم ... در همین حال بی اختیار نفس کشیدنم تند و کند می شد ... گلویم هم خشک شده بود ... به تخت رسیدم ... طاق باز خوابیده بود ... خیلی آروم کنارش نشستم ... غرق خواب بود ... پلک هاش طوری به هم دوخته شده بود که با هیچ صدایی باز نمی شد ... صورتم رو نزدیکش بردم ... هنوز هم متوجه ام نشده بود ... بوسه ای به پشیمانی اش زدم و با دست راستم نوازشش کردم ... نگرانش بودم ... هنوز هم براش می ترسیدم ... برگشتم و نگاهی به در انداختم ... دمای بدنش متعادل بود ... هیچ نشانه ی غیر طبیعی ای نداشت ... قلبم تالاپ تالاپ می تپید ... حالش خوبه خوب بود ... آهی کشیدم و دوباره به شیدا چشم دوختم ... بدون این که پلک بزنم بهش خیره شدم ... به فکر

فرو رفتم استرسم بیشتر و بیشتر می شد اگه توی این مراسم اتفاقی براش می افتاد چی ... ؟ اگه بلایی سرش می اومد دل توی دلم نبود دلم می خواست می رفتم بیرون و می گفتم همین حالا از این جا برن زن من هیچ چیزیش نیست ولی ... ، فقط سعی می کردم خودم رو گول بزنم آهی کشیدم و از جایم برخاستم بعد از چند لحظه خیره شدن ... ، برگشتم و به سمت در رفتم بازش کردم و کنار ایستادم با دست راستم به داخل اشاره کردم و گفتم :

بفرمایید داخل

رحمان و دکتر سمت چپ ایستاده بودند و احمد کنارشون بود اول پدرش وارد شد رفتارش با تردید و ترس و لرز بود طوری به داخل نگاه می کرد که انگار وحشت برش داشته بود پشت سرش اون ها هم وارد شدند دکتر در رو پشت سرش بست همون جا ایستاد و دست هاش رو به هم گرفت به سمت پنجره که سمت چپ تخته من بود رفت رحمان هم به سمت شیدا رفت و رو به روش ایستاد ... کمی به طرفش خم شد چند لحظه در همین حال موند و با دقت بهش خیره شد به سمت کلید چراغ ها رفتم تا روشنشون کنم دستم رو به سمتش بردم تا خواستم کلید رو بزنم ، رحمان با صدای آروم گفت :

نه ... ، لازم نیست بگذارید خاموش باشه

برگشتم و نگاهی بهش انداختم صاف شد و برگشت با انگشت های دست راستش چانه اش رو گرفت و به فکر فرو رفت آهی کشید و گفت :

وسایلم

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت :

یادم رفت بیارمشون امکان داره برام بیاریدش ؟

بلافاصله دکتر گفت :

من براتون میارم کجاست ؟

روش رو به فشارکی انداخت و بعد از مکث کوتاهی جواب داد :

توی اتاق بچه روی میز ، یه پلاستیک مشکی هست

دکتر به نشانه پاسخ مثبت سرش رو بالا و پایین تکان داد و از اتاق خارج شد رحمان برگشت و دو مرتبه به شیدا خیره شد کنارش نشست و دست راستش رو گرفت با انگشت اشاره دست راستش ، پایین کف دست شیدا رو لمس کرد و به دنبال نبضش گشت بعد از کمی جست و جو پیدا کرد و روی اون ثابت موند دستش رو رها کرد و دو مرتبه به شیدا خیره شد چهره اش نشان می داد سر در گم شده بود مثل معاینه دفعه قبل

حرفی نمی زد احمد با تعجب و چشمان گرد به او خیره شده بدو ... من هم کنارش بی حرکت ایستاده بودم و تماشاگر بودم رحمان بدون این که بهم نگاهی بی اندازه گفت :

چراغ قوه رو می شه بدید ؟

برگشتم و کشوی میز رو بیرون کشیدم برش داشتم و به سمتش گرفتم ازم گرفت و دکمه اش رو زد نور سفید رنگش مثل یه خط افقی به رو به روش تابید به سمت چشمان شیدا گرفت و پلک هاش رو باز کرد چند لحظه نور رو در چشمانش انداخت و با دقت بهش خیره شد ابتدا از چشم راست شروع کرد و بعد به سراغ چپ رفت از کارش دست برداشت و نور رو خاموش کرد از تعجب پلک هاش روی هم نمی رفت به نقطه دیگه ای خیره شد احمد تحمل خودش رو از دست داد و با کنجکاوی و صدای لرزونی گفت :

چرا ساکت موندید چیزی شده ؟

رحمان هیچ عکس العملی نشان نداد انگار که گوشش کر شده بود اما بعد از چند ثانیه با نگاه حیرت زده ، اول به من خیره شد و بعد به احمد چشم دوخت آهی کشید و گفت :

انگار ... ، انگار که

حرفش رو قطع کرد و به من خیره شد با همون طرز نگاهش و لحن سر در گمش ... ، با صدای بلند تر ادامه داد :

انگار از جسم خارج شده هیچ نشانه ای نداره

ابرو های من و احمد با تعجب در هم رفت در همین حال دکتر وارد شد در رو پشت سرش بست و به طرف رحمان رفت کیسه رو بهش داد و برگشت به جای قبلش برگشت رحمان تشکر کرد و دستش رو در کیسه کرد زبانم بند اومده بود همه مون شوک زده شده بودیم اما رفتار رحمان تردید آور بود یه شیشه ی کوچک عطر مانند ازش بیرون آورد و نگاهی بهش انداخت . دوباره درونش گذاشت احمد دومرتبه سکوت رو شکست و گفت :

پس دیگه نیازی نیست این کار رو انجام بدیم

رحمان بهش نگاهی انداخت با ابرو های در هم و لحنی محکم گفت :

چرا چرا نیازه همین الان شروع می کنیم

از جاش بلند شد و به طرفم اومد رو به روی میز ایستاد و هر چه درون کیسه بود بیرون ریخت وسایل عجیب غریبی بود به علاوه ی اون شیشه ، یه تکه کاغذ چسب خورده تا شده بود که به نظر می اومد یه چیزی درونش بود یه کتابچه به خط انگلیسی با جلد مشکی رنگ که نشان صلیب روش بود متوجه نمی شدم چی

بود ... اما به نظر می اومد کتاب دعا بود یه شال سبز رنگ هم بود که علامت صلیب روی دو سر اون کشیده شده بود با تعجب پرسیدم :

این ها چیه ... ؟ مگه شما مسلمان نیستید ؟

شال رو برداشت و دور گردنش انداخت تکه کاغذ رو هم برداشت و چسبش رو کند آهی کشید و خیره به وسایلش ، با صدای آروم گفت :

درسته من حالا یه مسلمانم ولی جن گیری رو زمانی که مسیحی بودم آموزش دیدم من همیشه این کار رو می کنم ابتدا روشی که از اول یاد گرفتم بعضی اوقات نتیجه داده

داشتم گیج می شدم با سردرگمی گفتم :

یعنی شما به این روش بیشتر اعتقاد دارید ... ؟

کاغذ رو پاره کرد و در دستش گرفت نگاهم که بهش خورد تازه متوجه شدم یه چیزی شبیه به نمک بود اون رو در کف دست چپش ریخت و دستش رو مشت کرد بعد از پرسیدن سوالم بی حرکت موند و نگاهش به رو به روش خیره شد انگار بهش بر خورده بود سرش رو به سمتم چرخوند و بهم خیره شد لبخندی زد و آهی کشید با آرامش گفت :

سوال خوبی بود

نفسش رو بیرون داد و با لبخند بیشتر ادامه داد :

این حرف برای خودم هم پیش اومد ولی ... ، بعد از مسلمان شدنم ... ، من به همه چیز اعتقاد پیدا کردم بعد از مکث کوتاهی ادامه داد :

دین اسلام دین کاملی هست من هم از همه چیز بیشتر بهش اعتقاد دارم ... ، اما وقتی که قبلا یه مسیحی بودم ، هر دو شون رو خوب می فهمم

سکوت کرد و آب دهانش رو فرو داد با اطمینان بیشتر ادامه داد :

بودن حرف خدا در همه جا فهموندن دستورش در همه ی دین ها

با حرفش لب هام رو به هم دوخت نگاهم رو پایین انداختم و نفس کوتاهی کشیدم اما اون همین طور بهم زل زده بود دومرتبه بهش خیره شدم و گفتم :

این ها چیه ... ؟

شیشه ای که به نظر می رسید درونش آب بود رو به همراه کتابچه برداشت و به سمت پایین تخت رفت ... در همین حال با صدای آروم گفت :

آب مقدس ... ، نمک و کتاب ربانی . کتاب دعای مسیحیان ... این ها رو دیروز از کلیسا گرفتم ...

نگاهی به شیدا انداختم ... در هم پیچید و ملافه رو مثل این که سردش شده بود روش انداخت ... اما حتی چشمانش رو باز نکرد ... رحمان سر جاش ایستاد و دست هاش رو به هم گرفت ... آب دهانش رو فرو داد و پلک هاش رو روی هم گذاشت ... نفس عمیقی کشید و چشمانش رو باز کرد ... بازدمی داد و نگاهی رو به دکتر انداخت ... اشاره کرد و گفت :

در رو ببندید ...

دکتر اطاعت کرد و چفتش کرد ... رحمان خیره به شیدا شد و بهش چشم دوخت ... با دست راستش علامت صلیب روی سینه اش کشید ... بعد از اون دوباره نفس عمیقی کشید و بیرون داد ... سینه سپر کرد و صاف ایستاد ... بدون این که پلک بزنه ، با صدای محکم و بلند گفت :

به نام خدای بزرگ ... ، آفرینش جهان هستی ... ، و پیامبرش عیسی مسیح .

پلک هاش رو روی هم گذاشت و سرش رو کمی پایین انداخت ... نفس عمیقی کشید و با همون لحن محکم و درجه صدای بالا تر ادامه داد :

به نام خدایی که از او قدرت می گیرم ... ، با یادش آرام می شوم و فقط از او می ترسم ...

زبان همه مون بند اومده بود و با کلمه های اون احساس خاصی می گرفتیم ... چشمان هر سه مون به او دوخته شده بود ... مکث کوتاهی کرد و محکم تر ادامه داد :

با یاد او قدرت می گیرم و از او می خواهم که همراه ما باشد ... از او می خواهم که ما را یاری کند و از او می خواهم در کنار ما باشد ...

هیچ اتفاق عجیبی نمی افتاد ... نه صدایی ... ، نه واکنش غیر طبیعی ای ... رحمان دو مرتبه مکث کرد و نفسش رو بیرون داد ... فکر می کردم استرس گرفته بود ... اما تا می تونست ظاهرش رو خون سرد نشون می داد ... پلک هاش رو باز کرد و به شیدا خیره شد ... من هم نگاهی رو دنبال کردم ... حتی با صدای بلند او پلک هاش رو باز نمی کرد ... در همون حالت خوابیده بود ... رحمان با فاصله کمی در حرف هاش ادامه داد :

از او می خواهم که به بنده اش کمک کند ... به بنده ای که گرفتار شیطان پلید شده ...

دو مرتبه سکوت کرد ... از شیدا چشم بر نمی داشت ... سکوت عجیبی اتاق رو گرفت ... آهی کشید و با همون لحنش ، اما با صدای کمی گرفته ادامه داد :

همانا خداوند بزرگ است و بنده اش را می بخشد ... از خدا می خواهم که از این مصیبت نجاتش دهد ... او بنده ی توست و به تو نیاز دارد ...

دهانش در همین زمان باز موند و حرفش رو قطع کرد ... نفس عمیقی کشید و با لحن محکم تر از قبل ادامه داد : خداوند بزرگ و بخشنده است ... او صدای بنده اش را می شنود و او را کمک می کند ...

شیشه ی آب رو در دست راستش گرفت و با انگشت های دست چپش سرش رو باز کرد ... در همین حال ، با فاصله و نفس در حرف هاش گفت :

آب مقدس در دست من هست . من با ایمان به خدا و کمک از او ، شیطان را از جسم خارج می کنم ... و به جهنم می فرستم ... و خداوند او را به سزای اعمالش می رساند ...

در همین حال سکوت کرد و آب رو ابتدا از بالا به پایین و سپس از چپ به راست به روی شیدا ریخت ... همه مون به شیدا چشم دوختیم ... تنها عکس العملی که نشون داد این بود که ابرو هاش در هم رفت و کمی احساس ناراحتی کرد ... رحمان دیگه تکرار نکرد ... از رفتارش می خوندم که منتظر واکنشی از او بود ... با نگاه دلهره آوری بهش خیره شده بود ... شیدا کمی دیگه در خودش پیچید و ملافه رو روی سرش انداخت ... به مرور زمان داشت به نفس نفس می افتاد ... انگار راه تنفسش گرفته بود ... دستم رو به سمتش بردم تا ملافه رو از روش بردارم ... اما رحمان مانع شد و گفت :

نه ...

برگشتم و نگاهی بهش انداختم ... بدون این که بهم نگاه کنه گفت :

دست بهش نزن ...

بی اراده خودم رو عقب کشیدم ... رحمان با همون نگاهش ، تکه پاره ادامه داد :

من با ایمان به خداوند ، به توی پلید و بد صفت دستور می دهم از جسم خارج بشوی و به جهنم بروی ...

چند لحظه مکث کرد و با صدای محکم تر ادامه داد :

خداوند بزرگ به تو دستور می ده که از جسم بنده اش خارج بشوی ... به جهنم سوزانش بروی و در آن جا عذاب بکشی ...

بلافاصله آب مقدس رو مانند قبل پاشید ... در همین حال شیدا نفس عمیقی کشید و آه کوتاهی کرد ... هیسی مانند این که سوخته بود کرد و خودش رو روی دنده راست انداخت ... دست هاش عرق کرده بودند ... از حیرت سر جام خشکم زده بود ... زبانم فلج شده بود ... رحمان بار دیگه محکم تر و با صدای بلند تر ادامه داد :

ای شیطان پلید ... به توی پست فطرت دستور می دهم از جسم خارج شوی و جسم را تنها بگذاری ...

پشت سر اون دو باره آب مقدس رو پاشید ... در همین حال شیدا بار دیگه نفس عمیق و صدا داری کشید ... آه بلند تری گفت و به آرومی و از ته دل سوزه ای کشید ... پشت سر اون مثل این که به جای آب ، آتش روش ریخته شده بود ، با صدای گرفته اش ناله کرد ... دست هاش کمی به لرزش در اومد ... به نفس نفس افتاد ... ملافه روی صورتش با هر بار نفس کشیدنش به دهانش می رفت و بیرون می اومد ... رحمان تا عکس العلش رو دید ، بلافاصله محکم تر از قبل ادامه داد :

من ... به یاری خدا ... و کمک از او ... به تو دستور می دهم ... از جسم خارج شوی ...

و دومرتبه آب مقدس رو روش ریخت و این بار ... همه مون با چشمان گرد شوک زده شدیم ...

سر شیدا کمی به عقب خم شد و با صدای خش دار و بم و کلفتش ، فریاد و ناله ی بلندی کرد ... طوری که تپش قلبم از وحشت به شدت به تپش افتاد ... نفسم بالا نمی اومد ... انگشتانم می لرزید و فقط بهش خیره شده بودم ... رحمان به همراه پاشیدن آب مقدس پشت سر هم ، با فاصله در حرف هاش گفت :

ای لعنت شده و رانده شده ... از جسم بیرون بیا و به جهنم برو ...

پشت سر اون نمک در دستش رو در یک حرکت همراه با آب پاشید ... این بار شیدا از ته دل با صدای دورگه و رعب آورش ، فریاد بلندی کشید :

_____ه ...

و شانه هاش بالا رفت ... سرش رو عقب برد و سعی می کرد مچش دست هاش رو بچرخونه ... انگشت هاش هم به سمت عقب خم می شد ... مچ پاهاش رو هم به سمت چپ و راست می چرخوند ... با صدای بالا تر خُر خُر کرد و نفس های بلند و صدا دار کشید ... از وحشت بدنم فلج شده بود و اختیارم رو از دست داده بودم ... در همین حالت ، یعنی شانه بالا رفته و سر به عقب و چرخش مچ دست و پاهاش مونده بود ... با آرنجش به تَشک تکیه داده بود و دهانش باز مونده بود ... ناله ی شکسته و تکه پاره از ته چاهش ادامه داشت و بعد از چند ثانیه قطع شد ... در همین حین سکوت تمام خانه رو گرفت ... رحمان با چشمان گرد و خشمگین بهش خیره شده بود ... با نفس نفس و لحنی نفرت انگیز گفت :

همین ... حالا ... از جسم بیرون بیا و ... به جهنم برو ...

سکوت دوباره اتاق رو گرفت ... سکوتی که وحشتی فراگیر به همراهش بود ... احساس می کردم قلبم از حرکت داره می ایسته ... می فهمیدم بقیه هم چه احساسی دارند ... درک می کردم که ... چه چیزی بعدش پیش می آد ...

و چیزی طول نکشید که انتظارمون به سر رسید ... دو مرتبه از خودش صدای مثل زوزه ی گرگ و سگ می کشید ... انگار که یه حیوان درونش بود ... هیچ حرکتی از خودش نشون نمی داد ... انگار بدنش قفل شده بود ... تنها لب هاش به حرکت در می اومدند ... در همین حال بار دیگه رحمان با همون لحنش ادامه داد:

خدای بزرگ به تو دستور می ده ... ، از جسم بیرون بیا و در جهنمش عذاب بکش ...

در همین لحظه خنده ی بلند و محکمی زد ... طوری که انگار رحمان جوک گفته بود ... از خودش رفتار تمسخر آمیزی نشون می داد و به همراه خنده اش ، صدای عجیب و غیر طبیعی بیرون می داد ... در یک دم خنده اش قطع می شد و با فاصله و تکه پاره ادامه می داد ... در همین حال ملافه ، به طور عجیب و باور نکردنی ای مثل یک نیروی فراطبیعی از سمت پاهایش کشیده شد و چهره اش رو لحظه به لحظه نمایان می کرد ... در همین حین دهانم از حیرت باز مونده بود و با هر نگاهی که به صورت عجیبش می کردم وحشت برم می داشت ... این ... ، باور نکردنی بود ... از ترس نمی تونستم زبانم رو بچرخونم ... فقط از وحشت ... ، چند قدم به عقب رفتم ...

چشمام به این صورت عجیب و خوفناک دوخته شده بود ... نمی تونستم نگاهم رو بردارم ... خدای من ... ، خدای من ... ، اون ... ، حالا دیگه شیدا نبود ... صورتش پف کرده بود و زیر چشماش کبود شده بود ... گونه هاش انگار دو استخوان بزرگ برآمده شده بود ... رنگ پوستش هم مثل گچ سفید شده بود ... گلویش هم متورم شده بود ... طوری که فکر می کردم تا دقایقی دیگه می ترکه ... لب هاش هم خشک و پوسته پوسته شده بودند ... لب بالایی اش هم قاچ خورده و خون آلود شده بود ... نگاهش رو به سقف دوخته بود ... موهایش یک دست به پایین ریخته شده بود ... من ... ، واقعا داشتیم از وحشت می مردم ...

خودش رو یک مرتبه رها کرد رو روی تخت انداخت ... نگاهی به دکتر و احمد که انداختم دیدم حالت خودم رو داشتند ... اون ها هم فلج شده بودند و یک کلمه هم از دهانشون بیرون نمی اومد ... رحمان تا چهره ی شیدا رو دید بلافاصله گفت :

ازت می خوام که اسمت رو بگی ... اسمت رو بگو ای لعنت شده ...

شیدا دو مرتبه به خنده افتاد ... اون هم بدتر و خوفناک تر از قبل ... طوری که سرش رو به بالا می انداخت و فکر می کردم از خنده هاش حنجره اش پاره می شه ... رحمان با لحن جدی ترش ادامه داد :

اسمت رو بگو ... ای پست کثیف ... ای پلید ترین موجود ...

نگاهش رو از سقف بر نمی داشت ... خنده اش رو به همراه صدای های عجیب و غریبش ادامه می داد ... رحمان کمی سکوت کرد ... رفتارش عصبی نشون می داد ... داشت کلافه می شد ... آب مقدس رو دوباره پاشید و با صدای بلند تر گفت :

اسمت رو بگو ای شیطان سیاه ... ای لعنت شده ی خدا ...

پلک های شیدا به هم فشرده شد و سرش رو به چپ و راست انداخت ... ناله کرد و با خشم فریاد کشید ... با صدای هراسناک از ته حنجره اش گفت :

خفه شو ... بس کن لجنی پست فطرت ...

رحمان بار دیگه آب مقدس رو پاشید و با همون لحنش گفت :

تو کی هستی ... ؟ اسمت رو بگو ...

یک مرتبه شیدا ثابت موند و سرش رو به بالشت فشرد ... طوری که انگار با نیروش می خواست تخت رو از وسط دو تکه کنه ... پلک هاش رو باز نمی کرد ... لب پایش رو جوید و زیر لب غر غر کرد ... نوک انگشت هاش رو تا مفصل متصل به دستش چسبوند و تا می تونست می فشرد ... زانو هاش رو به هم می زد و پاهاش رو به چپ و راست می انداخت ... چشمانش رو باز نمی کرد ... به غررش ادامه می داد ... رحمان بار دیگه آب مقدس رو ریخت و محکم تر و جدی تر از قبل گفت :

ای لعنت شده ... ، اسمت رو بگو ...

یک مرتبه کمرش رو به بالا خم کرد و محکم خودش رو روی تخت انداخت ... حرکت سرش رو بیشتر از قبل ادامه داد ... طوری که تمام بدنش تکان می خورد ... شانه اش رو به بالا خم کرد و سعی می کرد مچ دست هاش رو بچرخونه ... در همین حال با صدای بم و کلفتش گفت :

پریتوادت ... پریتوادت ... پریتوادت ...

ابرو هام از تعجب در هم رفت ... متوجه کلمه هایی که می گفت نمی شدم ... رحمان سکوت کرد و با نگاه تیز بهش خیره شد ... انگار که می فهمید چی می گفت ... بعد از اون دوباره آب مقدس رو ریخت و با لحنی که نشون می داد داشت پیروز می شد ادامه داد :

از جسم خارج شو ... از جسم خارج شو و به جهنم برو و در اون جا بسوز ...

شیدا شانه هاش رو بالا تر انداخت و از ته دل نعره ی بلند تری کشید ... دهانش رو باز کرد ... خون ، سفیدی دندان هاش رو سرخ رنگ کرده بود ... لب هاش داشتند ترک می خوردند و تکه تکه می شدند ... یک مرتبه سرش رو در یه حرکت به راست انداخت و چشم هاش رو محکم باز کرد ... طوری نگاهش رو به من انداخت که انگار می خواست تسخیرم کنه ... ولی با طرز نگاهش ... ، انگار واقعا داشتم می شدم ... قرنيه زرد رنگ و حشتناکش داشت از درون منفجرم می کرد ... لب هاش رو به هم زد و با یه لبخند عمیق و بدون پلک بهم خیره شد ... زبان باز کرد و با صدای کلفت و بم و دلهره آورش ، با لحنی که تمسخرش رو نشون می داد گفت :

می خوای بدونی بچه لجن و زن کثیف تو جهنم چه حالی می کنن ؟

بعد از اون طوری لب هاش رو به هم چسبوند که انگار دوخته بودنش ... با دهان بسته طوری خندید که تمام بدنش تکان می خورد ... داشتم از حیرت شاخ در می آوردم ... لعنتی ... چی می گفت ؟ منظورش چی بود ... ؟ نگاهی به احمد و رحمان انداختم ... اون ها هم به من خیره شده بودند ... رحمان از فرصت استفاده کرد و آب مقدس رو با نمک باقی مونده در دستش روی شیدا ریخت و گفت :

پناه بر خدا از شر شیطان رانده شده ... خداوند تو را به جهنم می فرستد و بنده اش را نجات می دهد ...

یک مرتبه شیدا در یک حرکت سریع بلند شد و مثل خط کش صاف روی تخت نشست ... کف دست هاش رو به تشک چسبوند و خیره به رحمان شد ... نمی دیدم چه نگاهی داشت ... اما می فهمیدم چه طور بود ... رحمان هم بدون هیچ هراسی بهش خیره شده بود ... فقط چند سانت با هم فاصله داشتند ... شیدا با همون لحنش و خنده در حرف هاش گفت :

خداوندت توی لجن رو می آره پیش خودم ...

بعد از اون لبخندی زد که لب هاش تا بناگوش کشیده شده بود ... زبان رحمان بند اومده بود ... فقط با اخم بهش خیره شده بود ... تا می تونست چهره اش رو عصبی نشون می داد و ابرو هاش رو در هم می کرد ... شیدا بلافاصله با همون لحن تمسخرش ادامه داد :

ببین این دختر کثیف چه بدنی داره

داشت حرصم رو در می آورد ... نمی تونستم خودم رو کنترل کنم ... نمی دونستم چه کار کنم ... داشتم تکه پاره می شدم ... حرف هاش عذاب آور بود ... ولی انگار یه چیزی من رو گرفته بود و کف پاهام رو به زمین چسبونده بود ... شیدا بعد از مکثی کوتاه ادامه داد :

می دونی این جسم چه لجنیه که می خوای نجاتش بدی ؟ ... ؟ تو ام بیا ببر روش و باهاش حال کن ...

به خودم اومدم و از ته حنجره گفتم :

شیدا ...

رحمان بلافاصله انگشتان دست راستش رو زیر چانه شیدا گرفت و با نگاهی جدی تر بهش خیره شد ... سرش رو نزدیک تر برد و با صدا های نفس دار و خشمگین گفت :

خودم ... ، می اندازمت به جهنم ...

به نفس نفس افتاده بود ... احساس می کردم داشت از درون می جوشید ... بعد از اون تا انگشتش رو رها کرد شیدا روی تخت افتاد ... پلک هاش رو بست و سرش رو به سمت راست انداخت ... در همین حال فقط با صدای آروم زوزه ای مثل گرگ از ته چاه می کشید ... که به مرور زمان قطع و تکه پاره می شد ... چهره اش رفته رفته

به حالت قبل بر می گشت ... دست و پاهاش و کل جسمش رها شده بود ... داشت آرام می شد و بر می گشت به شیدای قبلی ... انگار که به خواب عمیقی فرو رفته بود ...

بی اختیار بهش چشم دوخته بودم ... دکتر بلافاصله به سمتش رفت و کنارش نشست ... انگشتش رو به گلویش گذاشت و نبضش رو گرفت ... برگشت و نگاهی به رحمان انداخت ... گفت :
بیهوش شده ...

رحمان هم لحظه به لحظه داشت از حال می رفت ... انگار که یه بار بزرگ از دوشش برداشته بودند ... نفس عمیقی کشید و بیرونش داد ... به سمت خروج از اتاق قدم برداشت و گفت :
خوب معاینه اش کنید ...

بعد از اون بدون این که بهم حتی نگاهی بی اندازه با قدم های خسته از کنارم رد شد ... در رو باز کرد و از اتاق خارج شد ... برگشتم و به شیدا خیره شدم ... نمی توانستم جمب بخورم ... گلوم می سوخت ... از درون سرد بودم ... استرس تمام وجودم رو گرفته بود ... می ترسیدم ... ، برای شیدا اتفاقی افتاده باشه ... دکتر خوب معاینه اش می کرد ... بعد از چند دقیقه از روی تخت بلند شد و به سمتم اومد ... با اطمینان کامل گفت :
خدا رو شکر چیزیش نیست ... حالش خوب خوبه ... فقط خوابیده ...
نفسش رو بیرون داد و گفت :

من این جا یه احساس سنگینی می کنم ... می رم پایین ... ، منتظرتونم ...
من هم همین حس رو داشتم ... اما تا حالا متوجه اش نمی شدم ... سرم رو به نشانه پاسخ مثبت بالا و پایین تکان دادم و گفتم :
باشه ... ممنون ...

او هم خارج شد ... پدرش هنوز سر جاش ایستاده بود ... خیره به شیدا شده بود ... اشک در چشمانش حلقه زده بود ... با ترس و لرز به سمتش رفت ... انگار ازش وحشت داشت ... کنارش ایستاد و دستش رو به سمتش برد ... نفسش بالا نمی اومد ... انگار بهش شک داشت ... می خواست صورتش رو لمس کنه ... انگشت هاش می لرزید . چند لحظه در همین حالت مونده بود که دست کشید ... ازش دور شد و بدون این که به من نگاهی کنه از اتاق خارج شد ... حالا من و شیدا مونده بودیم ... نگاهی که به ساعت انداختم ... تازه متوجه شدم چه مدت گذشته بود ... نزدیک به یازده بود ... متوجه گذر زمان نشده بودم ... دومرتبه نگاهم رو به شیدا انداختم ... به حرف عجیبی که بهم زد به فکر فرو رفته بودم ... داشتم دیوانه می شدم ... منظورش ... روزینا بود ... ؟
چی بود ... ؟ دارم ... ، دارم کلافه می شم ...

به سمتش رفتم ... هر چی نزدیک تر می شدم احساس سردرگمی می کردم ... می ترسیدم دوباره اون روی دیگه اش رو نشون بده ... کنارش نشستیم و در بغلم گرفتمش ... خدای من ... ، چقدر بی حال و ضعیف شده بود ... انگار در بدنش فقط آب بود ... نفس عمیقی کشیدم و سرش رو روی سینه ام گذاشتم ... دلم گرفته بود ... بغض گلوم رو داشت خفه می کرد ... نگاهی که به چهره اش انداختم دلم ریش شد ... دستمال کاغذی ای برداشتم و لب خونی اش رو پاک کردم ... تحمل دیدن این چهره اش رو نداشتم ... در آغوشم فشردمش و نوازشش کردم ... یک مرتبه اشک از چشمام سرازیر شد ... با حق حق ... از ته دل فریاد زدم :

_____ خدا ...

نفسم بالا نمی اومد ... بوسه ای به پیشانی اش زدم و چانه ام رو روی سرش گذاشتم ... زار زار اشک ریختم و با صدای لرزون گفتم :

شیدام رو بهم برگردون ... خواهش می کنم ... بهم برش گردون ...

صبح روز بعد ...

تمام دیشب رو بیدار بودم ... هر از گاهی به شیدا سر می زدم ... غرق خواب بود و با آرامش استراحت می کرد ... بعد از اون اتفاق وحشتناک دیگه واکنشی نشون نداد ... دکتر دو ، سه بار چکاپش کرد و گفت حالش متعادل ... کمی پیشمون موند و یک ساعت بعد تر کمون کرد ... فقط من و رحمان و پدر شیدا در خانه بودیم ... احمد بعد از رفتن دکتر با شکم خالی خوابید ... بیچاره ضعف کرده بود ... تمام انرژی رحمان هم گرفته شده بود ... او هم کمی بعد از احمد در اتاق بچه خوابید ... اما من ... ، یک لحظه هم پلک نزد ... غرق فکر بودم که ... ، آخرش چه طور تموم می شه ... چه بلایی سر شیدا می آد ... مرتب در حیاط قدم می زدم و در ذهنم با خودم حرف می زدم ... تا این که ساعت شش صبح شد ... سرم از درد داشت منفجر می شد ... برای همین مجبور شدم کمی استراحت کنم ... دو ساعت خوابیدم ... اما مرتب کابوس می دیدم ... خوابیدن هم برام عذاب آور بود ... تمام استخوان های بدنم درد می کرد ... عضله هام گرفته بود و سرگیجه داشتم ... بیرون رفتم تا برای صبحانه نون تازه بگیرم ... در راه هم یک روزنامه گرفتم ...

روی کاناپه نشستیم ... حدود نیم ساعت خیره به تیتتر های خبر شدم ... نگاهم ازش برداشته نمی شد ... انگار این قضیه داشت به خوبی پیش می رفت و مظنون شناخته نشدم ... پدر روزینا اعلامیه گم شدن روزینا رو همه جا پخش کرده بود ... هنوز هم پیداش نکرده بودند ... خودم رو جای پدرش زده بودم ... بیچاره ... چه حالی داشت ... نفس عمیقی کشیدم و چشم هام رو بستم ... دست هام رو به صورتم گرفتم تا کمی آروم بشم ... اما فایده ای نداشت ... ترس و دلهره رهائیم نمی کرد ... دلم آشوب بود ... با صدای باز شدن در ، بی اراده پلک هام باز شد ... اما گردنم خشک شده بود و بی حرکت موندم ... رحمان روی کاناپه سمت چپم نشست و با صدای آروم سلام کرد ... نگاهی بهش انداختم ... دست هاش رو به صورتش گرفت و پلک هاش رو به هم فشرد ... نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

سلام ...

بهش خیره موندم ... در همون حالت بود ... حرفی نمی زد ... دلم می خواست چیزی ازش بشنوم ... بی قرار بودم ... بعد از سکوتی طولانی گفتم :

خب ... حالا ... ، می خواهید چه کار کنید ؟

دستانش رو از صورتش برداشت و به رو به روش خیره شد ... سکوت کرده بود و چیزی نمی گفت ... آب دهانش رو فرو داد و چند دقیقه بعد زبان باز کرد :

دیشب ... ، یک لحظه هم پلک روی هم نزدم ...

آه بلندی کشید و بهم خیره شد ... مکث کوتاهی کرد ... با لحن آروم و تردید آوری گفت :

مرتب داشتم بهش فکر می کردم ...

چشمش سرخ شده بود . ذهنش رو روی حرفش متمرکز کرد ... دوباره به همون نقطه ی قبل خیره شد ... ابرو هاش درهم رفت و نگاهش رو تیز کرد ... با نفس در حرف هاش ادامه داد :

متوجه شدی اسمش رو که پرسیدم چی جواب داد ؟

به فکر فرو رفتم هر چی دقت می کردم یاد آورم نمی شد ... زبانم لال شده بود ... سکوت کرده بودم و منتظر موندم تا خودش بگه ... همین طور هم شد ... بهم خیره شد و نفس عمیقی کشید ... کمی خودش رو جلو آورد و دست هاش رو به هم گرفت ... انگشت هاش رو به هم مالید ... بعد از اون با لحن محکمی اما آروم گفت :

فقط یک کلمه گفت ... و اون هم بلافاصله وقتی ازش پرسیدم ...

ابرو هام از تعجب در هم رفت ... متوجه حرفش نمی شدم ... انگار از چشم هام می خوند . برای همین موضوع رو بیشتر شکافت ... کاغذ و خودکاری از جیب پیرهنش درآورد و روی میز گذاشت ... بعد از اون به همراه نوشتنش جواب داد :

معمولا توی جلسه ی اول ... ، یا همون ابتدا جواب نمی دن ... یا اگه بخواهن بدن ... ، اسم دروغینی می گن گولمون می زنن تا به وحشت بی اندازنمون ...

با هر کلمه اش بی اختیار تپش قلب می گرفتم ... هیجان خاصی به جانم افتاده بود ... لب های خشکم رو با کشیدن زبانم تر می کردم ... نفسم به سختی بالا می اومد ... چند کلمه روی کاغذ نوشت و بعد از اون دست کشید ... دو مرتبه بهم خیره شد و ادامه داد :

اون ها برای این که سردرگم و گیجمون کنند ، از زبان و لهجه های دیگه ای حرف می زنن ... معمولا دو سه تا کلمه بیشتر نمی گن ... من هم خیلی از لغات رو یادم رفته ... برای همین بهش شک دارم ... جوابی که به من داد این بود ...

کاغذ رو به طرفم گرفت و بعد از مکثی کوتاه ادامه داد :

پری‌توادت ... ، به زبان اردو یعنی تسخیر کننده ...

بی اختیار نگاهم به کاغذ افتاد ... ، که همین کلمه رو وسط نوشته بود ... به همراه سه معنی که یکی بالا یعنی تسخیر کننده و دو تای دیگه گوشه چپ و راست به صورت مثلثی نوشته بود ... چشمام ازش برداشته نمی شد ... در همین حال با لحن دلهره آور ادامه داد :

اما ممکنه معنی های دیگه ای هم داشته باشه ...

قلم رو به طرف کاغذ آورد و به روی معنی سمت چپ برد ... ادامه داد :

شیطان بزرگ ... ، که وقتی بخوان برای ایجاد رعب استفاده کنند ...

پشت سر اون روی معنی گوشه سمت راست برد و با چند لحظه مکث در بین کلماتش گفت :

مرگ آفرین ... ، یعنی ...

حرفش رو در همین جا قطع کرد ... نگاه من هم به همون قسمت دوخته شده بود ... اما ترس به شدت در درونم فوران می کرد ... در یک لحظه از این رو به اون رو شده بودم ... کاغذ در دستم به لرزش افتاد ... چشمانم ازش برداشته نمی شد ... نفسم بالا نمی اومد ... از وحشت داشتم سکته می کردم ... سکوت رو شکست و با لرزش خفیفی در صداش ادامه داد :

تا زمانی که جسم رو از بین نبره ... ، رهانش نمی کنه ...

در همین دم نگاهم با وحشت به چشم هاش افتاد ... احساس خفگی می کردم ... دهان او هم کمی باز مونده بود ... انگار متوجه چهره عصبیم شده بود ... به نشونه حفظ خونسردیم دستش رو جلوم تکان داد و از جاش بلند شد ... با دستپاچگی گفت :

نه نه نه ... ، نگران نباشید ... گفتم که شک دارم ...

صدام در نمی اومد ... داشتم کلافه می شدم ... نفسم رو یک مرتبه بیرون دادم و با لحن محکم گفتم :

پس چه طور می خواهید یقین داشته باشید ... ؟ چه طور می خواهید مطمئن بشید ... ؟

در حال کمی قدم زد و پشت سر هم نفس های عمیق کشید ... دستش رو به کمرش زد و به فکر فرو رفت ... بعد از دو ، سه دقیقه راه رفتن رو به روم ایستاد و گفت :

من دیروز به کلیسایی که یکی از دوست های قدیمی ام اون جا بود رفتم ... یه کشیش هست که خیلی وقت پیش کارش همین بود ... الان رو نمی دونم ... ولی ... ، احتمال می دم بتونه کمکمون کنه ...

آهی کشید و بعد از نفسی تازه کردن ادامه داد :

دیروز کلیسا نبود ... ازش جست و جو کردم و آدرسش رو گرفتم ... به خانه اش که رفتم اون جا هم نبود ...

گیج شده بودم ... انگار توی یه دنیای دیگه ای هستم ... با تعجب پرسیدم :

اون چه کمکی می تونه بهمون بکنه ؟

بلافاصله با اطمینان کامل گفت :

مطمئنم کتاب هایی که اطلاعات کاملی از این موضوع هست رو داره ...

ابرو هام در هم رفت و بیشتر به فکر فرو رفتم ... فکر نمی کردم همچین کسی رو بشناسه ... پرسیدم :

شما از چنین آدمی خبر داشتید ؟

دست راستش رو میان مو هاش برد و چشم هاش رو بست ... آهی کشید و گفت :

فکر ... ، نمی کردم به این سختی ها باشه ... حتی انتظار داشتم که برای بار اول مشکل رفع بشه ... اما ...

به سمت کاناپه اومد و جای قبلش نشست ... دست هاش رو به پیشانی اش گذاشت ... از کشیدن نفس عمیقش ، رفتار خاصی فهمیدم ... انگار یه حس نا امیدی داشت ... ، و همین طور گیج و مبهوت شده بود ... چیزی نگفتم تا توی حال خودش باشه ... بیچاره از چهره اش می بارید چقدر عذاب می کشید ... در همین لحظه احمد از پله ها پایین اومد ... صبح به خیر گفت و کنارمون نشست ... رحمان حتی سرش رو بالا نیاورد ... احمد با تعجب بهش خیره شده بود ... با ابرو های در هم بهم نگاه کرد و با اشاره حالش رو پرسید ... بلافاصله ابرو هام رو بالا انداختم تا کاری به کارش نداشته باشه ... یک مرتبه رحمان از جاش بلند شد و گفت :

من رو ببخشید ...

بدون این که نگاهی بهمون بی اندازه به طرف اتاق رفت و در رو روی خودش بست ... هردومون بهش خیره شده بودیم ... احمد با صدای آرام گفت :

چیزی شده ؟

چشم هام به اتاق دوخته شده بود ... بدون این که بهش نگاه کنم با درجه صدای پایین تر از خودش گفتم :

نه ...

و به این فکر فرو رفته بودم که چی در ذهن رحمان می گذشت ... یک مرتبه از این رو به اون رو شده بود ...
نکنه ... ، اون هم یک مرتبه دست بکشه ... یا ... ، کاری از دستش بر نیاد ...

بعد از ظهر - ساعت پانزده و چهل دقیقه .

در این مدت ، رحمان تمام روز خودش رو در اتاق حبس کرده بود ... اتفاق خاصی نیوفتاد ... شیدا با بی حالی
چند بار چشمانش رو باز کرد . میلی به غذا نداشت ... هر چی می خورد پس می داد ... پزشک علائم بدنش رو
طبیعی اعلام می کرد ... بیشتر خواب و کسل بود ... جرأت نداشتم نزدیکش بشم ... یعنی یه ترس عجیبی
ازش پیدا کرده بودم ... هر دفعه هم که به رحمان سر می زدم می گفت بهم فرصت بدید و بگذارید تنها باشم ...
احمد هم که لحظه به لحظه کنار ما بود و یک ثانیه پایش رو از خانه بیرون نمی گذاشت ... شعله هم کنار مادرش
مونده بود ... اما در این مدت چند ساعت به بچه مون سر زد ... واییی خدای من ... حتی فرصت نکردم
پسرم رو ببینم ... دارم دیوانه می شم ... مغزم داره منفجر می شه ... نمی دونم به کدوم مشکل و گرفتاری ام
برسم ... خدایا ... ، پس کی تموم می شه ...

توی حال نشسته بودم ... مدت زیادی بود پلک هام رو روی هم گذاشتم و دستم رو به صورتم گرفتم ... تنها
چیزی که می دیدم نقطه های سیاهی بود و تصاویر خیالی که در ذهنم برای خودم می ساختم و از جلوی چشمانم
رد می شد ... با صدای باز شدن در اتاق به خودم اومدم ... نگاهم به سمتش رفت ... رحمان از اتاق بیرون اومد
... به سمتم اومد و رو به روم نشست ... نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت . با لحن تمسخری گفتم :

انگار از تنها بودن خسته شدید ...

با نگاه جدی بهم خیره شد و گفت :

متاسفم که یک مرتبه رفتارم این طور می شه ...

مکث کوتاهی کرد و نگاهش رو پایین انداخت ... آهی کشید و با لرزش و کمی خش در صداش گفت :

دیگه پیر شدم ...

به چشم هام زل زد و ابرو هاش رو کمی در هم برد . با لحنی خسته گفت :

نمی تونم زود خودم رو کنترل کنم ... باید برای مدتی تنها باشم تا درست فکر کنم ...

کمی از حرف خودم ناراحت شدم ... انگار آزارش داده بودم ... لبخند ملیحی زدم و استکان چای رو به سمتش
بردم ... گفتم :

اشکالی نداره ... خیلی ها این طور هستند ...

نفس عمیق دیگه ای کشید و کمی مکث کرد ... بعد از چند ثانیه گفت :

خانومتون در چه حاله ؟

آهی کشیدم و جواب دادم :

همش خوابه ... اما فعلا خوبه ... دکتر تا نیم ساعت پیش اینجا بود ...

نگاهش رو طرف دیگه ای انداخت ... در همین حین سوالی برام پیش اومد ... پرسیدم :

چرا همش بی حاله ؟ براش خطرناک نیست ؟

بهم خیره شد و با اطمینان و آرامش جواب داد :

چرا ... ، اما نه زیاد ... جسم رو خواب و بدون حرکت نگه می داره ... ، تا تحت تسلط خودش قرار بده .

نگاهم رو طرف دیگه ای انداختم و به فکر فرو رفتم ... بعد از چند لحظه با نگرانی پرسیدم :

حالا باید چه کار کنیم ؟

آهی کشید و بهم خیره شد ... با زبانش لب هاش رو تر کرد و گفت :

می ریم سراغ دوست قدیمی ام ... همون کشیشی که گفتم ...

از جاش بلند شد و به اتاق رفت ... در حال رفتنش گفت :

الان بر می گردم ... لطفا به پدر خانومتون خبر بدید تا چند ساعت خانه نیستیم ...

بلافاصله پشت سر او از جایم برخاستم و به طبقه ی بالا رفتم ... به اتاق مهمان ها رفتم و در رو باز کردم ... دیدم

روی تخت دراز کشیده بود . دست چپش زیر سرش بود و دست راستش رو روی شکمش گذاشته بود ... نگاهش

به سقف دوخته شده بود ... چند لحظه بهش خیره شدم ... بعد از اون گفتم :

من و رحمان داریم می ریم بیرون ... لطفا مراقب شیدا باشید ...

هیچ توجه ای بهم نمی کرد ... حتی یک ذره هم تکان نمی خورد ... رفتارش عجیب بود ... آهی کشیدم و

بیخیالش شدم ... مطمئن بودم شنیده بود ... هر از گاهی همچین رفتاری از خودش نشان می داد ... در رو

بستم و به حال برگشتم ... رحمان جلو تر از من راه افتاده بود و از خانه خارج شد ...

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم ... آدرس رو که بهم داد فهمیدم راه درازی رو پیش داریم ... تقریبا آن طرف

شهر بود ... دو ساعت و نیم در حال رانندگی بودیم ... در راه حرفی نمی زدیم ... رحمان مرتب به فکر فرو رفته

بود ... ساعت نزدیک به شش بعد از ظهر شده بود ... خورشید داشت غروب می کرد ... ابر های غلیظ و سیاه

آسمون رو گرفته بود و ستاره ها رو پنهون می کرد ... تقریبا از شهر خارج شده بودیم ... رفته رفته به محله ای

پرت نزدیک می شدیم بالاخره رسیدیم رو به روی خانه ای تقریبا بزرگ نگه داشتیم نمای شبیه به خانه های خارجی داشت پیاده شدیم و به طرفش رفتیم رحمان جلو تر از من قدم برداشت انگشتش رو به طرف زنگ برد و فشار داد چیزی نگذشت که خانوم تقریبا سی ساله زیبا روی با قدی متوسط در رو باز کرد لباس راهبه طوسی رنگ به تنش بود رنگ عنبیه اش سبز بود و لبخند زیبایی به لبانش بود به رحمان و من نگاهی انداخت و با ته لهجه ای که داشت گفت :

سلام ... ، بفرمایید ؟

رحمان با روی خوش جواب داد :

سلام

نگاهش رو پایین انداخت و چانه اش رو خاروند ... به فکر فرو رفت بعد از چند لحظه سکوت با تردید گفت :

فکر کنم شما خانوم الیزابت باشید

زن لبخند بیشتر و دلنشینی زد به نقطه ای خیره شد . از نگاهش معلوم بود تعجب کرده بود به رحمان خیره شد و با صدای صاف گفت :

شما ... ، چه طور نام واقعی من را می دانید ؟

رحمان از جیب پیرهنش عکسی در آورد به طرفش گفت:

وقتی نوزاد بودی سه ماه ازت مراقبت کردم

زن با ابروهای در هم به عکس خیره شد . سکوت کرده بود و فقط محوش شده بود بعد از مدت زیادی ازش چشم برداشت و با حیرت به رحمان چشم دوخت چهره اش شوک زده بود لب هاش از هیجان می لرزید صدایش نفس دار شد و با خوشحالی گفت :

وهرام

به نفس نفس افتاد داشت از ذوق سگته می کرد آب دهانش رو فرو داد و سعی کرد خودش رو کنترل کنه از جلوی در کنار رفت و با سرعت و هول در حرف هاش گفت :

بیايد داخل

نگاهی بهم انداخت و تکرار کرد :

بفرمایید داخل

رحمان برگشت و با لبخند نیم نگاهی بهم کرد بعد از اون وارد شد و من هم به دنبالش رفتم .. .

نمای داخلی خانه واقعا زیبا بود ... تقریبا شبیه به کلیسا ساخته بودند ... شمع های زیادی در خانه روشن بود ...
. رحمان داشت قاب عکس های روی دیوار ها رو نشونم می داد ... به همراهش از خاطره های قدیم تعریف می کرد :

پدر رابرت یکی از دوست های قدیمی ام هست ... تقریبا از بچگی با هم بزرگ شدیم ...

به همراه حرف هاش عکس های قدیمی و دست جمعی رو تماشا می کردم ... چهره هایی که لباس روحانیت
تنشون بود ... گوشم به حرف های او بود و چشمم به دیوار و واسیل های زینتی ...

ما مثل برادر بودیم ... اما بعضی از افکار ها و عقیده هامون با هم متفاوت بود ...

در همین حین خواهر الیزابت باسینی قهوه در دستش به سمتمون اومد ... با پریدن حرفش نظرم رو به خودش
جلب کرد و گفت :

شما عقیده هایتان مثل هم نبود ... ، اتفاقا هردویتان یک چیز را فهمیدید ...

رحمان سینی رو از دستش گرفت و با لبخند گفت :

تو هنوز اخلاق بچگی ات رو داری ...

الیزابت با ذوق لبخند زد و گفت :

درست است ... ، باید هم این طور باشم ... ، وقتی که تو اولین کسی باشی که من رو تربیت کردی ...

حرفش رو قطع کرد نگاهی به هردومون انداخت و با لبخند بیشتر ادامه داد :

البته باید بگویم بیشتر عمرم را ...

یک مرتبه هر سه مون زدیم زیر خنده ... اما من با لبخند ملیحی نظرم رو جواب دادم ... ، چون حرفش چنان
برایم جالب نبود . رحمان سینی رو به طرفم گرفت فنجان رو برداشتم و در دستم گرفتم ... او هم کمی نوشید
و پشت سرش پرسید :

رابرت خانه نیست ؟

الیزابت هم بعد از کمی نوشیدن خیره به چشم هاش شد و گفت :

چرا هستند در طبقه بالا داشتند استراحت می کردند ... همین الان صدایش زدم . به زودی به شما ملحق می
شود ...

ابرو های رحمان در هم رفت ظاهرش پریشون شد ... با نگرانی گفت :

حالش خوبه ... ؟

الیزابت نگاهش رو به طرف دیگه ای انداخت ... آهی کشید و گفت :

بله خوب است ... نگران نباش ...

بعد از اون سرش رو پایین انداخت و گفت :

من بروم برای شام چیزی درست بکنم ... عذر می خواهم که باید ترکتان کنم ...

صداش کمی گرفته شد ... انگار بغض کرده بود ... انگشت هاش کمی به لرزش در اومد ... رفتارش داد می زد اتفاق ناخوشایندی افتاده ... بعد از گفتن کلمه آخرش از پیشمون رفت ... رحمان با نگاه نگران و مضطرب رفتنش رو دنبال کرد ... نفسش رو محکم بیرون داد ... غرق فکر شده بود ... من هم فقط تماشاش می کردم ... برای این که به خودش بیاد قصد داشتم سوالی که در ذهنم بود رو بپرسم ... اما حس دوگانگی ای داشتم که کار درستی می کنم یا نه ... چون کنجکاوی داشت وجودم رو می خورد ... نفس عمیقی کشیدم و سرفه کوچکی کردم ... با صدای صاف گفتم :

می شه بپرسم ... ، چی شد که مسلمان شدید ؟

بعد از چند لحظه متوجه حرفم شد ... بهم خیره شد ... چشم هاش سرخ شده بود ... سکوت کرده بود ... رفتارش طوری نشون نمی داد که ازم ناراحت شده باشه ... اما انگار هنوز در فکر بود ... برگشت و روش رو به دیوار پشت سرش کرد ... به قاب عکس کوچک و دو نفره ی قدیمی خیره شد ... آب دهانش رو فرو داد ... آهی کشید و با لحنی مضطرب و آروم جواب داد :

من یتیم بزرگ شدم ... نه اسم واقعی رو می دونم ... نه می دونم پدر و مادر واقعی چه کسانی بودند ... تنها چیزی که می دونم اینه که پدر نیکولاس من رو توی این شهر ، و در یه سبد جلوی کلیسا پیدا کرد ... من رو بزرگ کرد ... به کلیسا می برد و سعی می کرد با خداوند آشناش کنه ...

پوفی کشید و انگشتش رو روی چهره پیر مرد در قاب عکس رو به روش گذاشت ... با لحنی مظلومانه ادامه داد:

اون مرد بزرگی بود ... تمام سعیش رو می کرد تا آدم ها رو به راه راست هدایت کنه ... از شر های شیطان آگاهشون کنه ... تا این که وقتی به شانزده سالگی رسیدم ... ، فهمیدم اون هم یه جن گیر بود ...

سرش رو پایین انداخت ... بعد از اون آروم آروم نگاهش رو به سمتم آورد و ادامه داد :

اما من ... ، تا اون زمان به این چیز ها اعتقاد نداشتم ... فکر می کردم خرافاته ...

مکت کوتاهی کرد ... گوش هام فقط ماجراهای جالب اون رو می شنید ... بلافاصله ادامه داد :

اون کارش رو به من اجبار نکرد ... اما می خواست من رو باهاش آشنا کنه ... برای همین در موردش باهام صحبت می کرد ... ، تا می تونست من رو ازشون آگاه می کرد ...

نفس عمیقی کشید ... سرش رو پایین انداخت و پلک هاش رو چند لحظه روی هم گذاشت ... بعد از اون ادامه داد :

اما من هنوز شک داشتم ... یعنی ...

روش رو برگردوند ... با سکوت ناگهانی اش رفتار خاصی گرفت . دست هاش رو به کمرش زد و سرش رو پایین انداخت ... زبانم بند اومده بود ... اما منتظر ادامه حرفش بودم ... در دلم می گفتم زود تر بقیه اش رو بگو ... چیزی نگذشت که برگشت . به چشم هام خیره شد ... چهره اش به هم ریخته شده بود ... استرس در نگاهش موج می زد ... دومرتبه نفس عمیق و محکمی کشید ... پشت سر اون با درجه صدای بالا تر ادامه داد:

من به همه چیز شک داشتم ... به این دنیا ... ، اون دنیا ... بهشت و جهنمی وجود داره یا نه ... این شیطانیه که گمراهمون می کنه ... ، و حتی ...

یک مرتبه به نقطه ای خیره شد ... دو مرتبه ناگهانی حرفش رو قطع کرد ... طوری که انگار لال شده بود ... آب دهانش رو فرو داد ... چانه و لبش به لرزش افتاد ... آه بلندی کشید تا خودش رو آرام کنه ... نگاهش رو پایین انداخت ... بغض کرده بود ... صورتش سرخ شده بود ... حس ششمم می گفت تا دقیقه ای دیگه می زد زیر گریه ... با لرزش بیشتر در صداش ادامه داد :

این که خدایی وجود داره ... ، یا نه ...

سرش رو پایین انداخت ... دیگه توان حرف زدن نداشت ... ولی مرتب می خواست خودش رو محکم نشون بده ... سرش رو بالا آورد ... دو مرتبه به قاب عکس و اون چهره پیر مرد که به نظر می اومد همون پدر نیکولاس باشه خیره شد ... نفس عمیقی کشید ... با انگشت های دست راستش روی قاب عکس گذاشت و چهره رو لمس کرد ... کمی آرامشش رو به دست آورد ... لبخند ملیحی زد و خیره به اون گفت :

تا هفده سالگی اون همه چی رو در مورد جن گیری و این موضوع بهم یاد داد ... با این که خودم مایل نبودم ... ، اما برای من عزیز بود ... و باید احترامش رو نگه می داشتم ... البته ... ، برای این که شگم به یقین تبدیل بشه مجبور بودم در باره اش تحقیق کنم ... این خصوصیت رو ... ، از خودش یاد گرفتم ... که هر وقت به چیزی شک داشتم و باهاش مخالف بودم ... ، حتما دلیل قانع کننده ای براش پیدا کنم ...

مکث کوتاهی کرد ... لحنش رو محکم تر کرد و ادامه داد :

تا این که من رو به یه مراسم برد ... اما اجازه ی کاری به من نداد ... بلکه فقط خودش و انجمنش مسئول اجرای کار بودند ... من فقط یه تماشا گر بودم ...

حرفش رو در همین جا قطع کرد آهی کشید . نگاهش رو پایین انداخت . روش رو به من برگردوند و با گهگاهی نگاه در چشم هام ، و تردید در حرف هاش ادامه داد:

اون جا ... ، چیز های عجیبی دیدم یه دختر بیست و دو ساله بود که ... ، قیافه ی تقریبا غیر طبیعی داشت زیر چشمانش گود افتاده بود قرنيه و عنبيه چشم هاش تمام مشکی رنگ شده بود به نظر پدر نیکول نابینا شده بود صدا های عجیبی در می آورد ... ، زوزه می کشید و حرف های عجیبی می زد تجربه اولم بود ... ، کمی من رو به چالش انداخت ابتدا باور نمی کردم فکر می کردم فقط یه نقشه و نمایشه اما

آهی کشید و پوفی کرد در ادامه حرفش کمی تامل کرد و با لحنی آروم تر گفت :

مجبور بودم باور کنم چون بعد از چند جلسه ی پیپی ... ، اون دختر جانش رو از دست داد پدر نیکول هرگز نگفت دلیلش چیه و چه طور تا این که خودم فهمیدم سرطان تمام بدنش رو گرفته بود ضربه ی روحی شدیدی خورد طوری که چند روز بیمار شد می گفت می تونستم نجاتش بدم اما این طور نشد

دستش رو از دیوار انداخت و به نشانه سردرگمی بالا آورد ابرو هاش رو هم بالا انداخت و لب هاش رو در هم کشید نفسی تازه کرد و ادامه داد :

تا یک ماه از این کار دست کشید زیاد حرف نمی زد و همین طور افسرده شده بود و دو ماه بعد ... ، این قسمت حرفش رو با لحن خاصی قطع کرد پلک هاش رو بست و کمی سکوت کرد بعد از چند ثانیه بهم خیره شد با تاسف گفت :

سکته کرد و ... ، چیزی نگذشت که فوت کرد

با این حرفش شوکه شدم حیرت زده بهش خیره شده بودم یک مرتبه به هم ریخت دگرگونی روحیه اش رو به وضوح از رفتارش می خوندم با لرزش خفیفی در صداش ادامه داد :

هنوز هم باورم نمی شه چون ... ، یه احساسی بهم می گه ... ، می تونست بیشتر عمر کنه

آهی از افسوس کشید و نگاهش رو به طرفی انداخت پشتش رو به دیوار تکیه داد و کمی سکوت کرد چشم هاش رو بست گذاشتم کمی به حال خودش بمونه تا آروم بشه ولی کنجکاوی شنیدن ادامه داستانش داشت دیوانه ام می کرد انگار ذهنم رو می خوند برای همین در همین حین با همون لحنش ادامه داد :

رابرت پنج سال از من بزرگتره اون بیشتر از من در کنار پدر نیکول بود یعنی از دوازده سالگی با این که خودش می گفت متوجه چیزی نمی شد اما پدر نیکول بهش اطمینان داشت همین طور هم بود خیلی زود توی این کار خبره شد طوری که راه پدر نیکول رو ادامه داد تا سالیان سال بعد و تا جایی که

آه بلندی کشید و به فکر فرو رفت ... از رفتارش می خواندم خاطره بدی یاد آورش شده بود ... نفس عمیقی کشید و سعی کرد با صدای صاف ادامه بده :

من به سن نوزده سالگی رسیدم ... توی این مدت اتفاق های دیگه ای هم افتاد ... که بماند چی شد ... من از زمان مرگ پدر نیکول دست به هیچ کاری نزد ... یعنی فقط دعا می کردم ... تا به این که به سن سی و چهار سالگی رسیدم ... جنگ شروع شد ... به عنوان یه مسیحی برای وطنم خدمت کردم و جنگیدم ... به هویزه اعزام شدم ... اون جا بود که ... ، با هم سنگری به اسم حسین آشنا شدم ...

دومرتبه همون حالت افسوس قبلش رو گرفت ... آهی بلند و معنی دار کشید ... با صدای گرفته ادامه داد : خدا رحمتش کنه ... مدت زیادی بود که با هم دوست بودیم ... از دوست نزدیک تر ... مثل یه برادر ... مثل یه هم خون ...

لبخندی به لب هاش نمایان شد ... با احساسی بهتر از شخصی که حرف می زد ادامه داد :

اون ... ، بهم خیلی کمک کرد ... خیلی چیز ها رو فهموند ... یک سال ازش بزرگ تر بودم ... اما اون انگار دو برابر سن من رو داشت ...

بهم خیره شد ... نگاهی داشت که نشون می داد احساس خوبی پیدا کرده بود ... با لبخند بیشتر ادامه داد :

اون ... ، به معنی واقعی ... ، من رو خوب کرد ...

چند لحظه مکث کرد و ادامه داد :

وقتی ازش پرسیدم چه طور این کار رو کردی ... ؟ تنها یه جواب داد ... من به تنهایی این کار رو نکردم ... ، خداوند کمکم کرد ...

با هر کلمه اش بهت زده می شدم ... با لحنی آروم تر از قبل ادامه داد :

ازش پرسیدم ... ، من هم سالیان سال سعی کردم خدا رو بفهمم ... ، اما احساس می کردم ازش دور تر می شم ...

نفس کوتاهی کشید ... بعد از مکثی کوتاه ادامه داد :

و با یه جمله من رو فهموند ... ، که باعث شد من هم مسلمان بشوم ... ، من هم سعی کنم مثل خودش بشم ... و فقط این بود ...

دستش رو به سینه اش گذاشت ... نفس عمیقی کشید و با فاصله کمی در حرف هاش ادامه داد :

خداوند همین جا هست ... توی قلبت ... ، حتی از رگ گردن نزدیک تر ... خداوند همیشه کنارت ... همیشه می تونی احساسش کنی ... هر وقت که بخوای ...

رو به دیوار کرد و به قاب عکس بزرگت تری که کنار قبلی بود خیره شد ... بعد از کمی تامل گفت :
و تازه فهمیدم در هنگام سرود جماعت چی می گفتیم ... ایمان آور ... ، ایمان آور ... ، همه چیز ممکن است برای
ایماندار

در همین لحظه ، همزمان با او ، صدای خش دار و لرزش مردن مسنی از پشت سرم شنیدم که همراهی اش کرد :
ایمان آور ... ، ایمان آور ... ، همه چیز ممکن است برای ایماندار .

خیلی آروم روم رو برگردوندم ... در چند قدیمی ام مرد مسن با قد تقریبا بلندی ایستاده بود ... مو های پر
پشت و سفید رنگی داشت ... رنگ چشمانش سبز بود ... سر و وضع مرتبی داشت و لباس یک دست مشکی
رنگ با خط قرمز کنارش پوشیده بود ... لبخند ملیحی به لبانش بود ... بهمون خیره شده بود ... رحمان از
حیرت زبانش بند اومده بود ... از ذوق پلک نمی زد ... یک مرتبه قدم برداشت و به طرفش رفت ... رو به روش
ایستاد و به هم چشم دوختند ... مرد مسن ، که صد در صد همان پدر رابرت بود دستش رو جلوی دهانش آورد و
سرفه کوچکی کرد ... آهی کشید و با لبخند بیشتر گفت :

حالت چه طوره پیر مرد

لب های رحمان به لرزش افتاده بود ... دست هاش رو از هم باز کرد و صمیمانه همدیگه رو در آغوش گرفتند ...
چنان رفتار می کردند که انگار نیمه گمشده شون رو پیدا کرده بودند ... بعد از کمی تامل رحمان با صدای هیجان
زده گفت :

خوبم ... ، وقتی دیدمت

در پذیرایی روی کاناپه نشستیم و به حرفمان ادامه دادیم ... رابرت بیچاره چنان پیر بود که توان ایستادن نداشت
... اما چهره اش شاداب نشان می داد ... یا سعی می کرد این طور باشه ... پس از نوشیدن قهوه رو به رحمان
کرد و با صدای آروم و خسته گفت :

چی شد که ... ، یادت افتاد برادری هم داری

رحمان نگاهش رو پایین انداخت ... چهره اش نشان می داد کمی از خودش خجالت می کشید ... آهی کشید و
گفت :

متاسفم ... می دونم که ازم دلخوری

بلافاصله رابرت با خنده و شوخی گفت :

ها ها ها ... ، پیر مرد ... ناراحت نشو ... من هم دست کمی ازت نداشتم

فنجان قهوه رو روی میز رو به روش گذاشت و لب هاش رو در هم کشید ... نفسی تازه کرد و ادامه داد :

البته ... ، هر چی ازت خبری گرفتم پیدات نکردم

نفس عمیق و بلندی کشید نگاهش رو پایین انداخت و بعد از چند ثانیه دو مرتبه بهش خیره شد با لبخندی که در ظاهر معلوم بود احساس خوبی برای گفتنش داره ادامه داد :

فقط این رو شنیدم که از جنگ جان سالم به در بردی خیلی خوشحال شدم

کلمه های آخرش رو با بی حالی می گفت طوری که توان صحبت نداشت پلک هاش رو بست و نفسش رو در سینه اش حبس کرد بعد از چند لحظه استراحت چشم هاش رو باز کرد و رو به من کرد دومرتبه نگاهش رو به رحمان انداخت و با صدای محکم گفت :

دوستت رو به ما معرفی نمی کنی ؟

رحمان پلک هاش رو به هم فشرد و با اظهار تاسف نهج نهج کرد بعد از اون دم محکمی بیرون داد و گفت :
خدای من

آب دهانش رو فرو داد و خیره به رابرت شد سرفه ای کرد و گلوش رو صاف کرد با صدای محکم گفت :

اممم ... ، ایشون سیروان هستند دلیل اومدنمون هم به خاطر این آقا و همسرشونه

رابرت با ابرو های در هم و تعجب به من نگاه کرد و گفت :

خوشوقتم از آشناییتون

لبخندی زدم و جواب دادم :

منم همین طور

با کنجکاوی پرسید :

چه اتفاقی براتون افتاده ... ؟

قبل از جواب دادنم رحمان بلافاصله گفت :

رابرت

روش رو به رحمان برگردوند و با تعجب بیشتر بهش خیره شد رحمان با تردید و من من گفت :

قبل از رفتنم از پیش شما ... ، یادته که به چه کاری مشغول بودی ؟

رابرت نگاهش رو به طرفی انداخت و به فکر فرو رفت ... چانه اش رو خاروند و بی جواب موند ... رحمان ادامه داد :

پدر نیکول خدایامرز رو یادته ؟ مخفیانه چه کاری انجام می داد ؟

ابرو های رابرت بیشتر در هم رفت ... نفس عمیقی کشید و با کمی اخم به رحمان چشم دوخت ... با تعجب و پته پته گفت :

آره ... یادمه ...

رحمان به نشانه خوشحالی لبخندی زد . اما رابرت فقط عکس العمل جدی ای داشت ... کمی سکوت بینمون گرفت ... رحمان با ذوق گفت :

الان ... چی ؟ هنوز هم مشغولی ؟

رابرت بعد از چند لحظه ، دستش رو به صورتش کشید ... طوری وانمود کرد که حیرت زده شده بود ... لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت :

حالا ... ؟

نگاهی به من انداخت و با خنده بیشتر گفت :

فکر می کنی با این حال و روزم می تونم ؟

رحمان بلافاصله جواب داد :

نه ... می دونم که دست کشیدی ... ولی ...

ابرو های رابرت بیشتر از قبل در هم رفت ... با تعجب پرسید :

ولی چی ... ؟

رحمان چند لحظه به من خیره شد ... از نگاهش می خوندم که از گفتنش تردید داشت ... اما نفسش رو بیرون داد و گفت :

همسر سیروان به این مصیبت گرفتار شده ... خیلی عجیب و پیچیده است ...

با هر کلمه اش رابرت رو به هم می ریخت و حیرت زده می کرد ... نگاهش رو یک لحظه به من و یک لحظه به نقطه دیگه ای می انداخت ... طوری رفتار می کرد که انگار ترس به وجودش افتاده بود ... رحمان ادامه داد :

من هم پیر شدم و نمی دونم چه کار کنم ... ولی ... تمام سعیم رو کردم ...

رابرت سرش رو پایین انداخت و ساکت موند ... فقط حرف های اون رو گوش می داد ... از این رو به اون رو شده بود ...

ما به کمکت احتیاج داریم رابرت ...

پلک هاش رو بست و دست هاش رو به هم گره زد ... مرتب آب دهانش رو فرو می داد ... نفسی عمیق و بلندی کشید ... رحمان با تمنای بیشتر گفت :

رابرت ... ، من فقط تو رو می شناسم ... وضع اون دختر ... ، خیلی بده ...

یک مرتبه پلک هاش رو محکم باز کرد ... نفسش رو بیرون داد و بدون این که بهمون نگاهی بی اندازه گفت :

من هم دیگه پیر شدم ... کاری ازم ساخته نیست ..

رحمان خودش رو کمی جلو کشید و با اصرار بیشتر گفت :

لازم نیست دست به کاری بزنی ... فقط بگو من چه کار کنم ...

سرش رو بالا آورد ... اما نگاهی به نقطه رو به روش خیره مونده بود ... به نظرم می اومد جواب منفی بشنویم ...
. قلبم از هیجان انتظار حرفش تالاپ تالاپ می تپید ... تاخیر حرفش داشت دیوانه ام می کرد ... چشمان من و رحمان فقط به او دوخته شده بود ... که یک مرتبه رو به رحمان کرد ... با تردید و لرزش و خش در صدایش گفت :

چه کمکی می تونم بکنم ؟

به یکی از اتاق های بزرگ رفتیم . تقریباً چهل متر بود ... چهار طرف دیوار و وسط اتاق سه ردیف کتاب خانه بود ... کتاب های زیاد و گوناگون و بزرگی داشت ... چند تا از اون ها رو برداشت و زیر بغلش گرفت ... یکی از بزرگ هاش رو هم در دست راستش گرفت . به همراهش حرف می زد و ما هم به دنبالش می رفتیم ...

من نمی تونم از راهنمایی مطمئن باشم ... چون فقط حرفتون رو شنیدم ...

به سمت میز تحریر رفت و سه کتاب با جلد قرمز رنگ و یکی دیگه که آبی نفتی بود روی میز گذاشت ... یکی از قرمز ها رو برداشت و باز کرد ... رحمان سمت راستش ایستاده بود و من هم سمت چپ او ، خیره به کارش شده بودم ... چند صفحه ورق زد و بعد از کمی جست و جو چیزی رو که می خواست پیدا کرد ... با انگشتش زیر متنی که به ظاهر می اومد به زبان ارمنی نوشته شده بود خواند :

این کتاب ها از پدر نیکول خدا بیامرز هست ...

ابرو هاش رو در هم کرد و عینکش رو به چشمش زد ... با دقت به کتابش خیره شد و گفت :

اون کلمه ... ، یا اسمی که گفتمی برای من هم آشنا می آد ...

یک مرتبه ابرو هاش رو بالا انداخت و با صدای کمی بلند گفت :

آها ...

انگشتش رو به صفحه کتاب زد و گفت :

اینجاست ... ، پیدا کردم ...

سرش رو کمی نزدیک برد و بعد از کمی مکث گفت :

این جا پدر نیکول نوشته ، تسخیر کننده برای فریب و وحشت ، نام های دروغین می گوید ... از کسانی که اربابشان است و از آن ها پیروی می کند ...

در همین لحظه سکوت کرد و نگاهش رو به صفحه بعد انداخت ... چند لحظه در همین حالت موند و یک مرتبه چند صفحه دیگه ورق زد ... انگشتش رو به زیر خط ها کشید و با دقت بهش نگریست ... با همون درجه ی صدای قبلش ادامه داد :

تسخیر کننده معمولا نام واقعی اش را بعد از چند جلسه طولانی افشا می کند ... زیرا می داند که با دانستن اسم او می توان او را شناخت و ضعفش را به دست آورد ... پس تا می تواند از گفتن نامش مقاومت می کند ...

من و رحمان فقط به اون گوش می دادیم و به دنبال جوابمون بودیم . که معنی اسم اون چی می شه ... بعد از جست و جوی بیشتر ، کتاب رو بست و یکی دیگه از جلد های قرمز رو برداشت ... بازش کرد و با سرعت بیشتر ورق زد ... از رفتارش نشون می داد داشت به چیزی که می خواستیم نزدیک می شد . یک مرتبه با هول روی یک صفحه موند و با لحن محکم ادامه داد :

برای فهمیدن نام واقعی تسخیر کننده باید دید ظاهر جسم در چه وضعیتی بود ... رنگ عنیبه چشمان جسم ، زرد رنگ و رفتارش وحشیانه خواهد بود ... به طوری که قصد صدمه زدن به شخصی را دارد ... همین طور مرتب دشنام می دهد و کفر می گوید ...

در همین لحظه خیره به کتاب ساکت موند ... آب دهانش رو فرو داد و رو به رحمان کرد ... کمی چشم تو چشم شدند ... اما یک کلمه حرف نزدند ... آهی کشید و نگاهش رو دومرتبه به کتاب انداخت ... این رو بست و سومی رو برداشت ... بعد از کمی ورق زدن ، بلافاصله به یین چه که خواست رسید ... با صدای بلند و لحنی که هیجانش ، دلهره به وجود آدم می انداخت گفت :

تسخیر کنندگان نام های زیادی دارند ... ، و بر اساس وظایفشان ، نامشان انتخاب می شود ...

در همین لحظه کمی سکوت کرد ... با انگشتش به صفحه کشید و دنبال چیزی می گشت ... حسی بهم می گفت داشتیم به خواسته مون نزدیک می شدیم ... که انگشتش روی صفحه ثابت موند ... اما به طور ناگهانی میخکوب

شده بود رحمان یه نگاه به او می انداخت و یه نگاه به کتاب داشتم از کنجکاوی دیوانه می شدم از رحمان هم می خواندم صبرش لبریز می شد تا اومدم زبان باز کنم رحمان زود تر از من گفت :

رابرت ... ؟ چیزی شده ؟

چشمانش به کتاب دوخته شده بود کوچکترین حرکتی نمی کرد انگار خشکش زد بود که یک مرتبه با صدای آروم تر ، اما با لرزش خفیفی که داد می زد وحشت برش داشته بود گفت :

یکی از آن ها ... ، پریتوادت هست به معنی

دومرتبه سکوت کرد و در همون حالت موند اما به دو ثانیه نکشید که با هول و دستپاچگی نگاهش رو به من و رحمان انداخت و گفت :

پریتوادت به زبان اردو ... ، یعنی همون تسخیر کننده

چشمان من و رحمان همزمان گرد شد از تعجب داشتم شاخ در می آوردم گیج و منگ شده بودم ... متوجه نمی شدم منظورش چی بود دهان رحمان کمی باز مونده بود و زبان من هم بند اومده بود ... رابرت با سرعت در حرف هاش ادامه داد :

اما در این جا نوشته فقط یک دسته از اون ها این اسم رو به کار می برند

دومرتبه به کتاب خیره شد و از روش با صدای بلند و شتاب خوند :

آن ها بر خلاف دیگرشان این اسم را به کار می برند ... ، تا نشان بدهند باید ازشون ترسید زیرا نشان داده اند قدرت بزرگی دارند اما بر خلاف چیزی که ابراز می کنند ، از ضعیف ترینشان هستند برای اطلاعات بیشتر به کتاب معنی لغوی ، صفحه دویست و چهل و پنج مراجعه شود .

بلافاصله کتاب رو بست و جلد آبی نفتی رو برداشت با سرعت کتاب رو باز کرد و به دنبال صفحه گشت مدت زیادی نگذشت که از روش خواند :

پریتوادت ... ، به معنی تسخیر کننده . به دسته ای که به آن ها شیطان سیاه گفته می شود

از این لحظه به بعدش خوف عجیبی به دلم می افتاد نمی دونم چرا اما دست خودم نبود قلبم تند تند می تپید و نفسم کوتاه و بلند می شد تنم از درون یخ می کرد و انگشتان دستم بی اراده می لرزید کلمه های کوبنده رابرت در ذهنم می پیچید و مثل پتک خوردم می کرد :

آن ها هنگامی که جسمی را تسخیر کنند اجازه کمک به اطرافیانش را نمی دهند هر کسی که به یاری جسم برود با مرگ رو به رو اش می کند اما نه به دست خود شیطان سیاه ، بلکه خود یاری کننده باعث مرگ خودش

می شود ... او کاری می کند تا یاری کننده از ترس گوش هایش ناشنوا ، دست هایش کوتاه از کمک ، و چشمانش تنها ظلماتی مانند شب ببیند ... برای همین به او شیطان سیاه گفته می شود ...

با کلمه آخرش سکوت دلهره آوری حکم فرما شد ... طوری که هر سه مون لال مونی گرفته بودیم ... اما رحمان یک مرتبه زبان باز کرد و با صدای محکم و طوری که نشون می داد ترسی از این موضوع نداشت گفت :

دلیل چیه ... ؟

نه لرزشی در صداش بود ... نه استرسی در رفتارش ... خیلی آرام و راحت بود ... اما از نگاهش حالت جدی ای موج می زد ... رابرت هم تنها سکوت کرده بود ... رحمان با صدای بلند تر و محکم تر از قبل گفت :

دلیلش چیه ؟

رابرت با نگاه به کتاب ادامه داد :

دلیل پریتودات برای تسخیر جسم مشخص نیست ... و فهمیدن آن فقط با احضار امکان پذیر است ...

رحمان یک مرتبه نفسش رو بیرون داد ... دستش رو به کمرش زد و نگاهش رو پایین انداخت ... بعد از اون دستش رو به صورتش کشید و آه بلندی کرد ... برگشت و به سمت خروج از اتاق رفت ... در همین حال گفت: ممنونم رابرت ... باز هم بهت سر می زنم ...

هر دومون با تعجب بهش خیره شدیم ... رابرت با سرعت به سمتش رفت و با صدای بلند و نگرانی گفت :

رحمان ... ، رحمان ...

به راهش ادامه می داد ... حتی یک لحظه هم صبر نمی کرد ... من هم به دنبالشون راه افتادم ... از اتاق خارج شدیم ... رحمان داشت به سمت خروج از خانه می رفت ... بدون توجه به اطرافش با سرعت قدم بر می داشت ... اما رابرت با اضطراب ، پشت سر هم صداش می زد :

رحمان ... ، رحمان ، صبر کن ...

گوش هاش کر شده بود ... یک قدم پشت سرشون بودم و گیج و منگ تماشاشون می کردم ... رابرت بازوی رحمان رو گرفت و روش رو به سمت خودش برگردوند ... نگاهش رو به چشمان رابرت نمی انداخت ... یه حالت لجبازی ای گرفته بود ... رابرت با نگرانی و استرس گفت :

رحمان ... ، چکار می خوای بکنی ؟

جوابی نمی داد ... دو بازوی رحمان رو گرفت و محکم تکانش داد ... با اصرار بیشتر گفت :

از چشم هات می خونم چی توی ذهنته ... داری اشتباه می کنی ... نباید زود عجله کنی ...

با نگاه جدی خیره به رابرت شد و با لحن محکم گفت :

من ... ، اشتباه نمی کنم

نگاهی بهم انداخت . چند لحظه به هم خیره شدیم دو مرتبه به رابرت چشم دوخت و با صدای بلند تر ادامه داد :

برعکس ... ، دارم کار درست رو انجام می دم

با دست راستش به طرف در اشاره کرد و محکم تر و با اطمینان کامل گفت :

می رم اون لعنت شده رو احضار می کنم ... ، از جسم اون دختر بیچاره بیرون می کشمش و می فرستمش به جهنم

رابرت با تکان دادن محکم رحمان مخالفتش رو نشون داد طوری که انگار از تصمیمش هراس داشت با دستپاچگی و التماس گفت :

نه رحمان ... ، اشتباه می کنی

رحمان چشم هاش رو گرد کرد و با صدای بلند تر جواب داد :

_____ اشتباه نمی کنم

به نفس نفس افتاد لب هاش می لرزید چشم هاش سرخ شده بود به شدت از حرف رابرت شاکی شده بود قدرت تکلمش رو از دست داده بود با خودخواهی و فاصله در حرف هاش گفت :

من ... ، دیگه ... ، اشتباه ... ، نمی کنم

رابرت برای ایستادن در مقابل رفتار تند او صداش رو محکم کرد و گفت :

چرا رحمان اشتباه می کنی باز هم تکرارش می کنی این تو نیستی کاری رو که می خوای انجام بدی این خودت نیستی که فکر می کنی می تونی نجاتش بدی

نگاه رحمان رفته رفته به پایین می رفت همین طور به فکر فرو می رفت زبانش لال شد و به حرف های رابرت گوش می داد من هم سر جام خشکم زده بود با این که از حرف های او سر در نمی آوردم اما موهای تنم سیخ می شد رابرت محکم تر از قبل ، اما با صدای آروم تر ادامه داد :

می دونم چی توی ذهنت می گذره می فهمم که هنوز کینه چند سال پیش توی دلت هست

حال رحمان داشت بد می شد طوری که با کلمه های کوبنده رابرت خورد و خاکشیر می شد به سختی نفس می کشید قدرت بالا آوردن سرش رو نداشت رابرت هم تماشش نمی کرد با لحنی آروم تر ادامه داد :

مراقب باش ... این دفعه نباید اشتباه کنی ...

پاهای رحمان سست شده بود ... زانو هاش می لرزید ... عقب عقب به سمت کاناپه پشت سرش رفت و خیلی آروم روی اون نشست ... آب دهانش رو به سختی فرو می داد ... پلک هاش رو روی هم گذاشت و سعی می کرد نفس عمیق بکشد ... رابرت کمی سکوت کرد ... با نگاه مظلومانه بهش خیره شد ... کمی نفس تازه کرد و با لحن دلداری ادامه داد :

تو باید آروم باشی ... با آرامش پیش برو ... این رو همیشه پدر نیکول می گفت ... یادته ... ؟

لب و صدای رحمان به لرزش افتاده بود ... بغض کرده بود ... حالش رو می فهمیدم ... دلم براش می سوخت ... با ناتوانی و نفس نفس گفت :

اون دختر... ، باید نجات پیدا کنه ...

پلک هاش رو خیلی آروم باز کرد ... با صدای بلند تر ادامه داد :

اون باید نجات پیدا کنه ...

رابرت با لحنی محکم و مطمئن جواب داد :

نجات پیدا می کنه رحمان ... ، نجات پیدا می کنه ... خداوند نجاتش می ده ... تو به یاری خداوند نجاتش می دی ...

سرش رو آروم به دیوار عقب زد و پلک هاش رو روی هم گذاشت ... با لرزش بیشتر گفت

نمی تونم ... نمی تونم ...

رابرت با صدای بلند تر و لحنی که رحمان به خودش بیاد گفت :

می تونی رحمان ... ، می تونی ... تو نجاتش می دی ... ، نجاتش می دی و اون شرّ رو ازش دور می کنی ...

تمام سعیش رو می کرد جلوی خودش رو بگیره تا اشک هاش سرازیر نشه ... اما لحن رابرت وجود من رو هم به لرزش می انداخت ... طوری که از رفتارش حیرت زده شده بودم ... چشم هام فقط رحمان رو می دید ... و فکرم به این بود که چه گذشته ای داشت ... که این طور عذابش می داد و یک مرتبه با حرف های رابرت به هم ریخت ...

رابرت درخواست کرد کمی تنه اشون بگذارم ... از خانه بیرون اومدم و کمی قدم زدم ... خودم هم نیاز به تنهایی داشتم ... تا می تونستم نفس عمیق می کشیدم ... سرم داغ کرده بود ... لحظه شماری می کردم تا رحمان بیرون بیاد و به خانه برگردیم ... یک طرف ذهنم هم به شیدا بود ... مدت زیادی بود از حالش خبر نداشتم ...

برای همین گوشی ام رو از جیبم در آوردم و شماره خانه رو گرفتم ... قبل از وصل تماس ، در خانه باز شد ...
رحمان با ظاهر بهتر به همراه رابرت از خانه بیرون اومدند ... به سمتشون رفتم ... رابرت با خنده رو به رحمان
کرد و گفت :

تو حتی صد سالت هم بشه ، هنوز یک بچه ای ...

یک مرتبه هر سه مون زدیم زیر خنده ... اما رحمان هیچ جوابی نداد ... سرش رو کمی پایین انداخت ... دستش
رو به طرف رابرت برد و گفت :

عذر می خواهم که مزاحمت شدیم ...

رابرت صمیمانه فشرد و با لبخند جوابش داد :

طوری حرف می زنی که انگار بار اوله با هم آشنا شدیم ...

بعد از اون رو به من کرد و با هم دست دادیم ... با خونسردی تمام گفت :

نگران نباشید ... حال همسرتون خوب می شه ...

رو به رحمان کرد و با لبخند بیشتر گفت :

من توپ رحمان رو پر کردم ...

بعد از مکث کوتاهی گفت :

مطمئن باشید همه چیز به خوبی تمام می شه ... من هم هر کاری ازم بر بیاد انجام می دم ...

نمی دونستم می تونم به حرفش اعتماد کنم یا نه ... ، اما با لبخندی تشکر رو نشون دادم و گفتم :

شبتون به خیر ...

باهاش خداحافظی کردیم و به سمت ماشین رفتیم ... رفتار رحمان جدی شده بود ... توی خودش بود . حتی

نگاهی به چشم هام نمی انداخت ... سوار شدیم و حرکت کردیم ...

در راه یک کلمه هم حرف نمی زد ... سوال های زیادی داشتم ازش بپرسم ... همین طور حرف هایی بود که می
خواستم بزنم ... اما جلوی خودم رو می گرفتم تا در یک موقعیت بهتر سر صحبت رو باز کنم ... ولی تنها سوالی
که نیاز بود بپرسم این بود ، و گفتم :

حالا چه کار کنیم ؟

نگاهش به بیرون از ماشین بود ... غرق فکر شده بود ... با پرسش به خودش اومد و نگاهش رو بهم انداخت ...
نفس عمیقی کشید و ابرو هاش رو بالا انداخت ... لب هاش رو در هم کشید و گفت :

وقتی برسیم خانه ... ، همه چیز رو می گم

سکوت کرد و دوبرتبه به بیرون از ماشین خیره شد دلم می خواست یک دستگاه ذهن خوانی داشتم تا از فکر هاش با خبر بشم در همین حال صدای زنگ موبایلم به صدا در اومد از روی داشبورد برش داشتم . شماره خانه افتاده بود به احتمال زیاد نگرانمون شده بودند جواب دادم :

بله

که با صدای مضطرب و وحشت زده احمد رو به رو شدم هول شده بود و قدرت تکلمش رو از دست داده بود . من هم فقط با حواس پرتی فریاد زدم :

چی ؟؟؟؟ چی شده ؟؟؟؟

تا می تونستم پام رو روی گاز می فشردم و با سرعت رانندگی می کردم ساعت نزدیک به ده و نیم شب بود باران شدیدی می بارید همین طور صدای آذرخش دلهره آور که سیاهی شب رو در یه چشم به هم زدن نورانی می کرد ، ترس رو بیشتر به جانم می انداخت نفسم بالا نمی اومد قلبم به شدت می تپید انگشتان دستم می لرزید بارش شدید و شدید تر می شد قطرات طوری شیشه رو خیس می کردند که برف پاک کن هم زور کنار زدنش رو نداشت رعد و برق چنان می غرید که تمام بدنم به لرزش می افتاد حرف های مبهم و سردرگم احمد تو سرم می پیچید و مثل پتک می کوبید زبان رحمان هم بند اومده بود و یه نگاه به من ، و یه نگاه به جلوش می انداخت دست و پام رو گم کرده بودم لحظه شماری می کردم که هر چی زود تر به خانه برسم تنها خواسته ام همین بود فقط می خواستم زود تر به شیدا برسم داشت دیوانه ام می کرد ترس داشت دیوانه ام می کرد ... ، ذره ذره جانم رو می خورد

بالاخره رسیدیم اما به قدری طول کشید که انگار چند شهر رو پشت سر گذرونده بودیم در راه نزدیک بود چند حادثه وحشتناک رخ بده که خدا رو شکر به خیر گذشت ماشین رو جلوی خانه گذاشتم و با عجله پیاده شدیم با شتاب به سمت در خانه رفتم و کلید رو با دستپاچگی درون قفل انداختم بازش کردم و با لرز و ترس داخل شدم . رحمان هم پشت سرم می اومد زیر بارش باران مثل موش آب کشیده شده بودم به ساختمان نرسیده بودم تمام لباسم خیس شده بود دستم رو به صورتم کشیدم و صورت خیس رو پاک کردم وارد ساختمان شدم و با هول نگاهم رو به همه جا انداختم احمد روی کاناپه نشسته بود و دست هاش رو به هم گرفته بود نگاهش به زمین دوخته شده بود و انگشت های پاهاش رو با اضطراب به زمین می زد تا چشمش به من خورد با سرعت به طرفم اومد من هم قدم برداشتم و به سمتش رفتم با هراس گفتم :

چی شده ؟

رحمان هم پشت سرم وارد شد و کنارم ایستاد نگاهش مرتب به من و رحمان می افتاد با ارزش و ترس در صداس گفت :

نمی دونم ... ، چی شد ...

دستش رو به طرف اتاق برد و گفت :

حالا آروم شده ...

دهانم باز مونده بود ... قدرت فرو دادن آب دهانم رو نداشتم ... از کنارش رد شدم و با سرعت به طرف اتاق رفتم ... از صدای قدم های اون ها هم متوجه شدم به دنبالم اومدند ... هر لحظه که نزدیک تر می شدم ... صدای عجیبی می شنیدم ... یه ناله ی سوزناک که انگار از عذاب می کشید ... به همراهش خیلی آروم هق هق می کرد ... به اتاق که نزدیک تر می شدم بیشتر می شد ... صدای شیدا بود ... ، اما نه به طور کامل ... انگار یه صدای خش دار و نازک هم به همراهش بود ... قلبم چنان می تپید که احساس می کردم از درون داشت می ترکید ... نفسم به سختی بالا می اومد ... ناله و شیون ادامه داشت ... در اتاق نیمه باز بود ... دلهره تمام وجودم رو گرفته بود ... ترس عجیبی مانع ادامه راهم می شد ... به در نزدیک شدم و دستم رو آروم به طرفش بردم ... با هل دادنش بیشتر متوجه زمزمه های زجر آورش شدم ... در به طور کامل باز شد ... نفسم رو یک مرتبه بیرون دادم و نگاهم رو با دقت به داخل انداختم ... اما نمی دیدمش ... هر چی دنبالش می گشتم پیداش نمی کردم ... پنجره ها باز بود و با وزش باد پرده ها به بیرون و داخل کشیده می شدند ... پاهام یک مرتبه جان گرفت و به داخل اتاق رفتم ... اما هر جا رو نگاه می کردم نمی دیدمش ... زمزمه و گریه زاری ادامه داشت و داشت دیوانه ام می کرد ... با لرزش بیش از حد صدام زدم :

شیدا ؟

یک مرتبه ناله اش بیشتر شد و زوزه عمیقی از ته دل کشید ... به سمت پنجره ها رفتم تا ببندمشون ... وزش باد روانی ام می کرد ... با بستن پنجره سکوت دومرتبه برگشت ... همین طور صدای ناله اکو بر می داشت ... دومرتبه برگشتم و در اتاق چرخیدم ... رحمان و احمد هم وارد شدند و با چشمان گرد شیدا رو جست و جو می کردند ... دومرتبه بلند تر صداش زدم :

شیدا ... ؟

که بلافاصله پشت سر من بیشتر از قبل شیون کشید ... تمام تنم ریش شد ... گوشت های تنم از وحشت داشت آب می شد ... اما حالا فهمیدم از کجا بود ... پشت سرم رو که نگاهی انداختم تازه متوجه شدم کنار تخت نشسته بود ... دست و پاهاش رو تو هم جمع کرده بود و موهای جلوی صورتش ریخته بود ... پلک هاش رو به هم می فشرد و ناله و زاری می کرد ... زار زار اشک می ریخت ... دست راستش رو جلوی دهانش گرفته بود و گوشه انگشتانش رو می جوید ... نگاهم رو به احمد و رحمان انداختم ... در همین حین ، رحمان تکه پاره گفت :
من می رم بیرون ... کاری باهام داشتید صدام کنید ...

خارج شد و در رو بست ... حالا ما سه نفر در اتاق بودیم ... دو مرتبه نگاهم رو به شیدا انداختم ... چشمانش رو یک لحظه هم باز نمی کرد ... از حیرت مدت زیادی بود سر جام ایستاده بودم ... به خودم اومدم و با سرعت به سمتش رفتم ... به طرفش رفتم و کنارش نشستم ... دستم رو به سمتش بردم و مچ دست راستش رو گرفتم ... عضله هاش چنان محکم شده بود که انگار یه چوب خشک بود ... موهایش رو کنار زدم و گفتم :

شیدا ... ؟ چشم هات رو باز کن ... نترس ...

مثل بچه ها زیر لب زمزمه می کرد و حرف های نامفهومی می زد ... متوجه نمی شدم چی می گفت ... گریه هاش تمامی نداشت ... بازو هاش رو گرفتم و تکانش دادم ... هیچ توجه ای بهم نمی کرد ... بلند تر و با اصرار بیشتر گفتم :

شیدا ... ؟ نترس ... ، من پیشتم ... چشم هات رو باز کن ...

دو بازوش رو گرفتم و از روی زمین بلندش کردم ... کمکش کردم تا روی تخت بشینه ... خودش رو جم کرد و دستش رو دور پاهایش حلقه زد ... سرش رو به سمت مخالف نگاه من می برد ... تنش یخ کرده بود ... رنگش مثل گچ سفید شده بود و لب پایینش هم کمی زخم و خون روش خشک شده بود ... به دنبال آرام بخشش می گشتم ... نگاهم رو به اطراف انداختم ... احمد سر جاش ایستاده بود و یک کلمه هم حرف نمی زد ... گفتم :

با دکتر تماس گرفتی ؟

قرص رو از روی میز کناری ام پیدا کردم ... برش داشتم و مقداری آب در لیوان ریختم ... به طرف شیدا بردم و گفتم :

بخور عزیزم ...

مقاومت می کرد و لب هاش رو سفت به هم می چسبونند ... احمد در همین حین جواب داد :

آره ... تو راهه ... الان می رسه ...

داختم از عصبانیت منفجر می شدم ... آخه دیگه کی می خواست برسه ... به شدت برای شیدا ترسیده بودم ... هنوز هم نمی دونستم چش شده بود ... اما حالا می خواستم آروم بشه ... بعد از کمی لجبازی بالاخره قرص رو خورد ... ولی هنوز زیر لب زمزمه و ناله می کرد ... در آغوشم گرفتمش و نوازشش کردم ... بیچاره ... هزار بار به خودم دشنام دادم و لعنت فرستادم ... نباید تنهات می گذاشتم ... معذرت می خواهم عزیزم ... معذرت می خواهم ... تا دقایقی بعد در همین حالت بود ... اما رفته رفته بهتر می شد و اشکش پایان یافت ... صدایش هم به مرور زمان قطع شد و در آغوشم به خواب فرو رفت ...

کمی کنارش ماندم و مطمئن شدم کامل خوابیده ملافه رو روش کشیدم و تصمیم گرفتم تنه‌اش بگذارم . چراغ رو خاموش کردم و از اتاق بیرون اومدم با شتاب به پایین رفتم تا ماجرا رو از احمد بشنوم هنگامی که به حال رسیدم دیدم هر دوشون روی کاناپه نشسته بودند و به فکر فرو رفته بودند با حضورم نگاهشون بهم افتاد رو به روی راه پله ایستاده بودم و بهشون خیره شده بودم زبانه بند اومده بود خیره به رحمان شدم و سعی کردم به خودم پیام با صدای بلند و تکه پاره گفتم :

چه اتفاقی افتاد ؟

در همین حال در خانه باز شد دکتر با سرعت وارد شد بارش باران هنوز ادامه داشت چنان می بارید که می خواست دنیا رو آب بیره کت دکتر خیس شده بود کلاهش رو از سرش برداشت و با نفس نفس گفت :
عذز می خواهم دیر کردم

کفش هاش رو در آورد و به سمتم قدم برداشت بهم خیره شد و گفت :

می تونم برم سراغشون ؟

سرم رو به نشانه پاسه مثبت چند بار بالا و پایین تکان دادم از کنارم رد شد و با قدم های سریع از پله ها بالا رفت از باز شدن در متوجه شدم به اتاق رفت با نگاه دنبالش کرده بودم سرم بی اختیار به طرف اتاق ثابت مونده بود کمی بعد نگاهم رو برداشتم و دو باره به احمد خیره شدم به سمتش رفتم و با صدای بلند تر گفتم :

می گید چی شده یا نه ؟

از جاش بلند شد و نگاهش رو با هول به اطراف انداخت دست هاش رو به نشانه سر در گمی بالا آورد و با پته پته گفت :

نمی دونم ... ، نمی دونم چی شد

رحمان هم از جاش برخاست و به طرفمون اومد بر خلاف احمد با آرامش گفت :

رفتارش دو مرتبه مثل قبل شد ؟

لب های احمد به لرزش افتاده بود حالش داشت بد می شد به شدت دستپاچه شده بود توان ایستادن روی پاهاش رو نداشت با اضطراب بیشتر گفت :

آره ... ، یعنی ... ، نمی دونم ، یه جورایی

قبل از این که حرفی بزنم رحمان به نشونه آروم شدنش ، دستش رو جلوش برد و زود تر از من گفت :

آروم باش تعریف کن چی شده

نگاهش به رحمان ثابت موند ... چشمانش گرد و سرخ شده بود ... ترس دیوانه اش کرده بود ... من هم کلافه شده بودم ... نفس رحمان در سینه اش حبس موند و سکوت کرد ... یک مرتبه خودش رو رها کرد و روی کاناپه نشست ... نگاهش به سمت دیگه ای خیره شد ... کوچک ترین حرکتی نمی کرد ... لرزش دست هاش ادامه داشت ... لب هاش از هم باز مونده بود ... بعد از چند لحظه دهانش رو بست و آب دهانش رو فرو داد ... نفس عمیقی کشید و نگاهش رو به رحمان انداخت ... با نگاهی که وحشت ازش می بارید خیره شده بود ... یک مرتبه نفسش رو بیرون داد و با ترس و صدای آروم گفت :

توی اتاق دراز کشیده بودم ... و به گذشته فکر می کردم ...

با شروع حرفش من سمت چپ و رحمان کنارش نشست ... با دقت به گفته هاش گوش دادیم ... بعد از کمی مکث ادامه داد :

که یک مرتبه یه صدای عجیبی شنیدم ...

نگاهش چند لحظه به نقطه ای خیره موند ... بعد از کمی تأمل ادامه داد :

از اتاق بیرون اومدم و گوشم رو تیز کردم ... خیلی عجیب بود ... مثل یه زوزه گرگ ... ، یا همچین چیزی بود ... زبانش رو به لب هاش کشید و با تعلیق در حرف هاش ادامه داد :

از سمت اتاق شیدا می اومد ... فهمیدم از اونه ... به سمتش رفتم ... ولی ... ولی ترس برم داشته بود ... تا این که ... جرأتش رو به دست آوردم و در رو باز کردم ... زمزمه ها و زوزه ها تمامی نداشت ... و با باز کردن در اتاق بیشتر هم شد ...

قلبم از هیجان تالاپ تالاپ می تپید ... با دقت تمام حرف هاش رو دنبال می کردم ... بعد از کمی مکث ، نفسی تازه کرد و ادامه داد :

همین که دستگیره رو پایین کشیدم و لای در رو باز کردم ... ، جیغ و فریاد بلندی از ته دل کشید که از وحشت چند قدم به عقب رفتم ... نگاهم که به داخل افتاد ... ، چشم هام گرد شد و از ترس شوک زده شدم ...

با هر کلمه اش ، خودم هم هراس برم داشته بود ... رحمان هم با دقت به حرف هاش گوش می داد و چشم ازش بر نمی داشت ... با لرزش بیشتر در صداش ادامه داد :

اون ... ، دخترم ... ، مو هاش به عقب کشیده می شد و سرش محکم به چپ و راست پرت می شد ... انگار یه نیروی عجیبی محکم به گوشش سیلی می زد ... ، اما ...

با کلمه آخرش نفس در سینه ام حبس موند ... چیزی طول نکشید که ادامه داد :

اما خود شیدا نبود که این کار رو می کرد ... یعنی ... ، یعنی التماس می کرد که کاری باهاش نداشته باشه دست از سرش برداره ... من ... ، خود دخترم رو دیدم پلک هاش رو به هم می فشرد و تمنا می کرد رهاس کنه پنجه هاش رو به میز و دیوار و اطرافش می انداخت و ناخن هاش رو به بدن خودش می کشید یک مرتبه پلک هاش رو بست و سکوت کرد بغض گلوش رو گرفته بود قطره اشکی از چشم راستش خارج شد و سرش رو پایین انداخت کمی بعد پلک هاش رو باز کرد و گفت :

من ... ، دخترم رو دیدم دیدم که ... ، کمک می خواست

دست هاش رو به صورتش گرفت و زد زیر گریه تا حالا اشک ریختنش رو ندیده بودم لال شده بودم نمی دونستم چی بگم رحمان از جاش بلند شد و کنارش ایستاد دست چپش رو روی شانه راست احمد گذاشت و با دلداری گفت :

نگران نباش درست می شه

چند لحظه در همین حالت موند گریه احمد ادامه داشت تمام سعیش رو می کرد تا خودش رو آرام کنه اما موفق نمی شد از این فرصت هم استفاده کرد و تا تونست خودش رو خالی کرد رحمان نگاهش رو به من انداخت آهی کشید و گفت :

می تونم ببینمش ... ؟

ابتدا متوجه حرفش نشدم بعد از چند لحظه به خودم اومدم و گفتم :

بله ... ، حتما

در همین حین دکتر از اتاق بیرون اومد و به ما ملحق شد نفس عمیقی کشید و گفت :

کمی خودش رو زخمی کرده ولی فعلا خوبه

رحمان از کنار احمد رد شد و گفت :

لطفا به همراهم بیاید

از جام برخاستم نگاهی به احمد انداختم بیچاره ... ، می دونستم چقدر برای دخترش نگرانم من هم همین طور همه ی ما نگران بودیم بعد از چند لحظه نگاهم رو ازش برداشتم و به دنبال رحمان رفتم

رو به روی اتاق ایستاد و منتظر پیش قدم شدن من بود به سمت در رفتم و دستگیره رو پایین کشیدم خیلی آرام بازش کردم نگاهی به داخل انداختم خواب عمیقی فرو رفته بود بدون صدا وارد اتاق شدم و به سمت کمد لباسش رفتم یه شال مشکی رنگ برداشتم و به سمت شیدا برگشتم رو پهلوی راست

خوابیده بود توپ هم کنارش منفجر می شد بیدار نمی شد اما دست راستش تیک داشت ناخن هاش شکسته و نوک انگشت هاش سرخ و زخمی شده بود شال رو روی سرش انداختم و برگشتم تا رحمان رو وارد کنم در رو باز کردم و گفتم :

بفرمایید

پشت سر او احمد و دکتر هم ایستاده بودند بعد از ورودش به دنبالش اومدند و کنار در ایستادند رحمان به سمت شیدا رفت و با دقت نگاهش رو به اطرافش انداخت تازه متوجه شده بودم به چی نگاه می کرد آثار چند خراش روی دیوار پشت تخت بود رحمان برگشت و کمی دور خودش چرخید با ابروهای درهم نگاهش رو به اطراف انداخت به پنجره و هوای بارانی خیره شد به فکر فرو رفته بود دهانش کمی باز مونده بود نگاهش رو به من انداخت و گفت :

چند تا کاغذ و قلم برام بیار

از درخواستش متعجب شدم نگاهم رو به اطراف انداختم و به دنبالش گشتم زود تر از من احمد گفت :

الان می آرم

از اتاق خارج شد و به طبقه ی پایین رفت رحمان دومرتبه نگاهش رو به اطراف انداخت کمی بعد به طرف پنجره رفت در رو باز کرد و به بیرون خیره شد رفتارش کمی عجیب شده بود به سمتش رفتم و کنارش ایستادم بدون پلک زدن بهش خیره شدم با کنجکاوی پرسیدم :

می شه بگید چی شده ؟

نگاهش به قطرات باران دوخته شده بود عجب هوایی بود خودم هم حس عجیبی پیدا کرده بودم نفس عمیقی کشید و خیره به بیرون از اتاق گفت :

روز هفتم ماه ... ، هوای بارانی

نگاهش رو به من انداخت و با چشمان گرد و حیرت زده ، بعد از کمی تأمل گفت :

شیدا کمک می خواد

زبانم بند اومده بود با حرف های عجیبش سردرگم می شدم با لحن خاصش ادامه داد :

ازمون می خواد کمکش کنیم

ازم پنجره دور شد و به سمت تخت رفت کمی به شیدا خیره شد و دومرتبه روش رو به من برگردوند با درجه صدای بالا تر گفت :

احساسش می کنم فریادش رو می شنوم

نگاهش رو به لامپ و مهتابی ها انداخت گفت :

چراغ ها رو خاموش کنید ... فقط نور کمی بالای سر شیدا باشه ...

در همین لحظه صدای زمزمه های آرومی از شیدا بلند شد که انگار در خواب حرف می زد ... رحمان روش رو برگردوند و گفت :

عجله کنید ... نباید فرصت رو از دست بدیم ...

احمد به همراه چند برگه کاغذ و یک خودکار وارد اتاق شد و به سمت رحمان رفت ... اون ها رو بهش داد و به جای قبلش بازگشت ... رحمان کنار شیدا نشست و با هول دستپاچگی گفت :

می تونیم حالا احضارش کنیم ... و بفهمیم اون کیه ...

نگاهش رو به من انداخت و گفت :

زود باش ... اتاق رو تاریک کن ...

متوجه نشده بودم که سر جام خشکم زده بود ... به خودم اومدم و به سمت کلید ها رفتم ... قبلش چراغ خواب بالای سر شیدا رو روشن کردم ... کلید ها رو زدم و غیر از تابش نور بالای سر شیدا ، هیچ روشنائی ای نبود ... رحمان خود کار رو در دست شیدا گذاشت و طوری اون رو قرار داد تا بتونه بنویسه ... برگه های A4 رو هم با یک زیر دستی زیر دستش قرار داد ... بعد از اون سرفه کوتاهی کرد و با لحن محکم و نگاهی به برگه ها گفت :

شیدا ... و یا هر کسی که این جا هستی ... خودت رو نشون بده ... ، یا چیزی بنویس ...

فکر می کردم دیوانه شده بود ... اما انتظار نتیجه کارش رو داشتم ... به سمت چپ تخت رفتم و کنار شیدا نشستم ... هیچ عکس العملی از خودش نشون نمی داد ... پلک هاش هم حتی تکان نمی خورد ... زمزمه هاش هم قطع شده بود ... انگار بیهوش شده بود ... سکوت رعب آوری اتاق رو گرفته بود ... فضای تاریک و کار عجیب رحمان ، دلهره خاصی به وجودمون می افتاد ... رحمان با صدای محکم تر گفت :

ازت می خواهم که ... ، خودت رو نشون بدی ... ، یا چیزی بنویسی ... با ما حرف بزن ...

هیچ واکنشی نشون نمی داد ... با دو دست ، دست راست شیدا رو گرفت و نوک قلم رو روی کاغذ گذاشت ... ابرو های رحمان در هم رفته بود ... چهره اش نشان می داد لحظه شماری می کرد کاغذ خط خطی بشه ... نگاهی که به احمد و دکتر انداختم دیدم اون ها هم با تعجب به کار رحمان خیره شده بودند ... احمد طاقت نیاورد و گفت:

این کار ها برای چیه ؟

بلافاصله رحمان با نشانه اعتراض صحبت احمد ، صداس رو کمی بالا برد و گفت :

شیدا ... ، خودت رو نشون بده ... باهامون حرف بزن ... بگو چه اتفاقی برات افتاده ...

هیچ فایده ای نداشت ... دستش کوچک ترین حرکتی نمی کرد ... رحمان دست شیدا رو رها کرد و یکی از کاغذ ها رو برداشت ... اون رو روی میز کناری اش گذاشت و گفت :

قلم دیگه ای دارید ؟

دکتر از جیبش خودکارش رو در آورد و بهش داد ... رحمان بلافاصله بعد از گرفتنش شروع به نوشتن کرد ... چیزی شبیه به حروف الف با ، به همراه کلمات خاص عجیب و غریب ... قلم در دست شیدا مونده بود و دستش روی کاغذ بود ... در همین حین که رحمان مشغول نوشتن بود ، دست شیدا شروع به حرکت کرد ... اما خیلی آرام و به صورت تیک وار ... طوری که چند بار نوک خودکار رو روی کاغذ می زد و دستش دومرتبه رها می شد ... چشمانم از حیرت گرد شد و نگاهم بهش دوخته شده بود ... دهانم کمی باز مونده بود و قلبم از هیجان به شدت می تپید ... حرکت دستش بیشتر شد و نوک قلم روی کاغذ کشیده شد ... اما خیلی آرام و یواش ... نگاهی به چهره اش انداختم ... گونه هاش تیک بر می داشت ... لب ها و ابرو هاش هم همین طور ... کمی اخم کرده بود ... عرق پیشانی اش رو خیس کرده بود ... نفسش کمی تند تر شده بود ... دومرتبه به دستش خیره شدم ... کاغذ به صورت خط های عصبی پر شده بود ... با لرزش صدام گفتم :

رحمان ...

از نوشتن دست کشید و روش رو برگردوند ... نگاهش رو به دست شیدا و کاغذ انداخت ... زبانش بند اومد ... اما چیزی نگذشت که با لحن امیدواری گفت :

شیدا ... خودتی ؟ لطفا جواب بده ...

آنقدر کاغذ رو خط خطی کرد که جایی برای نوشتن باقی نمونه بود ... ولی بلافاصله بعد از سوال رحمان یک کلمه ی بزرگ نوشت :

کــــــــــــــــک ...

ابرو های رحمان در هم رفت ... دکتر و احمد هم به طرف تخت اومدند و رو به روش ایستادند ... اون ها هم شوک زده بودند ... رحمان زبانش رو به لب هاش کشید و گفت :

چه بلایی سرت اومده ... اون ازت چی می خواد ؟

دومرتبه همین کلمه رو با حالت عصبی بیشتری نوشت ... ابرو هاش بیشتر درهم می رفت و تیک صورتش بیشتر می شد ... نفس هاش هم سخت تر می شد ... رحمان با هیجان در صداش و نگاه به برگه گفت :

ما اینجا هستیم تا کمکت کنیم ... بگو چه بلایی سرت اومده ... بگو اون کیه ...

کاغذ رو از زیر دست شیدا کشید و برگه سفیده دیگه ای زیر قلم گذاشت ... با سرعت در حرف هاش ادامه داد :

بگو دلیل کارش چیه ... ما می تونیم کمکت کنیم ... خواهش می کنم باهام حرف بزن ...

بر خلاف چیزی که رحمان می خواست ، شیدا با خط خطی های بیشتر و سریع تری جوابش می داد ... کاغذ دوم رو هم همین طور پر کرد ... رحمان یه برگه دیگه ای زیر دستش گذاشت ... آب دهانش رو فرو داد و با تمنای بیشتر گفت :

خواهش می کنم شیدا ... خواهش می کنم ... تو هم کمکمون کن ...

اما تنها چیزی که می دیدیم همون خط خطی هابود که عذابمان می داد ... ، که یک مرتبه پایان یافت ... و دیگه هیچ چیزی ننوشت ... انگار ... ، تمام امید ما هم قطع شد ... چون حالتی گرفته تمومش کرد که فکر می کردیم دیگه ادامه نمی ده ... رحمان سرش رو با تاسف به چپ و راست تکان داد و آهی کشید ... خودم هم سرم رو پایین انداختم ... دست شیدا روی کاغذ رها شد ... اما پشت سر هم نفس عمیق می کشید ... رحمان سرش رو بالا آورد و با ناراحتی بهم خیره شد ... دست هاش رو بالا آورد و با نگرانی گفت :

دیگه فایده نداره ...

بعد از اون از روی تخت بلند شد ... به سمت در اتاق رفت و با قدم های آرام قصد خروج داشت ... چنان بی حال می رفت که انگار تمام انرژی اش گرفته شده بود ... اما یک قدم نمونده بود که سر جاش ایستاد ... نگاه من هم بی اختیار به دست شیدا افتاد ... انتظار داشتم دوبرتبه حرکتش رو ببینم ... می خواستم دوباره بنویسه ... خواهش می کنم عزیزم ... خواهش می کنم بنویس ... نا امیدمون نکن ... خواهش می کنم ...

که با حرکت دستش از خوشحالی لبخندی به لب هام اومد ... با ذوق و صدای بلند گفتم :

رحمان ...

برگشت و نگاهش رو بهم انداخت ... تا چشم هاش به حرکت دست شیدا خورد ، با سرعت و چشمان گرد به سمتش اومد و کنارش زانو زد ... اما چیز های نامفهومی می نوشت ... رحمان با دقت به برگه خیره شد و با صدای بلند گفت :

اون ... ، می خواد ... ، که ...

حرفش قطع شد ... با هر کلمه یک صفحه رو حروم می کرد ... رحمان یه کاغذ دیگه زیر دستش گذاشت و گفت :

بنویس ... ادامه بده ... ، بگو ...

با خط خرچنگ قورباغه و بزرگ تر نوشت :

من ...

ابرو های رحمان در هم رفت و چشمانش از حیرت بادومی شد ... لحنش طوری شد که انگار کلمه ناخوشایندی نوشته بود ... مکث کوتاهی کرد و ادامه داد :

بمیرم ...

بلافاصله نگاهش رو به من انداخت ... دومرتبه به شیدا خیره شد و گفت :

چه کسی ... ؟ برای چی می خواد تو بمیری ... ؟ چرا ؟ برای چی ؟

دومرتبه به صورت وحشیانه روی کاغذ شروع به خط خطی کرد و این یکی برگه رو هم پر کرد ... بلافاصله رحمان برگه آخر رو زیر دستش گذاشت و گفت :

بگو شیدا ... چرا ؟ برای چی ؟

چهره شیدا در هم رفته بود ... نفس هاش سخت تر شده بود ... طوری که انگار تنگی نفس گرفته بود ... پلک هاش رو به هم می فشرد ... ابرو هاش رو تا می تونست در هم می کرد ... نوک قلم رو این بار محکم رو کاغذ فشار داد و فقط چند کلمه پشت سر هم نوشت ... که همه مون از وحشت شوک زده شده بودیم :

اون ، این جاست ... اون ، این جاست ... اون ، این جاست ...

نوک خود کار رو محکم روی کاغذ فشار داد و دستش ثابت موند ... با دهان بسته هـووم محکمی کرد و نفس عمیق و سختی کشید ... رحمان با چشمان گرد بهش خیره شد و گفت :

شیدا ... ؟ شیدا ... ؟

دم محکمی بیرون داد و با صدای خفه ، ناله محکمی کرد ... انگار لب هاش به هم دوخته شده بود و از هم باز نمی شد ... رحمان با دست راستش آروم به صورت شیدا زد و گفت :

حالت خوبه ... ؟ صدام رو می شنوی ... ؟

شیدا هر دو مچ دستش رو به تشک تخت فشار داد و نفس عمیق کشید ... بار دیگه هـووم محکم تری کرد گلوم از وحشت خشک شده بود ... حتی قدرت نفس کشیدن نداشتم ... رحمان با صدای بلند تر گفت :

شیدا ازش بخواه کاری باهات نداشته باشه ... ، ازش بخواه ازت دور بشه بهش بگو ازت دور بشه

سرش رو مثل این که نیروی عجیبی دستش رو به پیشانی اش گذاشته باشه ، به بالش فشرد و لب هاش رو در هم کشید ... دستش رو گرفتم و با لرزش بیش از حد صدام گفتم:

شیدا ...

به حالت وحشیانه پسم زد و شانه هاش رو به عقب برد ... گردنش انحنای پیدا کرد و تا می تونست عضله هاش رو سفت می کرد ... از ته دل نعره می کشید ، ولی نمی تونست دهانش رو باز کنه و فریادش رو آزاد کنه ... رحمان دست راستش رو روی پیشانی اش گذاشت و با لحنی محکم گفت :

شیدا ... ، مقاومت کن ... نگذار کاری باهات داشته باشه ... ، رهاش کن ای لعنت شده ...

ناگهان در با شدت به هم برخورد کرد و بسته شد ... طوری که شیشه هاش خورد و خاکشیر شد ... در همین لحظه صاعقه دلهره آوری زد که از صدای رعب آورش یک لحظه تکان خوردم و به شدت ترس برم داشت ... نورش تاریکی اتاق رو در یه چشم به هم زدن روشن کرد ... شدت بارش هم بیشتر از قبل شده بود ... قطرات باران به داخل می زد ... از وحشت نگاه همه مون به پنجره افتاد ... رحمان نیم نگاهی انداخت و دوبرقه به شیدا خیره شد ... دستش رو از پیشانی اش بر نمی داشت ... با صدای بلند تر گفت :

اعوذ بالله من الشیطان الرجیم ، بسم الله الرحمن الرحیم ... ، به تو دستور می دم جسم رو رها کنی ...

که یک مرتبه شیدا مثل خط کش بلند شد و روی تخت نشست ... سرش رو به عقب رها کرد ... شال از سرش افتاد و مو هاش یک دست به عقب آویزون شد ... همزمان دهانش باز شد و از ته دل ، فریاد و جیغ وحشتناک بلندی کشید ... طوری که وجود همه مون به لرزش افتاد و گوش هامون رو کر می کرد ... صدای زجر آورش چند ثانیه ادامه داشت . صدایش به طرزی چندش بود که دست هامون رو به گوش هامون گرفته بودیم ... از حیرت و ترس سر جام خشکم زده بود ... نمی دونستم چه کار کنم ... تنها کاری که می کردم تماشای صحنه های باور نکردنی و رعب آور بود ... در یه حرکت پلک هاش رو از هم باز کرد و به سقف چشم دوخت ... اما با نگاهی هراسناک که آدم رو میخکوب می کرد ... از ترس قلبم داشت می ایستاد ... دوبرقه فریاد زد و جیغ کشید و این بار بیشتر ادامه داد . به سمتش رفتم و دستم رو جلوی دهانش گرفتم تا صدایش قطع بشه ... اما یک مرتبه خودش رو روی تخت انداخت و به فریادش پایان داد ... چشم هاش رو دوباره بست و پلک هاش رو محکم فشار داد ... دهانش رو بست و لب هاش رو در هم کشید ... ابرو هاش از اخم بیش از حد چین افتاده بود ... از ته گلو خُر خُر کرد و صداهای عجیب و غریبی از خودش بیرون می داد ... رحمان دستش رو دوباره روی پیشانی اش گذاشت و با صدای محکم ، اما با نفس نفس و فاصله در حرف هاش گفت :

بهت دستور می دم ... ، جسم رو رها کنی و به جهنم بری ... همین حالا ازش بیرون بیا و ترکش کن ...

شیدا باز سرش رو از عقب به بالش فشار داد و زوزه طولانی مدتی کشید ... پلک هاش رو باز نمی کرد و لب هاش رو گاز می گرفت ... پنجه هاش رو باز و بسته می کرد و به ملافه چنگ می انداخت ... انگشت هاش پاهاش رو به هم می چسبوند و تا می تونست به خودش فشار می آورد ... رحمان با صدای بلند تر ادامه داد :

هرکسی که داخل جسم هستی ... ، از جسم بیا و از این جا دور شو ... ازش دور شو و باهش کاری نداشته باش ...

یه نگاه به رحمان می انداختم که تمام سعیش رو می کرد تا اون چیز لعنتی رو خارج کنه ... ، یه نگاه هم به شیدا می انداختم که به خاطر دیدن رفتار های وحشتناکش نفسم بالا نمی اومد ... اما به خودم اومدم که من هم باید کمکش می کردم ... زبانم حرکت کرد و با لرزش بیش از حد صدام گفتم :

شیدا ... شیدا نگذار بیشتر از این اذیتت کنه ...

دو مرتبه در یک چشم به هم زدن مثل دفعه قبل بلند شد و مثل خط کش صاف نشست ... اما چشم هاش رو این بار باز نکرد ... و دوباره خودش رو محکم روی تخت انداخت ... لب هاش به هم دوخته شده بود و بدون باز کردنش فریاد می کشید ... و باز هم در یه حرکت سریع ، محکم روی تخت نشست ... انگار یه نیروی فراطبیعی اون رو اداره می کرد ... مطمئن بودم دست خود شیدا نبود ... رحمان با چشمان گرد بهم خیره شد و گفت :

روی تخت نگهش دار ...

کنارش نشستم و دو بازوش رو گرفتم ... عضله هاش مثل آهن سفت شده بود ... دمای بدنش پایین اومده بود ... در آغوشم گرفتش تا حرکتی نکنه ... اما قدرت چند برابر پیدا کرده بود ... در همین حال رحمان با صدای بلند تر گفت :

از طرف خداوند به تو دستور می دهم رهاس کنی و به جهنم بری ... ترکش کن ... ، ترکش کن ای رانده شده ...

در همین لحظه دهانش رو باز کرد و با صدای کلفت و دورگه ای فریاد طولانی مدتی زد ... مثل این که از شنیدن کلمات رحمان زجر می کشید ... پلک هاش رو محکم باز کرد و به رو به روش خیره شد ... رنگ عنبیه چشمانش زرد رنگ شد ... خط نگاهش دقیقا به احمد و دکتر می خورد ... پدر شیدا تا طرز نگاه رعب آور دخترش رو دید ، از ترس چشمانش گرد شد و به نفس نفس افتاد ... چند قدم به عقب رفت و دست و پاهاش شل شد ...

صدا های منجر کننده ی شیدا پایان یافت ... تنها زوزه آرومی کشید که مرتب قطع و وصل می شد ... دهانش باز مونده بود ... رنگ پوستش مثل گچ سفید شده بود ... زیر چشمانش گود افتاده بود و لپ هاش داخل رفته بود ... لب پایینش هم قاج خورده بود و خون بیرون می زد ... با زبانش به لب زخمی کشیده اش کشید و به حالت چنندش آوری خونس رو می مکید ... بعد از اون لب هاش رو به هم چسبوند و آروم آروم سرش رو به طرف رحمان چرخوند ... تا بهش خیره شد ، سرش ثابت موند و دیگه حرکتی نکرد ... پلک هاش روی هم نمی رفت ... رحمان هم ابرو هاش رو تا می تونست در هم می کرد و بدون ترس بهش زل می زد ... شیدا آب دهانش رو محکم فرو داد و پشت سرش با صدای دو رگه ، به طوری که مخلوطی از نازک و کلفت بود ، به همراه لرزش بیش از حد و نگاهی مرموز و هراسناک گفت :

وهرام ...

لحن گفتنش واقعا دلهره آور بود ... کشیدن صدای پایانی اسمش چند ثانیه طول کشید ... اما چیزی نگذشت که احساس کردم در آغوشم داره رها می شه ... پلک هاش خمار شد و روی هم رفت ... سرش یک مرتبه خم شد و

به پایین افتاد ... موهای جلوی صورتش ریخت و چهره اش رو پنهان کرد ... انگار داشت به حالت طبیعی اش بر می گشت ... رحمان هم با همون طرز نگاهش رفتارش رو دنبال می کرد ... کمکش کردم تا روی تخت دراز بکشه ... خیلی آروم سرش رو روی بالش گذاشتم و موهایش رو از جلوی صورتش کنار زدم ... ملافه رو روش کشیدم ... دمای بدنش داشت متعادل می شد ... رنگ پوستش هم به مرور زمان طبیعی می شد ... بارش باران هم در همین لحظه پایان یافت ... همین طور ورزش باد هم قطع شد ... سکوت و آرامش دوباره به اتاق باز گشت ... اما زبان همه مون از وحشت بند اومده بود ... شیدا دیگه هیچ واکنشی نشون نداد ... پلک هاش که انگار به هم دوخته شده بود به هم چسبید ... فقط گهگاهی لب ها و چانه هاش می لرزید و تیک بر می داشت ... به خواب عمیقی فرو رفته بود ... رحمان از روی تخت بلند شد و گفت :

دکتر ... ، لطفا معاینه اش کنید ...

بعد از اون به سمت خروج از اتاق رفت ... در حالی که قدم بر می داشت با صدای آروم و بی حال گفت :

خسته شدم ... می رم پایین کمی استراحت کنم ...

با نگاهم رفتنش رو دنبال کردم ... خارج شد و از پله ها پایین رفت ... نگاهم رو دوباره به شیدا انداختم ... دکتر به سمتم اومد و گفت :

اجازه هست ؟

نگاهم رو بهش انداختم و چند ثانیه خیره شدم ... به فکر فرو رفته بودم ... گیج و سردرگم شده بودم ... به خودم اومدم و به نشانه پاسخ مثبت ، سرم رو تکان دادم . گفتم :

بله ...

بعد از اون از روی تخت بلند شدم و با سرعت به سراغ رحمان رفتم ... در همین حین به فکر فرو رفته بودم که این کار چه نتیجه ای داشت ... چی به سر شیدا اومد ... برای چی این کار رو کرد ... به پایین که رسیدم با نگاهم جست و جوش کردم ... روی کاناپه نشسته بود و سرش رو به عقب انداخته بود ... پلک هاش رو بسته بود و استراحت می کرد ... رو به روش ایستادم و گفتم :

چه بلایی سر شیدا اومد ... ؟ چرا همچین شد ؟

چشم هاش رو باز کرد و نگاهش به بالا دوخته شد ... اما هیچ چیزی نگفت ... داشتم کفری می شدم ... دیگه صبرم لبریز شده بود ... پس کی می خواست تماشاش کنه ؟ لحظه به لحظه حال شیدا بد تر می شد و هیچ پیشرفتی توی کار رحمان نبود ... غرق فکر شده بود ... صدام رو کمی بالا تر بردم و با لحن محکم تر گفتم :

مگه قرار نبود احضارش کنید ؟ پس چی شد ... ؟ چرا برعکس شیدا عذاب کشید ؟

نگاهش رو با منظور خاصی بهم انداخت ... حالت جدی ای گرفته بود ... بی اختیار لرزش عجیبی به جانم افتاد ...
اما خودم رو جمع کردم و من هم با عصبانیت بیشتر گفتم :

زن من موش آزمایشگاهی نیست که هر کاری بخواهید باهاش انجام بدید ...

تکان خورد و خودش رو جمع و جور کرد ... نفس عمیق و بلندی کشید و نگاهش رو به پایین انداخت ... بعد از
اون به چشم هام زل زد و با جدیت گفت :

من اون رو وسیله آزمایش خودم قرار ندادم ...

انگشت اشاره دست چپم رو به سمت اتاق گرفتم و کمی بلند تر گفتم :

پس چرا اون خوب نمی شه ... ؟ چرا همش باید اون رفتار رو ازش ببینم ... ؟

دست هاش رو به هم گرفت و بلافاصله جواب داد :

بر عکس ... ، اون داره موفق می شه ...

حرفش رو قطع کرد ... با جوابش جا خوردم ... چیزی نگفتم تا خودش ادامه بده ... با اطمینان بیشتر گفت :

حالا من یه امیدواری ای دارم ... که می تونیم نجاتش بدیم ... اون از مون کمک خواست ... ، و من هم منتظر
همین بودم ...

ابرو هام از تعجب در هم رفت ... با حیرت گفتم :

مگه ... ، تا حالا نخواستنه بود ... ؟

آهی کشید و بعد از مکثی کوتاه گفت :

راستش ... ، نه ... نمی دونم ... ولی ... ، نمی خواست ...

شانه هام رو از تعجب بالا انداختم و با تمسخر گفتم :

مگه می شه ... ؟ این همه عذاب بکشه و کمک نخواست ؟

نفس عمیق دیگه ای کشید و نگاهش رو دومرتبه به طرف دیگه ای انداخت ... بعد از چند لحظه آب دهانش رو
فرو داد و گفت :

آره ... درست مثل زمانی می مونه که غرق گرفتاری و مشکلات شدی ... ، و به تنها چیزی که فکر می کنی تا
بتونی نجات پیدا کنی ... ، خودکشیه ...

با جوابش زبانه فلج شده بود ... به حالت پشیمانی نگاهم رو به طرف دیگه ای انداختم ... باورم نمی شد همچین چیزی ازش بشنوم ... ادامه داد :

فکر می کنی با مردن همه چیز تموم می شه ... ولی این طور نیست ... تا زمانی که کمک نخواستی ... ، نجات پیدا نمی کنی ...

روی کاناپه نشستم و دست هام رو به صورتم گرفتم ... گیج شده بودم ... از خستگی خمیازه ای کشیدم و به حرف هاش گوش می دادم :

اون حالا کمک می خواد ... خدا رو صدا می زنه ... می خواد که نجاتش بده ... و مطمئنم نتیجه می ده ...
سرم رو بالا آوردم و بهش خیره شدم ... گفتم :

حالا باید چه کار کنیم ... ؟ خب چرا تموم نمی شه ... ؟

آهی کشید و نگاهش رو پایین انداخت ... پوفی کرد و گفت :

می شه ... ، ولی نباید عجله کنیم ... گفتم که ممکنه به جسم صدمه برسه ... حالا اون شیطان سیاه ... ، یا هر چیزی که هست ... ، برای لجبازی هم که شده ... ، تا بلایی سرش نیاره ... ، رهانش نمی کنه ...

یک مرتبه ترس تمام وجودم رو بر داشت ... با چشمان گرد بهش خیره شدم و با نفس نفس گفتم :

مگه نگفتی که ... ، نمی تونه بهش صدمه بزنه ... ؟

بلافاصله جواب داد :

چرا ... ولی گفتم که ... ، حتی اگه بخواد از جسمش خارج بشه عوارضش رو به جا می ذاره ...

از وحشت نگاهم رو پایین انداختم ... یک لحظه هم نمی تونستم فکر کنم شیدا رو از دست می دم ... یا این که ببینم بلایی سرش بیاد و تا آخر عمر زجر بکشه ... ولی رحمان با دلداری ادامه داد :

اون شیطان ... ، شروره ... ولی کاری نمی تونه بکنه ... ، مگه این که ما رو فریب بده ... فریبمون می ده تا کار خودش رو انجام بده ... هر کاری که بکنه از خودمونه ... ما هم می تونیم شکستش بدیم ... نباید عجله کنیم ...

انگار با حرف هاش آرامش پیدا می کردم ... ، ولی ته دلم آشوب بود ... نمی تونستم به طور کامل آروم بشم ...
ضربان قلبم تند شده بود ... استرس رهام نمی کرد ... یک مرتبه کلمه آخری که شیدا گفت به ذهنم اومد ...
برام عجیب بود که چرا به اون اسم رحمان رو صدا کرد ... گفتم :

چرا اون تو رو ...

در همین لحظه دکتر و احمد از پله ها پایین اومدند و به جمعمون ملحق شدند ... دکتر رو به روم نشست و گفت :

حالش بد نیست استرس داره و فشارش بالاست ولی خوب می شه فعلا خوابیده

رحمان از جاش برخاست و گفت :

بهتره امشب رو استراحت کنید فردا کارمون رو شروع می کنیم

قبل از این که قدمی برداره دکتر گفت :

می خواستم یه چیزی رو بگم

با ابرو های در هم همه مون ، نگاهمون رو به اون انداختیم رفتار دکتر از زمانی که اومده بود غیر عادی شده

بود نمی دونم چرا ، ولی انگار حالا می خواست دلیلش رو بگه نگاهش رو به من انداخت و گفت :

دکتر ویلیام رو یادتونه ... ؟

کمی به فکر فرو رفتم که همزمان گفت :

همون روانشناسی که اومد خونه تون ... ، و بعد از چند روز تصادف کرد

ابرو هام رو بالا انداختم و گفتم :

آره مرخص شد ... ؟

نگاهش رو پایین انداخت آهی کشید و با لحنی تاسف بار گفت :

امروز فوت کرد

وایی خدای من از خبرش مو های تنم سیخ شد تمام وجودم یک مرتبه لرزید اصلا باورم نمی شد

... . دکتر با سردرگمی و حرف های مبهم گفت :

قبل از این که پیام ... ، باهام تماس گرفتند ... ، و گفتند که توی مشتش یه کاغذ بوده به انگلیسی نوشته بود ...

، بَلْکِ اَوِیل یعنی ... ، شیطان سیاه

با کلمه آخرش از حیرت چشمانم گرد شد که چیزی نگذشت حرف پدر رابرت در ذهنم یاد آور شد

" هر کس به جسم یاری برساند از بین می رود شیطان سیاه نمی گذارد کسی به جسم کمک کند "

دلهره تمام وجودم رو گرفته بود قلبم از وحشت داشت می ایستاد نگاهم رو به رحمان انداختم

خونسردی و آرومی این پیر مرد دیوانه ام می کرد رحمان آهی کشید و گفت :

متاسفم خدا رحمتش کنه شب به خیر

ترکمون کرد و به سمت اتاق بچه رفت ... وارد شد و در رو هم بست ... نفسم بالا نمی اومد ... نگاهم رو به دکتر و احمد انداختم ... اون ها هم زبانشون بند اومده بود ... از نگاهشون ، کنجکاوی فهمیدن معنی حرف دکتر رو می خوندم ... احمد با تعجب گفت :

شیطان سیاه یعنی چی ... ؟ چطور این اتفاق افتاد ... ؟

حالی گرفته بودم که از جواب دادنش زورم می اومد ... از جام بلند شدم و گفتم :

بهتره بخوابیم ... من هم خسته ام ... بعدا در موردش صحبت می کنیم ...

اون ها هم برخاستند ... دکتر به راه افتاد و گفت :

با اجازه رفع زحمت می کنم ... فردا بر می گردم ...

ازش به خاطر اومدنش تشکر کردم و از پیشمون رفت ... احمد به سمتم اومد و گفت :

ماجرا چیه ... ؟

روم رو طرف دیگه ای انداختم و از جواب دادنش طفره رفتم ... دیگه حوصله حرف زدن نداشتم ... دلم می

خواست فقط چند ساعت استراحت کنم ... گفتم :

بعدا تعریف می کنم ... شب به خیر ...

دلم می خواست تنها باشم ... برای همین روی کاناپه هال دراز کشیدم و به پهلوی چپ خوابیدم ... مچ دستم رو

جلوی چشم هام گرفتم ... ولی خوابم نمی برد ... مرتب ماجرای امروز از جلوی چشمانم می گذشت ... اون قدر

عذاب آور بود که دلم می خواست همین حالا خانه رو ترک کنم و دیگه بر نگردم ... ولی حرف های رحمان

امیدوارم می کردم ... یکی مقابل یکی قرار می گرفت و از تصمیم هام صرف نظر می کرد ... اما تمام ذهنم به

این بود ... می دونستم به خیر تموم می شه ... احساسش می کردم ...

روز بعد ... پانزده و چهل دقیقه ظهر .

از دیشب تا حالا یک پلکم بسته و یکی دیگه باز بود . تمام حواسم رو برای شیدا جمع کرده بودم ... اما خدا رو

شکر تا حالا هیچ اتفاقی نیوفتاد ... آرام بود و مثل همیشه خوابیده بود ... رحمان هم یک بار از خانه بیرون رفت

و به همراه چند کتاب برگشت ... الان چند ساعته که مشغول خواندن هست ... از مون خواست تنه اش بگذاریم و

مزاحمش نشیم ...

امشب هم ... ، یه مراسم دیگه شروع می کنیم ... با هر لحظه فکر کردن بهش بند بند بدنم به لرزش می افته ... قلبم چنان می کوبه که احساس می کنم از دهنم می خواد بیرون بزنه ... ولی فقط امیدوار می مونم ... امیدوار می مونم که ... ، همه چیز به پایان برسه ...

شعله امروز چند ساعت سراغ پسرمر رفته بود ... دکتر بهش گفته بود وضعیتش خوبه و رشدش طبیعییه ... شاید خیلی زود تر از اونیه که فکرش رو می کردیم از دستگاه بیرون بیاد ... دلم برای دیدنش لک زده بود ... اما نمی توانستم برای یک لحظه هم از شیدا دور بشم ... ای کاش دو تا بودم و یه قسمت دیگه ام کنار پسرمر بود ...

صدای باز شدن در اتاق افکارم رو به هم ریخت ... رحمان صدام زد :

می شه لطفا بیاید ؟

روی کاناپه نشسته بودم ... سرم رو چرخوندم و نگاهی بهش انداختم ... به نشانه پاسخ مثبت پلکی زدم و گفتم: حتما ...

از جام بلند شدم و به سراغش رفتم ... امید داشتم خبر خوبی داشته باشه ... چون به قول خودش مشغول مطالعه و پیدا کردن هویت تسخیر کننده بود ... وارد اتاق که شدم دیدم روی میز کوچک تحریر پسرمون ، کتاب های گوناگون و حجیمی گذاشته بود ... همین طور نوشته های عجیب و غریبی داشت ... به سمتش رفتم و گفتم :

چیزی شده ؟

با نگاهی به کتاب ها گفت :

امروز دوباره سراغ رابرت رفتم ... ماجرای دیشب رو گفتم ... و این کتاب ها رو بهم داد ...

کنارش ایستادم و به وسایلم خیره شدم ... انگشتش رو روی صفحه کشید و به همراهش گفت :

پدر نیکول کتاب های دیگه ای هم در باره اش نوشته بود ... گویا تحقیق زیادی درموردش کرده بود ... خودم هم باورم نمی شد ... ولی انگار این موضوع ...

کتاب تقریبا قطور تری با جلد مشکی رنگ برداشت و بازش کرد ... به دنبال صفحه ای گشت و بعد از پیدا کردنش گفت :

انگار این موضوع ریشه قدیمی داره ... یه چیزی حس می کنم ... حس می کنم که قبلا هم درباره اش شنیدم ... ، یا ... ، دیدم ...

کمی مکث کرد ... هیجان خاصی به جانم افتاده بود ... من هم احساس می کردم داریم به نتیجه می رسیم ... برای همین لحظه شماری می کردم تا حرف آخرش رو بزنه ... کف دستش رو به دهانش گذاشت و نفس عمیقی کشید ... بعد از کمی خیره شدن با لحنی تردید گفت :

فکر می کنم این یکی از خاطرات پدر نیکول باشه ... یا یه چیزی شبیه به گزارش ، از کار هایی که کرده ... این جا نوشته که ...

دو ثانیه مکث کرد ... صداس رو صاف تر کرد و ادامه داد :

من تمام طول عمرم با یاری خدا جن گیری رو انجام دادم ... ابتدا با شک هایی رو به رو شدم . تا این که به یک مورد عجیب برخورددم ...

مکث کوتاهی کرد ... ابرو هاش در هم رفت ... لحنش طوری شد که انگار از ادامه خوندنش شک داشت ... اما دهان باز کرد و خیره به کتاب گفت :

در سن بیست و یک سالگی به همراه انجمن ، به سراغ پسری تسخیر شده رفتیم تا شیطان درونش رو خارج کنیم ... اون تنها هفده سال داشت ... اما یک پسر درشت اندام و قد بلندی بود ... به طوری که در دید اول فکر می کردم دو برابر سن من رو داشت ... وضعیت خوبی نداشت ... من در اون زمان هنوز نمی توانستم در مورد جسم تسخیر شده تصمیم درستی بگیرم ... انجمن ما از هفت نفر تشکیل شده بود ... که سن شش نفر دیگر حداقل دو دهه از من بیشتر بود ... اون ها هم تا به حال چنین چیزی ندیده بودند ... شرایط جسمی و رفتاری تسخیر شده متفاوت بود ... پلک هاش رو باز نمی کرد و بیشتر اوقات به هم می فشرد ... عضله هاش سفت می شد و نفس های سخت می کشید ... رنگ عنبیه چشمانش زرد بود ... و از همه مهم تر ... افراد اطرافش رو به خوبی می شناخت ... همین طور نام های واقعی شون رو ... همه چیز ... حتی از اتفاق های گذشته شون ... این رو خانواده پسر ، که یک پدر و مادر تقریبا مسن و دو خواهر ، یکی از خودش دو سال کوچکتر و دیگری سه سال بزرگ تر داشت گفته بودند ... من در ابتدا باور نکردم ... چون مسلما خانواده خودش بود ... اما وقتی مراسم شروع شد ...

در همین لحظه رحمان حرفش رو قطع کرد ... لبش به لرزش افتاده بود ... انگار استرس گرفته بود ... مرتب آب دهانش رو فرو می داد ... نفس هاش تند تر شده بود ... نگاهی بهش انداختم ... خودم هم مضطرب بودم ... با کمی لرزش در صدام گفتم :

رحمان ... ؟

به سکوتش ادامه داد ... سرفه ای کرد و سعی کرد خودش رو آرام کنه ... نفس عمیق و محکمی کشید ... با نشان بدون ترس و صدای بلند ادامه داد :

وقتی مراسم شروع شد متحیرم کرد ...

در این اتاق تقریباً بزرگ ، ده نفر حضور دارند ... انجمن هفت نفره و پدر و مادر خود تسخیر شده ... فضای این جا تاریکه ... حدوداً نیمه شب هست ... چند شمع برای این که جلوی پاهامون رو ببینیم روشنه ... شعله اش اندکی اتاق رو نورانی کرده ... پدر و مادر به شدت مضطرب هستند ... مادرش حال چنان خوبی نداره ... انجمن شروع به دعا خواندن کردند و جسم و تسخیر کننده رو صدا زدند ... صدای بلند و محکمشون در اتاق می پیچه ... اما من ... ، انگار چیزی جلوی دهانم رو گرفته ... صدای کمی ازم بیرون می آد ... اون هم تکه پاره و نامفهوم ... فقط به پسر خیره شدم ... نمی دونم چرا ... من رو به خودش جذب می کرد ... به خواب عمیقی فرو رفته ... سرش روی بالش به سمت راست خم شده ... ابرو هاش درهم رفته و زیر چشمانش گود افتاده ... لپ هاش به داخل فرو رفته و دست و پاهاش رو توی هم کرده ...

با بشکن پدر جرج به خودم اومدم ... با اخم های جدی و خشمگینش بهم خیره شده بود ... تازه متوجه شده بودم برای مدتی سکوت اتاق رو گرفته بود ... از شرم نگاهم رو پایین انداختم ... از خیره شدنش داد می زد ازم شاکی شده بود ... با صدای محکم گفت : "خواست رو جمع کن پسر ... همراهیمون کن ... " ... سرم رو به نشانه اطاعت تکان دادم ... خودش دومرتبه شروع کرد و من هم نگاهم رو به کتاب انداختم ... و با صدای بیش از حد لرزون خواندم : "ای شیطان پلید ... ، ای سیاهی ... ، از جسم بیرون بیا ... ، بیرون بیا ... " اما باز نگاهم مانند آهنربا به سمت پسر می رفت ... و حیرت زده بهش خیره می شدم ... دهانم بی اختیار باز مونده بود ... بدون این که متوجه بشم زیر لب دعا رو زمزمه می کردم ...

در همین لحظه از خواندن کتاب صرف نظر کرد و دوباره سکوت کرد ... کلمات آخرش رو به آرومی می گفت ... انگار خودش رو در اون لحظه حس می کرد ... یا ... ، خاطره ای در ذهنش زنده می شد ... نمی دونم ... اما دلم می خواست آخرش رو بشنوم ... با لحن آرومش ادامه داد :

عضله هاش خیلی آروم تکان می خورد ... لب هاش رو به داخل دهانش می کشید ... ابرو هاش رو تا می تونست در هم می کرد ... عرق کرده بود ... مثل تشنج به لرزش افتاد ... اما خیلی آروم ... با گفتن کلمات انجمن عذاب می کشید ... لرزش بدنش بیشتر و بشتر می شد ... طوری که خودش رو روی دنده چپ و راست می انداخت ... با لب های بسته زوزه می کشید و ناله می کرد ... دست هاش رو مثل این که با طناب به هم گره زده بودند به یکدیگر چسبانده بود ... لحن انجمن طوری بود که حتی ته دل خودم هم به لرزش می افتاد ... پدر جرج با صدای بلند و محکم فریاد زد : " خداوند بهت دستور می ده از جسم خارج بشی " ، که یک مرتبه سرش رو به بالش فشار داد و دهانش رو باز کرد ... چنان فریادی کشید که فکر کردم سقف دیوار روی سرمان ویران شد تَن صدایش به طوری کلفت و بم بود که پرده گوشم داشت پاره می شد ...

باز هم مکث کوتاهی کرد تا نفسی تازه کنه ... آهی کشید و ادامه داد :

تا چند ثانیه به فریادش ادامه داد ... زبانم فلج شده بود ... سر جام بدون حرکت ایستاده بودم ... اما انجمن به کارشون ادامه می دادند ... مادر بچه جلوی چشمانش رو گرفته بود و خودش رو در آغوش همسرش انداخته بود

... پدرش هم اشک می ریخت و پسرش رو فریاد می زد ... جسم تسخیر شده سرش رو با یه حرکت محکم بالا آورد و پلک هاش رو با سرعت باز کرد ... با چشمان زرد رنگش که از وحشتش روحم از بدن داشت جدا می شد بهم خیره شد ... پوست صورتش مثل گچ سفید شده بود ... لب های خشکش ، از خون سرخ رنگ شده بود ... لبخند ملیح و منظور داری زد ... دهان باز کرد و با صدای دو رگه و خش دارش ، مثل این که می خواست امواجی از ترس رو بیرون بده گفت : " نیکـــــولاس ... پدرت با مادر هرزه ات چکار کرد ؟ "

سکوت طولانی مدتی کرد ... بدون یک کلمه حرف خیره به کتاب شده بود ... گردنش به پایین خم مونده بود ... هر دومون حیرت زده بودیم ... نمی دونستم باید باور کنم یا نه ... ولی ... دقیقا رفتار های شیدا رو توصیف می کرد ... لال شده بودم ... ذهنم یاری نمی کرد چه طور سکوت رو بشکنم ... تا این که خود رحمان با همون درجه ی صداش گفت :

جن گیری تا ساعت ها ادامه داشت و پایان یافت ... اما با یک عاقبت بد ... تسخیر کننده از جسم خارج شد ... ، اما اون پسر سه ماه بعد به طرز عجیبی مُرد ... بعد از اون جن گیری ... ، روانی شده بود ... تحت مراقبت ویژه بود ... تا این که می گفتند خودکشی کرد ... البته دلیل اصلیش معلوم نبود ... ولی ...

با گفتن کلمه آخرش یه حس عجیبی پیدا کردم ... کمی مکث کرد ... ابرو هاش رو در هم کرد ... با چشمان گرد یه نگاه بهم انداخت و خیره به کتاب با سرعت بیشتر ادامه داد :

بعد از علت تسخیر شدنش معلوم شد ... البته این رو خود خانواده گفته بودند ... بعد از مرگ پسرشون ... ، دختر کوچکتر خانواده احساس عذاب وجدان می کرد ... شب و روز بی قرار بود و اشک می ریخت و اضطراب داشت ... اون یک شب وقتی که با مادرش تنها بود ... ، طاقت نگه داشتن رازی که به شدت تکان دهنده بود رو نداشت . و این چنین تعریف کرد : " سالوادور (پسر جن زده) یک ماه قبل از این که اون بلا ها سرش بیاد ، با خودش و خواهر بزرگ ترش رابطه داشته ...

اون هم برای مدت زیادی ... می گفت یک روز وقتی معشوقه اش ترکش می کنه ... ، حال عجیبی پیدا می کنه و به شدت افسرده می شه ... خواهر هاش موضوع رو می فهمند ... اون ها می خواستند به برادرشون کمک کنند ... البته خواهر بزرگ ترش در اواسط رابطه اقرار کرده بود که از برادرش خوشش می اومد ... اون یک پسر زیبا و جذاب بود ... برای همین بهترین موقعیت رو می دونست تا خودش رو به اون نزدیک کنه ... و حداقل برای مدتی برای خودش باشه ... تا این که ... ، یک شب سالوادور رفتار عجیبی پیدا می کنه ...

وقتی که یک شب در خانه تنها بودند ، دختر ها به اتاق برادرشون می روند ... اما ازشون می خواد که ترکش کنند ... می گفت ... ، دیگه نیازی به این کار ندارم ... سوزان (خواهر بزرگ تر) و جولیا (خواهر کوچک تر) فکر می کردند که معشوقه جدیدی پیدا کرده ... اما این طور نبود ... اون ... ، شب و روز خودش رو در اتاق حبس می کرد ... بیشتر ساعت در تخت خواب بود و ... ، متوجه شدند کم کم رفتارش تغییر پیدا کرده ... پر خاشگر شده بود و ... ، فقط می خواست تنه اش بگذارند ... مرتب این جمله رو با عصبانیت می گفت : " من یکی بهتر رو دارم " .

از وحشت داشتم تکه پاره می شدم ... خدای من ... ، واقعا ماجرای عجیبی بود ... دستم رو به صورتم کشیدم و نفس محکمی بیرون دادم ... با سردرگمی گفتم :

من واقعا گیج شدم ... شما چه نتیجه ای گرفتید ... ؟

رحمان با سرعت چند ورق زد و با عجله بیشتر ادامه داد :

هنوز نمی دونم چی بگم ... ولی این جا نوشته ...

یک لحظه مکث کرد و گفت :

این ماجرا پایان یافت ... اما من به کارم ادامه دادم ... تا به مدت زیادی دیگه همچین موردی ندیدم ... تا این که یک روز پسر بچه کوچکی در سبد جلوی در کلیسا پیدا کردم ... اون رو با کمال میل بزرگ کردم و سعی کردم هر چه در توان دارم بهش آموزش بدم ... مدت ها گذشت ... وهرام هم ... ، دقیقا مثل خودم بود ... در چشم هاش چیز عجیبی می دیدم ... یه آینده ی روشن ... حالا مدت زیادی گذشته و وهرام هفده سالش شده ... اون هنوز شک داره ... امروز یه مورد عجیب دیگه دارم ... اون رو با خودم می برم تا با چشمان خودش ببینه ... حالش رو خیلی خوب می فهمم ... مطمئنم این بار یقین پیدا می کنه ...

سکوت کرد و کمی به فکر فرو رفت ... چیزی نگذشت که ادامه داد :

به سراغ یه دختر جوان رفتیم ... اون هم وضعیت خوبی نداره ... یا بهتر بگم ... ، خیلی بد هست ... همین که وارد اتاق شدم ... ، بی اراده حسی که چند سال پیش داشتم در وجودم فوران کرد ... یه بوی آشنایی در اتاق به مشمام می خورد ... انگار که قبلا هم این جا حضور داشتم ... بدون این که متوجه بشم مدت زیادی بود که پلک هام رو روی هم گذاشته بودم ... تمام فکرم رو روی این متمرکز کرده بودم که چه چیزی این طور سردرگمم می کرد ... ذهنم جرقه می زد و تصاویر عجیب و غریبی از جلوی چشمانم رد می شد ... اما متوجه نمی شدم ... داشتم دیوانه می شدم ... با صدای یکی از همکارانم به خودم اومدم ... نفس عمیقی کشیدم تا آرام بشم ... سعی کردم حالم رو متعادل کنم ... باید تمام حواسم سر جا می بود ... در اتاق به علاوه ی ما هفت نفر ... ، پدر و نامزد دختر هم حضور داشتند ... وهرام جزء نفر هشتم بود ... اون فقط یه تماشاگر بود ... با تعجب و چشمان گرد به دختر جوان خیره شده ... دقیقا حسی که ... ، حسی که ...

خدای من ... حالا یادم اومد ... این دقیقا شبیه به اون شب هست ... سالوادور ... وهرام عینا رفتار من رو داره ... بی اختیار گلوم خشک شد و قلبم به تپش افتاد ... چون درکش می کردم ... نمی خواهم اتفاقی که برای من افتاد برای او هم تکرار بشه ... با این تفاوت که او از گذشته اش خبری نداره ... تا به این زمان هیچ چیز بهش نگفتم که چه طور پیداش کردم ... و نمی خواهم هم بفهمه ... گذشته باعث عذابش میشه ... ولی من نمی گذارم ... من مراقبت هستم وهرام ... من کنارتم ...

کلمه های آخرش رو با لرزش صدایش تمام کرد ... یک لحظه هم بهم نگاه نمی انداخت ... نفس عمیقی کشید ... چشم هاش سرخ شده بود ... بیچاره بغض کرده بود ... آب دهانش رو محکم فرو داد ... بعد از کمی استراحت ، با نفس تازه و صدایی که می خواست نشون بده تحولی درونش ایجاد نشده ادامه داد :

خورشید تقریباً دو ساعت دیگه غروب می کنه ... باد ملایمی می وزه ... در ابتدا من با خواندن دعا مراسم رو آغاز کردم ... و همکارانم باهام همیاری کردند ... وضعیت جسم مثل سالوادور بود ... به خواب فرو رفته بود و دست و پاهاش رو در هم کرده بود ... پیشانی اش از عرق خیس بود ... لب هاش خشک شده بود و گونه و ابرو هاش تیک بر می داشت ... با ادامه دعا عضله هاش رو منقبض می کرد ... پنجه هاش رو در هم می کشید و ناله ی خفیفی می کرد ... صدایش دو رگه شده بود ... ما به خواندن ادامه می دادیم و هر دفعه درجه صدایمان رو محکم تر و بالاتر می بردیم ... چیزی نگذشت که دهانش رو باز کرد و جیغ بلندی کشید ... طوری که وحشت مثل زلزله وجودمان رو لرزاند ... اما توقف نکردیم و بدون ترس ادامه دادیم ... بدن جسم ، وحشیانه با حرکت محکم به چپ و راست می افتاد ... با صدای خش دار و لرزونش که زیر صدای نازکی داشت ، رعب آور تکرار می کرد : " تمومش کنیـــــد ... تمومش کنیـــــد " . اما ما برخلافش لجبازانه ادامه می دادیم ... انگار داشتیم موفق می شدیم ... پلک هاش رو باز نمی کرد ... برعکس بیشتر به هم می فشرد ... این دلیل بر این بود که جسم می تونست اطرافش رو ببینه و تسخیر کننده اجازه این کار رو نمی داد ... تا زمانی که بینایی رو ازش بگیره و مال خودش کنه ... جسم در یک لحظه روی تخت بی حرکت موند ... پنجه های دستش رو به تشک کشید و کف پاهاش رو به هم چسبوند ... تا می تونست به خودش فشار می آورد ... از ته حنجره اش فریاد می کشید و صدای گوش خراشش قطع و وصل می شد ... در همین حین پلک هاش رو محکم باز کرد ... اما ... این بار فرق داشت ... انتظار داشتم چیزی شبیه به سالوادور ببینم ... ولی این طور نبود ... رنگ کاسه و عنبیه و کل چشمانش به طور کامل سیاه شده بود ... این واقعا بد بود ... چون احتمال می دادم بینایی اش رو از دست می داد ... و ترسی در ته دلم انداخت ... چون نمی خواستم این طور بشه ... نگاهی به وهرام انداختم ... از حیرت سر جاش خشکش زده بود ... بهش خیره شده بود ... تا این جا براش کافی بود ... چون برای او هم هراس داشتم ... نگاه دیگه ای به جسم انداختم ... اون لعنتی به هیچ کسی رحم نمی کرد ... می دونستم زهر اولش رو روی جوان ترین فرد حال حاضر در اتاق می ریزه ... به سراغ وهرام رفتم ... دست چپش رو گرفتم و روش رو به خودم برگردوندم ... نگاهش از او برداشته نمی شد ... با دست راستم سرش رو چرخوندم ... سعی کردم به من خیره بشه ... چند بار آروم به گوشش زدم و گفتم : " هـــــی ... وهرام ... از اتاق برو بیرون و طبقه ی پایین منتظر بمون ... فهمیدی ؟ " هنوز در شوک مانده بود ... اما با چند بار تکان دادن سرش جوابم رو داد ... با تلو تلو مثل خرچنگ به طرف در اتاق رفت ... با نگاهم دنبالش کردم تا از خروجش مطمئن بشم ... هنگامی که در رو باز کرد و بیرون رفت ، تا اومد دستگیره رو بگیره ... در به شدت بسته شد و صدای برخورد محکمش تمام اتاق رو گرفت ... با چشمان گرد نگاهی به جسم انداختم ... در همین لحظه فریاد بلندی کشید ... اما طرز عجیبی پیدا کرده بود ... کمرش انحنای پیدا کرده بود و نوک سرش رو به روی بالش فشار می داد ... انجمن به دعا خوندن ادامه می دادند ... چهره اش رو درست نمی دیدم ... موهایش روی صورتش ریخته بود و تنها کاری که می کرد

جیغ و فریاد می زد ... لب هام از حیرت به لرزش افتاده بود ... ولی به خودم اومدم و نفس عمیقی کشیدم ... با صدای بلند و محکم ... ، که انگار خدا رو در کنارم احساس می کردم ، بدون ترس با فریاد گفتم : " لعنت شده ی از خدا رانده شده ، از جسم بیرون بیا و به جهنم برو ... " که در همین لحظه سرش رو با یه حرکت سریع و محکم به سمتم چرخوند و رعب آور بهم خیره شد ... با نگاهی چیز ی بهم می گفت ... نمی فهمیدم ... ولی ... مطمئن بودم تمام سعیش رو می کرد تا وجود و ایمانم رو متزلزل کنه ... حالا دیگه صدای فریادش رو نمی شنیدم ... حتی یک کلمه از حرف هاش رو ... فقط بهش خیره شده بودم ... مثل این که روح از بدنم داشت جدا شده بود ... دنیا برام محو شده بود ... نفسم به سختی بالا می اومد و ... ، فکر می کردم به این هم نیاز ندارم ... دست و پام شل شده بود ... اون لعنتی ... تمام سعیش رو می کرد ...

تا چند دقیقه سکوت کرده بود و مرتب کتاب رو ورق می زد ... ابرو هاش از تعجب در هم رفته بود ... من هم با حیرت بهش خیره شدم ... این کارش رو مرتب ادامه می داد ... طاقت نیاوردم و گفتم :

چیزی شده ؟ بعدش چی شد ؟

بعد از کمی تاخیر ... ، با فاصله در حرف هاش و تکه پاره گفت :

چند برگ از ادامه اش نیست ... به نظر می آد پاره شده ...

ابروهای من هم در هم رفت و بهش نزدیک تر شدم ... سرم رو که جلو تر بردم دیدم درست می گفت ... از صفحه ی دویست و چهل و پنج ، تا صفحه ی دویست و پنجاه و سه وجود نداشت ... لای اون ، مقداری از صفحه های پاره شده باقی مونده بود ... گفتم :

توی وسایلتون نیست ... ؟ یا لای کتاب ؟

کتاب ها و هر چیزی که روی میز بود رو جست و جو کرد ... با حیرت بیشتر گفت :

نه ... اصلا انگار آب شده رفته توی زمین ...

نگاهی به کتاب انداختم و اون رو به طرف خودم کشوندم ... گفتم :

پس ادامه اش چی ... ؟ باقی مونده اش چی نوشته ؟

با جست و جوی بیشتر و بدون این که بهم نگاه کنه گفت :

دیگه به موضوع ما ربطی نداره ... از زندگی خودش نوشته ... یه چیز هایی شبیه به وصیت نامه و ... ، کار هایی که بعد از مرگش می خواست ...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

خب ... ، خود شما نمی تونید بفهمید چه نتیجه ای ازش می شه گرفت ؟

یک مرتبه بی حرکت موند نگاهش رو آروم آروم به سمتم آورد و بهم خیره شد آهی کشید و گفت :
از این دختری که گفت ... ، چیزی نمی دونم چون نگفت دلیل چی بود برای همین ... ، سخته با اطمینان
کامل بگم

لب هام رو از کلافگی در هم کشیدم و نگاهم رو طرف دیگه ای انداختم آهی از عصبانیت کشیدم و گفتم :
حالا چکار کنیم ... ؟

سرش رو چند لحظه پایین انداخت و به فکر فرو رفت چشم هاش رو روی هم گذاشت و سکوت کرد یک
مرتبه سرش رو بالا آورد با ابرو های بالا انداخته و چشمان باز گفت :
عـا ها یادم اومد

انگشت اشاره اش رو بالا آورد و با لبخندی از خوشحالی گفت :
رابرت اون شاید بدونه چون اون موقع جزء انجمن بود
با کمی خوشحالی آهی کشیدم و نفسم رو بیرون دادم از کنارم رد شد و گفت :
همین حالا می ریم سراغش

در حال خروج از اتاق بود تا به این زمان یک موضوع بد جور ذهنم رو به هم ریخته بود که ترسش ذره ذره
وجودم رو می خورد گفتم :
راستی

کنار در ایستاد سرش رو به سمتم چرخوند و با ابرو های درهم بهم خیره شد از گفتنش بیم داشتم زبان
در دهانم نمی چرخید تکه پاره و با لرزش کمی در صدام گفتم :
پدر رابرت در مورد کمک کننده ها گفته بود

چشم هاش رو با هر کلمه ای که می گفتم تیز کرد و با دقت بهم گوش می داد نگاهم رو چند لحظه به طرفی
انداختم و بعد از مکثی کوتاه ادامه دادم :
پدر جیمز ، دکتر ویلیام این دو نفر قصد کمکش رو داشتند چیزی نگذشت جانشون رو از دست دادند
به سمتم چرخید با منظور خاصی آهی کشید و منتظر ادامه حرفم شد نفس کوتاهی کشیدم و گفتم :
این واقعیت داره ... ؟

صدام از ترس به شدت می لرزید نفسم به سختی بالا می اومد باز پرسیدم :

حقیقت داره ... ؟

لبخندی زد و آهی کشید به چشم هام خیره شد بعد از کمی تامل با خونسردی تمام گفت :

تو برای نجات شیدا ، حاضری چکار کنی ... ؟

با جواب سوالی که با ، سوال داد زبانم فلج شد نفسم تند شده بود نمی دونستم چی بگم مرتب آب دهانم رو فرو می دادم تا گلوی خشکم تر بشه ... ، اما فایده ای نداشت وحشت بیشتر وجودم رو می گرفت نمی دونم چرا بیخود وحشت برم داشته بود از این که باهاش رو به رو می شم یا نه برعکس من ، رحمان با همون آرامشش گفت :

حاضری با مرگ رو به رو بشی ... ؟

انگار با این حرفش ، با پتک خوردم کرد سرش رو پایین انداخت و از اتاق خارج شد قبل از اون گفت : بیرون منتظرم

ولی من سر جام خشکم زده بود توان قدم برداشتن هم نداشتم مرتب از خودم می پرسیدم واقعا من می تونم باهاش رو به رو بشم ... ؟ اون هم برای کسی که تمام زندگیم بود نمی دونم نمی دونم دارم دیوانه می شم دلم نمی خواد این طور فکر کنم ولی ته دلم شک داشتم در همین حین موبایلم زنگ خورد از جیبم درش آوردم و بدون این که شماره اش رو ببینم ، با صدای آروم جواب دادم

بله ... ؟

صدای روزنامه نگار رو شنیدم ولی متوجه نمی شدم چی می گفت تمام ذهنم درگیر حرف رحمان بود پشت سر هم نفس عمیق می کشیدم تا آروم بشم ولی فایده ای نداشت پشت خط چند کلمه تکرار می کرد : " طاهای ... ، دادگاه ... ، زمانی نمونده " و چیزی شبیه به این ها . از همین متوجه شدم دلیل تماسش چی بود و من هم با یه جمله جواب دادم :

امشب لطفا بیاید خانه من

از اتاق بیرون اومدم و در رو بستم دو قدم بر نداشته بودم که احمد با پریشانی از پله ها پایین اومد چشم هاش گرد و به شدت مضطرب بود با صدای آروم و نفس نفس گفت :

سیروان سیروان صبر کن

با تعجب و کنجکاوی بهش خیره شدم و پرسیدم :

چی شده ؟

نگاهش رو چند لحظه به بالا انداخت و دوبرتبه با همون نگرانی بهم خیره شد ... آب دهانش رو فرو داد و با استرس گفت :

شیدا ... شیدا ...

لب هام به هم دوخته شده بود ... بلافاصله به ذهنم خطور کرد دوباره حالش بد شد ... به شدت کلافه بودم چون باز تحمل دیدن رو نداشتم ... با ترس و لرز از پله ها بالا رفتم و رو به روش ایستادم ... گفتم :

چی شده ... ؟

نگاهم رو به طرف اتاق بردم و دوبرتبه بهش خیره شدم ... سردرگم شده بودم ... چرا خودم نمی رفتم ببینمش ؟ با سرعت از پله ها بالا رفتم ... اما احمد به دنبالم اومد و بازوی چپم رو گرفت ... روم رو به خودش برگردوند و گفت :

صبر کن ... صبر کن ...

گلولم خشک شده بود ... به نظرم دیوانه شده بود ... خیره به چشمانش شدم و منتظر حرفش شدم ... تکه پاره گفت :

دوباره ... ، مثل اون دفعه ای که شما نبودید شد ... از خواب که بیدار شد ، مرتب تو رو صدا زد ...

با حرف هاش گیجم می کرد ... نگاهم رو با سردرگمی پایین انداختم ... گفتم :

خب ... ، این که ... ، خوبه ...

میج دستم رو گرفت و فشرد ... با ابرو های بالا انداخته گفت :

سیروان ... گوش کن چی می گم ...

دزدکی به هال دیدی انداخت و با صدای آروم تر گفت :

تنها برو سراغش ... نگذار رحمان بیاد ...

ابرو هام از تعجب در هم رفت ... با حیرت گفتم :

برای چی ... ؟

دوبرتبه نگاهش رو به در خانه انداخت و با همون درجه صداش گفت :

نمی بینی وقتی اون کنار شیداست ... ، چه اتفاق بدی می افته ... ؟ اون الان به تو نیاز داره ... چه لزومی داره رحمان هم باشه ؟

دستم رو از مشتش بیرون کشیدم و کمی اخم کردم ... با حرف هاش آزارم می داد ... نمی دونم چرا این طور فکر می کرد ، اما به نظر خودم اشتباه می کرد ... ابرو هام رو بیشتر در هم کردم ... آب دهانم رو محکم فرو دادم و با جدیت تمام گفتم :

لطفا صدای کنید ... و بگید بیاد اتاق ...

بعد از اون نگاهم رو از چشمانش برداشتم و به طرف اتاق رفتم ... قلبم به تپش افتاده بود ... آه بلندی کشیدم ... عصبانیتم پایان نمیافت ... نفس عمیقی کشیدم تا خودم رو آرام کنم ... واقعا چرا همچین حرفی زد ؟ مگه نمی بینه برای دخترش دست به چه کار هایی می زنه ... احساس می کردم با چه نگاه معنی داری رفتنم رو دنبال می کرد ... اما من بدون اعتنا به راهم ادامه دادم ...

به اتاق که نزدیک می شدم ... صدا های زمزمه های آرام شیدا رو می شنیدم ... به نظرم در خواب حرف می زد ... هر چی بیشتر نزدیک تر می شدم بهتر متوجه می شدم چی می گفت ... فقط یک کلمه رو تکرار می کرد ... با ناله و زاری و نگرانی ... به شدت صدای به لرزش افتاده بود ... و اون هم اسم من بود ... لحنش طوری بود که عاجزانه درخواست کمک می کرد ... بدون اینکه متوجه بشم رو به روی در ایستاده بودم ... درونم احساس عجیبی پیدا کرده بودم ... ترس تمام وجودم رو گرفته بود ... ذره ذره درونم ریش شده بود ... آب دهانم رو فرو دادم و دستم رو به سمت در نیمه باز بردم ... به طور کامل هلش دادم ... پلک هام از تعجب روی هم نمی رفت ... زمزمه های زجر آورش ادامه داشت ... قدم برداشتم و به راه افتادم ... وارد که شدم در رو باز گذاشتم ... با دقت تمام اتاق رو دید زدم ... اما نمی دیدمش ... از طرف تخت می اومد ... به سمتش رفتم و دور و ورش رو خوب دید زدم ... ناله های گریونش ادامه داشت ... به کنار تخت رفتم و زانو زدم ... رو تختی رو بالا زدم و نگاهم رو تیزبینانه به زیرش انداختم ... در همین حین صدای بیشتر شد ... دمر خوابیده بود و تمام موهایش رو روی صورتش ریخته بود ... دست و پاهش رو در هم کرده بود و اشک می ریخت ... به شدت ترسیده بود ... ابرو هام از تعجب در هم رفته بود و زبانم بند اومده بود ... قدرت تکلمم رو از دست داده بودم ... با پته پته گفتم:

شیدا ... دا ... این جا چکار می کنی ... ؟

دستم رو به سمت مچش بردم و گرفتمش ... اما بی اراده پسم می زد ... مثل زلزله می لرزید و تیک بر می داشت ... دمای بدنش پایین اومده بود ... کمکش کردم تا بیرون بیاد ... مثل یخ روی زمین سُر خورد و خودش رو بیرون آورد ... در آغوشم گرفتمش و کمکش کردم روی تخت بشینه ... پلک هاش رو مرتب باز و بسته می کرد و به هم می فشرد ... به سختی نفس می کشید ... رنگش پریده بود ... پشت سر هم آب دهانش رو فرو می داد ... موهایش رو پشت گوشش انداختم و صورتش رو نوازش کردم ... سرش رو میان دو دست هام گرفتم و با نگرانی گفتم :

شیدا ... ؟ حالت خوبه ... ؟ چرا زیر تخت بودی ... ؟

خیلی آروم گریه می کرد و بینی اش رو بالا می کشید ... لبش به شدت می لرزید و پوستش خشک شده بود ...
چند بار آروم به گوشش زدم و گفتم :

صدام رو می شنوی ... ؟

بازوش رو گرفتم و کمی تکانش دادم ... اما هیچ جوابی نمی داد ... نگاهش رو حتی بهم نمی انداخت ... احساس می کردم از درون چه زجری می کشید ... قربون صدقه اش رفتم و دلداری اش می دادم تا آروم بشه ... یک مرتبه خودش رو در آغوشم انداخت و حق حق کرد ... نفس در سینه ام حبس مونده بود ... احساس می کردم ... ، همون شیدای قبلی بود ... ولی ... نمی دونم ... گیج شده بودم ... مثل این که برام یه امتحان بود ... اما دلم می خواست فقط شیدا باشه ... ای کاش خودش بود ... همین طور که در آغوشم بود نگاهم رو به رو به روم دوخته بودم و با محبت تمام نوازشش می کردم ... میان اشک ریختنش با سکسکه اسمم رو صدا زد :

سی — ... روان ... سیروان ...

آهی کشیدم و به آرومی گفتم :

جانم ... بگو عزیزم ... چی شده ... ؟

سعی کرد نفس عمیقی بکشه ... اما انگار توده ای گلوش رو گرفته بود و راه نای اش بسته شده بود ... گریه کردنش کم تر شد ... اما حرف زدنش هنوز شکسته و لرزون بود ... با لحنی که وجودم رو می سوزوند گفت :

دارم ... ، عذاب می کشم ... عذاب می کشم ...

از ناراحتی چشم هام رو بستم ... بغض گلوم رو گرفته بود ... نفسم رو بیرون دادم و سعی کردم خودم رو محکم نشون بدم ... آهی کشیدم و با صدای آروم گفتم :

نگران نباش عزیزم ... درست می شه ...

سکسکه اش ادامه داشت ... تیک عصبی می زد و من رو محکم می گرفت ... با اضطراب لرزش بیشتر در صداش گفت :

خواهش ... می کنم ... بیرونش کن ...

ابرو هام از تعجب در هم رفت ... چند لحظه بی حرکت موندم و از تعجب نگاهم به نقطه ای ثابت موند ... متوجه نمی شدم چی می گفت ... با سردرگمی گفتم :

چی عزیزم ... ؟ چه کسی رو بیرون کنم ... ؟

همان طور در بغلم بود و سرش رو روی شانه ام گذاشته بود ... به سختی نفس های کوتاه می کشید ... با تاخیر و ترس بیشتر از قبل جواب داد :

اون ... پیرمرده ... اون ... عذابم می ده ...

از حرفش شوک زده شدم ... انگار رحمان رو می گفت ... از آغوشم درش آوردم و سعی کردم رو به روی خودم نگاهش دارم ... اما خودش رو ول می کرد ... دو بازوش رو محکم گرفتم . تقلا کردم تا به چشم هاش خیره بشم ... ولی نگاهش رو ازم می دزدید ... پلک هاش رو بست و سرش رو پایین انداخت ... کمی وحشت برم داشته بود ... انگار ... حس می کردم ... دومرتبه خودش نبود ... روم رو برگردوندم و نگاهی به پشت سرم انداختم ... با صدای کمی بلند گفتم :

احمد ؟

چیزی نگذشت که با شتاب جلوی در ظاهر شد ... با چشمان گرد گفت :

چی شده ؟

با اشاره گفتم :

صداش کن بیاد ...

باشه ... در رو می بندم ... تو ام آماده اش کن ...

با صدای بسته شدن متوجه رفتنش شدم ... روم رو دومرتبه به شیدا برگردوندم ... هنوز هم همون حالت رو داشت ... چانه اش رو گرفتم تا سرش رو بالا بگیره ... پشت سر هم صداش زدم و گفتم :

شیدا ... ؟ برای چی بیرونش کنم ... ؟ چرا عذابت می ده ...

لب خشک و پوسته پوسته اش می لرزید ... قدرت تکلمش رو از دست داده بود ... تکه پاره و نامفهوم جواب داد :

اون ... باعث میشه ... ، اذیتم کنه ...

از تعجب اخم کردم ... داشتم شاخ در می آوردم ... لحظه به لحظه بیشتر حیرت برم می داشت ... آب دهانم رو محکم فرو دادم و گفتم :

یعنی چی ... ؟ برای چی اذیتت می کنه ... ؟

فرصت ادامه حرفم رو نداد ... پلک هاش رو نیمه باز کرد ... اما نگاهش رو پایین انداخته بود ... نفس عمیقی کشید و هوم بلندی کرد ... دومرتبه به گریه افتاد ... لرزش صداش به طوری که انگار در پس لرزه بود بیشتر شد و شوک آور گفت :

خواهش می کنم ... خواهش می کنم ... بیرونش کن ...

زبانم بند اومده بود ... منتظر این بودم تا در باز بشه و رحمان وارد شه ... به شدت احساس می کردم بهش نیاز داشتم ... بدون اون ... ، یه جورایی ، سست و دست پاچه بودم ... کاری ازم بر نمی اومد ...

سکسکه شیدا تا چند دقیقه ادامه داشت و به مرور زمان قطع شد ... در همین مدت سکوت کرده بودیم ... دو سه بار نفس کوتاه و عمیق کشید و خودش رو آروم کرد ... اما با همون صدای گریون و زیرچشمی گفت :
سیروان ...

استرس رهام نمی کرد ... با ترسی که تمام وجودم رو گرفته بود گفتم :

جانم ... حالت بهتر شد ؟

نفس عمیق و محکمی کشید ... دمای بدنش داشت متعادل می شد ... آهی کشید و سرش رو کمی بالا آورد ... اما مستقیم به چشم هام نگاه نمی کرد ... بینی اش رو بالا کشید و با لحن آروم و هیجان انگیزش گفت :

یادته ... اون شبی که ... ، با پدرت تو بیابون بودم ... ؟

یک مرتبه مو به تنم سیخ شد ... انتظار نداشتم این حرف رو ازش بشنوم ... از حیرت لب هام به هم دوخته شده بود و صدام در نمی اومد ... زبانش رو به لب هاش کشید و با همون درجه ی صدایش ادامه داد :

یادته ... ، فرداش اومدی پیشم ...

نفسم بالا نمی اومد ... با هر کلمه اش لحظه به لحظه اون خاطرات جلوی چشمانم سبز می شد ... از ترس دست هام به لرزش افتاده بود ... چیزی نگذشت که با سرعت بیشتر ادامه داد :

یادته که گفتمی ... ، دست به چه کار هایی زدی ؟

دیگه ادامه نده ... دیگه ادامه نده لعنتی ... برای چی این حرف ها رو می زنی ...

تو دست هات به خون آلوده شده ...

خدایا ... ، دیگه تحمل ندارم ... تمومش کن ... برای چی این حرف ها رو می زنی ... حالم داره بد می شه ... انگار راه تنفسم بسته شده ... هوای این جا خفه است ... احساس می کنم یه دست گلوم رو داره فشار می ده طوری حرف هاش روم اثر می گذاشت که وادارم می کرد فقط با دقت گوش بدم ... سرش رو بالا آورد و نگاهش رو ابتدا به سینه ام انداخت و سکوت کرد ... چند لحظه بعد ... ، با ابرو های در هم ... ، نگاهی براق که وحشت رو به وجودم تزریق می کرد بهم خیره شد ... چانه اش دومرتبه به لرزش افتاد ... ترس ، اون رو هم یک لحظه تنهانش نمی گذاشت ... لب هاش تیک می خورد و دهانش باز و بسته می شد ... با نگاهش تسخیرم می کرد ... از چشم هاش چیز عجیبی می خوندم ... اون ... ، خود شیدا بود ... هر چی با دقت عمق نگاهش رو می دیدم

بیشتر سردرگم می کرد ... نمی دونستم باور کنم یا نه ... ولی اولین حسی که داشتم همین بود ... اون خود شیدا بود ...

با صدای نفس دارش و لحنی که بیشتر از قبل شوک زده ام می کرد گفت :

تو ... ، به خاطر من ... ، کار های بدتری هم کردی ...

ابرو هام از تعجب در هم رفت ... مثل این که توی هزار تو گیر می افتادم ... با حرف های مبهمش گیجم می کرد ... بلافاصله ادامه داد :

مگه نه ... ؟

سعی می کردم به خودم پیام ... نباید گول می خوردم ... نه ... ، نه اون شیدا نیست ... نمی گذارم ازش سوء استفاده کنه ... اخم کردم و با جدیت تمام گفتم :

تو شیدا نیستی ...

صداش به لرزه افتاد و با نگرانی گفت :

چرا ... ، چرا خودمم سیروان ... به خدا خودمم ...

نگاهم رو به اطراف انداختم و آهی کشیدم ... تلاشم رو می کردم تا دوباره بهش خیره نشم ... دیگه فریبش رو نمی خوردم ... پشت سر هم تکرار کردم :

نه نیستی ...

با تمام توان فریاد زدم :

رحمـــــان ... ؟

لعنت بر شیطان ... ، این دیگه چرا پیداش نمی شه ... اصلا احمد کجا رفت ... چقدر مگه طول می کشه تا صداش کنه ... شیدا بازو هام رو گرفت و سعی می کرد بهم خیره بشه ... اما نگاهم رو می دزدیدم ... دوباره بغض کرد ... کمی تکانم داد و با تمنای بیشتر گفت :

سیروان خودمم ... باور کن ... من خودمم ...

به گریه افتاد ... دلم براش سوخت ... مرتب به شک می افتادم ... آخه ... ، دقیقا رفتار های خودش بود ... بی اختیار دوباره نگاهم رو بهش انداختم ... چشم هاش سرخ شده بود و صورتش از اشک خیس شده بود ... با صدای گریونش گفت :

به خدا خودم هستم ... سیروان ...

آب دهانش رو فرو داد و مکث کوتاهی کرد ... آهی کشید و با لحنی که تمام وجودم رو به لرزش انداخت گفت :

یادته ... ، که به خاطر اون کارهات بخشیدمت ... ؟ آره ... ؟

بیشتر و بیشتر حیرت زده ام می کرد ... انگار نیروی خاصی جلوی دهانم رو گرفته بود و مانع حرف زدنم می شد ... تک سکسکه ای زد و با صدای آروم تر از قبل ادامه داد :

می دونی چرا به همین راحتی بخشیدمت ... ؟

موهای تنم سیخ می شد ... نفسم به سختی بالا می اومد ... مرتب از خودم می پرسیدم ... مگه حرف هام رو باور نکرد ... مگه همون موقع ... ، قبول نکرد ؟ آب دهانش رو محکم فرو داد و گفت :

قبول کردم چون چاره ای نداشتم ... چون دوستت داشتم ... نمی خواستم از دستت بدم ... می ترسیدم ...

نفس هاش تند شده بود نگاهش رو با پریشونی به اطراف انداخت ... با هول و سرعت بیشتر ادامه داد :

من تو رو انتخاب کردم ... و مجبور بودم نگهت دارم ... حتی با اون همه کاری که کردی ...

نگاهم رو پایین انداختم ... از تاسف سرم رها شده بود ... آروم و مدت دار نفس های عمیقی کشیدم ... زبانم رو به لب هام کشیدم و فقط به حرف هاش گوش می دادم ... دست راستش رو به طرفم آورد و با دو انگشت چانه ام رو گرفت ... سعی کرد نگاهش رو بهم بی اندازه ... ولی نمی خواستم این کار رو بکنم ... احساس شرم و سرخوردگی می کردم ... سرم رو کمی بالا آورد و تلاش می کرد بهم خیره بشه ... ولی نگاهم رو به طرف دیگه ای انداختم ... سرفه کوتاهی کرد تا صداش رو صاف کنه ... با لحنی که وجودم رو زجر می داد گفت :

من بخشیدمت ... و از خودم گذشتم ...

بی اختیار آروم آروم نگاهم به سمت چشم هاش رفت ... طرز بیانش فرق کرد ... حالا طوری با اطمینان حرف می زد که انگار یک ذره هم از گفتنش ترس نداشت :

تو هم به خاطر من بگذر ...

بهش خیره شده بودم ... چشم های براقش حیرت زده ام می کرد ... ولی متوجه حرف هاش نمی شدم ... حالش انگار بهتر شده بود ... خودش رو به دست آورده بود ... هنوز هم نمی تونستم تشخیص بدم اون خودشه ... ، یا نه . که با قاطعیت گفت :

رحمان رو بُگش ...

خدایا ... نه ... ، اون خودش نیست ... ، اون لعنتی خودش نیست ... سرم رو با عصبانیت به چپ و راست انداختم و پلک هام رو بستم ... با خشم گفتم :

عوضی ... ، تو شیدا نیستی ... شیدا نیستی ...

دومرتبه پریشون شد و به هم ریخت صداش به لرزش در اومد و گفت :

سیروان سیروان به من نگاه کن به من نگاه کن من خودمم

صدام رو بالا بردم و طوری که این بار می خواستم نشون بدم اون باید از من بترسه گفتم :

نیستی نیستی لعنتی تو شیدا نیستی

به گریه افتاد و با حق هق و زاری گفت :

سیروان خودمم باور کن خودمم ...

دست هاش رو به صورتش گرفت و زار زار اشک ریخت در میان ناله ها و سکسکه هاش به سختی گفت :

اون من رو ول نمی کنه

حرفش رو قطع کرد و بعد از کمی مکث ، با گریه ی بیشتر ادامه داد :

هیچ وقت رهام نمی کنه تا وقتی که تا آخر عمر لحظه به لحظه زجر بکشم

دوباره داشتم گمراه می شدم باز شیدا رو می دیدم ولی یه چیزی بهم می گفت ، به هر صورتی داشت یه

پیامی می رسوند بازو هاش رو گرفتم و تکانش دادم با حیرت و تعجب گفتم :

چرا ؟ اون کیه ؟ چرا اذیت می کنه ؟

دست هاش رو از جلوی صورتش برداشت با چشمان و صورت خیس از اشک بهم خیره شد تخم چشمش

رو به سختی می دیدم مثل سیل گریه می کرد یک مرتبه جیغ کشید و با حق هق و فریاد گفت :

نمی دونم

و دومرتبه به گریه افتاد و تمام بدنش مثل زلزله تکان خورد سرش رو کمی پایین انداخت و دومرتبه بالا آورد

.... تمام تلاشش رو می کرد تا نفسی بکشه و خودش رو آرام کنه اما فقط به سختی بینی اش رو بالا کشید

با لحن زجر آورش گفت :

از درون دارم می سوزم

دهانم از حیرت و ترس باز مونده بود در چشمان خودم هم اشک حلقه زده بود با حیرت بهش خیره شده

بودم بعد از مکث کوتاهی ادامه داد :

می گه تا آخر عمر باهام هست

دومرتبه سرش رو پایین انداخت و دستش هاش رو به هم گرفت پنجه هاش رو به پاهاش می کشید و عضله هاش رو منقبض می کرد دست هام رو به طرفش بردم و به آغوشم گرفتمش با دلداری و لرزش بیش از حد صدام گفتم :

نگران نباش عزیزم تموم می شه

با تمام توان چند بار نفس عمیقی کشید و زیر لب زمزمه های نامفهومی می کرد صداش رو کمی بالا تر برد و گفت :

تموم نمی شه نمی شه نمی شه

نوازشش کردم و آه بلندی کشیدم بغض گلویم رو داشت خفه می کرد فقط سعی می کردم آرومش کنم با امیدواری پشت سر هم می گفتم :

چرا عزیزم چرا تموم می شه

با تمنا و گریه زاری گفت :

خواهش می کنم سیروان ، رحمان رو بکش

با این حرفش به شدت عذابم می داد حتی یک لحظه فکر کردن بهش دیوانه ام می کرد آخه چه طور می تونستم همچین کاری کنم با اصرار بیشتر روی حرفش تکرار کرد :

بهم می گه ، اگه توی این خانه باشه ، بیشتر عذابت می دم و اذیتت می کنم

از وحشت داشتم سکته می زدم به خاطر حرف های دلهره آورش قلبم به شدت می تپید لرزش دست هام متوقف نمی شد به نشونه این که آرامشش رو به دست بیاره و به خودش بیاد گفتم :

چیزیت نمی شه نترس عزیزم نترس .

با همون لحنش که هراس از وجودش می بارید گفت :

می ترسم می ترسم سیروان کمکم کن

در آغوشم به نوازش کردنش ادامه می دادم بلافاصله گفتم :

باشه باشه بیرونش می کنم نگران نباش

اما پشت سر هم مخالفانه جواب می داد :

نه نه ، باید بکشیش اون اینو می خواد

بیشتر و بیشتر لجم می گرفت ... آخه احمق ... ، می فهمی داری چی می گی ... ؟ نفس عمیق کوتاهی کشیدم و گفتم :

عزیزم ... ، هذیون نگو ... داری اشتباه می کنی ...

یک مرتبه خودش رو وحشیانه به عقب کشید و به نفس نفس افتاد ... صدایش رو طوری کلفت و محکم کرد که رعشه به وجودم افتاد ... موهای جلوی صورتش ریخت و رعب آور بهم خیره شد ... چنان فریاد هولناکی زد که احساس کردم زلزله ای تمام خانه را به لرزش انداخت ... از ته حنجره اش با صدای بم و نازک دورگه گفت:

بکششــــــــــــــــش ... ، بهت می گم بکشش عوضی کثیف ...

نفس هاش سخت و مدت دار شد ... از ترس جا خوردم ... شوک زده بهش خیره شده بودم ... قلبم مثل جنین می تپید ... گلویم از طرز رفتارش خشک شده بود . هر چی سعی می کردم زبانم در دهانم بچرخونم موفق نمی شدم ... حیرت زده بهش چشم دوخته بودم ... دست و پام رو گم کرده بودم ... که بار دیگه با خشم بیشتر از قبل فریاد کشید :

هر چی زود تر زنده زنده دفنش کن تا دل و روده ی این زن هرزه ات رو از دهنش بیرون نیاوردم ...

در یک لحظه از این رو به اون رو شده بود ... نفسم بالا نمی اومد ... انگار یه طناب دور گردنم پیچیده بودند ... به سختی می تونستم آب دهانم رو فرو بدم ... فقط ... ، می خواستم از اتاق خارج بشم ... هر ثانیه که به تماشای چهره ی دیوانه کننده اش ادامه می دادم احساس می کردم لحظات آخر عمرم رو می گذرونم ... در یک کلام ... ، ترسیده بودم ...

سکوت کرده بود و نفس هاش قطع و وصل می شد ... به همراهش کل بدنش تکان های غیر عادی ای می خورد ... پنجه هاش رو به تشک می کشید ... مثل این که ببری در درونش ، خودش رو برای شکار آماده می کرد ... پوست صورتش سفید شده بود و لبش پوسته پوسته شده بود ... خرناس های دلهره آوری می کرد ... تنها چیزی که ذهنم می خورد این بود که از اتاق خارج بشم و کمکی بگیرم ... چون واقعا خودم رو گم کرده بودم ... کاری ازم بر نمی اومد ... بدون این که متوجه بشم از تخت افتادم و چهار دست و پا روی زمین رها شدم ... اما چشم هام فقط به او متصل شده بود ... با نگاه تیز و برنده اش از خیره شدن بهم بر نمی داشت ... احساس می کردم دیر بجنبم کاری دستم می داد ... نمی دونم چرا ... ، اما مرتب حس ششمم این طور پیش بینی می کرد ... خودم رو روی زمین کشان کشان به سمت در کشیدم ... وقتی به چیز سفت و محکمی خوردم ، فهمیدم به در رسیدم ... برگشتم و از روی زمین برخاستم ... بند بند بدنم به شدت می لرزید ... راه نای ام بسته بود و انگار اکسیژنی در اتاق نمانده بود ... هر چی سعی می کردم نفس عمیقی بکشم فایده ای نداشت ... دستگیره رو گرفتم و پایین کشیدم ... اما باز نمی شد ... هر چی تکرار می کردم و زور می زدم موفق نمی شدم ... روم دقیقا پشت به اون موجود عجیب و وحشتناک بود ... با لرزش بیش از حد صدام فریاد زدم :

رحمان ... ، احمد

اما خودم هم فهمیدم از ترس صدام تا اتاق دیگه نمی رسید داشتم خفه می شدم از کلافگی می خواستم دنیا رو روی سرم ویران کنم با عصبانیت به هر چیز نا مربوطی دشنام می دادم آخه این چرا باز نمی شه اون پیر مرد دیوانه رحمان رو که صدا نزد هیچ ... ، در رو هم قفل کرده احمق روانی ... ، برای چی این کار رو کردی

با تمام توان آب دهانم رو فرو دادم و این بار با صدای بلند تر فریاد زدم :

احمد ... ، رحمان در رو باز کنید

نزدیک بود از لولا در بیاد ... ، ولی باز شدنش فایده ای نداشت در همین حین خنده ریز و تمسخر آمیزی از پشت سرم بلند شد که از خوف روحم رو از تنم بیرون می کشید با شروعه بی حرکت ماندم به مرور زمان بیشتر می شد انگار از عصبی شدنم لذت می برد نگاهم بی اختیار آروم آروم به سمتش می رفت دهانم از ترس باز مونده بود نفس در سینه ام حبس موند روم رو کاملاً برگردوندم و پشتم رو به در تکیه دادم خنده اش رو یک بار قطع و بار دیگه بلند تر و طوری که روی اعصابم رژه می رفت ادامه داد طوری صداش رو از حنجره اش بیرون می داد که انگار تمام تلاشش رو می کرد از ترس مثل برق گرفتگی خشکم کنه نگاهم از چهره و صحنه ی دلهره آورش برداشته نمی شد چشمانش گرد شده بود و پلک نمی زد رنگ عنبیه اش زرد زده بود و زیر چشمانش پف کرده بود استخوان گونه هاش به قدری درشت شده بود که می خواست بترکه لبخند ملیحش رو طوری نشون می داد که انگار تمام قدرت دنیا در دست هاش بود زبانش رو بیرون آورد ... ، مبتذلانه به لب بالایی اش کشید و بالا و پایین می انداخت مثل ماری که اعلام جهش و نیش زدن می کرد چند لحظه بعد در دهانش کرد و لب هاش رو محکم به هم چسبوند

گردنم خشک شده بود پلک هام روی هم نمی رفت من و او حالا در اتاق تنها بودیم و ... ، پیش بینی اتفاق ها تا دقایق دیگه برام سخت بود چون ذهنم فقط روی چهره و حرکات دلهره آور و شوک کننده اون متمرکز بود سکوت اتاق رو گرفته بود هیچ حرکتی از خودش نشون نمی داد مثل مجسمه روی تخت نشسته بود و پاهاش رو دراز کرده بود و به هم چسبونده بود کف دست هاش رو هم به هم گرفته بود لبخندش رو بیشتر کرد و بدون پلک زدن ، با صدای دو رگه و بم و نازک ، به همراه خش خفیفی گفت :

وقتی با روزی‌نا حال می کردی و ناله اش رو در می آوردی به چی فکر می کردی ... ، ها ؟

حرفش رو چند لحظه قطع کرد و با همون لبخندش ادامه داد :

به این جسم خرابه ای که گرفتمش و حالا مال منه ؟

دست و پام شل شده بود حس می کردم فلج شدم از ترس زبان در دهانم نمی چرخید لعنت ... ، لعنت بر

خدایا ... از گفتن همه چیز هراس دارم ... انگار با خودم رو به رو شدم ... به شدت ... احساس ضعف می کنم ...
 دمای محیط اتاق برام مثل شعله آتش می مونه ... گلوم و دهانم خشک شده ... اون هم همین طور بهم خیره
 مونده ... اما سرش رو کم کم به سمت پنجره برد و نگاهش رو به همون جا دوخت ... از لبخند سوهان روحش
 دست نمی کشید ... در همون نقطه ثابت موند ... کنجکاو شده بودم به چی خیره شده بود ... سعی می کردم
 سرم رو بچرخونم ... اما انگار با میخ به گردنم فرو می کردند ... به شدت برام عذاب آورد بود ... ترس هم بیشتر
 و بیشتر در وجودم افزوده می شد ... نمی دونم چرا ، اما بهم الهام می شده که ... ، که ...

خدایا ... ، خدایا ... لعنت بر شیطان ... نه ... نه این واقعیت نداره ... این ... ، واقعیت نداره ...

انگار دارم نفس های آخرم رو می کشم ... باور نمی کنم خوابم یا بیدار ... ولی ... ، عین واقعیته ... چون روزی
 رو به روم می بینم ... می بینمش ... ، اما ... ، نه خود واقعیش ... با چشمانی که تمامش مثل زغال سیاهه ... و
 پوست صورتش مثل گچ سفید ... با نگاهی مرموز و دلهره آور بهم خیره شده ... و از اون وحشت ناک تر ... ،
 دست هاش رو ، رو به روش حلقه زده ... دور یک ... ، یک دختر بچه .

همون ... ، همون دختر بچه ای با موهای فر و متوسط که ... ، همیشه در ... ، کابوس هام ... ، و یک بار در
 دستشویی اتاق کاهگلی دیدم ... اون هم با چشمان سیاهش و لبخند ملیح و خوف ناکش از تماشام دست بر نمی
 داره ... هر دو شون لباس یک دست سیاه پوشیدن و پاهاشون پنهانه ... دهانش رو باز کرد ... حتی یک دندان
 هم نداشت ... درونش مثل غار سیاه بود ... اما ... ، اما ... ، خدای من ... ، خدای من ... چشم هام تار می بینه ...
 سر درد شدیدی گرفتم ... گرمای اتاق بیشتر و بیشتر می شه ... طوری که انگار در کوره دارم می سوزم ... ولی
 در میان تاری ، تصاویر هر از گاهی برام صاف می شد و ... ، فقط یک صحنه به شدت ترسناک می دیدم ...

از چشمانش ، یه چیز سیاهی رنگ ... ، مثل قیر بیرون می ریخت ... نفسم دیگه بالا نمی آد ... صدای تپش آروم
 قلبم رو در گوشم می شنوم ... دنیا برام تیره و تار شد ... به زانو افتادم ... مثل این که زمین من رو به خودش
 جذب می کرد ... دیگه هیچ چیز نمی بینم ... هیچی ... بینایی ام رو از دست دادم ... گلوم خشک شده و
 بزاق دهانم ترشح نمی شه ... در همین حین احساس کردم ضربه ای به پشتم خورد که طاق باز پهن به روی زمین
 شدم ... پلک هام شل شده بود ... با دست چپم گلوم رو گرفتم و تمام سعیم رو می کردم نفس بکشم ... فقط
 یه صدایی از ته چاه می شنیدم ... که مرتب صدام می کرد :

سیروان ... ، سیروان ...

تصاویر رو به روم هنوز تیره و تار بود ... به سختی دو نفر رو بالای سرم می دیدم ... چهره شون مشخص نبود ...
 بعد از چند دقیقه ... ، چشم هام سیاهی رفت و ... ، فقط احساس کردم روحم به پرواز در اومد ... مثل یه خواب
 عمیق ، بیهوش شدم و ... ، دیگه هیچ چیز نفهمیدم ...

سیروان ... سیروان ...

صدا های آشنا و غریبه ای توی گوشم می پیچه ... فقط اسمم رو تکرار می کنه ... اطرافم رو هیچی نمی بینم ... همه جا سیاهه . تاریکی مطلق ... احساس سبکی می کنم ... ولی از درون گرمم ... پلک هام به هم دوخته شده و باز نمی شه ... نمی دونم ... خوابم یا بیدار ... زنده ام یا مرده ... انگار در فضا معلقم ... زیر پاهام خالیه ... خدایا ... توی چه وضعیتی هستیم ... عذاب سختی می کشم ... هر کاری می کنم چشم هام باز نمی شه ... دستم به صورتم نمی رسه ... زبانم از کار افتاده ... حالم خوب نیست ... خوب نیست ... این صدا ها هم دست از سرم بر نمی داره ... روح و روانم رو شکنجه می ده ... پشت سر هم تکرار می کنه :

سیروان ... ، سیروان ...

آه ... ، خدایا ... انگار راه تنفسم باز شده ... پلک هام هم از لجبازی دست برداشتند ... اما به سختی تصاویر اطرافم رو می بینم ... کم کم دارم به هوش می آم ... ولی هنوز احساس سبکی دارم ... تصاویر تار و دوتا دوتای رو به روم به مرور زمان واضح می شه ... دو نفر رو بالای سرم می بینم که با چشمان گرد بهم خیره شدند ... گردنم خشک شده ... سعی می کنم دست و پام رو تکان بدم ... تقلا می کنم تا کمی جمب بخورم ... اما عضلاتم گرفته و به شدت درد می کنه ... گلویم خشک شده ... توان تکان دادن زبان در دهانم رو هم ندارم ... آب دهانم رو به سختی فرو دادم ... پشت سرش ناله ای خفیفی کردم ... سرم رو به چپ و راست تکان دادم تا زود تر به هوش بیام ... ضربه آرومی به گوش چپم حس کردم ... مثل نرمی دو تا انگشت بود ... بار دیگه آب دهانم رو محکم فرو دادم و نفس کوتاهی کشیدم ... پلک های سنگینم باز شد ... مثل بیدار شدن از خواب عمیق بود ... گردن و سرم هنوز درد می کنه ... بالاخره دو چهره بالای سرم رو دیدم ...

نه ... من هنوز زنده بودم ... احمد و دکتر بالای سرم بودند ... کنجکاوانه بهم چشم دوخته بودند ... خدای من ... چه بلایی سرم اومده ... چطور توی این وضعیت قرار گرفتم ... هر چی گذشته رو مرور می کنم هیچ چیز یادم نمی آد ... حتی کوچکترین صحنه ای ... مثل این که فراموشی گرفتم ... صدای از ته چاه دکتر رو به سختی شنیدم که گفت :

حالت خوبه ... ؟ رو به راهی ...

با بی حالی نگاهم رو بهش انداختم ... دهانم باز مونده بود ... این طور بهتر می تونستم نفس بکشم ... از درد ناله ای کردم ... صدام در نمی اومد ... تکه پاره و شکسته ، خیلی آروم گفتم :

نه ... ه ...

چیزی در مشتش می فشرد ... نگاهی که به دستم انداختم متوجه شدم فشارم رو می گرفت ... بازو بند رو باز کرد و گفت :

فشارت متعادله .

کف دست چپم رو روی پیشانی ام گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم ... هنوز هم سردرگم بودم ... آب دهانم رو فرو دادم و با بی حالی گفتم :

چه اتفاقی ... ، افتاد ... ؟

نگاهی به هم انداختن و ساکت موندن ... سعی کردم از جام بلند بشم ، اما درد خفیفی در ستون فقراتم حس کردم ... دکتر دست راستش رو روی سینه ام گذاشت و مخالفانه گفت :

بلند نشو ... استراحت کن ...

با کلافگی دستش رو پس زدم و زبانم رو به لب های خشکم کشیدم ... صدام رو محکم تر کردم و گفتم :

چه اتفاقی برام افتاد ... ؟ چی شده ؟

رحمان کف دستش رو به نشانه حفظ خونسردی ام رو به روم گرفت و گفت :

آروم باش ... چیزی نیست ...

سرم رو که به چپ و راست چرخوندم احساس گیجی کردم ... هنوز کمی تار می دیدم ... با انگشت هام پلک هام رو مالیدم و نفس عمیق و بلند تری کشیدم ... تلاش بیشتری کردم و از جام بلند شدم ... احمد از کنارم بلند شد و روی مبل کناری نشست ... دکتر هم وسایلیش رو داشت جمع می کرد و درون کیفش می گذاشت ... سکوتشون دیوانه ام می کرد ... دستم رو به صورتم گذاشتم و خمیازه ی بلندی کشیدم ... بعد از کمی استراحت حالم بهتر شد ... اما گلویم مرتب خشک می شد ... به شدت تشنه بودم ... به طوری که حس می کردم چندین روز یک قطره آب ننوشیدم ... با دقت که به اطراف نگاه کردم ، تازه متوجه شدم خانه خودم بود ... همه چیز هم سر جاش بود ... اما شب شده بود ... نگاهی به ساعت انداختم ... هشت و سی دقیقه رو نشون می داد ... از تعجب ابرو هام در هم رفته بود ... مثل این که به خواب عمیقی فرو رفته بودم ... دست راستم بی حس شده بود ... درد تنفر انگیزی داشت ... کمی ماساژش دادم تا جون بگیره ... با چشمان خمار به احمد خیره شدم ... همونطور بهم خیره مونده بود ... دکتر هم سمت راستم نشست ... لال مونی گرفته بودم ... رفتارشون عصبی ام می کرد ... با جدیت تمام گفتم :

فکر می کردم مرده ام ... نکنه نکیر و منکر هستید ... ؟ اما از نوع مظلومانه اش ... ؟

احمد حالت خجالت زده ای گرفت و با شرم گفت :

سیروان ؟ بچه شدی ... ؟ چه حرفیه می زنی ... ؟

آره ... دلم می خواد یه بچه باشم ... دیگه تحمل ندارم ... از درون مثل دمای صد درجه آب دارم می جوشم ... آخه چرا حرف نمی زنید ... ؟ چرا زبان باز نمی کنید ؟ نگاهی به هردوشون انداختم و با لحنی تند تر گفتم :

چی به سرم اومده ؟ چه اتفاقی افتاده ؟

دکتر شانه راستم رو گرفت و من رو به خودش برگردوند ... نور چراغ قوه رو در چشمانم انداخت و به آرومی گفت :

چیزی نیست ... بگذار کمی حالت سر جاش بیاد ...

نورش اذیتم می کرد ... خودم رو کنار کشیدم و با عصبانیت بیشتر گفتم :

همین حالا بگید چی شده ... اصلا ... ، اصلا ...

با حیرت به چشم هاشون خیره شدم ... طرز نگاهشون طوری بود که انگار جوابش رو باید خودم می دونستم ... ولی ... ، یه چیزی عجیب بود ... متوجه اش نمی شدم ... یه کسی در خانه کم بود ... و اون ...

سرم رو چرخاندم و با دقت تمام خانه رو دید زدم ... گوش هام رو هم تیز کردم تا صدایی ازش بشنوم . اما فایده ای نداشت ... به احمد خیره شدم و با ابرو های درهم و کنجکاوانه گفتم :

رحمان کجاست ؟

نگاهی به همدیگه انداختند و مرموزانه به هم چشم دوختند ... رفتارشون بیشتر و بیشتر عذابم می داد ... در همین حین یک مرتبه یاد شیدا افتادم ... بی خود ترس وجودم رو گرفت ... با هول از جام برخاستم و با نگرانی و صدای بلند گفتم :

شیدا ؟ شیدا ؟

به سمت اتاق راه افتادم ... اون ها هم همزمان با من بلند شدند ... مرتب می گفتند :

سیروان ... سیروان حالش خوبه ... نگران نباش ...

اما به راهم ادامه دادم ... دو ، سه پله بالا نرفته بودم که احمد با شتاب رو به روم قرار گرفت و دستش رو جلوم آورد ... با اصرار گفت :

آروم باش ... ، خوابه ... بیدار می شه ...

اخم کردم و با عصبانیت گفتم :

می خوام ببینمش ... لطفا برید کنار ...

مچ دستم رو گرفت و از پله ها پایینم آورد ... دو بازوم رو گرفت و با چشمان گرد گفت :

گوش کن چی می گم ... هیچ اتفاقی برای شیدا نیوفتاد ... حالش خوبه ... رحمان هم رفته بیرون ... زود بر می گرده ...

خودم رو عقب کشیدم و با خشم بیشتر گفتم :

چرا حرف نمی زنید که چه بلایی سرم اومده ؟

نگاهی به دکتر انداختم با پریشونی دستم رو به سرم بردم قلبم از اضطراب به شدت می تپید ... نفس هام تند شده بود ... با صدای بلند تر گفتم :

انگار فراموشی گرفتم هیچ چیزی یادم نمی آد .

دومرتبه به احمد خیره شدم با فریاد بیشتر ادامه دادم :

چه اتفاقی برام افتاده ؟

در همین حال دکتر کیفش رو برداشت و بلافاصله گفت :

توی اتاقتون پیدات کردیم چند بار به در کوبیدی و با صدای بلند رحمان و پدر زنت رو صدا زدی .

به سمتم اومد و در چند قدمی ام ایستاد . آهی کشید و با نفسی تازه ادامه داد :

وقتی در رو باز کردیم ، گیرکرده بود پاهات جلوش رو گرفته بود به سختی وارد شدیم طاق باز روی زمین افتاده بودی از لبث هم خون می اومد دهننت کف کرده بود و بیهوش شده بودی دست چپت رو هم جلوی گردنت گرفته بودی

چشم هام از حدقه داشت بیرون می زد هیچ کدوم از این ها رو یادم نمی آد حتی یک لحظه اش رو نمی تونم باور کنم خشکم زده بود و با دقت به حرف هاش گوش می دادم از استرس انگشتان دستم به لرزش افتاده بود نفسم به سختی بالا می اومد بعد از کمی مکث ادامه داد :

همسرت خیلی آروم خوابیده بود رحمان هم تا دو ساعت پیش اینجا بود اما نمی خواست چیزی بهت بگیم

نگاهش رو پایین انداخت و بعد از مکثی کوتاه ادامه داد :

می خواست از زبون خودش بشنوی

به سمت در خروجی راه افتاد و گفت :

خانواده ام منتظرم هستن

کفش هاش رو پاش کرد قبل از خروجش برگشت و گفت :

حالت کاملا خوبه ولی زیاد به خودت فشار نیار باز هم استراحت کن و به اندازه کافی بخواب

در رو باز کرد و گفت :

تا فردا ...

سر جام بی حرکت ایستاده بودم ... حتی قدرت تکان دادن زبانم رو نداشتم ... حرف های عجیب فشارکی داشت دیوانه ام می کرد ... نگاهم رفته رفته به سمت زمین رفت ... دنیا داشت برام محو می شد ... صدای احمد رو از ته چاه می شنیدم که مرتب می گفت :

سیروان ؟ حالت خوبه ؟

لب هام خونی شده بود ... ؟ بیهوش شده بودم ؟ هیچ کدوم از این ها رو یادم نمی آد ... مغزم داشت منفجر می شد ... به سمت آینه پشت سرم رفتم ... اما هر لحظه که بر می گشتم بیشتر و بیشتر خوف برم می داشت ... چون می ترسیدم ... ، می ترسیدم ... ، دوباره ...

دوباره اتفاق افتاد ... اما چه طوری ... چه طور ممکنه ... به سمت آینه که رفتم نگاهم به لب هام میخکوب شده بود ... یه خط سرخ که ناشی از جای زخم و قاچ خوردگی بود روی دو لبم مونده بود ... انگشتم رو که به سمتشون بردم و لمسشون کردم ... تازه متوجه سوزشش شدم ... پلک هام رو یک لحظه فشردم و تمام تنم ریش ریش شد ... قلبم تاپ تاپ می تپید ... نفسم به سختی بالا می اومد ... احمد دقیقا پشت سرم ، سمت راستم بود ... با نگرانی و چشمان گرد ، از آینه بهم خیره شده بود ... با لرزش بیش از حد صدام دوباره گفتم :

چه بلایی سرم اومد ...

احمد آب دهانش رو فرو داد و بعد از چند لحظه با حیرت گفت :

خودت باید بهمون بگی ... هیچ کدوممون نمی دونیم ... توی اتاق چه اتفاقی برات افتاد ؟

هیچ چیز یادم نمی آد ... حتی یک لحظه ... اصلا انگار چند روز بیهوش بودم ... حتی یک ثانیه هم یادم نمی آد ... به سختی آهی کشیدم و گفتم :

نمی دونم ... نمی دونم ... نمی دونم ...

نگاهم به آینه ، به چشمان خودم دوخته شده بود ... ذهنم به کل گیج و منگ شده بود ... و هزاران بار از خودم می پرسیدم :

نمی دونم ... ، نمی دونم ... ، نمی دونم ...

ساعت یازده و نیم شب شد ... تا به این مدت در حیاط برای خودم خلوت کرده بودم ... از احمد خواستم تنهام بگذاره ... و تا حالا به حرفم گوش داد ... هنوز هم هیچ چیزی یادم نمی اومد ... برام دیوانه کننده بود ...

آخرین چیزی که یادمه ... ، فقط ... ، گرم شدن پلک هام و یه خواب عمیق بود دیگه هیچ تصویری از ساعت های قبل یادم نمونده لحظه شماری می کردم تا رحمان به خانه برسه از بدبیاری موبایلش هم آنتن نمی داد نمی دونم تا حالا کجا رفته بود احساس می کردم دست و پام رو با زنجیر بسته اند هیچ راهی برای خلاص شدن نداشتم هوای سردی بود اما برام دلنشین بود چشم هام رو بستم تا کمی آروم بشم نفس عمیقی کشیدم تا راه ریه ام باز بشه احساس می کردم یه توده درون گلویم گیر کرده بود در همین حال صدای زنگ اف اف به گوشم خود چیزی نگذشت که در باز شد چشم هام رو باز کردم دلم می خواست خودش باشه ... ، که همین طور بود رحمان با به لبخند و ظاهر آروم وارد شد اما من روی پلکان رو به روی ساختمان نشسته بودم بهش خیره مونده بودم چشم هام ازش برداشته نمی شد بهم رسید و دقیقا رو به روم ایستاد لبخندی زد و دست هاش رو درون جیب های شلوارش برد با صدای آروم و با شوخی گفت :

حالت چطوره جوون ؟

از تمسخرش هیچ دلخوشی نداشتم حالم اون طور نبود که به این منظور بگیرم آهی کشیدم و نگاهم رو طرف دیگه ای انداختم کنارم نشست و با دست چپش به پای راستم زد کمی مکث کرد و به آرومی و دلداری گفت :

خیلی بده یه اتفاق بد ... ، دو بار برات پیش بیاد مگه نه ؟

نگاهم به سمتش رفت اما بهش خیره نشدم آهی از افسوس کشیدم انگار به ته دنیا رسیده بودم بعد از مکثی کوتاه ادامه داد :

چیزی یادت می آد ؟

به چشم هاش خیره شدم به نشانه پاسخ منفی و ناامیدی سرم رو تکان دادم لبخند بیشتری زد و نگاهش رو به رو به روش انداخت گفت :

نگران نباش بالاخره یادت می آد چه دیر ، چه زود

بعد از کمی مکث بهم خیره شد و منظور دار گفت :

اما امیدوارم هیچ وقت یادت نیاد

با این جمله اش ابرو هام از تعجب در هم رفت بعد از چند لحظه ادامه داد :

هیچ وقت

از جاش بلند شد و به داخل رفت چند قدم برنداشته بود که روم رو برگردوندم و گفتم :

فقط یادم می آد که ... ، قرار بود امشب دوباره اون مراسم رو انجام بدیم

سر جاش ایستاد ... بی حرکت موند ... مثل این که حرف بدی زده بودم منتظر پاسخش شدم ... بدون این که برگرده به طور کاملا جدی گفت :

امشب ... ؟

بعد از مکثی کوتاه که سکوت بینش ، معنی خاصی رو بهم القا می کرد گفت :

امشب که نه اصلا فرصتش نیست

به راه افتاد و در همین حال با صدای کمی بلند تر گفت :

بهتره بیشتر استراحت کنی می گذاریم برای فردا

برای فردا ؟ یک مرتبه چش شده بود ؟ برای چی فرصتش نیست من حالم خوبه و می خوام همین امشب همه چیز تموم بشه از جام بلند شدم و به دنبالش رفتم چند قدم به در نمونده بود که صدای در رو شنیدم سر جام خشکم زد برگشتم و به سمتش رفتم قبل از باز کردن گفتم :

کیه ؟

هیچ کسی جواب نداد وقتی بازش کردم از تعجب ابرو هام در هم رفته بود این دوباره این جا چه کار می کنه ؟ همون خبرنگاری که برای مدتی مثل سیریش شده بود یه پیرهن طوسی و شلوار مشکی پوشیده بود گفتم :

سلام شما ... ؟ این جا ؟

ابرو های اون هم از حیرت خم شد و گفت :

سلام

آهی کشید و گفت :

مزاحم شدم ؟

چانه ام رو خاروند و به فکر فرو رفتم اصلا یادم نمی اومد که باهاش قول و قراری گذاشته بودم پرسیدم:

نخیر ... ، اصلا ولی ... ، این موقع شب

به طرف خودرو اش اشاره کرد و گفت :

متاسفم ماشینم خراب شد

آهی کشید و بعد از مکثی کوتاه ادامه داد :

خودتون دعوتم کردید که امشب پیام ...

با حرفش شوک زده ام کرد ... آب دهانم رو فرو دادم و با ندانم چه کاری گفتم :

من ... ، عه ...

انگار از رفتارم فهمیده بود ، یا من اشتباه می کردم ... ، یا اون نفس عمیقی کشید و گفت :

اگه موقع خوبی نیست ... ، می رم و بعدا بر می گردم ...

روش رو برگردوند و قصد رفتن کرد ... ولی نمی توانستم تا این جا که اومده ... ، حد اقل تعارفش نکنم ...

بلافاصله گفتم :

نه نه ... ، صبر کنید ...

سر جاش ایستاد و برگشت ... انگشتم رو به سمت شقیقه ام بردم و بر جهت عقربه ساعت چرخوندم ... با خنده گفتم :

راستش ... ، کمی فراموشی گرفتم ...

خودم رو کنار کشیدم و گفتم :

بفرمایید داخل ...

ابرو هاش رو بالا انداخت و گفت :

اگه مزاحم هستم و گرفتارید ... ، می رم و بعدا بر می گردم ...

انگشت اشاره ام رو مخالفانه تکان دادم و گفتم :

نخیر لطفا بفرمایید داخل ...

با صدای بلند یا الله گفتم و پشت سرم وارد شد ... به طرف ساختمان رفتیم ... در همین حال با کنجکاوی گفت :

وقتی باهاتون تماس گرفتم خیلی زود گفتید امشب پیام خونتون ... بدون هیچ اصراری ... می شه بیرسم قراره

چه اتفاقی بیوفته که خیلی راحت قبول کردید ؟

از تعجب ابرو هام در هم رفت ... بدون این که یک لحظه بایستم به راهم ادامه دارم ... با سردرگمی گفتم :

من ... ؟ چه موقع تماس گرفتید ؟

مکث منظور داری کرد ... به دم در رسیدیم ... برگشتم و گفتم :

مطمئن بودید با من حرف زدید ؟

نگاهش رو به طرف دیگه ای انداخت و به فکر فرو رفت لب هاش رو در هم کشید و با تردید گفت :

آره مطمئنم خود شما بودید

دستم رو به پیشانی ام کشیدم و گذشته رو مرور کردم چیز زیادی به ذهنم نمی رسید تا حالا فقط صحنه ای از حرف زدن با رحمان جلوی چشم هام می اومد اما بعدش رو کلا فراموش کرده بودم آهی کشیدم و لبخندی زدم به چشم هاش خیره شدم و با شوخی گفتم :

انگار ضربه ای به سرم خورده

ابرو و شانه هاش رو بالا انداخت و چیزی نگفت تنها با لبخند ملیحی جوابم رو داد و به طرفی خیره شد برگشتم و بار دیگه با صدای بلند یاالله گفتم بعد از اون در رو باز کردم و گفتم :

بفرمایید داخل

وقتی وارد شدم دیدم احمد و رحمان روی کاناپه نشسته بودند و داشتند صحبت می کردند خبرنگار ، که فکر می کنم اسمش مهرداد بود بعد از من وارد شد با تعجب بهش خیره شدند و از حضور ناگهانی اش متعجب شدند معرفی اش کردم :

ایشون آقای اروند هستن . خبرنگار یکی از روزنامه ها برای اون ماجرا ، می خواهن بهمون کمک کنند

ابرو های احمد در هم رفت و با حیرت پرسید :

خوشوقتم اما چه کمکی ؟

مهرداد تا اومد دهان باز کنه زود تر از او گفتم :

جریانش مفصله بعدا توضیح می دم

رو به مهرداد کردم و گفتم :

ایشون هم پدر زن من هستن

به رحمان اشاره کردم و گفتم :

این آقا هم برای کمک به ما اومدند

رحمان رفتار جدی ای گرفته بود به سمتون اومد و باهاش دست داد آهی کشید و با لحن خاصی گفت:

از آشنایی باهاتون خوشوقتم

مهرداد هم صمیمانه دستش رو فشرد و با نگاهی منظور دار گفت :

من هم همین طور ...

کمی به هم خیره ماندند ... انگار با نگاه چیزی به هم می گفتند ... رحمان به من خیره شد و گفت :

می شه باهاتون چند کلمه خصوصی صحبت کنم ...

ابرو هام از این حرف ناگهانی اش بالا رفت ... به پته پته افتادم و گفتم :

آره .. ، حتما ...

رو به مهرداد و احمد کرد و گفت :

با اجازه ...

بعد از اون به سمت اتاق بچه رفت ... نگاهی به احمد کردم و گفتم :

می شه ازشون پذیرایی کنید ؟

احمد سرش رو به نشانه پاسخ مثبت تکان داد و به سمت آشپزخانه رفت ... به طرف کاناپه ها اشاره کردم و به مهرداد گفتم:

لطفا بنشینید ... الان بر می گردم ...

بعد از اون به سراغ رحمان رفتم ... در نیمه رو باز کردم و وارد شدم ... پشتش به من بود و دست راستش رو جلوی دهانش گرفته بود ... گفتم :

باهام کاری داشتید ؟

با لحنی که به نظر می رسید عصبی شده بود گفت :

در رو ببند ...

وقتی که از چفت شدنش مطمئن شد برگشت و با نگاهی غضبناک بهم خیره شد ... به سمت اومد و با خشم ، اما به آرومی گفت :

معلومه چه کار می کنی ؟

از حیرت چشم هام گرد شد ... متوجه رفتارش نمی شدم ... زبانم بند اومد ... تکه پاره گفتم :

چی ... ، چی شده ؟

با دست راستش به بیرون از اتاق اشاره کرد و گفت :

یه خبرنگار آوردی ... ؟ اون هم توی این شرایط؟

حالا منظورش رو فهمیدم انگار ترسیده بود ابرو هام رو بالا انداختم و به آرومی گفتم :

نگران نباشید گفتم که ، جریانش مفصله

برگشت و چند قدم ازم فاصله گرفت کمی سکوت کرد تا خونسردی اش رو حفظ کنه اما تحمل نیاورد برگشت و مثل کوه آتشفشانی که مواد مذابش داشت فوران می کرد گفت :

عقلت رو از دست دادی ؟ اون یه خبرنگاره ... ، و هر چیزی که ببینه رو منتشر می کنه

به سمتم اومد و با خشم بیشتر ، اما به طوری که صدایش از اتاق بیرون نره گفت :

فکر نکردی مردم چه فکری می کنن ؟ هان ... ؟

مکث کوتاهی کرد آب دهانش رو فرو داد و با نفسی تازه ادامه داد :

تیتزر رزونامه ها این طور بگه ... ، دختری که در اتاق کاهگلی بود جن زده شد ادامه ی یک داستان هولناک فکر می کنی باور می کنند ؟

مخالفانه گفتم :

نه این طور نیست اتفاقا اون برای همین این جا اومده که از چشم خودش ببینه و باور کنه

پلک هاش رو به هم فشرد و لب هاش رو در هم کشید از درون داشت منفجر می شد ولی مطمئنم داشت زود قضاوت می کرد بعد از کمی مکث با چشمان سرخ بهم خیره شد و گفت :

گوش کن چی می گم ... ، هیچ کسی حرفمون رو باور نمی کنه همه فکر می کنند فقط یه خرافاته تازه ... ، خیلی ها بر ضدمون می شن این کار قانونی نیست

آهی کشید انگشت اشاره دست راستش رو به طرفم گرفت و با همون لحنش ادامه داد :

ما قرار بود این کار رو مخفیانه انجام بدیم درسته ؟

چشم هام رو گرد کردم و شاکیانه گفتم :

ولی دارید اشتباه می کنید شما هنوز جریان رو نمی دونید

نگاهش رو پایین انداخت و سکوت کرد نفس عمیقی کشید تا آرامشش رو به دست بیاره حرفم رو ادامه دادم :

پرونده جنایت شیدا هنوز بازه ... این خبرنگار هم از آشنا های باز پرس پرونده شیداست ... اومد و بهم خبر داد که ماجرای پیش اومده و امکان تشدید اتهام شیدا به پرونده بیشتر شده ... مگه این که هر طوری شده ... ، ثابت کنیم بی گناهه ...

بهم خیره شد و با عصبانیت گفت :

با مراسم جن گیری ؟

بلافاصله گفتم :

خب آره ... این بهترین موقعیته ...

دندان هاش رو از حرص به هم سایید و بعد از کمی مکث گفت :

واقعا این طور می شه ثابت کرد ... ؟

برگشت و دست هاش رو به کمرش زد ... با تمسخر خندید و روش رو به من چرخوند ... سکوت کرد و با لحنی تهدید آمیز ادامه داد :

بهبتره همین حالا بیرونش کنی و بگی دور این خانه و ماجرا رو خط بکشه ... بگو هیچ فایده ای نداره .

دیگه کفر من رو هم داشت بالا می آورد ... با کلافگی گفتم :

نه ... ، امکان نداره ... این فقط شیدا نیست که در خطر ...

یک مرتبه جا خرد و نگاهش مستقیم به چشم هام ثابت موند ... منتظر ادامه حرفم بود ... چند لحظه مکث کردم و گفتم :

بعد از شیدا یکی دیگه هم دچار همچین گرفتاری شده ... یه گزارشگر دیگه با همکاریش به اون اتاق کاهگلی رفتن ... یه دختر جوون کشته شد ... خبرنگاره هم روانی شده ... اتهام قتل همکاریش افتاده به گردنش ...

از حیرت ابرو هاش خم شد و نگاهش به سوی دیگه ای رفت ... دست و پاش شل شد ... صندلی کنار میز رو کنار کشید و روی اون نشست ... انگار حالا فهمیده بود چی می گم ... برای همین بدون معطلی ادامه دادم :

اولویت اول من شیداست ... چون اگه اون حالش خوب بشه ... ، از اون طرف باز در خطر ... با ثابت کردن از این روش ، حداقل می شه به این وضعیت پایان داد ...

دیگه حرفی نمی زد ... به نفس نفس افتاده بود ... انگار گوشش کر شده بود ... در اتاق رو باز کردم و قبل از خروجم گفتم :

این خبرنگار کمک زیادی بهمون می کنه ...

بعد از اون از اتاق خارج شدم ... هنوز توی فکر بود ... باید تنه‌اش می گذاشتم ... چون حوصله ی ادامه کل کل باهاش رو نداشتم ... در رو بستم و به سراغ مهرداد رفتم ... رو به روی تلویزیون نشسته بود ... تنها بود و داشت چای می نوشید ... کنارش نشستم و گفتم :

شام خوردید ؟

سرش رو به نشانه پاسخ مثبت تکان داد و گفت :

بله ممنون ...

استکان رو روی میز گذاشت و گفت :

گفتم که بد موقع مزاحم شدم ... بهتره رفع زحمت کنم ...

تا اومد نیم خیز بشه دستم رو جلوش گرفتم و گفتم :

نه ... اتفاقا خیلی خوشحالم که تشریف آوردید ... نیاز بود باهاتون صحبت کنم ...

در همین حال احمد از پله ها پایین اومد ... آماده رفتن شده بود ... در حین رفتنش گفت :

با اجازه می رم سری به زنم بزنم ... زیاد حالش خوب نیست ...

باهاش خداحافظی کردیم و از خانه خارج شد ... بعد از چند دقیقه سکوت ، مهرداد گفت :

خب ... ، حالا نمی خواهید بگید امشب چه خبر بود ؟ به نظر عادی می آد ...

لبخندی زدم و گفتم :

درسته ... ولی قرار نبود این طور بشه ...

ابرو هاش از تعجب در هم رفت و گفت :

چه طور ؟

نگاهم رو به طرف دیگه ای انداختم . از گفتن حرف هام تردید داشتم ... ولی سعی کردم خودم رو جمع و جور

کنم ... زبانم رو به لب هام کشیدم و نفس کوتاه و عمیقی کشیدم ... بهش خیره شدم و کمی خودم رو بهش نزدیک کردم ... با صدای آرام گفتم:

وضعیت همسرم از اون موقع تا حالا خیلی بد تر شده ... آقایی که توی اون اتاق هست ...

برگشتم و نگاهی به پشت سرم انداختم ... کمی بی حرکت موندم ... دوباره به مهرداد خیره شدم و آروم تر از قبل گفتم :

یه جن گیر هست ...

ابرو هاش در هم رفت و جا خورد ... پلک هاش از حیرت روی هم نمی رفت ... انتظار همچین رفتاری ازش داشتم ... دهانش کمی باز مونده بود و فقط بهم خیره شده بود ... آب دهانم رو فرو دادم و دست هام رو به هم مالیدم ... نفس عمیق دیگه ای کشیدم و گفتم :

حالا یادم اومد برای چی شما رو خبر کرده بودم ...

هومی کردم و بعد از مکثی کوتاه ادامه دادم :

امشب ... ، قرار بود مراسم جن گیری انجام بدیم ...

ابرو هاش بالا پرید و بیشتر از قبل شوک زده شد ... چشم هاش داشت از حدقه بیرون می زد ... با پته پته گفت:

چـ ... یـ ؟ جن ... ، گیری ؟

بلافاصله گفتم :

اگه دنبال یه موقعیت هستید ... ، با خودم فکر کردم این بهترین فرصته ... مگه همین رو نمی خواستید ؟

نگاهش به اطراف افتاد و هول شد ... دست و پاش رو گم کرده بود ... تکه پاره گفت :

من ... ، چرا ولی ... فقط می خواستم با همسرتون حرف بزنم ... شاید این طور می تونستم سر نخ پیدا کنم ...

بیچاره انگار گیج شده بود ... لبخندی زدم و گفتم :

ولی شما حالا خود چیزی که می خواهید رو می بینید ...

آب دهانش رو فرو داد و ساکت موند ... با استرس گفت :

ولی ... ، شما مطمئنید کار درستی رو انجام می دید ؟ این برای من ...

مکثی کرد و به فکر فرو رفت ... بعد از چند لحظه با فاصله در حرف هاش ادامه داد :

غیر قابل باوره ...

نگاهم رو کمی به پایین انداختم ... نمی دونستم چه طور ملتفتش کنم ... پوفی کردم و گفتم :

پس تا فردا صبر کنید و با چشم خودتون ببینید ...

آهی کشید و دیگه چیزی نگفت ... از جاش بلند شد و گفت :

پس ... ، می بینمتون ...

به همراهش برخاستم و گفتم :

ولی آقای ارونند ... ، شما قول دادید که کمکمون می کنید ... ازتون خواهش می کنم از این موضوع با هیچکسی حرف نزنید ...

سرش رو پایین انداخت و بعد از چند لحظه بهم خیره شد ... لبخندی زد و گفت :

حتما ... ، خیالتون راحت ...

از خانه خارج شدیم ... نم نم باران می بارید ... تا دم در که همراهیش کردم اصرار زیادی کردم شب رو اینجا بمونه ... اما قبول نکرد ... خداحافظی کردیم و سوار ماشینش شد ... من کنار در موندم تا از رفتنش مطمئن بشم ... اما هنگامی که استرات زد خودرو اش روشن نشد ... چند بار دیگه امتحان کرد ... ولی فایده ای نداشت ... به سمتش رفتم و کنار ماشینش ایستادم ... دست راستم رو به در گذاشتم و با شوخی گفتم:

انگار این هم نمی خواد از این جا جمب بخوره ...

لب هاش رو در هم کشید و آهی کرد ... شانه هاش رو بالا انداخت و گفت :

نمی دونم ...

نگاهی بهم انداخت و بعد از کمی مکث گفت :

از ماشینن هیچی سر در نمی آرم ...

سکوت کردم و به فکر فرو رفتم ... با خودم گفتم چه بهتر ... امشب رو تا فردا همین جا نگهش می دارم ... اشتباه بچگانه ای کرده بودم که خبرش کرده ام ... شاید واقعا بزنه زیر قولش و به کسی چیزی بگه ... به خصوص که عموش هم باز پرس پرونده هست ... پس بهتر بود محض اطمینان تا فردا همین جا باشه ... باران داشت شدید تر می شد ... دستم رو از ماشین رها کردم و به جیب شلوارم فرو بردم ... با منِ گفتم :

خب ... متاسفانه ماشین من رو هم پدر زخم برده ... و ... ، من هم چیزی از مکانیکی نمی دونم ...

کمی سکوت منظور داری کردم ... بهم خیره شده بود و منتظر ادامه حرفم بود ... نگاهی به آسمان انداختم و گفتم :

بهتره تشریف بیارید داخل و امشب رو اینجا بمونید ... هوا هم که بارونیه ... تا فردا که بهتر شد و پدر خانومم اومد ... ، خودم می رسونمتون ...

مخالفانه گفت :

نه نه نه ... مزاحم نمی شم ... با تاکسی تلفنی تماس می گیرم ...

دست در جیبش کرد و گوشی اش رو بیرون آورد ... در همین حین رعد و برقی زد و ظلمات آسمان رو در چند لحظه روشن کرد ... غررش وجودم رو در یک دم لرزوند ... مهرداد تا نگاهش به گوشی اش افتاد اخم کرد و عصبی شد ... نفسش رو بیرون داد و گفت :

این هم که آنتن نمی ده ...

با دست به فرمان زد و به رو به روش خیره شد ... از خوشحالی لبخندی به لب هام اومد ... سرم رو تکانی دادم و گفتم :

پس امشب رو مهمان ما هستید ...

بالاخره راضی شد ... اما اصرار کرد با تلفن خانه به آژانس تماس بگیرم ... هوا سرد و باران شدید تر شد ... هنگامی که وارد شدم کسی در حال نبود ... رحمان هنوز خودش رو در اتاق حبس کرده بود ... مهرداد روی کاناپه رو به روی تلویزیون نشست ... من هم به آشپزخانه رفتم تا برایش چای بریزم ... به همراه سه استکان برگشتم ... قبل از این که بشینم ، به اتاق رفتم تا رحمان رو هم صدا کنم ... چند بار در زدم و بعد از جوابش وارد شدم ... گرم مطالعه بود ... حتی نگاهی بهم نی انداخت ... گفتم :

بهمون ملحق می شید ... ؟

با علامت دست چپش پاسخ مثبت رو نشون داد و گفت :

البته ... بهم فرصت بدین ...

کمی بهش خیره شدم و به حال خودش گذاشتم ... در رو بستم و به سراغ مهرداد برگشتم ... چای رو ، رو به روش گذاشتم ... نگاهش پایین بود و به فکر فرو رفته بود ... تشکر کرد و استکان رو در دستش گرفت . کمی بهش خیره شدم و بعد از اون به سمت تلفن رفتم ... گوشی رو برداشتم و به تظاهر شماره گرفتم ... زیرچشمی می پایدمش ... اون هم همین حالت رو به من داشت ... بعد از کمی انتظار ، نقش بازی کردم و با صدای کمی بلند گفتم :

ای بابا ... این هم که قطعه ...

بهم خیره شد و با ابرو های در هم گفت

چی ؟

نفسم رو بیرون دادم و گوشی رو سر جاش گذاشتم ... دست هام رو بالا بردم و خیره به نقطه ای گفتم :
اکثر اوقات این طور می شه ...

به چشم هاش نگاه نمی کردم تا دروغم رو متوجه نشه ... آهی از افسوس کشیدم و گفتم :

خودم هم شاکی ام ... هر چی پیگیری کردم به نتیجه ای نرسیدم ...

رو به روش نشستم ... بعد از مکثی کوتاه ، لبخندی زدم و گفتم :

زمین و زمان دست به دست هم دادند که امشب اینجا باشید ...

ابرو هاش رو بالا انداخت و با چشمان گرد گفت :

ولی من نمی تونم ...

حرفش رو قطع کردم و با خنده ای بلند گفتم :

چه اشکالی داره ... به اندازه ی کافی جا برای خواب هست ... امشب رو مهمون ما باشید ...

با نگرانی نگاهش رو پایین انداخت و سکوت کرد ... نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت ... بعد از چند لحظه گفتم :

اگه گرسنه تون هست چیزی بیارم ... غذایی برای خوردن پیدا می شه ...

پشت سر هم تکرار کرد :

نه ... نه ... ممنون ... صرف شده ...

دومرتبه با همون حالت نگاهش به نقطه ی دیگه ای خیره شد ... چهره اش مضطرب نشون می داد ... دست هاش رو به هم می مالید ... پاشنه ی پای راستش رو به زمین می کوبید ... در همین حین رحمان در رو باز کرد و به سمتمون اومد ... گفت :

مزاحم شدم ... ؟

مهرداد با نگاهی منظور دار بهش خیره شد ... انگار که یه هیولا می دید ... گفتم :

نه ... منتظرت بودیم ... تا کمی صحبت کنیم ...

نگاهی به مهرداد انداخت و گفت :

اجازه هست کنارتون بنشینم ؟

مهرداد خودش رو کنار کشید و جایی براش باز کرد . سعی می کرد خودش رو آروم نشون بده ... آب دهانش رو فرو داد و گفت :

اووم ... بله ... بفرمایید ...

رحمان نشست و نگاهش رو به من انداخت ... گفت :

از موضوع کاملا با خبر هستند ؟

چند لحظه به مهرداد خیره شدم و لب هام رو در هم کشیدم ... نفسم رو بیرون دادم و گفتم :

بله ... همه چیز رو براشون توضیح دادم ...

روش رو به او کرد و گفت :

باور می کنید ... ؟ واقعا قصد کمک دارید ؟

مهرداد نگاهش رو به نقطه ای انداخت ... بیچاره هول شده بود ... نفس کوتاهی کشید و تکه پاره گفت :

راستش ... ، برام تا حدودی سخته ... چون انتظارش رو نداشتم ...

ابرو های رحمان در هم رفت و با تعجب گفت :

چرا ؟

مهرداد نگاه منظور داری بهم انداخت . بعد از اون خیره به رحمان شد و جواب داد :

نمی دونم ... من فقط در حد چند تا عکس و فیلم از اون اتاق دیدم و شنیدم ... فکر می کردم فقط صحبت با

همسر آقای قریب بتونه کمکم کنه ... باورم نمی شه ... ، موضوع انقدر پیچیده بشه ...

با تعجب گفتم :

یعنی صحبت با زنم مشکلات رو حل می کرد ؟

بهم خیره شد و شانه هاش رو چند لحظه بالا و پایین انداخت ... با تردید جواب داد :

عموم ... ، که این طور می گفت ... چون همسرتون توی اون اتاق بوده ... و بیشتر از همه ، از جریانات اونجا خبر

داره ...

بیشتر و بیشتر متعجب می شدم ... آخه چرا باید برادر زاده اش رو می فرستاد ... پرسیدم :

شما رو همیشه برای این کار ها می فرسته ؟ اصلا ... ، کار درستی که یه خبرنگار رو بفرسته ؟ کسی حرفتون رو

باور می کنه ؟

آب دهانش رو فرو داد انگار آرامشش رو داشت به دست می آورد راحت تر از قبل و با اطمینان کامل گفت :

روزنامه ما یکی از معتبرترین نشریاته عموم هم ، من رو خوب می شناسه مردم خبر های روزنامه و مجلات رو خیلی بهتر باور می کنند

نگاهم رو تیز کردم و پرسیدم :

پس چرا زود تر این کار رو نکرد ؟

اومی کرد و سرش رو پایین انداخت نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم :

خب ... ، اون هم جریان اتاق رو باور نمی کرد اتفاقی که برای طاها و همکارش افتاد ... ، به شک انداختش

در همین حین رحمان حرفش رو قطع کرد و پرسید :

می توئم بیرسم چه طور این اتفاق افتاده ؟

مهرداد نگاهش رو به طرف دیگه ای انداخت و سکوت کرد رفتارش نشون می داد برای جوابش تردید داشت بهش خیره شد و گفت :

متاسفم ... ، همونطور که از نگاه اولتون خوندم به من اعتماد نداشتید ... ، من هم به غیر از آقای قریب ، به کس دیگه ای اعتماد ندارم

با اطمینان گفتم :

بهتره داشته باشید ایشون یکی از مهره های اصلی کمک به ما هستن

مهرداد نگاهش رو چند لحظه به من و سپس به رحمان انداخت هنوز هم شک داشت آهی کشید و از ناچاری گفت:

من هم چیز زیادی نمی دونم فقط از همون هایی که به آقای قریب گفتم خبر دارم

رحمان گفت :

ایشون هم به من گفت اون خبرنگار

مهرداد بلافاصله گفت :

طاها

کشته شده ولی چه طوری ... ؟ اگه به اون اتاق مربوط باشه که فکر نکنم امکان داشته باشه

مهرداد کمی سکوت کرد و نفسش رو بیرون داد ... با تردید و شک گفت :

خب .. من هم برای همین اینجا هستم ... گزارش پلیس این طور می گفت که گلوی همکارش پاره شده ... ولی هیچ آلت قتاله ای وجود نداشت ...

ابرو های رحمان بالا رفت و با حیرت پرسید :

پاره ... ؟

با اطمینان کامل جواب داد :

درسته ... ، شبیه به چیز تیزی مثل چاقو ، که عمیق به گردنش فرو رفته ...

رحمان با تعجب بیشتر پرسید :

این رو طاهها گفت ؟

بله ... ، ولی چیزی بعد از اون یادش نمی آد ...

رحمان چند لحظه سکوت کرد و به فکر فرو رفت ... بهش خیره شد و با ابرو های در هم و چشمان گرد سوالش رو ادامه داد :

طرز مردنش رو هم نگفت ؟

مهرداد نگاهش رو به طرفی انداخت و چانه اش رو خاروند ... بعد از کمی فکر کردن جواب داد :

نه ...

نگاهی به من انداخت و خیره به رحمان ادامه داد :

از گفتنش ترس داشت ... وقتی به این صحنه می رسید حالش بد می شد ...

رحمان دستش رو به صورتش گرفت و چشم هاش رو مالید ... نفس عمیق و بلندی کشید ... بعد از کمی سکوت گفت :

خیله خب ...

نگاهی به من و مهرداد انداخت و از جاش برخاست ... ادامه داد :

بهتره امشب خوب استراحت کنیم ... فردا کار های زیادی داریم ...

بعد از اون به طرف اتاق بچه رفت و گفت :

شبتون به خیر ...

وارد اتاق شد و در رو بست ... نگاهم رو به مهرداد انداختم و گفتم :

بهتره شما هم استراحت کنید ... صبح زود پدر زنم بر می گرده ... بعد از اون به دنبال کار ماشینتون می ریم ...

هنوز هم حالت شرمندگی داشت ... اما از ناچاری گفت :

باشه ... ممنون ...

به طبقه بالا رفتم و لحاف و تشک و یک بالش براش آوردم ... دمای اتاق حال هم پایین بود ... بخاری رو زیاد

کردم و جای مناسبی برای خواب براش آماده کردم ... بعد از اون گفتم :

من طبقه ی بالا هستم ... خوابم سبکه ... اگه کارم داشتید ، چند بار صدام بزنید بیدار می شم ...

تشکر کرد و گفت :

ممنون ... باعث زحمت شدم .

گفتم :

خواهش می کنم ... شب به خیر ...

به طرف اتاق راه افتادم ... دلم برای شیدا تنگ شده بود ... مدت زیادی بود ندیده بودمش ... وقتی در رو باز

کردم دیدم خواب بود ... در هر صورتی که بود ، می خواستم کنارش باشم ... بدون صدا به سمتش رفتم ... مثل

فرشته ها آروم خوابیده بود ... کنارش دراز کشیدم و در آغوشم گرفتمش ... مثل هر شب آرزو می کردم وقتی

بیدار می شد خوب و سلامت باشه ... ای کاش برآورده می شد ... تا یک ، دو ساعت به این فکر می کردم که

فردا همه چیز تموم می شه یا نه ... پلک هام روی هم نمی رفت ... استرس و ترس فردا شب رهایم نمی کرد ...

بارش شدید باران هم حس عجیبی بهم دست می داد ... می گن وقتی بارون می آد دعا ها زود تر مستجاب می

شه ... ای کاش دعای من رو هم خدا بشنوه ... نه به خاطر من ... به خاطر شیدا ... خدایا بشنو ... اون هیچ

تقصیری نداره ...

بکشش ... ، بکششش ... ، همین حالا بکشش ...

لعنتی ... ، لعنتی ولم کن ...

بکش ... همین حالا ... بکشش ...

ولم کن لعنتی ... دست از سرم بردار ...

همین حالا بکششش ...

در میان تاریکی یه چهره وحشتناک و دلهره آور با چشمان تمام زرد و لب های خونی ، مو های بلند و پریشون ، با شتاب نور به صورتم برخورد کرد ... از ترس با نفس نفس از خواب بیدار شدم و روی تخت نشستم ... بند بند بدنم می لرزید ... گلویم خشک شده بود ... چشم هام تاری می دید ... سرم به شدت درد می کرد ... تشنه ام شده ... یه صدای نفس دار از ته چاه دو بار دیگه در سرم پیچید که گفت :

بکشش ...

خدای من ... چقدر برام آشناست ... متوجه نمی شدم منظورش چی بود ... از کابوسی که دیدم قلبم به دهانم اومده بود ... دهانم خشک شده بود ... به چند قطره آب خنک نیاز داشتم ... نگاهم رو به اطراف انداختم و دنبال بطری ای گشتم ... ولی هیچی نبود ... نگاهی به شیدا انداختم ... خواب عمیقی فرو رفته بود ... پاهام رو روی زمین گذاشتم ... حال پایین رفتن نداشتم ... ولی مجبور بودم ... انگار توی کویر بودم ... با هر حرکتی که می کردم سرم بد جور تیر می کشید ... تپش تند قلبم ادامه داشت ... به سمت خروج از اتاق راه افتادم ...

حس عجیبی داشتم ... از پله ها که پایین می رفتم درونم سنگین می شد ... به شدت گرم شده بود ... انگار بخاری ها زیادی روشن بودند ... جلوم رو به وضوح نمی تونستم ببینم ... همه جا برام ظلمات بود ... به هر سختی ای که بود به آشپزخانه رفتم ... به شدت عصبی شده بودم ... سردردم تمامی نداشت ... بطری آبی از یخچال برداشتم و به دنبال قرص های مسکن و آرام بخش گشتم ... از کابینت ها هر چی بود برداشتم و روی میز ریختم ... چشم هام اسمشون رو درست نمی دید ... گیج و منگ بودم ... هر کدوم که برام آشنا بود رو برداشتم و چند تایی بالا انداختم ... پشت سرش تا تونستم آب نوشیدم ... احساس کردم راه تنفسم تازه باز شد ... آب بطری رو بالای سرم گرفتم و روی صورتم ریختم ...

وایی ... چه حس بدی دارم ... صندلی رو کنار کشیدم و روی اون نشستم ... هوای اینجا خفه بود ... داشتم تنگی نفس می گرفتم ... از آشپزخانه بیرون اومدم و به سمت حیاط رفتم ... چشم هام هنوز تاری می دید ... مرتب پلک هام رو می مالیدم ... به حیاط که رسیدم پلک هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم ... کمی بهتر شدم ... اما نگاهم که به رو به روم افتاد ، ابرو هام در هم رفت و به یه خط مستقیم خیره موندم ...

پلک هام روی هم نمی رفت ... در میان تاری و دوبینی ... یه چیز عجیبی می دیدم ... یه هاله ی سیاهی که روی تاب بود ... از حیرت فقط بهش خیره شده بودم ... دهانم باز مونده بود ... انگار ... به ظاهر یه کسی روی صندلی اش نشسته بود ... ولی ... بی خود و بی جهت دلهره به وجودم افتاد ... برام نا آشنا می اومد ... خیلی آروم تاب می خورد ... قلبم به مرور زمان به تپش افتاد ... آب دهانم رو خیلی آروم فرو دادم و و زبانم رو به لب های خشکم کشیدم ... جای زخم هنوز تازه بود و از سوزشش پلک هام به هم فشرده شد ... انگشتم رو به دهانم زدم ... وقتی که نگاهش کردم دیدم هیچ خونی نمی اومد ... دومرتبه نگاهم رو به تاب انداختم ... هیچ صدایی نمی داد ... از پشت شبیه به یه ... مرده سی و چند ساله می خورد ... هیکل درشتی داشت ... لباسش رو یک دست سیاه می دیدم که توی ظلمات شب برق می زد ... موهاش هم کوتاه بود و گوش هاش معلوم نبود ... با

انگشت به چشم هام مالیدم تا تصاویر رو به روم رو واضح ببینم ... اما فایده ای نداشت ... سرم سنگینی می کرد ... انگار قرص ها کار خودشون رو کرده بودند ... پلک هام هم گرم می شد ... ترس بیشتر و بیشتر وجودم رو می گرفت ... نفسم به سختی بالا می اومد ... توی این هوای آزاد باز احساس خفگی می کردم ... فکر می کردم این پسر خبرنگار باشه ... با لرزش ناشی از ترس در صدام ، به آرومی گفتم :

آقای ارونند ... ؟

سکوت تمام خانه رو گرفته بود ... تنها باد آرومی می وزید که صدایش فضا رو دلهره آور می کرد ... آروم سرش رو به سمت راست چرخوند ... به طرزی مرموزانه و خوفناک این کار رو می کرد که احساس می کردم قلبم از وحشت می ایستاد ... کاملاً برگشت و با چشمانی به سیاهی زغال بهم خیره شد ... اون ... ، یه آدم طبیعی نبود ... پوست صورتش مثل گچ سفید بود ... گلوم از ترس خشک شده بود ... زبان در دهانم نمی چرخید ... طوری بهم چشم دوخته بود که لرزه به وجودم می انداخت ... سر جام خشکم زده بود و فلج شده بودم ... انگار لب هام به هم دوخته شده بود ... که در همین حال احساس ضربه ای به شانه ام حس کردم ... از ترس به عقب پریدم و به نفس نفس افتادم ... مهرداد با چشمان گرد و تعجب بهم خیره شده بود ... با ابرو های درهم مرتب می پرسید :

آقای قریب ... ؟ آقای قریب ... ؟

نفس هام تند شده بود ... قلبم چنان می تپید که حس می کردم داشت از جا کنده می شد و از دهانم بیرون می زد ... دست هام به لرزش افتاده بود ... نگاهم رو به طرف دیگه ای انداختم . پشت سر هم چند بار نفس عمیق کشیدم ... مهرداد دوباره پرسید :

حالتون خوبه ... ؟ چیزی شده ... ؟

کف دستم رو بالا آوردم و با پته پته گفتم :

آره ... ، آره خوبم ...

برگشتم و نگاهی به تاب انداختم ... هیچ کسی روش ننشسته بود ... اما حرکتش به عقب و جلو ادامه داشت ... در یک لحظه ناپدید شد ... انگار ... ، انگار خیالاتی شده بودم ... ولی ... ، عین واقعیت بود ... نمی دونم شاید به خاطر قرص ها بود ... صدای مهرداد افکارم رو به هم زد و پرسید :

می خواهید براتون یه لیوان آب بیارم ... ؟

زیر چشمی نگاهی بهش انداختم ... دستم رو به گلوم گرفتم و چند بار دیگه نفس کوتاه عمیق کشیدم ... روی پله نشستم و گفتم :

نه ... ممنون ...

انگار تمام انرژی بدنم گرفته شده بود ... نگاهم رو به زمین انداختم و سعی کردم خودم رو آرام کنم ... نیم نگاهی به تاب می انداختم و در افکارم تصویر اون مرد دلپره آور رو مرور می کردم ... خدای من ... انگار واقعا دیوانه شده ام ... آب دهانم رو محکم فرو دادم ... تپش قلبم متعادل شد ... کمی بهتر شدم ... ولی هنوز گیج و منگ بودم ... انگار قرص هایی که خورده بودم اشتباهی بود ... همیشه بعد از این که از خواب بیدار می شدم اشتباه می کنم ... دست خودم هم نیست ... حتی حوصله این که از جام بلند بشم و برم آشپزخانه ، تا ببینم چه مسکن هایی بود رو نداشتیم ... به هر حال باید صبر می کردم تا اثراتش از بین بره ... سردردم هنوز کمی ادامه داشت ... چشم هام داشت از حدقه بیرون می زد ... داشتم کلافه می شدم ... دست هام رو به صورتم گرفتم تا آرامشم رو به دست بیارم ... مهربانم کنارم نشست و با کنجکاوی بیش از حدش گفت:

اگه سردرد دارید برم براتون ...

داشت کلافه ام می کرد ... بدون این که نگاهی بهش بی اندازم ، کف دستم رو بهش نشون دادم و گفتم :

نه ... ممنون ... خوبم ...

لحتم کمی جدی شد ... نمی خواستم ناراحتش کنم ... ولی نیاز به سکوت داشتم ... آهی کشیدم و به چیزی که می خواستم تا دقایقی رسیدم ... اما صبر او لبریز شد و با تردید و تکه پاره پرسید :

زخم لبتون ... ، به خاطر چیه ...

چشم هام رو باز کردم و به زمین خیره شدم ... در ذهن خودم اولین جوابی که اومد این بود ... " من هم ... ، تسخیر شدم ... واقعا ... ، این اتفاق برام افتاد ... اون هم ... دوبار ... " نگاهی بهش انداختم و گفتم :

اگه بگم باور می کنی ... ؟

به نقطه ای خیره شد و با تعجب کمی سکوت کرد ... ابرو هاش رو بالا انداخت و گفت :

چرا که نه ...

به رو به روم خیره شدم و نفسم رو محکم بیرون دادم ... کمی هوای آزاد به ریه هام کشیدم و گفتم :

چه احساسی دارید ... ، وقتی به اتفاق بد ... ، براتون می افته ... ؟

انگار از جوابم تعجب کرده بود ... ولی خودم هم نمی فهمیدم چی می گفتم ... مثل این که ... ، دلم می خواست فقط حرف بزنم ... خودم رو خالی کنم ... خنده ای زد و گفت :

خب ... ، ناراحت می شم ...

برگشتم و بهش خیره شدم ... لبخند ملیحی زدم و گفتم :

اما من ... ، به لذت خاصی می برم ...

چشم هاش گرد و بهم خیره شد ... با تعجب بیشتر گفت :

واقعا ... ؟

هوف ... واقعا ... نمی دونم ... ولی ... آره ... کمی سکوت کردم و به فکر فرو رفتم ... به این که چه طور
برام لذت داشت ...

آره ... وقتی لذت می برم ... خیلی زود فراموشش می کنم ... درست مثل احساس خوبی که برام دلنشینه و ... ،
خیلی زود می گذره ...

نگاهش رو به رو به روش انداخت و سکوت کرد ... انگار متوجه حرفم شده بود ... آهی کشیدم و حرفم رو ادامه
دادم :

راستش رو بخواهی ... ، برای هر اتفاق بدی که برام می افته ... ، یه دونه بدترش رو جبران می کنم ...

از حیرت ابرو هاش خم شد و با تعجب بهم خیره شد ... اما سکوت کرده بود ... اما من با فاصله کوتاه و بلند در
حرف هام ادامه دادم :

اگه بدونی دست به چه کارهایی زدم ... چه جنایت هایی انجام دادم ... اگه بدونی ...

واقعا خودم هم نمی فهمیدم چی می گفتم ... ولی انگار از کلمه به کلمه هایی که از دهانم بیرون می اومد احساس
سبکی می کردم ... راحت می شدم ... خالی می شدم ... خوب بود ... حس خوبی بود ... برای همین ... ، ادامه
دادم :

من ... ، یه پدر داشتیم ... یه آدم کثیف ... یه خودخواه ...

یک مرتبه به خنده افتادم و با تمسخر گفتم :

یه عوضی ... که هر کاری می کرد ... برای به دست آوردن پول ...

چشم هام تیره و تار می دید ... گیجی و منگی ام بیشتر و بیشتر می شد ... اما لذتم چند برابر ... دیگه دست
خودم نبود چه کار می کردم ... حالا زبانم اختیارم رو در دست گرفته بود ...

اون عوضی ... ، من رو مثل یه عروسک خیمه شب بازی دستش گرفته بود ... بهم می گفت ... برو ... اون دختر
رو عاشق خودت کن ... ، کاری کن که مال خودت باشه ... بدون تو یک لحظه هم تحمل نیاره ... همه ی زندگی
اش رو به پات بریزه ...

به نفس نفس افتاده بودم ... بعد از کمی مکث ادامه دادم :

و می دونی من چه کار می کردم ... ؟

با لخندی که انگار دنیا توی دست هام بود بهش خیره شدم و گفتم :

همه ی اون دخترهای بیچاره رو مال خودم می کردم ... کاری می کردم که ... ، که

نفسم بالا نمی اومد ... کمی استراحت کردم و روم رو طرف دیگه ای انداختم ... آب دهانم رو فرو دادم و گفتم:

به خاطر من خودشون رو بکشن

یک مرتبه بی خود و بی جهت به خنده افتادم ... انگار یه چیزی قلقلکم می داد ... آب دهانم رو فرو دادم و بعد از کمی مکث ادامه دادم :

نقشه اون بابای کثیف من هم همین بود ... اون دختر ها ... ، یا پدر نداشتن ... یا ... ، تک بودن ... برای همین باباهاشون ... ، مال و اموالشون رو می زدن به نام تک دخترشون ... اون بیچاره ها هم ... ، وقتی با من عقد می کردن ... ، ثروتشون رو به نام من می زدن

دو مرتبه به خنده افتادم و رو به مهرداد کردم ... با همون نگاهش بهم خیره شده بود ... با تمسخر بیشتر گفتم:

واقعا هول بودن نه ... ؟ عهه ... عهه ... عهه ... عهه ... آره ... آره بدبخت های آویزون ... فکر می کردن من یه میلیاردرم

این بار از ته دل به قهقهه افتادم ... طوری که می خواستم زمین و زمان رو روی سرم خراب کنم ... بد جور شاد و شنگول شده بودم ... اما یک مرتبه خنده ام قطع شد ... نفسم داشت بند می اومد ... آهی کشیدم و رو به مهرداد کردم . ادامه دادم :

البته این رو بگم ... برای یه موردش ... ، بد جور خیطی بالا آوردم

به چشم هاش خیره شدم و با نیشخند ادامه دادم :

یکی شون رو کشتم

انگشت اشاره ام رو به طرفش گرفتم و با خنده بیشتر ادامه دادم :

آره ... آره کشتمش

بد جور نگاهم می کرد ... از طرز رفتارش عصبی شدم ... انگار فکر می کرد دارم لاف می زنم ... برای همین با جدیت گفتم :

چیه ... ؟ آره من هم آدم کشتم ... فکر کردی ازم بر نمی آد ... ؟

نگاهم رو پایین انداختم و کمی سکوت کردم ... مغزم داشت منفجر می شد ... انگار کرم در سرم می لولید ... سخت بود ... با این که لذت بخش بود ... ، ولی سخت بود ... کنترلم رو از دست داده بودم ... دیگه هیچ چیز

دست خودم نبود ... بینایی ام هم انگار ضعیف شده بود ... نفس عمیقی کشیدم ... با انگشت دست راستم به طرف اتاقمون اشاره کردم و با همون جدیتم گفتم :

این زنیکه ای هم که اون بالا خوابیده جزء نقشه بود ... البته نه به اون صورت جدی ...

نفس عمیق دیگه ای کشیدم و دست هام رو به هم گرفتم ... یه احساس زجری درونم فوران می کرد ... یه عذابی که مثل آتش وجودم رو می سوزوند ... با لحن نفرت انگیزی ادامه دادم :

این رو هم قرار بود تیغ بزنیم ... ولی ... چه کار کنم ...

نگاهی بهش انداختم و گفتم :

عاشقش شدم دیگه ... نتونستم ازش دست بکشم ...

نگاهم رو پایین انداختم و پاهام رو به هم زدم ... پوفی کردم و با همون عصبانیتیم ادامه دادم :

ولی بابام این طور نمی خواست ... می خواست اون رو هم از سر راهم برداره ...

یک مرتبه بدون این که متوجه بشم دشنام های بدی دادم و گفتم :

عوضی کثیف می گفت اگه باهاش ازدواج کنی بدبختت می کنم ... بلایی به سرت می آرم مرغ های آسمون به حالت گریه کنن ...

دیگه می خواستم تمومش کنم ... ولی زبانم اجازه نمی داد ... با سرعت و شتاب ادامه می داد :

یه راننده رو براش فرستادیم ... تا توی راه ... بهش تجاوز کنه ... مثل بقیه بدبختش کنه ... و روانی بشه ... من هم خیلی راحت بتونم ازش طلاق بگیرم ...

نگاهی بهش انداختم و بلافاصله گفتم :

چون نمی شد سر این یکی رو زیر آب کرد ... باید یه راه حلی پیدا می کردیم که مشکل از اون باشه .

آهی از افسوس بیرون دادم . بعد از کمی مکث با نفس تازه ادامه دادم :

اما نشد ... نشد ... این دفعه نشد ...

دومرتبه به خنده افتادم ... نمی دونم چرا ، اما کار های شیدا برام مثل جوک شده بود ... اشاره به اتاق کردم و گفتم :

اون جونور ... ، از دست راننده فرار کرد ...

خنده ام بیشتر و بیشتر شده بود ... تکه پاره در میان تمسخرم ادامه دادم :

فرار کرد ... ، ولی فکر کردن راننده رو کشته بوده

با انگشت به سینه ام اشاره بردم و با لحنی محکم گفتم :

اما ——— کشته بودمش اون ... ، اونی که از کارهاش عاشقش شدم ... ، هیچ گناهی نداره ولی
ولی

حس می کردم داشتم زیاده روی می کردم انگار ... ، چیز های بدی گفته بودم اخم کردم و گفتم :

دیگه بهتره تمومش کنم آره ... ، آره بهتره تمومش کنم

با دست راستم به شانه اش زدم و گفتم :

ببخشید ببخشید سرت رو درد آوردم

با انگشت اشاره ام به سمت شقیقه ام بردم و با همون خنده تمسخر آمیزم گفتم :

می دونی که دلم پر بود می خواستم خالی بشم

زبون این رو هم مثل اینکه بریده بودند چه دل صبری داشت اگه جاش بودم پس کله همچین آدمی رو می گرفتم و می فرستادمش دیونه خونه نیم خیز شدم تا از جام بلند بشم نیاز به چند ساعت خواب داشتم بدنم کوفته و خسته بود دستم رو روی شانه مهرداد گذاشتم و مثل پیر مرد ها هومی کردم نفسم به سختی بالا می اومد انگار واقعا پیر شده بودم در همین یه جهش کوچک دو دو چشم هام بیشتر شد طوری که انگار مغزم تکان خورد حالت تهوع داشتم انگشت های مهرداد دور میچ دستم پیچید و سعی کرد کمکم کنه ولی نمی خواستم تکان بخورم دوست داشتم همین جا باشم این جا احساس بهتری داشتم نمی دونم چرا واقعا دیوانه شده بودم هنوز دلم پر بود می خواستم باز هم حرف بزنم برای همین یک مرتبه ولو شدم و دست هام رو به کف زمین گذاشتم دومرتبه زدم زیر خنده و گفتم :

صبر کن ... ، صبر کن

گوشتم کم شنوا شده بود با صدای آروم چیزی گفت که برام نامفهوم بود فقط چند کلمه اش رو فهمیدم
که با اصرار می گفت :

آقای قریب حالتون خوب نیست بهتره استراحت کنید

بدون این که دست خودم باشه قهقهه زدم طوری که پایان نمیافت مثل این که شاد ترین لحظه ای بودم که توش قرار داشتم تکه پاره در بین حرف هام می گفتم و می خندیدم :

آره آره کشتمش و جزغاله اش کردم کشتمش

دست راستم رو به سینه ام کوبیدم و محکم ادامه دادم :

خودم کشتمش ... خـودم ... خـودم ...

دیگه اختیارم دست خودم نبود ... حالا واقعا می خواستم تمومش کنم ... اما نمی تونستم ... مهرداد با دست هاش بازو هام رو گرفت و مرتب صدام می زد ... سعی می کرد من رو از جام بلند کنه ... ولی خودم رو رها می کردم ... به طوری که انگار یه وزنه سنگین بهم چسبیده بود ... نگاهم رو به طرف دیگه ای انداختم ... داشتم بالا می آوردم ... پشت سر هم همون حرف ها رو تکرار می کردم و با خنده خودم رو خالی می کردم ... که در همین لحظه نگاهم به رو به روی در خانه افتاد ... در یه لحظه خنده ام قطع شد ... مهرداد تمام تلاش خودش رو می کرد ... اما دست هاش رو گرفتم و گفتم :

صبر کن ... صبر کن ...

چشم هام از ترس گرد شده بود ... دوباره ... دوباره دارم می بینمش ... ولی ... ولی ... مطمئنم خیالاته ... مطمئنم ... اما جلوی چشم هامه ... دوباره روژینا ... دوباره همون نگاهش ... همون طرز خیره شدنش ... نفسم از وحشت بالا نمی آد ... می دونم داره شکنجه ام می ده ... ولی لعنتی ... من تو رو کشتم ...

حس کردم روی زمین کشیده می شدم ... با انگشت بهش اشاره می کردم ... ولی حرفم رو باور نمی کرد ... لعنتی ... یک لحظه نگاهش کن ... ببین دروغ نمی گم ... داره با نگاهش روحم رو از بدنم بیرون می کشه ... داره عذابم می ده ... لعنتی ... لعنت به تو ... من تو رو کشتم ... سوزوندم ... تو رفتی به جهنم عوضی ... عوضی ... تو مردی ...

لحظه به لحظه ازش دور تر می شدم ... و تصاویر اطرافم برام محو می شد ... اما چشمانم از اون برداشته نمی شد ... اون هم یک لحظه رهام نمی کرد ... که کم کم دیدم اطرافم تیره و تار شد ... احساس کردم دنیا برام پایان یافت ... همه جا برام سیاه ظلمات شد ... و چیزی نگذشت که با تنگی نفس و احساس تهوع بیهوش شدم ... بیهوش شدم و ... دیگه هیچ چیز نفهمیدم ...

سیروان ... ؟ سیروان ... ؟

صدای آشنا و آرومی از ته چاه به گوشم می رسه ... حس عجیب و سنگینی دارم ... مثل یه خواب عمیق ... تنها چیزی که می بینم نقطه های سیاهیه ... پلک های گرمم با هر بار صدا زدن تحریک می شن ... احساس سنگینی می کنم ... انگار یه وزنه ی سنگین روی سینه ام گذاشتن ... شنواییم به مرور زمان بهتر می شه ... اما هنوز نمی فهمم چه کسیه ... فقط یک کلمه رو ازش می شنوم ...

سیروان ... ، سیروان ... ، سیروان ...

پلک هام به سختی باز شد ... تصاویر رو به روم تیره و تاره ... یکی رو بالای سرم می بینم که بهم زل زده ...
دستش رو جلوم تکون داد و گفت :

حالت خوبه ... ؟

نفس عمیقی کشیدم ... نمی تونستم از جام جمب بخورم ... آب دهانم رو محکم فرو دادم و سعی می کردم پلک هام رو باز نگه دارم ... بار دیگه ای نفس عمیق و مدت داری کشیدم ... نگاهم رو به اطراف انداختم ... احمد وقتی از بیدار شدنم مطمئن شد گفت
بلند شو ... غروب شده ...

غروب ... ؟ مگه ... ، من چند ساعته خوابیدم ... ؟ کمی تکان خوردم و چشم هام رو مالیدم ... سر درد داشتم و هنوز گیج و منگ بودم ... بدنم خسته و کوفته بود ... تقلا کردم تا از جام بلند شم ... اما با کوچک ترین حرکت دنیا دور سرم می چرخید و دیدم تار می شد ... مثل این که ضربه ای به سرم خورده بود ... خمیازه ای کشیدم و با بی حالی گفتم :

دوباره ... ، چی به سرم اومد ...

هیچ کس جوابم رو نداد ... حق می دهم ... ، چون خودم هم متوجه نشده بودم چی گفتم ... روی تخت نشستم و دست هام رو به صورتم گرفتم ... سعی کردم خودم رو آرام کنم ... دست هام رو که برداشتم تصاویر رو به روم بهتر شد ... هوشیاری ام رو بهتر به دست آوردم ... اما نگاهم که به اطراف افتاد ... ، از تعجب خشکم زد و چشم هام گرد شد ... مهرداد ، دکتر و رحمان ... ، توی اتاقم چه کار می کنن ... ؟ با کمی دقت که همه جا رو دیدم تازه متوجه شدم ... ، اصلا توی اتاق خواب نیستم ... روی کاناپه نشسته بودم ... با حیرت در دلم از خودم پرسیدم ... ، این جا چه کار می کنم ... هر چی گذشته رو مرور می کردم چیزی یادم نمی اومد ... دوباره ... ، دوباره فراموشی گرفتم ... دستم رو به سرم گرفتم و غرق فکر شدم ... آب دهانم رو محکم تر فرو دادم و نگاهی به احمد انداختم ... کنارم ایستاده بود و با طرز خاصی بهم خیره شده بود ... تا اومدم حرفی بزنم دوباره گفت :

حالت خوبه ... ؟

ابرو هام رو در هم کردم ... نفس در سینه ام حبس شده بود ... قدرت تکلمم رو از دست داده بودم ... دهانم خشک شده بود ... با پته پته گفتم :

من ... ، این جا چه کار می کنم ... آخرین بار ...

روم رو به مهرداد و رحمان کردم ... اون ها هم سکوت کرده بودند و با تعجب بهم زل زده بودند ... با حیرت بیشتر ادامه دادم :

توی اتاقم بودم ... ، این جا چه کار می کنم ... ؟

مهرداد با صدای آروم گفت :

نگران نباشید ... از نصف شب این جا هستی ...

ابرو هام از تعجب بالا پرید و زیونم بند اومد ... نگاهی به ساعت انداختم ... نزدیک به شش عصر بود ... هوا رفته رفته داشت تاریک می شد ... لحظه به لحظه سردرگم تر می شدم ... در همین حین حرف ناگهانی مهرداد افکارم رو به هم ریخت و گفت :

حدود ساعت سه و نیم ، چهار صبح بود که دیدم بیرون رو به روی در هستید ... بدون حرکت ایستاده بودید و به نقطه ای خیره شده بودید ...

نگاهم به سمتش رفت و بهش چشم دوختم ... یک لحظه هم پلک نمی زدم ... صدام هم بیرون نمی اومد ... فقط با دقت بهش گوش می کردم ... کمی سکوت کرد و ادامه داد :

وقتی اومدم سراغتون وحشت زده شدید ...

با هر کلمه که می گفت در ذهن خودم تصویر سازی می کردم ... به خودم فشار می آوردم تا اون لحظه رو یادم بیاد ... ولی عقلم رو از دست داده بودم ... اون هم بلافاصله ادامه می داد :

حالتون زیاد خوب نبود ... چند تا آرام بخش خوردید ، ولی باز گیج و دستپاچه بودید ...

آرام بخش ... ؟ خدای من ... نکنه کار دست خودم داده بودم ... پاک فراموشی گرفتم ... تپش قلبم بی اختیار تند شد ... گلوم خشک شده بود ... وحشت برم داشته بود ... چون نمی دونستم دیشب چه کار کرده بودم ... مهرداد بعد از کمی مکث گفت :

آرام بخش ها انگار اثر کرده بود ... چون یک مرتبه از هوش رفتید ... کمکتون کردم تا این جا استراحت کنید ... خیلی زود و تا به الان به خواب رفتید ...

راست می گفت ... درست مثل یه خواب بود ... بدون یک لحظه رویا ... هیچ چیز نفهمیدم ... متوجه گذر زمان هم نشده بودم ... انگار چند دقیقه بیشتر نخوابیده بودم ... رحمان از جاش بلند شد و به سمت اتاق رفت ... در همین حال گفت :

خب ... بهتره آماده بشید ... چیزی نمونده خورشید کاملا غروب کنه ... باید شروع کنیم ...

احمد هم به راه افتاد و به سمت طبقه ی بالا رفت ... در همین حین گفت :

من هم می رم شیدا رو آماده کنم ...

مهرداد از جاش بلند شد و به سمت کیف و وسایلش رفت ... اما من بی حرکت مونده بودم ... چون هنوز گیج بودم ... رحمان وارد اتاق شد ... نگاهی به مهرداد انداختم ... توجه ای به من نداشت و مشغول کارش بود ... یه

دوربین فیلم برداری و عکاسی بیرون آورد لپ تاپش رو هم روی میز گذاشت چند برگه هم به همراه پوشه ای کنارش گذاشت روم رو برگردوندم و نگاهی به اتاق انداختم

واقعا حالا می خواست انجامش بده ؟ از جام برخواستم و با سرعت به سراغش رفتم در رو باز کردم و وارد شدم قرآن در دستش رو بست و بوسه ای بهش زد اون رو روی میز گذاشت و پلک هاش رو روی هم گذاشت زیر لب مشغول خواندن دعا شد در رو بستم و کنارش ایستادم بهش خیره شدم و با حیرت گفتم :

واقعا می خوای انجام بدی ... ؟

بعد از لحظاتی کوتاه ، حرکت لب هاش متوقف شد و چشم هاش رو باز کرد با نگاهی جدی بهم گفت :

آره ... ، مگه همین رو نمی خواستی ... ؟

دهانم باز مونده بود چند قدم به عقب رفتم رو روم رو برگردوندم دست راستم رو از پیشانی تا چانه ام کشیدم و برگشتم با پته پته و هول گفتم :

چرا ... ولی ... همین حالا ؟

لبخندی زد و با لحنی تمسخر آمیز گفت :

پس چه موقع ؟

بلافاصله با صدای کمی بلند تر گفتم :

نمی دونم اما شوکه شدم

نگاهش رو پایین انداخت و چشم هاش رو بست آهی کشید و بهم خیره شد آب دهانش رو فرو داد و گفت :

خیلی هم سریع نبود ... ، شما ساعت ها خواب بودید و اون اتفاق ها برات افتاد البته تقصیری نداری

سرش رو به چپ و راست تکان داد و گفت :

هیچ مشکلی نداره می دونم تقصیر خودت نبود اما من بی کار ننشستم

یک قدم به سمتم اومد و با نگاهی که آرامش ازش می بارید ادامه داد :

من به سراغ پدر رابرت رفتم کلی تحقیق کردم

به کتاب های روی میز اشاره کرد :

اون ها رو خوندم و تمام سعیم رو کردم تا چیزی بفهمم

دومرتبه سکوت کرد و بعد از چند لحظه با لحنی تاسف گفت :

متاسفانه ... ، رابرت در بیمارستان بستریه

در همین لحظه چشمانم گرد شد ... نمی دونم چرا اما ترس وجودم رو گرفت نفس هام هم تند شد و لب هام لرزید رحمان با ناراحتی بیشتر ادامه داد :

اون ... ، مدت زیادیه که مبتلا به سرطان دیروز و امروز حال خوبی نداشت شروع کرده به شیمی درمانی

پوفی کرد و دست هاش رو بالا و پایین انداخت آهی کشید و ادامه داد :

خیلی دوست داشت در کنارمون بود اما تنها چیزی که بهش تاکید داشت ... ، این بود که زود تر اون لعنت شده رو از جسم خارج کنیم

با ترس و لرز گفتم :

ولی مگه نگفتی ضرر داره ؟

با جدیت تمام گفت :

آره ... ، ولی چاره ای نداریم صبر کردن فایده ای نداره باید تا می تونیم از لحظه به لحظه وقتمون استفاده کنیم

کفرم داشت در می اومد فکر کنم اصلا متوجه نمی شد چی می گفت با خشم گفتم :

ولی من نمی خوام بلایی سر شیدا بیاد

چشم هاش رو گرد کرد و با اخم گفت :

بلایی سرش نیاد ؟ پس حالا توی چه وضعیتی ؟ دیگه از این بد تر ؟

زبانم بند اومده بود نفس کشیدنم سخت شده بود انگشتش رو به طرفم اشاره برد و با اتکای بیشتر به حرفش ادامه داد :

دیگه هیچ چاره ای نداریم هیچ چاره ای ... ، مگه این که همین امشب تمومش کنیم

بعد از چند لحظه ، مکث محکم تر از قبل گفت :

همین امشب

بعد از اون به طرف میز رفت و چند کتابچه کوچک برداشت ... برگشت و بدون این که نگاهی بهم بی اندازه از اتاق خارج شد و من رو با کوله باری از وحشت تنها گذاشت ... واقعا ... ، واقعا نمی تونم باور کنم ... هیچ لحظه ای بد تر از این نیست ... باورم نمی شه که ... ، امکان داره شیدا رو از دست بدم ... یا ببینم اتفاقی براش بیوفته ...

با امیدی و لرزش دستم در رو باز کردم و از اتاق خارج شدم ... احمد و مهرداد و رحمان در حال بودند ... بهشون ملحق شدم ... اما احساس تنفري نسبت به همشون داشتم ... نه تنها به اون ها ... ، بلکه به هر کسی که دور و برم بود ... چشم دیدن هیچ کسی رو نداشتم ... مثل یه پسر بچه شده بودم ... حتی بهشون نگاه نمی کردم ... به صورت دایره ای ایستاده بودیم ... گفت :

دقت کنید ... ، مثل دفعه های قبل معلوم نیست چه اتفاقی پیش بیاد ... لطفا به جسم خیره نشید ... ، به حرف هاش گوش ندید ... ، هر چیزی گفت باور نکنید ... ، و فقط کاری رو که می گم انجام بدید ...

کتابچه ها رو بهشون داد و بلافاصله ادامه داد :

این ها رو بلافاصله ، زمانی که من شروع کردم بخونید ... اون هم با صدای بلند ، طوری که نگذارید صدای تسخیر شده به گوشتون برسه ... و تا وقتی که نگفتم ... ، پایان ندید ... اگه ...

احمد و دکتر و مهرداد خیره به کتابچه ها شده بودند و ورقش می زدند ... هنوز یکی از اون ها دست رحمان بود ... ادامه داد :

احساس خطر و ترس کردید ... ، و حالت عجیبی براتون پیش اومد ... از اتاق خارج بشید ...

کتابچه رو به طرفم گرفت و بهم خیره شد ... اما نگاهم به اون ثابت مونده بود ... در همین حین گفت :

امشب همه چیز تموم می شه ... اون هم به خیر ... مطمئن باش ...

خشم بیشتر و بیشتر وجودم رو می گرفت ... گوشم کر شده بود ... نمی خواستم هیچ چیزی بشنوم ... با لحنی زننده و عصبانی گفتم :

اگه کمکمون می کنه ... ، پس خود خدا نجاتش بده ...

با نگاهی خودخواهانه بهش خیره شدم و گفتم :

چرا تا حالا ... ، کاری نکرده ؟

سکوت خانه رو گرفت ... یه احساسی نسبت بهش داشتم ... احساسی مثل این که باهاش دشمن بودم ... طوری که انگار به خونش تشنه هستم ... دلم می خواست ... دلم می خواست ...

نگاهم رو ازش برداشتم و به طرف اتاق قدم برداشتم ... دیگه نمی خواستم به چیزی فکر کنم ... اما عصبانیتم بیشتر می شد ... داشتم تکه تکه می شدم ... اختیارم دست خودم نبود ... کنترلم رو از دست داده بودم ... حتی توان ایستادن نداشتم ... انگار شیدا من رو به خودش جذب می کرد ... چون بد جور دلم می خواست ببینمش ... دلم می خواست باهاش حرف بزنم ... دلم براش تنگ شده بود ... برای همین قدم هام رو تند تر کردم ...

به اتاق که رسیدم در بسته بود ... خیلی آروم بازش کردم ... نگاهی به داخل انداختم ... انقدر مظلومانه خوابیده بود که دلم براش ریش می شد ... وارد شدم و در رو پشت سرم بستم ... به سمتش رفتم و کنارش نشستم ... اما تا دستش رو گرفتم پلک های خمارش رو آروم باز کرد ... بی حال بود ... بیچاره پوست استخوان شده بود ... دمای بدنش هم مثل یخچال سرد بود ... با نگاهی که دلم رو آب می کرد بهم خیره شد ... لبخندی زدم و با صدای آروم گفتم :

بیدارت کردم عزیزم ... ؟

خمیازه کوتاهی کشید و دوباره چشم هاش رو بست ... دستش رو روی شکمم انداخت و با صدای دو رگه و گرفته گفت :

نه ... فقط خوابم می آید ... نمی دونم چرا همش خسته ام ...

چشم هام رو بستم و نوازشش کردم . چه حس خوبییه وقتی در آغوشمه ... با صدای آروم گفتم :

استراحت کن عزیزم ... استراحت کن ...

مدت کمی که در هین حال بودم ، با همون لحن بی حالی اش گفت :

پسرمون ... ، حالش خوبه ... ؟

یک مرتبه نگاهم به نقطه ای ثابت موند ... با این سوالش حیرت زده ام کرد ... به تظاهر گفتم :

آره عزیزم ... خوبه ...

من بچه مون رو فراموش کرده بودم و اون یادش بود ... و به خاطر همین حیرت زده ام کرده بود ... بعد کمی مکث با صدای آروم گفتم :

خواهرت کنارشه نگران نباش ...

چشم هاش رو باز کرد ... بهش خیره شدم ... سرش رو آروم بالا آورد و با نگاه خاصی بهم چشم دوخت ... نمی تونستم جلوی خودم رو بگیرم ... می خواستم زار زار بزنم زیر گریه ... دستش رو به سمتم آورد و به صورتم

گذاشت ... آب دهانش رو فرو داد و آهی کشید ... انگار می خواست حرفی بزنه ... و من هم منتظر همین بودم ... که لب هاش تکان خورد و با لرزش صداش گفت :

مراقبش باش ... براش هم پدری کن هم مادری ...

هر کلمه ای که می گفت شوک زده ام می کرد ... زبانم بند اومده بود ... چشم هاش سرخ شده بود ... طوری مظلومانه نگاهم می کرد که از درون می سوختم ... موهای جلوی صورتش رو کنار زدم و نوازشش کردم ... سعی می کردم خودم رو کنترل کنم ... اما لحظه به لحظه بیشتر خورد می شدم ... حس بدی داشتم ... حسی که مرتب بهم الهام می شد این کار عاقبت خوبی نداره ... نگاهم رو چند لحظه به پایین انداختم تا هوش و حواسم سرجا بیاد ... نفس عمیقی کشیدم و بهش خیره شدم ... لبخند ملیحی زدم و گفتم :

منظورت چیه عزیزم ... ؟ چه حرفیه می زنی .

حرفم رو قطع کرد و با لرزش بیشتر گفت :

من ... ، زنده ... ، نمی مونم ... آخرش زنده نمی مونم ...

نفسم بالا نمی اومد ... با نگرانی به چشم هاش خیره شدم و گفتم :

چی می گی شیدا ... ؟ این حرف رو نزن ...

چانه ام رو گرفت و سعی می کرد نگاهش رو به چشم هام ثابت کنه . اما با خیره شدن بهش وجودم می لرزید ... طوری که احساس حقارت می کردم ... خجالت می کشیدم ... با همون لحنش ادامه داد :

گفت هیچ وقت رهام نمی کنه ... ، هیچ وقت ... حتی اگه تمام دنیا جمع بشن ...

داشتم عصبی می شدم ... کفرم داشت در می اومد ... نگاهم رو به طرف دیگه ای انداختم و اخم کردم ... حرف هاش زجرم می داد ... اما اون ادامه می داد :

جمع بشن و کمکم کنن ... ولی تا روحم رو از بدنم بیرون نیاره ولم نمی کنه ...

با خشم گفتم :

تمومش کن ... تمومش کن نمی خوام بشنوم ...

اما با لجبازی ادامه می داد :

سیروان ... بهم نگاه کن ...

نمی تونستم ... بی اراده اشکی از چشم هام سرازیر شد ... نمی تونستم بهش خیره بشم ... بینی ام رو بالا کشیدم و نگاهم رو به پایین دوخته بودم ... بعد کمی مکث با لرزش بیشتر از قبل و فاصله در حرف هاش گفت:

من امشب زنده نمی مونم ... هر کاری هم بکنید موفق نمی شید ... اون دست از سرم بر نمی داره ... تا کاری رو که می خواد به پایان نرسونه دست از سرم بر نمی داره ...

یک مرتبه از حرف ناگهانی و شوک آورش ، بهش خیره شدم ... ابرو هام رو بیشتر خم کردم و با سر در گمی گفتم :

چی ... ؟ چه کاری ... ؟

صورتش خیس اشک شده بود ... با انگشت هاش به زیر پلک هاش کشید و با نفس نفس گفت :

یادت نیست ... ؟ یادت نیست ازت چی خواستم ... ؟

این نگاه رو می شناختم ... نمی دونم کجا ... ولی برام آشنا بود ... یک بار دیگه دیدمش ... ، دیدمش ، ولی نمی دونم کجا ... و این که ... ، احساس می کردم ادامه ی حرفش چی بود ... که با گفتنش ... ، صدا های نفس داری که انگار از قبل در ذهنم بود به همراهش برام تکرار شد :

تو باید رحمان رو بکشی ... ، اون ریشه همه فتنه هاست ... اون باعث همه ی مصیبت هاست ... اگه اون رو نکشی ...

که در همین لحظه صدای در بلند شد ... یک مرتبه از جام پریدم و روم رو برگردوندم ... احمد با صدای بلند گفت :

سیروان ... ؟ کارت تموم نشد ؟

برگشتم و دوباره به شیدا خیره شدم ... نفسم بالا نمی اومد ... نگاهش خوفناک شده بود ... ولی یه جورایی بهم الهام می شد انگار راست می گفت ... نمی دونم ... یا داشتم دیوانه می شدم ... ، یا ... که دوباره احمد فریاد زد :

سیروان ... ؟

برگشتم و از خشم فریاد بلندی زدم :

صبر کنید ...

شیدا بازو هام رو گرفت و من رو به سمت خودش برگردوند ... به چشم هام خیره شد ... زار زار اشک می ریخت و عاجزانه تکرار می کرد :

سیروان ... دیگه فرصتی نمونده ... باور کن شما کاری نمی تونید بکنید ... شما نمی تونید نجاتم بدید ... فقط باعث مرگم می شید ...

از روی تخت بلند شدم و یک قدم به سمت در رفتم ... اما سر جام ایستادم و دست هام رو به پشت سرم گره زدم ... پلک هام رو رو هم گذاشتم و سعی کردم خودم رو آرام کنم ... با التماس و گریه ی بیشتر ادامه داد :

سیروان رحمان رو بکش ... تو مگه بچه مون رو دوست نداری ؟ مگه من رو دوست نداری ... ؟ من پسر من رو دوست دارم ... می خوام بزرگش کنم ... قسمت می دم ...

دیگه نمی خواستم یک کلمه از حرف هاش رو بشنوم ... برگشتم و با عصبانیت تمام فریاد زدم :
خفه شو ...

چنان اشک می ریخت که انگار تا دقایقی دیگه اتاق رو آب می گرفت ... باهام سست شده بود ... تحمل دیدن حالش رو نداشتم ... مغزم داشت از دهانم بیرون می زد ... حالت تهوع گرفته بودم ... فضای اتاق خفه بود ... انگار بمبی درونم می خواست منفجر بشه ... شیدا هم دست بر نمی داشت و با التماس بیشتر ادامه می داد :
سیروان ... من می خوام زنده بمونم ... می خوام از این شر لعنتی خلاص بشم ... می دونی باهام چه کار می کنه ... ؟ می دونی چه طور عذابم می ده ... ؟

چند لحظه سکوت کرد و به سکسکه افتاد ... آب دهانش رو محکم فرو داد و با صدای بلند تر ادامه داد :
می دونی وقتی کنارم نبودی چه بلایی سرم آورد ... ؟ وقتی شب ها تنها بودم و پیشم نبود باهام چه کار می کرد ... ؟

زبانم بند اومده بود ... از وحشت قلبم داشت می ایستاد ... نفسم بالا نمی اومد ... آرام آرام به عقب می رفتم تا هر چی زودتر واردشون کنم ... اون شیدا نبود ... لعنت بر شیطان .. اون شیدا نبود ... که در همین لحظه جیغ و فریاد بلندی زد و از ته حنجره با نفرت گفت :

لعنت به خودت ... به خودت عوضی ... باهام چه کار کردی ... باهام چه کار کردی سیروان .

به حق حق افتاد و سرش رو پایین انداخت ... تا از پشت به در برخورد بلافاصله برگشتم و بازش کردم ... هر چهار نفرشون رو به روم ایستاد بودند ... با سرعت و عجله از اتاق بیرون اومدم و در رو پشت سرم بستم ... یک مرتبه دیگه شیدا فریاد بلندی زد و گفت :

سیروان ...

احمد از نگرانی به سمتم اومد و می خواست وارد بشه ... اما دستم رو جلوش گرفتم و مانعش شدم ... بند بند بدنم به شدت می لرزید ... نگاهی به دکتر انداختم و گفتم :

لطفا آروم کنی ...

بلافاصله به رحمان خیره شدم و با لرزش صدام گفتم :

می شه کمی مهلت بدید ... حال الان خوب نیست ...

رحمان نگاهش رو پایین انداخت و سکوت کرد ... از ناچاری بعد از مکثی بلند مدت ادامه داد :

بله حتما ...

بعد از اون به همراه مهرداد به پایین رفتند ... دکتر وارد شد و در رو نیمه باز گذاشت ... احمد سعی می کرد دوباره وارد بشه ولی دست چپش رو گرفتم و به سمت راه پله بردمش ... هنوز صدای گریه زاری شیدا بیرون می اومد ... احمد با نگرانی گفت :

چی شده ... چرا نمی ذاری برم تو ؟

حتی یک لحظه هم بر نمی گشتم ... ترس این که دوباره به چشم های شیدا خیره بشم تمام وجودم رو گرفته بود ... ناله و زاری اش ادامه داشت ... سعی می کردم بهش گوش ندم ... احمد رو مجبور کردم روی پله ها بنشینیم ... با استرس و کنجکاوی بیشتر پرسید :

می گی چی شده یا نه ... ؟ شیدا چش شده ؟

مچ دستش رو فشار دادم و به سمت خودم آوردم ... خیره به چشم هاش شدم ... دهانم خشک شده بود ... قدرت تکلمم رو از دست داده بودم ... نفسم به سختی بالا می اومد ... آب دهانم رو فرو دادم و گفتم :

دیشب چه اتفاقی برام افتاد ؟

چشمانش از تعجب گرد شد ... نگاهش رو به اطراف انداخت و بعد کمی مکث گفت :

هیچی ... همونی که ... ، خبرنگاره گفت ... من چیز زیادی نمی دونم ...

بلافاصله گفتم :

هیچ چیز دیگه ای بهتون نگفت ؟

کمی به فکر فرو رفت و با حیرت بیشتر جواب داد :

نه ... چه طور مگه ... ؟

از دیشب تا حالا بیرون نرفت ؟

ابرو هاش رو در هم کرد و گفت :

نه ... ، اتفاقا تمام روز رو داشت باهامون صحبت می کرد ... همین طور تحقیق می کرد ...

در همین لحظات اتفاق های دفعه قبل یاد آورم می شد ... اما تکه پاره و نا مفهوم ... و یه حسی بهم می گفت که ... ، دیشب حرف های ناجوری به مهرداد زده بودم ... ولی نمی دونستم توی خواب بودم یا بیداری ... اما اون صحنه ای که شیدا مرتب ازم می خواست رحمان رو بکشم یادم بود ... عین واقعیت بود ولی باورم نمی شد ... تمام بدنم یخ کرده بود ... زبانم رو به لب های خشکم کشیدم و گفتم :

حال پسرم چه طوره ... ؟

سکوت کرد و چیزی نگفت ... انگار متوجه حال ناخوشم شده بود ... سرش رو کمی به سمتم آورد و با دقت بهم خیره شد ... گفت :

سیروان ... ؟ حالت خوبه ... ؟

آب دهانم رو محکم فرو دادم و بهش خیره شدم ... نمی دونستم چی بگم ... زبان در دهانم نمی چرخید ... نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

خیلی وقته ازش خبر ندارم ...

طوری نگاهم می کرد که انگار دیوانه دیده بود ... بد تر از اون ... از جنون گذشته بودم ... این رو حالا خوب می فهمیدم ... چون مغزم به هم ریخته بود و هیچ چیزی نمی فهمیدم ... نمی تونستم حرف های شیدا رو باور کنم یا نه ... به رحمان اطمینان داشته باشم یا نه ... نمی فهمیدم ... هیچ چیزی نمی فهمیدم ... احمد بعد از مکث طولانی گفت :

حالش خوبه ... شعله مرتب بهش سر می زنه ...

نگاهم رو پایین انداختم و دستم رو از لب هام به پایین کشیدم ... بازدم محکمی بیرون دادم و گفتم :

باشه ... ، بگو بیان ... بگو هر چی زود تر تمومش کنند ... هر چی زود تر ...

یک ربع تا بیست دقیقه صبر کردیم ... ناله های شیدا پایان یافت ... اما من هنوز دلهره داشتم ... مرتب ذهنم درگیر بود و گیج و منگ بودم ... همه مون غیر از احمد وارد اتاق شدیم ... گوشه اتاق نشستیم و خیره به شیدا بودم ... دکتر بهش آرام بخش زده بود و بیهوش شده بود ... زیر چشم هاش گود افتاده بود ... لب هاش خشک و پوسیده شده بود ... مهر داد رو به روی تخت ، روی میز توالت دوربین فیلم برداری رو گذاشت ... رحمان هم کنار شیدا نشسته بود و مشغول دعا خواندن بود ... دکتر داشت فشارش رو می گرفت و کمی بعد عادی بودنش رو اعلام کرد ... در همین حین احمد وارد شد و در رو پشت سرش بست ... نگاهی به رحمان کرد و گفت :

همه ی درها رو بستیم و چراغ ها رو خاموش کردم ... همه چیز مرتبه ...

رحمان از روی تخت بلند شد و پایین تخت ایستاد ... گفت :

خوبه ... ، شروع می کنیم ...

به شمع ها اشاره ای کرد و گفت :

اون ها رو روشن کنید ... چراغ ها رو هم خاموش کنید ...

مهرداد دوربین عکاسی رو دور گردنش انداخت ... ضبطش رو هم در دستش گرفت و دکه اش رو زد ... بعد از اون شروع کرد :

ادامه ی گزارش قبل ... ما در اتاق هستیم ... به همراه پدرش ، همسرش ، دکتر و همان ، مسئول اجرای جن گیری ... در حال حاضر پنج نفر در اتاق هستند ... ساعت ... ، نوزده و سی دقیقه هست ... من یه دوربین فیلم برداری رو به روی تخت گذاشتم ... یه دوربین عکاسی در گردنم دارم ... و تمامی اتفاقاتی که بیوفته و می بینم رو ثبت و ضبط می کنم .

حرفش رو در همین جا قطع کرد ... رحمان برگشت و نگاهی به من انداخت ... خیره به چشم هام شد و گفت :

نمی خوای همراهی مون کنی ... ؟

با اخم چند لحظه بهش خیره شدم ... نمی دونم چرا ... ولی بد جور احساس تنفر بهش داشتم ... اصلا اطمینانی که تا قبل بهش داشتم رو از دست داده بودم ... نگاهم رو با عصبانیت به طرف دیگه ای انداختم ... تنها دلیل برای موندن در این اتاق شیدا بود که می خواستم کنارش باشم ... وگرنه کس دیگه ای جای اون بود یک ثانیه هم نمی موندم ... نباید یک لحظه هم تنهاش بگذارم ... استرس داره دیوانه ام می کنه ... دلم آشوب بود و مثل سیر و سرکه می جوشید ... ولی فلج شده بودم ... حتی توان حرف زدن نداشتم ... انگار دست و پام رو بسته بودند ... رحمان آهی کشید و گفت :

باشه ... مشکلی نداره ...

بعد از اون گفت :

چراغ ها رو خاموش کنید ...

احمد شمع ها رو روشن کرد و پشت سرش کلید چراغ ها رو زد ... اتاق تنها با نور چند شمع روشن بود ... یک مرتبه سکوت خوفناکی گرفت ... پنجره بسته بود و کوچک ترین بادی نمی وزید ... دمای اتاق بالا بود ... فضای دلهره آوری اتاق داشت ... دست هام رو جلوی دهانم گرفتم و از اضطراب کنار انگشت هام رو می جویدم ... قلبم تند تند می تپید ... حالم خوب نبود ... داشتم خفه می شدم ... دست و پام به شدت می لرزید ... احمد کنار تخت رو به روی شیدا ایستاد . مهرداد و دکتر در چند قدمی تخت کنار هم قرار گرفتند ... مهرداد دوباره دکه ضبطش رو زد و خیلی آرام گفت :

مراسم تا چند دقیقه ی دیگه شروع می شه ... تصویر مردی رو که در دوربین می بینید رحمان هست ... این جا نه صدایی می آد ... ، نه چیز غیر طبیعی ای می بینم ... بعد از شروع شدن ... ، من دیگه حرفی نمی زنم ...

حرفش که قطع شد سکوت دومرتبه باز گشت ... من سر جام نشسته بودم ... هنز هم بند بند بدنم می لرزید ... رحمان چشم هاش رو بسته بود و زیر لب دعا می خوند ... همونطور که مهرداد گفت هیچ چیز غیر عادی ای پیش

نمی اومد ... شیدا هم خیلی آروم خوابیده بود ... ولی وحشت داشتم ... می دونستم چیزی نمی گذره دوباره اتفاق وحشتناکی می بینم ... حتی شاید ... بد تر از قبل ... در همین لحظه صدای زمزمه های رحمان بلند تر شد ... اما نامفهوم بود ... متوجه نمی شدم چی می گفت ... ولی مرتب ادامه می داد ... به ظاهر می اومد داشت دعا می خوند ... نفس عمیقی کشید و کتاب رو باز کرد ... در همین لحظه بدون این که چشم هاش رو باز کنه گفت :

شروع کنید به خواندن ...

احمد و مهرداد و دکتر هم کتابچه شون رو باز کردن و بعد از کمی جست و جوی خیلی آروم شروع کردند به خوندن ... و منم بدون هیچ کاری بی حرکت نشسته بودم و تماشا می کردم ... زمزمه های رحمان بیشتر شد ... اما به فارسی حرف می زد ... با سرعت و شتاب ادامه می داد و یک لحظه تامل نمی کرد ... ناخودآگاه نگاهم به شیدا افتاد ... اخم کرده بود و تیک عصبی بر می داشت ... ابرو هاش بالا می پرید و گونه اش نبض می زد ... با حرف های رحمان شدت میافت و چهره اش عصبی نشون می داد ... احمد و دکتر و مهرداد خیره به کتاب زیر لب می خواندند و کوچکترین نگاهی به هم نمی انداختند ... در همین حین مهرداد با دوربینش عکس گرفت ... نور فلشش اتاق رو در یک لحظه روشن کرد ... همزمان با اون شیدا سرش یک مرتبه به چپ و راست تکان خورد ... رحمان در همین هنگام با صدای بلند گفت

با جسم حرف می زنم و می دونم صدام رو می شنوه ... می دونم که حرف هامون رو می شنوی ... ازت می خوام که شیطان پلیدی که جسمت رو تسخیر کرده مبارزه کنی ... ازش می خوام که باهاش مقابله کنی تا از شرش خلاص بشی ...

یه نگاهم به رحمان و یه نگاهم به شیدا بود ... داشت عصبی تر می شد ... به شدت اخم کرده بود ... لب هاش همزمان با حرف های رحمان تکان می خورد و چانه اش می لرزید ... نفس هاش تند شده بود ... و مرتب آب دهانش رو محکم فرو می داد ... طوری که گلویش متورم می شد و انگار لقمه ای رو می بلعید ... رحمان با صدای بلند تر ادامه داد :

ای شیطان سیاه و حيله گر ... ای وسوسه کننده ... ای ذلیل شده از سوی خداوند ... تو پستی ... ، حقیری ... ، از خداوند رانده شدی ... تو ضعیفی ... همه چیز بر تو حرام شده ... از جسم بیرون بیا و مخلوق خدای بزرگ رو رها کن ...

در همین لحظه شیدا نفسی عمیق و صدا داری کشید و خرناسی کرد ... به طرزی این کار رو کرد که وحشت به وجودم افتاد ... سعی می کردم خودم رو آروم کنم ... اما بیشتر و بیشتر ترس برم می داشت ... حرکت لب هاش شدید تر می شد ... انگار چیزی زیر لب می خوند ... احمد و مهرداد و دکتر کارشون رو ادامه می دادند . یک ثانیه چشم از کتاب بر نمی داشتند ... رحمان با صدای بلند تر و محکم تر ادامه داد :

می دونی چه کسی به همراه ما هست ... ؟ می دونی از چه کسی دستور می گیریم ؟ می دونی چه کسی به ما کمک می کنه ؟ ما از تو نمی ترسیم ... ما این جا جمع شدیم تا تو رو به جهنم بفرستیم ... به جهنم برو و در اون جا بسوز ...

یک مرتبه شیدا سرش رو محکم به چپ و راست انداخت و زوزه عمیقی از ته حنجره کشید ... اما چیزی نگذشت که پایان یافت ... چشم هاش رو باز نمی کرد ... رحمان بدون کوچکترین توجه ، کارش رو ادامه می داد ... صداسش رو بالا تر برد و محکم تر از قبل گفت :

همین امشب تو رو از جسم این دختر بیرون می آرم و تو هم هیچ صدمه ای نمی تونی بهش بزنی ... همین امشب تو رو به سزات می رسونیم ... تو رذلی ... ، پستی ... ای لجن ترین موجود دنیا ... ای شیطان سیاه ... ، لعنت خدا بر تو باد ...

شیدا در یک حرکت سریع و به حالت عصبی روی تخت نشست و بعد از اون خودش رو محکم به تخت کوبید ... همزمان با اون فریاد بلندی کشید که گوشش رو پاره می کرد ... چشم هام از حیرت گرد شده بود ... تا حالا این طور نشده بود ... خیلی زود واکنش می داد ... و انگار از حرف های رحمان هراس داشت ... پلک هاش رو محکم به هم می فشرد ... رحمان نگاهی بهش انداخت و بعد از چند ثانیه گفت :

از جسم می خوام که چشم هاش رو باز کنه ... چشم هات رو باز کن و ببین با تو چکار می کنه ... تو می تونی شکستش بدی ... تو می تونی بهش غلبه کنی ... اون با تو هیچ کاری نمی کنه ... ازش نترس و از خدا بخواه کمکت کنه ...

دوباره شیدا در یک حرکت سریع روی تخت نشست ... اما باز هم چشم هاش رو باز نکرد ... لپ هاش به درون دهانش فرو می رفت و صورتش رو لاغر می کرد ... دندان هاش رو به هم می سایید و فکش به چپ و راست حرکت می داد ... از ته دل خرناس می کشید و نفس هاش تند و عصبی تر می شد ... کف دست هاش به تخت چسبیده بود ... انگشت های پاهاش رو به هم می فشرد و به پایین می برد ... لب هاش از هم باز نمی شد و با تمام توان زوزه می کشید ... رحمان بدون این که بهش خیره بشه با همون لحن نترسش ادامه داد :

تویی که درون جسم بی گناهی ... تو هیچ کار نمی تونی بکنی ... جسم خطایی نکرده و تو هیچ صدمه ای بهش نمی تونی برسونی ... خداوند بزرگ برای اعمال تو عذابی سخت قرار خواهد داد و در آتش جهنمش خواهی سوخت ...

دومرتبه شیدا به تخت افتاد و شانه اش رو به عقب فشرد و کمرش کمی انحنا پیدا کرد ... دهانش رو باز کرد و نعره ای خفیف از ته حنجره کشید ... چند ثانیه در همین حالت باقی موند . کمرش رو صاف کرد ... ، اما به حرکات محکم بدنش ادامه می داد و خودش رو به چپ و راست می انداخت ... زوزه و ناله هاش ادامه داشت ... به طوری که انگار در کوره داغ داشت می سوخت ... آب دهانم رو فرو دادم و بی اراده از جام برخاستم ... تحمل نداشتم

ببینم بیشتر از این عذاب بکشه نگاهی به رحمان انداختم و دومرتبه به شیدا خیره شدم با لرزش بیش از حد صدام گفتم :

رحمان ... ؟

هیچ توجه ای نکرد هر از گاهی نیم نگاهی به او می انداخت و با اراده قوی ، بیشتر از قبل گفت :

خداوند از آن چه فکر می کنی به تو قوی تر است و در مقابل او به اندازه ی سر سوزنی قدرت نداری همانا مانند علف هرزی هستی که تنها زیان رسانی مانند انگلی که فقط و فقط موجب مریضی می شه و مانند منجلاب که تنها آب های چرکین و کثیف است ای ضعیف و پست ترین از جسم بیرون بیا و ترکش کن لعنت خدا بر تو باد لعنت خدا هزاران بار بر تو باد

در همین حین شیدا فریاد بلندی زد که از تن صدایش اتاق به لرزه در اومد سرش رو به عقب فشرد و گلویش چند لحظه متورم شد و باد کرد از ترس چشم هام گرد شده بود با صدای دورگه و بم و نازکش ، دشنام داد و با عصبانیت تمام فریاد زد :

خفه شو ... ، خفه شو خفه شو

رحمان بی اعتنا با صدای بلند و محکم تر ادامه داد :

می دانی خداوند بزرگ در جهنم چه عذاب سرسختی برات در نظر گرفته ؟ می دانی چه طور در آتش جهنمش می سوزی و افسوس می خوری ای کاش از او اطاعت می کردی ؟ می دانی خداوند از آن چه فکر می کنی بزرگ تر و بخشنده تر است که بنده اش را ببخشد ... ، می دانی خداوند غفار و متکبر است ؟ می دانی خافض و قادر است ؟ می دانی بصیر و سمیع است ؟ می دانی حرف بنده اش را می شنود ؟ می دانی از آن چه فکر می کنی بخشنده تر است ؟ ای جسم با تو حرف می زنم می دانی همین حالا صدایت را می شنود ؟ صدایش کن ... ، صدایش کن تا کمکت کند

بدنم داشت یخ می کرد دهانم باز مونده بود چشم هام به شیدا دوخته شده بود گوش هام ناشنوا شده بود فقط صدای آروم شیدا رو از ته چاه می شنیدم که جیغ و فریاد می زد و پلک هاش رو محکم تر از قبل می فشرد نفس عمیق و مدت داری می کشید و در سینه اش حبس می کرد با هر کلمه ی رحمان زجر می کشید و با صدای دلهره آوری جوابش می داد رحمان یک لحظه غفلت نمی کرد و بدون معطلی با صدای محکم تر ادامه داد :

صدایــــش کن تا از این شر خلاص شوی خدا تو را می شنوه و از این پلیدی نجاتت می ده

حرفش رو تموم نکرده ، شیدا با یه حرکت سریع پلکش رو باز کرد و ابرو هاش رو تا می تونست خم کرد اما این بار ... ، این بار ... ، دیگه رنگ عنبیه اش زرد نشد همون حالت قبلی اش رو داشت ولی نگاهش فرق

داشت چشم هاش گرد شد و با خشم به رحمان خیره شد لب هاش خشک شده بود پوست صورتش مثل گچ سفید شده بود پنجه هاش رو در هم می کشید و با همون صدای خش دار و هراسناکش گفت :

آرررره ، آررره بگو پس چرا کمکش نمی کنه ... ؟؟؟ چرا خدات نجاتش نمی ده ؟؟؟

رحمان مکث کوتاهی کرد و زبانش رو به لب هاش کشید با اخم یک ثانیه بهش خیره شد و نگاهش رو به کتابش انداخت هیچ جوابی بهش نداد آب دهانش رو محکم قورت داد و گفت :

خداوند کمکت می کنه و تو رو از این شر رها می کنه می دانی که خداوند چه قدر تواناست می دانی که خداوند غنی هست

در همین لحظه شیدا بلند شد و روی تخت نشست موهاش جلوی صورتش ریخت و تنها لب هاش معلوم بود دقیقاً رو به روی رحمان قرار گرفته بود پایه ی راست پایین تخت با حرکت های سریع به بالا و پایین کوبیده شد . نگاه همه مون بهش دوخته شد طوری کوبیده می شد که صدای تق تقش تمام اتاق رو گرفته بود به مرور زمان بیشتر می شد و تمام تخت به حرکت افتاده بود شیدا لبخند ملیحی زد و تنها به رحمان خیره شد انگار فقط اون رو می دید لرزش تخت بیشتر و بیشتر می شد همزمان با حرکت دلهره آور تخت ، شیدا با تمسخر می خندید و دهانش رو باز نگه می داشت نفس های تندش هم همونطور ادامه داشت همه شون سکوت کرده بودند و با حیرت به اون خیره شده بودند رحمان کمی بعد به خودش اومد و گفت :

قدرت این دنیا در دستان خداست و تو در مقابل او ضعیف ترین موجودی

شیدا با همون تمسخر و صدای محکم و خش دارش گفت :

خدات می تونه همچین کاری بکنه ... ؟ عهه عهه عهه

چند پوزخند مضحکی زد و حرکت تخت بیشتر شد طوری که یک مرتبه چند سانت به روی هوا رفت و با شدت به زمین افتاد حرف های رحمان سست تر شد اما تلاش می کرد خودش رو جمع و جور کنه پشت دست راستش رو به پیشانی اش کشید و عرقش رو پاک کرد نفس عمیقی کشید و تکه پاره گفت :
خداوند ... ، تو رو به جهنم می فرسته به جهنم می فرسته و

یک مرتبه روی تخت دراز کشید و حرکت تخت هم پایان یافت اما چند ثانیه بعد به صورت موج وار هر چند لحظه یک بار به هوا می رفت و به زمین کوبیده می شد در همین حین سرش رو دومرتبه به بالش فشرد و کمرش انحنای بیشتری نسبت به قبل پیدا کرد با زجری که صداسش به لرزش افتاده بود به حالت عصبی گفت :
اینجوری چی ... ؟

دهانش باز شد و فریاد بلندی کشید اما پایان نمی یافت به همراهش جیغ های گوش خراشی می کشید که مغز ادم سوت می کشید رحمان بهش چشم دوخته بود و زبانش بند اومد مهرداد و دکتر و احمد هم حیرت

زده خیره شده بودند ... انگار همه شون فلج شده بودند ... رحمان دست راستش رو روی گوش راستش گرفت ...
. ابرو هاش در هم رفت و با اخم گفت :

تمومش کن ... ، تمومش کن و از جسم بیرون بیا ... تا کی می خواهی به گناहत ادامه بدی ... تماش کن و از
جسم بیرون بیا ...

قلبم به شدت می تپید ... داشتم بالا می آوردم ... شیدا یک لحظه صدایش رو قطع کرد و سرش رو محکم تر به
بالش فشرد ... طوری کمرش قوس برداشته بود که انگار ستون فقرات نداشت ... فکر می کردم اگه ادامه بده
حتما قطع نخاع می شه ... از ترس این که صدمه ای نبینه به طرف رحمان رفتم و شانه اش رو گرفتم ... به سمت
خودم چرخوندمش و گفتم :

تمومش کن ...

اما نگاهش رو بهم نمی انداخت ... شیدا دوبرتبه فریاد بلند تری زد ... اگه جای اون بودن تا حالا حنجره ام پاره
شده بود ... پلک هاش رو به هم فشرد و ناله کرد ... تا می تونست به خودش فشار می داد و عضله هاش رو
منقبض می کرد ... رحمان بار دیگه ادامه داد :

دست از سرش بردار ... بردار و رهاس کن ... رهاس کن و به جهنم برو ...

یک مرتبه شیدا به تخت افتاد و سرش رو بالا آورد . چنان جیغی زد که همه مون دست هامون رو به گوش گرفتیم
... پلک هام بی اراده به هم فشرده شد ... سردرد شدیدی گرفتم ... چشم هام سیاهی می رفت ... نفسم بالا
نمی اومد ... اما بعد از چند لحظه چشم هام رو باز کردم و به شیدا خیره شدم ... روی تخت نشسته بود و با
صدای بلند سرفه می کرد ... پشت سرش تا می تونست بالا می آورد ... لباسش کثیف شده بود ... بوی تهوع
آورش حال رو بد می کرد ... شوک زده سر جام خیره موندم ... نگاهم رو که به اطراف انداختم دیدم اون ها هم
روی زمین نشسته بودند و دست هاشون رو به گوششون گرفته بودند ... با گیج و منگی به اطرافشون نگاه می
کردند ... نگاهم به شیدا افتاد ... داشت زار زار اشک می ریخت و مرتب استفراغ می کرد ... چشم هام از
تاریکی درست اطرافم رو نمی دید ... با سرعت به سمت کلید چراغ ها رفتم و روشنشون کردم ... اما اولین
کسی رو که دیدم شیدا بود ... به سمتش رفتم و کنارش نشستم ... ملافه رو برداشتم و جلوی دهانش گرفتم ...
نوازشش کردم و موهایش رو از جلوی صورتش کنار زدم ... هر دولبش از خون سرخ رنگ شده بود و تا پایین چانه
اش می چکید ... ملافه رو به لب هاش کشیدم و دهانش رو تمیز کردم ... با ترس و لرز گفتم :

شیدا ... ؟ شیدا حالت خوبه ... ؟

صدایش بالا نمی اومد ... تیک وار تکان می خورد و اشک می ریخت ... زبان در دهانش نمی چرخید ... نگاه
دیگه ای به رحمان و اون سه تا انداختم ... به نفس نفس افتاده بودند ... رحمان به سختی چشم هاش رو باز کرد

و دستش رو جلوی دهانش گرفت چند بار سرفه خشک کرد و سعی می کرد از جاش بلند بشه به فشارکی خیره شدم و گفتم :

دکتر ... ؟ دکتر ... ؟

نمی دونم در یه لحظه چه اتفاقی افتاد ولی همه مون گیج شده بودیم مهرداد هم حال خوبی نداشت و بی حال شده بود اما خودش رو روی زمین کشید و به سمت دوربین رفت اون رو برداشت و به میز توالت تکیه داد نفس عمیقی کشید و به مانیتور دوربینش خیره شد دمور تبه نگاهم رو به دکتر انداختم و گفتم:

یه کاری بکنید حالش خوب نیست

دکتر با سردرگمی بعد از چند لحظه حرفم رو متوجه شد و به سمتم اومد برگشتم و نگاهی به احمد انداختم به میز کناریم تکیه داده بود و پشت سر هم نفس عمیق می کشید چشم هاش رو بسته بود و دستش رو به گلویش می کشید رحمان با تلو تلو از جاش بلند شد و با ابرو های در هم نگاهی به همه مون انداخت با بی حالی گفت :

بیاید بیرون بیاید بیرون

به سراغ احمد رفتم و کنارش نشستم نکنه بلایی سرش اومده باشه با نگرانی گفتم :

احمد آقا ... ؟ احمد آقا ؟

پلک های خمارش رو کمی باز کرد و نگاهی بهم انداخت نفسش بالا نمی اومد دست چپش رو دور گردنم انداختم و گفتم :

بلند شید بریم بیرون بلند شید ..

نیمی از وزنش رو روی خودم انداختم و به سختی از روی زمین بلند شدیم بیچاره توان راه رفتن نداشت با قدم های آروم به سمت خروج از اتاق راه افتادیم رحمان یک قدم از ما جلو تر بود از اتاق خارج شدیم و به سمت راه پله ها رفتیم اما یک مرتبه احمد خودش رو ول کرد و روی پله ها نشست یک مرتبه به سرفه افتاد و سعی کرد نفس عمیق بکشه سینه اش صدای خس خس می داد رحمان برگشت و نگاهی بهش انداخت به سمتمون اومد و گفت بذار کمکش کنم در همین لحظه شیدا با ناله زاری و صدای گریه فریاد زد :

سیــــــــــــــــروان

با ترس نگاهم رو به سمت اتاق برگردوندم بدون این که برگردم رحمان گفت :

برو پیشش . من می برمش پایین

احمد رو رها کردم و با سرعت به سمت اتاق رفتم ... دکتر رو به روش ایستاده بود ... اما جرأت نمی کرد نزدیکش بشه ... به سراغش رفتم و گفتم :

چی شده ... ؟

یه سرنگ دستش بود ... با نفس نفس گفتم :

نمی دونم ... می خوام بهش آرام بخش بزنم ... ولی اجازه نمی ده ...

شیدا سرش رو پایین انداخته بود و مثل سیل اشک می ریخت ... نگاهی به دکتر و او انداختم ... گفتم :

اشکالی نداره ... برید بیرون صداتون می زنم ...

مهرداد با تعجب و حیرت زده به دوربین خیره شده بود ... اما هیچ چیز نمی گفت ... دکتر سرش رو به نشانه پاسخ مثبت تکان داد و گفت :

باشه ...

بعد از اون مهرداد هم به سختی از جاش برخاست و به همراه دکتر ، خیره به مانیتور دوربین از اتاق خارج شدند ... در اتاق رو بستند . حالا من و شیدا تنها بودیم ...

دومرتبه بهش خیره شدم و سرش رو میان دو دست هام گرفتم ... چانه اش به شدت می لرزید ... پلک هاش رو باز نمی کرد ... دست هاش یک لحظه ثابت نمی موندن ... با ترس و هول گفتم :

شیدا ... ؟ شیدا چشم هات رو باز کن ...

به سکسکه افتاد ... تمام بدنش به شدت تکان خورد ... چانه اش رو گرفتم و سرش رو بالا آوردم ... چند بار به گوشش زدم و با اضطراب و بغض گفتم :

شیدا ... خواهش می کنم چشم هات رو باز کن ... خواهش می کنم ...

اشکی از چشمانم سرازیر شد ... دیگه تحمل نداشتم ... خسته شده بودم ... به هر چیز نامربوطی دشنام می دادم و بد و بیراه می گفتم ... نفسم بالا نمی اومد ... سکسکه ی شیدا بیشتر می شد ... تمام سعیش رو می کرد تا کلمه ای حرف بزنه ... ولی نمی تونست ... انگار لب هاش به هم دوخته شده بود ... که با گریه و نامفهوم ، با هر زوری بود گفت :

نمی ... تونم ... نمی تونم ...

دیگه طاقت نیاوردم و زدم زیر گریه ... پشت سر هم گفتم :

چرا نمی تونی ... ؟ باز کن چشمت رو ... ، بذار ببینمت ...

پشت سر هم با وحشت می گفت :

نمی تونم ... نمی تونم ...

دستش راستش رو روی تشک کشید و آروم آروم به سمت بالاشش برد ... اعتنایی نکردم و باز هم صداش زدم :

بگذار ببینمت عزیزم ... خواهش می کنم ...

پلک هاش رو باز کرد ... ، اما به من خیره نشد ... به پایین چشم دوخته بود ... صورتش از اشک خیس شده بود ... نفس هاش سخت و کوتاه شده بود ... لرزش دست هاش به اندازه زلزله هشت ریشتری بود ... به سختی و شکسته پاره گفت :

تو ... ، تو بهم ...

خیره به لب هاش شده بودم ... متوجه نمی شدم چی می گفت ... بند بند بدن من هم به شدت می لرزید ...

دومرتبه به حق افتاد و با گریه و زاری گفت :

تو بهم خیانت کردی ...

شوک زده بهش چشم دوختم ... از حیرت پلک هام روی هم نمی رفت ... نفسم بالا نمی اومد ... با پته پته گفتم :

من ... من ... عزیزم ...

حرفم رو قطع کرد و خودش رو کمی عقب کشید ... سرش به سمت پایین آویزون مونده بود ... با لحنی که نفرت ازش می بارید گفت :

بهم خیانت کردی ...

زبان در دهانم نمی چرخید ... حالم داشت بد می شد ... چشم هام تار می دید و سرم گیج می رفت ... قلبم داشت از حرکت می ایستاد ... دومرتبه با همون لحنش اما با صدای آروم تکرار کرد :

بهم خیانت کردی ... تو .. به من ... ، منی که دوستت داشتم ... خیانت کردی ... ؟

سرم رو مخالفانه تکان دادم و گفتم :

نه عزیزم ... اون داره گولت می زنه ... من این کارو باهات نکردم ...

صداش رو تیز کرد و بدون این که بهم خیره بشه با عصبانیت بیشتر ادامه داد :

تو به من خیانت کردی لعنتی ... تو قلبم رو شکوندی ... تو تکه پاره ام کردی ...

وای خدای من اون اون چه طور همچین حرفی می زد خوب منظورش رو می فهمیدم خوب می فهمیدم چی می گه . به نفس نفس افتاد و با لحن زجر آورش ادامه داد :

برای چی این کار رو باهام کردی برای چی

اما من مرتب خودم روبه کوچه علی چپ می زدم و با تظاهر می گفتم :

نه عزیزم من به تو خیانت نکردم برای چی همچین حرفی می زنی ؟

بیشتر عصبی شد و با صدای محکم گفت :

برای چی این کار رو باهام کردی چرا این کار رو کردی ... ؟

گفتم من به تو خیانت نکردم

چرا چرا ... ؟ اون بهم نشون داد بهم نشون داد که چه شوهر رذلی داشتم چه شوهر کثیفی داشتم

پشت دست راستم رو به کف دست چپم زدم و با صدای بلند گفتم :

دروغ می گه دروغ می گه عزیزم بهت خیانت نکردم

لرزش صدایش بیشتر شد و با همون لحنش ادامه داد :

نه ... ، نه تو دروغ می گی تویی که دروغ می گی تو یه عوضی هستی یه عوضی هستی

به حق افتادم توان حرف زدن نداشتم سعی کردم نفس عمیقی بکشم ولی انگار اکسیژنی در اتاق نمونه بود دستم رو به طرفش بردم تا در آغوشم بگیرمش ولی خودش رو عقب کشید دست و پام بسته شده بود انگار هیچ راهی جزء تسلیم نداشتم شکسته و تکه پاره گفتم :

شیدا ... عزیزم به خدا من دوستت دارم من به تو

یک مرتبه فریاد بلندی از ته دل کشید و با عصبانیت گفت :

خفه شو خفه شو ... ، همش به خاطر توه .

نگاهم رو پایین انداختم و دومرتبه به حق افتادم دقیقا مثل زمانی بود که در اون اتاق لعنتی داشتم توجیه اش می کردم ولی این بار دیگه حرفم رو باور نمی کرد این بار دیگه فایده نداشت اما من دست از تلاش بر نداشتم سعی کردم خودم رو آرام کنم دستم رو به صورتم کشیدم و با من من گفتم :

شیدا ... عزیزم گوش کن ... ، من هر کاری کردم به خاطر تو بوده

خفه شو ...

باور کن به خاطر تو بود ...

گفتم خفه شو ...

من روژینا رو کستم ...

دهنت رو ببند ...

من اگه با اون هم بودم ولی از ته قلبم تو رو دوست داشتم ...

یک مرتبه با چشم های سرخش بهم زد و با فریاد گفت :

لعنت به تو ...

با دست راستم محکم به سرم کوبیدم و من هم فریاد زدم :

آدرده ... آره لعنت به من ... من هر کاری که دم به خاطر تو بوده ...

برو به جهنم زندگیم رو خراب کردی

زندگی من ہم خراب شدہ ... زندگی من ہم خراب شد ... لعنتی .

من دوستت داشتم ... به خاطرت دو سال صبر کردم و این همه زجر کشیدم ...

من هم به خاطر تو صبر کردم ... این همه عذاب کشیدم ...

تو یہ آشغالی ...

با تمام عصبانیت بهش اشاره کردم و با تمام توانم فریاد زدم :

برو به در در در رک ... برو به درک لعنتی شیدا رو ول کن ... ، ولش کن و برو به جهنم

با انگشت سیاه اش به سمت خودش اشاره کرد و گفت :

من خود شی—دام ... من خودش—م ... همین حالا ...، من خودم هستم ...

ولی نبود ... اون خودش نبود ... همه چیز رو می دیدم جزء شیدا ... روژینا رو ... فرهاد رو ... اون سه تا

دختري که بيچاره کردم رو حتی خودم رو دستم رو بالا بردم و دلم می خواست یک سبلی محکم به

گوشش بز نم ... که قبل از اون ... قبل از اون ... قبل از ... ، اون .

یه چیز تیزی به درون گردنم فرو رفت ... ثابت مثل مجسمه مونده بودم ... از حیرت چشم هام گرد شده بود ...

اصلا ... ، اصلا ... ، باورم نمی شه باورم نمی شه نفسم بالا نمی آد دارم خفه می شم با دو دستم روی

گردنم گذاشتم و سعی می کردم نفسی بکشم ... ولی برام سخت تر می شد ... عقب عقب به زمین افتادم ... چشم هام تیره و تار شد ... اتاق داشت دور سرم می چرخید ... اما شیدا همونطور بهم خیره مونده بود ... نه حرفی می زد و نه عکس العملی نشون می داد ... اون ... اون تکه آهنی که رحمان زیر بالشتش گذاشته بود رو به گردنم فرو کرد ... از درد صدام در نمی آد ... فقط خودم رو روی زمین می کشم و تقلا می کنم یکی به دادم برسه ... وای ... وای خدای من ... چه بلایی سرم اومد ... دستم رو که نگاه کردم دیدم خونی شده بود ... سوزش و درد تمام وجودم رو گرفته بود ... هنوزم باورم نمی شه ... هنوز هم نمی فهمم ... نمی فهمم چی به سرم اومد ... چشم هام داره تار می بینم ... انگار پوست سرم رو کندن و مواد مذاب درون بدنم می ریزن ... نفس کشیدن برام سخت تر و سخت تر می شه ... درد ذره ذره وجودم رو می چرزونه ... بدنم کرخش شده ...

بی حال روی زمین پهن شدم ... سعی می کنم از جام بلند بشم ... اما انگار زمین یخ زده و مرتب سر می خوردم ... چشم هام سیاهی می بینم ... سرم داره منفجر می شه ... تحمل درد رو دیگه ندارم ... دیگه نفس های آخر عمرمه ... اما شکست نمی خورم ... نه ... شکست نمی خورم ... دوباره تلاشم رو می کنم از جام بلند بشم ... کمی موفق می شم اما روی زانو هام ثابت می مونم ... تصاویر اطرافم برام محو شده ... که در بین اون ... چیز های عجیبی می بینم ... چیزی شبیه به ... خدای من ... خدای من ...

این ها دیگه چی هستن ... این جا چه خبره ... چند تا سیاه پوش اطرافم رو احاطه کردن ... قدم قدم بهم نزدیک می شن ... دست هام رو به صورتم می کشم تا چشم هام رو بمالم ... خیسی خون رو حس می کنم ... در همین حال لبم به شدت سوخت ... ولی در مقابل درد گردنم هیچی نیست ... اما حساس می کنم یکی با دست هاش می خواد لب هام رو پاره کنه ... هر چی دست به صورتم می زنم چیزی متوجه نمی شم ... تصاویر هر از گاهی ثابت و تار می شن ... با تمام توانم کشان کشان به سمت میز توالت رفتم ... هر قدم برام هزاران کیلومتر بود ... با دستم به میز توالت تکیه دادم و خودم رو بلند کردم ...

اما چشم هام که به آینه خورد دیگه از وحشت جانی در بدنم نمونده بود ... تنها کاری که می تونستم بکنم تماشا بود ... همون دختر بچه ای که ... چندین بار دیده بودمش ... با همون بارونی قرمز رنگش ... پشت سرم ایستاده بود ... پوست دستش کدر بود ... با انگشت اشاره راستش به لبم می کشید ... با نگاه مرموز و دلهره آورش بهم خیره شده بود ... لبخند ملیح پیروزمندانه ای زد ... در همین حین گوشه بالای آینه ترک خورد ... و بلافاصله اون دختر هم به همراهش ناپدید شد ... و دومرتبه سرم بدجور گیج رفت ... دیگه حسی در بدن نداشتم ... و مثل یک پر ، به زمین افتادم ... هر لحظه برام صد سال طول می کشید ... چشم هام داشت سیاهی می رفت ... نفسم داشت قطع می شد ... دارم زجر می کشم ... دارم زجر می کشم ... ولی من هنوز زنده ام ... زنده ام ، من نمی میرم ... نمی ... میرم ...

هر لحظه که ... پلک هام روی هم ... می رفت ... میان دو بینی ام ... اون سیاه پوش ها رو ... بالای سرم می دیدم ... که ... با چهره تمام مشکی شون ... بهم خیره شده بودند ... و ... دیگه هیچ کاری ... نمی تونم ...

بکنم ... هیچ جانی ... ، برای دفاع نداشتم ... ، حتی ... ، لب هام تکان ... ، نمی خورد . و ... ، تنها چیزی ... ، که ... ، می دیدم ... ، نقطه های سیاهی بود ... ، که دنیا رو ... ، برام ... ، ظلمات کرد

فصل هشتم

سی دقیقه ی قبل .

رحمان

خدا ... ، با ماست خدا ... ، همیشه با ماست همیشه کنارمون هست می دونم می دونم که کنارمون هست همیشه کمکمون می کنه همراهمونه می دونم که ... ، بزرگ تر از اونیه که هر گناهی کردیم رو ببخشه هر گناهی هر گناهی هر ... ، گناهی .

من گناه کنم ... ، تو ببخشی باز هم گناه کنم و ببخشی بگم تو بخشنده ای و می ببخشی اونقدر اذیتت کنم اشکت رو در بیارم ولی باز هم باز هم لحظه ی آخر ببخشی می ببخشی ... ؟ خدایا واقعا می ببخشی ... ؟

و به این فکرم که بزرگترین گناه ... ، چی می تونه باشه شیدای بیچاره ... ، چه گناهی کرده بزرگترین گناه رو چی شناخته که ... ، که حتی ... ، حتی خدا هم باهاش قهر کرد نه ... ، حقیقتش قهر نکرد فقط منتظره منتظره تا ازش بخواد ازش بخواد و یک بار اسمش رو ببره

می دونم حتی نیاز به من نیست به هیچ کسی نیست فقط خدا می تونه فقط و فقط خودش می تونه ولی ولی خدا به بزرگی خودت به خودت قسم می تونی ببینی ... ؟ ببینی و کاری نکنی ... ؟ می دونم می دونم نمی تونی می دونم فقط می خوای یک بار یک بار خالصانه بگه بگه ... ، خدا .

پوزخند تمسخر آمیزی زد و به رو به روش خیره شد از جاش بلند شد و چند قدم به راه افتاد ایستاد و سرش رو پایین انداخت همونطور که من نگاهم به زمین جذب شد سکوت دنیا رو گرفته بود وزش باد ، لباس مشکی رنگش رو موج می انداخت برگشت و با نگاه عمیقش بهم خیره شد اما من سرم رو بالا نمی آوردم نه این که ازش بدم بیاد یا ازش متنفر باشم خب ... ، اون هم ... ، اون هم یه ماموره مامور گمراهی فریب ... ، وسوسه من فقط توی خودم گم بودم توی خودم غرق بودم لبخند ملیحی زد و با آرامش تمام گفت :

تو هم توش موندی درسته ... ؟

نیم نگاهی بهش انداختم بهش خیره موندم و دوباره به نقطه دیگه ای خیره شدم آهی کشیدم و سکوت کردم جوابم فقط سکوت بود اما چیزی نگذشت که این مکث دلگیر رو شکست و با لبخند بیشتر گفت :
خب ... ، این که عجیب نیست هیچ هم عجیب نیست من هم توش موندم من هم ... ، گیج شدم

دست هاش رو به پشتش گره زد و شروع به قدم زدن کرد ... به چپ و راست راه می رفت و شمرده شمرده ادامه می داد :

مسلمه که تو هم گیج شدی ... مرتب از خودت می پرسی ... چرا به دنیا اومدی ... چرا زندگی می کنی ... می میری ... درسته ... ؟

یک مرتبه سر جاش ایستاد و بهم خیره شد ... بی اختیار چشمانم به سمتش رفت ... نگاهم بهش ثابت موند ... نفس عمیقی کشید و محکم گفت :

من هم نمی دونم ... حتی ——— هم که هزاران بار لعنتم می کنی ، نمی دونم ...

سکوت کرد ... و دوباره نگاهم به طرفی رفت ... زبان در دهانم حرکت ندادم ... تا بگذارم حرفش رو بزنه ... حرفت رو بزن و بگو ... و خودت رو خالی کن ...

ولی نباختم ... نباختم خودم رو ... تو ... ، تمام مخلوقاتش ... ، من رو لعنت کردید ... اما یک بار هم باز نگشتم یک لحظه هم پشیمان نشدم که ...

انگشت اشاره اش رو بالا آورد و یه نگاه به آسمون انداخت ... نفس عمیقی کشید و با صدای آروم تر ادامه داد
پشیمان نشدم که نیوفتادم به پای اشرف مخلوقات ...

سکوت عمیقی کرد ... احساسش می کردم که چی تو دلش می گذشت ... نگاهش به آسمون خیره مونده بود ... بعد از چند لحظه نفسش رو بیرون داد و سرش رو با افسوس به چپ و راست تکان داد ... دستش رو بالا آورد و به طرفم گرفت ... با نگاه تیزش بهم خیره شد و ادامه داد :

بیا ... با من بیا ...

عاجزانه و چشمانی از اشک ادامه داد :

بیا و در کنارم باش ...

خیره به چشم هام به آسمون اشاره کرد و محکم تر از قبل گفت :

به همونی قسم که باهاش عهد بستم تا قیامت ... به خودش قسم ... این دنیا جهنمه ... حتی یک لحظه ارزش راه رفتن روی زمینش رو نداره ...

به تمسخر لبخندی زدم ... که منظورم رو خوب فهمید ... اما دست بر نمی داشت . دست بر نمی داشت و خوب کارش رو بلد بود ... اصرار بیشتری که لذت عجیبی به آدم می داد کرد ... و گفت :

بیا و در کنارم بمون ... اصلا ... اصلا تو صاحب املاک و قومم ...

دست راستش رو مشت کرد و با اطمینان محکم ادامه داد :

من هم همین حالا صبر و امیدم رو می بوسم و می دارم کنار ... و یک راست ...

دوباره به آسمان اشاره کرد و با جدیت تمام گفت :

یک راست می رم و توی جهنم خودش می سوزم ...

سرم رو پایین انداختم ... افسوس خوردم ... که او هم تحملی نداشت ... اون هم دیگه صبری برایش باقی نمونده بود ... چه بی قرار بود ... و ... پیشنهادش چه وسوسه انگیز ... و همین زیبا بود ... دلنشین بود ...

بهش خیره شدم و با لبخندی که از خودش بازتاب می دادم گفتم :

آتش رو با آتش نمی سوزوند ...

نیازی به گفتن نبود ... چون از چشم هام می خوند ... اما می گفتم تا بدونه لرزشی در صدام نبود ... و ادامه دادم :

دنیاش و زمینش زیر پاهام هست ... چه نیازی دارم روی خاک داغ قدم بزنم ... ؟

دنیا فقط یک نفره ... یکی هست که نیازی نیست به بودن هزاران نفر ... ، چه نیازی دارم به قومی که بسوزونتم ؟

لبخند می زد ... می زد داد می زد از لبخندش ... نه یک بار ... ، بلکه مطمئنم هزاران به جوابی که شنیده بود یقین پیدا می کرد ...

صدای فریاد و ناله های احمد تمام خانه رو گرفت ... روم رو که برگردوندم دیدم با ترس و شتاب به سمتم می اومد ... فریاد می زد :

رحمان ... دکتر ... کمک کنید ...

با نگرانی از جام بلند شدم و به داخل خانه رفتم ... هنگامی که وارد شدم وسط اتاق ایستاده بود ... دست و پاش می لرزید ... به بالا اشاره کرد و با نفس نفس و بی تابی گفت :

سی ... ، سیروان ...

دکتر با سرعت از پله ها بالا رفت ... نگاهی به احمد انداختم به دنبال فشارکی راه افتادم ... دکتر زود تر از من به اتاق رسید ... ابتدا دم در ایستاد و کمی به داخل خیره شد ... با دستپاچگی وارد شد و فریاد زد :

با آمبولانس تماس بگیر ...

مهرداد از من رد شد و کنار در ایستاد ... اون هم شوک شده بی حرکت مونده بود ... بعد چند لحظه به خودش اومد ... لنز دوربین عکاسی اش رو به طرف گوشه اتاق گرفت و چند تا عکس گرفت ... بدون این که متوجه بشم سر جام ایستاده بودم و خشکم زده بود ... احمد هم از کنارم رد شد و به سمت اتاق رفت ... نگاهم رو که به او انداختم به خودم اومدم و به دنبالش رفتم ... گیج و منگ شده بودم ... هر قدمی که بر می داشتم دلهره عجیبی وجودم رو می گرفت ... وقتی به اتاق رسیدم ... وقتی ... رسیدم ...

وای ... ، وای خدای من ... باورم نمی شه ... سیروان در خون می غلتید ... از گردنش فواره می زد ... به خودش می پیچید و لب هاش تکون نمی خورد ... احمد بالای سرش نشسته بود و با نفس نفس صدایش می زد ... دستش راستش رو زیر سرش گرفته بود ... دکتر با باند روی گردنش گرفته بود و محکم فشار می داد ... ولی سیروان بی حال و بی حال تر می شد ... نگاهی به احمد و من انداخت و گفت :

این جوری نمی شه ... داره از بین می ره ...

با لرزش صدام گفتم :

با ماشین ببریدش ...

بلافاصله دکتر زیر پاها و احمد زیر بغل سیروان رو گرفتند و از روی زمین بلندش کردن ... خودم رو کنار کشیدم و با شتاب از اتاق خارج شدند ... وقتی نگاهم به تن بی جان و صورت خون آلودش افتاد ... ، از ترس میخکوب شده بودم ... آخه ... ، آخه چه طور ممکنه ... این ... ، غیر قابل باوره ... اون ... ، اون نباید این اتفاق براش می افتاد ... بی اختیار آروم آروم نگاهم به شیدا رفت ... به شیدایی که ... مبهوتم کرد ... هنگامی که بهش خیره شدم چشمانم داشت از حدقه بیرون می زد ... مثل خطکشی روی تخت نشسته بود و بهم زل می زد ... گونه و لب هاش پف کرده بود ... زیر چشمانش گود افتاده بود ... سیاهی چشمانش برق می زد ... لبخندی می زد که لب هاش تا بناگوش کشیده شده بود ... و چنان به هم می فشرد که انگار با چسب به هم متصل شده بود ... طوری نگاهش رو به چشمانم می انداخت ... ازش می خوندم ... می خوندم که چه با لذت این کار رو انجام داد ...

نفسم ... ، نفسم بالا نمی اومد ... نگاهم به شیشه آب مقدس روی میز کنار تخت افتاد ... با خشم به سمتش رفتم و برش داشتم ... درش و باز کردم و به شکل صلیب روش پاشیدم ... با عصبانیت تمام فریاد زدم و گفتم :

ای لعنت شده ... خار و ذلیل شده ... لعنت به تو ... ، لعنت به تو ... ، لعنت به تو ...

به تخت افتاد و دور خودش لولید ... اما از خوشحالی چنان قهقهه ای می زد که انگار بهترین لحظات عمرش رو می گذروند ... لچ و لجبازی من هم بیشتر می شد ... و کفرم رو در می آورد ... به پایین تخت رفتم و فریاد زدم :

تمومش کن ... ، تمومش کن ... خدا لعنتت کنه تمومش کن ...

در یک لحظه سرش رو بالا آورد و بی حرکت روی تخت موند ... به چشم هام خیره شد و با تمسخر و صدای دو رگه و خش دارش گفت :

حتی دین و ایمانت رو یادت رفته ... ، ها ها ها ها ... ببین چه محکم اون آب مقـدس شیرینت رو روم می پاشی ... ، جـوـنـم ...

زبونش رو به لب هاش کشید و با صدای بلند زیر خنده زد ... به نفس نفس افتاده بودم ... نگاهم رو که به دستم انداختم و شیشه رو دیدم ... تازه فهمیدم دارم چه کار می کنم ... لعنت ... لعنت بر شیطان ... چه بلایی سرم اومده ... خدای من ... ، خدایا کمک کن ... در همین لحظه نور فلش به شیدا افتاد ... برگشتم و با جدیت به خبرنگار خیره شدم ... به سمتش رفتم و مچ دستش رو گرفتم ... با عصبانیت گفتم :

دیگه تمومش کن ...

به دنبال خودم کشوندمش ... نمی تونستم یک لحظه هم این جا بمونم ... اون ... ، اون پست فطرت ... اون حیرت زده ام کرد ... اون ... ، لعنت بهش ... با خنده و کلمات تمسخر آمیزش بیشتر و بیشتر کفری ام می کرد ...

ذهنم رو می خوند ... برای همین با صدای بلند می گفت :

آررره ... آررررره لعنت کن ... دیدی چه کار کردم ... ؟ فهمیدی من کی ام ؟؟؟ فرار کن ... ، فرار کن ... ، فرار کن ...

از اتاق خارج شدیم و در رو محکم بستم ... نمی گذاشتم دوباره عصبی ام کنه ... من رو مثل خودش کنه ... به پشت در تکیه دادم و چشم هام رو بستم ... هنوز هم صدای خنده اش رو می شنیدم ... باید آروم بشم ... باید خودم رو به دست بیارم ... خدای من ... چرا این طور شدم ... مهرداد حیرت زده گفت :

چه بلایی سر سیروان اومد ... ؟ چی شد یک مرتبه ؟

چشم هام رو باز کردم و نگاهم رو بهش انداختم ... دستش رو رها کردم و گفتم :

باید تا وقتی بهمون خبر می دن پایین بمونیم ... به دنبالم بیا ...

به طبقه ی پایین رفتیم ... احساس خستگی می کردم ... بدنم کوفته و عضله هام گرفته بود ... غرق فکر بودم که چقدر سریع و غافلگیرانه سیروان به این روز افتاد ... مگه شیدا زنش نبود ... ؟ اون رو دوست نداشت ... ؟ هنوز هم باورم نمی شه ... شوک بزرگی بهم وارد کرد ... مهرداد مشغول تماشای دوربین و عکس های بود که گرفته بود ... یک کلمه هم حرف نمی زد و مرتب سرش در لپ تاپش بود ... آهم رو بیرون دادم و سعی کردم خودم رو آروم کنم ... هنگامی که خیره به مانیتور بود ابرو هاش در هم رفت و گفت :

خیلی عجیبه ...

با تعجب پرسیدم :

چی ... ؟

نگاهش رو بهم انداخت و گفت :

بیاید ببینید ...

از جام بلند شدم و کنارش نشستم ... بهش نزدیک شدم و به مانیتور چشم دوختم ... فیلم اتاق بالا رو پخش

کرد ... همزمان با نمایشش گفت :

ببینید ... این از شروعش ...

چیز غیر طبیعی ای وجود نداشت ... من رو به روی تخت نشسته بودم و همه چیز عادی بود ... با تعجب بیشتر گفتم :

خب ... ؟

فیلم رو آروم آروم جلو برد و گفت :

دقت کنید ...

صدای توی فیلم رعب آور شیدا ، خانه رو گرفته بود ... لحظه به لحظه جلو تر می رفت ... من هم منتظر صحنه ای بودم ... شیدا مرتب داد و ناله می کرد و زوزه می کشید ... تا این که رسید به اون لحظه حیرت آور ... همونی که یک مرتبه نفهمیدم چی شد ... با جیغ سرسام آور شیدا برای مدتی ناشنوا شدم ... طوری که انگار روح از بدنم جدا شده بود ... اما وقتی فیلم به این زمان رسید ... قطع شد و چند لحظه تصویر سیاهی نشون داد ... با ابروهای در هم خیره به مهرداد شدم و گفتم :

چی شد ؟

با پته پته گفت :

نمی دونم ... هزار بار چک کردم ... ولی به این جاش که رسید این طور شد ...

دوباره نگاهم رو به مانیتور انداختم ... از صحنه ای که هرکدوممون یه گوشه پهن شده بودیم و داشتیم زجر می کشیدیم پخش شد ... و تا آخرش دیگه چیز غیر عادی ای نبود ... خیره به مانیتور گفتم :

دوباره برش گردون ... به اون زمانی که قطع شد ...

همین کار رو کرد ... با دقت بهش چشم دوختم ... یه چیز عجیبی به نظرم دیده بودم ... ولی در یک لحظه گذشت و تموم شد ... و باز اون کات و صفحه سیاه رنگ ... گفتم :

دوباره ...

باز به عقب برگردوند ... و زمانی که می خواست قطع بشه گفتم :

نگهش دار ...

تقریبا به موقع این کار رو کرد ... گفتم :

کمی عقب تر ...

یک صدم ثانیه به عقب برد ... و حالا ... بهتر قابل دیدن بود ... و همین طور ... هردو مون ... ، با چشمان گرد و حیرت زده بهش چشم دوخته بودیم ... این واقعا ... عجیب بود ... عجیب و باور نکردنی ... نمی دونم درست می بینم یا نه ... ولی ... این طور نشون می داد ... که مو به تنمون سیخ کرد ... قلبم بی اختیار تاپ تاپ می تپید . راستش رو بگم ... ، ترس برم داشته بود ...

کنار هر کدوممون ... ، یه سایه سیاه رنگ بود ... سایه ای که حد اقل نیم متر از هر کدوممون بلند تر بود ... دقیقا بهمون چسبیده بود و داشت دورمون رو می گرفت ...

تا چند ساعت سکوت کرده بودیم ... زبان خبرنگار بیچاره بند اومده بود ... اون هم به فکر فرو رفته بود ... من هم حال خوبی نداشتم ... می خواستم ساکت باشم ... ولی مهرداد تحمل نیاورد و گفت :

چه طور ممکنه ... یعنی امکان داره که ...

انگشتم رو جلوی بینی ام گرفتم و بدون این که نگاهی بهش بی اندازم گفتم :

هیــــــــــــس ...

فقط سکوت می خواستم ... سکوت ... واقعا گیج شده بودم ... دست و پام رو گم کرده بودم و ... دیوانه شده بودم ... هیچ چیزی نمی فهمیدم ...

ساعت تقریبا دو شب شد ... حتی متوجه گذر زمان نمی شدم ... صدای باز شدن در توجه ام رو بهش جلب کرد ... احمد و دکتر وارد خانه شدند ... ولی .. با ظاهری که پدر شیدا به هم ریخته بود ... از جام برخاستم و به سمتشون رفتم ... گفتم :

چی شد ... ؟ حالش خوبه ... ؟

احمد با چشمان پف کرده و سرخ از کنارم رد شد و به روی کاناپه نشست ... یک ذره هم توجه بهم نکرد ... دست هاش رو به هم گرفت و به صورتش گذاشت ... صدایی ازش بیرون نمی اومد ... روم رو به دکتر برگردوندم و بهش خیره شدم ... نگاهش رو ازم می دزدید ... به نفس نفس افتاده بودم ... گفتم :

چی شده ؟

کتش رو از تنش در آورد و به چوب لباسی آویزون کرد ... آهی از افسوس کشید و با پلک های نیمه باز بهم خیره شد ... با صدای آروم گفت :

وقتی رسیدیم به بیمارستان ، نفس های آخرش رو کشید ...

یک مرتبه احمد شروع کرد به گریه کردن ... برگشتم و شوک زده بهش خیره شدم ... دست و پام داشت می لرزید ... توان ایستادن نداشتم ... حالم داشت بد می شد ... مهرباد هم با ناراحتی به احمد خیره شده بود ... کنارش نشست و دلداری اش داد ... ولی حق هقش بیشتر می شد ... باورم نمی شد ... سیروان ... ، مرد .

به طرف احمد رفتم و کنارش نشستم ... با دست راستم به کمرش زدم و با صدای آروم گفتم :

متاسفم ...

بعد از چند ثانیه گریه کردنش پایان یافت ... بینی اش رو بالا کشید و سرش رو بلند کرد ... صورتش خیس اشک شده بود ... با دست هاش به زیر پلک هاش کشید و به رو به روش خیره شد ... سرش رو تکیه داد و گفت :

باورم نمی شه ... باورم نمی شه ...

شانه چپش رو گرفتم و گفتم :

آروم باش ... همه مون حیرت زده شدیم ...

دستش رو جلوی دهانش گرفت و سکوت کرد ... آب دهانش رو محکم فرو داد و با لرزش بیش از حد صداش گفت :

آخه چه طور ... یک مرتبه چی شد ...

سرم رو پایین انداختم و آهی کشیدم ... دکتر رو به رو مون ایستاده بود ... یک قدم به سمتمون اومد و دست هاش رو به سینه زد ... با کنجکاوی پرسید :

اون تکه ی آهن از کجا پیداش شد ؟

یک مرتبه احمد سرش رو بالا آورد ... نگاهی به فشارکی انداخت و با ابرو های در هم به من خیره شد ... با لحنی جدی و محکم گفت :

راست می گن ... اون توی اتاق چه کار می کرد ...

نگاهم رو طرف دیگه ای انداختم ... ای وای ... تقصیر من بود ... تقصیر من بود ... از جام برخاستم و دو قدم به سمت آشپز خانه برداشتم ... طوری که روم کاملا پشت سر اون ها بود ... دست هام رو به کمرم زدم و سرم رو پایین انداختم ... احمد با صدای بلند تر گفت :

شما چیزی در موردش می دونید ؟

پلک هام رو روی هم گذاشتم ... حالا در موردم چه فکری می کردند ... ؟ لعنت بر شیطان ... زبانم بند اومده بود ... قلبم به تپش افتاد ... نفسم رو بیرون دادم و سعی کردم خودم رو آرام کنم ... ولی استرس بیشتر و بیشتر وجودم رو فرا می گرفت ... احمد صدایش رو محکم تر کرد و با عصبانیت بیشتر گفت :

با شما هستم ... لطفا حرف بزنید ...

روم رو برگردوندم ... ولی از خیره شدن به چشم هاشون شرم داشتم ... با نگاه به اطراف و مِن مِن گفتم :

من ... ، زیر بالش دخترتون گذاشته بودم ...

از خشم چشم هاش گرد شد ... همه شون حیرت زده شدند ... به نفس نفس افتاد و به قصد صدمه زدن به سمتم اومد ... دست هاش می لرزید ... فریاد زد و گفت :

چه کار کردی ؟

دکتر با شتاب به سمتش اومد و بازوی راستش رو گرفت ... سعی کرد از من دورش کنه ... ولی با نگاه غضبناکش می خواست تکه تکه ام کنه ... روم نمی شد به چشم هاش خیره بشم ... به پته پته افتاده بودم ... آب دهانم رو به سختی فرو دادم و گفتم :

خودم هم ... ، باورم نمی شه ... اصلا انتظارش رو نداشتم ...

حرفم رو قطع کرد و با فریاد بیشتر گفت :

انتظارش رو نداشتمی ... ؟ دامادم کشته شد ... دخترم بیوّه شد ... اون شوهرش رو کشت ...

بیچاره شدیم ... می فهمی یعنی چی ؟

به حق حق افتاد ... تا می تونست از ته حنجره نعره می کشید ... بیچاره دلم برایش می سوخت ... احساس ... ، احساس حقارت می کردم ... یه جورهایی ... ، حس می کردم دیگه توان ندارم ... دیگه تحمل ندارم ... جانی در بدنم نمونده بود ... صدایش رو از ته چاه می شنیدم ... دست و پام شل شده بود ... زانو هام سست شد ... حالم داشت بد می شد ... راه تنفسم گرفت ... تلو تلو به سمت کاناپه رفتم و با بی حالی روی اون نشستم ... احمد هم به سمت دیوار سمت راستش رفت و خودش رو به اون تکیه داد ... آرام آرام نشست و دست هاش رو جلوی صورتش گرفت ... نگاهم رو پایین انداختم ... نفسم رو بیرون دادم و با نا امیدی گفتم :

دیگه نمی دونم چه کار کنم ... اون ... ، باید به آهن حساسیت پیدا می کرد ... ولی ...

دکتر دست هاش رو بالا و پایین انداخت و گفت :

حالا باید چه کار کنیم ...

نمی دونم نمی دونم نمی دونم هزاران بار این رو با خودم تکرار می کردم عظم دیگه یاری نمی داد
از چه کسی کمک بخوام به سراغ کی برم رابرت هم که لحظه به لحظه حالش وخیم تر می شد نگاهم رو
به دکتر انداختم و گفتم :

بیمارستان ... ، یا پلیس ... ، در رابطه با مرگ سیروان مشکوک نشد ... ؟

به سمت اومد و روی کاناپه کناری ام نشست دست هاش رو به هم زد و گفت :

چرا برای همین چند ساعت گرفتار شدیم

چی به پلیس گفتید ... ؟

به فکر فرو رفت و با مکس در حرف هاش جواب داد :

اوووم ... ، مجبور شدیم از خودمون داستان بسازیم این که ... ، برای مدتی سیروان رو تنها گذاشتیم و

وقتی برگشتیم ... ، دیدیم با چند نفر در گیر شده بود و با چاقوشون به گردنش فرو کردند

ابرو هام از این ماجرای عجیبش در هم رفت گفتم :

پلیس هم باور کرد ؟

آهی کشید سرش رو به چپ و راست تکان داد و گفت :

معلومه که نه فردا برای بازجویی احضارمون کرد

موضوع کاملاً پیچیده شده بود اگه قضیه رو می فهمیدند چی ... ؟ آب دهانم رو فرو دادم و دست هام رو به هم

مشت کردم به پیشانی ام گذاشتم و سکوت کردم به فکر فرو رفتم تا دنبال چاره ای بگردم در همین

حین احمد با لرزش و نگرانی در صداش گفت :

جواب مادرش رو چی بدیم

با چشمان گرد بهش خیره شدم راست می گفت چه طور باید موضوع رو براش توضیح بدیم گفتم :

در همین شهره ؟

نگاهش رو بهم انداخت و گفت :

نه شیرازه باید یه جوری بکشونیمش این جا

آهی کشیدم و با کمی خیال آسوده گفتم :

خب تا اون موقع یه فکری می کنیم

دکتر با تعجب گفت :

بازجویی فردا چی ... ؟ سر اون ها رو نمی شه شیره مالید ...

نفس عمیقی کشیدم و به فکر فرو رفتم ... چشم هام داشت دو دو می زد ... پلک هام رو به هم فشردم تا حال
سر جاش بیاد ... با انگشتان دست راستم چشم هام رو مالیدم و گفتم :

مجبورید همون ماجرا رو تعریف کنید ...

با تاسف سرش رو تکان داد و گفت :

ولی باور نمی کنند ... بهم الهام می شه که لو می ره ...

با جدیت گفتم :

نه ... ، نباید لو بره ... از شیدا چیزی نگید ... نباید یک کلمه هم بهش اشاره کنید ... ، بگید ... ، بگید نمی دونیم
چه طور این اتفاق افتاد ... ، بگید هیچ کسی رو نمی شناسیم ...

احمد دست هاش رو به صورتش کشید و با نا امیدی گفت :

نمی شه ... نمی شه ... ، بالاخره می فهمند ...

در همین حین نگاهم آروم آروم به سمت در رفت ... و چشمانم بهش خیره شد ... احمد حرفش رو مرتب تکرار
می کرد ... ولی صدایش به مرور زمان برام محو می شد ... نگاهم ازش برداشته نمی شد ... یه جورایی قفل شده
بودم ... قلبم داشت از حیرت می ایستاد ... نفسم بالا نمی اومد ... یه احساس سنگینی ای می کردم ... واقعا
عجیب بود ... چون انتظار این یکی رو هم نداشتم ...

یه گریه ی مشکی رنگ تقریبا تپل از لای در وارد شد ... سیاهی تنش چنان برق می زد که انگار واکس زده بود ...
. طوری به اطراف دید می زد که به ظاهر رفت و آمد داشته ... رفتارش خیلی عادی بود ... ، ولی ... ، برای من غیر
طبیعی بود ... احمد تا نگاهش به او افتاد دستش رو هجومانه بالا آورد ... می خواست بیرونش کنه ... اما با
شتاب از جام برخاستم و گفتم :

نه ... ، نه بیرونش نکنید ...

به سمتش قدم برداشتم ... گریه هم با دقت و نگاه به دور و ورش به طرفم می اومد ... در همین حین که بهش
خیره شده بودم گفتم :

ولش کنید ... بذارید بیاد داخل ...

احمد با تعجب از جاش بلند شد ... گریه با بو کشیدن بهم نزدیک تر می شد ... می دونستم رفتارم برایشون
عجیب بود و با سردرگمی بهم چشم دوخته بودند ... اما اما من حیرت زده منتظر چیزی بودم که می خواستم . تا

این که به نزدیکی پاهام رسید ... نوک انگشت هام رو بو کرد ... مٹ این که بوی غذایی به مشامش خورده باشه ... دولا شدم و زیر دو بغلش رو گرفتم ... چهره اش بامزه بود ... ، اما در چشمان زرد رنگش نگاه عمیقی داشت ... صدای خر خرش خانه رو پر کرده بود ... با تعجب و لبخند گفتم :

این موقع شب ... ، یه گربه مشکی رنگ ... ، چه طور یک مرتبه وارد خانه شد ... ؟

سعی می کردم به چشم هاش خیره بشم ... اما نگاهش رو ازم می دزید ... عنبیه اش مرتب تکان می خورد ... و در همین حال از ته دلم ... ، طوری که بهش القا می کردم می گفتم :

بگو ... بگو ... بگو کجاست ...

در همین لحظه سرش بی حرکت ثابت موند ... و نگاهش رو به نقطه ای خیره کرد ... انگار گردنش خشک شده بود ... نفس عمیقی کشیدم و بازدم محکمی بیرون دادم . مردمک چشم هاش گشاد شد ... و صدای خر خرش پایان یافت ... سکوت دلهره آوری خانه رو گرفت ... که دوباره با صدای لولای دری از پشت سرم شکست ... سرم رو برگردوندم و با دقت به اطراف نگاهی انداختم ... نفس در سینه ام حبس مونده بود ... زبانم فلج شده بود ... به سختی آب دهانم رو فرو دادم ... چشم هام ازش برداشته نمی شد ... گربه رو بدون این که نگاهی بهش بی اندازم زمین گذاشتم ... با میو بلندی فرار کرد و از خانه خارج شد ...

لای در اتاق بچه که برای مدتی در اون اقامت داشتم باز شده بود و کمی تکان خورد ... بعد از اون ثابت موند و هیچ حرکتی نکرد ... غرق فکر بودم و به شدت سردرگم شده بودم ... نفسم رو بیرون دادم و گفتم :

مگه ... ، تمام در ها رو نبسته بودید ... ؟

این ... تنها فرصت بود ... تنها فرصتی که می شد به نحو احسن ازش استفاده کرد ... برای نجات شیدا
رهایی از این مصیبت ... و حالا موقعه اش بود ... دل توی دلم نبود ... هیجان داشت دیوانه ام می کرد ... ولی باید آروم باشم ... با خونسردی باید کارم رو انجام بدم ... نباید این بار نا امیدشون کنم ... نباید به موقعیتی که خدا بهمون داد گند بزنم ...

از هر سه شون خواهش کردم تنهام بذارن ... حد اقل تا چند کیلومتر از خانه فاصله داشته باشند ... احمد با تعجب به سمتم اومد و گفت :

آخه مگه می شه ... ؟ معلومه چی می گید ... ؟

با اصرار گفتم :

خواهش می کنم ... یه فرصت دیگه بهم بدید ... قول می دم ... قول می دم پشیمونتون نکنم ...

با حیرت صداس رو بالا برد و گفت :

تا الان هیچ کاری نتونستید بکنید ... این رو قبلا هم گفته بودید ...

دکتر دستش رو به نشونه حفظ خونسردیش جلوش گرفت و گفت :

احمد آقا آروم باشید ... شاید این بار تونستند... یه فرصت دیگه بهشون بدید ...

با چشمان گرد به فشارکی خیره شد و سکوت کرد ... اما با خشم بیشتر گفت :

من نمی تونم دخترم رو تنها بگذارم ... دیگه حتی یک لحظه هم تنهاش نمی گذارم ... من باور نمی کنم ...

سرم رو از نگرانی پایین انداختم و با افسوس نفسم رو بیرون دادم ... دکتر با سعی بیشتر گفت :

ولی چاره ای نداریم ... اگه این تنها راه نجات باشه چی ؟

زبانش بند اومد ... برگشت و چند قدم ازمون فاصله گرفت ... بعد از مکث طولانی برگشت و گفت :

باشه ... ولی ... ما توی حیاط می مونیم ... ما همین جا می مونیم ...

مخالفانه گفتم :

نه ... باید تنها در خانه باشم ...

دکتر وسط حرفم پرید و گفت :

چه مشکلی داره ... ؟ شما در ساختمان تنها هستید ...

با شناختی که از احمد و حال الانش داشتم غیر ممکن بود ... مطمئن بودم وسوسه می شد و به سراغ اتاق می

اومد ... احمد هم به تاکید روی حرف دکتر گفت :

درسته ... چه نیازی که از خانه دور باشیم ؟ اگه دوباره اتفاقی برای شیدا افتاد چی ؟

می دونستم روی حرفشون نمی شد حرف زد ... همین طور حالا نسبت به من بی اعتماد بودند ... با جدیت تمام

و لحن محکم گفتم :

باشه ... ولی ... ، اگه کاری که گفتم رو انجام نداید ... ، و مزاحم شدید ... بدونید دیگه هیچ راهی نداریم ... تنها

فرصتمون از دست رفته ...

احمد نگاهش رو پایین انداخت و پوفی کرد ... نفس عمیقی کشید و گفت :

باشه ...

برگشت و به راه افتاد ... در همین حال با صدای بلند گفت :

امیدوارم پشیمونمون نکنید ... بیرون منتظر می مونم ...

دکتر نگاهی بهم انداخت و با منظور خاصی به چشم هام خیره شد ... نفسش رو بیرون داد و گفت :

من هم منتظرم ... موفق باشید ...

و پشت سر او از خانه خارج شد ... مهرداد به سمتم اومد و ضبط صوتش رو به طرفم گرفت ... گفت :

ممکنه ... ، این رو پیش خودتون نگه دارید ... ؟

نگاهی بهش انداختم و گفتم :

نه ... متاسفم ...

سرش رو پایین انداخت ... بعد از مکثی طولانی گفت :

باشه ...

برگشت و به جمعشون ملحق شد ... با نگاهم دنبالش کردم ... به سمت تاب رفتند و تا می تونستند از ساختمان

فاصله می گرفتند ... و حالا ... ، موقع اش بود ...

تمام چراغ ها رو خاموش کردم ... هر چه اتصال برقی بود رو قطع کردم ... از آشپزخانه یه صندلی چوبی برداشتم و به طرف اتاق رفتم ... وارد شدم و در رو پشت سرم بستم ... صندلی ای که در اتاق بود رو برای خودم آماده کردم . اون یکی رو هم در فاصله نه چندان زیادی رو به روم گذاشتم ... درست مثل کسی که می خواست رو به روم بشینه و حرف بزنه ... در اتاق رو قفل کردم ... کلید برق رو زدم و تنها چراغ مطالعه رو روشن کردم ... قرآن رو از روی میز برداشتم و در جای خودم نشستم ... هنوز هیجان داشتم ... کمی دلهره به وجودم افتاده بود ... قرآن رو بوسیدم و بازش کردم ... به دنبالش گشتم و بعد از کمی جست و جو پیداش کردم ... با خوندنش مطمئن بودم آرامش پیدا می کردم :

« الَّذِينَ آمَنُوا وَ تَطْمَئِنُّ قُلُوبُهُمْ بِذِكْرِ اللَّهِ أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ » (الرعد - ۲۸)

آنها کسانی هستند که ایمان آورده و دلهایشان به یاد خدا آرامش می گیرد، آگاه باشید که تنها با یاد خدا دلها آرامش پیدا می کند.

چندین بار تکرار می کردم و با هر بار خوندنش آرام تر می شدم ... تپش قلبم متعادل می شد ... نفس کشیدنم راحت تر شد ... و حالا دیگه هیچ ترسی غیر از خدا نداشتم ... می دونستم در کنارمه ... بهم قدرت می ده ... و فقط ... ، منتظرش بودم ...

حالا منتظرش بودم و با تمام جرأت که از خدا می گرفتم ، آماده بودم تا باهاش رو به رو بشم قرآن رو بستم و بوسه ای بهش زدم روی میز گذاشتم و سر جام نشستم چشم هام رو بستم نفس عمیقی کشیدم و بهش دستور دادم از ته دل می گفتم :

بیا ... ، بیا و خودت رو نشون بده

نه صدایی می اومد نه اتفاق غیر طبیعی ای می افتاد پلک هام رو باز نمی کردم و با تمام توانم تمرکز می کردم اتاق سکوت عجیبی داشت تنها صدای آرام تپش قلبم در گوشم می پیچید و مرتب تکرار می کردم :
خودت رو نشون بده خودت رو نشون بده

می دونستم می دونستم همین اطرافه و ... ، داره بهم نزدیک می شه بالاخره حضورش رو اعلام کرد صدای تق تق آرومی که ناشی از قدم هاش بود از سمت چپم بلند شد و آرام آرام دور می شد درست در جایی که انتظارش رو داشتم و پایان یافت چشم هام سیاهی می دید و امید داشتم وقتی بازشون می کنم ببینمش نمی خواستم در خیالات باشم برای همین کم کم بازشون کردم به زمین چشم دوخته بودم و رفته رفته صندلی رو دنبال کردم

از خوشحالی لبخندی به لب هام نمایان شد لباس بلند سیاهش رنگش که نخ های براقی داشت روی پاهاش رو پوشونده بود نگاهم رو بالا تر بردم با چشمان عمیقش بهم خیره شده بود او هم لبخند ملیحی می زد پوست صورتش تقریبا سفید ، مایل به کدر و صاف بود مو های براق و مشکی رنگ و پر پشتی داشت که چند نخ رو پیشانی اش افتاده بود چهره جوان و شادابی داشت رنگ جگری لب هاش به چشم می زد و ... ،
یه جورایی ... ، واقعا زیبا بود

کوچکترین دلهره ای نداشتم آب دهانم رو فرو دادم و با صدای صاف گفتم :

فکر نمی کردم انقد زیبا باشی

لبخندش رو بیشتر کرد نگاهش رو پایین انداخت و دست هاش رو به سینه اش گره زد نفس عمیقی کشید و با صدای صاف و قشنگی که مثل ملودی آرام بود گفت :

درسته

نگاهش رو به چشم هام انداخت و ادامه داد

همه این طور فکر می کنند

کمی هیجان برم داشته بود اما خودم رو آرام می کردم به هم خیره شدیم در نگاهش چیز خاصی می خوندم بازدمی بیرون دادم و گفتم :

خب ... نمی خواهی شروع کنی ... ؟

پوزخندی زد و پلک هاش رو روی هم گذاشت بعد از کمی مکث چشم هاش رو باز کرد و گفت :

من ... ؟ مگه اصرار نداشتی ... ، تا در مقابلت باشم

اووم راست می گفت این بار رو راست می گفت آه بلندی بیرون دادم و بدون هیچ ترس لرزشی در
صدام گفتم :

تو کی هستی ؟

لبخندی زد و دو بار پلک زد با لب های بسته هومی کرد و خیره به چشم هام شد آرامشی که در نگاهش
داشت ، شگفت زده ام می کرد آب دهانش رو محکم فرو داد و گفت :

مهمه ... ؟

حالا نوبت من بود به تمسخر بی اندازمش گفتم

صد در صد سمت چیه و چی می خواهی ... ؟

سرش رو پایین انداخت و سکوت کرد با دست راست عضله ایش ، موهای جلوی پیشانی اش رو کنار زد و گفت
:

دونستن اسم من ... ، هیچ فایده ای نداره

دومرتبه مکث کرد با نگاهی عمیق بعد از چند لحظه ادامه داد :

و من چیزی نمی خوام من دارم ... ، کارم رو می کنم

ابرو هام از تعجب در هم رفت . گفتم :

کارت رو می کنی ... ؟

سرفه کوتاهی زدم تا صدام صاف شه با لحنی محکم ادامه دادم :

چی باعث شده که ... ، اون جسم بالای سرمون رو به این روز بی اندازی ؟

لبخند منظور داری زد بعد از کمی مکث خیره به چشم هام جواب داد :

من کاری باهاش نداشتم اون ... ، خودش من رو خواست

ابرو هام از تعجب در هم رفت با جدیت تمام گفتم :

اون ... ؟

درسته ... ، اون من رو خواست حتی کوچکترین اجباری هم نداشتم

یک مرتبه سکوت حکمفرما شد . انگار زبونم رو بریده بودند به چشمانی که برق زردی عنبیه اش مثل تیر شهاب به تخم چشم هام فرو می رفت خیره شدم بعد از چند لحظه به خودم اومدم و نفسم رو بیرون دادم نگاهم رو پایین انداختم و سعی کردم آروم بشم دومرتبه بهش خیره شدم و گفتم :

اون ... ، واقعا تو رو خواست ... ؟

لبخند بیشتری زد دلم می خواست باهام شوخی کنه دلم می خواست حرفش رو پس بگیره نباید ، نباید این طور باشه بر خلاف چیزی که می خواستم دوباره تکرار کرد و ... ، نا امیدم کرد :

آره اون ... ، خودش من رو خواست

لب هاش به هم دوخته شد اما ثانیه ای طول نکشید که با اطمینان بیشتر به حرفش ادامه داد :

می دونی که من از آدم ها بیزارم

دست هاش رو از هم باز کرد و با صدای بلند تر گفت :

همه ی ما از شما ها بیزاریم

انگشت اشاره اش رو به نشانه دلیل بالا گرفت . با درجه صدای پایین تر و با آرامش مطلق ادامه داد :

اما من مامورم از جانب اربابم

دوباره دست هاش رو روی هم گذاشت و نگاهش رو تیز کرد . بدون مکث گفت :

پس دلیلی داشت که اون رو از خودم کنم و نمی دونی چه با رضایت کامل هم پذیرفت

آخر حرفش رو با لبخندی تموم کرد و سرش رو آروم به چپ و راست تکان داد با لحن حرف آخرش دهانم رو بست تپش قلبم کمی تند شد استرس گرفتم اما نباید ترسم رو می فهمید نفس عمیق و بلندی کشیدم . با صدای محکم گفتم :

چه دلیلی ... ؟

بازدمی بیرون داد سرش رو کمی به عقب و سپس به پایین انداخت دومرتبه سکوت به اتاق باز گشت انگار تردیدی در جواب دادنش داشت بالاخره سرش رو بالا آورد و با اعتماد به نفس چند برابر بهم خیره شد هومی کرد و گفت :

می خوای با یه داستان جوابت رو بدم ؟

پوزخندی زدم و نگاهم رو طرف دیگه ای انداختم ... شک داشتم از این کارش ... ، چون او واقعا مکار بود
نباید گول حيله اش رو می خوردم ... مطمئن بودم دست به هر راهی می زد تا فریبم بده ... هر روشی رو امتحان
می کرد تا گمراهم کنه ... اما اگر مخالفت می کردم احتمال داشت از گفتنش صرف نظر کنه ... و این بد بود ...
چون خیلی راحت می تونستم اصل ماجرا رو بفهمم . این دستم رو برای مقابله باهاش باز می کرد ... پس باید
تمام حواسم رو جمع کنم ... خیلی مراقب باشم ... اگه قبول می کردم ... ، حتی شجاعتم رو نشان می دادم ... و
این هم برای اون آزار دهنده بود

نگاهم رو با خیال آسوده به چشم هاش انداختم . با صدای محکم گفتم :
تعریف کن

لبخندی از رضایت زد ... مکث کوتاهی کرد و دست هاش رو به سینه اش گره زد ... خیره به چشم هام با صدای
صاف و لحن روان گفت :

می دونی ... من از ته دل ، نسبت به شما آدم ها نفرت دارم ... شما ها ... ،

نگاهش رو به نقطه ای انداخت و بعد از چند ثانیه دوباره بهم خیره شد ... بعد از کمی فکر ادامه داد
شما ها فقط یک جسم متحرک هستید که بی هدف روی زمین راه می رید ... حتی با خودتون دشمن هستید ...
همدیگه رو از بین می برید و

حرفش رو قطع کردم و گفتم :

دلیلت همینه ؟

بلافاصله گفت :

نه ... ، نه این نیست ... بگذار برات بگم

بازدم محکمی بیرون داد و بلافاصله گفت :

بگذار برات بگم که چرا این حرف رو می زنم

خیره به چشم هام با لحنی که کمی عصبانیتش رو نشون می داد تعریف کرد :

سالیان سال قبل ، ما دقیقا جایی بودیم که شما حالا در اون سکونت دارید ... ما داشتیم زندگیمون رو می کردیم
... ولی شما ها با خودخواهی تمام ... ، همه مون رو بیچاره کردید ... محل زندگیمون رو گرفتید و حق سکونتتون
رو ازان خودتون کردید

به آرومی گفتم :

از کجا می دونستیم ؟

لبخند محکمی زد و گفت :

از کجا ... ؟ هه ... حالا بهت می گم ...

بعد از چند لحظه مکث ، نفسش رو بیرون داد و تعریف کرد :

سی صد سال پیش ، در هزار کیلومتری این شهر زندگی می کردم ... که به مرور زمان شما ها به اون جا نقل و مکان کردید ... طایفه ی ما چاره ای نداشت ... مجبور بودیم به مکانی دیگه هجرت کنیم ... اما ...

طوری حرفش رو در این لحظه قطع کرد که احساس کردم درونم متحول شد ... ، با دقت به ماجرای عجیبش گوش می دادم ... ادامه داد :

اما ... ، تعدادی از خانواده ی ما مخالف بود ... اعتقاد داشتند که نباید خانه مون رو ترک کنیم ... ما ... ، باید همه جا به همراه هم باشیم ... ولی مخالفت چند تن بیشتر شد ... بیشتر و بیشتر ... و اصرار می کردند که در مقابلتون بایستیم ...

لبخندی مضحک زد و کمی سکوت کرد ... نگاهش رو به نقطه ای دیگه انداخت و بعد از کمی سکوت ادامه داد:

ولی غیر ممکن بود ... اون چند تن ... ، از ما جدا شدند ... رئیس قبیله ما تصمیم رو به عهده خودشون گذاشته بود ... ولی اگه قصد اقامت در همون جا رو داشتند ... ، نباید آدم ها خانه شون رو تصرف کنند ...

به چشم هام خیره شد و با صدای محکم تر ادامه داد :

خب قابل قبول بود ... ما زحمت زیادی در اون جا کشیده بودیم ... می تونستی ببینی کسی دیگه جلوی چشمانت ، خانه ای که خشت خشت روی هم گذاشتی رو ویران کنه ... ؟

نگاهم رو پایین انداختم و بعد از دو ثانیه به چشم هاش خیره شدم ... با جدیت تمام گفتم :

نه ...

با صدای محکم تر از قبل گفت :

درسته ... نباید این طور می شد ... اما تعدادی در حوالی شهر سکونت پیدا کردند و دو نفر در خانه شون ماندند ...

آب دهانش رو محکم فرو داد و با مکث عجیبی ادامه داد :

یک مادر و دختر ... به اسم بلقیس و پریناز ... بلقیس برای برطرف شک آدم ها ، خودش رو جای یک پیر زن جا زد . و تا جایی که می تونست در خانه خودش موند ... اون ... ، واقعا لجباز بود ... و همین طور ... ، بر خلاف قولی که داد ، عمل کرد ...

ابرو هام رو در هم کردم و با تعجب گفتم

چه کاری ؟

با جدیت تمام به چشم هام خیره شد و گفت :

آدم ها رو در خانه اش راه داد ... و این همه ما رو خشمگین کرد ... بهش ... ، بهش هشدار دادیم که این کار رو نکنه ...

با عصبانیت بیشتر ادامه داد :

گفتیم که یک روز خوب براشون در خانه نمی گذاریم ... ولی او فکر احمقانه ای در ذهنش داشت ... فکر می کرد ... ، فکر می کرد ...

لبخند تمسخر آمیزی زد و ادامه داد :

می خواست با شما ها ارتباط بر قرار کنه ... در آخر هم فهمید اشتباه می کرد ... برای همیشه خانه ای که اصرار موندنش داشت رو ترک کرد ...

ولی این چه ربطی به شیدا داره ... ؟ به جسمی که بهش آزار می رسونی ... ؟

بههم خیره شد ... دهانش باز مونده بود ... آهی کشید و ادامه داد :

نمی دونی چرا بلقیس هم خانه شون رو ترک کرد و به حرف ما هم یقین پیدا کرد ، نه ؟ اون آدم های نمک شناس ... ، خانه اش رو آتش کشیدند و سوزاندند ... یکی از اون ها ... ، یکی از اون ها هم .

دستش رو به بالا اشاره برد و ادامه داد :

همین جسم خرابه ای هست که اون بالا خوابیده ...

یک مرتبه چشمانم از حیرت گرد شد و به نفس نفس افتادم ... از این رو به اون رو شدم ... متوجه نمی شم ... یعنی شیدا ... ، در اون جا اقامت داشت ؟ گیج و سردرگم شده بودم ... به نفس نفس افتادم ... سعی کردم خودم رو آرام کنم ... با عصبانیت گفتم :

دلیل قانع کننده ای نیست ... حقت نیست که بهش آزار برسونی ...

ابرو هاش رو خم کرد و با لحنی چندان آور گفت :

تو اصلا می دونی اون کیه و چه کار کرده ... ؟

صدام رو صاف کردم و با جدیت گفتم :

هر کاری کرده باشه ... ، تو باید رهاش کنی حق نداری بهش آزار برسونی

با صدای بلند خنده کرد و گفت :

واقعا ... ؟ واقعا این طور فکر می کنی ؟ اون داره با من کیـــــف می کنه

صدام رو بالا تر بردم و با خشم تمام گفتم :

تو کسی نیستی که بخواد تعیین و تکلیف کنه ، چه کسی گناه کرده و چه طور به سزاش برسه .

او هم خودش رو نمی باخت آرامشی در وجودش داشت که یک لحظه هم نمی لغزید با صدای محکم تر از قبل گفت :

خود تــــو هم می دونی که همین طوره همین طوره

انگشت اشاره دست راستش رو به طرف خودش گرفت و با صدای بلند تر گفت :

مــــــن مسئول اینم که بهش بفهمونم چه هرزه ایه

زبانم فلج شد در یک آن احساس کردم حق با اونه نگاهم رو به طرف دیگه ای انداختم و گفتم:

خب بگو بگو چرا ... ؟ چه کاری کرده که این بلا رو سرش می آری ... ؟

خنده ای زیر لب زد و کمرش رو مثل خطکش صاف کرد آهی بیرون داد و گفت :

لحظه به لحظه ای که در اتاق بود من به همراهش بودم در کنارش بودم از همه کارهایی که می کرد با خبر بودم

دو ثانیه سکوت کرد و به آرامی ادامه داد :

اون ... ، کسی که ازش طرفداری می کنی کسی که براش زجه می زنی شب ها علاوه بر شوهرش ، در آغوش کس دیگه ای هم می خوابید

نه ... ، نه دروغ می گه نه این طور نیست لعنت به تو ، این طور نیست لبخند ملیحی زد و ادامه داد:

آره آره بر خلاف چیزی که در ظاهر داره ، باطنی کثیف و لذت بخشی در وجودشه و چه بهتر چه بهتر برای من از وقتی دیدم این احساس درونش فوران می کنه کنار گوشش می خندم که مبادا ترکش کنی مبادا غفلت کنی و از دستش بدی خوش باش ... ، وقتی می بینی باهاش خوشی ... ، خوش باش

با صدای بلند گفتم :

دروغ می گی ... ، دروغ می گی خدا لعنتت کنه

خنده محکمی زد و گفت :

لعنت کن ... ، لعنت کن ولی این واقعیته

با کی بود ؟

مهم نیست با چه کسی ... ، ولی اون این کار رو کرده

لعنت به تو گفتم با چه کسی ؟

دستش رو به سینه اش زد و گفت :

چرا به من ... ؟ ها ... ؟ چرا من ... ؟ می بینی از چه لجنی دفاع می کنی و من رو لعنت می فرستی ؟

آره ... آره ، تو دروغ می گی

باشه ... باشه ... من دروغ می گم

از عصبانیت خونم به جوش اومده بود ... ولی اون عوضی یک ثانیه هم به هم نمی ریخت نفسم بالا نمی اومد باورم نمی شد که این حرف رو ازش بشنوم باورم نمی شد که ... لعنت به شیطان خدایا کمک کن

چند ثانیه سکوت بینمون گرفت و او با اتکا بیشتر به حرفش ادامه داد :

اصلا ... ، اصلا می دونی اون بچه ای که به دنیا آورده یه حروم زاده است ؟

نگاهم به چشم هاش خیره موند انگار می خوند این بار حرفی برای گفتن نداشتم لبخندی زد و گفت :

آره ... ، اون از بچه کسی که چند ساعت پیش کشتش نیست

به لحنی که بهش دستور می دادم باید جوابم رو بده گفتم :

از کیه ... ؟

خنده ای بلند زد و جوابی نداد

گفتم از کیه ... ؟

بیشتر قهقهه زد

بهت دستور می دم بگو از کیه

بههم خیره شد و گفت :

اون کسی رو که خیلی دوست داشت کشت ...

از جام برخاستم و با صدای محکم و بلند گفتم :

جواب بده ... ، نفر دوم چه کسیه ... ؟

اون هم در یک حرکت از جاش برخاست ... قد بلند و هیکل درشتش مبهوتم کرد ... ولی کوچکترین ترسی

ازش پیدا نمی کردم ... محکم تر از قبل گفتم :

انقدر تحقیرت کردم خسته نشدی ؟ بههم جواب بده ... اون کیه ... ؟

وقتی بهش گفتم ببین کسی که بهت می گه دوستت دارم ، دوستت دارم ... ، چه آدم رذلیه . نمی دونی چه طور با

کمال میل پذیرفت که خونش رو بریزه ...

لعنت به تو ...

وقتی که می دیدم با خیال راحت به شوهرش خیانت می کرد ... ، و خیلی راحت به یکی دیگه می گفت عاشقت

هستم ... ، گفتم چه کسی بهتر از من ... ؟ هم زیبا تر از همه شون ... ، هم وسوسه کننده وقتی توی اتاق گفتم

بیا و من رو قبول کن ... ، نمی دونی چه لبخند شیرینی می زد و چه طور شب ها اصرار می کرد چندین بار

ارضاش کنم ...

فریاد بلندی از ته حنجره زدم و با خشمی که وجودم رو می سوزند گفتم :

خفه شو ... خفه شو ...

پاهام یک مرتبه بی حس شد ... روی صندلی نشستم و به رو به روم خیره شدم ... اما اون پست فطرت با صدای

بلند قهقهه می زد ... تمام سعیش رو می کرد تا روحیه ام رو ضعیف کنه ... مغزم داغ شده بود ... احساس

خفگی می کردم ... خودش رو روی صندلی رها کرد و با دست راستش به پشت دست چپش می زد ... خنده ی

روی اعصابش ادامه داشت ... به مرور زمان کم می شد ... چشم هام رو بسته بودم و نفس عمیق می کشیدم ...

صدای تاپ تاپ قلبم در گوشم می پیچید ... با صدای آروم تر از قبلش که می خواست نشون بده پیروزی و

قدرت زیادی در دست هاش هست گفت :

شما آدم ها لجبازید ... لجباز ...

با خشم بهش خیره شدم ... ولی یک کلمه هم حرف نمی زدم ... ابرو هاش رو تاب می داد و چهره چندش آوری

می گرفت ... ادامه می داد :

جایی که مال ما هست و می گیرید ... ، و انقدر اذیتتون می کنیم تا از اون جا برید ... ولی یک ذره جمب هم نمی خورید ...

نگاهش رو بالا انداخت و با صدای محکم گفت :

همین شیدای دوست داشتنی رو نمی دونی چقدر اذیتش کردیم ... ولی دست از خودخواهی هاش بر نداشت ... همین طور خیلــــی هاتون ...

دست از سرش بردار ... به اندازه کافی به سزاش رسید ...

سرش رو به چپ و راست تکان داد و با تمسخر خندید :

ها ها ها ... این تازه اولشه ... هنوز کارم باهاش شروع نشده ...

دست از سرش بردار و به جهنم برو ...

اشتباه نکن ... انقدر توی بدنش می مونم که ذره ذره کالبدش آب بشه ...

از جام دوباره برخاستم و به قرآن اشاره کردم ... با روحیه هجومی خیره به چشم هاش گفتم :

به همین کلام الله مجید قسم که خودم به جهنم می فرستم ...

لبخندش محو شد ... اما نگاهش بهم خیره موند ... آه کوتاهی کشید و نگاهی به قرآن انداخت ... بدون این که بهم چشم تو چشم بشه ، با درجه صدای پایین گفت :

مطمئنی ... وهرام ؟

وهرام ... باز هم به این اسم صدام زد ... به قدری لحنش غلیظ بود که انگار سالیان سال من رو می شناخت ... زبانم فلج شد و بی حرکت سر جام ایستادم ... آروم آروم نگاهش رو بهم انداخت و دقیقا چیزی که در ذهنم بود رو خوند . با اطمینان کامل گفت :

من تو رو هم خوب می شناسم ...

دهانم باز مونده بود ... طرز نگاهش هیپنوتیزم می کرد ... احساس عجیبی داشتم ... بدون این که لب هاش تکون بخوره ، صدای نفس دارش در ذهنم پیچید :

تو هم من رو خوب می شناسی ...

سکوت عمیقی کرد ... نگاهم ازش برداشته نمی شد ... ذهنیتم رو کاملا ازان خودش کرده بود ... بعد از مکثی کوتاه ادامه داد :

به یاد بیار ... به یاد بیار گذشته رو ...

کم کم احساس می کردم پاهام از روی زمین جدا می شه ... مثل یه پر قو در هوا معلق بودم ... دنیای اطرافم برام تیره و تار می شد ... احساس می کردم حرکت قلبم داشت می ایستاد ... اما زنده بودم و دور و برم رو خوب می فهمیدم ... ولی ... ولی ...

ولی نمی خوام دوباره برگردم ... نمی خوام برگردم و نگاهم به چشم هاش بیوفته ... دیگه نمی تونم بهش امیدواری بدم ... شرم دارم از خیره شدن بهش ... التماس می کرد و فریاد می کشید : کم کم کن ... کم کم کن ...

صدای زجر آورش که وجودم رو می لرزوند در سرم می پیچید ... طوری جیغ می زد که احساس می کردم روح از بدنم جدا می شد ...

نه ... نه الهه ی من این کار رو نکرده ... خدای من ... ، اون این کار رو نکرده ... دستم زیر سرش بود و با پلک های خمارش بهم خیره شده بود ... وقتی اقرار کرد که راست می گفت ... دنیا روی سرم ویران شد ... ولی نه ... نه الهه ی من تو این کار رو نکردی ... من تو رو ... من تو رو بخشیدم ... خدا تو رو بخشید ... تو فقط اشتباه کردی ... اشتباه ...

صدای من زجر کننده اش رو در گوشم می انداخت و وجودم رو می لرزوند ... پشت سر هم به آرومی می گفت : الهه ات هم بهت خیانت کرد ... و گذشت از خدات ... از خودت ... و از اعتقادش ... دیدی که چه طور نا امیدت کرد ... ؟ هم اون ... هم خدات ... ؟

با سکوتش انگار فکرم رو خورد کرد ... و حالا به این فکر می کنم ... که واقعا ... ، راست می گفت ... ، یا نه ... و با این حرفش دوباره مشتی به دهانم کوبید و گفت :

باشه ... ، باشه همین امشب نشونت می دم چه کسی . ولی ... ، ولی قسم بزرگی خوردی وهرام ... قسم بزرگی خوردی ... پس بهش عمل کن ...

چشم هام یک مرتبه از هم باز شد ... تمام وجودم بی حس بود ... هیچ کسی در اتاق وجود نداشت ... تنها من بودم و خودم ... تنهای تنها ... ولی ... همیشه کسی در کنارم هست ... که نمی بینمش ... همیشه ... ، کسی به همراهم هست ... حتی در اتاقی با در قفل شده ... باز هم کسی هست ... که کنار گوشم می گه ... ، از چیزی که نباید بگه .

حالا امید من بیشتر شد و برگ برنده ای در دست داشتم ... اما نه به طور کامل ... احمد و دکتر و مهرداد رو به روم نشسته بودند ... منتظر حرفم بودند ... ولی تردید داشتم ... نمی دونستم چی بگم ... چه طور و چه دلیلی بیارم تا حرفم رو باور کنند ... کمی ... ، کمی احساس خستگی کردم ... همین طور نا امیدی ... احمد با چشمان گرد و صدای محکم گفت :

نمی خواهید حرفی بزنید ... ؟ چند ساعت خودتون رو توی اتاق حبس کردید و هیچ صدایی ازتون بیرون نیومد ...
خب ؟ چی شد ؟

نگاهم رو پایین انداختم و لب هام رو در هم کشیدم نفس عمیقی کشیدم و پلک هام رو روی هم گذاشتم
سعی می کردم آرام بشم ولی تپش تند قلبم ادامه داشت خشم احمد بیشتر شد . دست هاش رو محکم به
پاهاش کوبید و گفت :

بفرما ... ، بفرما این هم جواب اون همه اصرار

سرم رو بالا آوردم و خیره به چشم هاش شدم با جدیت تمام گفتم :

حرفی برای گفتن دارم اما باور می کنید ... ؟

یک لحظه نگاهش بهم ثابت موند و با تعجب گفت :

خب ؟ چه حرفی ... ؟ دلیل بیارید تا باور کنیم

نگاهم رو به اطراف انداختم و به اتاق اشاره کردم گفتم :

هر چیزی از اتاق بگم مطمئنم می گید خرافاتی شدم

حرفم رو قطع کرد و گفت :

پس اونجا داشتید چه کار می کردید ؟ چی شد اون احضار و این حرفا ... ؟ حتما

نگاهش رو به مهرداد و دکتر انداخت و ادامه داد :

حتما باید نوشته ای یا چیزی وجود داشته باشه

بهش خیره شدم و خلاف بر حرفش گفتم :

نه ... ، من احضارش نکردم اون خودش خواست باهام حرف بزنه

لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت :

واقعا ... ؟ واقعا ... ؟

با صدای بلند قهقهه می زد بد جور روی اعصابم رفته بود داشت دیوانه ام می کرد آهی کشیدم و گفتم :

گوش کنید ... ، نمی دونم حرفم رو باور می کنید یا نه اما من بهتون می گم به نفعتونه که جدی بگیرید
من دلش رو فهمیدم ولی پیچیده تر از این هاست ما به چیز های دیگه هم نیاز داریم

احمد با چشمان گرد بهم خیره شده بود و با تعجب گفت :

دلیل چیه ... ؟ چه چیزی ؟

آهی کشیدم و کمی به خودم فرصت دادم ... دیگه باید می گفتم ... یا باور می کردند ... یا ... حق انتخاب با خودشون بود ... دیگه کاری جزء این نمی تونستم بکنم ... برای همین خیره به هر سه شون تعریف کردم :

چیزی که شیدا رو تسخیر کرده ، یه جن کافر هست ... حالا اون رو خوب می شناسم ... خدا رو نمی شناسه ... ، و تا وقتی که جسم رو از بین نبره رهاش نمی کنه ... موجود سرسختی هست ... حتی حاضره خودش رو از بین ببره ولی جسم نجات پیدا نکنه ... حد اقل این که به جسم آسیبی برسونه .

به وحشت افتاده بودند ... نفس احمد بالا نمی اومد ... آهی کشیدم و بلافاصله ادامه دادم :

کار این یکی ... ، تسخیر دختر هایی هست که علاوه بر همسرشون ، به طور پنهانی معشوقه دیگه ای رو پیدا می کنند ... ، یا مجذوب جنس مذکر دیگه ای می شن ... داستان شیدا پیچیده تر از اینه ... اون از وقتیکه قبلا در اتاقی سکونت داشت گرفتار شده ... و به مرور زمان اجازه داده تا در کنارش باشه ... تا به حالا که شیدا رو ازان خودش کرده ...

رنگ احمد بیچاره پریده بود ... دهانش باز مونده بود و بی حرکت به حرف هام گوش می کرد ... دکتر هم با افسوس نگاهش رو به اطراف می انداخت ... کمی سکوت کردم و آب دهانم رو فرو دادم ... از گفتن این یکی بیشتر ترس داشتم ... چون خودم رو جای احمد می زدم ... مطمئن با شنیدنش دیوانه می شد ... ولی چاره ای نداشتم و تکه پاره گفتم :

دختر شما ... ، علاوه بر سیروان ... ، با کس دیگه ای بوده ...

دست هام رو به هم زدم و خیره به نقطه ای گفتم :

متاسفم ... ولی ... تا زمانی که نفهمیم چه کسی ... ، نمی تونیم کاری کنیم ... در حال حاضر .. ، تنها کسی که شیدا به حرفش گوش می ده و اون رو می شنوه ... همین شخصه ... و اون می تونه شیدا رو نجات بده ...

یک مرتبه از عصبانیت فریادی کشید و از جاش بلند شد :

دروغ می گویی عوضی ...

می خواست به سمتم هجوم بپاره ... اما دکتر جلوش رو گرفت و سر جاش نشوند ... تقلا می کرد بهم آسیب بزنه ... به نفس نفس افتاده بود ... دست و پاش می لرزید ... سر جام خشکم زده بود ... زبونم بند اومده بود ... مرتب دشنام می داد و می گفت :

دختر من این کار رو نکرده ... هیچ وقت ... اون ها هم دیگه رو دوست داشتند ...

سعی می کردم نگاهم رو بهش نی اندازم قلبم داشت از دهانم بیرون می زد وحشت تمام وجودم رو گرفته بود و تنم مور مور می شد با فریاد بلند تر گفتم :

دروغ می گی دروغ می گی عوضی

سر جاش نشست و با دست راستش دکتر رو پس زد نفسش بالا نمی اومد دست راستش رو روی قلبش گذاشت و سینه اش رو ماساژ داد آهی کشید و چشم هاش رو بست دکتر با نگرانی گفت :

حالتون خوبه ؟

دوباره دست راستش رو به سمتش پرت کرد و با عصبانیت گفت :

ولم کن

نگاهش رو به پایین انداخت و با خشم بیشتر گفت :

از اینجا برید گم شید از اینجا

از ته دل نعره کشید :

بـــــــرید بیــــــــــــرون

دکتر دست هاش رو به نشونه حفظ خونسردی اش جلوش گرفت و گفت :

آروم باشید برای قلبتون خوب نیست

با نگاهی غضبناک که خون جلوش رو گرفته بود بهم خیره شد رگ های سرخ سفیدی چشم هاش داشت می ترکید با فریاد چند برابر گفتم :

توی عوضی هم برو بیرون بـــــــرو بیرون و دیگه بر نگرد

سرم رو پایین انداختم دیگه تحمل این همه توهینش رو نداشتم از جام بلند شدم و گفتم :

باشه

با خشم و صدای محکم گفتم :

آره ... آرره زود تر از این جا برو و گورت رو گم کن

نگاهی بهش انداختم و گفتم :

باشه از اینجا می رم من هم نمی خواهم باور کنم ای کاش دروغ بود ای کاش

آتش عصبانیت درونش فوران کرد و دومرتبه از جاش بلند شد ... با داد هایی که خانه رو به لرزه می انداخت گفت :

گمشو برو بیرون عوضی ... اون دهن کثیف رو هم ببند ...

به طرف خروج از خانه راه افتادم ... سعی می کردم به حرف هاش گوش ندم ... به دشنام ها و حرف های رکیکش ادامه می داد ... یک قدم بیشتر با در فاصله نداشتم که با صدای زنگ موبایلی بی اختیار ایستادم ... نمی دونم چرا ، اما خشکم زد ... در همین حین سکوت خانه رو گرفت ... سرم رو برگردوندم و نگاهی بهشون انداختم ... انگار اون ها هم چیز عجیبی شنیده بودند ... همه مون حیرت زده شده بودیم ... شنیدن زنگ موبایل برام غیر عادی نبود ... اما برای من حس عجیبی داشت ... مهرداد از جاش برخاست و به سمت تلفن همراه رفت ... صدا از اون جا می اومد ... موبایل رو از روی میز تلفن برداشت و گفت :

این تلفن چه کسیه ؟

هر سه نگاهشون رو به من انداختند ... ولی مال من نبود ... نگاهی به ساعت انداختم ... نزدیک به چهار صبح بود ... این موقع شب چه کسی می تونست با این موبایل تماس بگیره ؟ احمد با ابرو های در هم گفت :

مال دخترمه .

از جاش بلند شد و به سمتش رفت ... از دستش گرفت و نگاهی بهش انداخت ... ابرو هاش خم شد ... تماس رو وصل کرد و صداش رو روی بلندگو گذاشت ... هیچ جوابی شنیده نشد ... قلبم از هیجان تند تند می تپید ... اما با شنیدن صدای آروم پسر جوانی همه مون به وجد اومدیم ... که گفت :

الو ... ، شیدا ... ؟

چشمان احمد از حیرت گرد شد ... هر سه مون شوک زده به او خیره شده بودیم ... تماس بعد از چند لحظه قطع شد ... و در همین لحظه به من خیره شدند ...

یک سال قبل .

امیر .

امروز روز اولی هست که به دانشگاه می رم ... نه انتظارش رو می کشیدم ... نه احساس تنفر بهش داشتم ... مشتاق این هم نبودم که دوست جدیدی پیدا می کنم ... من رفیق های خودم رو داشتم و خانواده شلوغی هستیم ... برای همین محیطش چنان برام جذاب نبود ... سر یکی از کلاس ها نشستیم ... نسبت به ورود دانشجو ها بی اعتنا بودم ... حتی نگاهی بهشون نمی انداختم ... اما ... ، اما نگاهم به سمت یکی شون جذب شد

... نمی دونم چرا ... ولی بی اختیار بهش خیره می شدم ... ته کلاس نشسته بودم و او دقیقا ردیف اول نشسته بود ... نیمه چهره اش فقط مشخص بود ولی ... ، همین چشمان من رو به خودش می دوخت ...

بعد از چند روز متوجه شدم اکثر کلاس ها رو با هم بودیم ... روز به روز بیشتر جذبش می شدم و تمام ذهنم رو می گرفت ... اون واقعا زیبا بود ... طوری رفتار می کرد که نمی توانستم فکرم رو از سرش بیرون بی اندازم ... چندین بار سعی کردم بیخیالش بشم ... اما برعکس ... ، شب ها با یاد اون می خوابیدم ...

اسمش شیدا بود ... توی یکی از شهر های شیراز سکونت داشت . البته به نظر یه خانه دانشجویی بود ... حتی نامش ، من رو شیفته خودش می کرد ... دیگه تحمل نداشتم ... نمی دونستم چه طور احساسم رو ابراز کنم ... من که به قول دوست هام با اعتماد به نفس ترین بودم ، مثل یک موش شده بودم و جرأت حرف زدن پیدا نمی کردم ... ولی دل رو زدم به دریا ... یک بار جزوه اش رو گرفتم و شماره ام رو روش نوشتم ... امیدوار بودم این شرایط رو مهیا کنه ... ولی بر خلاف چیزی که انتظارش رو داشتم ... ، برخورد جدی ای باهام کرد ... تا این که فهمیدم متاهله ... اما باز هم عقب نمی کشیدم ... در یک کلام ... دیوانه شده بودم ... باید هر طور می شد مال خودم می کردمش ... هر طور که می شد ...

عموم قاضی دادگستری هست . یک روز که در خانه اش بودم چشمانم به یکی از پرونده هاش خورد ... نامش شبیه به شیدا بود ... وقتی که بازش کردم عکسش رو دیدم ... به طور مخفیانه ورق زدم و خوندم ... متوجه شدم که اون متهم به قتل شده بود ... باورم نمی شد ... اون ... ، اصلا بهش نمی خورد که دچار این وضعیت شده باشه ... اما احساس این که بخوام ازش اخاذی کنم رو نداشتم ... من عاشقش بودم ... و حتی می خواستم کمکش کنم ...

بعد از یه مدت که پاپیچش شدم و حسابی بهش پيله کردم ... ، بالاخره رامم شد ... اما نه در اون حد که نشون بده بهم احساسی داره ... ولی باهام راحت تر بود ... به خاطر مسئله دادگاه مشکل روانی پیدا کرده بود ... اما من مرتب سعی می کردم مراقبش باشم ... لحظه به لحظه در کنارش بودم و شبی نبود که صداش رو نشنوم ... تا این که ... ، یک روز حرف عجیبی ازش شنیدم ...

یک بار تا ساعت دو نصف شب با تلفن حرف می زدیم ... بیشتر اوقات درد و دل می کرد و از این می گفت که با شوهرش مشکل به هم زده بود ... می گفت که باید ازش دور می موند و بیشتر اوقات تنها بود ... می گفت که دلش رو شکسته بود و احساس حقارت می کرد ... می گفت که ... ، دلم می خواد کسی در کنارم باشه ... دارم از تنهایی نابود می شم ... دیگه تحمل ندارم ... می خوام خودم رو بکشم ...

لال شده بودم و فقط به حرف هاش گوش می دادم ... و در آخر با دو جمله که وجودم رو لرزوند حرفش رو به پایان رسوند ... " دوستت دارم ... ممنون که در کنارمی . "

از چند روز بعد ... ، احساسش نسبت بهم بیشتر شد ... و من هم به اون وابسته تر شده بودم ... بیشتر و بیشتر ... و اگه یک روز ازم جدا می شد ... ، ذره ذره وجودم از بین می رفت ... دیوانه می شدم ... وقتی که در آغوشم

بود و با نگاه براقش بهم خیره می شد ... ، صدای لطیفش در سرم می پیچید که " من و تو تا آخرش با همیم مگه نه ... ؟ " و صادقانه جواب می دادم ... ، " آره ... آره عزیزم "

ازش پرسیدم حالا می خوای چه کار کنی ؟ پس شوهرت چی ... ؟ نگاهش رو به طرفی انداخت و گفت : " نمی خوام حتی یک لحظه بهش فکر کنم " و این ... این من رو محکم تر می کرد طوری که می تونستم حتی در مقابل کوهی با اون استواری اش بایستم و از هیچ چیز ترسی نداشته باشم

ولی ... ولی این سرانجام نبود شوهرش برگشت و اون خیلی راحت ترکم کرد تماسم باهاش کمتر شد می گفت بهم شک می کنه احساسش سرد تر شد و طوری شد که حتی من رو به عنوان یه ناشناس می دید آخرین ... ، آخرین شبی که باهاش تماس گرفتم گفت دیگه نمی خواد باهام در ارتباط باشه

دیوانه ام کرد روانی ام کرد وجودم رو خورد کرد من رو از بین برد وقتی بهش گفتم : " مگه نبودی که می گفتمی فقط تو تمام دنیایم ... ؟ " یک کلام مثل خار در دهانم فرو کرد و مثل پتکی به سرم کوبید : " فقط هوس بود و رفع نیاز تنهایی ام "

تهدیدش کردم گفتم آبروت رو می برم ولی جرأت رو نداشتم جرأت رو نداشتم و باید فراموشش می کردم حتی برای عشقی که نسبت بهش داشتم ... ، سعی کردم فراموشش کنم اما یادش هنوز در ذهنم هست

سال نو شد تعطیلات رو با خانواده ام به سراغ پدر بزرگم اومدیم . تهران ... ، جایی که اون هم این جاست از زمانی که سفر کردیم مرتب به سرم می خورد تا تمام شهر رو بگردم و دوباره ببینمش هنوز هم باور نمی کنم نمی دونم چرا ولی احساس می کنم او هم هنوز بهم علاقه داشت یا شاید ... ، دیوانه شدم نمی تونم نمی تونم قبول کنم

چند روز از سال تحویل گذشت یه حس عجیبی دارم حسی نسبت به شیدا انگار که داره صدام می کنه احساس می کنم در کنارمه نمی دونم انگار واقعا خل شدم ولی بد جور ذهنم در گیر شده بود تا این که وقتی نگاهی به موبایلم انداختم ... ، از تعجب چشمانم گرد شد نفسم بالا نمی اومد باورم نمی شد خودش بود یه پیام داده بود و فقط اسمم رو فرستاده بود : " امیر " . از هیجان دست هام می لرزید چشمانم دو دو می دید جواب دادم " کجایی ؟ من تهرانه ، باید ببینمت . خواهش می کنم " یک تا ، دو ساعت جواب نداد زنگ زدم ... ، اشغال بود

فکر می کردم اشتباه شده برای همین نا امید شدم اما شب که شد ... ، دوباره نگاهی به موبایلم انداختم . دوباره پیام داده بود ولی این بار شک داشتم می ترسیدم که بازش کنم و ... ، جوابش دوباره شوک زده ام کنه موبایل رو روی میز گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم بالش رو روی سرم گذاشتم و سعی کردم به خواب برم اما تا نصف شب ... ، فکر به این لعنتی ... ، رهام نمی کرد

شب سختی بود نزدیک به ظهر چشم هام باز شد مرتب کابوس می دیدم وقتی چشم هام رو باز کردم نگاهم به موبایل خورد باز هم وسوسه شده بودم حداقل ... ، حداقل خوندنش که ضرر نداشت برش داشتم و پیام رو باز کردم . نوشته بود : " امشب باهام تماس بگیر " . خیره بهش موندم آهی کشیدم و سرم رو روی بالش فشردم هیچ جوابی ندادم روز رو با سختی و نکبت بار به پایان رسوندم حوصله هیچ کسی رو نداشتم ساعت ها در خیابان قدم می زدم از آدم های اطرافم بی زار بودم

تا این که شب شد حدود یازده و نیم بود نگاهی به موبایلم انداختم هیچ خبری نبود دل توی دلم نبود داشت دیوانه ام می کرد حداقل ، شاید با صدای آروم می شدم موبایل در دست لرزونم بود دوباره عقلم رو دادم دست جنون شماره رو گرفتم و منتظر جوابش موندم چند بار بوق خورد باز هم بوق و بوق های دیوانه کننده که ... ، بالاخره جواب داد با صدای آرومش ... ، بغض گلوم رو گرفت دلم ریخت دهانم باز نمی شد زبانم تکان نمی خورد با لرزش گفتم : " شیدا شیدا خودتی ... ؟ " سکوت کرد سکوت عمیقی که گوش هام رو کر می کرد آروم تر از قبل گفتم : " آره خودمم "

دستم رو به پیشانی ام گرفتم اشکی از چشمانم سرازیر شد نمی دونم دارم چه کار می کنم نمی دونم ولی انگار اون هم حال من رو داشت می فهمیدم از لحنش می فهمیدم با چند کلمه که باهاش صحبت کردم ... ، دلم آروم گرفت و بعد از چند ماه ... ، احساس کردم دنیا زیر پاهام هست . خیلی دلم می خواست این پیام رو بعد از پایان حرفمون براش بفرستم :

"مهم نیست که چند ماهه رفتی یا چند صد سال ، مهم اینه که برگشتی و من هنوز تو رو دارم"

دوازدهم فروردین رسید دو روز دیگه باید تهران رو ترک کنم اما به نظرم باید جسدم رو برگردوندم حالا که شیدا رو پیدا کردم ، محال می دونم یک لحظه هم بتونم رهاش کنم تا به امروز اکثر اوقات با تلفن ، با هم صحبت می کردیم چند بار خواستم به سراغش برم ولی می گفتم شوهرش کنارشه و نمی تونه . اما امروز خودش بهم زنگ زد یه زنگ غیر منتظره باور نمی کردم صدای آروم بود با سرعت و هول گفتم : " امشب بیا پیشم "

از این حرف ناگهانی اش شوکه شدم گفتم : " مگه نگفتی شوهرت پیشته ؟ "

با سرعت بیشتر گفتم : " آره ولی دیشب رفت شیراز ... ، تا فردا هم فکر نکنم بیاد . "

توی یکی از اتاق های پدر بزرگم بودم با چشمان گرد نگاهی به بیرون انداختم و در رو بستم به گوشه اتاق رفتم و با صدای آروم گفتم : " خواهرت چی ؟ یا پدرت ؟ "

سکوت مبهمی کرد بعد از چند لحظه گفتم :

می فرستمش خانه مامانم بابام هم تا شب نمی آد ، مطمئنم

ولی شیدا ؟

آدرس رو برات می فرستم ... فقط همین امشب فرصته ...

شیدا ؟

هیس بلندی کرد و نشون داد که باید دهنم رو می بستم ... خیلی منتظر این فرصت بودم . ولی اضطراب داشتم ...
بعد از کمی سکوت گفت : "دوستت دارم ... "

و تماس رو قطع کرد ... نفسم رو بیرون دادم ... تا چند دقیقه سر جام خشکم زده بود ... به رو به روم خیره شده بودم که اون ... ، واقعا خودش بود یا نه ... لبخند ملیحی به لب هام اومد ... با این که استرس تمام وجودم رو گرفته بود ولی ته دلم کمی آروم بود ... احساس می کردم اون خودش بود ... احساس می کردم ...

آدرس خانه اش رو برام فرستاد ... هشت شب قرار گذاشت ... تقریبا از شهر دور بود ... اما من شش بعد از ظهر حرکت کردم ... سه ساعت بعد رسیدم ... یه خانه تقریبا بزرگ بود ... قلبم تند می تپید ... تقریبا یک ربع در ماشین خیره به در شده بودم ... نفسم بالا نمی اومد ... شک داشتم از دیدنش ... بعد از این همه مدت ... ، جرأت رو به رو شدن باهاش برام سخت بود ... سخت که نه ... ، غیر ممکن بود ... یه نگاه به پشت سرم انداختم ... هنوز هم فرصت برگشت بود ... ولی ... ، مطمئن بودم پشیمون می شدم ... پلک هام رور وی هم گذاشتم و چند بار نفس عمیق کشیدم ... کمی به فکر فرو رفتم ... اگه اشتباهه ، پس چرا فکرش از یادم بیرون نمی ره ... ولی اگه نیست ... پس چرا دست و پام مثل بند به هم بسته شده ؟

در یک لحظه نفسم رو بیرون دادم و چشم هام رو باز کردم ... اشتباه نبود ... عذاب وجدان هم نبود ... فقط دیوانگی بود ... یه دیوانگی شیرین ...

از ماشین پیداه شدم و بدون هیچ فکری به سمت خانه رفتم ... زنگ اف اف رو زدم ... کسی جواب نداد ... بعد از چند دقیقه ... دوباره دکمه رو فشردم ... نگاهی به اطراف انداختم ... هیچکسی اینجا نبود ... چه طور در همچین مکانی زندگی می کردند ... ؟ صدای آواز جیر جیرک اعصابم رو به هم می ریخت ... در همین زمان در بدون هیچ جوابی باز شد ... نگاهی بهش انداختم ... با دست کمی هولش دادم ... هیچکسی پشت در نبود ... صدایی هم از داخل نمی اومد ... آب دهانم رو فرو دادم و نگاهی به اطراف انداختم ... نفسم کوتاهی کشیدم و تصمیم گرفتم وارد بشم ...

ساختمون چند متر باهام فاصله داشت ... نمای بیرون خانه واقعا زیبا بود ... یه تاب سمت راستم بود ... یه درخت و یه باغچه کوچک هم سمت چپم ... تمامی چراغ های خانه روشن بودن ... پرده ها تمام پنجره ها رو پوشانده بودند ... سر جام خشکم زده بود ... کمی ترس برم داشته بود ... فکر می کردم شیدا به سراغم می آد ... ولی اینطور نبود ... با صدای لرزون گفتم :

شیدا ... ؟

جوابی نشنیدم ... صدای جیرجیرک پایان یافت و ته دلم رو یک مرتبه خالی کرد ... آهی کشیدم و سعی کردم آرامشم رو به دست بیارم ... به راه افتادم ... اما هر قدم حس عجیبی بهم القا می شد ... تا این که به در ورودی ساختمان رسیدم ... ولی هنوز دل توی دلم نبود ... نگاهی به داخل انداختم ... هیچکسی نبود ... یک لحظه فکر کردم کاسه ای زیر نیم کاسه بود ... چند قدم عقب برگشتم و موبایلم رو از جیبم در آوردم ... با شیدا تماس گرفتم و منتظر جوابش موندم ... از ترس نفسم بالا نمی اومد ... دست و پام رو گم کرده بودم ... چیزی نگذشت که صدایش رو شنیدم :

بله ؟

بلافاصله با صدای آرامم گفتم :

الو ... ؟ شیدا ... ؟

چی شده ... ؟ بگو ...

تو کجایی ؟

چند لحظه سکوت منظور داری کرد و گفتم :

خب ... ، خانه دیگه ...

دوباره نگاهی به داخل انداختم ... با تعجب گفتم :

ولی هیچ کس این جا نیست ...

به آرامی گفتم :

مگه نیومدی داخل ؟

مکثی کردم و گفتم :

چرا ...

خب ... پس چرا نمی آی تو ؟

سکوت کردم به اطرافم خیره شدم ... خدای من ... چه خبر شده ... ؟ بی خود و بی جهت وحشت برم داشته ... با پته پته گفتم :

اما من نمی بینمت ...

خنده ای تمسخر آمیز زد و گفتم :

ولی من چرا ... برگرد و بالا رو نگاه کن ...

با دستپاچگی نگاهم رو به اتاق بالای خانه انداختم ... راست می گفت ... پشت پنجره ایستاده بود و بهم خیره شده بود ... ولی درست نمی دیدمش ... مثل یه سایه سیاه بود ... پرده رو انداخت و از پنجره فاصله گرفت ... دقیق نمی دونم چقدر ... ، نزدیک به یازده یا دوازده ماه گذشت ... حتی یک بار هم باهاش تماس نگرفتم ... کوچک ترین خبری ازش ندارم ... احساسم نسبت بهش کمتر شد ... نه این که علاقه ام بهش کم شده باشه ... نه این که فکرش از ذهنم بیرون بره ... فقط می دونم که دوباره می بینمش ... ته دلم آرومه ... می دونم که دوباره بهش می رسم ...

تقریباً یک هفته از کلاس هام کنسل شده ... پدرم حال خوبی نداره ... باید خودش رو به یه دکتر نشون می داد ... یکی از پزشک هایی که بهش معرفی کردن تهران بود ... این فرصت خوبی بود که به همراهش برم ... شاید دوباره تونستم شیدا رو بینم ... نمی دونم چه طور ... ، ولی حسی بهم می گه که دوباره می بینمش ... بالاخره حرکت کردیم ... ساعت دوازده و نیم شب به تهران رسیدیم . از هیجان تا ساعت ها خوابم نمی برد ... لحظه به لحظه اون شب جلوی چشمانم می اومد ... روی تخت دراز کشیده بودم ... دوست داشتم هر چی زود تر صبح بشه ... دوست داشتم هر چی زود تر خورشید خودش رو نشون بده ... ولی تحمل نمی آوردم ... صبرم لبریز شده بود ... موبایلم رو در دستم تاب دادم ... نگاهی بهش انداختم ... نمی دونستم موقعش بود یا نه ... ولی می خواستم دست به دیوانگی بزنم ... عقلم رو از دست داده بودم ... اما اول پیامی براش فرستادم ... تا ساعت ها جواب نداد ... چشم هام همه اش به گوشیم بود ... قلبم داشت از دهانم بیرون می زد ... توی این همه مدت ... ، نکته اتفاقی براش افتاده باشه ... نکته ...

تصمیم گرفتم زنگ بزنم ... بالاخره کسی جواب می داد ... حداقل دلم آروم می گرفت ... تماس رو برقرار کردم و منتظر موندم ... چند بار زنگ خورد ... بوق زد و بوق زد و ادامه داشت ... در همین فاصله هزاران فکر در ذهنم می گذشت ... دلم می خواست صدایش رو بشنوم ... تنها چیزی که می خواستم همین بود ... ، که در لحظه آخر وصل شد ... اما هیچ صدایی نمی اومد ... منتظر بودم تا چیزی بگه ... ولی جوابی نداد ... با صدای آروم گفتم :

الو ... ، شیدا ... ؟

باز هم چیزی نگفت ... فکر می کردم شماره کسی دیگه رو گرفته بودم ... بلافاصله قطعش کردم ... از این که جواب داد کمی خوشحال شدم ... برای همین فقط یه اس ام اس دادم و امیدوار بودم تا فردا جوابش رو بده ... "امیر هستم . دوباره اومدم تهران ."

روز بعد

بعد از ارسال پیام سعی کردم بخوابم ... اما با فکر به او تا یک ساعت بعد به سختی پلک هام روی هم رفت وقت دکتر پدرم بود ... به همراهش تا مطب رفتم ... او به اتاق پزشک رفت و من منتظر موندم ... ساعت دو بعد از ظهر شد ... در همین حال صدای پیامکی به گوشم خورد ... نگاهم که بهش افتاد از خوشحالی لبخندی به لب هام اومد ... شماره شیدا بود ... بلافاصله بازش کردم . نوشته بود :

" کجایی ؟ "

بلافاصله جواب دادم : " الان مطبم ، پدرم رو آوردم . تو کجایی ؟ "

بعد از حدود نیم ساعت جواب داد : " عصر بیا پیشم "

ابرو هام از تعجب در هم رفت ... با حیرت از خودم پرسیدم به همین سرعت ؟ شک عجیبی به وجودم افتاد جواب دادم : " واقعا ؟ کجا ؟ "

چیزی نگذشت که جواب داد : " آره ، خانه مون . آدرسش رو که داری . "

ابرو هام بیشتر خم شد ... آهی کشیدم و پرسیدم : " کسی خانه تون نیست ؟ "

بعد از چند دقیقه جواب داد : " نه ، منتظرم . "

نگاهم رو به اطراف انداختم ... اون واقعا خودش بود ؟ باهاش تماس گرفتم و منتظر جواب موندم ... اما قطع کرد ... از عصبانیت خونم به جوش اومد ... بلافاصله پیام داد : " حالا زنگ زنن نمی تونم جواب بدم "

با خشم بیشتر جواب دادم : " شیدا ، برو جایی که بتونی حرف بزنی ، خواهش می کنم "

ولی دیگه هیچ پیامی نفرستاد ... هر چقدر اصرار کردم فایده ای نداشت ... کمی مشکوک شده بودم ... ولی حسی بهم می گفت که باید می دیدمش

نزدیک به پنج عصر شد ... پدرم رو با تاکسی در بست فرستادم به خانه بابا بزرگم ... به دروغ گفتم که می خوام یکی از دوست هام رو ببینم ... یه ماشین گرفتم و مستقیم به خانه شیدا رفتم ... ساعت هفت و بیست دقیقه رسیدم ... خورشید غروب کرده بود ... هوا هم به شدت سرد شده بود ... نم نم بارون می بارید ... با تاکسی تسویه کردم و پیاده شدم ... اما برای مدت ها رو به روی در ایستاده بودم ... چند متر اون طرف تر یه خودرو پارک کرده بود ... کمی دور و ور چرخیدم ... هیچ کسی این جا نبود ... یکی دو خانه به فاصله ی زیاد وجود داشت که چراغ هاشون خاموش بود و به نظر خالی از سکنه می اومد ... آهی کشیدم و به سمت در رفتم ... انگشت اشاره ام رو به سمت زنگ بردم ... ولی دستم می لرزید ... آهی کشیدم و نگاهم رو پایین انداختم ... ترس عجیبی در دلم افتاده بود ... نفس عمیقی کشیدم و باهاش تماس گرفتم ... منتظر جوابش موندم ... اما بعد از چند بوق قطع کرد ... از تعجب ابرو هام در هم رفت ... کار هاش داشت کلافه ام می کرد ... چیزی

نگذشت که در خانه باز شد ... از صدای ناگهانی اش جا خوردم ... برگشتم و نگاهی بهش انداختم ... پشت سر اون یه پیام برام اومد ... از شیدا بود ... نوشته بود : " بیا داخل "

دوباره باهاش تماس گرفتم ... اما باز قطع کرد ... از عصبانیت لگدی محکم به در زدم و با فریاد گفتم : " اگه می خوای من رو ببینی ، پس خودت بیا دم در "

و از خانه فاصله گرفتم ... قدم هام رو تند تر کردم ... اما دوباره پیام فرستاد : " امیر ، خواهش می کنم . من نمی تونم پیام . "

توجه ای نکردم ... سرعتم رو بیشتر کردم ... دوباره پیام فرستاد : " خواهش می کنم . من تصادف کردم . دارم از بین می رم . بذار لحظه های آخر عمرم ببینمت "

یک مرتبه سر جام خشکم زد ... با ابرو های خم به پیامی که فرستاد خیره موندم ... قلبم به شدت می تپید ... نفسم تند شده بود ... نفس عمیقی کشیدم و نگاهم رو ، به رو به روم انداختم ... نمی دونستم باور کنم یا نه ... ولی اگه واقعیت داشت چی ... برگشتن دیوانگی بود ... ولی احساسی بهم می گفت ، بهم نیاز داشت ... برگشتم و نگاهی به خانه اش انداختم ... دستم رو به صورتم کشیدم و به فکر فرو رفتم ... ولی باز هم جنون اراده ام رو به دست گرفت و وسوسه ام کرد ...

این بار قدم هام آرام و با تردید بود ... لحظه به لحظه استرس بیشتر وجودم رو می گرفت ... نفس کشیدن برام سخت شده بود ... به در رسیدم ... اضطراب رهام نمی کرد ... نمی دونستم حرفی که می زد راست بود یا دروغ ... ولی انگار در کنار گوشم بود و مرتب می گفت بیا پیشم ... ، بیا پیشم ...

در رو با احتیاط هول دادم ... هیچ کسی در خانه نبود ... نه ماشینی وجود داشت ... نه هیچ وسیله نقلیه ای ... با لرزش زانو هام به راه افتادم ... گلوم خشک شده بود ... دهانم باز مونده بود ... آهی بیرون دادم و به راه افتادم ... فقط یک تا دو چراغ روشن بود ... دقیقا مثل اون شب پرده ها نمای داخل خانه رو پوشانده بودند ... نفسم با هر قدم سخت تر می شد ... صدام در نمی اومد ... اما وقتی به در ساختمان رسیدم ... تپش قلبم آرام شد ... ضربانم متعادل شد و اضطرابم کاهش یافت ... انگار که کسی به یاری ام اومده بود ... نفس کوتاهی بیرون دادم و آب دهانم رو محکم فرو دادم ... در رو باز کردم ... نگاهی به داخل انداختم ... هیچکس وجود نداشت ... حالت درونی ام آرام بود ... ولی هنوز شک داشتم ... چند قدم به راه افتادم ... با صدای آرام گفتم :

"شیدا ... ؟"

در همین لحظه پیامی اومد ... که دوباره از خودش بود ... گفته بود : " بیا اتاق بالا "

کمی سر جای خودم ایستادم ... نگاهی به اطرافم انداختم ... با دقت به راه افتادم ... به طرف راه پله رفتم و از پایین سرکی به بالا کشیدم ... با لرزش کمی در صدام گفتم :

"شیدا ... ؟"

هیچ صدایی نمی اومد ... دقیقا مثل یه خونه تسخیر شده بود ... فضای سنگینی داشت ... دمای اتاق بالا بود و کمی احساس خفگی می کردم ... با خودم پرسیدم ... ، یعنی در چه حد صدمه دیده که صداش در نمی آد ... که در همین لحظه دوباره پیام داد : " حنجره ام آسیب دیده . نمی تونم بلند داد بزنم . صدات رو شنیدم بیا بالا "

خنده ای از تمسخر زدم ... انگار دقیقا در ذهنم بود ... از پله ها آرام آرام بالا رفتم ... در همین لحظه دوباره استرس وجودم رو گرفت ... هر پله حس عجیب تری بهم دست می داد ... ولی قدرت ایستادن رو از دست داده بودم ... مثل این که یه چیز از عقب من رو به بالا هل می داد و مانع برگشتم می شد ... بالاخره به بالا رسیدم ... در اتاق رو به روی ام بسته بود ... اما اون اتاقی که همون شب درونش کمی باز بود ... با دیدنش خاطره اش برام زنده شد ... و همین طور یه حس لذت بخشی به وجودم افتاد ... طوری که یک مرتبه از این رو به اون رو شدم ... لبخندی به لب هام اومد ... دیگه نه ترس داشتم نه استرسی ... با خیال راحت به راه افتادم ... با این که در ذهنم یک لحظه تجسم کردم با دست و پای شکسته اش رو به رو می شم ... ولی می خواستم در آغوشم بگیرمش ...

به اتاق نزدیک و نزدیک تر شدم ... وسوسه دیدنش بیشتر وجودم رو می گرفت ... هوش از سرم پریده بود ... چشمانم فقط صورت ماهش رو می دید ... وقتی در رو باز کردم و وارد شدم ...

وقتی وارد شدم ... سر جام خشکم زد ... چشمانم از تعجب گرد شده بود ... تمام بدنم فلج شده بود ... چند قدم به راه افتادم و با حیرت نگاهی به اطراف انداختم ... لعنت بر شیطان هیچ کسی اینجا نیست ... نه روی تخت ... نه ... ، اون ...

نفسم از وحشت بالا نمی آد ... پس کی بود بهم اس ام اس می داد ... هاج و واج دور خودم می چرخیدم ... قلبم به شدت می تپید ... لعنتی این بار توی تله افتاده بودم ... تا اوادم برگردم صدای قدم چند نفر رو پشت سرم شنیدم ... وقتی برگشتم مشت محکمی به گونه ام خورد که دنیا رو برام تیره و تار کرد ... تلو تلو عقب رفتم و روی تخت افتادم ... چشمانم سیاهی می دید ... از شدت درد فریاد بلندی کشیدم ... صدای داد و بیداد لرزش داری از عصبانیت به گوشم خورد ، که با خشم دشنام می داد :

عوضی ... آشغال ... تو کی هستی ... کی هستی که دخترم رو بدبخت کردی ... ؟

صدای چند نفر دیگه رو می شنیدم که داشتند آرومش می کردند ... بی حال و سردرگم روی تخت دور خودم می پیچیدم ... فریاد های پیر مرد ادامه داشت ... دستم رو روی صورتم می کشیدم ... شدت ضربه طوری بود که جز جز می کرد ... نفسم بالا نمی اومد ... سعی کردم از جام بلند شم ... چشمانم تار می دید ... کمی که پلک هام رو مالیدم تازه فهمیدم چهار نفر رو به روم ایستاده بودند ... آب دهانم رو فرو دادم و به اون طرف تخت پریدم ... سعی می کردم تا می تونستم از شون فاصله بگیرم ... دو تا پیر مرد بودند که ... ، به نظرم یکی شون پدر شیدا بود ... یکی شون پیر تر و اون یکی جوون تر بود . و چهارمی هم یه پسر جوان تقریبا چند سال از خودم بزرگ تر ...

با نگاهی غضبناک بهم خیره شده بودند ... دوتا شون پدر شیدا رو گرفته بودند ... دستش بهم می رسید سرم رو از تنم جدا می کرد ...

خدای من ... چه وضعی پیش اومد ... یک مرتبه چی شد ... این دیگه از کجا فهمید ... اصلا ... ، اصلا شیدا کجاست ... نگاهی به تخت انداختم ... ترس بدی به وجودم افتاد ... چه اتفاقی براش افتاده ... ؟ دشنام های پدرش ادامه داشت ... فریاد هاش گوشم رو کر می کرد ... نفسم به سختی بالا می اومد ... با پته پته گفتم :

شما ها کی هستید ... ؟ شیدا ... ، شیدا کجاست ؟

پدرش طوری از عصبانیت فریاد بلندی کشید که تمام وجودم رو به لرزه انداخت ... با بد و بیراه گفت :

خفه شو ... دهن کثیف رو ببند ... اسمش رو نیار .

برای چی ... ؟ مگه ... مگه من چه کار کردم ؟

بیشتر از قبل کفری شد ... طوری که دیگه نای داد زدن رو نداشت ... به سرفه افتاد و با تمام خشمش گفت :

چه کار کردی ها؟؟؟ عوضی پست فطرت ... لعنت به توی حروم زاده ... تکه تکه ات می کنم ... هر تکه ات رو می کنم تو یه کیسه می فرستم برای پدر و مادر از خوک کثیف تر ...

از توهین هاش مثل خاری که در بدنم فرو می رفت می سوختم ... با عصبانیت فریاد زدم :

حرف دهن تو بفهم ... پدر و مادر خودت ...

دشنامم رو تموم نکرده بودم که یک مرتبه یکی از دست هاش از چنگشون رها شد . نزدیک بود که دوباره بهم حمله ور بشه ... ولی بلافاصله دوباره گرفتنش ... اون دو پیر مرد هم تمام تلاششون رو می کردند تا آرومش کنند ... اما با ریختن هر کاسه آب ، آتش خشمش بیشتر فوران می کرد ... سرم رو با عصبانیت پایین انداختم ... نمی خواستم به چشم هاشون خیره بشم ... پدر شیدا تا بلایی سرم نمی آورد رهام نمی کرد ... لعنت ... ، لعنت بر شیطان ... یک مرتبه چی شد ... چی به سرم اومد ... اصلا ... ، انگار عقلم رو از دست داده بودم ... چرا دست به همچین دیوانگی ای زدم ... تکیه به دیوار پشت سرم دادم و آروم آروم خودم رو به زمین کشیدم ... نشستم و دست و پاهام رو دور هم جمع کردم ... سرم به شدت درد می کرد ... حالت تهوع داشتم ... چشم هام دو دو می زد ... فریاد های پدر شیدا آروم تر شد ... ولی عصبانیتش هنوز ادامه داشت ... مرتب می گفت :

می کشمت ... می کشمت ... می کشمت عوضی ...

پیرمرد که به ظاهر می اومد سنش بیشتر از همه شون بود گفت :

آروم باش احمد ... حالا دیگه اینجاست ... تو دست خودمونه ...

با چشمان گرد بهش خیره شدم و گفتم :

منظورتون چیه ... ؟ شما ها کی هستید ... ؟ یعنی چی ... ؟

بههم اشاره کرد و گفت :

برات توضیح می دیم ...

از جام برخاستم و با عصبانیت فریاد زدم :

یعنی چی ... ؟ چه خبره اینجا ... ؟ شما ها می خواهید با من چه کار کنید ... ؟

همون پیر مرد به سمتم اومد ... در دو قدمیم ایستاد و به تخت اشاره کرد ... با چشمان سرخش گفت :

می دونی چه بلایی سر این دختر بیچاره که هر شب این جا زجر می کشید آوردی ... ؟ کار تو رذل تر از هر چیزیه که تو عمرم دیدم ...

بلافاصله با فریاد چند برابر گفتم :

چی می گیی آقا ... چه کسی رو می گی؟ منظورت چیه ... ؟

پدر شیدا ، که حالا اسمش رو فهمیدم احمد بود دوباره به سمتم حمله ور شد ... اما پیر مرد جلوش رو گرفت و به همراه اون یکی از اتاق بیرونش کردند ... هر قدمی که دور می شدند احمد با خشم فریاد می زد :

نشـوونت می دم ... ، نشـوونت می دم چه کار کردی ... نشـوونت می دم ...

بعد از اون به همراه اون پسر جوون از اتاق خارج شدند ... اما در رو بستند و قفلش کردند ... با عصبانیت از روی تخت پریدم و به سمت در رفتم ... هر چی دستگیره رو پایین می کشیدم باز نمی شد ... هر چه تلاش می کردم فایده نداشت ... لعنت بهشون ، از بیرون قفل کرده بودند ... با مشت و لگد هر چی کوبیدم و خواستم بازش کنند جوابی ندادن ... دود از مغزم بیرون می زد ... برگشتم و دور خودم چرخیدم ... نگاهی به پنجره انداختم ... به سمتش رفتم و بازش کردم ... وقتی سرم رو بیرون آوردم دیدم پریدن ازش بی فایده بود ... کم کمش چند تا از استخوان هام می شکست ... البته اگه خوش شانس بودم ... موبایل رو از جیبم در آوردم ... باید با کسی تماس می گرفتم ... با پلیس ... ، یا هر کسی که بتونه نجاتم بده ... اما شارژ این لعنتی هم تموم شده بود ... دستم رو به صورتم گرفتم و نفس عمیقی کشیدم ... حاله که بهتر نمی شد ، هیچ ... ، دیوانه تر می شدم و ذره ذره وجودم از بین می رفت ...

حدود نیم ساعت دور خودم می چرخیدم ... تمام فکر و ذهنم به شیدا بود ... همینطور این که چه طور خانواده اش فهمیدند ... هر چی داد و بیداد می زدم هیچکس جواب نمی داد ... دیوانه شده بودم ... دهانم خشک شده

بود نفسم بالا نمی اومد هوا تاریکه تاریک شده بود بالاخره اون پسر جوان در رو باز کرد بدون هیچ حرفی با نگاه جدی اش بهم خیره شده بود دستش رو از دستگیره رها کرد و گفت :
بیا بیرون

با اخم و عصبانیت بهش خیره شدم از لجم به نفس نفس افتادم آهی بیرون دادم و با خشم از اتاق خارج شدم با فریاد گفتم

از دست همه تون شکایت می کنم

برگشتم و نگاهی بهش انداختم با درجه صدای بالاتر تکرار کردم :

از همه تون

بعد از اون با سرعت از پله ها پایین اومدم وقتی به هال رسیدم نگاهم به پدر شیدا و اون دوتا افتاد بدون توجه به هیچکدومشون به سمت در رفتم وقتی دستگیره رو گرفتم و پایین کشیدم باز نمی شد داشتم کلافه می شدم انگار قفلش کرده بودن هر چی زور می زدم فایده ای نداشت برگشتم و با عصبانیت بیشتر بهشون زل زدم ... با صدای بلند گفتم :

این چرا باز نمی شه ... ؟ در رو باز کنید

روم رو به در کردم و فریاد بلندی کشیدم :

کمــــــــــــــــک

دوباره برگشتم و با همون عصبانیت گفتم :

در رو باز کنید

همون پیره مرده که جلوی احمد رو می گرفت از روی کاناپه بلند شد و به سمتم اومد کف دست راستش رو به نشونه حفظ خونسردی ام نشون داد و گفت :

آروم باش باهات کاری نداریم

بدون هیچ توجه ای تکرار کردم :

در رو باز کنید

لگد محکمی به در زدم و با جدیت تمام به سمتش اشاره کردم . خیره به پیر مرد و احمد گفتم:

در رو باز کنــــــــــــــــید همیــــــــــــــــن الان

پیر مرد با ابروهای بالا انداخته و لحن آروم ، دو قدم دیگه برداشت و گفت :

گوش کن چی بهت می گم ... اول حرف هامون رو بشنو ... بعد تصمیم بگیر ... ما به کمکت احتیاج داریم ...

دست راستم رو به طرفش پرت کردم و صدای بلند تر از قبل گفتم :

برید به درک ... بگذارید از اینجا برم ...

اون یکی مرد هم از روی کاناپه برخاست و گفت :

حرف هاش رو گوش کن ... به نفعته ... بعدا از اون در رو باز می کنیم و هر جا خواستی برو ...

قلبم چنان می تپید که احساس می کردم از قفسه سینه ام داشت بیرون می زد ... نگاهی بهشون انداختم و گفتم :

من هیچ کمکی نمی تونم بهتون بکنم ...

پیرمرد رو به روم بلافاصله گفت :

چرا ... ، اتفاقا تو تنها امیدمونی ... تو ... ، مگه شیدا رو دوست نداری ؟

ابروهام از تعجب در هم رفت ... بیشتر اخم کردم و با نگاه تیز بهش خیره شدم ... زبانم بند اومده بود ... دست راستم رو روی سینه ام گذاشتم و با پته پته گفتم :

من ... ؟ چه کمکی ... ؟

صدایی ازشون بیرون نیومد ... نگاهی به هر سه شون انداختم و گفتم :

اصلا ... ، اصلا شیدا کجاست ... ؟ چه بلایی سرش اومده ؟

احمد دست هاش رو به صورتش گذاشته بود و روی زمین در چند قدمی ام نشسته بود ... حتی یک لحظه هم بهم نگاه نمی کرد ... پیرمرد نفس عمیقی کشید و گفت :

اسم من رحمان هست . اون به کمکت احتیاج داره ... باید نجاتش بدی ...

لحنش به قدری غلیظ بود که احساس می کردم شیدا در خطر بدی افتاده ... نگاهم رو پایین انداختم ... داشتم آروم می شدم ... ولی انتظار حرف های عجیب و غریب رحمان رو نداشتم ... استرس تمام وجودم رو گرفته بود ...

دست های لرزونم رو به هم گرفتم ... تمام فکر و ذکرم روی شیدا متمرکز شد ... آب دهانم رو محکم فرو دادم و سعی می کردم خودم رو آروم کنم ... ولی فایده ای نداشت ... آهی کشیدم و ساکت موندم ... صدای رحمان رو لا به لای افکارم می شنیدم ...

تنم داشت بی حس می شد ... بی اختیار عقب عقب رفتم و از پشت به در خوردم ... با تکیه بهش به پایین سر خوردم و نشستم ... پاهام روی زمین رها شد ... قلبم به شدت می تپید ... تمام وجودم فلج شد ... رحمان هم به حرف های باور نکردنی اش ادامه می داد و دست بردار نبود ...

از حیرت نگاهم به نقطه ای خیره شده بود ... به سختی می تونستم نفس بکشم ... هر کلمه ای که ادامه می داد دیوانه تر می شدم ... از شوک دهانم باز مونده بود و بی حرکت سر جام نشسته بودم ... غیر قابل قبول بود ... گیج و سردرگم شده بودم ... حتی با عقل جور در نمی اومد ... نگاهم رو بهش انداختم و گفتم :
می خوام ببینمش ...

یک مرتبه پدرش از جاش بلند شد و با عصبانیت گفت :

مگه این که پشت گوشت رو ببینی ...

رحمان با دست اشاره ای بهش کرد تا آرام بشه ... بعد از اون نگاهی بهم انداخت و گفت :

باشه ... باشه می بینیش ... ولی حالا نه .

از جام بلند شدم و گفتم :

ولی من الان می خوام ...

یک مرتبه احمد با خشم به سمتم قدم برداشت ... ولی رحمان برگشت و با دست هاش جلوش رو گرفت ... یه نگاه به اون و یه نگاه به من گفت :

آروم باش احمد آروم باش ... من باهاتون حرف دارم ... برو روی کاناپه بشین ...

احمد با نگاهی غضبناک بهم چشم دوخته بود ... دندان هاش رو به هم می سایید ... به نفس نفس افتاده بود ... خیره به من تلو تلو به سمت کاناپه رفت و روی اون نشست ... رحمان برگشت و نگاهی به من انداخت . گفت :
تو هم برو بشین ...

برگشت و به جمع اون ها ملحق شد ... احمد و رحمان رو به روی تلویزیون نشستند ... اون دو تا هم سمت راستشون بودند ... رحمان نگاهی بهم انداخت و گفت :

زود باش دیگه ... بیا ...

با تردید قدم برداشتم و روی کاناپه سمت چپ رحمان نشستم ... نفس عمیقی کشیدم و به من خیره شد . گفت :
شیدا دیروز ، شوهرش رو کشت ...

یک مرتبه از حیرت چشم هام گرد شد نفسم به سختی بالا می اومد باورم نمی شد چه طور ممکنه
برخلاف حال من ، اون به آرومی ادامه داد :

هیچدوم از ما باورمون نمی شد در صورتی که اگه اون واقعا سیروان رو دوست داشت محال بود همچین کاری
بکنه

مکت کوتاهی کرد تنم مور مور شده بود نگاهم رو به نقطه ای دوختم با سرعت بیشتر ادامه داد :

دکتر و پدرش مورد بازجویی قرار گرفتند بازپرس پرونده برای پیگیری بیشتر ، جسد رو تا چهار روز نگه
داشته و اجازه تشییع نداده ما فقط تا به خاک سپردن سیروان فرصت داریم شیدا رو نجات بدیم

بهش خیره شدم و با لرزش بیش از حد صدام و فاصله در حرف هام گفتم :

ولی من ... ، چکار می تونم بکنم ... ؟

بلافاصله گفت :

تو ... ، تنها کسی هستی که شیدا صداش رو می شنوه باید ازش بخوای ... ، که خدا رو به یاد بیاره ... ازش
بخوای نذاره بیش از این عذابش بده

ولی چه طوری ؟

نگاهی به همه مون انداخت و ادامه داد :

ما به یه انجمن هفت نفره نیاز داریم شاید باورتون نشه ... ، ولی اونی که توی جسم شیداست ، تنها نیست
علاوه بر اون ، پنج تای دیگه در اتاق هستن البته زمانی که خشم تسخیر کننده فوران کنه دلیل اون زمانی
که یک مرتبه همه مون از خود بی خود شدیم همین بود اون ها ما رو احاطه کرده بودند اون تنها نیست
از یار هاش هم کمک می گیره یا دستور می ده که هر پنج تا به جسم نفوذ کنند ، یا این که باعث اختلال ذهن
و فکر کمک کننده ها بشن

ابرو های مرد رو به روم که فکر می کنم همون دکتر بود در هم رفت . گفت :

واقعا ؟ مگه چنین چیزی امکان داره ؟

رحمان بهش خیره شد و گفت :

درسته اون یا پنج تا از قوی ترین شیطان های سیاه ، جسم رو تسخیر می کنه

مکت کوتاهی کرد زبانش رو به لب هاش کشید و با لحنی که مو به تن آدم سیخ می کرد ادامه داد :

آقایان ... این مثل یه جنگ می مونه ... و هیچ مرحمتی در اون نیست ... حالا ما بهش نشون می دیم که چه قدرتی داریم ... اون چندین بار شکست خورده ... این بار رو هم پیروز نمی شه ... این رو خوب می دونه ... ولی از کوچکتین فرصتی استفاده می کنه تا هر کدوممون رو به غفلت بی اندازه ... خیلی مراقب باشید ... حواستون رو جمع کنید ... دیگه نباید اشتباه کنید ... یادتون باشه که چی گفتم ... اون توی ذهن ماست ... با فکر اشتباه ، ما رو دچار اشتباه می کنه ... این دفعه ... آخرین باریه که باهاش مبارزه می کنیم ... و به جهنم می فرستیمش ...

و کسانی که باید جزء هفت نفر باشند ... باید اعتقاد داشته باشند ... اون هم از ته قلب ... باید روحیه مبارزه با اون رو داشته باشند ... همین طور احساس عاطفی نزدیکی به جسم داشته باشند ... من و احمد و امیر سه نفر هستیم که می تونیم جزء هفت نفر باشیم ...

نگاهی به دکتر انداخت و گفت :

شما می تونید ؟

سرش رو به نشانه پاسخ مثبت تکان داد و گفت :

بله حتما ...

نگاهی به اون مرد انداخت و گفت :

آقای ارونند شما چی ... ؟

اروند که حالا فامیلی اش رو فهمیدم ، به فکر فرو رفت و گفت :

اوووم ... فکر نکنم ... چون هنوز کمی تردید دارم ...

رحمان سرش رو بالا و پایین تکان داد ... چانه اش رو خاروند و گفت :

باشه ... هیچ مشکلی نداره ... اما ... سه نفر دیگه ...

بک مرتبه با ابرو های بالا انداخته گفت :

رابرت و الیزابت ... اون ها هم قبلا موافق بودند . و اما یک نفر دیگه ...

همه مون سکوت کرده بودیم و به فکر فرو رفتیم ... بعد از چند دقیقه ارونند با صدای بلند گفت :

من یکی رو می شناسم ...

همه بهش خیره شدیم و منتظر ادامه حرفش شدیم ... که گفت :

طاها ... اون با چشم خودش دیده ... فکر کنم بتونه کمکمونه کنه ...

رحمان گفت :

ولی اون که اینجا نیست ...

اروند کمی به فکر فرو رفت و گفت :

خب ... ، همین امشب حرکت می کنیم و می ریم سراغش ... فقط کمی دشواره ... فکر کنم باید از تیمارستان بدزدیمش ...

احمد با صدای گرفته گفت :

مطمئنید امکان پذیره ؟

رحمان بهش خیره شد و گفت :

غیر از این چاره ای نداریم ...

اروند وسط حرفش پرید و گفت :

بهبتره همین حالا حرکت کنیم ...

رحمان نگاهی بهش انداخت و گفت :

درسته ... ولی تنهایی نمی تونید ...

نگاهی به همه مون کرد و به من خیره شد ... گفت :

تو هم همراهش برو ...

از حرف ناگهانی اش ابرو هام در هم رفت . گفتم :

من ... ؟ من که ...

اروند گفت :

بهبتره تو بیایی ... دکتر و آقای محمدی نمی تونند ، چون باز پرس دستور داد از شهر خارج نشن ... آقا رحمان هم باید کنار شیدا بمونه ...

نگاهم رو پایین انداختم و به پته پته افتادم ... از ناچاری گفتم :

باشه ... ولی بگذارید با پدرم تماس بگیرم ... تلفن دارید ؟

رحمان به پشت سرم اشاره کرد ... از جام برخواستم و به سمتش رفتم ... گوشی رو برداشتم و با لرزش انگشت هام شماره ی خانه پدر بزرگم رو گرفتم ... زیر چشمی نگاهی بهشون انداختم ... هزاران فکر در سرم می چرخید ... دل توی دلم نبود ... بعد از چند بوق تماس وصل شد ... صدای پیر پدر بزرگم جواب داد :

بله ... ؟

تکه پاره و با نفس نفس جواب دادم :

الو ... ، بابا بزرگ ... ؟

امیر ... ؟ تویی ؟ چرا گوشیت رو جواب نمی دی ؟

آره منم ... می گم ... بابام اونجاست ... ؟

آره ... آره انقدر از دستت حرص خورد که چند تا قرص خورد و خوابید ... الان بیدارش می کنم ...

نه ... ، نه بابا بزرگ بیدارش نکن ...

امیر ... ؟ چیزی شده ... ؟

نه ... ، نه آقا جون ...

بغض گلوم رو گرفته بود ... صدام می لرزید ... سعی می کردم متوجه نشه .. دوباره گفت :

چیزی شده امیر ... ؟ حالت خوبه ... ؟

آره ... آره خوبم ... به بابام بگو ... بگو من چند روزی با دوست هام هستم ... بگو ... ، اگه می شه ... ، خودش برگرده شیراز ...

ولی امیر ...

همین رو بهش بگو ...

امیر تو کجایی ؟ این شماره کجاست ... ؟

من خوبم ... خانه یکی از دوست هام ... بگو داریم جایی می ریم که خط آنتن نمی ده ...

آهی کشیدم و چشم هام رو بستم ... سرم رو پایین انداختم و کمی چشم هام رو مالیدم ... نفسم رو بیرون دادم و گفتم :

بگو دوستش دارم ...

امیر ... ؟

بگو به مامان هم بگه دوستش دارم ... همین طور به پریا که مراقب خودش باشه ...

امیر تو کجایی ... ؟

بگو همه شون رو دوست دارم ...

امیر ... امیر بهت می گم تو کجایی ؟

گوشی رو گذاشتم و تماس رو قطع کردم ... بعد از اون از پریش در آوردم تا دیگه زنگ نزنه ... برگشتم و گفتم :

من آماده ام ...

رحمان از جاش برخاست و گفت :

خیله خب ...

اروند هم بلند شد و به راه افتاد ... رو به روی رحمان ایستاد و گفت :

منتظر ما باشید ...

دست راستش رو روی شانه چپ اروند گذاشت و لبخندی زد ... گفت :

موفق باشید ...

بعد از اون به سمت در خروجی رفت ... من هم به همراهش رفتم ... قبل از خروج احمد با فریاد گفت :

مراقب باش فرار نکنه ... اون یه عوضیه ...

کفرم از حرف های ناسزای احمد در اومده بود ... تحمل این همه توهینش رو نداشتم ... اما بدون تاملی به راهم ادامه دادم ... فریاد های احمد ادامه داشت و تا هفت خانه می رفت ... آهی بیرون دادم ... با هر قدمی که بر می داشتم ... باورم نمی شد که چه چیز هایی شنیدم و داریم چه کار می کنیم ... باورم نمی شد ... ، شیدا چه بلایی سرش اومده بود ... اون هم ... ، به خاطر من ... من دوستش داشتم ... ولی باورم نمی شد ... دوست داشتم این بلا رو سرش آورده بود ... ؟

نیم ساعت بعد - خانه ی رابرت .

با خنده و خوش و بش ، با تلفن حرف می زد :

آره ... آره مشکلی نداره ... نه ... ، نه من حالم خوبه ... آره الیزابت هم با کمال میل پذیرفت ... نه ... نه برادر ... مراقب خودت باش وهرام ... منتظرم ... باهام تماس بگیر ...

گوشی رو گذاشت و روش رو برگردوند ... الیزابت به همراه لیوانی آب و تعدادی قرص روی بشقاب وارد اتاق شد ... لبخندی زد و گفت :

روحیه ات را دوست دارم ... انگار نه انگار که تا چند ساعت پیش در حال شیمی درمانی بوده ای ...

رابط خنده ای زد و لیوان و قرص ها رو از دستش گرفت ... بهش خیره شد و گفت :

من همیشه این طور هستم الیزابت ... چیه ... ؟ نکنه حسودی می کنی ... ؟

الیزابت خنده بلندی زد و گفت :

آره ... ، آره مرد پرو ... استراحت کن ... شب به خیر ...

لبخند ملیحی زد و گفت :

شب به خیر ...

از اتاق خارج شد و در رو بست ... قرص ها رو بلعید و مقداری آب نوشید ... بعد از اون رو به صلیبی که روی دیوار زده بود ایستاد و مشغول دعا شد ... با صدای بلند گفت :

خداوندا ما را از شر شیطان در امان نگه دار و ما را همیشه در رحمتت قرار بده ... آمین ...

با دستش روی سینه اش صلیب کشید و چراغ ها رو خاموش کرد ... به تخت رفت و روی اون دراز کشید ... ملافه رو تا نیمه روی خودش انداخت ... یک ساعت گذشت ... همه چیز عادی و طبیعی بود ... به خواب عمیقی فرو رفته بود ... ولی کم کم احساس گرما کرد ... پیشانی اش عرق گرفته بود ... لب هاش خشک شده بود ... مرتب در خواب آب دهانش رو فرو می داد ... روی دنده راست خوابید ... نفسش به سختی بالا می اومد ... اخم کرده بود و گونه هاش تیک بر می داشت ... آه بلندی در خواب کشید ... طاق باز خوابید ... پلک هاش به هم دوخته شده بود ... دست هاش کمی به لرزش افتاد ... سعی می کرد نفس عمیق بکشد ... ولی لحظه به لحظه احساس خفگی می کرد و به مرور زمان بیشتر می شد ... دست و پاش محکم به تخت چسبیده بود ... هر چی تلاش می کرد نمی تونست جمب بخوره ... دهانش باز شد ... زانو هاش به لرزش افتاد ... تنش خیس عرق شد ... در همین لحظه فرورفتگی های خطی شکل روی گردنش به وجود اومد ... مثل انگشت هایی که با تمام قدرت فشار می دادند ... رابط سعی می کرد از خواب بیدار بشه ... اما انگار یه وزنه سنگین روش انداخته بودند ... یک مرتبه به سرفه افتاد ... فرو رفتگی ها در یک آن شدید و کند می شدند ... پوست صورتش سرخ شده بود ... دوباره به سرفه افتاد ... گلوش صاف شد ... اما در یه لحظه فرو رفتگی با فشار چند برابر ایجاد شد ... در همین حین یک مرتبه مثل شوک برقی ای که به بدنش وارد بشه از خواب بیدار شد و روی تخت نشست ... تا می تونست پشت سر هم سرفه می کرد ... نفس عمیق می کشید ... چشم هاش از حیرت گرد شده بود ... با دست هاش گلوش رو می مالید ... نگاهی به اطرافش انداخت ... که یک مرتبه به نقطه ای خیره موند ...

پنجره باز شده بود و باد شدیدی به داخل می وزید ... نگاهش به کتاب خاطرات پدر نیکولاس بود که به شدت ورق می خورد ... کتابی بود که تا یک ساعت پیش در مورد شیطان سیاه مطالعه می کرد ...

ساعت دو و سی دقیقه شب - جاده تهران به شیراز

امیر

چند ساعت هست که توی ماشین سکوت کردم ... چشمم به رو به روم خیره مونده و لحظه شماری می کنم به مقصد برسیم ... زبونم فلج شده ... اما در سرم غوغاست ... با صدای مهرداد که فهمیدم یه خبرنگاره افکارم به هم پاشید ...

واقعا می خوام کمک کنی ... ؟

نگاهی بهش انداختم ... بهش خیره شدم و دوباره به رو به روم چشم دوختم ... آهی کشیدم و گفتم :

منظورت چیه ... ؟

نفس کوتاهی کشید و انگشت هاش رو به فرمون زد ... گفت :

یعنی یک مرتبه نمی زنی زیرش و فرار کنی ... ؟ می دونی که من تنهام ... خیلی راحت می تونی از دستم فرار کنی ...

کمی از لحنش کفری شدم ... با اخم و جدیت تمام نگاهی بهش انداختم و دوباره به رو به روم نگاه کردم ... این بار دیگه نمی خواستم باهاش چشم تو چشم بشم ... با اطمینان کامل و صدای محکم گفتم :

برای نجات شیدا هرکاری که بتونم می کنم ... نگران این نباش که از دستت فرار کنم ...

طوری کوبنده حرفم رو زدم که دهانش بسته شد ... بعد از اون دیگه هیچ حرفی نزد ... من هم یک لحظه نگاهش نمی کردم ... از همه شون بدم می اومد ... نفرت عجیبی نسبت بهشون داشتم ... تنها چیزی که می خواستم ، این بود که شیدا به حالت طبیعی اش برگرده ... فقط می خواستم ببینم که حالش خوب باشه ...

ساعت ها جاده تاریک و تقریبا خلوت رو گذروندیم ... چند بار به شدت بارون زد ... یک بار برای کمی استراحت توقف کردیم و با نهایت سرعت به راه ادامه دادیم ...

نزدیک به ساعت پنج صبح شد ... پلک هام کمی گرم شد ... بدنم هم کوفته بود ... بی اختیار به چپ و راست رها می شدم ... یک مرتبه حس کردم سرم به شیشه تکیه داده شد و بی حرکت موندم ... چشمانم بسته شد ... تنها چیزی که می دیدم نقطه های سیاهی بود و چیزی نگذشت که بیهوش شدم ... اما حرکت ماشین رو در ضمیر ناخودآگاهم حس می کردم ... سنگینی سرم بیشتر و خوابم عمیق تر می شد ... قدرت باز کردن پلک هام

رو نداشتم ... گوشم هم کم شنوا شده بود ... اما صداهای نامفهومی می شنیدم ... یه چیز هایی شبیه صدا زدن اسمم . صدا های نفس دار و از ته چاهی که به سختی متوجه می شدم چی بود ... بدنم فلج شده بود ... حس بدی داشتم که نمی تونستم ازش رها بشم ... نفس کشیدنم سخت شده بود ... صدا ها بیشتر در سرم می پیچید ... به مرور زمان نزدیک تر می شد ... ولی هنوز نامفهوم بود ... پشت سر هم تکرار می کرد . کلافه شده بودم ... لبم تکان نمی خورد ... دلم می خواست بیدار بشم ... ولی هرچی تقلا می کردم فایده ای نداشت ... یک مرتبه زمزمه های دلهره آور مثل شیپور در کنار گوش هام شدت یافت ، پشت سر اون یه چهره خوفناک با پوست سفید و چشمان زرد جلوم ظاهر شد و دهانش رو تا می تونست باز کرد ... شبیه به چهره ی شیدا بود که با نگاهی وحشتناک بهم خیره شد ... با ترس از خواب پریدم و به نفس نفس افتادم ...

قلبم به شدت می تپید ... دست و پام می لرزید ... چشمانم کمی تار می دید ... به مرور زمان دیدم بهتر می شد ... تا می تونستم نفس عمیق کشیدم ... دستم رو به صورتم گذاشتم و سعی کردم خودم رو آرام کنم ... نگاهی به اطراف انداختم ... مهرداد با تعجب بهم خیره شده بود ... سر درد بدی داشتم ... نفسم بالا نمی اومد ... دستم رو به گلوم مالیدم و شیشه رو پایین کشیدم ... باد سوزناکی به صورتم خورد ... حالم رو بهتر می کرد ... نگاهی به اطراف انداختم ... هوا روشن شده بود ... انگار رسیده بودیم ... هنوز نفس نفس می زدم ... آب دهانم رو فرو دادم و گفتم :

کی رسیدیم ؟

نگاهی بهم انداخت و لبخندی زد ... خیره به رو به روش به رانندگی ادامه داد و گفت :

تقریبا دو ساعته ...

نگاهی به ساعت انداختم ... نه و هفت دقیقه صبح بود ... خدای من ... به نظرم می رسید فقط چند دقیقه بیشتر به خواب نرفته بودم ... نفس عمیق و بلندی کشیدم و سرم روبه عقب رها کردم ... چشمانم رو بستم تا آرامشم رو به دست بیارم ... تپش قلبم آرام شد ... لرزش دست هام هم پایان یافت ... خیره به رو به روم شدم به فکر خواب وحشتناک فرو رفتم ... چقدر دلهره آور بود ... انگار که قشنگ در کنارم بود ...

صدام در نمی اومد ... تکه پاره و آرام گفتم :

چقدر مونده که برسیم ... ؟

آهی کشید و گفت :

چند کیلومتر از شهر دوره ... حدودا دو ، تا سه ساعت دیگه ...

سرم رو پایین انداختم و دست هام رو به صورتم کشیدم ... گذشت زمان برام زجر آور بود ... هر چقدر طی می کردیم باز هم نمی رسیدیم ...

بالاخره بعد از پرس و جوی زیاد و خوردن یک صبحانه ساده رسیدیم ... رو به روی یه مرکز اعصاب و روان پارک کردیم ... نگاهی بهم انداخت و گفت :

وقتشه ...

از ماشین پیاده شدیم و به طرفش راه افتادیم ... در راه با صدای آروم کنار گوشم گفت :

خوب گوش کن چی می گم ... هیچ حرفی نزن بگذار من کارم رو بکنم ... تو فقط می گی که دستیار منی ... باشه ؟

سرم رو به نشانه پاسخ مثبت تکان دادم ... بعد از اون به در رسیدیم ... نگهبان تقریبا درشت اندامی سرش رو از پنجره اتاقکش بیرون کشید و با لهجه اش گفت :

بفرمویید ...

مهرداد به سمتش رفت و بعد از دست دادن باهاش حرف زد ... من رو به روی مانع ایستاده بودم و بهش خیره شده بودم ... کارتی بهش نشون داد و بعد از کلی جر و بحث راضی شد راه رو برامون باز کنه ... با باز شدن مانع به راهمون ادامه دادیم ... یه مسیر تقریبا طولانی بود ... بیمار های زیادی در حیاط می گذشتند و در حال خودشون بودند ... مهرداد قدم هاش رو بیشتر کرد و من هم مجبور بودم با سرعت به دنبالش بروم ...

به دفتر مدیریت رسیدیم ... وقتی که وارد شدیم یه خانوم جوان پشت میز نشسته بود ... غیر از اون دو میز دیگه وجود داشت ولی کسی پشتشون ننشسته بود ... مهرداد بعد از سلام کردن گفت :

می خواهیم با یکی از بیمار ها صحبت کنیم ... اسمش فکر می کنم طاها باشه ... یه مرد درشت اندام و قد بلند ...

زن با نگاه به پرونده ای که رو به روش بود گفت :

این جا دو سه تا طاها داریم ... فامیلی اش چی هست ؟

به فکر فرو رفت و گفت :

اووم ... ، فراموش کردم ... به خاطر حادثه ای که توی اتاق کاهگلی در بیضا بود به این جا منتقلش کردند ...

زن بی حرکت موند و نگاهی بهش انداخت ... عینکش رو در آورد و با جدیت تمام گفت :

برای چی می خواید ببینیدش ؟ شما ها کی هستید ... ؟

مهرداد دست در جیب کتش کرد و کارت شناسایی اش رو در آورد ... روی میز گذاشت و گفت :

من خبرنگار هستم ... می خواستم چند تا سوال از شما بپرسم ...

زن کارت رو گرفت و نگاهی بهش انداخت ... با ابروهای درهم به مهرداد خیره شد و گفت :

چه سوالی ... ؟ این آقا دیوانه است ... چه کمکی می تونه بهتون بکنه ... ؟

مهرداد نگاهش رو طرفی انداخت و گفت :

خب ... ، برای تحقیقم نیازه باهاش صحبت کنم ... می دونید که ... ، ما خبرنگارا ... ، از همه چیز استفاده می کنیم ...

چشم در چشم هم شدند ... بعد از کمی سکوت ، زن با لحنی که انگار مشکوک شده بود گفت :

جوازی برای این کار دارید ؟

مهرداد با تمسخر خنده ای زد و گفت :

اوووم ، نیازی به مجوز نیست ... من قبلا هم باهاش صحبت کردم ... اتفاقا عموی من باز پرس پرونده این شخص هست ... می تونید باهاش تماس بگیرید ...

زن با نگاهی تیز بهش خیره شد ... انگار زبانش لال شده بود ... آهی کشید و گفت :

عموی شما ... ؟

بله ... ، شماره تماس رو می دم خودتون باهاش حرف بزنید ...

شماره تلفنی به زن داد ... با یک نگاه به مهرداد تماسی برقرار کرد و منتظر جواب موند ... بعد از چند لحظه ، با پشت تلفن صحبت کرد :

الو ... سلام ... آقای اروند ... ؟ دو نفر اینجا هستند که ... ، بله ... یکیشون می گن که برادر زاده شما هستند ... بله ... واقعا ... ؟ آخه شما گفته بودید ... ، بله ... اما مدت زیادی نمی تونند ... ، باشه ... بله چشم ... عذر می خواهم مزاحم شدم ... خدانگهدار ...

گوشی رو گذاشت و به نقطه ای خیره شد ... نفس عمیقی کشید و نگاهش رو به مهرداد انداخت ... بعد از اون گفت :

نیم ساعت بیشتر نمی تونید باهاش حرف بزنید ...

بله متوجه هستم ...

از جاش برخاست و به راه افتاد ... گفت :

به همراهم بیاید ...

از اتاق خارج شدیم و راه رو رو به رویی رو طی کردیم ... وقتی رسیدیم به سمت راست پیچیدیم ... بعد از اون چند اتاق رو گذروندیم ... به نظر می اومد کسی در اون ها وجود داشت ولی صدایی ازشون در نمی اومد ... بعد از گذشت هفت یا هشت تا اتاق ، زن رو به روی در اتاقی ایستاد ... با دست چپش بهش اشاره کرد و گفت : اینجاست ...

کنار اتاق یه ویلچر رها شده بود ... زن در رو باز کرد و گفت :

متأسفانه من سرم شلوغه ... لطفا هر چی زود تر کارتون رو بکنید ... تا سی دقیقه دیگه بر می گردم ...
بعد از اون با بد اخلاقی گفت :

اه ... ، این جا هم که هیچ کسی کارش رو درست انجام نمی ده ...

با فریاد گفت :

سریا خانوم ... بیا ویلچر رو بردار از اینجا .

ما رو ترک کرد و تنهامون گذاشت ... من و مهرداد رو به روی در اتاق ایستاده بودیم ... نگاهی بهم انداخت و با صدای آروم گفت :

بیا کسی نیاد داخل ...

سرم رو به نشانه پاسخ مثبت تکان دادم ... وارد شدیم و در رو آروم روی هم گذاشتم ... وقتی برگشتم دیدم یه مرد درشت اندام رو به روم ، روی صندلی نشسته بود ... یه گل رز دستش بود که پر پرش می کرد ... عرق پیشانی اش گرفته بود ... عضله هاش رو سفت می کرد و سرش به سمت چپ کج کرده بود ... خیره به نقطه ای شده بود و پلک نمی زد ... لب هاش می لرزید ... مهرداد بهش چشم دوخت و به سمتش رفت ... رو به روش نشست و با دست راستش چند بار آروم به گوشش زد ... هیچ عکس العملی نشون نمی داد ... بیچاره دلم براش می سوخت ... به چه وضعی افتاده بود ... نمی دونم چه بلایی سرش اومده بود ... یا چه طوری می خواست با این وضعیت کمکمون کنه ... مهرداد با صدای آروم گفت :

طاها ... ؟ صدام رو می شنوی ... ؟

هیچ حرفی نمی زد ... مهرداد با صدای محکم تر گفت :

با توام ... من رو یادت می آد ... ؟ یادته بهت گفتم می خوام کمکت کنم ... ؟

حتی پلک نمی زد ... مهرداد نفس عمیقی کشید و گفت :

طاها ... یکی در خطر ... به کمکت احتیاج داریم ... خواهش می کنم جواب بده ...

در همین لحظه با صدای آروم ، اما لرزش بیش از حدش که دلهره عجیبی به جان آدم می انداخت گفت :

می شنون ... می شنون چیزی نگو ...

بلافاصله مهرداد گفت :

طاها به کمکت نیاز دارم ... اون ها یه دختر رو دارن اذیت می کنن ... باید کمکمون کنی ...

در یه حرکت سریع نگاهش رو به مهرداد انداخت ... از کندن پر های گل دست کشید و گفت :

نگین ... ؟

مهرداد سرش رو پایین انداخت ... آهی کشید و گفت :

نه ... نگین نه ولی ... ، یکی مثل اون داره عذاب می کشه ...

هیچ حرفی نزد ... اشک در چشم هاش حلقه زد و بغض گلوش رو گرفت ... مهرداد کمی سکوت کرد و گفت :

ببین ... باید بیایی تا باهاشون مبارزه کنی ... ازشون بخوای که شیدا رو رها کنند ...

لرزش صداس بیشتر شد ... با گریه گفت :

من نگین رو دوست داشتم ...

بیچاره طوری حرف می زد که مو به تنم سیخ می شد ... در همین لحظه صدای غر غر یه زنی رو شنیدم که بهمون نزدیک می شد ... مهرداد هم متوجه اش شده بود ... برگشت و نگاهی بهم انداخت ... دوباره به طاها خیره شد و گفت :

گوش کن ... ، زیاد فرصت نداریم ... ازت خواهش می کنم بیا ... اون وقت بی گناهی تو هم ثابت می شه ...

طاها با گریه بیشتر گفت :

من نگین رو نکشتم ...

بلافاصله مهرداد گفت :

می دونم ... می دونم طاها ... پس بیا باهامون ... بیا به اون دختره بیچاره کمک کن . تا مثل نگین بلایی سرش نیاد ...

لب های به هم دوخته طاها مثل زلزله به لرزش افتاده بود ... اون زنی هم که به نظر می اومد پرستار بود داشت بهمون نزدیک تر می شد ... گفتم

مهرداد ...

برگشت و گفت :

نذار بیاد داخل ... مراقب باش ...

دوباره به طاها خیره شد و گفت :

باهامون می آی ... ؟ آره ... ؟

بند بند بدن طاها به لرزش افتاده بود ... سرش رو به نشانه رضایت بالا و پایین تکان داد ... اون زن هم دیگه به اتاق نزدیک شده بود ... مهرداد برگشت و گفت :

حالا چه طوری ببرمش بیرون ... ؟

به دنبال راه حلی بودم ... یک مرتبه فکری به ذهنم رسید ... ازاتاق بیرون اومدم و با دقت نگاهم رو به اطراف انداختم ... پرستار قد کوتاهی با روپوش سفید ویلچر رو داشت به دنبال خودش می کشوند ... با سرعت به سمتش رفتم و دستم رو روی ویلچر گذاشتم ... با تعجب بهم خیره شد و چشم غره ای بهم رفت ... با عصبانیت گفت :

چه کار می کنی آقا ... ؟

لبخندی زدم و گفتم :

می خوام دوستم که اینجا بستری شده رو ببرمش بیرون هوا بخوره ...

نگاهی به اطراف انداخت و گفت :

چه کسی ... ؟

به عقب نگاهي انداختم و گفتم :

اووم ... یکی از دوستانم دیگه ... ، تو اون اتاقه ... این رو بدید به من لطفا ...

ویلچر رو از دستم کشید و گفت :

ول کن آقا ... خودم بیمارتون رو می برم ... الان وقت این بخش نیست ...

به دنبالش رفتم و دوباره ویلچر رو محکم گرفتم ... با اصرار بیشتر گفتم :

خواهش می کنم ... بذارید ببرمش دیگه ... بعد خودم براتون می آرمش ... خواهش می کنم ...

با عصبانیت آهش رو بیرون داد و دست چپش رو به کمرش زد نگاهش به نقطه ای انداخت و بعد از چند لحظه از ناچاری گفت :

باشه فقط مسئولیتش به عهده خودتونه گفته باشم

از خوشحالی ویلچر رو از دستش گرفتم و گفتم :

باشه خیلی ممنون

به پشت سرم هم نگاه نکردم ولی حس می کردم با تعجب بهم خیره شده بود از صدای قدم هاش متوجه شدم ازم دور می شد با سرعت ویلچر رو به سمت اتاق بردم چند بار در زدم مهرداد بیرون اومد و سرکی کشید بعد از اون به طرف طاها رفت و گفت :

- بیا کمک

با ویلچر وارد اتاق شدم و رو به روش قرار گرفتم دوتایی زیر بغلش رو گرفتیم انگار یه کوه روی صندلی نشسته بود با هر توانی که داشتیم کمکش کردیم بلند بشه و یک مرتبه روی صندلی چرخ دار رهاس کردیم در همین لحظه مرتب زیر لب می گفت :

نگین رو نجات می دم نگین رو نجات می دم ...

مرتب در ذهنم می پرسیدم کسی که اسمش رو می برد چه کسی بود اصلا این بیچاره چه اتفاقی براش افتاده بود ولی حالا باید حواسم رو برای خروجش جمع می کردم مهرداد به بیرون از اتاق رفت و بعد از این که خوب دید زد ، به آرومی گفت :

بیا

دسته ویلچر رو گرفتم و هولش دادم وزن سنگینی داشت ولی قابل حمل بود از اتاق خارج شدیم مهرداد جلو تر از من به راه افتاد طوری آروم می رفتیم که انگار روح بودیم وقتی چند اتاق رو رد کردیم به انتهای راه رسیدیم که به صورت ال مانند پیچ می خورد مهرداد ایستاد و به اون طرف راه سرکی کشید با دست اشاره کرد که بایستم صدای قدم های شخصی می اومد که بهمون نزدیک می شد مهرداد قدم قدم عقب می رفت و آروم می گفت :

برگرد

ولی به مرور زمان آروم تر می شد تا این که صدای بلندش پیچید و گفت :

ای بابا ... ، بازم یادم رفت

و به نظر می اومد که از ادامه راهش صرف نظر کرد صدای قدم هاش از مون دور شد مهرداد دوباره سرکی به آن طرف کشید بعد از مدت کوتاهی گفت :

بیا

وقتی به همراهش بودم آخرین اتاق رو رد نکرده بودم که از صدای برخورد محکم در وحشت برم داشت یه مرد مسن کچل ، با چشم های درشت رو به روی پنجره مربعی شکل ایستاده بود و با نگاهی دلهره آور بهم خیره شده بود دندان هاش رو به هم می سایید و با صدای کلفت و خش دارش می گفت :

همه تون رو می کشه همه تون رو

مهرداد برگشت و نگاهی بهش انداخت از حیرت چشم هام گرد شده بود قلبم به شدت می تپید دست و پام می لرزید مهرداد با چند تا پس پس حواسم رو سر جا آورد و گفت :

بیا دیگه

غضبناک بهم خیره شده بود سرم رو تکان دادم و ویلچر رو به راه انداختم چند بار نفس عمیق کشیدم تا آرام بشم راهمون رو ادامه دادیم اما در همین لحظه در یکی از اتاق ها باز شد و یک پرستار خانوم جوان بیرون اومد نگاهی بهمون انداخت و بدون اعتنا از کنارمون رد شد من و مهرداد سرمون رو پایین انداختیم حتی یک لحظه هم بهش خیره نشدیم از استرس قلبم داشت به دهانم می اومد وقتی که خطر از کنار گوشمون رد شد نفسم رو بیرون دادم اما هنوز راه زیادی مونده بود

با هر سختی ای که بود از ساختمان بیرون اومدیم و به حیاط رفتیم خوشبختانه به مسئولی که اتاق رو به ما نشون داد بر نخوردیم بدون هیچ توقفی به راهمون ادامه دادیم تعدادی پزشک و پرستار در حیاط بود اما حواسشون به بیماران دیگه بود وقتی به در خروجی رسیدیم این جا به مشکل بر خوردیم مسلما نگهبان مانعمون می شد و لو می رفتیم پشت درختی که چند متر با نگهبانی فاصله داشتیم ایستادیم مهرداد گفت :

حالا چه کار کنیم ؟

کمی به فکر فرو رفتیم باید هر کلک و حيله ای بود سوار می کردیم گفتیم :

همین جا بمون وقتی اشاره کردم بیا مراقب باش نبینت

بعد از اون به راه افتادم با سرعت به سمت نگهبانی رفتیم هر لحظه امکان داشت مسئول و پرستار ها بفهمند طاهارو دزدیدیم با هر قدم استرس و اضطرابم بیشتر می شد صدای رادیو نگهبان از اتاقش بیرون می زد جلوی درش ایستادم پشت به من نشسته بود و ناهار می خورد ترس رهام نمی کرد اما باید خودم رو کنترل می کردم باید عادی رفتار می کردم نفس عمیقی کشیدم و چشم هام رو بستم بازدم

محکمی بیرون دادم و با شدت به در کوبیدم ... بیچاره با ترس و لرز برگشت ... چهره اش مضطرب نشون می داد ... به سمتم اومد و در رو باز کرد ... با نگرانی گفت :

چی شده ... ؟ چته آقا ؟

چهره ام رو مضطرب نشون دادم و با لحنی که وحشت ازم می بارید گفتم :

اون یارو دیوونه گنده ... با همکارم دست به یقه شده ... داره خفه اش می کنه ...

ابرو هاش در هم رفت و گفت :

چی ... ؟ اون جو که کلی پرستار و مراقب هست ...

نگاهم رو پایین انداختم ... انگار خیطی بالا آوردم ... ولی دوباره تلاشم رو کردم و گفتم :

هیچکس حریفش نمی شه ...

دست هام رو از هم باز کردم و با استرش بیشتر گفتم :

خیلی گنده هست ...

یک قدم به سمتم بر داشت ... ابرو هاش در هم رفت و با پته پته گفت :

نکنه ... ، ای پسرو طاها رو می گی ... ؟

سرم رو بالا و پایین تکان دادم و گفتم :

آره آره خودش ...

در نگهبانی رو بست و گفت :

وویی خدا ... ، ای دوباره کار دستمون داد ... چش می شه یهو ...

بعد از اون با شتاب از کنارم رد شد و با سرعت به طرف ساختمان رفت ... از این که نقشه ام گرفت لبخندی به لب هام اومد ... با نگاهم دنبالش کردم ... وقتی مطمئن شدم ازشون رد شد ، اشاره کردم با سرعت حرکت کنند ...

وقتی که رسیدند وارد اتاق نگهبانی شدم و مانع رو بالا زدم ... بعد از اون با کمک مهرداد طاها رو وارد ماشین کردیم و خودمون هم سوار شدیم ... قلبم از هیجان تند تند می تپید ... از این که تونستیم کارمون رو به نتیجه برسونیم در پوست خودم نمی گنجیدم ... مهرداد پاش رو روی گاز گذاشت و با سرعت تیمارستان رو ترک کردیم ... در همین حال نگهبان و چند تا پرستار و دکتر و مسئول رو پشت سرمون دیدم که از عصبانیت فریاد می زدند و می خواستند که بایستیم ...

نگاهی به مهرداد انداختم ... با لبخندی رضایتمند از کار تیمی ای که فوق العاده عالی انجامش دادیم به هم خیره شدیم ... بدون هیچ تاملی یک راست به سمت تهران حرکت کردیم ... هر از گاهی به عقب نگاهی انداختم ... طاها خیره به نقطه ای شده بود و به زمزمه اش ادامه می داد ... نگین رو نجات می دم ... نگین رو نجات می دم ...

تمام روز رو در جاده بودیم ... با دو سه بار توقف ، احتمالا تا شب به تهران خواهیم رسید ... همین طور که خیره به بیابان بودم سوالی در ذهنم پیش اومد ... اروند ... فامیلی مهرداد ... یک جایی به گوشم خورده بود ... وقتی که توی تیمارستان به اون زن گفت عموی من باز پرسه ، تعجب کردم ... برگشتم و گفتم :

راستی ... ، عموی تو واقعا مسئول پرونده طاها هست ؟

نگاهی بهم انداخت و لبخند منظور داری زد ... خیره به رو به روش گفت :

آره ... ، همینطور پرونده ی شیدا ...

چی ... ؟ شیدا ؟ با تعجب بهش خیره شدم ... از حیرت پلک هام روی هم نمی رفت گفتم :

آه ... ، آره ... راست می گی ... از عموم چند بار اسمش رو شنیده بودم ...

بعد از کمی سکوت به خودم اومدم ... چه خیطی ای بالا آوردم ... واییی خدای من ... نکنه من رو شناخته باشه ... همین طور که در فکر فرو رفته بودم پرسید :

عموت ... ؟

نفسم از استرس بالا نمی اومد ... سرم رو پایین انداختم و گفتم :

اگه در مورد یه چیزی باهات حرف بزنم ، قول می دی با کسی حرف نزنی ؟

نگاهی بهم انداخت و بعد از کمی مکث لب هاش رو در هم کشید . گفت :

اوووم ... ، سعی می کنم ...

از گفتنش تردید داشتم ... ولی امکان داشت خودش بفهمه ... زبونم بند می اومد ... با من و نیم نگاهی بهش گفتم :

من ... ، برادر زاده ی قاضی ای هستم که قضاوت پرونده شیدا رو برعهده داشت ...

ابروهاش در هم رفت و چیزی نگفت ... آهی کشید ... منتظر حرفی ازش بودم . ولی چیزی نمی گفت ... نفس عمیقی کشیدم ... استرسم کاهش نیافت ... آب دهانم رو فرو دادم و گفتم :

قول می دی ، درباره این موضوع ... ، با کسی حرفی نزنی ؟ و چیزی نگي ... ؟

کوچکترین نگاهی بهم نمی انداخت ... نفسش رو بیرون داد و گفت :

نگران نباش ... ، به کسی چیزی نمی گم

روم رو به طرف دیگه ای انداختم ... به بیرون خیره شدم ... ترس بیشتر و بیشتر وجودم رو می گرفت ... اگه ... ، اگه پدرم ، خانواده ام و یا عموم می فهمید دست به چه کاری زده بودم تکه تکه ام می کردند ... قلبم به شدت می تپید و این افکار دیوانه کننده رهام نمی کرد

داشت غروب می شد ... تا به حال دو سه بار بار توقف کردیم و چیزی خوردیم ... حال طاها هم همونطور بود . اما زمزمه هاش کمتر شده بود ... چیزی به تهران نمونده بود ... ساعت نه و سی دقیقه شب شد ... باران شدیدی می بارید ... در مسیرمون ماشین های متعددی نگه داشته بودند ... سرعتمون رو کم کردیم ... پلیس ، راه رو گرفته بود ... فکر می کنم در حال بازرسی بودند ... لحظه به لحظه که نزدیک تر می شدیم ، استرس بیشتر وجودم رو می گرفت ... از ترس بند بند بدنم می لرزید ... نکنه به خاطر ما داشتند ماشین ها رو می گشتند

مهرداد توقف کرد و بعد از بازرسی ماشین روبه رویی به راه افتاد ... کنار پلیس با بارانی و کلاهی به سر ایستاد افسر نور چراغ قوه اش رو در ماشین انداخت و اشاره کرد شیشه رو پایین بکشه ... وقتی این کار رو کرد سوز سرمای شدیدی به داخل وزید ... نگاه جدی پلیس ترس بیشتری به وجودم انداخت ... با صدای محکمش گفت :

از کجا می آید ... ؟

مهرداد بدون این که بهش خیره بشه گفت :

شیراز

سکوت کرد و چیزی نگفت ... نور رو به عقب انداخت و کمی خیره موند ... نگاهی به مهرداد انداخت و گفت :

این آقا حالش خوبه ... ؟

روم رو برگردوندم ... طاها سرش رو ببه عقب رها کرده بود و با دهان باز به خواب عمیقی فرو رفته بود ... صدای خروپفش رو تازه متوجه شدم ... مهرداد از آینه نگاهی بهش انداخت و گفت :

بله سرکار ... فقط خسته است

راننده نگاهی به من انداخت و سپس نور چراغش رو از ماشین دور کرد ... گفت :

خیله خب ... ، مراقب جاده باشید ... به دنبال یه فراری خطرناک هستیم ... ، هرکسی رو تو راه دیدید سوار نکنید

پسوف ... ، حالا خیالم راحت شد ... مشکل ما نبودیم ... مهرداد سرش رو تکان داد و گفت :

چشم ... ممنون ...

شیشه رو بالا داد و به راه افتادیم ... نفس عمیقی کشیدم و چشم هام رو بستم ... به رو به روم خیره شدم و بازدم محکمی بیرون دادم ... از پلیس ها به اندازه کافی فاصله گرفتیم ... داشتیم از وحشت سکنه می کردم ... بعد از یک ساعت طاها یک مرتبه با وحشت از خواب بیدار شد ... طوری ها ها کرد که انگار راه گلوش بسته شده بود ... هردومون با نگرانی نگاهی بهش انداختیم ... پشت سر هم اسم نگین رو با ترس و لرز می گفت . با تعجب پرسیدم :

نگین کیه ... ؟ چه بلایی سرش اومده ... ؟

مهرداد بدون اینکه بهم خیره بشه لب هاش رو در هم کشید و آهی کرد ... به آرومی گفت :

همکارش بود که دوستش داشت ... توی اتاقی که شیدا بود کشته شد ... می گه که کار اون موجودات نفرین شده هست ... این رو هم زنده پیدا کردن ...

بیچاره ... چه اتفاق هولناکی ... نگاهم رو پایین انداختم و بعد از مکث کوتاه گفتم :

تو هم اعتقاد داری ... ؟ به اون چیز و کاری که رحمان می خواد بکنه ... ؟

سرش رو با تردید تکان داد و گفت :

نمی دونم ... من فقط شک دارم ... هنوز اطمینان کامل پیدا نکردم ...

برای همین حاضر نشدی جزء هفت نفر بشی ...

شانه هاش رو بالا انداخت ... بعد از چند لحظه مکث گفت :

می تونه دلیلش همین باشه .

سکوت کرد و چیزی نگفت ... من هم حرفی برای گفتن نداشتم ... راه زیادی نمونده بود ... برای همین تصمیم گرفتم ساکت بمونم ... به این فکر فرو وقتی که رسیدیم رحمان چه مراسمی می خواد انجام بده ... چه بلایی سر شیدا می آد و خیلی چیز های دیگه . فکر کردن به این ها دلهره رو از وجودم دور نمی کرد ...

ساعت یک و ده دقیقه شب .

به خانه شیدا رسیدیم ... مهرداد از ماشین پیاده شد و به سمت در رفت ... بعد از زنگ زدن خواست تا برای پیاده کردن طاها به کمکمون بیان ... چیزی نگذشت که در باز شد و دکتر بیرون اومد ... با هر سختی بود طاها رو به داخل بردیم ... وقتی که وارد شدیم رحمان و احمد با چشمان گرد بهمون خیره شدند ... رحمان به سمتمون اومد و گفت :

این آقا ... ، با این حال و روزش ، چه طوری می خواد بهمون ملحق بشه ... ؟

طاها رور وی کاناپه گذاشتیم ... مهرداد با نفس نفس خیره به رحمان شد و گفت :

مگه من گفتم به جوون قبراق رو براتون می آرم ؟ گفتم که مرکز اعصاب و روان بستریه ...

رحمان با حیرت بیشتر به اطرافش خیره شد و گفت :

آخه ... اون حتی نمی تونه یک کلمه هم حرف بزنه ...

مهرداد نفس عمیقی کشید و چشم هاش رو بست ... سرش رو پایین انداخت و بعد از چند ثانیه سکوت ، خیره به رحمان گفت :

حالا چه کار کنیم ... ؟ در ضمن ... ، وقت زیادی نداریم ... باید هر چی زودتر برش گردونیم . تا حالا هم به اتهام آدم ربایی مجرم شناخته شدیم .

رحمان برگشت و چند قدمی ازمون فاصله گرفت ... روش رو بهمون برگردوند و نفسش رو بیرون داد ... گفت :

خیله خب ... ، با رابرت تماس گرفتیم ... چیزی نمونده که برسن ...

رو به احمد کرد و گفت :

لطفا شما هم شیدا رو آماده کنید ...

برگشت و نگاهی به همه مون انداخت . ادامه داد:

شما هم همین طور ... آماده باشید .

رحمان

نگاهی به طاها انداختم ... ترس تمام وجودش رو گرفته بود ... به سمتش رفتم و رو به روش نشستیم ... نگاهی به نقطه ای خیره مونده بود ... دست هاش به شدت می لرزید ... مرتب از خودم می پرسیدم چه طور می خواد همراهیمون کنه ... با دست راستم روی صورتش گذاشتم و به آرومی گفتم :

طاها ؟

بعد از چند لحظه نگاهی رو به چشم هام انداخت ... طوری خیره شده بود که انگار باهام حرف می زد ... آهی کشیدم و گفتم :

می دونم برای کسی که دوستش داشتی چه اتفاقی افتاد ...

یه حسی بهم القا می کرد ... نمی دونم چی ، ولی می دونستم حرفم رو خوب می فهمید ... به سکسکه افتاد ...
نفسش بالا نمی اومد ... شانه هاش رو گرفتم و خیره به چشم هاش گفتم :

تو باید کمکمون کنی ، کسی که اون بالا داره زجر می کشه نجات پیدا کنه ... می فهمی چی می گم ... ؟ ازش
بخواه که از این جا دور بشه ... باید در کنارمون باهاش مبارزه کنی ...

نگاهش رو با حرکت های سریع به اطراف می انداخت ... ترس و وحشت بیشتر و بیشتر وجودش رو می گرفت ...
نفس هاش بلند و عمیق شد ... دومرتبه به چشم هام خیره شد و با پته پته گفت

اون ها ... ، دارن ... ، می آن ... دارن ... ، نزدیک می شن ...

شانه اش رو تکان دادم تا به خودش بیاد ... با صدای محکم گفتم :

نباید ازشون بترسی ... طاهای گوش کن چی می گم ... اگه با ما نباشی موفق نمی شیم ...

یک مرتبه نفس در سینه اش حبس موند و بدون هیچ حرکتی بهم چشم دوخت ... دهانش باز مونده بود ... کمی
به جلو خم شد ... سرش رو نزدیکم آورد ... اشک در چشم هاش حلقه زد ... با لرزش بیش از حد صدایش کنار
گوشم به آرومی زمزمه کرد :

ولی من ترسیدم ... من ... ، می تونستم نگین رو نجات بدم ... می تونستم ... وقتی افتاد روی زمین ... ، کنارش
نشستم و سرش رو تو دست هام گرفتم ... غرق خون بود ... نفس می کشید ... پلک هاش به سختی باز می شد
... اما ترسیده بودم ... وقتی برگشتم که کمکش کنم ... اون ... ، اون ... ، اون چیز ...

دوباره به نفس نفس افتاد و اشک از چشم هاش سرازیر شد ... از ترس ماجرای که تعریف کرد تمام بدنش به لرزه
در اومد ... پشت سر هم تکرار می کرد :

اون نداشت ... اون نداشت ... اون ... ، نداشت ...

خودش رو داشت به کشتن می داد ... بازو هاش رو محکم گرفتم و تکانش دادم ... مرتب صدایش زدم :

طاهای ... ، طاهای آروم باش ... آروم باش ...

ولی با ترس و لرز بیشتر و صدای بلند ادامه داد :

من می تونستم نجاتش بدم ... می تونستم نجاتش بدم ... می تونستم ، می تونستم ...

سرش رو میان دست هام گرفتم تا بی حرکت بمونه ... تمام تلاشم رو می کردم تا آروم باشه ... سعی می کردم به
چشم هاش خیره بشم ... پشت سر هم می گفتم :

طاهای ... ، آروم باش ... ، آروم باش ، اشکالی نداره ... اشکالی نداره ...

ولی بدتر اوت می کرد و نمی تونست خودش رو کنترل کنه . پلک هاش رو به هم می فشرد بند بند بدنش به شدت می لرزید . مرتب می گفت :

نه ... ، نه ... ، من باعث مرگش شدم من می تونستم کمکش کنم

سرش رو محکم گرفتم . چشم هام رو بستم و پیشانی ام رو بهش نزدیک کردم با تمام توانم تمرکز کردم تا با نیروی ذهنم آرومش کنم نفس عمیقی کشیدم و زیر لب گفتم :

آروم باش آروم باش نباید بگذاری کنترلت کنه نباید بگذاری

به مرور زمان لرزش بدنش کمتر می شد اما گریه اش ادامه داشت با قدرت چند برابر بهش القا کردم:

تو هیچ تقصیری نداری خدا می بخشه می دونی ؟ می دونی می تونه کمکت کنه ؟

داشت آروم تر می شد ولی زمزمه های لرزانش ادامه داشت مرتب هوم هوم می کرد و با سکسکه نفسش رو بیرون می داد نفس عمیقی کشیدم و با دفع انرژی چند برابر در ذهنش گفتم :

خدا کمکت می کنه ازش بخواه ازش بخواه که آرومت کنه

اما هر از گاهی می گفت :

نگین ... ، نگین

نگین هم در آرامشه اون هم اون دنیا در آرامشه اون هم ازت می خواد آروم باشی آروم باش تا یکی از بنده های خدا رو نجات بدی

دیگه هیچ حرکتی نکرد نگاهی بهش انداختم چشم هاش رو بسته بود نفس عمیقی کشید صدایی ازش بیرون نمی اومد بعد از چند لحظه پلک هاش رو آروم باز کرد و بهم خیره شد بازدمی بیرون داد و به آرومی گفت :

کمکمون می کنه آره کمکمون می کنه

لبخند ملیحی زدم و دست راستم رو به شانه چپش گذاشتم از جام بلند شدم و روم رو به مهرداد که کنارش ایستاده بود کردم گفتم :

بگذار کنارت باشه کتابی رو که بهت می دم براش بخون تا پشت سرت دعا کنه

سرش رو به نشانه پاسخ مثبت تکان داد نگاهی به ساعت انداختم یک و چهل و پنج دقیقه بود وقت داشت با سرعت می گذشت نگاهی بهشون انداختم و گفتم :

تا چند دقیقه ی دیگه بر می گردم

بعد از اون به سمت دستشویی رفتم ... وضو گرفتم و به اتاق رفتم ... نیاز داشتم کمی تنها باشم و تمرکز کنم ... در رو بستم و به سمت میز رفتم ... قرآن رو برداشتم و بوسه ای بهش زدم ... چند لحظه بهش خیره شدم ... نفس عمیقی کشیدم و بازش کردم ... زیر لب قرائت کردم :

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

به نام خداوند رحمتگر مهربان

قُلْ أُوْحِي إِلَيَّ أَنَّهُ اسْتَمَعَ نَفَرٌ مِّنَ الْجِنِّ فَقَالُوا إِنَّا سَمِعْنَا قُرْآنًا عَجَبًا ﴿١﴾

بگو به من وحی شده است که تنی چند از جنیان گوش فرا داشتند و گفتند راستی ما قرآنی شگفت آور شنیدیم (۱)

يَهْدِي إِلَى الرُّشْدِ فَآمَنَّا بِهِ وَلَنْ نُشْرِكَ بِرَبِّنَا أَحَدًا ﴿٢﴾

[که] به راه راست هدایت می کند پس به آن ایمان آوردیم و هرگز کسی را شریک پروردگارمان قرار نخواهیم داد (۲)

وَأَنَّهُ تَعَالَى جَدُّ رَبِّنَا مَا اتَّخَذَ صَاحِبَةً وَلَا وَلَدًا ﴿٣﴾

و اینکه او پروردگار والای ما همسر و فرزندی اختیار نکرده است (۳)

وَأَنَّهُ كَانَ يَفْقُولُ سَفِيهًا عَلَى اللَّهِ شَطَطًا ﴿٤﴾

و [شگفت] آنکه کم خرد ما در باره خدا سخنانی یاوه می سراید (۴)

وَأَنَّا ظَنَنَّا أَن لَّنْ تَقُولَ الْإِنسُ وَالْجِنُّ عَلَى اللَّهِ كَذِبًا ﴿٥﴾

و ما پنداشته بودیم که انس و جن هرگز به خدا دروغ نمی بندند (۵)

وَأَنَّهُ كَانَ رِجَالٌ مِّنَ الْإِنسِ يَعُوذُونَ بِرِجَالٍ مِّنَ الْجِنِّ فَزَادُوهُمْ رَهَقًا ﴿٦﴾

و مردانی از آدمیان به مردانی از جن پناه می بردند و بر سرکشی آنها می افزودند (۶)

وَأَنَّهُمْ ظَنُّوا كَمَا ظَنَنْتُمْ أَن لَّنْ يَبْعَثَ اللَّهُ أَحَدًا ﴿٧﴾

و آنها [نیز] آن گونه که [شما] پنداشته اید گمان بردند که خدا هرگز کسی را زنده نخواهد گردانید (۷)

وَأَنَّا لَمَسْنَا السَّمَاءَ فَوَجدْنَاهَا مُلِئَتْ خَرَسًا شَدِيدًا وَشُهْبًا ﴿٨﴾

و ما بر آسمان دست یافتیم و آن را پر از نگهبانان توانا و تیرهای شهاب یافتیم (۸)

وَأَنَّا كُنَّا نَقْعُدُ مِنْهَا مَقَاعِدَ لِلسَّمْعِ فَمَن يَسْمَعِ الْآنَ يَجِدْ لَهُ شِهَابًا رَّصَدًا ﴿٩﴾

و در [آسمان] برای شنیدن به کمین می نشستیم [اما] اکنون هر که بخواهد به گوش باشد تیر شهابی در کمین خود می یابد (۹)

وَأَنَا لَا نَذَرِي أَشْرًا أَرِيدَ بِمَنْ فِي الْأَرْضِ أَمْ أَرَادَ بِهِمْ رَبُّهُمْ رَشَدًا ﴿١٠﴾

و ما [درست] نمی دانیم که آیا برای کسانی که در زمینند بدی خواسته شده یا پروردگارشان برایشان هدایت خواسته است (۱۰)

وَأَنَا مِنَ الصَّالِحِينَ وَمِنَّا ذُوْنُ ذَلِكِ كُنَّا طَرَائِقَ قِدَدًا ﴿١١﴾

و از میان ما برخی درستکارند و برخی غیر آن و ما فرقه هایی گوناگونیم (۱۱)

وَأَنَا ظَنَنَّا أَنْ لَنْ نُعْجِزَ اللَّهَ فِي الْأَرْضِ وَلَنْ نُعْجِزَهُ هَرَبًا ﴿١٢﴾

و ما می دانیم که هرگز نمی توانیم در زمین خدای را به ستوه آوریم و هرگز او را با گریز [خود] درمانده نتوانیم کرد (۱۲)

وَأَنَا لَمَّا سَمِعْنَا الْهُدَى آمَنَّا بِهِ فَمَنْ يُؤْمِنُ بِرَبِّهِ فَلَا يَخَافُ بَخْسًا وَلَا رَهَقًا ﴿١٣﴾

و ما چون هدایت را شنیدیم بدان گرویدیم پس کسی که به پروردگار خود ایمان آورد از کمی [پاداش] و سختی بیم ندارد (۱۳)

وَأَنَا مِنَ الْمُسْلِمِينَ وَمِنَّا الْقَاسِطُونَ فَمَنْ أَسْلَمَ فَأُولَئِكَ تَحَرَّوْا رَشَدًا ﴿١٤﴾

و از میان ما برخی فرمانبردار و برخی از ما منحرفند پس کسانی که به فرمانند آنان در جستجوی راه درستند (۱۴)

وَأَمَّا الْقَاسِطُونَ فَكَانُوا لِجَهَنَّمَ حَطَبًا ﴿١٥﴾

ولی منحرفان هیزم جهنم خواهند بود (۱۵)

سوره جن، آیه (۱-۱۵)

نفس عمیقی کشیدم ... قرآن رو بستم و بوسه دیگه ای بهش زدم ... آهی کشیدم و پلک هام رو روی هم گذاشتم ... از ته دلم خدا رو صدا زدم ... کمکمون کن ... کمکمون کن این بار تموم بشه ... این بار به خیر تموم بشه ...

از کنار قرآن ، کتاب پدر نیکول رو برداشتم و لای اون رو باز کردم ... نامه ای که رابرت خیلی وقت پیش داده بود رو برداشتم و بهش نگاهی انداختم ... کلماتی که نوشته بود رو در ذهنم سپردم ... به همراه اون چند برگه ای که پاره شده بود ... با دقت خوندم و در ذهنم نگه داشتم ... تا به حال زیاد گفتم که این دفعه ی آخره و تموم می شه ... ولی ... ، امیدوارم تا ساعتی دیگه این جلسه رو به خیر به پایان برسونم ... امیدوارم ...

در همین لحظه صدای زنگ اف اف به صدا در اومد ... چیزی نگذشت که صدای آشنایی وارد خانه شد ... رابرت و الیزابت بودند ... بعد از خوش و بش با افرادی که بیرون بودند صدایش رو شنیدم که سراغم رو می گرفت ... هیجان خاصی داشتم ... گلویم خشک شده بود ... زبانم رو به لب هام کشیدم و تصمیم گرفتم از اتاق خارج بشم ... اما قدمی برنداشتم که در اتاق زده شد ... لبخندی زدم و گفتم :

بیا داخل ...

در رو باز کرد و وارد شد ... رابرت با چهره کمی به هم ریخته وارد شد ... بیچاره دلم برایش سوخت ... بیماری اش داشت از پا در می آوردش ... اما همیشه روحیه خوبش رو حفظ می کرد ... سرفه ای کرد و گفت :

پیر مرد ... ، خودت رو در اتاق حبس کردی ... ؟

لبخند بیشتری زدم و نفس عمیقی کشیدم ... گفتم :

نیاز داشتم کمی خلوت کنم ...

به سمتم قدم برداشت و رو به روم ایستاد ... نامه و کاغذ ها رو از دستم گرفت و نگاهی بهشون انداخت ... بهم خیره شد و گفت :

گاهی اوقات پدر نیکول رو در چشمانت می بینم ...

سرم رو پایین انداختم ... نگاهم رو طرفی دوختم و گفتم :

نمی تونم باور کنم ... نمی تونم ...

خنده منظور داری زد و گفت :

گوش کن وهرام ... گوش کن برادر ... پدر نیکول فقط می خواست بهت بفهمونه حواست رو جمع کنی ... اتفاقا ... ، اتفاقا بهت نشون داده که باید چه کار کنی .

بهش خیره شدم و گفتم :

راستش رو بگم رابرت ... گاهی اوقات کم می آرم ... دیگه خسته شدم ... فکر می کنم ... فکر می کنم حتی خدا هم دیگه ...

انگشتش رو جلوی دهانم گرفت و گفت :

هیش ... ساکت ... هرگز این حرف رو نزن ... مگه خودت چندین بار بهم نگفتی اون از همه چیز آگاهه ... ؟

سرم رو پایین انداختم و نفسم رو بیرون دادم ... با نگرانی بهش خیره شدم و گفتم :

ولی اگه امشب نتونیم کاری بکنیم ...

حرفم رو قطع کرد . با لحنی که بهم شجاعت می داد و ترس وجودم رو خالی می کرد گفت :
من و تو ، با توکل به خدا و سرچشمه گرفتن از قدرتش ... ، شکستش می دیم ... توانایی خدا بیشتر از چیزیه که
فکر می کنیم ... مگه نه ... ؟
دلم رو آروم می کرد ... حالا آرامشم رو به دست آوردم ... همین طور احساس می کردم خدا مثل کوه کنارمه ...
در آغوشم گرفتمش و چشم هام رو بستم ... گفتم :
ممنون که در کنارمی ... با این که بیماری ...
خنده ای زد و حرفم رو قطع کرد ... گفت :
هیچ چیز نمی تونه مانع وظیفه ای که باید انجامش بدم بشه ...
از آغوشش بیرون اومدم و لبخند ملیحی زدم . گفتم :
ممنون ...
پلکی زد و گفت :
حالا وقتشه ...

کتابچه ها رو از روی میز برداشتم و از اتاق خارج شدیم ... اما رابرت در اتاق موند تا خودش رو آماده کنه ...
لباسش رو عوض کنه و همین طور کمی دعا بخونه ... وقتی بیرون اومدم احمد از پله ها پایین اومد . گفت :
آماده است ...
الیزابت کنار طاها نشسته بود و همراه با خوردن چای ، با مهربونی باهاش صحبت می کرد ... هنگامی که نگاهش
به من افتاد از جاش بلند شد و به سمتم اومد ... خنده دلنشینی زد و گفت :
سلام .
با لبخندی جواب دادم :
سلام دختر خوش خنده ... ممنون که بهمون ملحق شدی ...
نگاهش رو چند لحظه پایین انداخت و نفس عمیقی کشید ... گفت :
باعث افتخارم هست ... امیدوارم هرکاری که از دستم بر بیاد انجام بدم ...
نگاهی به بالا انداختم و گفتم :

تسخیر شده یه دختر جوان هست ... می خوام کنارش بشینی و تا می تونی براش دعا بخونی ...

از ناراحتی ابروهاش در هم رفت و گفت :

متاسفم که این اتفاق براش افتاد ... چشم .

رو به احمد کردم و کتاب رو بهش دادم ... گفتم :

خواهش می کنم این بار حواست رو خوب جمع کن ... دخترت باید امشب نجات پیدا کنه ... همون کارهایی رو که دفعه قبل گفتم انجام بده ...

از دستم گرفت و بدون حرفی خیره به کتاب شد ... امیر سمت چپم به دیوار تکیه داده بود ... نگاهی بهش انداختم و گفتم :

بیا کنارم ...

به سمتم اومد ... چشم هاش سرخ شده بود ... کتابچه رو به سمتش گرفتم و گفتم :

تو و احمد آقا هر از گاهی که از روی این می خونید شیدا رو صدا بزنید ... تا می تونید اسمش رو ببرید و بگید اسم خدا رو بیاره ...

او هم بدون هیچ حرفی کتاب رو ازم گرفت و روش رو برگردوند ... نگاهی که به احمد انداختم ، دیدم با خشم به امیر چشم دوخته بود ... اما خدا روشکر جلوی خودش رو می گرفت ... دکتر و مهرداد روی کاناپه نشسته بودند ... به سمتشون رفتم و کتابچه ها رو بهشون دادم . گفتم :

دقیقا مثل دفعه قبل ... مراقب باشید ... نگذارید هیچ چیزی مانع کارتون بشه ...

بعد از اون وسط هال ایستادم ... نفسم رو محکم بیرون دادم و با صدای بلند گفتم :

باید شروع کنیم ...

ابتدا احمد از پله ها بالا رفت ... پشت سر او الیزابت و امیر به دنبالش رفتند ... مهرداد و دکتر هم زیر بغل طاها رو گرفتند و کمکش کردند تا از پله ها بالا بره ... در همین لحظه ، رابرت از اتاق بیرون اومد ... یونیفرم مخصوص مشکی رنگش رو پوشیده بود ... کتاب دعای خودش رو هم در دستش گرفته بود . نگاهی بهم انداخت و گفت :

بیا وهرام ...

قبل از رفتنم تمام چراغ ها رو خاموش کردم ... تلفن رو از پرز کشیدم و تمام در ها رو بستم ... خوب که از همه چیز مطمئن شدم به سراغ اتاق رفتم ... اما هر پله که بالا می رفتم صدای عجیبی می شنیدم ... چیزی شبیه به خرناس و زوزه های شیدا ... با این که دلم قرص بود و به خودم امیدواری می دادم پیروز میدان ما هستیم ، اما هنوز کمی استرس و هیجان داشتم ... وقتی به اتاق رسیدم ، دیدم رابرت و دکتر و مهرداد و طاها بیرون ایستاده

بودند ... فقط الیزابت و احمد نبودند ... امیر هم بدون هیچ حرکتی نگاهش به نقطه ای خیره شده بود ...
رفتارش نشون می داد ترس تمام وجودش رو گرفته بود ... گفتم :

چرا وارد نشدید ... ؟

دکتر گفت :

لباسش رو پاره کرده بود ... نمی گذاشت کسی داخل بشه ... احمد و خانوم الیزابت وارد اتاق شدند .
در همین لحظه احمد در رو باز کرد ... بیرون اومد و در رو روی هم گذاشت . خیره به چشم هام شد و با نگرانی
گفت :

پرخاشگر شده ... به زور تونستیم چیزی تنش کنیم ...

خودش رو کنار کشید و راه رو برامون باز کرد ... در همین لحظه صدای نفس دار و رعب آور شیدا بیشتر شد ...
دکتر و مهرداد و طاها وارد شدند ... پشت سر او رابرت با تردید و نگاهی به اتاق ، با قدم های آروم وارد شد ...
اما امیر خشکش زده بود ... نفسش بالا نمی اومد ... به طرفش رفتم و با دست به شانه اش زدم . گفتم :

بیا داخل ... چیز های بدتری می بینی ...

وارد اتاق شدم ... شیدا روی تخت دراز کشیده بود ... تا پام رو داخل گذاشتم سرش رو به من برگردوند و با
نگاهی طبیعی اما غضبناک بهم خیره شد . صدایش دو رگه و تیز شد ... گفت :

می خوای چه غلطی بکنی ... ؟

الیزابت کنارش نشسته بود ... با دست راستش سرش رو به سمت خودش برگردوند و سعی کرد آروم کنه ...
نوازشش می کرد و برایش به زبون ارمنی دعا می خوند ...

لباس مشکی رنگ تنش کرده بودند ... سر جام خشکم زده بود ... مهرداد دوربینش رو جلوی میز توالت گذاشت
... طاها رو روی صندلی نشونده بود و خودش هم کنارش زانو زد ... احمد هم گوشه اتاق ایستاده بود ... با
وحشت به دخترش چشم دوخته بود ... نفسش در نمی اومد ... رابرت به سمت شیدا رفت و با دست راستش
روی شیدا صلیب کشید ... پشت سر اون گفت :

خداوند تو را از شر شیطان دور نگه دارد ...

شیدا فریاد بلندی کشید و گفت :

خفـــــه شو برو بیرون ... خفـــــه شو ...

رابرت با قدم های آروم ، عقب عقب ازش دور شد و در کنارم ایستاد ... سرش رو نزدیک آورد و گفت :

خیلی زود خودش رو نشون نداده ؟

من هم داشتم به همین فکر می کردم ... نمی دونم چرا ... ، انگار احساس خطر می کرد که این طور حساسیت نشون می داد ... ابرو هام رو بالا انداختم و گفتم :

نمی دونم

نگاهم رو به الیزابت انداختم و گفتم :

چرا سیاه تنش کردید ؟

با نگرانی بهم خیره شد و گفت :

غیر از این نمی گدازه لباس دیگه ای تنش کنیم ...

در همین لحظه صدای لرزون و مضطرب امیر رو از پشت سرم شنیدم . گفت :

شیدا ...

در یک آن نگاه شیدا به امیر دوخته شد ... بی حرکت موند و چیزی نگفت ... بدون پلک بهش خیره شده بود ...
روم رو برگردوندم و به امیر نگاهی انداختم ... بند بند بدنش می لرزید ... با سرعت قدم برداشت و گفت :

چی به سرت اومده ؟

دستم رو جلوش گرفتم و با سرعت گفتم :

هی هی ... صبر کن ... عقب وایسا و کاری که گفتم رو انجام بده ...

حتی نگاهی بهم نمی انداخت ... از حیرت دهانش باز مونده بود و چشم از شیدا بر نمی داشت ... بازوی چپش رو گرفتم و به سمت در بردمش ... قبل از اون در رو بستم و کتاب در دستش رو به سینه اش گذاشتم ... چند بار به گوشش زدم و با لحن محکم گفتم :

می فهمی چی می گم ؟ همین جا بمون و از روی این با صدای بلند بخون ...

بعد از اون برگشتم و نگاهی به احمد انداختم ... با صدای بلند گفتم :

احمد ... ؟ حالت خوبه ؟

چند لحظه سرش رو تکان داد و با پته پته گفت :

آره ...

نگاهم رو به مهرداد و دکتر انداختم . گفتم :

شما هم آماده اید ؟

اون ها هم جواب مثبت رو اعلام کردند ... حالا باید شروع می کردیم ... پایین تخت ایستادم ... درست جایی که دفعه ی قبل بودم ... خیره به شیدا شدم و در دلم براش دعا کردم ... نفس عمیقی کشیدم و محکم بیرونش دادم ... نگاهم رو به رابرت انداختم و گفتم :

تو هم آماده ای ... ؟

با ابرو های کمی بالا انداخته گفتم :

من همیشه آماده ام ...

دوباره نگاهم رو به شیدا انداختم ... همونطور روی امیر قفل مونده بود ... استخوان گونه هاش داشت از صورتش بیرون می زد ... زیر چشم هاش پف کرده بود ... تا می تونست اخم می کرد ... دست هام رو به هم گرفتم و چشمانم رو بستم ... سرم رو کمی بالا آوردم و با صدای محکم گفتم :

به نام خدای بزرگ و بخشنده ... به نام کسی که تمام قدرت جهان در دست اوست ... از طرف خدای بزرگ به تو دستور می دم که جسم رو رها کنی ...

در همین لحظه زمزمه های اطرافیانم بلند شد ... اما برام کافی نبود ... رابرت دعای مخصوص خودش رو می خوند ... شیدا هیچ عکس العملی نشون نمی داد ... نگاهش به امیر ثابت مونده بود ... امیر هم نگاهش رو به کتاب دوخته بود و با ترس و لرز از روش می خوند ... با صدای محکم تر ادامه دادم :

به نام خدایی که مخلوق جهان هست ... خدایی که از او دستور می گیرم و به تو دستور می دم جسم بنده اش را رها کنی ...

در همین لحظه شیدا زیر لب به خنده افتاد ... اما سرش رو تکان نمی داد ... زمزمه ها بیشتر می شد اما باز هم اون چیزی که می خواستم نبود ... بدون اعتنایی ادامه دادم :

به تویی که هیچ قدرتی نداری و پست تر از هر موجود کثیفی هستی ... به تو دستور می دهم از جسم بیرون بیای و شرت را کم کنی ...

خنده شیدا یک مرتبه بیشتر شد و از ته دل قهقهه زد ... نگاهی بهش انداختم و با صدای بلند تر ادامه دادم:
به تویی که از لجن کثیف تری دستور می دم جسم را رها کنی و در جهنم بسوزی ...

سرش رو بالا آورد و به نشونه تمسخر حرف هام ، با صدای بلند تر خندید ... طوری که چشم هاش رو به هم می فشرد ... انگار براش جوک می گفتم ... نیم نگاهی بهش انداختم و با جدیت تمام ادامه دادم
به تو دستور می دم ...

در همین لحظه دوباره به امیر خیره شد و با صدای محکم و بهش گفت :

نگاش کن نگاش کن کسی که با این جسم خرابه می خوابید به چه روزی افتاده می خواد با من بجنگه .

به تو دستور می دم جسم رو رها کنی و برای همیشه شرت رو کم کنی

خنده اش قطع شد و از ته دل غر غر کرد الیزابت با دست راستش او رو در آغوش گرفت و سعی می کرد آرومش کنه . با دست چپش کتابش رو گرفته بود و دعای خودش رو می خوند چند لحظه ساکت مونده بودم و با حیرت تماشاش می کردم به خودم اومدم و کتاب مخصوص خودم رو باز کردم بعد از کمی جست و جو خواندم

به مخلوقی که وجودش از فتنه و پستییه دستور می دم از سوی خداوی بزرگ دستور می دم جسم را رها کنی خداوند تو را به سزای گناهانت خواهد رساند

صدا های خوفناک و عجیب غریبش بیشتر شد مثل این که گرگ درونش فعال شده بود و از ته حنجره زوزه می کشید زوزه هایی که وجود آدم رو به لرزه می انداخت لب هاش به هم چسبیده بود نگاهش به سقف دوخته شده بود تند تند نفس می کشید و عضله هاش رو محکم می کرد الیزابت بدون هیچ ترسی سرش رو به خودش نزدیک کرد و در گوشش دعا خواند برام عجیب بود که چرا هیچ عکس العملی به او نشون نمی داد که در همین لحظه نظرم رو عوض کرد الیزابت کمی با صدای بلند گفت :

عزیزم ، خدا رو صدا بزن و شیطان رو لعنت کن

یک مرتبه شیدا سرش رو به سمت چپ برگردوند و با دست راستش ، سیلی محکمی به گوش الیزابت زد همه مون شوک زده بهش خیر شدیم زبونمون بند اومد اتاق در چند لحظه ساکت موند اما چیزی نگذشت که شیدا با نفرت و صدای بم و نازکی ، مخلوط از هم بهش خیره شد و گفت :

بهش می گم ————— خودت رو لعنت کنه

نفس الیزابت بند اومده بود چشم هاش رو روی هم گذاشت و نفس نفس می زد دستش روی صورتش گذاشت بعد از چند لحظه به خودش اومد و با اخم به شیدا خیره شد با دستش به روی اون صلیب کشید و با صدای لرزون و نازکش گفت :

خدا شر شیطان رو از تو دور کنه

شیدا در همین لحظه سرش رو به بالشت فشرد و فریاد بلندی از عذاب و زجر کشید همیشه به این کار حساسیت داشت ناله هاش ادامه داشت و پلک هاش رو به هم فشرد رابرت با صدای آروم و نگران گفت :

الیزابت ... ؟ حالت خوبه ... ؟

نگاهی به رابرت انداخت و با نفس نفس و تکان دادن سرش ، پاسخ مثبتش رو اعلام کرد نگاهی به اطرافم انداختم همه شون به سکوت ادامه می دادند به خودم اومدم و گفتم :

ادامه بدید ساکت نمونید

دوباره زمزمه هاشون شروع شد نفس عمیقی کشیدم و به شیدا نگاهی انداختم در همین لحظه سرش رو به عقب و راست تکان داد و با خشم گفت :

خفه شید خفه شید عوضی ها

این نشانه خوبی بود هر وقت عصبانیتش رو نشون می داد یعنی راهمون رو درست ادامه می دادیم . نگاهم رو به کتاب انداختم و نفس عمیقی کشیدم آب دهانم رو محکم فرو دادم و با صدای دوبرابر بلند گفتم :

خداوند تو را خوار کرده تو را از رحمتش رانده و از مغفرتش محروم کرده ای پست ترین موجود روی زمین ای ذلیل تر از هر موجودی خداوند به تو دستور می ده از جسم مخلوقش خارج شوی از خداوند به تو دستور می دیم به جهنم بری و در آتش بسوزی

این بار با فریادی گوش خراش که سر همه رو به درد می آورد و احساس کردم ناشنوا شدم حرفم رو قطع کرد چنان جیغی زد که زبان همه مون بند اومد از درجه صوت زیاد فریادش شیشه های پنجره مانند این که منفجر بشن شکست . ولی خورده ها بر خلاف اینکه به بیرون بریزند ، به داخل اتاق پرتاب شد احساس کردم یه چیزی به گردنم فرو رفت با دست راستم که به پشت سرم کشیدم فهمیدم تکه کوچک شیشه ای به گردنم فرو رفته بود از سوزشش پلک هام روی هم رفت درش آوردم و نگاهی بهش انداختم انگشت هام خونی شده بود تکه شیشه رو زمین انداختم و با جدیت تمام به شیدا خیره شدم ابرو هاش رو تا می تونست خم می کرد . با نگاهی نترس به چشم هام خیره شده بود لبخند تمسخری زد و با همون لحن صدایش گفت :

دیدی چه کار کردم ... ؟

نگاهم رو به کتاب انداختم با شکسته شدن شیشه ها باد شدیدی به داخل وزید در همین حال بوی نم باران به مشامم خورد نفس عمیقی کشیدم . خیره به کتاب ادامه دادم :

ساکت نمونید شروع کنید

اما بر خلاف چیزی که می خواستم چند نفرشون بی صدا موندند صدای لرزونی از سمت راستم شنیدم از طاها بود با ترس و تکه پاره می گفت :

دارن می آن اوووون ها دالارن ... ، می آن

با ابرو های در هم نگاهی بهش انداختم بند بند بدنش می لرزید شیدا به نشونه تایید حرفش خنده ریزی زیر لب می زد به مهرداد خیره شدم و گفتم :

آرومش کن ... کمکش کن همراهیمون کنه ...

همه شون حیرت زده شده بودند ... سر جاشون خشکشون زده بود ... مهرداد بعد از چند لحظه به خودش اومد و تمام تلاشش رو کرد طاهارو ساکت کنه ... نگاهم رو به شیدا انداختم ... لبخند ملیحی زده بود ... لب هاش به هم چسبیده بود ... بدون هیچ توجه ای ، با صدای بلند فریاد زدم :

ادامه بدید ...

بعد از اون با تمام قدرت ادامه دادم :

وقتی به جهنم رفتی می فهمی که چه موجود کثیفی بودی ... ، وقتی ذره ذره وجودت زجر کشیدی می فهمی چه موجود پستی بودی ...

حرفم تموم نشده بود که چراغ ها و لامپ ها ترکید ... در یک لحظه تاریکی جایگزین روشنایی شد ... مثل یه اتصالی به شدت قوی بود ... دوباره سکوت اتاق رو گرفت ... اما این بار فضای سنگینی بود ... تنها صدای نفس های از ترسشون رو می شنیدم ... همین طور صدای تپش قلبم خودم که در سرم می پیچید ... فلج شده بودم و زبونم نمی چرخید ... باران شدت یافت ... دمای اتاق بالا رفته بود و چیزی نگذشت که از وزش باد احساس سرما کردم ...

شیدا و اطرافم رو مثل یه سایه ی سیاه می دیدم ... زبانم رو به لب هام کشیدم و نفسم رو محکم بیرون دادم ... با صدای آروم گفتم :

یکی شمع ها رو روشن کنه ...

صدای قدم هایی شنیدم که به سمت میز کنار تخت می رفت ... از نور اندک کبریت فهمیدم که رابرت بود ... شمع ها رو روشن کرد ... اما شعله ها با وزش باد به چپ و راست خم می شدند ... نگاهم رو به اطراف انداختم ... همه شون سکوت کرده بودند و به شیدا خیره شده بودند ... پلک نمی زدند و دهانشون باز مونده بود ... لعنت بر شیطان ... ، این ها چه شون شده ؟ ولی وقتی نگاهم به شیدا افتاد ... ، خودم هم حیرت برم داشت ...

شیدا روی تخت نبود ... به دیوار پشت سرش به صورت برعکس چسبیده بود ... مثل این که میخکوبش کرده بودند ... پاهاش رو به بالا و سرش به سمت تخت بود ... موهایش یک دست آویزون ریخته شده بود ... دست هاش رو هم از هم باز کرده بود ... دقیقا مثل یه صلیب برعکس ... چشم های تمام زرد رنگش داشت از حدقه بیرون می زد ... دهانش باز مونده بود و از لب های خشکش خون می چکید ... خونس تا پیشانی اش کشیده شده بود ... به نقطه ای خیره شده بود ... تخم چشم هاش حرکت نمی کرد ... با صدای بم و لحنی منظور دار گفت :

فکر می کنی هفت نفر با اعتقاد ، با عاطفه ، و نترس رو دور خودت جمع کردی ... ؟

لب هام روی هم نمی رفت زبانم فلج شده بود یه جورایی احساس پوچی می کردم و این که حس می کردم راست می گفت چون یک نفر ، یک نفر با ما نبود روم رو آروم آروم برگردوندم و نگاه دلهره آور شیدا رو دنبال کردم لعنت بر شیطان باورم نمی شه باورم نمی شه احمد پدر شیدا از ته دلش نمی خواست دخترش نجات پیدا کنه در همین حین که به چشمان خیره شدش به شیدا زل زده بودم صدای تالایی روی تخت شنیدم برگشتم و نگاهی به رو به روم انداختم شیدا دمر روی تخت افتاده بود و با چشمان بسته خرناس می کشید

به نفس نفس افتاده بودم این درست نیست نباید این طور باشه ، اون دخترشه چه طور ممکنه چه طور ممکنه نخواد شیدا از این مصیبت نجات پیدا کنه کتاب رو بستم و به طرف احمد رفتم رو به روش ایستادم اشک در چشمانش حلقه زده بود بهم خیره نمی شد با دست راستم آروم به گوشش زدم و گفتم :

احمد احمد ... ؟

جوابی نمی داد روم رو برگردوندم و نگاهی به همه شون انداختم سرشون رو پایین انداخته بودند و با تعجب به هم خیره شده بودند اون ها هم فهمیده بودند جریان چی بود گفتم :

همه تون بیاید بیرون دکتر لطفا شیدا رو چکاب کن

دست احمد رو گرفتم و از اتاق خارجش کردم خدایا خدایا خودت کمک کن اگه اون راضی نباشه ، یعنی کار دخترش هم تمومه ما هم هیچ راهی جز قبول شکست نداریم

صدای غرش رعد و برق خانه رو به لرزش انداخت با فریاد گفتم :

چه طور می تونی ... ؟ چه طور می تونی دخترت رو نبخشی ... ؟

با نگرانی سرش رو پایین انداخته بود و دست هاش رو به هم گرفته بود داشت دیوانه ام می کرد باید هر جور می تونستم نظرش رو عوض می کردم به سمتش رفتم و با دستم به سمتش اشاره کردم با فریاد بلند تر گفتم :

دخترت داره عذاب می کشه داره زجر می کشه بفهم

سرش رو بالا آورد و نگاهی بهم انداخت با صدای لرزونی آب دهانش رو فرو داد و گفت :

دیگه برام مهم نیست دیگه مهم نیست

لعنت بر شیطان چه طور ممکنه برات مهم نباشه ... ؟

برگشت و چند قدمی ازم دور شد ... فریاد بلندی کشید :

برام اهمیــــــــــــت نداره که خوب بشه یا نه ... اون دیگه دختر من نیست ...

با چشمان گرد بهش خیره شدم ... حرف هاش زبانم رو فلج می کرد ... نفسم بالا نمی اومد ... برگشت و به حق
حق افتاد ... بعد از کمی اشک ریختن با ناله و زاری گفت :

من دخترم رو اون طوری بزرگ نکردم ... بزرگ نکردم که هم خواب هر پسری بشه ... بزرگش نکردم که از پسر
دیگه ای به جزء شوهرش بچه دار بشه ...

ولی احمد ...

فریاد بلند تری کشید :

ولــــــــی نداره ...

مکت کرد و چند ثانیه به گریه اش ادامه داد ... به سکسکه افتاد ... قدرت تکلمش رو از دست داده بود ...
نفسش به سختی بالا می اومد ... با هر سختی ای که بود گفت :

اون قلب من رو شکست ... من رو خـــــــــورد کرد ... اصلا ... ، اصلا حقشه هر بلایی سرش می آد ...

به بالا اشاره کرد و محکم تر از قبل ادامه داد :

حقـــــــــشه که همون طور زجر بکشه ... به سزاش برسه ... اون یه شیطانهِ ... ، اون دختر شیطانهِ ، نه اونی که تو
بدنشهِ ...

احمد ...

مــــــــــــــــــــن اون رو نمی بخشم ...

دو لحظه مکت کرد ... بینی اش رو محکم بالا کشید و اشک هاش رو پاک کرد ... صندلی رو کنار کشید و روی
اون نشست ... آرنج دست راستش رو روی میز گذاشت و با صدای آروم تر ادامه داد :

دیر و زود همه می فهمن ... مادرش فکر می کنه بیمارهِ و حوصله نداره کسی رو ببینه ... مرگ سیروان رو چه
طور به مادرش بگم ... اون ازم سوء استفاده کرد ... من بهش فرصت دادم ... آزادش گذاشتم ...

ولی خودت هم مقصری ...

مــــــــــــــــــــن مقصر نیستم ... من اصلا مقصر نیستم ...

دو قدم به سمتش برداشتم و گفتم :

چرا خودت هم مقصری احمد ... تو دخترت رو همین طور رها کردی ... نباید تنهات می گذاشتی ...

تا کی ... ؟ تا کی باید همه اش کنارش باشم ...

به دیوار پشت سرم تکیه دادم و روی زمین نشستم ... پاهم رو جمع کردم و گفتم :

دخترت نمی خواست که این اتفاق براش بیوفته ... تجربه ای نداشت ... اون فریب خورده .

فریاد بلندی کشید و گفت :

بـــــره به جهنم ... به جهنم که گـــــول خـــــورد ... اصلا ... اصلا ، تو چرا سنگش رو به سینه می زنی ... ؟

خیره به نقطه ای شدم و جمله آخرش رو در ذهنم پیش بینی کردم ... پلک هام روی هم نمی رفت ... جوابش رو خوب می دونستم ... خوب می دونستم چرا ... چون ... می دونستم آخرش پشیمون می شد ... همین طور که به نقطه ای زل زده بودم ... گذشته جلوی چشمانم می اومد ... به همراه یاد آوری خاطره ها تعریف کردم :

چون که من هم پشیمونم ... من هم همین رو می گفتم و آخرش پشیمون شدم ... می خوام بدونی چرا ... ؟ حالا بهت می گم ... وقتی بیست و یک سالم شد ... با دختری آشنا شدم ... به خاطر اون از دینم گذشتم ... خدا رو فراموش کردم ... بهش دل بستم ... اسمش الهه بود ... دختر زیبایی بود ... خوشرو و خوش خنده ... جذاب و دوست داشتنی ... با هم عقد کردیم ... دیگه اسمش کنارم بود ... تمام دنیام بود ... ولی وقتی یک روز به خانه برگشتم ... دیدم ... دیدم ...

بغض گلوم رو گرفته بود ... با لرزش بیش از حد صدام ادامه دادم :

دیدم بهم خیانت کرد ... باورم نمی شد که ... باورم نمی شد این کار رو بکنه ... ولی با چشمان خودم دیدم ... بهش گفتم چرا این کار رو کردی ... جوابی بهم نداد و با چشمانی از اشک بهم خیره شد ... نمی دونم ... شاید من اشتباه می کردم ... شاید اون ... ولی ... هیچ احساسی در وجودم نمود ... هیچ احساسی ... نه نسبت به اون ... نه هیچ کسی ... رفتم به جایی که دست هیچکس بهم نرسه ... هشت ماه تنهایی رو سپری کردم ... تازه فهمیدم فراموش کردن خدا و گذشتن ازش ... چقدر کار اشتباهی بود ... اون هم به خاطر ... نمی دونم عشق بود ... یا دوست داشتن ... الهه و همه ، من رو تنها گذاشتند ... ولی خدا هیچوقت فراموشم نکرد ... تنهام نگذاشت ... هشت ماه گذشت ... تا این که تصمیم گرفتم برگردم و زندگی عادی ام رو پیش ببرم ... ولی بهم خبر رسید که برای الهه اتفاق بدی افتاده ... چیزی شبیه به ... تسخیر شدن ... اما به موضوع بد تری هم وجود داشت ... اون باردار بود ... می گفتند تا سه ماه قبل از این که برگردم دنبالم می گشت ... می گفتند که ... ، از من باردار بود ... هزار بار با خودم کلنجار رفتم که بینمش یا نه ... با خودم عهد بسته بودم که فراموشش کنم ... ولی خون من هم در رگ های بچه ام جریان داشت ... وقتی بهش سر زدم ... وقتی بهش سر زدم ...

بلایی که برای شیدا افتاده ، برای الهه هم اومده بود ... هزار بار خواست ببخشمش ... کمکش کنم ... نوزادمون به دنیا اومد ... ولی ... اون لعنتی الهه رو رها نکرد ... انقدر عذابش داد ... تا این که ... از بین بردش ... بهش خیره شدم و گفتم :

اون هم مسببش من بودم ... خودم بودم چون ... ، ته دلم یک ذره کینه مونده بود ... می خواستم فراموشش کنم ... ولی همین یک ذره ... همه ی زندگیم رو نابود کرد ... نتونستم ... نتونستم نجاتش بدم ...

از جام بلند شدم و به سمت در رفتم ... حرفم رو زده بودم ... حالا تصمیم با خودش بود ... وگرنه بدون اون ، ادامه هیچ فایده ای نداشت ... دستگیره رو گرفتم و قبل از باز کردنش نگاهی بهش انداختم ... با لحن محکم گفتم :

فکر کن به این که ... ، همه ی ما اشتباه کردیم ... فکر کن به این که ... ، اگه جای اون بودی ... ، باز هم همین نظر رو داشتی ...

نگاهش به پایین دوخته شده بود ... از اتاق بیرون اومدم و در رو بستم ... باید کمی فکر می کرد ... بهش فرصت دادم تا با خودش خلوت کنه ... به حال رفتم و روی کاناپه نشستم ... دکتر گفت :

حالا باید چه کار کنیم ... ؟

دست هام رو روی صورتم گذاشتم و خمیازه ای کشیدم ... گفتم :

کمی بهش فرصت بدید ... بگذارید تنها باشه ...

تقریبا تا دو ساعت در اتاق خودش رو حبس کرده بود ... دکتر یک بار به شیدا سر زد ... می گفت به خواب عمیقی فرو رفته بود ... ولی حال ظاهری اش همون طور جدی و عصبی بود ... در این مدت سکوت کرده بودیم ... همه مون غرق فکر بودیم ... انتظار بیرون اومدن احمد دیوانه مون می کرد ... تا این که ساعت چهار و سی دقیقه صبح شد ... صدای باز شدن در ، توجه همه مون رو جلب کرد ... روم رو برگردوندم و بهش خیره شدم ... قلبم بی اختیار به تپش افتاد ... احمد بیرون اومد و دم در ایستاد ... نگاهش رو پایین انداخت ... ، اما سرش رو بالا آورد و بهم خیره شد ... از جام برخاستم و بهش زل زدم ... دهان همه مون بسته شده بود ... با صدای آروم و گرفته گفت :

نمی خوای دخترم رو نجات بدی ... ؟

لبخندی به لب همه مون اومد ... به سمتش رفتم و با دست راستم به بازوی چپش زدم ... ته دلم آروم گرفت ... با خوشحالی گفتم :

معلومه که نجاتش می دم ...

روم رو به مهرداد و رابرت و بقیه کردم و گفتم :

برید بالا ... دو باره شروع می کنیم ...

با شتاب به طرف اتاق رفتند ... دستم رو به شانه احمد گذاشتم و باهم به دنبالشون رفتیم ...

همه وارد اتاق شدیم ... درست مثل دفعه قبل ... شدت باران بیشتر شده بود ... پنجره ها رو با پلاستیک و مقوا و هر چیزی که وجود داشت پوشانده بودند ... شیدا خیلی آرام دراز کشیده بود ... بیدار شده بود و به طورعادی بهم خیره شده بود ... الیزابت دست چپ شیدا رو گرفت و دعا خوندنش رو شروع کرد ... شیدا با تمسخر و خنده چندش آوری بهش خیره شد و گفت :

جـون ... چه دست های نازی داری خانوم خوشگله ...

رابرت به نشونه مبارزه طلبیدن ، با صدای محکم گفت :

چه طوره این بار رو با من رو به رو بشی ... ؟

شیدا نگاهش رو در یک حرکت سریع به رابرت انداخت و گفت :

آه ... خیلی هم خوبه ... این پیشنهاد رو پدر نیکول جونت هم داد ...

رابرت با خنده ای تمسخر آمیز گفت :

پس حتما یادت هست با پدر نیکولاس ، چه طور خوار و ذلیلت کردیم ...

آره ... آره رابـرت ... خوب یادمه ... همین طور بلایی که سر اون جسم های لجن وار ، که ازشون دفاع می کردید آوردم ...

رابرت آهش رو بیرون داد و سکوت کرد ... سرش رو پایین انداخت و روی سینه اش علامت صلیب کشید ... بعد از اون گفت :

لعنت خدا بر تو باد که از لجن هم پست تری ...

پشت سر او با صدای محکم گفتم :

شروع کنید ...

بعد از اون خیره به چشمان شیدا شدم و با جدیت تمام گفتم :

می دونی پدر نیکول در موردت چی گفته بود ... ؟

نیشش رو باز کرد و تحقیر آمیز گفت :

این که چند شب با مادرش خوابیده بودم ... ؟

لبخند ملیحی زدم ... با لحنی محکم گفتم :

برعکس ... ، این که چه طور وقتی تو رو چند بار مثل یه خوک خوار کرد ، فریاد می زدی و زار زار اشک می ریختی ...

یک مرتبه سرش رو به عقب فشرد و با صدای بلند قهقهه زد ... پشت سر اون گفت :

باشه ... ، باشه وهرام ... ، شروع کن ... ، شروع کن و ببین با این خوشگله چه کار می کنم ...

بدون هیچ ترسی گفتم :

دوست داری چه طور شروع کنم ... ؟

هرجور دوست داری عزیزم ... هر جور دوست داشت داری ...

در همین لحظه صدای محکم اطرافم بلند شد و بهش لعنت فرستادند ... خنده هاش بیشتر شد ... گردنش رو خمیده می کرد ... هر از چند ثانیه ای با صدای بلند می خندید و دوباره قطع می کرد ... من هم لجوجانه ادامه می دادم :

تو هیچ قدرتی نداری ... تو رو خوب می شناسیم ... سعی کردی همه مون رو گول بزنی ... پدر شیدا رو گول بزنی ... ولی موفق نشدی ... تو هیچی نیستی ... هیچی ...

سرش رو بالا آورد ... کاسه چشمانش تمام سیاه شده بود ... رنگ پوستش کدر شده بود ... فریاد بلندی زد و گفت :

جـــــــــدی ... ؟

صدا های اطرافم بلند تر شد ... اون ها هم دل و جرأت گرفته بودند ... صفات زیبای خدا در اتاق می پیچید و مو به تن آدم سیخ می کرد ... صدای شیدا به لرزش در اومد ... بدنش تیک بر می داشت ... چهره اش برافروخته شد ... لب هاش قاج برداشت و خون غلیظی بیرون زد ... رابرت و الیزابت هم به دعای خودشون ادامه می دادند ... من هم از فرصت استفاده کردم و با فریاد گفتم :

ببین خداوند چه طور تو رو به سزای کار های پلیدت می رسونه ...

فریاد بلندی کشید و دهانش رو تا می تونست باز می کرد ... بعد از اون بدنش رو در حرکت های سریع به چپ و راست می انداخت ... صدای امیر و احمد و بقیه ، بلند و بلند تر می شد ... فریادشون جلوی ناله های شیدا رو می گرفت . یک لحظه هم غفلت نمی کردند و بدون هیچ تاملی صفات خداوند رو ادامه می دادند . از ناچاری فقط دشنام می داد و با عصبانیت تمام فریاد می زد :

خفه شیید ... خفه شید سگ زاده ها ...

با فریاد چند برابر گفتم :

پس کجاست بقیه یار هات که کمکت کنند ؟ پس کجاست خدایی که می پرستیش ؟ ببین در مقابل خداوند چه قدر پست و ضعیف هستی ...

سرش رو بالا آورد و غضبناک بهم خیره شد ... پوست صورتش چروکیده شده بود ... مثل یه پیر زن هشتاد ساله ... اونقدر فریاد زده بود که توان حرف زدن نداشت ... با نفس نفس گفت :

ممن خداات هستم ... ممن خداتم جلموم زانو بزنی ...

با فریاد و بدون هیچ لغزشی گفتم :

لعنت خدا بر تو و اجداد سیاهت ... لعنت خداوند بر شیطان و توی پلید ...

دومرتبه فریادی از ته دل کشید و با عصبانیت چند برابر گفت :

- بیــــــــا ... بیا کف پــــــــاهامو بلیس ... بلیس و التماس کن ...

در یک چشم به هم زدن کمرش رو انحنا داد و شانه هاش رو به تخت چسبوند ... چنان به ستون فقراتش فشار می داد که فکر می کردم تا دقایق دیگه قطع نخاع بشه ... سرش رو به چپ و راست روی بالشت می کشید و میج دست هاش رو می چرخوند ... پنجه های پاهاش رو در هم می کشید و انگشت هاش رو به عقب خم می کرد ... کمرش رو بیشتر و بیشتر منحنی می کرد ...

محو رفتارش شده بودیم ، ولی دست نمی کشیدیم ... اون ها ادامه می دادند و من هم تمام تلاشم رو می کردم تا بیشتر و بیشتر روحیه اش رو تضعیف کنم ... انگشت اشاره دست راستش به قدری خم شد که صدای تقه ای شنیدم ... در همین لحظه جیغ فرابنفشی از درد کشید ... اما ... نه با صدای قبلی . با صدای خود شیدا ... پلک هاش رو به هم فشرد و فریاد زد :

نــــــــــــــــــــــــــــــــه ...

زبونم یک لحظه بند اومد ... فکر می کردم از جسمش خارج شد ... اما این طور نبود ... کمرش دوباره انحنا پیدا کرد و به تخت کوبید ... طوری ضربه می زد که صورتش کبود شده بود ... لب هاش از وسط قاچ خورده بودند و

دهانش پر از خون شده بود نگاهی به اطرافم انداختم احمد با چشمان گرد بهش خیره شده بود صدایش زدم

ساکت نمون ، بخون ، دیگه چیزی نمونده

به خودش اومد و با لرزش صدایش ادامه داد روم رو به شیدا کردم خمیدگی کمرش رو چند بار دیگه ادامه داد و یک مرتبه روی تخت ثابت موند بعد از اون سرش رو بالا آورد و پلک هاش رو تا می تونست به هم فشرد با لب های به هم دوخته شده ناله ای از ته دل کشید دوباره کمرش خم شد و با ضربه های محکم تر به تشک کوبید دو بار دیگه این کار رو انجام داد و روی تخت افتاد دوباره با صدای خودش فریاد بلندی زد :

کمکم کنیـــــــــــــــد

یک مرتبه چند سانت تمام قد از روی تخت بلند شد و با شدت فرود اومد به طوری که پایه های تخت شکست از برخورد تخت به زمین صدای مهیبی بلند شد چیزی نگذشت که دوباره تکرار شد و با شدت محکم تر به تخت افتاد حالا موقعه اش بود که ضربه آخر رو بزنم نفسم رو در سینه ام حبس کردم و پلک هام رو روی هم فشردم تا می تونستم تمرکز کردم سعی کردم صدای ناله هاش رو نشنوم رابرت مرتب می گفت :

وهرام ... ، وهرام عجله کن

خدایا کمکم کن کمکم کن این دیگه باید آخرش باشه

پلک هام رو باز کردم و با صدای بلند فرائت کردم :

—بسم الله الرحمن الرحيم

به نام خدای بخشنده مهربان

وَأَلِّوْا اسْتِقَامًا عَلَى الطَّرِيقَةِ لَأَسْقِيَنَّهُمْ مَاءً غَدَقًا ﴿١٦﴾

و اگر [مردم] در راه درست پایداری ورزند قطعاً آب گوارایی بدیشان نوشانیم (۱۶)

لِنَفْتِنَهُمْ فِيهِ وَمَنْ يُعْرِضْ عَنْ ذِكْرِ رَبِّهِ يَسْلُكْهُ عَذَابًا صَعَدًا ﴿١٧﴾

تا در این باره آنان را بیازماییم و هر کس از یاد پروردگار خود دل بگرداند وی را در قید عذابى [روزافزون] درآورد (۱۷)

وَأَنَّ الْمَسَاجِدَ لِلَّهِ فَلَا تَدْعُوا مَعَ اللَّهِ أَحَدًا ﴿١٨﴾

و مساجد ویژه خداست پس هیچ کس را با خدا مخوانید (۱۸)

وَأَنَّهُ لَمَّا قَامَ عَبْدُ اللَّهِ يَدْعُوهُ كَادُوا يَكُونُونَ عَلَيْهِ لِبَدًا ﴿١٩﴾

و همین که بنده خدا بر خاست تا او را بخواند چیزی نمانده بود که بر سر وی فرو افتند (۱۹)

قُلْ إِنَّمَا أَدْعُو رَبِّي وَلَا أُشْرِكُ بِهِ أَحَدًا ﴿٢٠﴾

بگو من تنها پروردگار خود را می‌خوانم و کسی را با او شریک نمی‌گردانم (۲۰)

قُلْ إِنِّي لَا أَمْلِكُ لَكُمْ ضَرًّا وَلَا رَشَدًا ﴿٢١﴾

بگو من برای شما اختیار زیان و هدایتی را ندارم (۲۱)

قُلْ إِنِّي لَنْ يُجِيرَنِي مِنَ اللَّهِ أَحَدٌ وَلَنْ أَجِدَ مِنْ دُونِهِ مُلْتَحَدًا ﴿٢٢﴾

بگو هرگز کسی مرا در برابر خدا پناه نمی دهد و هرگز پناهگاهی غیر از او نمی یابم (۲۲)

إِلَّا بَلَاغًا مِّنَ اللَّهِ وَرِسَالَاتِهِ وَمَن يَعْصِ اللَّهَ وَرَسُولَهُ فَإِنَّ لَهُ نَارَ جَهَنَّمَ خَالِدًا فِيهَا أَبَدًا ﴿٢٣﴾

اوظیفه من [تنها ابلاغی از خدا و] ارساندن [پیامهای اوست و هر کس خدا و پیامبرش را نافرمانی کند قطعا آتش دوزخ برای اوست و جاودانه در آن خواهند ماند (۲۳)

حَتَّىٰ إِذَا رَأَوْا مَا يُوعَدُونَ فَيَسْئَلُهُمْ مَنْ أضعفُ ناصِرًا وَأَقَلُّ عَدَدًا ﴿٢٤﴾

[باش] تا آنچه را وعده داده می‌شوند ببینند آنگاه دریابند که یاور چه کسی ضعیف‌تر و کدام یک شماره‌اش کمتر است (۲۴)

قُلْ إِنْ أَدْرَىٰ أَقْرَبُ مَا تُوْعَدُونَ أَمْ يَجْعَلُ لَهُ رَبِّي أَمَدًا ﴿٢٥﴾

بگو نمی دانم آنچه را که وعده داده شده‌اید نزدیک است یا پروردگارم برای آن زمانی نهاده است (۲۵)

عَالِمُ الْغَيْبِ فَلَا يُظْهَرُ عَلَى غَيْبِهِ أَحَدًا ﴿٢٦﴾

دانای نهان است و کسی را بر غیب خود آگاه نمی‌کند (۲۶)

إِلَّا مَنْ ارْتَضَىٰ مِنْ رَسُولٍ فَإِنَّهُ يَسْلُكُ مِنْ بَيْنِ يَدَيْهِ وَمِنْ خَلْفِهِ رَصَدًا ﴿٢٧﴾

جز پیامبری را که از او خشنود باشد که [در این صورت] برای او از پیش رو و از پشت سرش نگاهبانانی بر خواهد گماشت (۲۷)

لِيَعْلَمَ أَنْ قَدْ أَبْلَغُوا رَسُولَاتِ رَبِّهِمْ وَأَخَاطَ بِمَا لَدَيْهِمْ وَأَحْصَى كُلَّ شَيْءٍ عَدَدًا ﴿٢٨﴾

تا معلوم بدارد که پیامهای پروردگار خود را رسانیده‌اند و [خدا] بدانچه نزد ایشان است احاطه دارد و هر چیزی را به عدد شماره کرده است (۲۸) (سوره جن ۱۶-۲۸)

با هر آیه بیشتر عذاب می دید و بدنش محکم تر به تخت کوبیده می شد . با آخرین آیه کمرش خمیده شد و بی حرکت موند ... سرش به سمت راست قفل شد و پلک هاش رو به هم فشرد . از ته دل نعره کشید :
 نـــــه ... ، کـــــک ...

در همین لحظه احمد به سمتش رفت و رو به روش نشست ... نفسش بالا نمی اومد ... با فریاد گفت:
 دخترم خـــــدا رو صدا بزن ... صدا بزن ، به خودش قسم بخشیدمت ... بخشیدمت ، صدا بزن ...
 پشت سر او امیر با صدای بلند گفت :

شیـــــدا خدا رو صدا بزن ... صدایش بزن ... ازش کمک بخواه ...

دوباره با تمام قد به روی تخت افتاد و سرش رو بالا آورد ... نباید ساکت می موندم ... باید ادامه می دادم ...
 دیگه داشتم موفق می شدم ... چیزی نمونده بود ... بدون هیچ ترسی با فریاد ادامه دادم :

– إِنَّمَا أَدْعُو رَبِّي وَلَا أُشْرِكُ بِهِ أَحَدًا ﴿٢٠﴾

بگو من تنها پروردگار خود را می خوانم و کسی را با او شریک نمی گردانم (۲۰) (سوره جن)

این بار دهانش باز شد و چشم های زرد رنگش رو نشون داد ... دادی از ته حنجره زد و با پنجه هاش به تخت کشید ... گلویش متورم شد و لپ هاش گود افتاد ... خیره بهش با صدای محکم تر ادامه دادم :

– قُلْ إِنِّي لَا أُمْلِكُ لَكُمْ ضَرًّا وَلَا رَشَدًا ﴿٢١﴾

بگو من برای شما اختیار زیان و هدایتی را ندارم (۲۱) (سوره جن)

در همین حین برآمدگی هایی مثل کشیدن ناخن روی صورتش ایجاد شد ... مثل زمانی که کسی از شیون چنگ می انداخت ... قلبم از هیجان به تپش افتاده بود ... بدون کوچکترین تاملی ادامه دادم :

– قُلْ إِنِّي لَنْ يُجِيرَنِي مِنَ اللَّهِ أَحَدٌ وَلَنْ أَجِدَ مِنْ دُونِهِ مُلْتَحَدًا ﴿٢٢﴾

بگو هرگز کسی مرا در برابر خدا پناه نمی دهد و هرگز پناهگاهی غیر از او نمی یابم (۲۲) (سوره جن)

چند بار برآمدگی ها از گونه تا زیر چانه هاش کشیده شد ... پلک هاش رو محکم تر به هم فشرد ... اما فرو رفتگی هایی مانند فشار انگشت به چشم هاش وارد شد ... صدایش گرفته بود و از ته چاه در می اومد ... احمد عقب عقب خودش رو کنار کشید ... باورش نمی شد چه بلایی سر دخترش می اومد ... بار دیگه با صدای محکم تر و فریادی بلند ادامه دادم :

– قُلْ إِن أَدْرِي أَقْرَبُ مَا تُوْعَدُونَ أَمْ يَجْعَلُ لَهُ رَبِّي أَمَدًا ﴿٢٥﴾

بگو نمی دانم آنچه را که وعده داده شده اید نزدیک است یا پروردگارم برای آن زمانی نهاده است (۲۵)

احمد و امیر بار دیگه با فریاد گفتند :

شیدا ... صدا بزن ... خدا رو صدا بزن ...

سروش به سمت عقب فشرده شد ... دیگه نای ناله نداشت ... دندان هاش رو به هم می سایید ... طاقت نیاورد و با فریادی که اتاق رو به لرزه انداخت گفت :

خدا ...

وای ... ، این بهترین فرصته ... آخرین آیه رو محکم و با شتاب گفتم :

عَالِمُ الْغَيْبِ فَلَا يُظْهِرُ عَلَى غَيْبِهِ أَحَدًا ﴿٢٦﴾

دانای نهان است و کسی را بر غیب خود آگاه نمی کند (۲۶)

کلمه ی آخرم که تموم شد رفتارش آخرش رو نشون داد ... ، این ... ، برام آشنا بود ... زبونم بند اومد . نفس در سینه ام حبس موند . بدون پلک زدن بهش خیره شدم ...

هاله ای سیاه رنگ از صورتش بیرون می زد ... مثل چسب از بدنش کش می رفت ... فریاد و ناله های گوش خراشش آدم رو کر می کرد ... هاله سیاه رنگ با زجر و عذاب از جسم بیرون زد ... صداهاش مثل نفس ها و نعره خرس بود ... طوری که از شیدا دو صدای مختلف بیرون می اومد ... بعد از اون چهره خودش رو کم کم نشون می داد ... اون هم یه چهره عصبی و خشن ... به طور کامل از کالبد بیرون اومد و رو به روم ایستاد ...

لبخندی به لب هاش نبود ... با جدیت و چشمان زرد رنگش بهم خیره شد ... چند سانت بیشتر با هم فاصله نداشتیم ... اما من با خنده ای پیروزمندانه بهش زل زده بودم ... بدون این که لب هاش تکان بخوره ، همون صدای آروم و صافش در گوشم پیچید :

اشتباه بزرگی کردی ... می دونی که دوباره به سراغت می آم ...

با اطمینان کامل حرفم رو در ذهنش انداختم و با خوشحالی گفتم :

قسم خورده بودم که به جهنم می فرستم ...

لبخند ملیح و منظور داری زد ... حالا این من بودم که دهانش رو کاهگل گرفته بودم ... و در یک چشم به هم زدن از جلوی چشمانم ناپدید شد ...

وای ... وای خدای من ... بالاخره ... بالاخره موفق شدم ... پاهام سست شد ... زانو هام می لرزید ... قدم قدم به عقب رفتم و به میز توالت پشت سرم برخورددم ... یک مرتبه روی زمین رها شدم ... تمام بدنم بی حس شده بود ... نگاهم به شیدا دوخته شده بود ... دست هاش رو به چشم هاش گرفته بود ... از لای انگشت هاش خون

بیرون می زد ... از درد به خودش می پیچید و با صدای بلند ناله می کرد ... زبانش فلج شده بود ... الیزابت و دکتر و رابرت و احمد به طرفش رفتند ... دکتر از احمد خواست ، از کشوی میز کنار تخت چند باند بیرون بیاورد ... اون رو روی چشمان شیدا گذاشتند ... احمد از ترس صدایش در نمی اومد ... مهرداد و طاها سر جاشون بی حرکت مونده بودند ... فقط به تخت چشم دوخته بودند ... امیر با چشمان گرد و ترس و لرز به در تکیه داده بود ... شیدا با صدایی که وجود آدم رو ریش می کرد داد می زد :

چشم هام ... چشم هام ... چشم هام ... چشم هام ...

با تلو تلو و خستگی و بدن کوفته از پله ها پایین اومدم ... یک راست به سمت حیاط رفتم ... چیزی به طلوع نمونده بود ... باران قطع شده بود ... روی پله های جلوی در ساختمان نشستم ... چند بار نفس عمیق کشیدم ... سرم رو پایین انداختم ... حالا ... بهترین لحظاتی بود که داشتم ... بهترین زمانی که می تونستم نفس راحتی بکشم ... نگاهم رو به آسمون انداختم ... سکوت کردم و خیره شدم ... جمله ای که بار ها گفتم :

باز هم بزرگیت رو نشون دادی ... باز هم ...

صدای قدم هایی از پشت سرم شنیدم ... رابرت کنارم نشست ... با دست راستش به شانه چپم زد و با لبخند گفت :

کارت عالی بود ...

نیم نگاهی بهش انداختم و نفس عمیقی کشیدم :

من نه ... خدا .

خنده بیشتری زد و گفت :

درسته رحمان ... درسته ...

بهش خیره شدم ... اکثرا این طور صدام نمی زد ... گفتم : به رو به روش خیره شد و نفس عمیقی کشید ... دست هاش رو به هم گرفت و گفت :

حالا که فکر می کنم ... می بینم چه اسم قشنگی داری ...

بعد از اون برگشت و لبخندی بهم زد ... بی اختیار خنده ام گرفت و سرم رو پایین انداختم ...

کمی سکوت کردیم ... نفس عمیقی کشید و گفت :

هفت ... در برابر شش ... باز هم می خواست یکی مون رو کم کنه تا باهاش برابر بشیم ...

نگاهم رو به چشم هاش انداختم سکوت کردم و در ذهنم جوابش دادم

" حسرت می خوره از رسیدن به خدا "

چیزی نگذشت که در خانه باز شد و دو مامور اورژانس با برانکارد وارد شدند با شتاب به سمتمون اومدند گفتند :

مریضتون کجاست ؟

از جامون بلند شدیم رابرت راهنمایی شون کرد و وارد شدند پشت سر اون ها ، خواهر شیدا وارد شد هاج و واج به اطرافش نگاه می کرد ولی ، یه بچه هم بغلش بود فکر می کنم ، بچه سیروان و شیدا بود با چشمان گرد و رنگ پریده به سمتم اومد و با پته پته گفت :

چی شده چه خبر شده ؟

نگاهم رو طرف دیگه ای انداختم از بی جوابیم مجبور شد به سمت خانه بره طوری با شتاب رفت که نزدیک بود چند بار به زمین بخوره

کمی در حیاط قدم زدم بعد از چند دقیقه تمام اهالی خانه به همراه دکترها بیرون اومدند شیدای بیچاره رو بیهوش روی برانکارد حملش کردند شعله چنگ به صورتش می زد و زار زار اشک می ریخت وقتی نگاهم بهش افتاد ، تنها چیزی که در دلم گفتم این بود

" امیدوارم این بار به خوبی زندگیش رو ادامه بده امیدوارم "

مهرداد .

تمام اتفاق ها غیر قابل باور بود همه مون شوک زده بودیم ولی اگه با چشمان خودم نمی دیدم باور نمی کردم از این رو به اون رو شده بودم خیره به شیدای بیچاره بودم که چقدر زجر کشید

در همین حین ، زنگ موبایلم افکارم رو به هم ریخت عموم بود جواب دادم :

سلام عمو جان

سلام آقای خبرنگار مراسم چه طور پیش رفت ... ؟

نفس عمیقی کشیدم و آهم رو بیرون دادم گفتم :

اگه بگم باورتون نمی شه

چرا ... ؟

نگاهی به طاها انداختم ... حال او هم کمی بهتر و طبیعی شده بود ... روم رو برگردوندم و گفتم :

شیدا نجات پیدا کرد ... ولی طوری که انگار از همون روز اول ، هیچ طوریش نبود ...

خندید و با تمسخر گفت :

ها ها ها ... پس این همه مدت بیخود اونجا فرستادم ...

سرم رو پایین انداختم و گفتم :

نمی دونم ...

مکت کوتاهی کرد و ادامه داد :

به نظر خودت چی ... ؟

ابرو هام در هم رفت و با تعجب گفتم :

متوجه نشدم ...

این که تو رو به خاطر شیدا اونجا فرستادم یا نه ...

سر جام خشکم زد ... خیره به نقطه ای شدم و گفتم :

مگه ...

نه پسر جون نه ... اشتباه فکر می کردی ...

چشم هام رو بستم ... فکر نمی کردم تا حالا بازیچه شده بودم ... گفتم :

حالا می شه تعریف کنید ... ؟

صد در صد آقای باهوش ... تو به خاطر طاها و یا شیدا اون جا نرفته بودی ... من تو رو به خاطر ماجرای پرونده

شیدا فرستادم ... قتل راننده ی شیدا خیلی عجیب بود ... عجیب تر از اونیه که از اول می دونستم کار خودش

نیست ... برای همین تمام خانواده اش رو زیر نظر گرفتم ... بیشتر از همه به سیروان و پدر شوهرش مشکوک

شدیم ... با غفلت ما به طور ناگهانی ، فرهاد پدر سیروان هم کشته شد ... ما کوتاهی کردیم ... همین طور

چیزی در دست نداشتیم ... اما شک من به سیروان بیشتر شد ... کسی رو می خواستم که هم کارش رو خوب

بلد باشه ... هم سیروان بهش شک نکنه ... برای همین بهت گفتم هر اتفاقی که افتاد به من بگو ... ، یادته ... ؟

لبخند زدم و گفتم :

آره عمو جان ...

که به طور خیلی اتفاقی ، بهم گفتی سیروان اعتراف ناخواسته کرد ... این همون چیزی بود که من می خواستم ...

پس شیدا دیگه متهم شناخته نمی شه ... ؟

از اولش هم نبود ... اون فقط طعمه خودمون بود ... حالا که سیروان کشته شد ، پرونده قتل راننده هم بسته می شه ، شیدا هم دیگه گناهکار نیست ...

برگشتم و نگاهی به طاها انداختم ... گفتم :

پس طاها چی ... ؟

سکوتی کرد و بعد از چند لحظه گفت :

اوووم ... نمی دونم ... اگه به همین دیوانگی اش ادامه بده ... ، منتقل می شه به مرکز اعصاب و روان ... تازه ...

اون یه مراسم جن گیری دیده ... و این رو همه خرافات می دونن ... مگه نه ... ؟

لبخندی به طاها زدم و خیره بهش موندم ... به عموم گفتم :

حالا موقعه اش هست که جواب سوالم رو بدید ... شما هم باور کردید ، یا نه ؟

سکوت منظور داری کرد ... با لحن خاصی گفت :

خودت که از نزدیک دیدی ... ، می تونی کاری کنی که من هم باور کنم ... ؟

با شتاب به طرف اتاق رفتم و دوربین رو برداشتم ... وقتی چش کردم ... ، از عصبانیت فریاد بلندی کشیدم ...

مثل دفعات قبل ... ، هیچ چیزی وجود نداشت ...

تلفن رو کنار گوشم گرفتم و گفتم :

متاسفم ... بهتره منم بگم که همه ی این ها خرافاته ...

یک مرتبه هردو مون با صدای بلند زدیم زیر خنده ...

راستی عمو ، ماجرای دزدیدن طاها چی ... ؟

نگران نباش ... علاوه بر اون ... ، توی چند تا جریان دیگه مراقبت بودم ... اجازه به تعویق انداختن تشییع جنازه

سیروان برای انجام مراسمتون و ... ، سمج نشدن بازپرس پرونده برای قتل سیروان ...

حالا جریان شیدا ، برای قتل سیروان چی می شه ... ؟

اون طور که از باز پرس پرونده اش شنیدم ... ، زیاد مشکلی براش پیش نمی آد ... چون هیچی در دستشون نیست ... اجازه تشییع رو می دن ... ، ولی پرونده پیگیری اش باز می مونه ...

آهی کشیدم و گفتم :

ممنون از این همه کمک هاتون ...

خنده ای زد و گفت :

طاها رو زودتر برگردون ... و این رو بدون که تو و اون پسر چند روزی به خاطرش بازداشت می شید .

لبخند ملیحی زدم و گفتم :

بازم ممنون ...

بعد از اون تماس رو قطع کردم ... طاها لبخندی بهم زد و گفت :

بالاخره نگین نجات پیدا کرد ... بالاخره ...

سرم رو پایین انداختم ... نفس عمیقی و راحتی کشیدم ... چه ماجرای بود ، ماجرای جن زدگی شیدا و ... ، اتاق کاهگلی اش ...

رحمان ... ؟

بهمن سال بعد – روستای فیلبند مازندران.

بعد از اون ماجرا ، تا چند روز بعدش کنارشون موندم ... شیدا برای مدتی بیهوش شده بود ... سیروان رو تشییع کردن ... بیچاره مادرش سخته کرد ... هیچ خبری هم از این ماجرا بیرون درز پیدا نکرد ... امیر و مهرداد هم بازداشت شدند و بعد از چند روز آزادشون کردند ... دیگه از بقیه اش خبر ندارم ... چهار روز بعد تصمیم گرفتم ترکشون کنم ... اما می خواستم در همین کشور بمونم ... برای همین رفتم به جایی که به شدت بهش علاقه دارم ...

هوای خوب و منظره این جا ، روحم رو جلا می آره ... با ضربه ی آخر تبرم به چوب ، صدای عمو جعفر رو شنیدم که می گفت :

آقا رحمان ... ، آقا رحمان ...

صاف ایستادم و نگاهم رو به اطراف انداختم ... روز سردی بود ... ها می کردم بخار از دهانم بیرون می زد ... عمو جعفر بدو بدو به سمتم می اومد ... رو به روم ایستاد و گفت :

نامه داری ... یکی ... ، نه ... ، دوتا ...

خندیدم و گفتم :

وای ... ، از دست تو ... ممنون پیر مرد ...

خیلی خوش قلب و مهربون بود ... نامه ها رو بهم داد ... با تعجب نگاهی بهش انداختم ... در این مدت حتی یکی هم برام نیومده بود ... عمو جعفر رو به روم ایستاده بود ... نگاهی بهش انداختم و از چشماش تازه فهمیدم چی می خواست ... به طرف دبه های فلزی شیر که کنار کلبه ام بود اشاره کردم و گفتم :

برو یکی از اون ها رو برداز ...

با خنده و شادی به سمتشون رفت و در همین حین گفت :

ممنون ... ممنون ، پیرمرد مهربون ...

باخنده ای رفتنش رو دنبال کردم ... بعد از اون نامه های در دستم رو پشت و رو کردم ... آدرس خانه علی روی اون بود ... بازش کردم و کاغذ رو بیرون آوردم ... دست خط پونه روش بود ... با دیدنش لبخندی از خوشحالی به لب هام اومد ... همزمان با خوندنش صدایش در ذهنم پیچید :

سلام عمو رحمان ... امیدوارم حالت خوب باشه و اون جای قشنگی که هستی حسابی بهت خوش بگذره ... می خواستم ... ، اول ازت عذرخواهی کنم چون کلی اذیتت کردم ... دوم این که ممنون به خاطر کمکی که به دوستم کردید ... نمی دونم چه طور ازتون تشکر کنم ... من ... ، فقط تنها دوستی که دارم شیدا هست ... خدا رو شکر حالش خوبه ... بچه نازنینش رو بزرگ می کنه و ... ، امیر . هر از گاهی برایش نامه می فرسته ... می گه که دوستش داره و متأسفه که اون بلا رو سرش آورده بود ... اما من به خود شیدا در این باره چیزی نگفتم ...

پدر و مادرش حال زیاد خوبی ندارن . اما با اتفاقی که برای دخترشون افتاد کنار اومدن . خواهرش هم دو ماه دیگه عروس می شه . به خاطر سالگرد مرگ سیروان ، صبر کردن تا بعد برن سر خانه زندگیشون . کارت دعوت عروسیشون رو حتما می فرستیم برات .

خود شیدا ... ، متأسفانه ، بینایی اش رو برای همیشه از دست داد ... ولی خودش می گه زندگی آرومی داره ... الان هم داره دیوونه ام می کنه ، می گه چند کلمه از طرفش برات بنویسم ... این ها ، حرف های شیداست :

" سلام آقا رحمان ... من ، شما رو یادم نمی آد ... ولی پونه برام تعریف کرد که چقدر کمکم کردید ... من ، بی نهایت ازتون ممنونم ... ممنونم که تمام تلاشتون رو کردید تا نجاتم بدید ... راستش ... ، من باورم نمی شد که ، شوهر خودم رو کشتم ... و چه بلایی سرم اومده بود ... من ، واقعا پشیمونم ... اما هیچ فایده ای نداره ... چون مقصر اصلی خودم بودم . البته این طور بگم ... هیچ ناراحت نیستم که دیگه نمی تونم دنیام رو ببینم ... دنیای رو که بخوام بهش گند بزنم ، همون بهتر که دیده نشه ... پس حالا احساس خوبی دارم ... راستی ... ، اگه ناراحت

نمی شید ، اسم پسر رو گذاشتم رحمان امیدوارم با اینکه امیدوارم ... ، فقط امیدوارم شخصی به مهربونی و خوبی شما بشه هر جا هستید خوش و خرم باشید

با هر کلمه ای که می خوندم مو به تنم سیخ می شد خدا رو شکر که حالش خوبه خدا رو شکر . نامه دیگه رو برداشتم این هم از خانه رابرت بود از دیدن این هم خیلی خوشحال شدم شروع کردم به خوندن :

سلام برادر خوبم ، رحمان خیلی وقتی هست خبری ازت نیست انگار شمال حسابی بهت خوش می گذره امیدوارم حالت خوب باشه خیلی دلم برات تنگ شده الیزابت هم همین طور پیشنهاد داده که چند روزی مزاحمت بشیم

برادرم ... ، می خواستم بگم اتفاق اون روز هیچوقت یادم نمی ره می دونی که تجربه زیادی داشتم ، ولی این با بقیه فرق داشت آیه هایی که از قرآن می خوندی و سعی می کردی با اون شیطان پلید مبارزه کنی ، من رو به وجد می آوردی و سر جام میخکوبم می کردی بعد از اون اتفاق ... ، درونم کمی متحول شد

خبری برات دارم ... سرطانم رو به بهبوده ... و خیلی زود داره درمان می شه وقتی این رو از دکتر شنیدم ... ، باز هم خدا رو فهمیدم ... و حالا یقین پیدا کردم که چرا مسلمان شده ای ... و اما خبر دوم رحمان ... من هم اگه خدا قبول کند مسلمان شده ام نه این که ایمانم رو نسبت به عیسی مسیح (ع) از دست بدم ، نه ... ، اتفاقا تازه می فهمم حرف هاشون چی بود ... ، پیام هاشون بود ... و حالا احساس می کنم به خدا نزدیک ترم امیدوارم خدا همیشه پشت و پناحت باشه موفق باشی برادر عزیزم .

احساس نزدیک به خدا هیچ خبری خوشحال کننده تر از این نامه ها برام نبود خوشبختانه ، خدا رو شکر ، روز به روز دارم حس بهتری نسبت به دنیا پیدا می کنم به خدا پیدا می کنم ماجرای شیدا هم بهم درس بزرگی داد

حالا می خوام بگم که تنها ترس من توی دنیا چی هست .

شیدا با کاری که کرده بود ... ، نسبت به خدا فاصله گرفت از خدا دور شده بود خداوند به او زندگی خوبی داده بود اما اشتباهی که کرد ، منجر شد آتش گناهش رو بیشتر شعله ور کنه ... و این بود که خداوند غضبش گرفت غضب خدا ... ، از هر چیزی توی دنیا بیشتر ترس داره از هر چیزی ... و این غضبش بود که شیدا رو به چنین روزی انداخت قهر و غضب .

و برعکس ، خدا دوست داشتنی تر از اونی هست که فکرش رو می کنیم فقط ... ، باید ببینیمش ... ، باید درکش کنیم شیدا اونقدر اسم خدا رو نبرد و ازش کمک نخواست ، تا این که دیدید لحظه ی آخر چطور در یک چشم به هم زدن خداوند بخشیدش

و چیزی که باعث شد من یک قدم هم عقب نکشم در آن زمان ، یک روز که به خانه رابرت رفتم ، از طرف پدر نیکولاس نامه ای بهم داد چیزی رو خواندم که مو به تنم سیخ کرد . این طور در آن نوشته بود:

" راستش را بگویم ... ، دلم می سوزد برای شیطان ... می سوزد که او هیچکسی را ندارد ... او هم تمام تفریحش فقط گول زدن است ... اما من بزرگی دارم به اسم خدا ... بزرگی ، بزرگ تر از هر چیزی ... من هر وقت تنها هستم ، خدا را در کنارم حس می کنم ... هر وقت به مشکل بر می خورم ... ، او دستم را می گیرد ... هر چیزی که بخواهم ، از او به من می رسد ... ولی شیطان نه ... مطمئن هستم حسرت می خورد از داشتن خدایی ، مثل خدای من ... "

و همین طور در چند برگه ای که از کتابش کنده شده بود :

" زمانی که با تسخیر کننده رو به رو شدم ... ، از من خواست که خود را به او بسپارم ... درخواست کرد که جانم را فدای جسم کنم ... این سخت بود ، دفاع از کسی که گناه کرده ... اما من نیستم که قضاوت کنم ، و تصمیم بگیرم ارزشش را دارد یا نه ... شیطان ذهنم را متحول کرد ... اما ... ، من قسم خورده او بودم که تا آخر جانم باهاش مبارزه کنم ... ولی وقتی که آن دختر بیچاره مرد ... ، هزاران بار از خودم پرسیدم ، آیا باید به حرفش گوش می دادم یا نه ... لحظات آخر عمرم بار ها از خودم می پرسیدم خدایا ... ، چیست دنیایی که ساختی ... حتی خودت هم دلگیر نیستی ... ؟ تحملش را داری ببینی بنده هایت چه کار می کنند ؟ "

پدر نیکول با مرگ طبیعی از دنیا رفت ... این سوال هم برای من هزاران بار پیش اومد ...

شاید داستان پسر رو شنیده باشید ... همین طور داستان مسلمان شدنم رو ... حقیقت ... کمی فرق داره ... من زمانی که الهه تسخیر شد ، مسلمان شدم ... دست به هر کاری زدم تا نجات پیدا کنه ... اما فایده ای نداشت . پسر رو بزرگ کردم ... در هفت سالگی تصادف کرد و از دنیا رفت ... دومین کسی که تمام وجودم بود ترکم کرد ... این بار دیگه واقعا از خدا فاصله گرفتم ... خسته شده بودم ... تحمل نداشتم ...

تا این که در جنگ با حسین آشنا شدم ... مسلمان شدن واقعی رو او به من یاد داد ... راست هم می گفت ... این ما نیستیم که باید تصمیم بگیریم در دنیا چه اتفاقی می افته ... خداوند می گوید می دانم آنچه شما نمی دانید ... اگر در مورد اون چیزی که می داند ، فهمیدیم چیست و ، فهمیدیم در موردش اشتباه قضاوت کردیم چی ؟

تمام این شک ها از شیطان هست ... شیطان از اون چیزی که آدم فکرش می کنه مکار تر هست ... شیطان در ذهن ماست ... همیشه در افکار ماست . اما خداوند از او نزدیک تر ...

" نَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ) ق، ۱۶ (" و ما بدو از رگ گردنش نزدیک تریم .

ما همیشه شیطان را می خواهیم در ذهنمان نگه داریم . اما خدایی که از اون نزدیک تر است را ... نه .

سخنی از نویسنده :

تمامی اسامی شخصیت ها ، مکان ها و مراسم ها در این فصل ، "به غیر از اتاق کاهگلی" تخیلی بوده و هیچگونه واقعیتی ندارند . تنها مستندی که در این داستان وجود دارد دلیل تسخیر شدن بود . اتفاق نادری که سالیان سال پیش افتاد و عاقبت آن هیچوقت مشخص نشد . باور کردن یا نکردن این حقیقت ، به شما خواننده عزیز بر می گردد .

پایان
